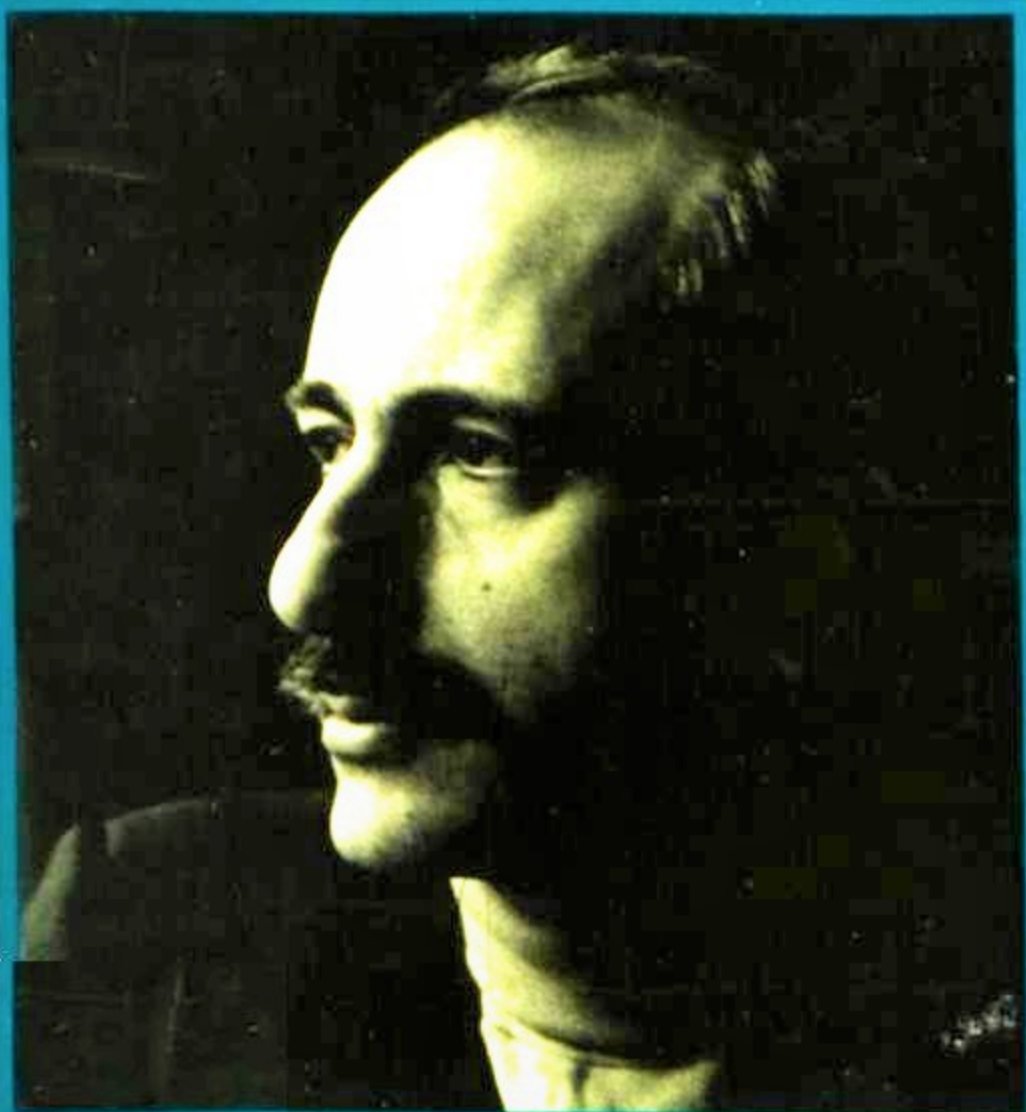


فرار از فلسفه

زندگی‌نامه خودنوشت فرهیختگی

بهاء الدین خرمشاهی





فرار از فلسفه



زندگینامه خودنوشت فرهنگی

نوشته

بهاء الدّین خُرمشاهی

نشر جامی

تهران، ۱۳۷۷

برکہ فہرست نویسی

خرمشاهی، بهاء‌الدین، ۱۳۲۴

فرار از فلسفه؛ زندگینامه خودنوشت فرهنگی / بهاءالدین خرمشاهی، تهران: جامی، ۱۳۷۷

ISBN 964-5620-22-8

هشت. ۷۲۰ ص

۱- فلسفه - نقد و تفسیر ۲- خرمشاهی، بهاءالدین، ۱۳۲۴ - زندگینامه خودنوشت
الف- عنوان. ب- عنوان: زندگینامه خودنوشت فرهنگی
۴۸ خ ۲۲ ف / B۹۹



خیابان دانشگاه، کوچهٔ میرزا، پلاک ۷ تلفن: ۶۴۶۹۹۶۷ - ۶۴۱۸۸۳۹

فرار از فلسفه

نوشته بهاء الدین خرّمشاهی

چاپ اول: ۱۳۷۷

چاپ: چاپخانه نیل

تعداد: ۳۳۰۰ جلد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN: 964-5620-22-8 شابک: ۹۶۴-۵۶۲۰-۲۲-۸

فهرست مندرجات

مقدمه

فصل اول

۵	
۵	چهل سال پیش بود یا چهارصد سال؟
۲۷	دربارهٔ مصدق
۴۵	خانواده و خانهٔ پدری
۴۷	پدرم
۵۸	خاطراتی از استاد آشتیانی
۶۸	اولین و بهترین استادم
۸۸	کتاب و کتابخوانی و بعضی طفره و تفریحا
۱۱۲	مدرسه
۱۲۲	خاطره‌گویی

فصل دوم

۱۵۳	رو‌یای دانشگاه
۱۶۵	تغییر رشته
۱۷۶	دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران
۱۸۴	کلاس عربی‌آموزی دکتر محقق
۱۹۳	توپ و تشر استاد
۱۹۸	دوست قصیده‌سرا
۲۰۲	حدیث سست شدن اعتقادات
۲۴۲	کتاب خریدن و کتابخانه‌سازی
۲۵۱	دربارهٔ زبان و ادبیات فارسی
۲۷۸	انگلیسی‌آموزی
۲۸۷	خاطراتی از دوران سربازی
۳۰۷	در جستجوی کار
۳۲۵	کتابداری و مرکز خدمات کتابداری
۳۲۷	ازدواج
۳۴۷	فرزندان
۳۷۰	انقلاب اسلامی ایران

فصل سوم

۳۷۷	آغاز کار قلمی
۳۹۵	پژوهشگاه علوم انسانی
۴۰۶	دایرةالمعارف تشیع
۴۴۹	نهضت دایرةالمعارف و مرجع نویسی
۴۸۱	جهان غیب و غیب جهان (دربارهٔ فرا روانشناسی)
۴۹۱	دعاهای مستجاب
۴۹۳	چند فال و استخارهٔ غریب
۴۹۸	چند رویداد شنیده شده
۴۹۸	چند رؤیای صادق
۵۰۹	از مشاهده تا قانون
۵۱۰	نگاهی به نشر امروز ایران
۵۴۱	فرهنگستان زبان و ادب فارسی
۵۵۸	فهرست واژه‌های مصوب فرهنگستان
۵۶۴	بعضی از فرهنگ‌پروران امروز

فصل چهارم

۵۹۸	فرار از فلسفه
۶۲۰	فایدهٔ فلسفه
۶۲۵	تقدس و انتقادناپذیری فلسفه
۶۳۱	تعریف فلسفه
۶۳۵	موضوع فلسفه
۶۳۸	روش فلسفه
۶۴۳	فلسفه‌های مضاف و فلسفهٔ فلسفه
۶۴۶	فلسفه دانش نیست، دید است
۶۴۹	فلسفه تکامل ندارد
۶۵۰	فلسفه سنت ندارد
۶۵۲	فقدان معیار و محک درستی آزمایی در فلسفه
۶۶۹	کتابنامه
۶۷۶	مقاله نامه
۶۹۵	فهرست عام

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

با نام و یاد خداوند، و تأیید و توفیق او، نگارش این زندگینامه فکری - فرهنگی خودنوشت را آغاز می‌کنم.

حافظ گفته است هر وقت خوش که دست دهد مفتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست. همچنین گفته است: ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی / مایه نقد بقا که ضمان خواهد شد. همچنین فرموده است: بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا به دهان اینهمه نیست. و این ابیات بلند دلنشین، اگر هم دعوتگر به عیش و عشرت باشد، برای من معنای دیگری دارد. یعنی اغتنام فرصت. مانند دریاب پیاله را که شب می‌گذرد که خیام گفته است. شاید هم عیش و عشرت من و اغتنام فرصت من همین باشد که بنویسم و به قول سهراب سپهری «روی تنهایی خود سایه مرغی بکشم».

شاید بعضی از خوانندگان تصور کنند که من از شدت اهمیت دادن به خود و رضایت نفس است که «زندگینامه خودنوشت» می‌نویسم. اما قول می‌دهم که اغلب کسانی که می‌توانند چنین زندگینامه‌ای بنویسند، و نمی‌نویسند، لزوماً و حتماً خودخواهی‌شان از من کمتر نیست، بلکه شاید تنبلی‌شان از من بیشتر است و اعتمادشان به روزگار و عمر، و من در طبع روزگار وفایی نمی‌بینم و هستی را بقایی. به قول خیام: در طبع جهان اگر وفایی بودی / خود نوبت تو نیامدی از دگران و به قول حافظ: حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا / من چرا عشرت امروز به فردا فکنم.

همواره در دلم این ابیات و مصرعهای حافظ خوانده می‌شود که دور فلک درنگ.

ندارد شتاب کن، باری ضرورت ندارد که تزکیه نفس کنم و برای خوانندگان معاصر و آینده نیت خود را پاک نشان بدهم که در نگارش این زندگینامه، فرمانبر نفس اماره نبوده‌ام. قوی‌ترین احساس و انگیزه‌ام این است که در این عمر میان‌ساله در عالم فکر و فرهنگ مختصر توشه‌ای از خرمن فضل استادان و نشست‌ن‌در پیش آموزگار روزگار، اندوخته و چیزک‌هایی دریافته‌ام، که شاید اگر خدا بخواهد، طرح آنها برای کسانی که اهل اهمیت دادن به معنی و معنویات و جدی گرفتن زندگی و جدی نگرفتن دنیا، و کند و کاو در رازهای ناگشوده و بلکه ناگشودنی زندگی و حیات بی‌اعتبار بشر بر این توده خاکی هستند، خالی از فایده نباشد. به ویژه آنکه در نگارش شیوه‌ای سهل و ساده، پیش می‌گیرم. و این سهل‌اندیشی و ساده‌نویسی را فقط برای رعایت رفاه حال خوانندگان نیست که پیش می‌گیرم، بلکه طبیعت ثانویه و عادت این سالهایم شده است. برعکس روزگار جوانی که از سهل‌اندیشی و ساده‌نویسی واهمه داشتم و می‌ترسیدم که خواننده بر ضعف فکر و اندیشه‌ام حمل کند، اما در میان سالی و طلیعه پیری این واهمه را ندارم. قلبه‌نویسی، و مقرمط‌نگاری حالم را بد می‌کند. دوست دارم حتی مسائل باریک و بفرنج فلسفی و علمی را تا آنجا که ممکن است ساده و همراه با تصویر و تمثیل مطرح کنم و این وعده‌ای است که در آغاز کتاب به خواننده می‌دهم و ما توفیقی الا بالله.

بنده یک بار دیگر هم سابقه «زندگینامه خودنوشت» نوشتن دارم و آن هفت هشت سال پیش حدوداً سالهای ۱۳۶۸ و ۱۳۶۹ شمسی بود که به صرافت این کار افتادم و نوشته‌ای در حدود ۴۰ - ۵۰ صفحه از سوانح زندگی‌ام با اشاره‌های گذرا و کمرنگ به مسائل فکری و فرهنگی، با طنز و خوشباشی و با حداقل فاصله بین ذهن و زبان، نوشتم که در مجموع بازتاب خوبی داشت. همه از لحن طنزآمیز آن راضی بودند و از اینکه مسائل مهمی را مطرح نکرده‌ام گله‌مند نبودند. پیش از نگارش آن زندگینامه خودنوشت کوتاه می‌دانستم که اشاره به معاصران، خالی از دردسر نیست. و دردسرهايش را تحمل کردم. فی‌المثل مواردی بود که اشاره و ذکر خیر به دوستانی از قلم افتاده بود. یا فرضاً به یکی از دوستان بیشتر پرداخته بودم و این طور جلوه کرده بود که به او بیشتر از کسی که کمتر پرداخته‌ام، اهمیت داده‌ام و لذا گله‌های خاموش و گویا به میان آمد. یا چنانکه می‌دانید طنز و شوخی آمد - نیامد دارد. گاه پیش آمد که کسانی شوخیهای مرا حمل بر جد کردند، و رنجیده شدند. اما در

مجموع در دسر ها در همین حدود بود و قابل رفع و رجوع، و در حدی نبود که به قول معروف دستم را داغ بگذارم و توبه کار شوم که پس از این دیگر گرد این کار نگردم. بلکه حتی تا حدودی مشوّقم شد که این بار زندگینامه را با سبک و سیاق دیگر بنویسم. یعنی به جای زندگینامه عادی و پرداختن به زندگی بی فراز و نشیب عادی، به زندگی فکری و حیات فردی - جمعی فرهنگی این سه چهار دهه خود و عالم روشنفکری ایران در این سالها یعنی حدوداً دو دهه پیش از انقلاب اسلامی، و دو دهه پس از آن بپردازم. تا فایده اش عامتر، و مجال سخن وسیع تر باشد. زیرا این بنده هر چه زندگی فردی و عادی ام عادی و بی فراز و نشیب و بی حادثه و بی تحول و تکان بوده، برعکس زندگی فکری - فرهنگی ام چه بسیار فراز و نشیب و تغییر و تحول و تکامل داشته است، و بیشتر از زندگی عادی به گفتن و نوشتن و ماندن و خواندن می ارزیده است.



دریغ و درد که فرد چقدر بی اهمیت است. فرهنگ است که اهمیت دارد، و ملت است که می ماند، ولو آنکه یکایک مردم امروزش در فردا و فرداهایش نباشند. من این زندگینامه خودنوشت را از سر اهمیت دادن به خود ننوشته ام. شمای خواننده در طی مطالعه این کتاب، گواهی می دهید که من به زندگی و نوشتن اهمیت می دهم و نیز به فرمی به نام زندگینامه نویسی. این فرم بسیار پویا و زنده است، و هر زندگینامه کوتاه و بلندی که دیده ام، از اینکه سرشار از زندگی است لذت برده ام. گفته اند چنان باش که از تو نویسند، ولی خود را سزاوار این توصیف رندانه نمی دانم. زندگی عادی و روزمره من مهم نیست. اما شاید زندگی فکری و فرهنگی ام، آنقدرها بی ارزش نباشد. در این کتاب همه جا سخن از ارزشهای فکری و فرهنگی و اخلاقی است. من از دیگران فراوان تر و پرشورتر حرف زده ام تا از خود. زندگی دوستی و زندگی خواهی و زندگی ستایی خود را انکار نمی کنم. پس از وجود خدا - که در بسیاری از لحظات عمرم بدیهی تر از خورشید حسش می کنم - برای من و از نظر من وجود انسان بسیار شگرف است. از بس که خلقت انسان ژرف و شگرف است حتماً باید جاودانگی در کار باشد. معلوم است که انسان برای مات و فات و از خاک برآمدن و بر باد شدن ساخته نشده است. کیهان درندشت محیر العقول، جدا از خدا بی معنی است. خدا نخستین معنی و معنی دهنده کیهان است و انسان واپسین معنی و معنی دهنده آن.

حتی زندگی ای بی اهمیت تر از زندگی من، ارزش نگارش زندگینامه ای مفصل تر از این دارد. به قول سهراب سپهری: "چشمها را باید شست، جور دیگر باید دید".

در این گوشه از درندشت کیهان، کسی دچار تنهایی شده است، و قلم برداشته است و به قول سهراب سپهری روی تنهایی خود سایه مرغی کشیده است. من تنهایی رمانتیک ندارم. من تنها نیستم. بشر تنهاست. تنهایی بشر را فقط خداوند می تواند به انس بدل کند، وگرنه هیچ تسلائی نیست. ما باید تسلی آفرینی کنیم. حافظ اول برای دل خودش می سرود. ولی میراثش به ما رسید. ما نیز حافظ را با اندیشه ها و تأملات خودمان برای آیندگان محفوظ می داریم.

در این تنهایی کیهانی، در این شب روح، در این دنیای پریها و ناهمدل، تسلائی خاطر مجروح من یا آیه های قرآن بود، یا ابیات مولانا و سعدی و حافظ. و رباعیات مردافکن و خانمان سوز خیام. سی سال قرآن خواندم تا انس بگیرم و حداقل صلاحیت را پیدا کنم که کلام ربانی را به زبان مادری خود ترجمه کنم و شرح و بسطی درباره آن در حاشیه صفحات بنگارم.

همچنین سی سال شبانه - روزی حافظ خواندم تا جرأت پیدا کنم شرح و بسطی درباره شعر او بنویسم. من یک سنت گرای تمام عیارم. حتی اگر به گذشته گرای، یا ارتجاع، یا محافظه کاری متهم شوم باکی نیست. همه اینها هستم. اما تعهدی نسبت به تجدد ندارم. تجدد جز آنکه زندگی را روز به روز کم عمق تر و کم معناتر سازد و ما را از عهد الست دورتر کند و بعیدالعهد گرداند کاری نمی کند.

من با آثار گذشتگان حشر و نشر داشتم. با مفسران قرآن در طی این چهارده قرن، و با اهل شعر و حکمت و عرفان. اگرچه نسبت به صدق و صحت فلسفه و حتی عرفان (البته عرفان فلسفی) اندیشناک و بدگمان شدم. شمه ای از چون و چرای این اندیشناکی و بدگمانی را در فصل آخر زندگینامه آورده ام. انتقاد از فلسفه ناشی از بی اعتقادی و بیدردی نیست. شاید از بس به عقل جمعی انسانی ایمان دارم، انتظارم از فلسفه بیش از حد بوده باشد. نیتم این است که اگر بتوانم و توانش را داشته باشم، با انتقاد خود از فلسفه، فلسفه را پایدارتر و آسیب ناپذیرتر و سر به راه تر و رو به راه تر کنم. علم و فلسفه همواره باید انتقاد را دامن بزنند. بگذاریم فقط دیکتاتورها و خودکامان از انتقاد بهراسند. آری انتقاد از علم جزو علم و انتقاد از فلسفه جزو فلسفه است. مدافعان حریم حرمت فلسفه نیز به جای آنکه از خود و امامزاده خود به شک

بیفتند، بهتر است با من همصدا شوند و معجزات خیالی به آن نسبت ندهند. فلسفه را یک نفر پدید نیاورده است تا یک نفر - ولو نابغه اعصار و قرون - بتواند، نقضش کند. فلسفه بخش عظیمی از میراث فکری - عقلی و معنوی بشر را تشکیل می‌دهد، برای آنکه پایدارتر بماند باید غبارروبی شود. تا چنین نباشد که هرگونه تخیلات ذهنی را حکمت بپنداریم. حکمت فقط حرف، حرف زیبای فلسفی نیست، عمل هم هست، اخلاق هم هست، سلوک هم هست. اگر فلسفه خود هیچ حرف و حکمی را بی‌دلیل نمی‌پذیرد، پس ما نیز باید از فلسفه هیچ حرف و حکمی را بی‌دلیل نپذیریم. ذهن بشر همچنان متافیزیک‌پردازی خواهد کرد، حتی بی‌آنکه بافایده یا بی‌فایده آن کاری داشته باشد. متافیزیک شعری است سقط شده و از قالب - پیش از موقع - افتاده. جز متافیزیک‌پردازان هیچ کسی یا نیز هیچ هنرمندی نمی‌گوید که همه بافته‌های مرا زربفت بینگارید. بافته‌های متافیزیکی از یافته‌های عرفانی و ساخته‌های ادبی کمتر ارزش دارد. متافیزیک‌بافی، با الفاظ ژرف نما و مطمئن، ما را به جای آنکه مجذوب کند، مرعوب می‌سازد. خواننده و شنونده هر بار که چیزی دستگیرش نمی‌شود، آن را به قصور فهم خویش حمل می‌کند. شعر بد یک روز هم دوام نمی‌آورد و اگر شاعرش مشاعرش کار نکند و آن را بر کاغذ بنویسد و بنویساند، شنونده که مردمند عاقلند و آن شعر را تحویل نمی‌گیرند. اما در متافیزیک‌بافی، هرچه مبهم‌تر حرف بزنند، آن را به حساب ژرفی اندیشه می‌گذارند.

فلسفه چون با کلیات و ارزشها و احکام کلی سروکار دارد، می‌تواند بصیرت کلی به انسان بدهد، و وسعت مشرب و انشراح صدر بیاورد. زیرا با پرداختن به فلسفه، ذهن جزئی‌نگر و روزمره‌گرا، در آفاق گسترده‌تر سیر می‌کند. و این عرض بنده نوعی حمل به صحت است و تفأل به خیر. وگرنه بسیاری از اهل فلسفه را دیده‌ام که به فلسفه، فقط هنگام بحث و درس فلسفی می‌پردازند، و در زندگی عادی با آن کاری ندارند. در کلاس درس عارف و حکیم‌اند، اما در زندگی و حتی در نگاه به زندگی، ژرف‌نگر و اهل عبرت و اعتبار و تساهل و رواداری نیستند.

ذهن عملگرا و واقع‌گرای انسان به علم می‌پردازد، و ذهن نظرگرا و آرمان‌گرای انسان به فلسفه. در زندگی عادی هم دیده‌ایم که بسیاری از انسانهای خوشفکر و اندیشه‌ور و ژرف‌اندیش به فلسفه روی می‌آورند. فلسفه یکی از میدانها و معیارهای آزادی فکر بشر است.

با آنکه دهها کتاب درباره «پایان فلسفه» می‌نویسند، به گمان من پایان فلسفه هرگز فراموشی‌ناشد. فلسفه‌پردازی از کارکردهای جدی ذهن بشر و فلسفه از رویکردهای تعالی‌جویانه انسان به عالم معانی و معنویت است. ما همانگونه که حس و حال و تجربه دینی و عرفانی داریم، حس و حال و تجربه فلسفی هم داریم. فقط شاید انتظارات بشر از فلسفه تحول و تکامل و تصحیح پیدا کند.

فایده‌های فلسفه بسیار است از پرورش فکر و ذهن و آموختن باریک‌اندیشی و مجرد / تجربیدی‌اندیشی و در دام جزئیات نماندن و از روزمره‌ها فراتر رفتن، و استدلال آموختن، و مغالطه و سفسطه را شناختن، و در یک کلام از ساده‌اندیشی و زبون‌اندیشی بیرون آمدن. و از سوی دیگر وسعت دید پیدا کردن، وسعت مشرب و انشراح صدر یافتن که به آن اشاره کردیم.

حاصل آنکه فایده فلسفه غالباً در ارزشمندی قضایا و گزاره‌های فلسفی نیست، بلکه در ذهن‌ورزی و تمرین تفکر و مشق تأمل است. اگر کسی بخواهد احکام و قضایا و قواعد فلسفی‌ای را که در طول زمان، بر اثر تحول و تکامل فکری و فرهنگی بشر، منسوخ شده و منسوخ بودن آنها مورد قبول اهل فلسفه هم هست، گردآوری بکند، کتابی پنجاه جلدی خواهد بود.

فلاسفه متافیزیک‌پرداز بسیار حرفهای غیر مسؤولانه زده‌اند. اهل کلام که مهمترین موضوع علمشان وجودباری است، وجودباری را اثبات می‌کنند (قطع نظر از کارایی نهایی ادله و براهین آنها)، ولی فیلسوفان به صرف ادعا سخن از عقل فعال می‌گویند. کدام فیلسوف ثابت کرده است که عقل فعال وجود دارد؟ و اگر وجود دارد عینی است، یا ذهنی یا بین‌الذهانی یا فرهنگی یا چگونه؟ ولی بر مبنای ادعای صرف دهها رساله درباره عقل فعال یا عقول عشره می‌نویسند.

طبیعیات همه دستگاهها و مکتبها و مشربهای فلسفی کهن، منسوخ شده است. اما الهیات منسوخ نشده است، اگرچه تحول یافته است. اما نوع سوم هم هست که متافیزیک‌پردازی است و اگر منسوخ بودن شدید آن به اندازه طبیعیات نیست ولی به شکلی است که نه اثبات‌پذیر است و نه ابطال‌پذیر، و لذا مومیایی‌پذیر است و می‌تواند قرن‌ها در این حالت بماند. آن قضایا و گزاره‌های علمی است که یا اثبات‌پذیر است یا ابطال‌پذیر و لذا تکلیف خود و بشر را زودازود روشن می‌کند.

واپسین کلام من این است که همان طور که علم مجموعه‌ای از حدسها و ابطالهاست، فلسفه را نیز باید وارد این مدار کرد و از این منظر به آن نگریست و

دانست که نه علم یقینی قطعی جاویدان داریم، نه حکمت خالده مخلد و هر چه هست زاده‌های خاطر بشر است که باید همواره در معرض ارزیابی و نقادی مداوم باشد.



اما مختصری هم دربارهٔ چون و چند این زندگینامه بگویم. بدون کوچکترین اغراق، این اثر ارزش تاریخ فرهنگی و فرهنگ‌شناختی هم دارد. زیرا به اساسی‌ترین مسائل و تحولات و دستاوردها و حتی معرفی نهادهای فرهنگی نیز به تفصیل پرداخته است. معرفی تفصیلی دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران در سالهای ۱۳۴۳ - ۱۳۴۷ ش، معرفی و توصیف نهادهایی چون دایرةالمعارف تشیع، دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، فرهنگستان زبان و ادب فارسی (با معرفی یکایک اعضا و فعالیت‌های آن و ارائه فهرست کامل نخستین واژه‌های مصوب آن) و معرفی بسیاری از نویسندگان و هنرمندان و فرهنگ‌پروران سه - چهار دههٔ اخیر ایران در این کتاب آمده است. و مباحثی چون بحث دربارهٔ اهمیت زبان و ادب فارسی، نثر امروز فارسی، نهضت مرجع‌نویسی، نشر امروز ایران، و از همه جامع‌تر که تمامی یک فصل (فصل چهارم) کتاب را در بر می‌گیرد نقد و عیارسنجی فلسفه.

تفصیل یافتن این مسائل و مطالب مهم فرهنگی دیگر، باعث شد که بخشی از دلخواه‌ترین مطالب این زندگینامه که شامل طنز و شعر (هم شعر طنزآمیز، هم اخوانی، و هم عادی) بود، به ناچار برای طولانی‌تر نشدن کتاب، کنار گذاشته شود. به عنایت خداوند اگر این اثر مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود، امید است که ناشر کوشای آن - نشر جامی - تشویق شود که بخش طنز و شعر را در چاپ‌های بعدی کتاب، به عنوان پیوستی در آخر آن بیاورد. توفیق از خداوند است و توکل بر اوست.

یاد و سپاس

طبق عملکرد و سنت همیشگی همهٔ کتاب‌هایم، آخرین بخش مقدمه به یاد و سپاس از کسانی که به گردن من در تألیف یا طبع این اثر حقی دارند، اختصاص دارد. نخست به درگاه خداوند کارساز بنده‌نواز شاگردم که توفیق پیدا و پنهان و تأمین هر توش و توان از اوست. سپس از همسرم سپاسگزارم که در طی نزدیک به ۲۵ سال زندگی مشترک، بیش از حد توان خود در ادارهٔ امور زندگی و تدبیر منزل و تربیت فرزندان و تهیهٔ وسایل آسایش روحی و فراغ‌بال، سنگ تمام گذاشته است. بدون این دلخوشی و این فراغت، نگارش و ترجمه و تصحیح بیش از پنجاه کتاب و تألیف

چهارصد و اندی مقاله در این مدت برای من مقدور نبود. برای او از خداوند سعادت دو جهانی مسألت دارم.

در مرتبه بعد، از تشویق و تلاش و همدلی و همکاری دوست دانشور مهربانم جناب آقای حسین دهقان، ناشر فرهیخته این اثر، باید به نیکی یاد کنم. در متن کتاب شمه‌ای از خدمات فرهنگی ایشان را آورده‌ام. بدون تشویق او، نگارش این کتاب مفصل، در جنب انبوهی از کارهای دیگر و فرهنگ‌نویسی و مشغله‌های فردی و اجتماعی، ممکن نبود. او از معدود ناشران کاردانی است که در آفرینش آثاری که چاپ می‌کند، نقش و سهم دارد.

نظارت بر جریان تولید و حروفچینی این اثر، با دوست دانشمند نکته‌بینم جناب آقای محمد سیداخلاقی بوده است. همان بزرگواری که مدیریت تولید ترجمه قرآن کریم به قلم اینجانب را عهده دار بوده، و اهل کتاب او را به هنرمندی و حسن سلیقه می‌شناسند.

حروف‌نگاری کتاب را آقای کیوان لطفی و سرکار خانم فرزانه امین‌زاده با صبوری و سلیقه شایان تقدیری انجام داده‌اند. هر حسن و سلیقه‌ای که در ظاهر این کتاب ملاحظه می‌کنید به آقای محمد سیداخلاقی و همکاران ایشان و آقای دهقان مربوط است.

خواهر باریک‌بین سختکوشم، خانم طاهره خرمشاهی، که در تصحیح اغلب آثارم مددکار من است، این اثر را با دقت هرچه تمامتر و مکرر در مکرر بازخوانی، و فهرست اعلام و موضوعی پایان کتاب را تنظیم کرده است. و به خاطر تغییر یافتن شماره صفحات، در نمونه‌های نهایی، ناچار شده است که این فهرست را دوباره بسازد. همواره مرهون مراحم و مهربانیهای او هستم. سلامت و سعادت یکایک این عزیزان را از درگاه خداوند بزرگ مسألت دارم. و آخر دهواتا ان الحمد لله رب العالمین.

بهاء الدین خرمشاهی

تهران، بیست و هشتم آذر ماه ۱۳۷۶ ش

برابر با هجدهم شعبان ۱۴۱۸ ق

و نوزدهم دسامبر ۱۹۹۷ م.

فصل اول

(بیداد یادها. از تولد تا دانشگاه)
۱۳۲۴-۱۳۴۲ ش

چهل سال پیش بود یا چهار صد سال؟

این سطر و سطرهایی که می نویسم الآن تر و تازه است. اما زمانی که چاپ شود و خوانندگان بخوانندش، یک سال می گذرد، و زمان از یک تازی حیایی و ابایی ندارد. قطاری است سریع السیر و قسی القلب که همواره ما را جا می گذارد و به حرف و حسرت های ما اعتنایی ندارد. زمانی خواهد آمد که از این نوشته، یا کتاب، یک دهه، و یک سده، و حتی شاید یک هزاره و هزاره ها بگذرد. به قول حافظ: «جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد» یا: «جهان پیر رعنا را نرحم در جبلت نیست».

فقط پنجاه ساله ها می دانند که در یک چشم به هم زدن تا کلامی چرخ داده اند، پنجاه ساله شده اند. خوبیش این است که مصیبت چون عام شود، قابل تحمل شود [المصیبة اذا عمّت طابث]. و خوبی دیگرش - که

دلخوشکنکی بیش نیست - این است که همواره هم سن و سال ما و مسن تر زیاد پیدا می شود که همین باعث تسلی ماست. یک خوبی دیگرش این است که در روزگار ما سن و سالها بالا رفته و مرگ و میر نسبتاً پایین آمده. در هزار سال پیش یک آدم پنجاه (یا مانند بنده پنجاه و دو ساله) درست و حسابی پیر شمرده می شد اما امروزه اصطلاح «میان سالی» به داد ما پیرهای دیروز و میانسالهای امروز رسیده است. گاهی که سرزده می شنوم که جوانی (خانم یا آقا فرقی نمی کند) در اشاره به بنده به دیگری و غافل از من، فی المثل در تلفن می گوید بله یک آقای مُسن، ... بله می توان گفت پیر هستند... بله موهای سرشان هم ریخته است... تا حدودی... کمی تا قسمتی ریخته است، و نظایر این حرفهای دلشکن، آه از نهادم برمی آید و در دل می خوانم:

ای که پنجاه رفت و در خوابم مگر این پنج روزه دریابم
اما پادزهر این حرفها، حرفهای کسانی است که یا واقعاً یا برای
دلخوشی دادن به بنده می گویند ای آقا، شما که سن و سالی ندارید، فکر
می کردم با یک پیرمرد شکسته، هفتاد هشتاد ساله مواجه می شوم، اما
می بینیم ماشاءالله که شما (هنوز) جوانید، (چندان) سن و سالی ندارید،
و نظایر این حرفها که حتی نفس امّاره هم با همه آمادگی و استعدادش
برای گول خوردن، آنها را کمتر باور می کند. اتفاقاً من از کسانی هستم که از
سن و سال چندان وحشتی ندارم اما گذر عمر، در هر حال هائل است. من
از میانسالی (که از چهل و چند سالگی تا حدود اوایل شصت سالگی، در
عرف اروپا، زمان بندگی شده است) راضی ام. اما راجع به پیری که
خوشایند است یا حالگیر حرفی ندارم. برای آن که به درستی تجربه اش
نکرده ام، یا همان غفلت شیرین، ندانم را کند کرده است، و خیال
می کنم که تجربه اش نکرده ام.

روزی که فهمیدم پیری گریبان مرا هم گرفته است، و با اسم گزاردن

امیدبخش و دلخوشکنک نمی توان از زیر بارش شانه خالی کرد، وقتی بود که دیدم برعکس همیشه که به جای استفاده از آسانسور از پله های چندین و چند طبقه پیاده بالا می رفتم، دیگر بریده ام و حتی ترس از آسانسور که همیشه داشته ام هم دیگر نمی تواند مرا از آسانسور سوار شدن مانع شود.

آری آن روز بود که اختاریه مأمور ابلاغ را - که فرا رسیدن پیری را به من ابلاغ می کرد - امضا کردم. همه خوانندگان سن و سال دار، و لااقل از پنجاه سال به بالا، این حرف بنده را قبول دارند که هر آدم مسنی در دلش بچه است، یا به هر حال کودکی در دل و درون خود دارد. کودکی که هرگز پیر و حتی بزرگ نمی شود. هموست که مدام عنان فکر و خاطر ما را به طرف یاد ایام کودکی و نوجوانی و جوانی می کشاند.

اما بهترین یادآور پا به سن و سال گذاشتن ما، بزرگ شدن دو پله یکی بچه ها و جوانترهاست. آدم وقتی که می بیند اولاد ارشدش وقت زن گرفتنش فرا رسیده است، به جای آنکه اول خوشحال شود، سپس اندیشه های دیگر به سرش بیاید، اول هول می کند. بیخود نیست که مرحوم ملاتصرالدین، در هر جمع و مهمانی و غیره که با بچه ها مواجه می شده است، آن ها را به گوشه ای می برده است و دور از چشم بزرگترهاشان، نیشگون می گرفته است. تا یک روز که کارش فاش می شود، در تبرئه خودش می گوید «آخر اینها آمده اند که ما برویم».

وقتی به خاطرات نوجوانی و ایام کودکی ام برمی گردم، دچار حالتی متناقض می شوم. از یک سو گذشت این پنج دهه را بسیار سریع می بینم، از سوی دیگر وقتی که به تغییر و تحول و پیشرفت اجتماعی همین شهر زادگاهم قزوین فکر می کنم و اوضاع چهل سال پیشش را با امروز می سنجم حیران می شوم و از خود می پرسم چهل سال پیش بود یا چهارصد سال پیش؟

خاطراتی که من از اوضاع و احوال و سیمای شهر قزوین دارم، بسی فرسوده و فرتوت است. شهر زادگاه من در چهل سبال پیش که من دانش‌آموز سالهای آخر دبستان رزبان بودم از این قرار بود. فقط دوسه خیابان اسفالت بود. بقیه خیابانها یا کوچه‌های پهن که بعدها ماشین‌رو شد، و مثل کوچه‌های تهران سراسر حاشیه‌های آن پارکینگ شخصی برای ماشینهای اهالی هرکوی و برزنی شد، همه خاکی بودند، از جمله خیابان بلند بالای گذرگاه و محله ما که خیابان سعدی بود. و یکه‌تاز این خیابانها که در زمستانها مالا مال از گل و شل می‌شد، درشکه‌ها و گاریها بودند. گاریها کار وانت‌باری‌های امروز را انجام می‌دادند. بورژوازی شهر در بازار متمرکز بود و بازار بلند بالا و سرپوشیده بود هر دسته یا صنفی بازاری داشت. بازار علافها یا علاف بازار، بازار بزازها، بازار زرگرها، بازار سقط‌فروشها یا خرازیها، بازار کفاشها، بازار مسگرها و آهنگرها و بازار فرش‌فروشها. البته تیمچه و کاروانسرا هم در گوشه و کنار بازار کم نبود.

تفریح ما که بعداً مشروح‌تر خواهم گفت یک دو فقره‌اش شکستن لامپهای سر در خانه‌ها با برق شهری جدیدالورودش به ضرب تیرکمان (دوخاله) بود و دیگر سوار شدن به پشت‌بند درشکه‌ها و سواری خوردن که دوستان ناکام یا غیر دوستان، بی‌اختیار فریاد می‌زدند «درشکه‌چی بچرپان!» یعنی آدم فروشی می‌کردند و به درشکه‌چی خبر می‌دادند که کسی در پشت‌بند درشکه سوار شده است و دارد سواری می‌خورد. درشکه‌چی یا از فکر این که مبادا بچه طفیلی لاابالی از آن بالا به خاطر سرعت درشکه یا دست‌اندازها به زمین بیفتد و برای او - خودش به جهنم - مکافات درست کند، یا به صرف منافع‌الخیر بودن، اتوماتیک وار همان‌طور که در جایگاهش نشسته بود، یا گاهی ایستاده، با قنوت، یعنی شلاق زهی باریک و تابیده و گره‌دارش، ضرباتی به عقب درشکه می‌زد، یعنی می‌چرپاند، و بسته به شانس طرف، نوک قلمبه قنوت، به جایی از

سر و کولش می خورد. و بچه ها دو دسته بودند یک دسته کم دل و بی طاقت که با اولین ضربه قنوت پایین می پریدند و مقداری هم سکندری می خوردند، و یک دسته نخس بودند که طاقت می آوردند و حتی سعی می کردند سرفنوت را بگیرند و آن را از دست درشکه چی نامهربان درآورند.

در زمانی که من طفل دبستانی بودم، هنوز برق شهری نداشتیم. البته خیابانهای اصلی گویا با برق اختصاصی شهرداری روشن بود، اما چه روشنی، گاه لامپها بر سر تیرهای بالابلند، مثل چوب کبریتی بود که پس از خاموش شدن شعله، هنوز نوک چوبی اش اشتعال قرمز رنگی دارد.

از آب لوله کشی هم خبری نبود. لذا میرابها از سران هر محلی بودند و دم آنها دیدنی بود و سبیل آنها چرب کردنی و هر شب از ایام هفته، آب نوبت یک یا چند محله بود. و طبعاً دعوای بر سر آب هم جریان داشت. همه خانه ها حیاط و حوض داشت، آپارتمان، حتی اسمش هم به شهر ما نیامده بود. اجاره و اجاره نشینی هم بسیار نادر بود. اغلب بلکه قریب به اتفاق مردم، از غنی و فقیر خانه داشتند. نه انفجار جمعیت بود و نه بحران مسکن، و نه طرح ترافیک، نه قرص ضد آبستنی، نه کنترل موالید، و نه حتی داروهای مهمی چون آنتی بیوتیک، که نبودنش یک بار که حصبه گرفته بودم داشت مرا می کشت که ان شاء الله شرحش را جزو ده خاطره از ایام کودکی و نوجوانی در پایان همین فصل خواهم آورد.

در تمام شهر فقط یک داروخانه بود که دو برادر داروپزشک آن را اداره می کردند، و مردمانی موجه و از اعیان شهر بودند. پزشک هم چهار پنج نفر بیشتر نداشتیم. از جمله دکتر فیلیپ پوویچ که روسی و متوطن قزوین بود و فارسی بلد بود و آواهای لهجه قزوین را از خود ما قزوینیها بهتر ادا می کرد. و فرزند برومند و بلند بالا و خوش سیمایی داشت که به پسر دکتر فیلیپ مشهور بود و گویا در تصادف موتور سیکلت که خود راننده اش بود، کشته شد.

در آن ایام رادیو - تلویزیون هم این گونه همه جاگیر نبود. تلویزیون که در سراسر ایران نبود. تا حوالی سالهای ۴۰ که تلویزیون خصوصی در تهران به کار افتاد. اما رادیو هم در همه خانه‌ها از جمله خانه ما نبود. هم پدرم هم ماهای کودک و نوجوان پروای کار و بار جهان را نداشتیم و نمی‌دانستیم که شرط شهروندی و فرهنگ این است که از اخبار جهان باخبر باشیم. اصولاً نبض جهان کندتر بود. ارتباطات اندک و کند بود. تلفن در آن اوایل نبود بعد که پیدا شد، مغناطیسی و دارای مرکز بود. و شب و روز دهها بار صدای الو - مرکز در خانه ما بلند بود. ابتدا مرکز تلفن یا تلفنخانه را می‌گرفتیم و سپس تلفنچی پس از چاق - سلامتی و احوالپرسی تلفن ما را به منزل مخاطب وصل می‌کرد و تلفنها به جای شماره، نام داشت. مثلاً می‌گفتیم لطفاً وصل کنید به مطب دکتر پاشا، یا آقای علوی؛ و وصل می‌کرد.

روزنامه اطلاعات و کیهان وجود داشت. و در همان سالها که من در اوایل دبیرستان بودم کیهان بچه‌ها پدید آمد و به شهر ما می‌آمد و با آن که سطحش از سن و سواد یا گروه سنی من پایین‌تر بود، اما من مثل بزرگترها که غذای بچه‌ها را می‌خورند و کیف می‌کنند، آن را می‌خوردم و کیف می‌کردم. اما ما آبونه هیچ نشریه‌ای نبودیم، مگر صدای قزوین که نشریه‌ای چهارصفحه‌ای و محلی بود، و دیگر مجله کانون وکلای دادگستری که برای پدرم می‌آمد و گاه مقالاتی از ایشان در آن نشریه درج می‌شد.

راجع به نشریات بگویم. سرگل نشریه‌های آن روزگار تهران مصور و امید ایران و از همه محبوب‌تر برای من سپید و سیاه بود. از نشریات سیاسی یا اجتماعی‌تر چیزی به یاد ندارم. مانند بسیاری از مردم شیفته پاورقیها یا داستانهای مسلسل آن نشریات بودم. درباره نشریات و جزوه‌های دنباله‌دار و کتابها به ویژه کتابهای کرایه‌ای بعداً در زیر فصل دیگر ان شاء الله بحث خواهم کرد.

داشتم از چیزهایی که در آن چهل سال پیش در شهر ما نبود و از سیمای کلی شهر حرف می‌زدم. شهر ما یک شهر چند خیابانی بود و یک میدان مرکزی به نام سبزه میدان داشت. طبعاً نام آن تک‌خیابان سراسری که دروازه جدید تهران را به دروازه رشت وصل می‌کرد، «پهلوی» بود. و طبعاً تنها میدان شهر مجسمه‌ای داشت که مجسمه شاه (پهلوی دوم) بود. رو به روی سبزه میدان عمارت کلاه‌فرنگی زیبایی از عصر صفوی برپا بود که در آن روزگار ساختمانش هنوز از پا نیفتاده بود و اداره فرمانداری قزوین در آنجا بود. بعداً فرمانداری به جای دیگر منتقل شد و آن عمارت کلاه‌فرنگی خوش منظره سرشار از یاد و دریغ (نوستالژی) به «موزه قزوین» تبدیل شد. پشت این عمارت باغی بود که وصل می‌شد به شهربانی قزوین که عالی‌قاپو نام داشت و آن هم ساختمانی با شخصیت قدیمی بود و بر سردرش کتیبه‌ای به خط ثلث اثر علیرضا عباسی که هنوز هم برپا و خواناست. جلوی شهربانی به طرف جنوب یک خیابان وسیع و عریض بود و حالا هم هست که به خیابان سپه معروف بود و به خط مستقیم تا ایستگاه راه‌آهن قزوین امتداد داشت. و در نیمه‌های این خیابان بود که مسجد جامع عتیق قزوین قرار داشت که اغلب برای درس خواندن به آنجا می‌رفتیم یعنی درس خواندن برای امتحانات ثلث سوم، در ماه‌های اول هر سال از سالهای آخر دبیرستان و قبل از کنکور. از همین خیابان سپه بود که راه به شهزاده حسین (امام زاده‌ای بس کهن و اصیل که فرزند حضرت ثامن‌الائمه امام رضا علیه‌السلام) می‌برد. گورستان شهر هم مجموعه‌ای از آرامگاههای خصوصی و عمومی بود. در امتداد همین خیابان سپه به طرف ایستگاه راه‌آهن، میمون قلعه یعنی بقایای یک دژ قدیمی اسماعیلی دیده می‌شد. دروازه قدیم تهران در انتهای خیابانی عمود بر سپه قرار داشت و در روزگار جدید آن دروازه را بازسازی و تعمیر کرده‌اند. جز این دروازه راه کوشک هم برپا بود و نمی‌دانم اکنون هم برپا هست یا خیر.

چندین امامزاده و اماکن مقدسه دیگر هم در قزوین بود مانند پیغمبریه یا چهار انبیاء، پنجه علی، حلیمه خاتون، سلطان سید محمد و امامزاده اسماعیل. و دو امامزاده مشهور هم در بیرون شهر بود و هست به نامهای امامزاده اباذر و امامزاده باراجین که اغلب اینها طی مقاله‌ای در دایرةالمعارف تشیع که بنده هم جزو ویراستاران آن هستم نوشته شده است. از هر یک از این امامزاده‌ها خاطرات بسیار دارم که بعضی از آنها را در بخش مربوط به خاطرات ایام کودکی و نوجوانی در بخش پایانی همین فصل، خواهم نوشت. امامزاده‌های خارج از شهر به قول امروزها خیلی جاذبه توریستی داشت و غالباً در ایام تعطیل یا شبهای جمعه، به ویژه در تابستانها اهالی شهر برای فال و تماشا و «زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار» به آنجا می‌رفتند. در جوار امامزاده اسماعیل - که خود در جنب شهربانی - واقع است، مقبره شیخ احمد غزالی از پیران طریقت در قرن پنجم هجری، برادر ابو حامد حجة الاسلام غزالی قرار دارد که در سالهای پس از انقلاب به درخواست دکتر نصرالله پورجوادی که کتابی به نام سلطان طریقت درباره شیخ احمد در دست تحریر داشت، به قزوین و به زیارت آن امامزاده و آرامگاه رفتیم.

امامزاده سلطان سید محمد در ملاّخوند [= محله آخوند] واقع بود و پدرم در واقعه‌ای که برایش پیش آمده بود و امنیت، حیثیت شغلی و اجتماعی‌اش زیر سؤال رفته و به خطر افتاده بود، در آنجا دعا و توسل کرده و نذر کرده بود که مادام‌العمر هر روز جمعه عصر با پای پیاده به زیارت آن امامزاده واجب‌التعظیم برود و می‌رفت و من هم در اغلب این زیارتها همراه او بودم و آن آرامش و صفای روحی و روحانی که با تشرف به زیارت امامزاده به ما دست می‌داد، خاطره‌اش زیب خاطرمد است.

اما بزرگترین امامزاده شهر، همان شهزاده حسین بود که بنای خود مقبره به قرن سوم هجری و بنای بقعه و صحن به عصر قاجار می‌رسد. اغلب

مردم شبهای جمعه دست زن و فرزند را می‌گرفتند و پیاده یا با درشکه یا بعدها با تاکسی به زیارت این امامزاده می‌رفتند و همچنان می‌روند. من خود از زائران همیشگی امامزاده بودم و معجزه کوچکی که مناسب حال و ایمان تروتازه نوجوانی‌ام بود از آن آستانه مقدس دیده‌ام که شرحش ان‌شاءالله خواهد آمد.

اما از حلیمه خاتون بگویم که خانه پدری من در جوار بقعه و صحن بسیار کوچک آنجا واقع بود. خاطره غریبی از این امامزاده یا بقعه دارم. و آن این بود که یک روز عصر که از مدرسه (حدوداً کلاس هفتم - هشتم دبیرستان بودم) به خانه آمدم، دیدم که قنداقه بچه کوچکی در گوشه اتاق دستی است. ابتدا فکر کردم که بچه نوزاد یکی از خانمهای فامیل است که به منزل ما آمده است. اما دیدم که هیچ نق و نوقی و سروصدایی ندارد و بر اثر سکوت ممتد قنداقه، در نهایت نزدیک شدم و دیدم بچه زنده نیست، بلکه مجسمه یک کودک است که گچی بود و با صورت نقاشی شده و چشم و ابروی واضح. جاخوردم که این دیگر چیست؟ شتابان پیش مادرم رفتم و پرسیدم که این قنداقه چیست؟ مادرم در حالتی که می‌خواست حالت احترامش را به من منتقل کند گفت قنداقه حضرت علی‌اصغر است، که چون نذری به حلیمه خاتون دارد آن را آورده است که یک شبانه روز در منزل پرستاری و نگهداری کند. چنان تکان خوردم که هنوز هم بدنم می‌لرزد. این نه شرک خفی، بلکه حتی شرک جلی بود. حدوداً ۱۲-۱۳ سال داشتم اما چه بسیار حقایق و دقایق از اسلام و تشیع می‌دانستم. از یک سو عشق و ارادتم به اهل بیت عصمت (ع) در اوج بود و چنان که گفتم همیشه به زیارت امامزاده‌ها می‌رفتم و به نذر و نیاز و عوالم معنوی وابسته به آنها هم اعتقاد داشتم و دارم. از سوی دیگر می‌دیدم که این مسأله ربط صحیح و سالمی به اعتقادات اسلامی و شیعی من و ما ندارد. از سادگی و ایمان غیرانتقادی و

غیرتحقیقی مادرم هم حیران بودم. حاصل آن که دنیا دور سرم چرخید و می توانم گفت که بر سر مادرم داد کشیدم: این دیگر چیست؟ مگر شما مسلمان نیستید؟ ما که در اسلام از این بازیها نداریم. پیغمبر آمده بود که بت بشکند، شما از نوبت می سازید. مادرم از بانگ اعتراض من به خود نیامد. گفت اینها امامزاده اند، پیش خدا مقرب اند. گفتم مادر جان شما به مجسمه گچی و کج و کوله می گوید امامزاده؟ من می روم پیش آیت الله رفیعی و از متولی حلیمه خاتون شکایت می کنم. اینها آبروی اسلام و شیعه را می برند، عجب از شما. شما که هم پدرتان دانشمند است و هم شوهرتان (پدرم). دیگر بقیه گفت وگوها و دنباله داستان یادم نیست. فقط به نحو مبهم یادم هست که پدرم وقتی که از سرکارش در عدلیه به منزل بازگشته بود از داد و قال من و دفاع ضعیف مادرم با خبر شده بود، با ملایمت او را از خر شیطان پایین آورده بود و حق را به من داده بود، و گویا به خادم منزلمان یا یکی از موکلهایش سفارش کرده بود و مأموریت داده بود که پیش خادم یا متولی حلیمه خاتون برود و جنبه غیرشرعی آن قنداقه یا مجسمه را گوشزد کند. و مادرم با غرولند و اکراه و بدگویی به سینما و مجله ها و روزنامه ها که باعث سست شدن ایمان جوانان می شوند، قنداقه - مجسمه را چون جان در آغوش گرفته و سپس از جان جدا کرده و به خادم حلیمه خاتون تحویل داده بود و اسکناس مچاله ای هم در کف دست او گذاشته بود.

آستانه شهزاده حسین چنانکه اشاره شد، بزرگترین امامزاده و مکان مقدس در شهر تقریباً مذهبی قزوین بود. در آن روزگار رسم بود که هر جنازه ای را پس از شست و شو در غسالخانه، در حالی که توی تابوت و روی آن بسته به استطاعت مالی و شأن اجتماعی متوفی، روپوشی از ترمه یا فرش یا جاجیم انداخته بودند، لااله الا الله گویان و با فرستادن صلوات و ادعیه و شعارهای مرسوم بر سر دستهای موکب سوگواران به

داخل صحن و سپس وارد حرم شهزاده حسین (ع) می‌کردند، و به اصطلاح طواف می‌دادند، سپس در حالی که شور و شیون عزاداران به اوج خود رسیده بود، از در یا دروازه بزرگ دیگر که مشرف به قبرستان عمومی و رسمی قزوین بود، می‌بردند، و آماده کردن گور از پیش هنوز رسم نبود و یک یا دو گورکن با بیل و کلنگ و تقریباً بدون عجله قبر را می‌کنند.

در ایام سوگواری دهه محرم، به ویژه شبهای تاسوعا و عاشورا دسته‌های عزاداری و عَلم و کتل و طبق چراغ (حجله) از محلات و مساجد مختلف شهر به طرف این آستانه راه می‌افتاد. و هر دسته‌ای بسته به جمعیت محل و پایگاه اجتماعی مسجد محل، عریض و طویل، یا کوچک بود. وقتی دو دسته با طبل و دهل و سنج و سرنا که موسیقی محزون و مارش عزا می‌زد، از دو سمت رو به هم در می‌آمدند، ادغام دسته‌ها به همدیگر و حفظ نظم و احترام متقابل طرفین به همدیگر آدابی داشت. کتل یا کتلهای بزرگتر هر دو دسته به فاصله ده - بیست متر رو به روی هم قرار می‌گرفتند و حامل کتل کوچک، که غالباً «جاهل» بزرگ محل بود، در برابر کتل بزرگ کرنش می‌کرد یعنی به اصطلاح «سلام می‌داد». سلام دادن عبارت از این بود که کتل را محکمتر می‌گرفت و در آن موج و تلاطم می‌انداخت به طوری که شاه‌فَر، یعنی فَر بلند فولادی، تاب بردارد و خم شود که یعنی تعظیم می‌کند. و سپس نوبت صاحب و حامل کتل بزرگتر بود که باید در عین خستگی ناشی از سنگینی پرلنگر کتل ۵، ۷، ۹، ۱۱، ۱۳، ۱۵، ۱۷ (و گاه بیشتر) فَره، قوای خود را جمع کند، یا جای خود را به همتای تازه‌نفس دیگری بدهد، و او مراسم و آداب سلام دادن را به همان ترتیب که گفته شد به جای آورد. در این مواقع نفرات هر دو دسته نه فقط کوچه می‌دادند، بلکه میدان می‌دادند. و میدانگاهی برای سلام دادن دو دسته و دو کتل اصلی هر دسته، ایجاد

می‌کردند، سپس که این رسم و ادب را به جای می‌آوردند، دسته‌کوچکتر با همه نفرات از زنجیرزان تا سینه‌زان و نوحه‌خوانان تا حمل‌کنندگان علمها و بیرقها و چراغهای مهتابی - که متعلق به زمانهایی است که پای برق و موتور برق به شهر قزوین باز شده بود - با نظم و ترتیب به دنبال دسته بزرگتر صف‌آرایی جدید می‌کرد و موکب دسته‌ها عریض‌تر و طویل‌تر می‌شد. همچنین در همین مراسم سلام‌دهی و ادغام دسته‌ها بود که حجله داران یعنی کسانی که حجله یا طبق چراغ آراسته‌ای را که متشکل از چلچراغها و لاله‌های قدیمی و گلها و آرایه‌های دیگر بود و زهوار و چارچوب اصلی‌اش هم آینه‌کاری شده بود، فرصت را برای خودنمایی و نمایشگری مناسب می‌یافتند و در همان میدانگاه موقت که برای سلام ساخته شده بود، جلو می‌آمدند و به ترتیب دور می‌چرخیدند و طبق چراغ را آهسته آهسته دور می‌چرخاندند و سپس بر سرعت خود یعنی به سرعت چرخش خود مانند زورخانه کاران می‌افزودند که گاه واقعاً سریع و فرفره‌وار و اعجاب‌آور بود. نوچه‌ها، از اسفند دود کردن و ماشاءالله گفتن و دعا برای حفظ بندگان، و نفرین برای ترکیدن چشم حسود غافل نبودند. و بوی خوش اسفند و گُندر در فضا پخش می‌شد. و روشنایی دسته‌ها یا از چراغ زنبوریا و شمعهای فراوان لاله‌ها و فانوسهای بر سر چوب زده تأمین می‌شد، یا به مدد لامپهای متعدد مهتابی و موتور برق که تپ‌تپ کنان بر روی وسیله‌ای چهارچرخه در انتهای دسته حمل می‌شد، تأمین می‌گردید.

عزاداریهای دهه محرم، به ویژه تاسوعا و عاشورا شهر را تکان می‌داد و پیر و جوان و مرد و زن را به فعالیت و تکاپوی پرشور و بی‌سابقه می‌انداخت.

دسته‌ها به ندرت روز یا عصر حرکت می‌کردند، بلکه رسم بود که فقط شبها که روشنایی شمعها و لاله‌ها و فانوسها زیبا بود، حرکت کنند. مگر

استثنائاً در روز عاشورا که از صبح تا ظهر بود و دسته‌ها دستجمعی یا هر یک به مساجد و تکایا یا حسینیه‌ها و جاهایی که به اصطلاح «خرج می‌دادند» می‌رفتند.

فراموش کردم که بگویم، هنگام سلام دادن کتلها (که علامت نام داشت)، یا چرخاندن هنرمندان طبع چراغها، رسم بود که کسانی که تمکن و امکان دارند و دستشان به دهندگان می‌رسد یا به جیبشان فرو می‌رود به حاملان علامتها یا طبق چراغها، پس از به جای آوردن هنرمندان رسم سلام دهی و چرخاندن فرفره‌آسای طبق چراغ، به اصطلاح «شاباش بدهند»، و غالباً اسکناس درشتی را که پنجاه تومنی و صد تومنی بود (و اسکناس درشت‌تر از اینها نداشتیم و برعکس اسکناسهای یک و دو و پنج تومنی و ده تومنی و بیست تومنی رایج‌ترین پولهای اسکناسی در دست مردم بود) در دهان حامل علامت یا طبق کش (حامل طبق چراغ) می‌گذاشتند که بالباش پول را می‌گرفت و سپس یکی از اطرافیان و همکارانش آنها را از دهان او برمی‌گرفت و داخل کیسه‌ای می‌ریخت یا اگر پُر بود می‌چپاند.

دسته‌های افراط‌کاری هم بودند که قمه می‌زدند و آن فقط خاص روز یعنی ظهر عاشورا، یا عصر عاشورا بود و گویا در قزوین فقط یک دسته که احتمالاً متعلق به آذریها، به ویژه اردبیلیها بود، قمه می‌زد و عزاداری را خونین و رنگین می‌ساخت که شور و شیون اطرافیان و تماشاچیان به ویژه زن‌ها و بچه‌ها به اوج می‌رسید.

و همواره همه این مراسم و عزاداریها، راحت و آسان و بی‌حادثه پیش نمی‌رفت. گاه رقابت بین جاهلان محل و حاملان کتل یا طبق‌کشا یا قمه‌زنان پیش می‌آمد و کار به منازعه و حتی چاقوکشی و قمه‌کشی (و قمه هم که به اندازه کافی در دسترس بود) می‌کشید و فتنه‌ای به راه می‌افتاد که قداست سوگواری حسینی را خدشه‌دار می‌کرد.

باری مقصد همه دسته‌های عزاداری ایام محرم، رفتن به آستانه شهزاده حسین (ع) و مقصود آنها زیارت و ادای احترام به این امام‌زاده واجب‌التعظیم بود. جای شگفتی است که در پیرامون این آستانه هیچگونه تأسیساتی اعم از مذهبی و تجاری یا فرهنگی ساخته نشده بود و هنوز هم نشده است. در خیابانی که منتهی به آستانه می‌شود، مقبره شهید ثالث واقع است.

در سال ۱۳۶۸ ش که برای دیدار اقوام و برادران و مادرم به قزوین رفته بودم، با مادرم به زیارت آستانه شهزاده حسین (ع) رفتیم و علاوه بر امام‌زاده، اهل قبور و به ویژه مقبره پدرم را در جوار آن آستانه در وقفیات نوبیلی، و نیز مقبره پدر بزرگم مرحوم حاج سید جعفر علوی شیروخورشیدی را نیز زیارت کردیم. در این زیارت و سیاحت یک - دو ساعته که مادرم همه‌اش از من عقب می‌ماند، و وقتی برمی‌گشتم می‌دیدمش که یا تاتی کنان پیش می‌آید، یا هر از گاهی (در صحن و اطراف آستانه) خم می‌شود و زیارتی برای اهل قبور می‌خواند. حال روحانی خوبی داشتم، خوشبختانه قلم و کاغذی هم در جیبهای کتم داشتم، برای آستانه شهزاده حسین (ع) شعری سرودم، که اگرچه متعلق به محدوده زمانی این فصل و ایام نوجوانی‌ام نمی‌شود، ولی چون ربط موضوعی و معنوی با آن ایام دارد، آن را نقل می‌کنم.

آستانه شهزاده حسین (ع)

کلاغهای کهن نوحه حزینی را

به روی دار و درختان باغ می‌خواندند

کبوتران همه بی‌اشتیاق دانه و آب

کبوترانه در اندوه خویش می‌ماندند

«به عزّت و شرفِ لا اله الا الله»

جنازه‌ای را بر روی دست می‌رانند
 نه فرق و فاصله‌ای بین گور و گهواره
 چه شد که خواب عدم را چنین بشوراندند
 به صوت قرآن قلبم غبار رویی شد
 غم قدیمی ما را چه خوب تاراندند
 چه اشکها که به رخ داشتیم و برچیدند
 چه فتنه‌ها که به سر داشتیم و خوابانندند
 هجوم دست و دعا بود و بوی اشک و گلاب
 چه رازها که در آن لحظه می‌نمایانندند
 هزار قفل و دخیلی که بسته بود هنوز
 امیدهای دلم را نمی‌هراسانندند
 کتیبه‌های اجابت میان نور و ندا
 همی به پیشم خواندند و باز می‌رانندند
 قزوین، ۲۱ شهریور ۱۳۶۸



در چهل سال پیش یعنی دو سه سال پس از کودتای امریکایی - شاهی بر ضد دولت ملی دکتر مصدق (در مرداد ۱۳۳۲)، یعنی در حدود سالهای ۱۳۳۵ - ۱۳۳۶ که من یازده - دوازده ساله و دانش‌آموز سالهای اول یا سیکل اول دبیرستان بودم، قزوین در حدود پنجاه هزار نفر جمعیت داشت. تاریخ بنای قزوین به دوره ساسانیان و اعصار پیش از اسلام می‌رسد. من چنانکه گفتم تاریخ و جغرافیایم خوب نیست در این باره باید به مینودر، اثر دو جلدی و پراطلاع شادروان سرهنگ گلریز، و اثر کلان و تحقیقی طراز اول دوست دانشورم، بزرگترین قزوین پژوه ایران، جناب آقای دکتر پرویز ورجاوند رجوع کرد.

پیرامون قزوین سراسر باغ بود. باغهای انگور و پسته و بادام. معروف است که ناصرالدین شاه در یکی از سفرهایش به فرنگ، از قزوین چنین تعریف کرده بود که ما در ایران خودمان شهری داریم که در دل باغ بنا شده است. و این سخن گزاف نیست. امروزه گسترش شهر از چهارطرف و زمینهای مزروعی و باغات را به زمین شهری تبدیل کردن، حرف ناصرالدین شاه را تا حدود زیادی ابطال کرده است.

هوای قزوین در مجموع بیلاقی و مایل به سرد است. ما تابستان گرمی در قزوین به خاطر نداریم. یا زمستانی که سرد و جانسوز نباشد. برف و باران هم همیشه در فصلش جاری است. و ما چه بسیار برفهای سنگین و افسانه‌ای به یاد داریم که آمد و رفت اهالی را در کوچه‌ها و خیابانها ناممکن یا بسیار دشوار می‌کرد.

اما در بهار هوا بسیار متغیر بود. و به سرعت گرم و سرد می‌شد. یا بارانی و آفتابی. و همین است که گفته بودند:

هر لحظه به یک هواست قزوین دیوانه شهرهاست قزوین
یا شاعر دیگری که برخلاف شاعر هواشناس قبلی، جامعه‌شناس و اهل روانشناسی اجتماعی بوده است، درباره خنده‌رو نبودن مردم قزوین، چنین سروده است:

چهره‌ای شاد ندیده‌است کسی در قزوین

عجب از پسته که می‌خندد و در قزوین است

مصراع اول این بیت را چه بسا ضمیر ناخودآگاه من تغییر داده یا اصلاح کرده باشد. چون درست در یادم نیست. شاید این طور بوده باشد: لب پر خنده ندیده است کسی در قزوین.

در شمال شهر در آن روزگاران چهل سال پیش، دروازه راه کوشک برپا بود که پس از آبادانش دیگر قریه‌ای نبود مگر دوسه کارخانه که دوتایش کارخانه پارچه‌بافی (آذربایجان یا شالچی، و دیگر کوراوغلی) بود و یکی

هم کارخانه آرد، که این کارخانه و یک کارخانه نساجی دیگر از دیرباز و در همان سی - چهل سال پیش متروک بودند و متروک بودن آنها بسیار چشمگیر و مؤثر بود و در و پنجره خاموش آنها، که به خانه های ارواح زده شباهت داشت، ذهن انسان را به اعماق قرون وسطی پرتاب می کرد. اگر ترس از ارواح و اشباح نداشتم حتماً با چند تن از دوستانم، به کنجکاویمان میدان می دادیم، و به هر زور و زحمتی بود راهی و رخنه ای به دل و درون آنها پیدا می کردیم، تا مگر راز سکوت مرموز و پرمهابت آنها را دریابیم.

زمینی در ماوراء شمال آن زمانی شهر، میدان فوتبال ما بود. برای خود تیمی داشتیم و توپی و توری و تیرهای دروازه ای، و عضویتی و حق عضویت هم می پرداختیم. تیرهای دروازه تنه های صاف شده درخت بود. اما به اندازه قانونی طول داشت. این تیرها را در زمین نشانده بودیم. زیرا آنقدر حسود و عنود داشتیم که در غیاب ما بیایند و تیرها را بدزدند، یا بشکنند، یا ریشه کن کنند، یا از دق دلشان اگر توانستند آتش بزنند. لذا ما جای بد نمی خوابیدیم و خواب بد نمی دیدیم. یعنی تیرها و تور و غیره را هر هفته یا هر روز در ایام هفته که برای بازی و تمرین یا مسابقه تعیین شده بود، با خودمان می بردیم و می آوردیم. کفشها مان هم کفش فوتبال بود. اما نه استاندارد و فابریک. بلکه دوخته کفاشان بازار کفاشها، که گاه دارای نوک سفت و تیز بود و جان می داد برای خرسوتی، یا قلمبه زدن به ساق پای حریفان بد عمل یا مظلوم. و جزو اسباب و اثاثیه ورزشی مان ساقبند هم یافت می شد که هر کس از بستن آنها غفلت می کرد، استخوان ساق پایش سیاه و کبود و مجروح می شد و تا آستانه چلاقی و محرومیت از جام جهانی پیش می رفت. و البته ادعایمان هم می شد و هر دو سه هفته ای ندا در می دادند که با تیم فلان محله مسابقه داریم. و نصف به علاوه یک مسابقات را می بردیم. زیرا همین امکانات را حریفان ما تا این

حد نداشتند. اما از اسلوب و سبک درست بازی خبری نبود و بازی البته یک نفری بود. یعنی یازده نفر یک نفری بازی می‌کردند و تقسیم کار و پاسکاری، عملی ژینگولی و حاکی از بی‌عرضگی تلقی می‌شد و هر کس هر توپی که به دستش یعنی به پایش می‌رسید تا آنجا که توپ یا پدر و نفس خودش بسوزد، آن را یک نفره پیش می‌برد و هر حریفی که به توپ او نگاه چپ می‌کرد یا در مقابل او می‌ایستاد، از ضربه‌های آرنج تا کفش نوک تیز او که حتی از ساق‌بند هم مثل پر کاه تجاوز می‌کرد، و استخوان‌شناس بود در امان نبود. داور هم جنبهٔ دکوری و تشریفاتی داشت و هر بازیکنی که داور به او می‌گفت بالای چشمت ابروست یا چنین و چنان خطایی کرده‌ای، هُردود می‌کشید توی شکم داور و شخصاً با کلام یا ابزارهای دیگر او را تأدیب می‌کرد که بی‌خود سوت بی‌جانکشد و زِر بیجا نزنند. هُند و هر خطایی را هم البته منکر می‌شدیم و با قسم و قسامه یا فحش و فضحیت هر طور بود آن را می‌مالانیدیم.

زمانِ بازی را هم اجباراً قبول کرده بودیم و گرنه با ساعت کاری نداشتیم و بازیهایمان غالباً سه - چهار ساعته بود. جام یا جایزه‌ای هم که می‌گذاشتیم یا مالی بود مثل صدتومن، یا معنوی یعنی بر سر آبرو و حیثیت بازی می‌کردیم. پس از بازی البته اگر پایانی داشت، اعضای تیم برنده، به صورت گروه همسرایان، تیم بازنده را هو می‌کرد. و طبعاً گاهی کار به جنگ و جدل دستجمعی یا نزاع تن به تن می‌کشید. یک چیز دیگر نیز که از نظر ما زائد و تشریفاتی و دست و پاگیر بود، تماشاچی بود. خودمان در عین بازی تماشاچی هم بودیم. در دوروبر زمین دوزنقه شکل ما فقط چند تن مثل برادرهای کوچکمان و نگهبانهای وسایلمان کسی نبود. و این وضع در موقع بازی عادی و تمرین البته غریب نیست، اما در هنگام مسابقات هم به همین بی‌تماشاچیگری عادت کرده بودیم.

گاه باران می‌آمد و زمین که گویا خاک رُس بود، به دریاچه‌ای از گل و

لای تبدیل می‌شد. اما بازی را با مصائبی از این هم بزرگتر تعطیل نمی‌کردیم. وقتی در چنین زمینی می‌دویدیم، احساس می‌کردیم که قدمان درازتر شده است. زیرا از ۲۰ تا ۳۰ سانت زیر کفشان گل چسبناک رُس می‌چسبید و با هر شوتی علاوه بر توپی که عظیم‌الجثه شده بود، پرنده‌هایی هم از زیر کفش ما به هوا پر می‌کشید.

یک زمین علی‌البدل دیگر هم داشتیم که کَرَت یا حوضچه‌های یک یخچال طبیعی بود که در آنها در زمستانها آب می‌بستند و سپس آب بر اثر سرمای جانسوز قزوین که با سرمای اردبیل و تبریز پهلوی زد، یخ می‌زد و آن را با چنگکهای مخصوص می‌کشیدند و به داخل گودالهای بزرگ و مخوف و سرپوشیده یخچال روانه می‌کردند. این زمین هم غالباً خیس و گل و شل بود.

خاطره‌ای از این ایام خوش و بی‌غمی دارم که شاید به نقلش بیرزد. مربوط به همین روزگار عشق به فوتبال و سربه‌هوایی است. البته در جنب علاقه بسیارم به فوتبال و شنا به کتاب و سینما هم بسیار علاقه و دلبستگی داشتم که شرحش را ان‌شاءالله در بخش مربوط به طفره و تفریح خواهم آورد.

صحنه این خاطره در همان زمین کذایی است که در شمال شهر قزوین و دو سه کیلومتری از کارخانه آذربایجان و آخرین ساختمانهای شمال شهر دورتر بود، و دورتر از آن آسیابهای قدیمی قرار داشتند که گندم آرد می‌کردند، و دورتر از آن امامزاده باراجین بود، و دورتر از آن دیگر دنباله سلسله جبال البرز بود. در چنین زمینی در اغلب ایام سال بازی می‌کردیم و مسابقه بی‌تماشاچی می‌دادیم که شمه‌ای از شرحش گذشت. یک سال بود که ماه رمضان به تابستان افتاده بود و بنده در آن ایام ۱۵-۱۶ ساله بودم و عاشق روزه گرفتن و حتی به استقبال ماه رمضان رفتن. همچنین گفتم که ما در بند وقت و ساعت نبودیم. از صبح تا غروب که دیگر

تاریکی پایان دادن به بازی را اجباری می‌کرد، سگدو می‌زدیم و در زمین دراز دنبال توپ گرد می‌دویدیم.

باری ماه رمضان بود و من و اغلب بازیکنان روزه بودیم. آن همه فعالیت بدنی هر سنگ و سربی را که در معدۀ ما بود آب می‌کرد و آب بدنمان را تبخیر می‌کرد یا صرف فعالیت‌های شدید اندامهای بدنمان می‌کرد. و از طرف دیگر انسان در تابستان، در شرایط عادی، و بدون فوتبال بازی چندساعته تشنه می‌شود، تا چه رسد به ما که دهنمان را با روزه بسته بودیم. به یاد ندارم که از بچه‌های تیم که تقریباً همه روزه‌دار بودند، کسی از گرسنگی یا تشنگی جازده باشد و قصد روزه‌خواری پیدا کرده باشد. یا حتی اظهارعجز و تزلزلی. خوشا به حال آن روزیمان و آن ایمان تروتازه و جدیدالعهد با غیب و قدس. اما از طرفی برای آن همه آب از بدن رفته و عرق‌ریزی و جسم گداخته عطشان هم باید فکری می‌کردیم. چاره‌ای که جسته بودیم این بود که به باغهای اطراف زمین فوتبال می‌رفتیم و در جوی آب زورمندی که از آسیابها به طرف شهر روان بود، همان‌طور با لباس بازی و کفش فوتبال و غیره، دراز به دراز، دراز می‌کشیدیم و آب زلال زورمند، ما را غسل می‌داد و به راهش ادامه می‌داد. پس از چند دقیقه‌ای که به آن وضع درازکش در جوی آب غوطه می‌خوردیم، و شاید بافت‌های خشک و تفتان بدنمان پنهانکی و دزدکی آبی به خود جذب می‌کرد، همان‌طور خیس و آب چکان، و به قول معروف مثل موش آب کشیده، با علم و کتل یعنی تیروتور و توپ و وسایلمان به طرف شهر حرکت می‌کردیم و در این اوان در حدود یک ربع - نیم ساعت به غروب و افطار مانده بود. وقتی که به مغازه‌های شهر می‌رسیدیم. و اذان غروب را از گلدسته‌ای یا از رادیوی مغازه‌ای می‌شنیدیم (و البته اختلاف افق تهران و قزوین را هم رعایت می‌کردیم)، دیگر بند پاره می‌کردیم و آب و دانی از آنجا می‌خریدیم و افطار می‌کردیم.

گرسنگیمان در مقایسه با تشنگی بی اهمیت و حتی قابل تحمل و ادامه بود، اما تشنگی بیداد می کرد. و غالباً از مغازه بقالی آب آلبالو یا انجیر و برگه هلو و آلو و زردآلو و غیره می خریدیم و همانجا سر می کشیدیم و جگرمان جلا پیدا می کرد و نور زندگی به چشمانمان و رمق حیات به زانوان خسته و کوفته مان برمی گشت و از اینکه عهد امانت روزه را به سر برده ایم، ایمانمان خندان و شکفته می شد. و تا به منزل می رسیدیم لباسها و کفشهای خیس بر تن و در پایمان خشک شده بود، چون هم مسافت طولانی (جمعاً در حدود ۵-۶ کیلومتر) بود و هم هوا گرم بود. و در هر حال با غرولند پدر و مادر، و غالباً مادر، روبه رو می شدیم که عشق بی حساب ما به فوتبال برایش به کلی بی معنی و عارضه ای از عوارض جنون جوانی بود.

این وصفی بود از شمال شهر، حالا به وصفی از نقطه مقابلش می پردازم، یعنی منتهالیه جنوب شهر که از امتداد خیابان سپه، خیابان شوسه (و بعدها آسفالت شده) مستقیماً به ایستگاه راه آهن قزوین وصل می شد و در حدود ۳-۴ کیلومتر مسافت داشت.

نمی دانم قبل از کودتای امریکایی - شاهی ۲۸ مرداد ۳۲ بود یا کمی بعد از آن که یک روز ما بچه محصلها را به صف کردند و با نظم و ترتیب - که حتی نمی گذاشتند توی صف و در طی راه دراز خوراکی بخریم یا بخوریم -، از همه مدرسه ها و دبیرستانها - دانشگاه و مدرسه عالی هم که نداشتیم - دانش آموزان را با صف و نظم و ترتیب چشمگیر آورده بودند و در محوطه ایستگاه مشرف به خط آهن تبریز - تهران با سلیقه جا داده و در واقع چیده بودند. یک گروهان هم از ارتش آمده بود و به گمانم دسته موسیقی ارتشی یا شهری هم در کار بود. درباره گروهان نظامی درست به یادم نیست که از ارتش بودند، یا از گارد شهرانی؟ همه آمده بودند که ادای احترام کنند یا ادای احترام را درآورند. برای کی؟ برای

شاه. یعنی محمدرضا شاه پهلوی که اسمش همین بود. بعدها بود که تعارفات، ذات اقدس همایونی، اعلیحضرت شاهنشاه و گویا به ابتکار مرحوم رضازاده شفق لقب «آریامهر» را برای او تراشیدند. بزرگ ارتشتاران را هم ارتشیان ساخته بودند.

شاه جوان را از فاصله پنج - شش متری دیدم. ابتدا قطار عادی آمد و سپس به دنبالش قطار سلطنتی. و شاه همان طور که نشسته بود از پشت پنجره قطار به احساسات استقبال کنندگان با تکان دادن سر و دست و لبخند دیپلماتیک جواب می داد. در دست اغلب دانش آموزان، بیرقهای کوچک و کاغذی در سه رنگ یعنی پرچم ایران و در دست بعضی عکس شاه بود، که به تیراژ انبوه چاپ کرده بودند. هنوز ارتش زرهی به قزوین نیامده بود. و قوای نظامی شهر محدود به هنگ ژاندارمری و نفرات شهربانی با پاسبانهایش بود. به گمانم سرود ای ایران ای مرز پرگهر را هم گروه تعلیم دیده ای خواندند. شاید هم دستجمعی خواندیم. کارگران را نیاورده بودند. برای اینکه شاه از آنها بوی پرولتاریایی و از آن بدتر بوی ملی گرایی استشمام می کرد. البته این استقبال از مرکب شاهی، در زمانی بود که هنوز شاه مردم گریز نشده بود. بعدها به شهادت تاریخ خیلی کم در مجامع عمومی حاضر می شد. البته در مراسم چهارم آبان که زادروزش بود در تهران و سراسر شهرستانها برایش جشنهای بزرگ و کوچک برپا می کردند و در دبستانها و دبیرستانهای قزوین هم هر ساله از اوایل و اواسط مهرماه دانش آموزان را برای جشن و مراسم چهارم آبان تعلیم و تمرین می دادند.

باری من و امثال من در آن ۱۰-۱۲ سالگی نه فقط احساسات ضدشاهی نداشتیم، بلکه شاه را طبق شهرت و شایعه و آواز طبل تبلیغات که آوای دهل شنیدن از دور خوشست، موجودی منفی ارزیابی نمی کردیم. شاید هفتاد - هشتاد، یا حتی هشتاد - نود درصد مردم آن روز

ایران هم که عمدتاً غیرسیاسی بودند یا غیرسیاسی نگه داشته شده بودند، هم مثل ما شاه را موجودی مثبت می‌شمردند و نمی‌دانستند چه دیکتاتور مدرن و مخوفی است. البته بعدها که ساواک ساخته شد، چهره کریه دیکتاتوری‌اش برای مردم آشکار شد.

درباره مصدق

اندیشه سیاسی را نهضت ملی در اذهان عمومی بیدار کرد و نهضت ملی شدن صنعت نفت و کوششهای دکتر مصدق و نهضت امام خمینی از حدود سالهای ۴۰ آن را اوج و گسترش داد. به نظرم یک دوسالی پس از آن استقبال دانش‌آموزان قزوین از شاه بود، که این نهضت‌ها درگرفت. برادر بزرگترم آقای جلال‌الدین خرمشاهی که در حدود بیست سال (یا کمی بیشتر) از من بزرگتر بود، همراه با دایی بزرگترم آقای سید جمال‌الدین علوی، اندیشه‌های سیاسی داشتند و بلکه فعال سیاسی بودند. برادرم دبیر دبیرستانها بود و اصولاً شخصیتی پرشور و پرجنب و جوش و سری نترس داشت. مکرراً از شهربانی به پدرم که از محترمین شهر بود تذکر داده بودند که به آقا زاده بفرمایید برای خودشان دردسر درست نکنند. و او همچنان سرکلاس بر وفق گرایشهای ملی‌گرایانه و مصدقی‌اش حرف می‌زد و تبلیغ می‌کرد. حتی در روزهای حاد نزدیک به ۲۸ مرداد ۳۲، در خیابانها، در تظاهرات و میتینگ دادنهای مردم شرکت می‌کرد، و در سخنرانی خلق‌الساعه و بالبدیهه هم توانا بود. از رسانه‌ها، روزنامه‌ها بودند و مجله‌ها که از همه مردمی‌تر تهران مصور بود که مدیرش را هم شاه‌دوستان در همان گیرودارها سر به نیستش کرده بودند، و رادیو هم یکه تاز میدان اطلاع‌رسانی بود. و چنانکه گفتم ما در منزل رادیو نداشتیم. اما برادرم رادیوهایی قرض یا کرایه می‌کرد و موقتاً به منزل می‌آورد. رادیوها بدون استثنا همه بزرگ و به اندازه یک کمد کوچک بود، و هنوز

ترانزیستور و باطری اختراع نشده بود، یا اگر شده بود به شهر ما نیامده و نرسیده بود.

پدرم در ارتجاع بیداد می‌کرد. هیچ بهره‌ای از بینش اجتماعی و سیاسی نداشت. اگرچه مردی دانشمند بود و در همه علوم اسلامی دست داشت و قریب الاجتهاد بود. گفتنی است که پدرم گرایش شاهدوستانه خاصی هم نداشت. اما از آشوب و آناارشی، مانند اکثریت مردم همه روزگاران و به حق، وحشت داشت.

من هم شاید بی‌حسی سیاسی و بی‌علاقگی به سیاست را از پدرم به ارث برده باشم. مهم این است که ارتجاع که نوع افراطی محافظه‌کاری است، آن قدرها که نامش بد است خودش بد نیست. به نظرم مارکسیستها و کمونیستها بسیاری از واژگان و مفاهیم کلیدی سیاسی و اجتماعی را ضایع کرده‌اند. آنها سنت‌گرایی و محافظه‌کاری و لیبرالیسم را که در شکل دهی به تمدن بشری نقشی داشته‌اند، نگرش و رهیافت زیانباری قلمداد کرده‌اند. انگلیسیها با همین سه مفهوم و با رهیافتی متشکل از مجموع آنها ابرقدرت بی‌سروصدایی هستند که به اندازه سایر ابرقدرتها، درباره ابرقدرتی خود تبلیغ نمی‌کنند. چون قدرت واقعی غیرتبلیغاتی را دارند. برعکس روسها که نزدیک به یک قرن گرفتار رودریاستی و خودمهم‌انگاری بیجا بودند. فقط تبلیغاتشان ابرقدرتی بود و ابرقدرت تبلیغاتی بودند. همین است که از آن همه انقلابی‌اندیشی و انقلابیگری هیچ طرفی نبسته‌اند. گران قیمت‌ترین و پرتلفات‌ترین (جنگ داخلی پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ را فراموش نکنید و آدمکشیهای بی‌حساب و بی‌سابقه استالین را در طول مدتی نزدیک به ۳۰ سال) انقلاب دنیا را راه انداختند، اما کمترین سود اجتماعی و واقعی و انسانی و فرهنگی را از آن بردند، و پس از ۷۵ سال تبلیغات داخلی و خارجی، آخرش زدند زیرگتیه و راستش را گفتند. گفتند این انقلاب (انقلاب اکتبر، و به قول خودشان

انقلاب کبیر اکبر) امان آنها را بریده است و دخل و خرج نمی‌کند و بار کجی است که هر چه مرکب حامل آن را سیخونه می‌زنند و خونین و مالین می‌کنند، پیش نمی‌رود و به منزل نمی‌رسد. پیامدهای انقلاب فرانسه جهانی و تا حدودی مثبت بوده است و قانون‌گرایی و پارلمان‌گرایی و حکومت مردمی را رو آورده است، اما از انقلاب روسیه / شوروی نه خود روسها طرفی بسته‌اند، نه جهان. این انقلاب ۷۵ ساله، ۷۵ سال کمریند روسها را محکم‌تر بست، ولی نه تولید گندم آنها را به حد مورد نیاز رساند، و نه تولید کامپیوتر را. یعنی نه صنعت سنتی عصر حجر را بهبود بخشید، و نه صنعت نو و تکنولوژی پیشرفته روز و روزآمد را.

حزب توده هم در کج‌اندیشی از حزب مادر دست‌کم نداشت. من تردید ندارم که نهضت ملی مصدق را بی‌عملی آنها و دست روی دست گذاشتن آنها و خالی کردن پشت مصدق در ایام سرنوشت‌ساز ۳ ساله، از سال ۲۹ تا ۳۲، برباد داد. و به خارجیان اعتماد به نفس و اجازه دخالت و کودتا در ایران بخشید.

مصدق از شدت قانون‌گرایی شکست خورد. زیرا فکر می‌کرد قانون فی‌نفسه قدرت است و قدرت به بار می‌آورد. شاید در شرایط و محیط ایده‌آل این حرف راهی به دهی ببرد، اما در محیط درب و داغان و لجام گسیخته آن سالها او باید از قانون‌گرایی‌اش می‌کاست و به جسارت و عمل‌گرایی‌اش می‌افزود. یک نمونه از بی‌عملی او را مطرح می‌کنم. چرا در ارتش نفوذ سازمان یافته‌ای نداشت. حال آنکه توده‌ایها داشتند. حالا آن به کنار، چرا نیروی مردمی تازه نفس از جوانان داوطلب مانند پان‌ایرانیستها ساخت که مسلح هم باشند یا پنهانی مسلح باشند و روز واقعه بتوانند از پس قشون شکسته شاهنشاهی و چوب لای چرخ گذارها و دودوزه بازیهای توده‌ایها و دخالت بیگانگان برآید. کودتای

آمریکایی - شاهی توانست آدمهای مناسب خود را که بسیار هم نامناسب و از نظر مردم ناموجه بودند، یعنی شعبان بی مخ و مشتی لات و لمپن بی سروپاگرد آورد و بسیج کند. در معرکه حاد و مغلوبه شدن مبارزه قانون (مصدق) با استبداد جوان (شاه) نزاکت اخلاقی و آقامنشی کارایی نداشت. نفوذ مصدق در مردم و افکار عمومی و روشنفکرها و تحصیلکرده‌ها واقعی و عمیق بود. بسیاری از مردم طبقه متوسط از او واقعاً و باطناً و ظاهراً حرف‌شنوی داشتند. واقعه ۳۰ تیر این ایثارگری و میل به فداکاری مردم را نشان داد. آن واقعه برای درس گرفتن مصدق کافی بود که یک نیروی مردمی پنج هزار نفره سازمان بدهد. یعنی به اشاره و تصویب او پیروانش این کار را انجام می‌دادند. و نیرویی حتی به اندازه یک پنجم این هم کافی بود که کودتای شاهی - شعبانی را خنثی کند. این هاملتیسیم روشنفکرانه و قانون‌گرایی افراطی بود که مصدق را در اوج برخورداری از عظیم‌ترین پشتیبانی مردمی و افکار عمومی و بیداری همگانی، به شکست کشانید.

او که حقوق‌دان برجسته و قانون‌گرایی اسطوره‌ای بود، می‌دانست که شاه در غیاب مجلس حق عزل او یعنی نخست‌وزیر مشروطه را دارد، پس چگونه بود که حکم عزل را نپذیرفت و دستور دستگیری سرگرد نصیری (تیمسار و ساواکی مخوف آینده) و سربازان تحت فرمان و همراه او را داد. آیا نمی‌دانست که شترسواری دولادولا نمی‌شود. مسهل نیمه کاره خوردن یعنی همین. آیا یکصد جوان ملی‌گرا در اختیار او نبود که روز واقعه از خانه او محافظت کنند تا غارت خانه‌اش به دست او‌باش، مثل افتادن بیرق، تأثیر سوء روانی نداشته باشد و آغاز پایان او نباشد؟

از این اساسی‌تر، آنهمه ترسش از کمونیسم هم غیرسیاسی و غیردیپلماتیک و ساده‌دلانه بود. و نشان می‌داد که در سیاست عملی دستی ندارد. سیاست نظری فقط به درد دانشکده‌های علوم سیاسی و

محافل روشنفکری و اختلاط می خورد. او باید در عین بی اعتقادی و بیزاریش از کمونیسم، برای مبارزه با شیر پیر استعمار (انگلستان) و شیرجوان (آمریکا)، به حکم قاعده شطرنج سیاست، با شوروی لاس می زد و به آنها وعده رنگین می داد و با دست آنها توی دهان امپریالیسم پیر و جوان انگلستان و امریکا می زد، و می دانست یعنی باید می دانست که شغال بیشه مازندران را / نگیرد جز سگ مازندرانی، و «اللهم اشغل الظالمین بالظالمین» که از نخستین اصول سیاست نظری - عملی است به کار می بست و آنها را به جان همدیگر می انداخت و در می یافت که زهر طرف که کشته شود سود اسلام یعنی ایران است.

علت این که لیبرالیسم در عصر بعد از انقلاب در ایران، با دستکاری توده ایها، اصطلاحی منفی و حتی منفور شد، این بود که در ایران لیبرالیسم کارایی ندارد. در حالی که همین لیبرالیسم در امریکا و غرب کارایی دارد. زیرا لیبرالهای غرب به هنگام ضرورت، فی المثل اتحاد برای دفع بلای جهانی هیتلر در جنگ دوم جهانی و بلای منطقه ای صدام (در جنگ خلیج فارس و بازپس گرفتن کویت از چنگال آهنین عراق) بسیار جدی و رادیکال می شوند.

حاصل آن که شکست دادن شاه، از شکست خوردن از شاه آسان تر بود، اگرچه به عمل درنیامد. با اولین تیر و ترقه ای که در شد شاه جوان بی تجربه مردم گریز، جانش را برداشت و خاندانش و دربارش را گذاشت و به اروپا (ایتالیا) فرار کرد. چرا مصدق و مصدقیان، این پیروزی را به شکست کشاندند. و از هول و هیجان و ندانم کاری به خودشان گل زدند. اما کارنامه مصدق در عین شکست عملی و ظاهری، آکنده از پیروزیها و کامیابیهای باطنی و معنوی است. ملی کردن صنعت نفت، اگرچه در سالهای اولیه ضرر مالی هم به همراه داشت، کار سترگی بود. پژواک پیروزی او در شکست دادن قانونی و جهانی انگلستان و استعمار غرب،

نه فقط در ایران، بلکه در جهان سوم روح تازه‌ای دمید و سلسله جنبان یک سلسله آزادی‌خواهی و استقلال‌طلبی و ملی‌سازی در سطح جهانی و جهان سوم شد، که ملی شدن کانال سوئز در مصر جمال عبدالناصر فقط یکی از پیامدهای آن بود.

شاید من که همواره از سیاست نظری و عملی بی‌اطلاع و گریزان بوده‌ام، خیلی ساده‌دلانه بحث می‌کنم. مصدق بزرگترین نهضت ملی جهان سوم را از حدود سال ۲۹ تا ۳۲ برپا کرد، و شیر پیر امپریالیسم انگلستان را به زانو درآورد، اما از شاه جوان و شعبان بی‌مخش شکست خورد. یکی دیگر از پیامدهای بیدارگری ملی مصدق، در انقلاب اسلامی پیدا شد، که به جای آنکه از آن درس بگیرد، عبرت گرفت. امام خمینی (ره) هم ابتدا قانون‌گرایانه مبارزه کرد و در خرداد ۴۲ این تجربه را به دست آورد که فقط بر حق بودن برای پیروز شدن کافی نیست، باید راه را برای پیروزی حق هموار کرد. امام یک استراتژی مهم و کارساز درپیش گرفت و آن هرچه توده‌ای و مردمی‌تر کردن نهضت خود بود.

همین بود که هم ملی‌گراها با او همراهی و همراهی می‌کردند، و هم روشنفکران، و حتی چپ‌اندیشان زیرا در بخش مهمی از هدف که براندازی سلطنت ۲۵۰۰ ساله بود، همه همدستان بودند. امام خمینی (ره) از یکی از پیشکسوتانش، مرحوم محمد حسین کاشف الغطاء، صاحب کتاب *اصل الشیعة و اصولها*، درس گرفته بود که گفته بود رمز نجات و موفقیت امت اسلام در «کلمه توحید و توحید کلمه» است. و وحدت کلمه‌ای که ایجاد کرد در سراسر تاریخ قدیم و جدید ایران بی‌سابقه بود. درباره انقلاب اسلامی ایران، ان شاء الله در جای مناسب در همین کتاب، بحث خواهیم کرد. آری این بنده در عمر پنجاه و دو ساله خود شاهد سه واقعه عظیم سیاسی در تاریخ معاصر کشورمان بوده‌ام. (۱) ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ش، (۲) ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ ش، و ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ (پیروزی

انقلاب اسلامی). و بضاعت علمی و بینش کافی برای نقد و تحلیل آنها ندارم. لذا فقط خاطره‌های کمرنگ یا پَررنگم را به اختصار یاد می‌کنم.

روز ۲۸ مرداد صبح زود برادر بزرگترم - که در صفحات پیش به ایشان اشاره کردم، هم دبیر دبیرستانها و هم دانشجوی رشته حقوق قضایی و از طرفداران پرشور مصدق بود - مرا که کودکی هشت ساله بودم، دست و پاگیر تشخیص نداد و همراه خود به تهران آورد و اتوبوسهای آن زمان راه باریک و نیمه شوسه - نیمه آسفالت قزوین - تهران را تقریباً ۴ ساعته طی می‌کردند (به جای کمتر از ۲ ساعت امروز).

باری از حدود ساعت ۹-۱۰ صبح تا عصر که دیگر کودتای ضد مصدق و ضد نهضت ملی غلبه پیدا کرد، همه‌اش در حالی که به نوبت گاهی دست چپ، و گاهی راستم را در دست خود داشت، از خیابانی به خیابان دیگر می‌رفتیم و اعلامیه‌های موافق و مخالف را که هواپیماها (آن زمان هنوز هلی‌کوپتر به میدان نیامده بود) از ارتفاع کم به داخل خیابانها می‌ریخت و باد آنها را به هر سو می‌برد و غالب آنها روی ساختمانها و پشت بامها می‌افتاد، جمع می‌کردیم و با هول و هیجان می‌خواندیم. از بس داد زده بودیم یعنی شعارهای مصدقی داده بودیم صدایمان گرفته بود و به اصطلاح خوابیده بود و تا چند روز درست در نمی‌آمد. «یا مرگ یا مصدق»، «مرگ بر شاه»، «از جان خود گذشتیم / با خون خود نوشتیم / یا مرگ یا مصدق». یک دو روز پیشتر پس از فرار شاه (۲۵ مرداد ۱۳۲۰) به اروپا، بعضی از مردم سگی را سوار گاری کرده و به آن عینک زده بودند، عینک دودی سیاه که با قیافه سگ درشت گاو - چهره (بولداگ) جور در می‌آمد، و در حالی که اسب‌گاری را در خیابانهای شهر می‌دواندند، جمعیتی که همراه گاری و در دو سوی آن دوان دوان می‌رفت، این شعار جسورانه را با اشاره به سگ مهیب و عینکدار می‌خواندند: شاه فراری شده / سوار گاری شده!

من از معنی و عمق اصلی شکست مصدق و غلبه ناهق کودتا، خبر نداشتم، اما برادرم که دبیر و دانشجوی ۳۲ ساله‌ای بود، از معنای واقعه و عمق آن خبر داشت و بسیار پریشانحال و بی‌آرام بود. تا به آنجا که بال‌بال می‌زد که پلیس پراکنده جان گرفته شاهنشاهی او را بگیرد و به داغ و درفش مهمان کند.

همین تلخکامی را ده سال بعد هم در عصر و غروب روز ۱۵ خرداد ۴۲ و تماشای اتوبوسهای سوخته و شیشه‌های شکسته شهر شکست خورده تهران دیدم. این بار ۱۸ ساله بودم. بیشتر می‌فهمیدم اما زنده ماندن رهبر آن نهضت که در آن ایام به جای امام خمینی، آقای خمینی، یا حاج آقا روح‌الله نامیده می‌شدند، امید را در دلم مانند هزاران ایرانی مسلمان دیگر زنده نگاه می‌داشت.

باری اوباش و نوچه‌های شعبان بی‌مخ خانه مصدق را در خیابان کاخ (فلسطین امروزی) غارت کردند. او متواری شد و سرانجام دستگیر شد. و او را به محاکمه فرمایشی نظامی کشاندند. شرح دادگاهها و مدافعات حماسی او و یاران بزرگش از جمله شادروان مهندس بازرگان، چاپ شده است. و درباره چون و چند نهضت ملی، و نیز قیام ۱۵ خرداد خوشبختانه کتابها بسیار است.

اکنون با رعایت ترتیب سنوی، باز به دوران کودکی خود بازمی‌گردم، تا اگر نگفته‌ای به گفتن بیرزد، در میان خاطرات پیدا کنم و با خوانندگان در میان گذارم.

خانواده و خانه پدری

پیش از توصیف خانه پدری که ولادت و شکل‌گیری ذهن و زیانم - مثل اکثریت قریب به اتفاق آدمها - در آنجا بوده، لازم است که پدر و مادر و خانواده‌ام را معرفی کنم.

مادرم بانو حاجیه زینت‌السادات علوی شیروخورشیدی فرزند شادروان حاج سیدجعفر علوی شیروخورشیدی (از رجال نیک‌نام و وکلای عدلیه، هم شغل دامادش یعنی پدرم) و متولد سال ۱۲۹۵ هجری شمسی است و اکنون که این سطور را می‌نویسم، اواخر آبان ماه ۱۳۷۵ ش، درست ۸۰ سال کامل از عمرش می‌گذرد و در شهر زادگاهش قزوین، زندگی ساده و بی‌پیرایه و آرامی دارد و عیال من که عروس بزرگترش (در میان سه عروس) است، از هر جهت به کاروبار او رسیدگی می‌کند و نمی‌گذارد کم و کسری در زندگی داشته باشد. گویند مرا چو زاد مادر، به احتمال قریب به یقین روز ۱۳ فروردین ۱۳۲۴ ش بوده است. اما شناسنامه‌ام روز تولدم را ۱۴ فروردین قید کرده است. این مسأله که بنده روز نحس ۱۳ فروردین یا روز سعد ۱۴ فروردین به دنیا آمده‌ام، مسأله‌ای اختلافی و گویا روشن ناشدنی است، مگر آنکه حرف مادرم و گواهیهای خواهرهای بزرگترم را بپذیرم. اما شک و شبهه‌ام از این بابت از بین نمی‌رود که فکر می‌کنم مادرم هرچه باشد دلش رضا نمی‌دهد که نور چشمی‌اش عدل در روز نحس سیزده فروردین به دنیا آمده باشد. چندین و چند بار این مسأله را با مادرم در میان گذارده‌ام و او چندان با شور و حرارت روز ۱۳ را نفی کرده است که شک و شبهه‌ام بیشتر شده است. حالا برای آخرین بار همین اکنون که در حال نوشتن هستم، قلم را موقتاً می‌گذارم زمین و به قزوین به منزل مادرم تلفن می‌زنم و با قسم حضرت عباس یا بدون قسم، آخرین پرس‌وجو را از ایشان به عمل می‌آورم و حاصل گفت‌وگوی تلفنی را عیناً بدون افزود و کاست، در دنباله همین سطر می‌نویسم:

— مادر جان سلام، من هستم، ضیا [چون بنده مانند اغلب قدیمیها و قزاونه دو اسمی هستم. اسم شناسنامه‌ای‌ام بهاء‌الدین، و اسم خانگی و خودمانی‌ام ضیاء‌الدین است که اختصاراً «ضیا» صدا می‌کنند.]

— سلام، احوال شما؟

— به لطف الهی الحمدلله بد نیستم، حال شما چه طور است؟ ان شاء الله که کسالتی ندارید؟

— نه من هم بد نیستم، یک سرمای ناجوری خورده بودم، تمام پاهایم هم درد می کرد، اما دو سه روز است که واگذار کرده است [= تخفیف یافته است، کمتر شده یا برطرف شده است].

— مگر شما چند تا پا دارید که می گویند «تمام پاهایم»، شما که هزار پا نیستید! شوخی می کنم؛ بگذریم

خوب همه فامیل، همشیره ها، اخوان همه خوبند؟
— ای الحمدلله، همه خوبند...

— اما غرض از تلفن این بود که می خواستم یک بار دیگر از شما راجع به روز تولدم بپرسم. چون دارم زندگینامه خود نوشت می نویسم، لازم است که روز درستش را به من بگویید، اگر ۱۳ فروردین هم باشد، پنهان نکنید، زیرا برای من هیچ گونه نحسی نداشته است، و تازه این خرافات که واقعیتی ندارد، شما که با کمالید و از خاندان علم هستید.

— مادر جان چند سال پیش هم که پرسیدی گفتم، والله - بالله شما شب دوازدهم فروردین به دنیا آمدی. عصر یا غروب شب دوازدهم.

— شب دوازدهم، یا شب سیزدهم؟

— نه شب دوازدهم.

— هیچ دلیلی، قرینه ای، چیزی دارید؟

— بله پدرت می گفت خدا را شکر که تولد تو به شب یا روز سیزده فروردین نکشید.

— بسیار خوب. حالا که به این خوبی یادتان هست، قبول دارم.

این از روز تولدم. جزئیات دیگر را طبعاً به یاد ندارم. آن ایام و سالها هنوز اسم و مسماي زایشگاه در ایران، حتی شاید در تهران هم وجود

نداشت. دور دور قابله‌ها و ماماها بود. حتی ماما یعنی قابله تحصیل کرده و تخصص دیده هم تقریباً نبود.

هر فامیلی یک قابله داشت یعنی هر هشت - ده خانواده‌ای، و قابله‌ها زنانی کاردان و غالباً بی سواد، اما کاردیده و تجربه آموخته بودند. در بعضی اعیاد، هم به منزل ما سر می زدند و نسبت به بچه‌های خانواده که همه را «گرفته» یعنی مادرشان را زایانده، و بچه‌ها را به دنیا آورده بودند، با مهربانی مطبوعی حرف می زدند. و بچه‌ها بسته به سن و سال و درجه شعور و آداب دانی شان، متقابلاً حرفهای مهرآمیز و سپاسگزارانه به زبان می آوردند. و مادرمان که دست و دلبازی مهمترین صفت نیکش بود، و تدارک این جور دیدارها را قبلاً دیده بود، پارچه‌ای، کله قندی، چند تکه اسکناسی، چیزی به رسم عیدی و عیدانه یابه هر حال هدیه، به قابله خانوادگی می داد. و اگر بچه‌ای از بچه‌های خانواده بر اثر بیماریهای کودکی در گذشته بود، یادی هم از او می کرد و با مادرم رسم همدردی را به جا می آورد، و گاه می دیدیم که اشک در چشمان مادرم حلقه زده است. اما هم سرزا رفتن (یعنی هنگام زایمان و بر اثر درد و دشواری زایمان و خونریزی بیش از حد و درگذشتن مادر) و هم فوت کودکان بیداد می کرد. نه واکسن و نه داروهای پیشرفته‌ای مانند آنتی بیوتیکها وجود نداشت. لذا مرگ و میر کودکان در خانواده‌ها یک امر عادی بود. و من خود مرگ یک خواهر و یک برادرم را به یاد دارم. پزشکی و خدمات پزشکی در حد ناچیز بود و همه گیر نبود. عامه مردم فقط وقتی که رو به قبله دراز می کشیدند، یا بیماری زندگی شان را تعطیل می کرد، یعنی از سر کمال ضرورت و درماندگی به یاد پزشک می افتادند، یا جرأت می کردند که اظهار وجود کنند و درباره خود با موجود ماورایی و کمابیش دست نیافتنی - یعنی پزشک - صحبت کنند. اصولاً دارو و درمان خیلی گران به نظر می آمد. در حدود سالهای ۴۰-۴۲ حق ویزیت یک پزشک در حدود

۵ تومان بود و هزینه پیچیدن یک نسخه، یعنی قیمت داروهایی که پزشک تجویز می‌کرد، در همین حدود بود. ولی ۱۰ تومان برابر با خرج ۳ روز یک خانواده ۳-۴ نفری بود. یعنی چیزی برابر با ۲۰۰۰ تا ۳۰۰۰ تومان امروز. و این با توجه به ناچیز بودن درآمد و عایدی عامه مردم، کمابیش زیاد بود.

از سوی دیگر اطلاعات پزشکی مردم هم بسیار اندک بود. از جمله اینکه مادر من که در حوالی پنجاه سالگی کژخو و بهانه گیر شده بود، دائماً از ناراحتی قلبش شکایت داشت. در حالی که بعدها فهمیدم قوی‌ترین عضو بدنش همان قلبش است که جز یک مقدار بزرگی مادرزاد - که اشکالی به بار نیاورده بود - هیچ کم و کسری نداشت. خلاصه یک روز یا همین‌طوری و بدون فکر و اندیشه قبلی، یا شاید از سر نوعی شیطننت کودکانه و نوجوانانه، وقتی که مادرم ناله و شکایت از ناراحتی قلبش را آغاز کرد و مانند همیشه بدون آنکه نازکش داشته باشد، برای ماها و پدرم ناز کرد، یک هو درآمد و گفتم مادر جان کجای قلبتان درد می‌کند! به من نشان بدهید. همه کسانی که در اتاق و دوروبر ما بودند، ساکت شدند و با کنجکاوی به طرف مادرم برگشتند. مادرم دست راستش را گذاشت در منتهاالیه راست سینه‌اش، و گفت اینجا. یک باره برادرها و خواهرها و پدرم و همه حاضران با صدای بلند زدند زیر خنده. آری مادرم بالصراحه قلبش را در طرف راست قفسه سینه‌اش می‌دانست، و از کارکرد آن اظهار ناراحتی می‌کرد. همچنین مادرم همیشه مرا از زیاد چای خوردن و چای پررنگ و داغ برحذر می‌داشت. و می‌گفت چای داغ برای قلب خوب نیست. برای اینکه این چای داغی که می‌خوری یک راست می‌رود توی قلبت! باز هم من و برادرها و خواهرها، که هر چه بود در دبیرستان با «طبیعی» و فیزیولوژی آشنا بودیم، فریاد به خنده و ریشخند کردن مادرم برمی‌داشتیم و مادرم می‌گفت شما غلقه - مُضغه‌ها [= اصطلاح قرآنی

یعنی نطفه و خون بسته و جنین تازه رشد یافته، که در خانواده ما پدرم بچه‌ها یا آدمهای بی تمیز را این گونه می‌نامید، و مادرم از او یاد گرفته بود، و طبعاً معنای دقیق و شاید املای این کلمه را نمی‌دانست، چي می‌غلط زیادی می‌کنید. یعنی قلب را در همانجایی که دستش را گذاشته بود، در طرف راست قفسه سینه، می‌دانست و همچنان معتقد و مُصر بود که چای داغ یک راست می‌رود توی قلب.

طنز و شوخی به کنار، مادرم زن کلاتر و مردانه‌ای است. نستوه و سختکوش و سختی دیده. نمونه یک زن و مادر فداکار و زندگی‌ساز است. برجسته‌ترین صفت او سازگاری و فقر و غنا را یکسان دیدن و مهمان نواز بودن است. ما که بچه بودیم از این که می‌دیدم مادرم - به ویژه در روزهایی که مهمان داشتیم - به بچه‌های مهمان بیشتر از ماها یعنی بچه‌های خودش احترام و توجه دارد، ملول می‌شدیم، اما حالا که به گذشته می‌اندیشم، این را نشانه‌ای از بزرگواری و بزرگمنشی او می‌یابم. با بعضی از زنانی که به منزل ما رفت و آمد می‌کردند و به اصطلاح امروز پایگاه و منزلت اجتماعی بالایی نداشتند و فی‌المثل قابله یا دایه یا خونگیر (حجامت‌کننده) یا رختشوی و نظایر آن بودند، به قدری کریمانه و محترمانه رفتار می‌کرد که حدی بالاتر از آن متصور نیست، و دست به کادو و هدیه‌اش هم خوب بود و هنوز هم خوب است. هر ذخیره و اندوخته‌ای را اگر داشته باشد، به دیگران بیشتر روا دارد تا به خودش یا بچه‌های خودش.

یک ایراد کوچک که به او دارم این است که بچه‌نواز نبود یا نیست. فکر می‌کرد که صرف حمایت مادرانه برای پرورش فرزندان کافی است. لذا برعکس پدرم با بچه‌ها سربه‌سر نمی‌گذاشت. یعنی اختلاط نمی‌کرد. هرگز به یاد ندارم که برای ما در عوالم بچگی نقلی - حکایتی تعریف کرده باشد. یا ما را به باد نوازش گرفته باشد. اما در عوض در غرولند کردن

استاد بود. چرا با کفش آمدی توی اتاق؟ چرا جورابت - پایت بو می دهد؟ چرا دستت را نشستی؟ چرا دیر آمدی؟ بازم کتاب می خوانی؟ چقدر وقت تلف می کنی؟ که در این مورد با خنده اعتراض می کردم: مادر جان شما کتاب خواندن را وقت تلف کردن می دانید؟ بله، به جای این کتابهای مزخرف (یعنی داستان) دُرست را بخوان، درست را روان کن. اما به درس و مشق ما هم هیچ نمی رسید. ملامت مداوم و شبانه روزی را برای گرداندن امور خانه و زندگی و بلکه امور جهان کافی و لازم می دانست.

برادر بلاکشم

اما خاطره سختی کشیدنهایش رنجم می دهد. از ده فرزندى که به دنیا آورده (پنج پسر و پنج دختر) دو پسر و دو دختر، یعنی جمعاً چهار فرزندش، در طفولیت یا نوجوانی درگذشته اند و داغ چهار فرزند را بر دل دارد. اغلب این فرزندا به بیماریهای کودکانه ای که حالا - در عصر واکسن و بهداشت عمومی و طب پیشگیری قابل معالجه یا پیشگیری است - در همان یک - دو سالگی درگذشته اند. مگر یک فرزندش، برادرم حسام الدین که در ۱۴-۱۵ سالگی بر اثر ابتلا به صرع درگذشت. صرعش ارثی نبود، بلکه اکتسابی بود. به دنبال حادثه ای پیش آمده بود. در خانه ما یک زن و شوهر به اسم ننه کبری و مشهدی براتعلی (که به اختصار: مش برات می گفتیم) زندگی می کردند و چندین فرزند هم داشتند. یکی از فرزندان او که نوجوانی ۱۸-۲۰ ساله بود، به عنوان بازی، حسام را به قلم - دوش گرفته بود و هی چرخ زده بوده، و با برادر بزرگتر از خودش، هی هزوک کرده بوده، و ماها بچه های کوچک، بی تمیز یا به هر حال فاقد مقام امر و نهی بودیم، و پدرم هم که همیشه در اتاق خودش یا غرق در کارهای عدلیه و لایحه نویسی بوده، یا غرق در کتاب نویسی. ننه کبری هم اگر حاضر و ناظر بوده، پسر عزیز بی جهتش را از این کار نهی نکرده بوده و

خلاصه بچه، یعنی حسام، بر اثر سرگیجه پیدا کردن پسر ننه کبری، از بالای سر او با سر افتاده بود روی سنگفرش حیاط و مغزش آسیب دیده بود.

پدرم چه معالجه‌ها که نکرد در قزوین که متخصص نداشتیم، او را با مادرم به تهران و نزد پزشکان متخصص مغز و اعصاب برده بود. ولی متأسفانه پزشکان یا پزشکان آن روز، از معالجه یا حتی کنترل جدی بیماری او عاجز بودند. و او با وجود آن که مدام دارو می‌خورد، اما روزی دوسه نوبت هم حمله صرع به او دست می‌داد. خاطرات روشن من از او متعلق به زمانی است که حدوداً ۱۲-۱۳ سال داشت. به او که از نظر عقل و هوش هم تا حدودی آسیب دیده بود، تعلیم داده بودیم که وقتی حالت حمله و غش خواست عارض شود، هر جا که هست به زمین بنشیند و حتی روی زمین دراز بکشد که دوباره سرش به زمین نخورد. و او این دستور را تا آنجا که می‌توانست به کار می‌بست. ما هم هر جا از اتاقها یا حیاط درندشت و سبعمان که بودیم، وقتی که صدا یا فریاد کمک‌طلبی حسام بلند می‌شد، خودمان را به سرعت به او می‌رساندیم و در بغلش می‌گرفتیم. و گاه بر اثر سنگینی وزن او، که به خاطر حالت غش سنگین‌تر از حالت عادی می‌شد، در حال بغل کردن او به زمین می‌نشستیم. حمله صرع یا غش او گاه خفیف و زودگذر، و حدوداً یک دقیقه‌ای بود، و گاه شدید و دیرگذر و حدوداً پنج-شش دقیقه‌ای و بیشتر. تمام بدنش یکپارچه می‌لرزید و تشنج پیدا می‌کرد، چشمانش به اصطلاح کلاپسه می‌رفت و به طاق می‌افتاد و دندانهایش کلید می‌شد. مصیبت وقتی تلخ‌تر بود که قبل از رسیدن ما به او، یا قبل از آن که خودش را اداره کند و بنشیند و به زمین دراز بکشد، حمله غش او را از پا می‌انداخت، و به شدت به زمین می‌خورد، و گاه سرش بی‌محابا به زمین اصابت می‌کرد. و از اصابت‌های مکرر جاهای مختلف سرش به اصطلاح قلنبه شده بود.

زمستانها که معمولاً دستجمعی و خانوادگی زیر کرسی می خوابیدیم (و دوتا کرسی داشتیم، یکی خاص مادرم و بچه‌ها و یکی خاص پدرم و احياناً مهمانها) گاه پیش می آمد که حسام در خواب دچار حمله غش می شد، و بی اختیار پایش می رفت به داخل منقل کرسی و می سوخت. گاه هم در بالای پله‌ها - و قدیم تا دلتان بخواهد خانه‌ها پله داشت - این حالت به او دست می داد و از بالای پله، بسته به شانس که در پله چندم باشد، به زمین می افتاد. و آخرین بار هم همین افتادن از چند پله و برای هزارمین بار به زمین خوردن سرش، گویا باعث خونریزی مغزی شده بود، و حسام که یکی از بلاکش‌ترین انسانهای روی زمین بود، این بار دیگر به زیر زمین رفت. و در گورستان وقفیات نوبیلی دفن شد.

من آن موقع دانشجوی سال اول بلکه فقط نیم سال اول دانشگاه ملی در رشته پزشکی بودم که شرحش را بعداً خواهم گفت. از این رشته و از آن دانشگاه و از شهر تهران، به شهر زادگاهم و خانه پدری، نزد مادرم و خواهران و برادرهایم بازگشته بودم. شکست خورده و از دانشگاه بریده و تلخ کام. وقتی از تهران با اتوبوسهای کندرو به قزوین رسیدم اواسط آذرماه ۱۳۴۲ ش بود. نمی دانم چکش در یا زنگ را زدم. ربابه خانم، زن همسایه که در منزل ما بود، در را باز کرد. تو رفتم. چه سرمای وقیحی بود. همه جا برف و یخ بود. روی حوض کثیرالاضلاع وسط حیاط، یخ سراسری و برف بسیاری جمع شده بود. از سروصدای خواهران و برادران خبری نبود. آن موقع و ساعت، ساعت مدرسه بود و همه بچه‌ها در مدرسه بودند. و پدرم در عدلیه. و مادرم در اعماق آشپزخانه قدیمی که با هیزم کار می کرد، غرق در انجام وظیفه تهیه ناهار بود.

حسام مدرسه نمی رفت و معلوم بود که نمی توانست برود. همواره زیر بال و پر مادرم می پلکید. با مادرم سلام و علیک و روبوسی کردم. و سپس رفتم به «اتاق بالا» که محل زندگی پدرم و من بود. کابوس دانشگاه و رشته

نادلخواه و شهریه کلان پنج هزار تومانی سال اول زجرم می داد. این شهریه را پدرم با وجود نفرت عظیمش از قرض گرفتن، از باجناقش قرض گرفته بود، و این شهریه قابل استرداد نبود، و من آمده بودم که دیگر به تهران و آن دانشگاه باز نگردم، و در سر خیال درس خواندن جدی و آماده شدن برای کنکور بعدی را می پروراندم.

«اتاق بالا، سرد بود. مگر زیر کرسی. داشتم بار و بندیل ناچیزم را که یک ساک ساده بود، باز می کردم و حوله و مسواک و بُرس و غیره را از توی آن در می آوردم و به جای مناسب و روی میز و جلوی آینه و غیره منتقل می کردم، که یک دفعه یاد حسام افتادم از این که او را از یاد برده بودم، باطناً و پیش وجدانم خجالت کشیدم.

کارها را نیمه رها کردم که بروم به اتاق پایین و با حسام رویوسی و سلام و علیک کنم. فکر می کردم در آن سرمای سخت آذرماه، که قدما به آن سرمای قوس می گفتند، در اتاق پایین، تا گلو زیر کرسی گرم فرو رفته است و معلوم نیست خواب است یا بیدار. هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که دیدم تقه‌ای به در خورد و به دنبالش زن پیر همسایه مان، آمد تو. از آمدنش حیران و بددل شدم. دلم گواهی بد داد. ربابه خانم شروع کرد به احوالپرسی مجدد و طولانی و من اندیشناک منتظر بودم که احوالپرسی اش تمام شود و ببینم که بامن چه کاری دارد. او زن ساده‌ای بود. مقدمه چینی و ادبیاتش خوب نبود. ولی هرچه بود به جای یک ضرب، خبر را دو ضرب داد. گفت: سر خودتان سلامت باشد، خدا حاج آقا و حاج خانم را برایتان نگه دارد... دیگر بقیه حرفهایش را نفهمیدم... سرم تیر کشید، حلقومم درد گرفت و به تلخ‌ترین وجهی، صدا، بلکه نعره به گریه برداشتم. بیش از یک هفته عزاداری کردم. حالا می فهمم که بیشتر برای زندگیش گریه و زاری می کردم، نه برای مرگش که هم برای او رهایی بخش بود و هم برای مادرم.

برایش مرثیه‌ای سرودم که از بس ساده و مؤثر بود، بارها شیون اطرافیان را درآورد. با یک هفته پول جمع کردن توانستم آن مرثیه هفده - هجده بیتی را در یک صفحه، در تنها چاپخانه قزوین چاپ کنم. وقتی که شعر ساده من به زیور چاپ آراسته شد، تازه معناهای هر بیت آن واضح تر و جدی تر شد و روزها و روزها، پنهانی آن مرثیه را می خواندم و خاطره رنجهای او و درد و داغ مادرم امانم را می برید.

این اولین باری بود که مرگ این همه به من نزدیک می شد. مثل فیل سنگین حرکات و بی اعتنایی، پایش را بی هوا می گذاشت روی فنجان قلبم و حدیث فیل و فنجان را تکرار می کرد.



نوشتن از رنج، اگر چه به نوعی رنج آوراست، اما گویی مثل درد دل گویی، دل انسان را باز می کند.

من به شهادت اکثریت صفحات این کتاب، طنز را به تراژدی ترجیح می دهم، اگر چه تراژدی اصیل تر از طنز باشد.

باری بروم بر سر حکایت و تصویری نسبتاً جامع از زندگی چهل سال پیش در شهری چون قزوین عرضه بدارم. زندگی و امکانات مردم و سطح و سرانه رفاه در چهل سال پیش، چندان متفاوت با امروز بود که گاه در دل خود از خود می پرسم به راستی چهل سال پیش بود، یا چهارصد سال پیش؟

بهداشت عمومی بسیار پایین بود. کوچه ها و خیابانها هنوز اسفالت نشده بود، و گرد و غبار مخصوصاً با بادخیزی قزوین، همیشه در هوا بلند بود، و چشمهای مردم اغلب حساس شده و سرخ شده و تراخمی وار بود.

شپش و جل و جانور در خانه ها فراوان بود و یکی از تفریحات سالم کدبانوها این بود که از فوران مهر مادری بچه ها را بنشانند توی دامنشان با

کنار دستشان، و سرشان را «بجورند» [= بجویند] و هر شپش یا نوزاد آن یعنی رشک را که در لابه لای موهای سر دخترها یا پسرها یافتند، چقی در لابه لای ناخنهای شستشان بکشند. و گاهی هم دارویی برای ضد عفونی و گندزدایی به کار ببرند. در مدرسه یا در ملاء عام یا در مهمانی دیدن این که شپش دارد از یقه کسی بالا می رود، نه نایاب بود، و نه تکان دهنده.

صابون و مواد شوینده چه برای ظرف شویی چه برای لباس شویی، و چه برای شست و شوی موی سر در حمام، یا در دست شویی پس از قضای حاجت فراوان نبود. البته صابون بود. اما غیر معطر و در قالبهای زمخت. مهمترین ماده شوینده برای ظروف و لباسها «چوبک» بود که یک نوع شوینده گیاهی نظیر سدر بود.

حمامها همچنان عمومی بود و دارای خزینه که همه واردان قبل از شست و شوی سر و بدن، و بعد از آن وارد آن می شدند. دوش و دوشهای جداگانه و متعدد «حمام نمره» یعنی اختصاصی، بعدها از حدود سالهای ۱۳۴۰ به بعد کم کم شایع شد، و چیزی به نام مایع ظرف شویی و شامپو به میان آمد.

شناخت غذاها و غیره و ادعای مواد پروتئینی و کالری کافی کردن هم هنوز باب نبود. رژیم گرفتن هم بعدها مطرح شد. البته پرهیز موقت غذایی طبق دستور پزشک برای فرد بیمار وجود داشت.

سرزا رفتن مادران هم پدیده شایعی بود. چنانکه همسر اول پدرم، ماه منظر خانم که چندین فرزند از جمله برادر ارشدم جناب آقای جلال الدین خرمشاهی و سه خواهر بزرگترم را به دنیا آورده بود، در حدود سال ۱۳۱۷ شمسی هنگام به دنیا آوردن فرزندی جدید سرزا رفته بود، و با آنکه پدرم به اصطلاح از سرجنبانان شهر بود و کسی را با درشکه به دنبال پزشک فرستاده بود، ولی به خاطر دیر رسیدن پزشک و طبعاً خون رفتن بسیار، مادر جوان، جوان مرگ شده بود.

پدرم از این همسر اولش همواره به نیکی یاد می‌کرد. می‌گفت او وزیر با تدبیری بود. و تلویحاً خود را شاه قلمداد می‌کرد. داستانها از کفایت و کاردانی او نقل می‌کرد که غالباً توجه و حتی احترام ما را نسبت به او برمی‌انگیخت. از همین نقل و حکایت‌های او بود که من، ندیده برای او احترام قائل بودم و هر وقت به آستانه شهزاده حسین (ع) می‌رفتیم پس از زیارت امامزاده، در صحن امامزاده، همراه سایر خواهر-برادرها یا به تنهایی بر سر خاک او می‌رفتم (و می‌روم) و فاتحه‌ای نثار روحش می‌کردم.

یک دو سال پس از درگذشت همسر اول، پدرم دیده بود که زندگی با داشتن سه - چهار فرزند، حتی با وجود کارگر خانگی که آن وقتها به راحتی آنها را کلفت و نوکر می‌نامیدند، امور زندگی نمی‌چرخد، لذا رفته بود به خواستگاری یکی از صبايای مرحوم حاج سید جعفر علوی.

پدرم

درباره شادروان پدرم باید زیرفصل جداگانه‌ای مانند همین، بازکنم. زیرا مرد مایه‌دار و عمیقی بود و در شکل ذهن و زبان این بنده و به راه علم و قلم کشیده شدنش اولین و بیشترین سهم را داشت. نام او ابوالقاسم بود و در دهه‌های آخر زندگی اش حاج میرزا ابوالقاسم نامیده می‌شد. در سال ۱۲۷۶ ش در روستای الویر از محال زرند ساوه به دنیا آمده بود. پدرش مرحوم میرزا محمد علی نام داشت و فی الجمله خط و ربطی داشت. البته من جد پدری‌ام را ندیده بودم. او هنگامی که پدرم نوجوانی ۱۰-۱۲ ساله بود، درگذشته بود. یک جنگ یا بیاض خطی که مجموعه ادعیه بود، به خط مرحوم میرزا محمد علی در میان کتابهای پدرم بود. به خط نسخ کتابت شده بود یا به قول معروف به خط قرآنی. از بس که قرآن کریم را به خط نسخ کتابت کرده‌اند، ایرانیهای معاصر به خط نسخ می‌گویند خط

قرآنی. و گرنه کتابت اولیه قرآن به خط کوفی بوده است. بعدها به خطوط بسیاری از نسخ، ثلث، محقق (قرآن بزرگ کتابت شده به قلم بایسنقر میرزا) و حتی نستعلیق نوشته شده است.

بنده کتابت هنرمندانه‌ای به خط نستعلیق به قلم یکی از خوشنویسان عهد قاجار در میان کتابهای کتابخانه سلطنتی سابق - همان که خانم بدری آتابای فهرست قرآنهاش را با دقت کم نظیر نوشته و منتشر کرده است - دیده‌ام. یک کتابت نستعلیق مشهور هم در عصر جدید در حدود سالهای ۱۳۲۰ش به قلم استاد میرحسین میرخانی در دست است که فوق‌العاده دلپذیر و شکیل است. و چند مرتبه‌ای در عصر جدید، و همواره همراه با ترجمه مرحوم قمشه‌ای، به چاپ رسیده است.

باری پدرم می‌گفت نام خانوادگی ما که خرمشاهی است، صورت اختصاری خوارزمشاهی است، که بعدها فهمیدم اشتباه می‌کرده است. بعدها یعنی در حدود سال ۱۳۴۳ و ۱۳۴۴ش که دانشجوی سالهای اول دوره لیسانس در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران بودم، و استاد ابراهیم پورداود مترجم و مفسر اوستا یکی از بزرگترین ایران باستان شناسان قرن چهاردهم هجری شمسی، پس از بازنشستگی، به میل خودش هفته‌ای یک - دو ساعت در دانشکده ادبیات تدریس می‌کرد و ما این سعادت را یافته بودیم که شاگردش باشیم، در اسم خانوادگی من دقیق شد و گفت آیا شما اهل خرمشاه یزد نیستید؟ بنده نمی‌دانستم چه بگویم، گفتم والله ما اهل قزوین هستیم و پدرم اهل الویر ساوه است. ایشان گفت که رساله‌ای به نام خرمشاه دارد که گویا منتشره از سوی دانشگاه تهران بود، و تهیه‌اش کردم. از زبان تاتی - پهلوی وار مردم الویر که بعضی درباره آن تحقیق کرده بودند، و بودن گورستانی به نام گیره‌وا یعنی گبرآباد در الویر، رفته رفته پی بردم که خرمشاهیان الویر گروهی از زردشتیان خرمشاه یزد بوده‌اند که به الویر ساوه کوچیده‌اند و رفته رفته به

آیین مسلمانی درآمده‌اند. لذا این شعر حافظ بیشتر برایم معنی پیدا کرد: از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست.

اما پدرم که در اسلام و تشیع رسوخی تمام داشت، این پیشینه و کشف بنده را خوش نداشت و برای او خوشایند نبود که اجدادش زردشتی بوده باشند.

آری پدرم در ۱۰-۱۲ سالگی پدرش را از دست داده بود، و به عنوان اولاد ارشد و بزرگترین فرزند خانواده مسؤولیت معاش خانواده به گردنش افتاده بود و به تصریحی که می‌کرد در ۱۲ سالگی معلم شده بود هم معلم مدرسه و هم معلم خصوصی. و چند سالی در دستگاه مجیرالسلطنه که از فئودالها و مالکان بزرگ خطهٔ خمسه و خرقان قزوین بود، معلم سرخانهٔ فرزندان‌ش شده بود. و از یک قحطی با نام سنة مجاعه [= سال گرسنگی / قحطی] در حدوداً ۷۰-۸۰ سال پیش (حدوداً در دههٔ ۱۳۳۰-۱۳۴۰ هجری قمری) که همهٔ آن سامان را در بر گرفته بود، یاد می‌کرد که مردم چرم کفش و کمر بند و زین اسب و غیره را می‌جوشانده‌اند و می‌خورده‌اند. یا عاشقانه عکس نان را به شکل یک دایره به قطر حدوداً ۵۰ سانتیمتر با نوک انگشت یا تکهٔ چوب، روی زمین می‌کشیده‌اند، و در کوی و برزن از پای در می‌آمده‌اند. و مجیرالسلطنه حتی اگر نیت خدمتگزاری به مردم خطهٔ خودش را داشته بوده، خودش هم گرفتار خشکسالی و کمبود محصول بوده، و چیزی از خورد و خوراک خود و اعوان و انصارش - از جمله پدرم - زیاد نمی‌آورده است. بعد پدرم که خاطرات تلخ ایام قحطی و سختی را یاد می‌کرد، می‌گفت اما دولت هم خیلی درمانده بود. و اصلاً شاید کسی هم از دولت انتظار یاری رساندن به مردم در این گونه بلایا و نیز زلزله و سیل و امثال آن نداشت. بعدها این هم جزو مسؤولیتها و وظایف دولتهای رفاه بخش (welfare state) قرن

بیستمی شد که بر نان و آب مردم نظارت کند و سدّ و سیل بند و مخازن آب و لوله کشی و غیره پدید آورد، یا گندم را در سیلوها ذخیره کند و بر صنف و اصناف نانویان شهر نظارت داشته باشد و بداند که اگر نان و آب مردم به خطر افتد، دولت هم به خطر خواهد افتاد و باقی قضایا.

همچنین پدرم می گفت که در دستگاه مجیرالسلطنه یک تکنیسین آلمانی هم کار می کرد که در آن سالها برای او از آلمان تراکتور آورده بود و کارش رانندگی تراکتور و تعمیر و نگهداری آن بوده است و به نوعی در جهت مکانیزه کردن کشاورزی او می کوشیده است. این مرد آلمانی اهل عوالم و علوم غریبه بوده است. از جمله هیپنوتیسم کردن و آگاهی دادن از بعضی وقایع پیش از رخ دادن آنها. پدرم می گفت که آن مرد آلمانی می گفته است که «هر ابوالقاسم» (آقا ابوالقاسم) شما استعداد خاصی برای تمرکز حواس، و نیز هیپنوتیسم شدن (و شاید مدیوم قرار گرفتن برای احضار ارواح) و این قبیل کارها دارید. بعد در اتاقی آرام و خلوت به پدرم می گفته که روی تخت دراز بکشید و هوش و حواستان را درست جمع کنید ببینید چه می گویم. بعد گویا پدرم را هیپنوتیسم می کرده است و در آن حال از او می خواسته است که توجهش را به خانه او (مرد آلمانی) در فلان شهر آلمان معطوف کند. و برای او «مشاهداتش» را لحظه به لحظه بازگو کند. پدرم می گفت در حالتی بین خواب و بیداری ناگهان پرده از جلوی چشمم می افتاد و طبق راهنمایی مرد آلمانی مشاهداتی برایم حاصل می شد. یعنی منظره ای از خانه او را می دیدم که سردر و دیوارش چنین و چنان است. می گفت زنگ بزن. زنگ می زدم. و پس از چند لحظه بانویی با موی بور و چشمان آبی و مشخصات چنین و چنان در را باز می کرد. و چنان که گویی منتظر من بوده است، با تکان دادن سر و دست احوال پرسی می کرد و مرا به داخل خانه دعوت می کرد. پدرم می گفت در اینجا بلا تکلیف بودم نمی دانستم باید به درون بروم یا نه. و مرد آلمانی

حال مرا درمی یافت و می گفت بله بروید تو. و هر جا که می روید و هر چه را که می بینید عیناً با جزئیاتش برای من بازگو کنید. پدرم می گفت: من هم اطاعت می کردم و در آن حال غریب رؤیاوار وارد منزل او در آلمان می شدم. بعد درودیوار و راهرو و هال و اتاق و پذیرایی و غیره را توصیف می کردم. می گفتم یک پسر بچه ۸-۱۰ ساله و یک دختر بچه ۱۰-۱۲ ساله هم سروکله شان پیدا شد. می گفت در قیافه آنها باریک بشو و برایم وصفشان کن. پدرم در آن حالت خلسه وار و هیپنوتیسم گونه اطاعت می کرده و از همه مشاهدات خود و از حال و احوال و رفتار اهل منزل به مرد آلمانی گزارش می داده است. مرد آلمانی به پدرم می گفته بله آن خانم همسر من است. آن بچه ها هم فرزندان من هستند و توصیفهای شما از آنها و از جزئیات اثاثیه و غیره هم درست است. و این حال حدوداً ۱۰ دقیقه طول می کشیده و سپس مرد آلمانی می گفته است که کافی است از حال زن و فرزندان آن طور که دلم می خواست باخبر شدم، شما دیگر از آنجا و از راهی که رفته ای بازگرد. و بدین ترتیب پدرم از آن حالت غریب رؤیاوار بیرون می آمده است. و مرد آلمانی از او تشکر و او را به خاطر داشتن استعداد در مدیوم - میانجی - واقع شدن تحسین می کرده است. و این دو در عالم همکاری در دستگاه اربابی مجیرالسلطنه چند سالی را به انجام وظیفه می گذرانده اند تا این که یک روز مرد آلمانی به پدرم می گوید، من از آخر و عاقبت کار خودم خبر دارم. به زودی روسها به ایران خواهند آمد/ یا بخشی از ایران را اشغال خواهند کرد، و قشون آنها به همین خطه خمسه و خرقان هم می رسد، و مقدر است که یکی از نظامیهای روسی مرا به عنوان این که آلمانی [یا فی المثل جاسوس آلمان] هستم تعقیب کند و مرا با گلوله از پشت بزند و بکشد. پدرم شگفت زده و هراسان به او می گفته است خوب اگر مطمئن هستید که این اتفاق پیش خواهد آمد و رخ خواهد داد، حالا که هنوز روسها نیامده اند، و پایشان به

این سرزمین نکشیده و هنوز شما را ندیده‌اند، فرار کنید. اما مرد آلمانی لبخند محزونی می‌زده است و می‌گفته است. هیئات، چقدر شما ساده‌اید، نمی‌شود. نمی‌شود فرار کنم. و متأسفانه دلیلش را به پدرم نمی‌گفته است که چرا با وجود امکان و امکانات و فرصت کافی، چرا نمی‌تواند فرار کند. پدرم می‌گفت چند ماه پس از پیش‌بینی آن مرد آلمانی، روسها به ایران آمدند و به همان خطه هم رسیدند و درگیری و دعوایی هم پیش آمد. و یک نظامی مسلح روس، مرد آلمانی را از پشت با تیر زد و درجا کشت.

می‌دانم که خوانندگان، این داستان را با ناباوری تلقی می‌کنند. من اصراری در این باب ندارم. چون خودم هم همین حالت ناباورانه را دارم. اما چیزی که می‌توانم بگویم این است که پدرم یکی از راست‌گوترین انسانهایی بوده است که من در تمام عمرم، چه در طول حیاتش و چه پس از آن، دیده‌ام. و تنها چیزی که برایم قطعی و مسلم است این است که پدرم عین واقع و مشهودات و مسموعات خود را حکایت کرده است، لاغیر.



پدرم در جوانی به آموختن علوم شرعی و اسلامی روی آورده و طلبه شده بود. و در چند حوزه علمیة تهران از جمله مدرسه جنب امامزاده سید نصرالدین درس خوانده بود. همواره تأکید و تصریح می‌کرد که «من در عمرم چهارده استاد دیده‌ام» و استاد دیدن در گذشته و حال همواره اهمیت علمی و فرهنگی داشته و دارد. از جمله استادان پدرم حکیم هیدجی، آیت‌الله آخوند ملاعلی معصومی همدانی، رضوان الله علیه، و مرحوم آیت‌الله سید ابوالحسن رفیعی قزوینی اعلی الله مقامه الشریف بوده‌اند. به دوست دانشور نکته‌دانم جناب آقای مهندس حسین معصومی همدانی - که این سالها مشغول گذراندن دوره تحصیلات عالی

در پاریس در رشته ریاضی هستند - در ایامی که خیلی با هم و با کامران فانی در یوم العلما (دوشنبه‌ها) دفتر دایرةالمعارف تشیع مأنوس و محشور بودیم می‌گفتم «پدرم شاگرد پدرت بوده، و خودم هم شاگرد خودت هستم».

نام سایر استادان پدرم را به یاد ندارم. اما در ایام طلبگی هشت - ده سالی خوب و با دل درست اگرچه دست به گریبان با فقر و بی‌رفاهی و نبردن آبروی فقر و قناعت، درس خوانده بود. در فقه و اصول فقه تسلط داشت، در عربیت و علوم زبانی و بلاغت دست داشت. به قرآن و علوم قرآنی به ویژه تفسیر قرآن هم عشق می‌ورزید. در حدیث دستی نداشت. حتی مجموعه‌های اصلی حدیث شیعه یا اهل سنت در میان حدوداً ۵۰۰ جلد کتابهای او دیده نمی‌شد. در زبان عربی قدیم یا فصیحی چه از نظر خواندن چه نوشتن، مهارتی داشت. البته نه در سخن گفتن. و وقتی که به مکه رفته بود دیده بود که عربی‌ای که او می‌داند و از خواندن قرآن کریم و نهج البلاغه و آثار ابن سینا و شیخ طوسی و خواجه نصیر فرا گرفته است، یک زبان علمی - فرهنگی متعلق به امپراتوری علمی - فرهنگی قدیم جهان اسلام است، و برای عرب‌زبانان امروز مانند زبان بیگانه است، و هرچه فصاحتش را هنگام خرید سوغات‌ها و نیازمندی‌هایش در سفر حج (به سال ۱۳۴۰ ش) بیشتر می‌کرده، مخاطبش یعنی کسبه مکه و مدینه بیشتر نمی‌فهمیده‌اند و حاج و واج تر به زبانی که هم زبان آنهاست و هم نیست گوش می‌داده‌اند.

پدرم به نحو عربی بسیار تعلق خاطر داشت شرح جامی (بهجة المرضیة) را دیدم که در یک دفتر ۲۰۰-۳۰۰ برگی با خط قرآنی یا نسخ خوش ایام جوانی و طلبگی‌اش، بازنویس کرده است. پیچیده‌ترین روابط نحوی عربی قدیم را می‌دانست. شرح نظام و الفیه ابن مالک و منی اللیب ابن هشام از محبوب‌ترین کتابهایش بود. و از این نظر یعنی گرامر را

اصیل و از خود زبان مهمتر دانستن، هم عقیده و هم سلیقه علامه قزوینی بود که معروف است مُغنی اللیب حتی از دیوان حافظ هم برای او محبوبتر و کتاب بالینی اش بوده است.

واژگان و لغت دانی پدرم هم قوی و غنی بود. وسعت و تنوع واژگانش حیرت آور و برای عامه مردم و ارباب رجوعش در حرفه وکالت دادگستری، نامفهوم (مانند همان کسبه مکه و مدینه به هنگام عربی حرف زدن پدرم) بود. دو کتاب لغت محبوبش یکی ترجمه قاموس فیروزآبادی (با چاپ سنگی عهد ناصری) بود، و دیگر چاپ سوم - چهارم المنجد. البته یک کتاب لغت اختصاصی خاص لغات قرآن و حدیث هم داشت که همان مجمع البحرین طریحی بود. و مانند هم نسلانش عادت به شرح یا حاشیه یا تعلیقه نوشتن به کتابهای قدما داشت. و کمتر کتابی از حدوداً ۵۰۰ کتاب کتابخانه او بود که در حاشیه اغلب صفحاتش با قلم فرانسه و جوهر بنفش یا مشکی، تعلیقات ننوشته باشد.

اهل ذوق و شعر هم بود. هم در شعر عربی مطالعه داشت و هم در شعر فارسی. ابیات بسیار از تائیه ابن فارض، و قصیده بُرده شرف الدین بوصیری از حفظ بود که هنگام کیفوری و سرحالی، با صدا و حالت می خواند، بدون توجه و اعتنا به اینکه ما برویچه ها و اهل منزل شعر فارسی را هم با زور می فهمیم تا چه رسد به شعر عربی.

بارها از او بیتهای درخشانی که از سنایی یا بیش از همه از مثنوی مولوی و نیز حافظ و به ندرت سعدی بود می شنیدم که به مناسبت، یا گاه بدون مناسبت و برای کیف کردن خودش و احتمالاً آشنا کردن ما می خواند. از جمله در روزهای آخر عمرش این بیت مثنوی را مکرر می خواند:

یک تعلق، یک تکلیف بی قیاس هست رب الناس را با جان ناسر

محبوبترین شاعر او یا برای او حافظ بود. و معتقد بود حافظ در مقایسه با سعدی شاعر و متفکر عمیق‌تری است. و از بابت تعلق خاطر شدید و تعصبی که نسبت به حافظ داشت، با پدر بزرگ مادری‌ام، مرحوم حاج سید جعفر علوی که پدرزنش بود، و سعدی گرا بود و چه بسیار از نظم و نثر سعدی را از حفظ بود، بحث و مناقشه می‌کردند. و چون هر دو عدلیه‌چی و وکیل دادگستری و جدلی مشرب بودند، در اقامه دلیل روی دست همدیگر بلند می‌شدند و معركة خانوادگی می‌گرفتند که به هر حال برای ما جنبه فال و تماشا داشت و خالی از شور و هیجان نبود.

پدرم از انس مدیدی که با شعر عربی و فارسی داشت، طبع موزون و شاعرانه پیدا کرده بود، و هم به فارسی و هم به عربی شعر می‌گفت. مضمون شعرهایش غالباً مدح و منقبت چهارده معصوم، علیهم السلام، و توحید خداوند بود. از هر یک نمونه‌ای نقل می‌کنم. این نمونه را در همین ایام به دست آورده‌ام. دو بزرگوار که اینها را حفظ بوده‌اند، برایم استنساخ کرده‌اند. اولی را که در توحید خداوند و به استقبال از غزل معروف سنایی (ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدایی / نروم جز به همان ره که توام راهنمایی) است، یکی از اعزه و افاضل فامیل جناب حاج آقا احمد امتیاز بازنویس فرموده‌اند، که البته نیمه‌ای از کل غزل بیشتر نیست:

مالک ملک وجودی، از ازل هستی و بودی

عالمست از تو نمودی تو سزاوار ثنایی

غنی از یار و وزیری، بری از شبه و نظیری

مسترفع ز فنا و مستفرد به بقایی

همه علمی همه حکمت، همه جودی همه قدرت

همه فیضی و کمالی، همه مجدی و بهایی

عقل ممکن چه وقوفش بود از غیب هویت

نشناسد بجز از این که تو معبود و خدایی

نقطه قاف قدم از تو گرفته است تحقق

تو شکافنده صبح ازل از غیب عمایی



اما شعر دوم، قصیده‌ای است در مدح و منقبت حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا (ع)، که برادر عالیمقدار دانشمند جناب آقای جلال‌الدین خرمشاهی، که به سیرت و سابقه پدری به حرفه وکالت دادگستری اشتغال دارند و از قضات بازنشسته و نیکنام دادگستری هستند، برایم به مدد حافظه نیرومند خود نگاشته‌اند، و این قصیده هم، یعنی آنچه نقل می‌شود، کامل نیست، اما برای مقصود ما کفایت می‌کند. حمد بی حد مرخدا را دولت و بختم قرین شد

راهم اندر بارگاه اقدس سلطان دین شد

لوحش الله لوحش الله زین جلال و جاه و حشمت

فوق این عزت کجا مشهود در روی زمین شد

گرد ایوان رواق سرمه چشم ملایک

سرمه چشم ملایک خاک این خلد برین شد

ضجّه عباد با آواز تکبیر خلائق

غبطه آرد قدسیان را معنی باب الله این شد

من که باشم سیدی در مدحت لب را گشایم

مادحت کروییان و خادمیت روح الامین شد

مخزن علم الهی واقف سرّی کماهی

وصف تو فوق تناهی، غایت عرفانم این شد

آن دم فیض مسیحا وان ید بیضای موسی

اولی در آستان و دومی در آستین شد

از عرب خیزد فرزدق مدحت سجّاد گوید

در عجم مدّاح شانت این غلام کمترین شد

هر که را باشد نصیب و بهره از عشق ولایت

این مدیحه در مذاقش همچو شهد و انگبین شد



پدرم پس از طی مقدمات علوم نقلی اسلامی که شمه‌ای از آنها را شرح دادم، وارد درس و بحث علوم عقلی شده بود و ذهنش کشش این رشته را داشت. هم در منطق، هم در کلام، هم در فلسفه تأمل و تحقیق بسیار کرده بود. ضرب و انتاج قضایا و براهین و قیاسات منطقی را خوب می‌دانست، و در کشف مغالطه‌ها و رخنه‌های منطقی چیره دست بود. آخرین استادش، در رشته معقول، آیت‌الله سید ابوالحسن رفیعی قزوینی -رحمة الله علیه- از بزرگان حکمای قرن اخیر، و استاد حضرت امام خمینی (قدس سره) بود. پدرم با همدیس پهلوانی چون استاد فرزانه حضرت آقا سید جلال‌الدین آشتیانی، در محضر مرحوم آیت‌الله رفیعی متونی چون تمهید القواعد ابن ترکه، شرح منظومه حاج ملاهادی سبزواری، و از همه مهمتر اسفار اربعه صدر المتألهین شیرازی را خوانده بود. البته در شیوه تعلیم و تربیت حوزوی، به ویژه در سطوح بالا و پیشرفته تدریس، و به ویژه در علوم عقلی رسم بر این نیست که متون مفصلی چون اسفار را از آغاز تا انجام بخوانند. پس از خواندن یک چهارم یا یک سوم متن، و طرح و حل مشکلات اصلی و مفاهیم کلیدی، بقیه درس را خود شاگردان می‌خوانند و با هم مباحثه و نزد استاد رفع اشکال می‌کنند. البته بنده از جزئیات برنامه و شیوه آموزشی حوزه‌های علمیه، اطلاعات دقیقی ندارم. ولی یادم هست که همین مسأله را از مرحوم پدرم پرسیدم و ایشان همین‌گونه جواب داد.

باری طلبه جوان - که پدرم باشد - پس از طی مقدمات که فی الجمله قوه استنباطی پیدا کرده بود، از مشکلات معاش و فقر طلبگی خسته شده بود. دیده بود که یا باید آن راه را تا پایان طی کند و فرضاً مجتهد جامع

الشرايط و احتمالاً مرجع تقلید شود، که این راه را دشوار و این آرزو را برنیامدنی می‌دیده، یا باید به مسجد و محراب و منبر روی آورد و خطیب و منبری و واعظ شود، یا از کسوت روحانی به درآید و پی شغل دیگری بگیرد، که سرانجام همین شق اخیر را برمی‌گزیند و راه زندگی عرفی ساده‌ای را پیش می‌گیرد.

در همان حیص و بیص که می‌خواسته است راه آینده را انتخاب کند، متأهل و عائله‌مند هم بوده، یک روز از شدت عُسرت خیال خودکشی به سرش می‌زند. بی‌اراده و خوابگردانه می‌رود به کنار حوضی عمیق که در وسط حیاط درندشت خانه‌شان، یا خانه‌مان، بوده، و می‌خواسته خودش را به داخل حوض پرتاب و غرق کند. در همین گیرودار، در حالی که فکر می‌کرده است، کسی در منزل نیست، همسرش - همسر اولش مرحومه ماه‌منظر خانم - که برخلاف تصور یا اطلاع پدرم در منزل بوده، یا از بیرون به منزل آمده بوده، از حالت محزون و خاموش و خوابگردانه او اندیشناک می‌شود، و او را با مهربانی ملامت می‌کند که چرا این قدر ناامید است و دنیا را به آخر رسیده می‌داند. و چه بسا به تشویق و با مشورت او پدرم در همان اوان وقتی که باخبر می‌شود که تشکیلات جدید عدلیه - که کم‌کم نامش دادگستری شده بود - با برگزاری امتحان علوم اسلامی، به ویژه فقه و اصول - از میان طُلاب فاضل کسانی را برای وکالت دادگستری انتخاب می‌کنند، داوطلب می‌شود، و از امتحان هم با نمره عالی سرافراز برمی‌آید، و در سال ۱۳۰۵ ش پروانه وکالت پایه یک عدلیه/دادگستری دریافت می‌کند. و کم‌کم کاروبارش رونق می‌گیرد و این حرفه را برای خود دلخواه می‌یابد، اگرچه من به عنوان فرزند او و ناظر منتقد برآنم که مشکلات و دردسرهای این حرفه امان او را به مدت یک عمر سلب کرد و به مدت ۵۰ سال تمام، از سال ۱۳۰۵ تا ۱۳۵۵ که در یکی از بیمارستانهای تهران به دنبال سابقه بیماری طولانی درگذشت، او را از عشق و علاقه اصلی‌اش که نویسندگی و تحقیق باشد بازداشت.

خاطراتی از استاد آشتیانی

توضیحاً باید بگویم که تحصیلات پدرم دو بخش داشت. بخش اول (در جوانی و حدوداً ۱۵ تا ۳۰ سالگی) به صورت طلبگی رسمی بود، نا آنجا که امتحان وکالت را داده بود و وکیل عدلیه شده بود. بخش دوم در میانسالی و آغاز پیری بود که با استاد آشتیانی که از قم به شهر ما قزوین می آمدند، در محضر حضرت آیت الله رفیعی حکمت متعالیه می خواند. جناب آشتیانی در آن روزگار که پدرم حدوداً ۶۰ سال داشت و من حدوداً ۱۰-۱۲ ساله بودم، در حدود ۳۰-۲۸ سال داشت. از طلاب طراز اول حوزه علمیه قم، در رشته معقول بود و شاگرد بزرگانی از جمله امام خمینی (ره)، و نیز آیت الله رفیعی، ایشان به پدرم خیلی لطف داشتند و پدرم با تمام وجود به ایشان مهر و ارادت می ورزید، و هر دو کله حاد و ذهن جویا و پویایی داشتند. هر دو بحث و خستگی ناپذیر بودند. ایشان به درخواست و اصرار پدرم گاه یک ماه و دوماه در قزوین در منزل ما اقامت می کردند. فلسفه علاقه مشترکشان بود. پدرم بیشتر اهل کلام و شریعت گرای شدید بود، و استاد آشتیانی بیشتر اهل عرفان، و طریقت گرای غیر رسمی. به قدری همدیگر و درس و بحث و مسائل مشترک و مورد علاقه شان، به ویژه مباحث عرفانی، و گاه کلامی، و گاه فلسفی را جدی می گرفتند، که زندگی عادی شان مختل می شد. یعنی متوجه گذران و جریان عادی امور زندگی نبودند. بنده ۱۰-۱۲ ساله، با آنکه طبعاً از عمق حرفها و بحثهایشان چیزی دستگیرم نمی شد، اما از این که پدرم با تمام وجودش به این دوست جوان و دانا و درخشان اهمیت می دهد، به وجد می آمدم. هر دو به ویژه استاد آشتیانی اهل قلبان بودند، که بسیار بیشتر از امروز باب بود و در اغلب مجالس روضه خوانی، در جنب چای جزو اقلام پذیرایی بود. من مأمور تهیه سوروسات این دو دانشور از دنیا و مافیها بی خبر بودم. به ویژه نگهبان سماور زغالی، (هنوز

سماور برقی که سهل است، نفتی هم به بازار نیامده بود) و راه اندازی و تر و خشک کردن قلیان، که آدابش را از مشهدی براتعلی پیرمرد - کارگر منزلمان - یاد گرفته بودم. بهترین تنباکو را که مال کاشان بود، از عطاریها تهیه می کردم. بعد مقادیر زیادی از آن را که برای یک شبانه روز کافی باشد، در ظرفی، قابلمه ای، چیزی خیس می کردم، و سطل زغال را هم از زغال دانی جنب اتاق نشیمن پدرم و استاد آشتیانی، سرشار می کردم و می گذاشتم کنار سماور، و گاه آتش سماور را زیادتر درست می کردم که از آن برای سر قلیان هم استفاده کنم. یک آتش گردان - که به قزوینی تولمه می گفتیم - هم کنار وسایل بود. چون وقتی گوشه یک زغال را می گیراندم، و قدری فوت می کردم، یک مشت زغال را با آن یکی که گوشه اش گرفته بود، می گذاشتم توی تولمه و از پله ها می رفتم پایین، روی سلیم، یعنی خیابان واره های بلند بالای حیاط درندشتمان - و تولمه را با خوشباشی و حوصله تمام از دسته اش می گرفتم و آویزان می کردم و سپس دایره وار می گرداندم که در ظرف سه چهار دقیقه به خاطر جریان شدید هوا، می گرفت و یک پارچه مخمل سرخ می شد، بعد تولمه را با احتیاط می بردم بالا و آتش سرخ را توی سر قلیان خالی می کردم.

سپس برای آنکه قلیان به راه بیفتد و از نظر آب بندی و غیره تنظیم شود، چند فقره پک به قلیان آماده می زدم تا به دود بیفتد، و گرنه اگر این کار را نمی کردم، خیسی و رطوبت تنباکو بر آتش غلبه می کرد و قلیان ناکار می شد. آن چند پک تأثیر خود را می کرد. سرگیجه ملایم مطبوعی می داد و بیش از همان دو سه پک هم در حد و استطاعت من نبود. بعد قلیان را با دو دست می گرفتم و با آداب و احترام و سلام مکرر و کودکانه وارد اتاق حسینه می شدم و آن را نزد استاد آشتیانی به نحوی قرار می دادم که چوب اریب آن به طرف دهان ایشان باشد.

استاد آشتیانی که شیفته قلیان بود، با صدای غنّه دلنشینش، با

خوشباشی و خوشخویی جواب سلام را می داد: آقا دست و پنجهات درد نکند، بعد که دو سه پک می زد و می دید که استارت قلبان را زده ام و کوک است و جواب می دهد و ریه هایش سرشار از دود مطبوع تنباکو می شد، حتی خوشخوتر می شد و می گفت: به به، عجب رو به راه هم هست، به این می گویند قلبان، انسان حظ می کند، و پس از چند پک دیگر، چوب ارب قلبان را به طرف پدوم برمی گرداند، که البته پدوم به نرمخویی ایشان نبود، اما در حضور جناب آشتیانی - به تعبیری که من بعدها برای این گونه موارد به کار بردم، اخلاق مهمانی اش را رو می کرد، و تشکری بر تشکرها و تشویقهای استاد آشتیانی در حق بنده می افزود. من خستگی ام از دیدن و شنیدن حالات خوشنودی و خوشایند آن دو به در می رفت و به دوروبر اتاق نگاه می کردم، ظرفهای کثیف و غیره را جمع می کردم. پشت بند قلبان، چای را هم با ادب و آداب می آوردم و کنار دست هر کدام قرار می دادم. بعد، اگر زمستان بود، نگاهی به بخاری هیزمی می انداختم که آیا خوب می سوزد یا نه، و مواظب بودم که بدنه فلزی بخاری بر اثر حرارت شدید هیزمها سرخ نشود - چون گاهی چنان سرخ می شد که با کوچکترین اشاره ای سوراخ می شد - بعد باز به دور و بر نگاه می کردم. از چراغ مهتابی که پدوم به خیال صرفه جویی، علاوه بر لامپ عادی، در بالای سرش به دیوار نصب کرده بود، دلخور بودم. چون نور قابلی نداشت، و رنگها و قیافه ها را بدجوری نشان می داد و تازه صدای وزوزی هم داشت، چون می دیدم پدوم گرم بحث و مباحثه با استاد است و حواسش به من نیست اول چراغ آفتابی را روشن و بعد مهتابی را خاموش می کردم. و پس از یک دو رسیدگی کوچک دیگر از اتاق حسینه، که در گوشه حیاطمان قرار داشت و دفتر کار پدوم و عصر روزهای پنجشنبه یعنی شبهای جمعه محل روضه خوانی هفتگی بود، بیرون می رفتم و در قهوه خانه یعنی پیش اتاقی همان حسینه کنار سبزه

و وسایل چای و وسایل قلیان و غیره سرچایم مستقر می‌شدم. یا مجله می‌خواندم یا کتاب که شرحش خواهد آمد. یا اگر هوا خوب و روشن یعنی بعد از ظهر و عصر بود، می‌رفتم توی حیاط که از پذیرایی، نفسی تازه کنم و برای نیم ساعت بعد دوباره به آن هم مباحثه‌های خستگی‌ناپذیر سرزنم. و از نوچای بیرم و آتش سرفلیان و البته تنباکوی آن‌را هم عوض کنم. گاه که در قهوه‌خانه جنب حسینیه نشسته بودم می‌شنیدم که استاد آشتیانی پدرم را به رعایت آداب بحث و مجال سخن دادن به حریف خود دعوت می‌کند: جناب خرمشاهی... جناب خرمشاهی... ماشالاً شما که به آدم مجال نمی‌دهید... دو کلمه هم گوش کنید... الله اکبر... هزار ماشالاً... شما هم حرفهای خودتان را تکرار می‌کنید... قرار نبود به آیه و حدیث متوسل بشوید... الآن که جای آیه و حدیث نیست... شما باید استدلال کنید. پدرم می‌دید استاد راست می‌گوید. قدری منفعل می‌شد. می‌دید که در بحث عقلی خاصی که جریان دارد توسل به حدیث مشکل‌گشا نیست. و هرچه بود به قلیان پناه می‌برد و مجال می‌داد که استاد آشتیانی حرف بزند. احتیاج به داور وسط داشتند که مدام آنها را از هم جدا کند و نگذارد از مقررات و آداب مناظره عدول کنند.

یادم هست که استاد آشتیانی به شیخیه و به ویژه شیخ احمد احسائی حمله می‌کرد و می‌گفت شیخ احمد که کله فلسفی نداشت. نمی‌توانست حرفهای آخوند [یعنی ملاصدرا] را بفهمد... اصلاً من آثار شیخ احمد را قبول ندارم....

پدرم در انتقاد از شیخیه و شیخ احمد احسائی با استاد آشتیانی هم صدا نمی‌شد، البته به یادم نیست که دفاعی کرده باشد، اما از اصطلاحات خاص این مکتب از جمله هورقلیا (که من فکر می‌کردم شاید با همین قلیان نسبتی دارد!)، با لحن مثبت حرف می‌زد. بعدها در میان کتابهای خطی و دستنویسهای بازمانده از پدرم رساله‌ای از رسائل شیخیه

— یا شیخ احمد — را دیدم به خط خود و برای خود پاکنویس کرده بود، و با گذشته‌اندیشی، پی بردم که پدرم وجه مشترک و همدلی‌گونه‌ای با شیخ احمد احساسی و شیخیه داشته است. و آن وجه مشترک، همان عشق و علاقه زایدالوصف به مقام شامخ روحانی ائمه اطهار (ع) است که شیخیه از این نظر سنگ تمام می‌گذارند. یعنی مکتب یا فرقه شیخیه هرچه باشد، یک فرقه و انشعاب غالی و غلوآمیز از مذهب شیعه امامیه است.



داشتم از استاد آشتیانی حرف می‌زدم. سالهای اقامت گاه به گاه و هر بار یک یا دو ماه ایشان در قزوین سرآمد، و ایشان از قم به مشهد کوچیدند. و این در اوایل دهه چهل شمسی بود. در آنجا در عین حفظ روحیه انزوا و قناعت و مناعت طلبگی، به درخواست دانشگاه فردوسی مشهد، وارد دانشکده الهیات و جزو هیئت علمی آن دانشکده شدند و پس از طی یک دوره سی ساله و بیشتر استادی در آن دانشگاه اخیراً (زمستان ۱۳۷۵) شنیدم که بازنشسته شده‌اند.

مشهد رفتن ایشان هم برای دانشگاه و دانشکده الهیات خیر و برکت داشت که دهها دوره دانشجویان و طالب علمان از محضر پرفیض و کم‌نظیر حضرت آشتیانی بهره‌مند شدند، و هم اینکه استاد را وادار به تألیف و تصنیف و تصحیح امهات متون عرفانی - فلسفی کرد. در این سی و چهار - پنج سال گمان می‌کنم سی و چهار - پنج کتاب از رشح قلم فیاض ایشان در دانشگاه مشهد، یا از سوی ناشران قم و تهران منتشر شده باشد. یکی از نخستین آثار ایشان هستی از نظر فلسفه و عرفان است. کتابی است در ۲۷۰ صفحه به قطع وزیری. این کتاب به گمانم همان است که صاحب‌نظران دانشگاه، چه در تهران چه در مشهد، با دیدن آن حضرت استاد را در عین جوانی (سی و چهار - پنج ساله) به عضویت هیئت علمی پذیرفته‌اند. سه مقدمه یا تقریظ دارد. یکی از پروفیسور هانری

کربن، دومی از دکتر سیدحسین نصر و سومی از شادروان آیت‌الله سیدابوالحسن رفیعی قزوینی که بر جناب آشتیانی سمت استادی داشتند. خوب است برای تیمن این دستخط را که عیناً در آغاز کتاب، با خط بسیار خوش حضرت آیت‌الله کلیشه شده است، نقل کنم. جناب آشتیانی خود در بالای این تقریظ به خط خوش و بسیار شبیه و هم - شیوه با خط حضرت آیت‌الله رفیعی نوشته‌اند: «تقریظ حضرت مستطاب علامة الزمان و اعجوبة الدوران الحکیم الالهی و الفقیه الرئانی، حجة الاسلام والمسلمین آية الله فی الارضین، استادنا الاعظم فی العلوم العقلية و المعارف الیقینیة الحاج سید ابوالحسن القزوینی ادام الله تعالی علوه و مجده». سپس تقریظ آیت‌الله رفیعی چنین آغاز می‌شود:

بسم الله تعالى و له الحمد

«کتاب مستطاب (هستی از نظر فلسفه و عرفان) که از افکار عالیّه جناب مستطاب قدوة العلماء الراسخین و سیدالحکماء المتألّهین آقای آفاسیدجلال‌الدین آشتیانی دامت افاضاته تراوش نموده، و به قلم بلاغت شیم معظم له نگارش یافته، مورد مطالعه حقیر قرار گرفت. پس از تأمل و تدبّر در مطالب و محتویات آن بر هر شخص هوشمند محقق و بصیر معلوم خواهد شد که کتاب مزبور بهترین کتابی است که در مباحث راجعه به وجود نوشته شده است. چه آنکه اکثر مباحث مشکله و معضله را به تحقیق وافق با بهترین اسلوب به مرحله وضوح رسانیده و جمیع نکات معنویه و صوریّه را به کار برده‌اند، و در مقام ردّ اوهام قاصرین دقیقه‌ای از ذکر حقیقت مطلب فروگذار ننموده‌اند. لهذا بر طالبین معارف حقیقیّه لازم است که کتاب مزبور را قدردانی نموده و در استفاده از تحقیقات آن غفلت نفرمایند. و هم از جناب مؤلف آن تقدیر و توقیر را به نحو کمال مراعات نمایند. الاحقر ابوالحسن الحسینی القزوینی، عفی عنه، محرم

۱۳۸۰ قمری برابر با ۱۹۶۰ میلادی و ۱۳۳۹ شمسی است. و استاد آشتیانی که متولد ۱۳۰۴ شمسی هستند، در آن تاریخ، یعنی اوان ورود به هیئت علمی دانشگاه مشهد، ۳۵ سال داشته‌اند.

چون حضرت آیت‌الله رفیعی، استاد پدر من هم بوده‌اند و در بعضی درسها مرحوم پدرم با جناب استاد آشتیانی، در محضر آیت‌الله همدرس بوده‌اند، لذا برایم دلپسند بود که تقریظ ایشان را کامل نقل کنم.

استاد آشتیانی می‌فرمودند که یک دو سال پیش از کوچیدن به مشهد مقدس رضوی و ورود به دانشگاه آن سامان، در تهران مختصر کوششی کرده‌اند که وارد دانشکده الهیات دانشگاه تهران بشوند، اما بعضی از حضرات استادان احساس منافسه و رقابت علمی می‌کرده‌اند، و واهمه داشته‌اند که مبدا این استاد جوان جا یا عرصه را بر آنان تنگ کند، لذا سنگ اندازی و موش دوانی می‌کرده‌اند.

می‌فرمودند مرحوم فروزانفر با آن هوشمندی بی‌مانند، به جای آورده بود که متاع ماکجایی است، و با آن که اندکی دستپاچه شده بود، ولی از احترام شایسته فروگذار نمی‌کرد. تا یک روز که جناب آشتیانی با قرار قبلی به حضور ایشان می‌رود. استاد فروزانفر با شادی و شوخ طبعی به استقبال آشتیانی جوان می‌رود و اظهار می‌دارد که خودش هم افتخار طلبگی داشته و دارد و به این مصراع از شعر حافظ تمثّل می‌جویند: -
آیین تقوا ما نیز دانیم

و آشتیانی جوان، شیطنتش گل می‌کند، و در پاسخ این تمثّل فروزانفر، دنباله شعر را تحویل او می‌دهد: - لیکن چه چاره با بختِ گمراه
و فروزانفر مثل دروازه‌بان گل خورده، نمی‌داند چه واکنشی نشان بدهد، و ناچار قهقهه رندانه‌ای سر می‌دهد.



یکی از یادگارهای علمی و اخوانی ارزنده‌ای که بنده دارم، چندین و

چند نامه خوش خط و ربط به قلم شیرین و شیوای استاد آشتیانی خطاب به پدرم است. آری در سالهای اولیه‌ای که استاد هنوز جدیدالعهد بودند، باب مکاتبه‌ای منظم با پدرم گشوده داشتند. به یاد دارم که پدرم از دریافت نامه‌های ایشان وجد می‌کرد، و با حوصله در بهترین حال و وقت به نوشتن پاسخ آنها می‌پرداخت و می‌کوشید که خوش خط (به تعبیر بنده با «خط مهمانی» اش) و خوش انشا بنویسد. استاد آشتیانی همچنین گاه کتابی از تألیفات و تصحیحاتشان را در حالی که پشت نویسی مشفقانه‌ای فرموده بودند، برای پدرم ارسال می‌داشتند. و آن کتابها در کتابخانه کوچک پدرم، حکم سوگلی را پیدا می‌کردند. دورادور احساس می‌کردم که پدرم از اینکه تألیف چاپ شده‌ای ندارد که متقابلاً برای دوست دانشورش بفرستد، رنج می‌برد. من با آنکه سنم ۵۱-۵۲ سال است از حضرت استاد آشتیانی خاطرات چهل ساله دارم. یعنی از حدود سالهای ۳۵-۳۶ تا حال که ۷۵-۷۶ هجری شمسی است. لذا اگر قلم‌گردانی می‌کنم، هنوز ادای دین به ساحت ایشان نکرده‌ام.

در ۲۰ سال اخیر بنده چند مرتبه استاد آشتیانی را در مشهد در منزلشان و چند بار هم در تهران در منزل دوستان و دوستاناران هنرمند و دانشمندی چون مرحوم فیروز کوهی (امیرالشعراء)، و جناب حاج آقا فرزانه فرزیارت کرده‌ام.

یکی از دیدارهایی که در مشهد انجام دادیم، همراه با هیثی، یعنی سردبیران کیهان فرهنگی دوره اول، آقایان دکتر کمال حاج سیدجوادی و سیدمصطفی رخ صفت، با توافق و تعیین وقت تلفنی از تهران بود که گمان می‌کنم سال ۱۳۶۵ بود. شرح مصاحبه‌ای که با استاد انجام دادیم، در کیهان فرهنگی آمده است، با عکس استاد در روی جلد. به یاد دارم که در پایان مصاحبه از استاد پرسیدم آیا شما مسأله نو و بی‌سابقه‌ای در تحقیقات و تألیفات خود مطرح فرموده‌اید؟ ایشان به سرعت و قاطعیت

پاسخ دادند خیر. و آنجا بود که دیدم سنت‌گرایی و سنت‌پژوهی ایشان در اوج کمال است. و امروزه در عالم عرفان فلسفی و فلسفه عرفانی وار شهبواری چابکتر از ایشان نداریم.

اما یک سفر پیش از آن هم به مشهد داشتم و به حضور استاد هم رسیدم و از انزوای عنقای مغرب‌وار ایشان لذت روحی بردم. نشان به آن نشان که غزلی برای استاد سرودم. بعد آن را از تهران برایشان در جوف نامه‌ای پست کردم. اما بعدها از آقای لاهوتی شنیدم که به دستشان نرسیده است. بعداً هم غفلت و اهمال بنده اجازه نداد که بار دیگر برایشان بنویسم و بفرستم. لذا شاید آن غزل را برای اولین بار در این کتاب ملاحظه و مطالعه فرمایند. آن غزل این است.

نشسته بود و جهان چون کتاب در پیشش

نسیم عالم بالا ریوده از خویشش

نه گرد حادثه‌ای را در زلالی‌اش راهی

نه از کدورت ایام بیم تشویشش

طلسم باطل نام و نوا به سنگ زده

ز قید لحظه رها رای سرمد اندیشش

به کیمیای ابد نیز آستین افشان

دل توانگر دریا شکوه درویشش

چه آفتاب خوشی در درون او می‌تافت

که آفتاب یک ذره بود در پیشش

ز خویش رسته، و بیاردان و کیم گفتار

جز اینقدر نتوان گفت از کم و بیشش

نوشته‌اش همه فصل الخطاب و قول الفصل

به خامه‌ای که بسی نوشهاست در نیشش

چنانکه علم به جز نقطه‌ای نبود اول
 به غیر حرف وفا هیچ نیست در کیشش
 به بند مهر چنان گردن دلم را بست
 که گرچه با همه بیگانه بود شد خویشش
 تابستان ۱۳۵۶ ش



جناب آشتیانی تأهل اختیار نکرده‌اند و عمری است که به قول حافظ
 «عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندند». اگر تن به مهلکه عقل یعنی
 ازدواج داده بودند که حکمتشان خدشه‌دار می‌شد. می‌گویند
 میرزا ابوالحسن جلوه حکیم معروف، سرانجام از فشار اجتماعی و قول
 زید و عمرو تصمیم به ازدواج می‌گیرد. ولی ازدواجش یک شب بیشتر
 دوام نمی‌آورد. فردا صبح همسر یک شبه را طلاق می‌گوید. در پاسخ
 تعجب و حیرت دوستان می‌گوید: از جنس ما نبود.

کما بیش سی سال است که حضرت استاد آشتیانی با جناب آقای
 حسن لاهوتی انیس و مونس و همخانه‌اند. آقای لاهوتی و خانواده‌اش در
 طبقه بالا، و استاد در طبقه اول زندگی می‌کنند. خانواده لاهوتی پروانه‌وار
 بر پیرامون شمع خورشیدوش وجود استاد آشتیانی می‌گردند.

آقای لاهوتی از عرفان پژوهان فاضل و کوشای معاصر هستند. نواده
 مرحوم حاج ملاهادی سبزواری و طبعاً اهل سبزواری هستند و ایام را به
 نیکوترین وجه، به تحقیق و ترجمه و تصحیح متون عرفانی می‌گذرانند و
 مشکلات علمی به ویژه عرفانی - فلسفی‌شان را به حضور استاد طرح و
 در پرتو ذهن وقاد ایشان حل می‌کنند. یکی از مهم‌ترین آثار علمی ایشان
 ترجمه و تعلیقات شرح مثنوی نیکلسون است که سال گذشته
 (۱۳۷۴ش) در ۶ مجلد انتشار یافت. و این بنده توفیق ویراستاری آن را
 داشتم. و بحمدالله با استقبال اهل نظر مواجه و به عنوان کتاب سال در

رشته عرفان برگزیده شد. این ایام هم به تصحیح اساسی و اصولی مثنوی تصحیح و طبع نیکلسون، برای نشر گفتار اشتغال دارند. و به ایشان نمی‌توان گفت: «تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی»، زیرا قدر ثابته - ثابته‌های مصاحبت عارف و حکیم عظیم‌الشانی چون استاد آشتیانی را می‌دانند.

جدیدترین دیدار من با استاد آشتیانی، در مشهد، در منزل ایشان، در مهرماه ۱۳۷۵ بود که نسخه‌ای قرآن به ترجمه و تعلیقات ناقابل خود را به ایشان اهدا کردم. بعد که به تهران بازگشتم در صحبت تلفنی، از ترجمه اظهار رضایت و از حواشی تفسیری اظهار ناخرسندی ملایم فرمودند. گفتند چرا از نظر فلسفی - عرفانی بحث نکرده‌ای. عرض کردم: هم صلاح نمی‌دانستم، هم صلاحیت نداشتم. بعدها این بیت را در پاسخ ایشان ساختم: من نه سیمرغ و کوتاه بود پروازم / من ز تفسیر به تأویل نمی‌پردازم
حال نمی‌دانم اگر استاد آشتیانی این کتاب را که فرار از فلسفه نام دارد و مرکز و محور آن پناه بردن از غربت فلسفه به قربت حکمت قرآنی است، ملاحظه فرمایند چه خواهند گفت. البته خود ایشان عاشق معارف وحیانی و حکمت قرآنی هستند، اما گمان می‌کنم انتقاد مرا از فلسفه و تا حدودی عرفان (البته عرفان فلسفی) نپسندند و به قصور فهم و قلت بضاعت بنده حمل کنند.

اولین و بهترین استاد

چنانکه اشاره شد من (متولد ۱۳۲۴ ش) با پدرم که متولد ۱۲۷۶ شمسی بود، ۴۸ سال اختلاف سن داشتم. و لابد خوانندگان پیش خود می‌گویند این یعنی اختلاف به اندازه طول دو نسل، و نه یک نسل، و لابد تفاهمی بین ما یعنی پدر و فرزند برقرار نمی‌شده، یا اگر هم تفاهمی بوده به حداقل بوده است. قسمت اول حرف و حدس احتمالی خوانندگان را!

تأیید می‌کنم ولی قسمت دوم را نه. زیرا تفاهمی که با پدرم داشتم به حداکثر بود. و طعم شیرین رفاقت و مصاحبت او را تا پایان عمر از یاد نمی‌برم. من از حدود ۱۰-۱۲ سالگی تا ۳۰ سالگی ام - که پدرم درگذشت - رفیق خانه و گرمابه و گلستان هم بودیم. نظیر این رفاقت را که یک نوع سلوک شاگردانه هم برای من محسوب می‌شد، بعدها با کامران فانی پیدا کردم که این دو بزرگوار بیشترین سهم را در زندگی معنوی و فرهنگی من داشته‌اند، که شرح تأثیر و تعلیم نامرئی و مستمر فانی را ان شاء الله بعداً مشروح‌تر باز خواهم گفت.

در این مصاحبت بیست ساله، دهه اولش تعیین‌کننده‌تر و سازنده‌تر و فرهنگ‌پرورتر بود. در منزل پدری دو سلسله ساختمان بود. سه اتاق بزرگ در شرق، و دو اتاق بزرگ در شمال منزل داشتیم. از این دو اتاق شمالی یکی از آنها دو سه تا پله خور داشت و آن یکی ۷-۸ تا پله می‌خورد و جلویش به اصطلاح ما یک پاگرد یا غلام‌گردش بود و نیز ستونها یا شمع‌قائمه‌های بلند و اتاق اولی در اوان کودکی من مسکون بود، بعدها تبدیل به انبار تیروتخته‌ها شده بود، اما اتاق بالاتر و پرپله‌تر که اتاق بالا نام داشت، محل سکناي پدرم بود و من، و اتاقهای شرقی محل سکناي مادرم بود و بچه‌ها. طبعاً در آن عصر بچه‌ها که تعدادشان زیاد بود و میانگین تعداد آنها ۶-۷ نفر بود، هیچ کدام ادعا یا آرزوی داشتن اتاق مستقل و غیره نداشتند. من هم میز کار یا کتابخانه‌ای از خود نداشتم. یعنی اینها از سر من در ۱۰-۱۵ سالگی زیادتر بود.

توی اتاق اثاثیه زیادی نبود. فرشها مان چندان مرغوب یا ریزافت یا ابریشمی نبود. یک دست مبل منبت‌کاری قدیمی داشتیم که سبک و سیاق قاجاری داشت و در این اواخر زهوارش دررفته بود و مادرم در از سرباز کردن آنها و تبدیلسان به مبلهای جدید خیلی اصرار داشت؛ و آخرش حرفش را پیش برد و مبلهای جلف امروزین بدون شخصیتی را جانشین آن مبلهای عتیقه‌وار قدیمی کرد.

مخده در خانه، نسبتاً فراوان بود با مليله دوزیهای زیبا روی هر کدام. و پرده‌ها و پشت دریها و رومیزیها و حتی روبالشیها همه قلابدوزی و برودری دوزی شده بود و جزو افتخارات جهیزیه مادرم بود.

در اتاق بالا دو سه قفسه کتاب متعلق به پدرم بود و یک رج هم متعلق به من، و پدرم میز کوتاهی داشت که مثل میز دعانویسها بود. البته پدرم بعدها که متجددتر شده بود یا بر اثر اصرارهای مادرم میز کار هم برای خودش ترتیب داده بود که در اتاق حسینه منتهاالیه ضلع شرقی - جنوبی منزلمان قرار داشت. اما برایش راحت این بود که روی زمین بنشیند و لوايح و نوشتنی‌هایش را هم با گذاشتن یک دفتر یا زیردستی، روی زانویش بنویسد. مگر کتاب نویسی‌هایش که در نیمه دوم شبها تا نیمه شب و دیرتر انجام می‌گرفت و خود آداب جالبی داشت.

پدرم در کارهای عدلیه مردی موفق و معروف و خوشنام و معتمد مردم و از رجال نیک‌نام شهر بود. اما نتوانسته بود در کار کتابت و کتاب‌نویسی که از دل و جان دوست داشت، موفق باشد. در کار وکالت کار ناتمام نداشت، اما در کار کتاب‌نویسی متخصص نیمه‌کاره رها کردن دستنویسها بود. چون دستنویسها را فقط برای ارضاء خاطر و خنک شدن دلش می‌نوشت. چاپی در کار نبود. در شهر ما یک دو چاپخانه و یک دو روزنامه محلی (نجات، صدای قزوین) بود. اما کتابفروشی مستقل نداشتیم، تا چه رسد به ناشر. یک دو لوازم تحریرفروشی در جنب چرخ خیاطی و دو چرخه یا (یکی دیگر) در جنب کودهای شیمیایی و پمپ آب و غیره کتاب و مجله‌ای هم می‌آوردند. یعنی آن قدر کتاب و کتابخوانی در شهر ما رواج و طرفدار نداشت که یک کتابفروشی مستقل و تمام وقت داشته باشیم. البته سه چهارتایی هم دکه فروش مجلات و جزوات هفتگی داشتیم که شرح آنها را بعداً خواهم آورد.

لذا پدرم به ندرت جرأت می‌کرد که آرزوی به چاپ رسیدن

دستنویسهایش را داشته باشد. طبق شیوه معهود قدما بر اغلب کتابهایش که اغلب آنها چاپ سنگی و در قطع رحلی بود، چنانکه اشاره کردم با خطی خوش و خوانا، به فارسی و گاه به عربی، حاشیه و تعلیقه می نوشت. و در آخر تعلیقه که گاه چند صفحه پیچ در پیچ ادامه داشت، امضا می کرد و تاریخ می گذاشت.

باز طبق سنت سنیه علمای قدیم، کتابی در شرح چهل حدیث نوشته بود و کتابی در زمینه اخلاق و چند کتاب هم ترجمه کرده بود از جمله تأسیس الشیعه لفنون الاسلام تألیف مرحوم صدر. دستنویس و کتاب سوگلی اش عرفان الولی فی شرح نص الجلی نام داشت که شرح کتابی به نام نص الجلی بود و طبق معرفی اثر در الذریعه نوشته ملا حسین بروجردی. این کتاب صدها نظیر به عربی و فارسی داشت و موضوعش مهمترین و محبوب ترین موضوعی بود که پدرم عاشق آن بود. یعنی اثبات خلافت بلا فصل حضرت امیرالمؤمنین علی (ع).

پدرم از ایجاز و پرمغزی آن خیلی تعریف می کرد و فی المثل یک فصل از آن در اشاره به آیاتی بود که ناظر به خلافت و امامت مولاعلی (ع) است. یا اهل تفسیر و تأویل طبق شأن نزول یا برداشت خودشان آنها را نص و صریح در خلافت ایشان دانسته اند.

پدرم روزها یعنی صبحها برای انجام محاکمات به عدلیه می رفت. در اوایل با درشکه و به ندرت پیاده، و در این اواخر با تاکسی. دفتری داشت که خط کشی کرده و تاریخ و ساعت محاکمه و شعبه محکمه و شماره پرونده و اصحاب دعوا را در آن نوشته بود. آن موقع هنوز دفترهای سررسیدنامه، درست نشده بود. سپس یک - دو ساعت از بعد از ظهر گذشته، هاروهور و تشنه و گرسنه و خسته به منزل می آمد، با دق الباب شدیدش که در اوایل، با استفاده از چکشهای بزرگ آهنی دروازه مانند قدیمی بود، و در این اواخر با زنگ اخبار. در هر حال به اهل خانه

مجال نمی داد که مسافت ۴۰-۵۰ متری حیاط را طی کنند و در را باز کنند. متصل و یکریز در می زد، بدون وقفه. و با هول و هیجان و هرکس هرکجا از حیاط و اتاق بود به اصطلاح با جان بی نفس با کفش یا پابرهنه به طرف در می دوید که هرچه زودتر بازش کند و با داد و دعوای بیشتر پدرم مواجه نشود. حتی اگر در ۳ ثانیه این کار را انجام می دادیم، باز پدرم اعتراض می کرد. به ویژه به مشهدی / مش برات و ننه کبری، مرد وزنی که از سالها پیش یک عمر در منزل ما کار می کردند و نیز بچه های آنها. پدرم اصولاً انسانی پرکار و کوشا و حتی سختکوش اما کم صبر و بی طاقت و زودرنج بود.

باری بعد از ظهرها در هر چهار فصل سال، حتماً یک ساعتی می خوابید. عصرها به کارهای عدلیه اش رسیدگی می کرد. ارباب رجوع اعم از موکلها و غیره هم طبق قرار یا بدون قرار به منزل می آمدند. پدرم به آب و سبزه و باغچه آرای و گل کاری خیلی علاقه داشت و بعد از ظهرها، به ویژه در بهار و تابستان به حیاط درندشتان که خود باغی دست کم با وسعت دوهزار متر مربع بود، سرکشی می کرد تا از آب دادن مش برات، یا ما به حاشیه های گلکاری شده و گلدانهای بزرگ گیاههای زینتی مرکبات یا خشک نماندن باغچه ها که کورت می نامید و لبالب بودن آب حوض در وسط حیاط و غیره مطمئن شود، بعد که نماز عصر را جدا و با فاصله از نماز ظهر به جا می آورد (و در رعایت نماز خواندن در اول وقت بسیار جدی بود.) می رفت به نزد موکلها و ارباب رجوع که ما یا به همین اتاق بالا یا اتاق حسینیه راهنمایی شان کرده بودیم و اتاق را آماده کرده و جای را رو به راه کرده بودیم. وقتهایش را هم دقیق نمی گذاشت به همین جهت اگر ۵-۶ نفر با او کار یا قرار ملاقات داشتند، اغلب با هم می آمدند و با هم رو به رو در می آمدند؛ و این مشکلی برای آنها، که گاه حرف خصوصی داشتند، و نیز برای پدرم و ماها بود.

البته بعدها منشی پاره وقت و محرّر یا رونویس کننده یا به هر حال میرزابنویس وردست هم پیدا کرده بود. یکی از آنها پیرمردی به نام آقای رافعی بود که خود را از احفاد رافعی معروف صاحب التدوین فی اخبار قزوین می دانست. مردی متین و خوشخو و صبور و حمول بود و بیحوصلگی ها و گاه بدزبانیهای پدرم را تحمل می کرد. گمان می کنم حبّ کیف خود را به موقع بالا می رفت که آنهمه به چای نیاز داشت و آن همه خوشخویی افراطی داشت. او اهل عرفان و شاید هم درویش و اهل خرقة و فرقه بود. هروقت که پدرم هنوز نیامده بود، یا به جلسه‌ای، روضه‌ای، سفری جایی رفته بود، برای من یا همچنین برادرهایم از عجایی که در سفر به هند در دل جنگلها و شب زنده داریها دیده بود و از غول و جن و طلسمات و غیره حکایت‌های شیرین نقل می کرد. یک بار بلیط بخت آزمایی اش که آن سالها امید و آرزوی ملی و آینده ساز دهها آدم آسمان جل بود، برنده شده بود و ۱۰ هزار تومان گیرش آمده بود که با آن پول به راحتی در آن سالها (حدوداً ۱۳۳۸-۱۳۴۰ش) می شد یک خانه خرید، و به اصطلاح نونوا شده بود و به شکرانه آن برنده شدن به جای آنکه کادویی برای ما بخرد یا سوری بدهد، یک خودنویس لامی یا سناتور هم از من (که ده شاهی و یک قران روی هم یا توی قلک جمع کرده بودم) نازشست دریافت کرد.

منشی دیگر پدرم آقای فغانی نام داشت که در آرامش و یکجانشینی و بی اعتراضی و صبوری و حمولی و دیررنجی یا هرگز نرنجیدن و تاب درشتگوییهای پدرم را آوردن، روی دست مرحوم رافعی درویش مسلک بلند شده بود. او نیز حبّ خود را به موقع کارسازی می کرد و رنگ رخساره اش خبر از سرّ ضمیرش می داد. و پدرم گاهی که می خواست به او اشاره کند و از دست او شاکی یا شکار بود، به او در غیابش می گفت «قاسم زردچهر» و ما از بیرحمی و افشاگری پدرم می خندیدیم. منشی و

محرر اول، دستمزدی و بسته به کار پول می‌گرفت. اما منشی و محرر دوم روزانه. به گمانم روزی ۱۲ تا ۱۵ تومان. و هر وقت که غیبت می‌کرد یا مریض می‌شد، پدرم با آنکه کار و کارهایش می‌خواست، اما خوشحال می‌شد که دستمزد آن روزش را نباید بدهد. و این گونه سطحی‌نگری پدرم غالباً باعث خنده و تفریح من و خواهر-برادرهایم می‌شد.

باری از عصر تا ۲-۳ ساعت از شب رفته، کارهای عدلیه مطرح بود و آمد و رفت ارباب رجوع. من نیز گاه به مقام محرری و رونویس‌کنندگی ارتقا می‌یافتم. چون هنوز دستگاه فتوکپی و زیراکس اختراع نشده بود، یا اگر هم شده بود، به ایران نیامده و اگر آمده بود، خیلی شایع و توده‌گیر نبود. لذا همواره نیاز به بازنویسی لوایح، یا رونویسی بعضی از اسناد و مدارک - که بعد در دفتر دادگستری تصدیق می‌شد - مطرح بود.

البته نه پدرم و نه من نمی‌خواستیم که بنده رقیب یا مایه قطع رزق و روزی منشی‌ها بشوم و نمی‌شدم. چون نسبت به مسائل رفتاری و اخلاقی بسیار حساس بودم و با آن منشیها کمال خوش رفتاری و ادب را رعایت می‌کردم.

رونویس کردن لوایح که گاه با استفاده از کاغذ کاربن / کپی در ۲-۳ نسخه تکثیر می‌شد، برای من دست کم سه جاذبه داشت. یکی اینکه می‌دیدم از دست من ۱۴-۱۵ ساله هم کاری مفید برمی‌آید دوم اینکه از بعضی اصطلاحات فقهی و حقوقی و ضرب‌المثلها و غیره که در نوشته‌های پدرم فراوان بود، سردر می‌آوردم و علم و تجربه می‌آموختم. سوم اینکه پدرم به من برای این کارها دستمزد می‌داد. گاهی هم زرنگی می‌کرد و دستمزد رونویسی و تکثیر مدارکی را، از صاحبان کار یعنی موکلهایش برایم می‌گرفت. که مبلغی از ۲ تا ۲۰ تومان بود. و از ۱۰ تومان به بالا دیگر ثروتی برای من حساب می‌شد.

چرا که پس از ترقیات بسیار در سالهای آخر دبیرستان (در حدود

سالهای ۴۰-۱۳۴۲ش) پدرم هفته‌ای ۲۰ تومان به من پول توجیبی می‌داد. و قیمت بلیط سینما حدوداً یک تومان یا ۱۵ ریال بود. و دوچرخه‌ای که در همان سالها پس از ۴۸ ساعت اشک ریزی مداوم، پدرم زیر بار رفت (ممانعتش از ترس تصادف بود) و برایم از اخوان امانی که لوازم التحریر- دوچرخه‌فروشی- کتابفروشی داشتند، خرید در حدود ۲۵۰ تومان بود. و دیوان حافظ تصحیح قزوینی چاپ زوار، در حدود ۱۲ تومان، که نسخه‌ای از آن را پدرم با سلام و صلوات بسیار برایم خرید و زندگی‌ام را چراغان کرد و به دست آوردن آن دیوان در آن سالها برای من از برنده شدن بلیط آقای رافعی، غیر مترقبه‌تر و گنج بادآورده‌تر بود.

شبها یعنی ۲-۳ ساعت از شب گذشته پدرم پس از شام خوردن و چاق کردن قلیان، یا چپق با توتون بد و سینه خراب کن که مدام سرفه پدرم و صدای اعتراض مادرم را درمی‌آورد، پرده را می‌گرداند و کار دنیا و عدلیه را کنار می‌گذاشت و از کارگل به کار دل روی می‌آورد. می‌رفت پشت میز کوچک دعانویسی مانندش روی پتو و پشت به مخده و اگر زمستان بود کنار بخاری علاءالدین می‌نشست و با بسم‌الله الرحمن الرحیم نوشتن دستنویس به ویژه عرفان‌الولی را که ۵-۶ سال و بیشتر ادامه داشت، آغاز می‌کرد. اگر لوايح را قلم‌انداز و با خط شکسته و با خودنویس می‌نوشت، در عوض هرچه حوصله و خوش خطی داشت و به اصطلاح بعدی بنده «خط مهمانی» اش را برای نوشتن کتابش به کار می‌برد. کتابی بی‌خواننده که غیر از خود پدرم حتی من هم همه‌اش را نخوانده بودم و نخوانده‌ام و با مسامحه‌ها و دنیازدگیها و غفلت و تغافلها گذاشته‌ام که در اسباب‌کشیهای مادرم همراه چند دستنویس دیگر گم شود، یا در لابه‌لای هنر پنزرها پنهان بماند.

پدرم گاهی و بسیار به ندرت آه حسرتی می‌کشید و می‌گفت چرا نباید این جور کتابها که به درد آخرت مردم می‌خورد، چاپ بشود و به جایش

قصه‌های حسینقلی مستعان یا صادق هدایت چاپ شود. من هم در این حسرت با او شریک می‌شدم و گاه سنگدلانه پدرم را نصیحت می‌کردم که چرا در موضوع دیگری قلم نمی‌زند و چرا قبول نمی‌کند که این موضوع یعنی اثبات خلافت حضرت علی (ع)، مسأله‌ای حل شده و تمام شده است. و در عربی و فارسی، در گذشته و حال بسیاری کتابها نوشته‌اند. بعد الغدير علامه امینی را به رخ پدرم می‌کشیدم که آن را نداشت و ندیده بود و خود من هم نداشتم و ندیده بودم. افواهی چیزی شنیده بودم. پدرم مذبوحانه دفاع می‌کرد و می‌گفت آخر مال من استدلالی است، به قلم امروزی است. و البته نبود. اما این حسرتها و سوز و گدازها زودگذر و گاه به گاه بود، و پدرم به نوشتن دست‌نویس بسیار بیشتر از فایده عملی و چاپ شدن آن اهمیت می‌داد. و شبی یک دو صفحه با حوصله و تأنی غریب که با شتابکاریهای دیگرش تناسب نداشت، پیش می‌رفت و این کتاب را با قلم فرانسه و مرکب مشکی می‌نوشت.

پدرم چنانکه اشاره شد، اهل ادبیت و عربیت بود، و واژگان عربی سرشار و قهاری داشت که اگر تا حدودی مهار نمی‌کرد، نثرش را دیرباب و نامفهوم می‌ساخت. در انتخاب کلمات هم وسواس خاصی پیدا کرده بود. غالباً قلم را نگه می‌داشت و در حالی که با چپش ور میرفت و دود غلیظی - مانند دود و گرد و غبار حاصل از شوت شدن توپ فوتبال در تلّ خاکستر - از دماغ و دهنش بیرون می‌فرستاد، از من می‌پرسید که به او لغت یعنی مترادف بهتر برای فلان کلمه پیشنهاد کنم یا بین دو مترادف او قضاوت کنم که کدام بهتر است.

اما در شاخه شاخه کردن مطلب و از این شاخ به آن شاخ پریدن بد طولایی داشت، و شاید آنچه در نوشته من می‌بینید حاصل ارث او باشد. فی المثل عاشق پانویس نوشتن بود. تا مثلاً یک اسم و اصطلاح مهجور پیش می‌آمد، پانویس می‌داد و شرح کشافی در حاشیه صفحه برای

ابهام‌زدایی می‌نوشت و این حواشی بیشتر از متن کار می‌برد یا وقت او را می‌گرفت. و گاه به پانویس هم پانویس می‌داد، یا پانویسهای دو و احیاناً سه طبقه یا سه لایه می‌نوشت که بین آنها را به دقت با خط کش خط ممتد می‌کشید که قاطی نشود اما در هر حال هر خواننده‌ای قاطی می‌کرد. این شیوه پانویس دو یا سه طبقه را جز ایشان در بعضی کارهای استاد آشتیانی هم دیده‌ام.

از همه با مزه‌تر این بود که پدرم پیشاپیش به استقبال پانویس می‌رفت و از پیش برای پانویسهایی که ممکن است در صفحات آینده کتابش پیش بیاید جا باز می‌کرد، یعنی با خط کش و قلم فرانسه، نیمه یا حتی نیمه بیشتر هر صفحه سفید را خط می‌کشید، که جا برای پانویس احتمالی آینده باز باشد! من از تماشای این وسوسه و وسواس قه‌قه می‌خندیدم و می‌گفتم آقا شما از کجا می‌دانید که اصلاً در آن صفحه پانویس دارید یا نه، و از کجا می‌دانید که چقدر جا لازم دارد.

دیگر از غریب رفتار پدرم این بود که چون بعضی شبها تا دیروقت بیدار می‌ماند و غرق در نوشتن کتاب بود، و خوابش کم می‌شد و از همه بدتر این که گاه به خاطر دیرخوابی، دیر بیدار می‌شد و نماز صبحش قضا می‌شد، لذا بسیار می‌کوشید که به کار کتاب‌نویسی اش نظم بدهد و سر ساعت شروع کند و سر ساعت معینی هم تمام کند. اما نه شروع و نه ختمش ساعت بردار و نظم بردار نبود. لذا به صیغه شرعی قسم یاد کرده بود که از ساعت ۱۲ شب بیشتر کتاب ننویسد و بیدار نماند. و تاملتی که قسمش تازه بود و جدیدالعهد بود، این قید و قسم را رعایت می‌کرد و تا به ساعت جیبی اش که با زنجیر به جلیقه اش بسته بود، نگاه می‌کرد با هول و هراس می‌گفت: آوّه، بازم که دیر شد، بی‌پیر ساعت را بگو چه عجله‌ای دارد. اِه اِه بازم ساعت ۱۲ شد. تکلیف می‌آید گردنم. بلند شو رختخواب مرا بینداز. و ما نه روی تخت و تختخواب، بلکه توی

رخت خواب می خوابیدیم که مادرم، به رعایت رفاه حال مهمانانی که شب می ماندند، به تعداد بسیار و با سلیقه تهیه کرده بود و آنها را در صندوقخانه بزرگ مفصلی جا داده بود. البته در صندوقخانه یعنی همین محل رختخوابها یک تخت بلند بالای سلطنتی و عتیقه وار که فیزی و فلزی بود دیده می شد که متعلق به سالها پیش بود و به ندرت پدرم در تابستانها که صندوقخانه خلوت تر و خنک تر بود روی آن و به زحمت در میان لحافها و تشکها برای خود - گریه وار - جا باز می کرد و چرت مرغوبی می زد.

اما رفته رفته که از قسم خود بعیدالعهد می شد، وقتی که ساعتش را در می آورد و می دید که عقربه های شتابکارش ساعت ۱۲ یا بیشتر را نشان می دهد، با صدای بلند با خودش، و نه حتی با من که در گوشه ای از اتاق بالا - یعنی همان اتاق مشترک پدرم و من - داشتم کتاب می خواندم، می گفت: عمو چرا دستپاچه می شوی تو خودت اگر مجتهد نباشی قریب الاجتهادی و حکم شرعی اش را می دانی، از ناچاری قسمت را می شکنی و کفاره اش را هم می دهی: در قرآن می فرماید: «قد قَرَضَ اللَّهُ لَكُمْ تَحْلَةً أَيْمَانَكُمْ» (به راستی که خداوند شکستن سوگندهایتان را [با دادن کفاره] روا داشته است - تحریم، ۲). پس از چه می ترسی. آهان... این هم کفاره اش. پس محاسبه ای می کرد که طعام ده بی نوا، طبق حکم قرآنی، به نرخ امروز - آن روز - چقدر می شود، بعد آن را از میان پولهایی که در جیب جلیقه یا کیف پولش داشت بیرون می آورد و محاسبه می کرد و کنار، در زیر پتو می گذاشت که فردا به مستحق بدهد. بعد با دلی نسبتاً درست، یا شکسته بند زده، به نوشتن کتابش عرفان الولی، یا شرح توحید صدوق می پرداخت، و به ویژه در امر پانویسها سنگ تمام می گذاشت. شبها پس از نماز عشاء، و پس از آنکه پدرم در رأس ساعت ۱۲ با شکستن قسم و کنار گذاشتن کفاره دیرتر آهنگ خواب می کرد، در بالای

اتاق جای ایشان را می انداختم و رواندازها مطابق فصل و سردی یا گرمی هوا، زیاد و کم می شد. و جای خودم را هم به فاصله دو متر از ایشان در سوی دیگر اتاق می انداختم و چراغهای عادی یا بخاری اضافی را خاموش و چراغ خواب را روشن می کردم و بحثهای شبانگاهی ما آغاز می شد. چون از زمان رفتن به رختخواب و دراز کشیدن تا زمان به خواب رفتن، نیم ساعتی فرصت بود. بحثها را یا پدرم از پیش خود و با پیش کشیدن نکته ای، آیه ای، عبارتی، قضیه ای، قاعده ای، مغالطه ای یا بیت و مصراع ای آغاز می کرد، یا من اگر مسأله و مشکلی در حین مطالعه کتابها، یا در عالم اندیشه برایم پیش آمده بود، آن را با ایشان در میان می گذاشتم. فی المثل می پرسیدم آقا جدلی الطرفین یعنی چی؟ شرب الیهود در شعر حافظ به چه معناست؟ مراد از برهان سَلَمی چیست. الذاتی لا یعلل یعنی چی؟ این جان عاریت که به حافظ سپرده دوست / روزی رخس ببینم و تسلیم وی کنم، مراد از دیدن رخ، آیا رؤیت خداوند است؟ آیا رؤیت خداوند ممکن است؟ در دنیا یا در آخرت است؟ چرا شیعه و معتزله رؤیت را قبول ندارند؟ و از این گونه سؤالا. شاید خوانندگان تصور کنند این گونه سؤالا برای نوجوان ۱۴-۱۵ ساله زیاده قلنبه و بغرنج است. اما بنده در عالم ۱۴-۱۵ سالگی خیلی اهل مطالعه بودم که شرحش را در بخش مربوط به کتابها و کتابخوانی ان شاء الله خواهم گفت، لذا بر خوردن به این جور اصطلاحات و مشکلات و مسائل طبیعی بود. تازه نصف بیشتر سؤالا را از گفته های خود پدرم برداشت می کردم.

پدرم برای تیز و تازه ساختن ذهن من کلی مسائل جذاب فلسفی - عقلی مطرح می کرد. یک بار گفت آیا به نظر تو «حرکت» دیدنی است؟ من بلافاصله و بی تأمل گفتم بله. گفت به چه دلیل می گویی دیدنی است. گفتم به دلیل حس و تجربه. گفت کدام حس و تجربه؟ گفتم همین حس و تجربه روز مره و همگانی که ما حرکت درشکه، راه رفتن آدم و گربه

و دوچرخه را به چشم خودمان می بینیم یا حتی مثلاً حرکت پرواز کلاغها، یا تکان خوردن شاخه های درخت در باد و پایین آمدن دانه های برف و غیره.

گفت همان دوچرخه سوار در حال حرکت را در نظر بگیر. تو فقط دوچرخه را می بینی و آدمی را که سوار بر آن است، دیگر یک چیز سوم به نام حرکت نمی بینی. گفتم اختیار دارید قسم می خورم که حرکت دوچرخه را می بینم. شما هم می بینید. پدرم می گفت جانم درست تأمل کن اگر حرکت را می بینی به من بگو چه رنگی است؟ چون چیز بی رنگ را - که مثل هوا باشد - نمی توان دید. در اینجا بود که اولین شوک به من وارد می شد. چون احساس می کردم که حق با پدرم است و رنگ حرکت را ندیده ام اگرچه حرکت رنگ را دیده باشم.

بعد بیشتر توضیح می داد. می گفت حرکت تغییر موضع شیئی در فضا یا مکان است و اگرچه واقعیت دارد اما بیشتر امری استنباطی و انتزاعی است ما از تغییر جای یک متحرک در طول نقاط الف و ب و جیم باخبر می شویم. یعنی وقتی که موضع متحرک عوض شد ما از قیاس با نقاط مبدأ و مقصد و فاصله های فی مابین درمی یابیم که آن شیء جابه جا شده یعنی حرکت کرده است، اما نفس حرکت را با چشم خود ندیده ایم و نمی بینیم. ما فقط متحرک را می بینیم که در طول مسیر حرکتش غالباً در ذات خود بی تغییر است. اما در موضعش تغییر وضع می دهد، و دریافت این تحول، کار عقل و استنباط است، نه کار چشم. اگرچه کار چشم و گزارش دهی آن به مغز، لازمه استنباط قوه درآ که یا فاهمه ماست.

و از مسائل مورد علاقه طرفین بحث جبر و اختیار بود. پدرم غالباً اندیشه های جبری رباعیات خیام را تخطئه و انکار و در رد آنها استدلال می کرد. مثلاً در این رباعی:

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
و آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رواست

چون عاقبت کار همین خواهد بود
پدرم می گفت این رباعی بر اساس مغالطه بنا شده است. اگرچه
مغالطه به ویژه مغالطه های زیبا در شعر رواست و یکی از صنایع شعری
«حُسنِ تعلیل» یعنی دلیل آوردن زیبا (و غالباً نادرست است) چنانکه
فی المثل حافظ می گوید:

مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
که جام یعنی کاسبرگ لاله را تشبیه به جام در کف میخواران کرده است و
گفته است لاله که مادام العمر جام در کف است، از این است که به
بی وفایی سرشت جهان پی برده است و برای اغتنام فرصت، یا برای
فراموش کردن این بی وفایی و بدعهدی هائل جهان، برای تسکین خاطر
خود به شرب مدام پرداخته است.

خیام هم مغالطه و مغالطه کرده است. زیرا شراب و حوریان بهشت
اولاً عیناً از جنس می و معشوق این جهانی نیست. ثانیاً رسیدن به آنها با
پارسایی میسر است. و در این جهان که دار تکلیف است، لازمه پارسایی
و پرهیزگاری، عفاف و خویشتنداری و رعایت و اطاعت احکام شرع
است و از جمله نزدیک نشدن به می و معشوق. پس کسی که در این
جهان به می و معشوق می پردازد، لاجرم ترک پارسایی و ترک پرهیزگاری
کرده است. و به همین دلیل در امتحان اخروی مردود خواهد شد، لذا
دستش به دامن نعمتهای بهشتی، از جمله شراب بی خمار و طهور و
حور عین نخواهد رسید. و با پرداختن به نعمتی مشکوک و غالباً محرم و
قطعاً زودگذر و ناپایدار، خود را از نعیم ابدی بهشت محروم خواهد کرد.
البته پدرم از اینکه رباعی به آن زیبایی را درب و داغان کرده و به این روز

انداخته است، کمابیش احساس نگرانی می‌کرد و من از روشنگری او با آن که علم و عقلم بیشتر می‌شد ولی احساس و حس هنرجویی و شعر دوستی‌ام عمیقاً جریحه‌دار می‌شد. یا به این رباعی خیام (یا منسوب به خیام) بند می‌کرد:

می‌خوردن من حق ز ازل می‌دانست

گر می‌نخورم علم خدا جهل بود
و می‌گفت: علم خدا، علت برای فعل خیام (می‌خوردن) نمی‌شود.
خداوند خود می‌داند که خیام به اراده و اختیار خود می‌خواهد خورد.
یعنی می‌داند که به شرط اختیار خواهد خورد. لذا کاری که به شرط اختیار انجام شده، طبق تعریف، ضد اختیاری یا جبر آمیز نخواهد بود. و این بیت را از یک رباعی که در رد این رباعی خیام است، مطرح می‌کرد:
علم ازلی علت عصیان کردن

نزد عقلا ز غایت جهل بود
و از عمده‌ترین و لاینحل‌ترین مسائل فکری و فلسفی برای پدرم و بنده، مسأله «تناهی ابعاد» بود. این مسأله که آیا ابعاد جهان یا کیهان با آنکه فی‌المثل قطر آن بیست میلیارد سال نوری است، آیا در نهایت، نهایی دارد؟ یعنی جایی هست که بُعد و امتدادی نباشد؟

خوشبختانه من ترجمه بعضی کتابهای علمی و تاریخی علمی را که این بحث را از قول اینشتین طرح کرده بود، خوانده بودم و اظهار فضل فیزیکی جدید می‌کردم. پدرم در طرح مسأله می‌گفت اگر فرض کنیم که موشکی یا سفینه‌ای با سوخت و امکانات کافی، شروع کند به پیش رفتن و از منظومه شمسی هم فراتر برود و هی برود جلو، پس از میلیونها یا میلیاردها سال (چونکه در عالم خیال هیچ چیز کم نمی‌آید) به کجا می‌رسد؟ من می‌گفتم اینشتین (یا به تلفظ معروف انیشتن) گفته است که چنین سفینه‌ای پس از میلیونها یا میلیاردها سال دوباره به جای اولش باز می‌گردد.

پدرم با شگفتی می گفت: چی گفتی، به جای اولش؟ حواست کجاست؟ من گفتم به خط مستقیم پیش برود. در این صورت تو حرکت دوری و مستدیر را از کجا آوردی؟ که می گویی دور می زند و به جای اولش یعنی مبدأ حرکتش برمی گردد. من جواب پدرم را تا حدودی در آستین داشتم. خوشحال از مطالعات فیزیکی و تاریخ علمی جدید خود می گفتم: پدر جان برای اینکه شما با هندسه اقلیدسی فکر می کنید که در آن خط راست وجود دارد. جهان واقعی از هندسه اقلیدسی پیروی نمی کند. بلکه از هندسه ریمانی و مینکوفسکی که ثابت کرده اند فضا خم دارد. یعنی انحنا دارد. جهان ذاتاً دراز نیست. بلکه گرد است. اینکه در هندسه اقلیدسی می گویند کوتاه ترین فاصله بین دو نقطه، خط راست است، در عمل و در فضای واقعی این طور نیست. بلکه کوتاه ترین فاصله واقعی (نه خیالی) بین دو نقطه مفروض در فضا به نوعی انحنا دارد و منحنی است. درست مثل دو نقطه در روی یک گره. ضمناً شما باید بدانید که فضای مطلق نیوتونی یا آنچه نزد حکمای یونان و فیلسوفان خودمان مطرح بوده، درست نیست. اصلاً و در جهان واقعی، فضای مطلق نداریم. یعنی جهان یا کیهان ظرف نیست برای مظروفهایی که اجرام آسمانی و کهکشانها و منظومه ها باشند. پدرم حیران و هراسان می شد و می گفت - تو داری منکر بدیهیات می شوی.

- نه پدرجان، می گویند یک متصله (یا پیوستار) داریم به نام جا - گاه یعنی مکان - زمان. و زمان بعد چهارم است. و از آن مهمتر این که ظرف جدا از مظروف نیست. جرم با فضای جرم متحد است. نه فضای بی جرم ممکن است، و نه جرم بی فضا. فضا هاله ای است بر دور و بر هر جرم یا هر شیء. لذا جایی که جرم تمام شود فضا هم تمام می شود. و چنین نیست که جرم نباشد و فضا همین طور تا بی نهایت ادامه داشته باشد. تازه فضا اگر هم ادامه داشته باشد، ادامه اش خطی و مستقیم نیست، بلکه

کروی و منحنی است. حرف آخر این که اینشتین گفته است جهان محدود و متناهی، ولی بدون کرانه است. یعنی حد دارد. یعنی بی نهایت نیست. بی آنکه کرانه یا کناره قطعی داشته باشد و کناره اش با خودش است. یعنی جهان با آنکه «درون» دارد، ولی «بیرون» ندارد. یعنی فراسوی جهان، فقط در عالم خیال و طبق عادات ذهنی - زبانی ماست که به نظر می رسد معنی داشته باشد. اما در عالم واقع مصداق و مابازاء بیرونی ندارد.

پدرم از شدت هیجان و انکار بلند می شد و در حالی که فضای اتاق با نور قرمز چراغ خواب، و هم آلود به نظر می رسید، صدا بلند می کرد و به من و از آن بدتر به اینشتین نسبت کثرفهمی و نداشتن ذهن فلسفی می داد: یعنی چه به هر حال پس از آنجایی که آخرین اجرام کیهانی و آسمانی هست، می توانیم برویم آنجا و به بیرون از آنجا «اشاره حسیه» کنیم. چطور می گویی یا می گوید که چنین اشاره ای بی معنی است؟ این فلاسفه جدید اروپا باید پیش فلاسفه ما درس بخوانند که از این حرفها نزنند.

بعد من کوتاه می آمدم. می دیدم که آخرین تیرهای ترکشم را انداخته ام. درسهایی را که در کتابهای تاریخ علم خوانده ام پس داده ام. و عقلم به بیش از این قد نمی دهد. از سوی دیگر شرط ادب نمی دانستم که بحث را بیهوده به جدل و زورگویی و تکرار مکررات قبلی بکشانم و به پدرم فشار روحی بیاورم. همین قدر که عادات فکری اش را مورد هجوم قرار داده ام، کافی است. و هم او و هم من فردا کار و زندگی داریم، لذا می گفتم. والله نمی دانم. من که عقلم قد نمی دهد. هم بی کرانه بودن کیهان با عقل و علم جور در نمی آید، و هم کرانمند بودن آن.



فردا شب پدرم که از شب پیش قدری نگران بود و نمی خواست ذهن هر دومان بیش از حد لازم آشفته شود، سر شوخی را باز می کرد و

همان‌طور که به رسم هر شب هر کدام در یک سوی اتاق در رختخواب خودمان دراز کشیده بودیم، و بدون دیدن دقیق همدیگر، با همدیگر حرف می‌زدیم درآمد که: ضیاجان بیا شعر بی معنی اما با وزن بگوییم. یک مصراع من می‌گویم، یک مصراع تو، هر کس که شعرش معنی داشته باشد، بازنده است. بعد با مصرعی که همیشه به هنگام شنگولی و خوشباشی می‌خواند شروع می‌کرد. در این بازنویسی شماره (۱) یعنی پدرم، و شماره (۲) یعنی من یا گفته من.

(۱) ای بلبل هویت میزان آرزو

(۲) کی می‌شود پیاله مستانه‌ات رفو

(۱) در آرزوی میز هویت بسوختیم

(۲) سرمایه را به غبن و قناعت فروختیم

(۱) ای بلبل هویت میزان آرزو

(۲) پیدا نشد ز گم شدنم راه جستجو

(۱) در وهم انهماک تو یک ذره جا نداشت

(۲) صوفی بیا که صافی صفوان صفا نداشت

(۱) در فضلِ مستنیرِ تو ادراکِ لانه‌هاست

(۲) خشکیدن ترنم تو از ترانه‌هاست

(۱) فرق فروغ فاصله فرزانه می‌شود

(۲) عقل از بلوغ درد تو دیوانه می‌شود

سپس پدرم اخطار آیین نامه‌ای می‌داد که بعضی از مصراعهای تو،

کما بیش بوی معنی می‌دهد، مواظب باش و گرنه می‌بازی و ادامه می‌داد:

(۱) ای بلبل هویت میزان آرزو

(۲) غیظ قراضه آمد و در رفت غاز او

(۱) محکم شناس محکمه فاضلانه را

(۲) تا بشکنم بشارت اسب بهانه را

- (۱) ای قلوه گاه معرکه فهم و فاضلاب
- (۲) استر شود ستاره هر گونه اضطراب
- (۱) ای بلبل هویت میزان آرزو
- (۲) از انفجار خوب رباعی سخن بگو
- (۱) موج جنون مقدمه صخره می شود
- (۲) دریای خون دوباره پر از بهره می شود
- (۱) شک و شکایتی است در افواه بوستان
- (۲) آینه‌ای است سرزده از آه دوستان
- (۱) نوشیده‌ام ملایمت اندراج را
- (۲) افکنده‌ام به قعر کلاپسه تاج را
- (۱) ای بلبل هویت میزان آرزو
- (۲) وحشت مکن زلای لویزان آرزو
- (۱) بیضی پر از ترنم پرگار می شود
- (۲) از ترس گرگ صاعقه پروار می شود
- (۱) آزادی از تائی تو پیر می شود
- (۲) گرد و زفرط فاصله انجیر می شود
- (۱) گویا کمی کلام تو معنی نما شده است؟
- (۲) آری وزان قیامت کبری به پا شده است



سی و چهار پنج سال بعد از این بود که بنده به شعر معنی زدوده علاقه‌مندتر شدم و یاد عهد نوجوانی کردم و مقاله مفصلی که هم تحقیقی بود و هم طنزآمیز در تاریخچه و تکنیک شعر بی معنی، تحت عنوان «معنی اندر معنی» نوشتم که در دو شماره ماهنامه گل آقا (شماره‌های ۴۰ و ۴۱، آذر و دی ماه ۱۳۷۳ ش) به چاپ رسید. در همین جا از دوست طنزپرداز حکیم‌تر از ملانصرالدین، جناب زرویی که اسم هنری‌اش

همان ملانصرالدین است، برای ویرایش و سروسامان بخشیدن به آن دومقاله سپاسگزارم. در آغاز آن دو مقاله، یعنی یک مقاله دوقسمتی، غزلی آورده‌ام که در اینجا نقلش می‌کنم:

معنی اندر معنی

شعر بی‌معنی سرودن کار اهل معنی است
شعر ما، شکر خدا، زین حشوها مستغنی است
تا زنی لبخند بر آن، چهره‌ات افتد در آن
دستگاه ما دوبیتی نیست، عکس آنی است
عده‌ای معنی طلب با ما ندارند آشتی
می‌گمانند این که این معنی ز نقص فنی است
باعث و بانی ندارد شعر بی‌معنی ما
مردمی شد چون هنر بی‌باعث و بی‌بانی است
می‌پسندد شعر ما را هر که طبع او ژنی است
یا به تعبیر دیگر آن کس که جانش جنی است
در میان مردم دیگر هم اینسان شعر هست
ادعا نتوان نمودن این هنر ایرانی است
مثل شعر سعدی این سهل است اما ممتنع
ظاهراً محصول آسانگیری و آسانی است
آن که از معنی برایم خطّ آزادی گرفت
آن جوان، پیر طریقت، کامران فانی است
دردسر کمتر دهم ای دوستان خواهید دید

«معنی اندر معنی» ما، معنی اندر معنی است

آری این غزل را ارتجالاً همان موقعی که می‌خواستم آن مقاله را بنویسم سرودم، چندان زوری هم برای سرودنش نردم. و حالا که دایتم

در اینجا نقل و پاکنویسش می‌کردم، برای سربه سر گذاشتن با پیر طریقت، جناب فانی، بیت ماقبل آخر را بر آن افزودم.

خلاصه در این خط و خطه هنری کارم بالا گرفت و دهها شعر مسلوب المعنی سرودم که یک دو سه تایش در گل‌آقا چاپ شده، بقیه را هم پاکنویس نشده، و به صورت فله گوشه‌ای ریخته‌ام تا محققان معنی شناس آینده کشفش کنند.

در این زمینه نکته‌ای هم از عیال راقم این سطور بشنوید. وقتی که بعضی از این شعرهای معنی اندر معنی را پس از سرودن برای عیالم می‌خواندم، لبخندی زد و گفت فلانی کار تو هم برعکس است. گفتم چه طور؟ گفت آن وقتها که شعر معنی دار می‌گفتی شعرهایت بی معنی بود، حالا که می‌خواهی شعری معنی بگویی، شعرهایت بامعنی از آب در می‌آید.



کتاب و کتابخوانی و بعضی طفره و تفریحا

رسانه‌های فرهنگی در این زمان بسیار است؛ از مطبوعات و کتاب و کتابخانه گرفته، تا سخنرانیها و همایشها، و کلاسهای درس و بحث، تا رادیو و تلویزیون و نرم افزارهای کامپیوتری و اتصال به دریای اطلاعات جهانی یعنی شبکه اینترنت.

در شهر ما از این همه فقط تعدادی نشریه و روزنامه بود و کتاب، اما کتابخانه‌ای وجود نداشت. رادیو هم بود، اما توده گیر نبود. تلویزیون هم که بعدها در حدود سالهای ۴۰ در تهران به شیوه خصوصی پیدا شد. ما رادیو هم نداشتیم. کامپیوتر هم که حدود ۲۰-۳۰ سال پس از عهد نوجوانی بنده به ایران آمد.

سینما هم به شیوه‌ای ابتدایی وجود داشت. در شهر ما در آن ایام یک سینما که سینما ایران نام داشت، بیشتر نبود که آن هم در جنب گراند هتل معروف قزوین بود.

به جای باشگاههای ورزشی بعدها، چند زورخانه در قزوین وجود داشت. جوانمردان قصاب، جاهلان خالکوب و کشتی‌گیران و بعضی از کسبه و کارگران به زورخانه‌ها می‌رفتند. ما نیز گاهی از غفلت دربان یا مدعی استفاده می‌کردیم و رخنه‌ای به درون زورخانه پیدا می‌کردیم که میل‌گیری و کباده‌کشی و غیره را تماشا کنیم.

استخر شنا و اصولاً تأسیسات ورزشی جدید بعدها پیدا شد. در عهد نوجوانی من به جای استخر، بیشتر «چارحوض» وجود داشت که حوض نسبتاً بزرگی در داخل بعضی حمامها بود. بعداً که دبیرستان نوساز محمدرضا شاه پهلوی ساخته شد، زمین فوتبال خاکی و غیرچمنی هم در جنب آن ساخته شد. در فاصله بین آن دبیرستان و دبیرستان محمد قزوینی، استخر امروزی هم احداث شده بود که دایو و مربی داشت و بویی از عصر جدید به همراه داشت. و ما که محرومیت پرورده بودیم، آن قدر حق حیات و اظهار وجود نداشتیم که در ایام تابستان، به آن استخر برویم. زیرا از عهده پول ورودی آن بر نمی‌آمدیم. پس به چارحوض حمامها که ارزان قیمت‌تر بود اکتفا می‌کردیم. گاه هم با دوچرخه یا گاری اسبی و به ندرت کامیون دو طبقه یکی از اعیان فامیل، می‌رفتیم به امامزاده‌های اطراف شهر، از جمله امامزاده باراجین، امامزاده ابوذر / اباذر. و برای شنا به رودخانه پر از سنگ و قورباغه و خرچنگ پناه می‌بردیم. و به ندرت عمق آب برای شنا کردن کافی بود.

یک بار به یادم هست یکی از بچه‌های گروه که دبیر نوجوانی بود، به قصد خودنمایی در حالی که لنگی به خود بسته بود - آن موقع هنوز مایو اختراع نشده بود، یا برای از ما بهتران بود - از جمع جدا شد و خیز برداشت و شیرجه وار پرید به هوا و سپس در آب کم عمق فرود آمد. اشتباهش این بود که عمق آب را نیازموده، چنان جست بلندبالایی زد و شیرجه رفت و بلافاصله هراسان در آب کم عمق رودخانه، برپا شد و

قیافه‌اش حاکی از درد و درماندگی بود. سراسر سینه‌اش بر اثر اصابت به سنگ‌ریزه‌ها و ریگهای آب کم عمق جریحه برداشته بود و یکپارچه سرخ و خونین - مالین شده بود. هم از درد می‌نالید و هم از آن بدتر از خیطی و خجالت.

در همین امامزاده‌ها بود که گاه بساط سور و سات خانوادگی را پهن می‌کردیم. غذا و میوه و کتری چای و احیاناً سماور زغالی و غیره. و این اواخر دوربین عکاسی هم همراه داشتیم که طبعاً مارک گُداک داشت. عکس رنگی یا سینمای رنگی یا تلویزیون رنگی، ۲۰-۳۰ سالی کشید تا عالمگیر شد و به ایران هم رسید.

گاه که خانوادگی و چند خانواده‌ای می‌آمدیم، پدرم هم همراه جماعت می‌آمد. یکی از خاطراتی که از امثال این ایام دارم و متعلق به ۲۰-۳۰ سال پیش در عهد نوجوانی من است، داستان کشتی گرفتن دستجمعی است. چنانکه پدرم با پدر بزرگم کشتی می‌گرفته است. پسران ارشدشان یعنی دایی ام و برادر بزرگم که بیست و چند ساله و در اوج غرور جوانی و زورمندی و زورنمایی بوده‌اند هم با هم کشتی می‌گرفته‌اند و گویا جنگ مغلوبه شده و پای دایی جوانم (آقا سید جمال‌الدین علوی) زیر تنه خود و حریفش مانده و از چند جا شکسته است، که به حساب نحسی روز ۱۳ فروردین گذاشته‌اند، و میرزا غلامرضا آرویند (شکسته - بند) بزرگ و معجزه‌گر شهر، او را به شیوه طب سنتی خود درمان کرده است. به طوری که کاملاً بهبود یافته و هیچ عوارضی هم از آن همه شکستگیهای ناجور باقی نمانده بوده است.

اما خاطره‌ای که خودم دارم، از شوخیها و سربه سر گذاریهای برادر بزرگترم (آقا جلال‌الدین خرمشاهی که در این زندگی نامه مکرر از ایشان نام برده‌ام) با پدرم بود. او برای شوخی و خنده اطرافیان، خرچنگی را با دست می‌گرفت و پدرم را تهدید می‌کرد که او را به جانش خواهد

انداخت. و پدرم با هول و هراس غریبی التماس می کرد و قربان - صدقه می رفت که جلال این کار را نکن، تو را به خدا نکن، تو را ارواح خاک مادرت نکن، بیا هر چه بخواهی پول می دهم. و دست می کرد از جیب جلیقه یا کتش دسته اسکناس را بیرون می آورد و حتی حاضر بود به جای جدا کردن چند قطعه اسکناس، کل دسته اسکناسها را به آقا جلال بدهد که خرچنگ را دور بیندازد، و به جان او نیندازد. بچه ها و خانمهای خانواده و فامیل از تماشای این منظره، یعنی شیطنت کاری برادرم و دستپاچگی پدرم تفریح می کردند. و برادرم حاضر نبود که این معرکه گیری را زود خاتمه بدهد و با گرفتن حق السکوت و بلاگردان، قال قضیه را بکند. لذا کوتاه نمی آمد و می ماجرا را کش می داد.

یکی دیگر از تفریحات ما فوتبال بازی کردن بود، که برای خود تشکیلاتی داشتیم از تور و تیر گرفته تا توپ و تیپ یعنی یک تیپ بازیکن جهان سومی که مانند بچه گربه ها که به گلوله نخ و کاموا اهمیت می دهند، به توپ اهمیت می دهد و هیجان توپ بازی اش پایان ندارد. البته بعضی ها به جای فوتبال می گفتند «توپایی» یعنی توپ - پایی که البته اصطلاحی غیررسمی بود و نتوانست جای کلمه جهانی فوتبال را بگیرد. درباره ماجراهای فوتبال بازیمان در صفحات پیشین به قدر کافی نوشته ام و نیازی به تکرار نیست.

یکی دیگر از طفره و تفریحهای ما یا تماشای بازی فوتبال بزرگترها و فوتبالبستهای واقعی در تنها زمین فوتبال شهر یعنی میدانگاه جلوی دبیرستان محمدرضا شاه بود، که وقتی تیمی از تهران یا شهرستانهای دیگر می آمد، فدراسیون ورزشی شهر بلیط می فروخت و تا یک هفته و یک ماه تماشای آن بازی، صرف نظر از نتیجه اش، و بحثهای نقد ورزشی، مهمترین مشغولیت جوانان شهر بود.

گاه در همین میدانگاه یا زمین فوتبال، خلیل عقاب زورآزمای گردن

کلفت تنومند، با ریش رستم‌وارش، معرکه می‌گرفت و به گمانم آن هم با همکاری فدراسیون ورزشی یا سایر مقامات مسؤول بود، و به تماشاگران بدون اینکه جا و مکانی برای نشستن وجود داشته باشد - جز چند نیمکت برای از ما بهتران - بلیط می‌فروختند. خلیل عقاب، که امروزه مدیر سیرک است و هنوز فعال است، آن روزها با جابه‌جا کردن آهن و پولاد و تحمل شکستن سنگ آسیاب بر روی سینه‌اش، برای خود دنبال نام بود. قاطر تنومندی را که با طناب و افسار از زیر شکمش بسته بودند، با زور دندان از روی زمین بلند می‌کرد. یا تیرآهن ضخیمی را مانند شال‌گردن به پشت گردنش می‌گذاشت، و از دو سو دهها نفر از طرفین آن آویزان می‌شدند، و زور می‌آوردند تا خم می‌شد. یا از همه مهیج‌تر طنابهای ضخیمی به پشت یک ماشین جیب بسته بودند، و او سر آزاد طناب را یا به دور دستانش می‌پیچید یا به دهانش می‌نهاد و به اصطلاح محکم گاز می‌گرفت، و سپس راننده‌ای ماشین جیب را روشن می‌کرد و می‌گذاشت توی دنده و راه می‌انداخت، وقتی که طناب به خط مستقیم کشیده می‌شد، ماشین جیب از حرکت باز می‌ماند. سپس راننده تلاش می‌کرد که ماشین را با دنده قوی‌تر از جا بکند و به پیش برود. اما زور بازو یا دندان خلیل عقاب که سر طناب را محکم گرفته بود، اجازه نمی‌داد و ماشین می‌غرید و چرخهایش به اصطلاح بوکس - باد می‌کرد و سنگریزه به اطراف می‌پاشید و زمین را گود می‌کرد اما نمی‌توانست جلو برود.

این معرکه‌گیری نسبتاً مدرن بود. اما معرکه‌گیری قدیمی هم داشتیم و آن معرکه‌گیری درویشان مارگیر بود. بعضی از روزها که از خیابان خاکی سعدی و بازارچه شیخ‌آباد، به طرف منزل می‌رفتم، با جمعیت انبوهی مواجه می‌شدم که گرد درویش معرکه‌گیر حلقه زده بودند. رجهای جلوتر نشسته بود و عقبترها ایستاده بودند. در میدانچه وسط، حیوانی به نام خدنگ به اندازه خوکچه هندی، یا گربه‌ای چاق و چله و متوسط، با

زنجیری قلاده‌دار بسته شده و درویش میخ طویل زنجیر را به داخل زمین فرو کرده بود. سپس یک یا چند جعبه چوبی کشویی در طرف دیگر میدانچه بر روی زمین گذارده بود که داخل آن(ها) مارهای جعفری و افعی و غیره تنها یا بر روی هم چنبره زده یا درون تنگنای جعبه می‌لولیدند و هرگاه که درویش برای بازارگرمی و جلب مشتری آهسته اندکی در جعبه را که کشویی بود، باز می‌کرد، سروکله یک یا چند مار یا افعی بیرون می‌آمد که برق چشمانشان شوم و هراس‌انگیز بود و زبانهای نازک و گاه دو شاخه‌شان را هم بیرون می‌آوردند و سپس درویش دوباره در جعبه(ها) را می‌بست. و در حالی که با شور و حماسه، بازبانی چرب و نرم صحبت می‌کرد، هر از چندگاهی دو کف دستش را به هم می‌زد که صدای آنها بر تأثیر کلامش یا گاه شعرهایی که می‌خواند، می‌افزود: خدنگ مارکش با مار شد جُفت / قضا هم خنده زد هم آفرین گفت و قول می‌داد که خدنگ را با مار یا افعی جنگ می‌اندازد و نشان می‌دهد که چگونه خدنگ، بر مار یا افعی غلبه می‌کند، و کله‌اش را با دندانهای تیزش می‌کند.

و هر از چند دقیقه نیز تقاضای صلوات فرستادن از جمعیت تماشاچی می‌کرد. و هر بار که جمعیت آهسته، یا غیرمنتظم صلوات می‌فرستاد، غیرت درویش به جنبش درمی‌آمد و به تعبیرات مختلف جمعیت غافل را به نرمی ملامت می‌کرد و فریاد می‌زد: «لال از دنیا نری، صلوات دوم را جلی‌تر ختم کن». + «برای شادی روح اموات خودتان، صلوات سوم را جلی‌تر ختم کن». بعد به خواندن شعر و افسانه و گفتن عجایبی از نبرد مارها با خدنگها یا دیگر جانوران می‌پرداخت، و مجلس را اداره می‌کرد و معرکه را پیش می‌برد تا به اوج برساند. و اوج عبارت از رها کردن مار(ها) از جعبه و جنگ و جفت انداختن آنها با خدنگ - خدنگ آزاد شده از زنجیر - بود. البته حلقه جمعیت لایه به لایه دور او

هم دم افزون بود. و گاه عبور و مرور درشکه‌ها را بند می‌آورد. از سوی دیگر همواره بیم آن می‌رفت که آجان (آژان) یعنی پاسبان شهربانی یا کلاتری بی‌موقع سربرسد و معرکه را به خاطر سدّ معبر یا دلایل دیگر که ما نمی‌دانستیم، به هم بزند، و گاه حتی درویش را به کلاتری جلب کند. هر از یک ربع ساعت هم درویش تقاضا می‌کرد که تماشاچیان چراغ او را روشن کنند. یعنی یا در جام مسی او پول بریزند یا اگر دور از دسترس او ایستاده‌اند، از همانجا پولشان را به داخل میدانچه یا بساطی که او پهن کرده بود، پرتاب کنند. گاه برای دریافت پول از همه، دور می‌زد و به میان جمعیت هم می‌رفت. اوج تلکه کردن و پول‌گیری او در آخر معرکه بود که دیگر قول می‌داد، پس از دریافت نذورات تماشاچیان، بدون فوت وقت و طفره، پرهیجان‌ترین قسمت برنامه را اجرا خواهد کرد و جانوران را جنگ و جفت خواهد انداخت. غالباً ماجرا این طور تمام می‌شد که وقتی درویش معرکه‌گیر با جام یا کشکولش حسابی جمعیت را دوشید و پولها را با تردستی خاص جابه‌جا کرد، تا می‌خواست زنجیر خدنگ یا در جعبه مارها را باز کند، سروکله آژان پیدا می‌شد، درویش به ظاهر در برابر عمل انجام شده قرار می‌گرفت و در حالی که خودش را مظلوم و درمانده و جلب شده نشان می‌داد، یک دقیقه از «سرکار» (آژان) مهلت می‌خواست که جل و بساطش را جمع کند و همراه او به کلاتری برود. و بعضی از بچه‌های زبل کشف کرده بودند که آژان با درویش همدست است، و درست سر بزنگاه سر می‌رسد.



در شهر ما قزوین یکی دو روزنامه یا هفته‌نامه منتشر می‌شد، نام یکی از آنها نجات و دیگر صدای قزوین بود که مرحوم علاءالدین مجابی درمی‌آورد. و سرشار بود از آگهی حصر وراثت و سایر آگهی‌های رسمی و مطلب دندانگیر نداشت. جز این که مقدر بود اولین نوشته من در سال

۱۳۴۰ شمسی که نوجوانی شانزده ساله بودم، در آنجا چاپ شود و آن شرح حالی پرشور و جوانانه بود که از زندگی حضرت رسول (ص) نوشته بودم. و یکی از نیکان روزگار به نام آقای رحمانی پادرمیانی کرد و یادداشت یا توصیه‌نامه‌ای خطاب به آقای مجابی نوشت، او هم مطلب مرا پذیرفت و هر هفته تا ۸-۱۰ هفته بخشی از آن را به صورت پاورقی مسلسل و دنباله‌دار نقل می‌کرد. سرگیجه و هیجان مطبوعی را که از به چاپ رسیدن نوشته خام نوجوانی ام داشتم از یاد نمی‌برم.

در جنب سبزه میدان، یعنی تنها پارک یا باغ ملی آن زمانی شهر، یکی دو دکه مطبوعات فروشی برقرار بود. من شیفته مجله‌هایی چون سپید و سیاه و امید ایران بودم. تهران مصور هم از بهترین مجلات روزگار بود که بسیار سیاسی بود و شاید از نظر انعکاس حوادث ملی شدن صنعت نفت و نهضت ملی دکتر مصدق حتی سندی به شمار آید. و چنانکه اشاره کردم سردبیرش مرحوم احمد دهقان را عوامل شاهنشاهی سر به نیست کرده بودند. و چند سالی و شاید یک دو دهه این مجله مردم‌پسند منتشر نشد، تا پس از پیروزی انقلاب اسلامی که شاید در حدود یک سال، این آتشفشان خاموش فعال شد، و باز دوباره خاموش شد.

بعدها یک نشریه دیگر هم به نام آسیای جوان یا اراده آسیا درآمد که شخصیت یا تشخیصی نداشت. یکه‌تاز داستان‌نویسی به صورت پاورقی آن روزگار، مرحوم حسینقلی مستعان بود. من بدون آن که بدانم ارزش ادبی-هنری آثار او چه حد است، با عشق و اشتیاق بسیار آثار او را می‌خواندم. آقابالاخان را در تهران مصور جلد شده متعلق به دایی ام به دست آورده و خوانده بودم. و رابعه و از شمع پرس قصه و غیره را نیز یا در سپید و سیاه خوانده بودم یا به صورت جزوات هفتگی.

اغلب مجلات روزهای پنجشنبه منتشر می‌شد، و من که در طی هفته از پولهای توجیبی ام پس‌انداز کرده بودم، مشتاقانه سوار دوچرخه

می شدم و مثل برق و باد خودم را به سبزه میدان می رساندم، و دو مجله (سپیدوسپاه و امید ایران) و چند جزوه می خریدم. قیمت مجلات ۱۵-۲۰ ریال و قیمت جزوات عموماً ۵ ریال بود. انتشار جزوه ها گاه سه چهار سال به طور مسلسل و هفتگی ادامه داشت. جزوات عبارت بود از ده مرد رشید (نوشته مرحوم شاپور آرین نژاد) و آشیانه عقاب نوشته جناب آقای زین العابدین مؤتمن که ۳۰ سال بعد از آن ایام یعنی ۶-۷ سال پیش از این با ایشان آشنا شدم و گفتم که از آشیانه عقاب و تاریخ تحول شعر فارسی ایشان چه بهره ها برده ام. آقای مؤتمن مردی پاک، متین و خوش باطن و خوش ظاهر، بدون زن و فرزند است. گمان می کنم حالا سنش از مرز هشتاد گذشته باشد، ولی شصت ساله بیشتر نشان نمی دهد. همچنین زیبای مخوف، و آتیلا و به گمانم رابعه. یادم نیست به سوی روم جزوه بود یا کتاب. علاوه بر مجلات و جزوه های هفتگی آنچه در زندگی فکری و فرهنگی آن سالهای سازنده و سرنوشت ساز ما نوجوانان ۱۵-۱۶ ساله مؤثر بود، کتابهای کرایه ای بود. از قرار شبی یک قران، یا سی شاهی (یعنی یک قران/ریال و نیم)

پیش از رسیدن به این مجلات و جزوه ها و کتابهای کرایه ای، اولین تجربه کتابخوانی من با کتابهای داستانی قدیمی بود مانند اسکندرنامه، حمزه نامه، یا رموز حمزه، سلیم جواهری و از همه جذاب تر حسین گرد شبستری و امیرارسلان نامدار. با هیچ بیانی نمی توانم لذت روحی ای را که از مطالعه این کتابها، یا بلکه از بلعیدن آنها می بردم، توصیف کنم.

این گونه کتابها نظیر حسین گرد و امیرارسلان را از یک دستفروش که بساطش را که بساطی نبود، روی یک سفره یک متر در ۳-۴ متر در حاشیه پیاده رو، در جنب مسجد شاه (امروزه مسجد النبی) پهن شده بود، از یک پیرمرد روستایی بسیار متین و خوشخو و آسانگیر دریافت می کردم. دریافت کردنم نوع جدیدی بود که پیوند بین خرید و کرایه بود. به این

شرح که فی المثل برای خریدن امیرارسلان ۲۰ یا ۲۵ ریال می‌دادم و کتاب را می‌خریدم. ولی با پیرمرد خوشخوی صاحب بساط و کتابها قرار می‌گذاشتم که وقتی کتاب را خواندم، مثلاً هفته دیگر آن را پاک و پاکیزه تحویل می‌دهم یعنی پس می‌فروشم و به جای ۲۵ ریال ۲۰ ریال دریافت می‌کنم. در واقع مثل این بود که کتاب را به مبلغ ۵ ریال به مدت یک هفته کرایه کرده‌ام. بعد با آن ۲۰ ریال، یا با افزایش ۵ تا ۱۰ ریال بر آن کتاب دیگری را به همین صورت تحویل می‌گرفتم. و به این ترتیب تمام این گونه کتابها را در عرض مدت یک سال می‌خواندم. جهان این کتابها، که باید هزار و یک شب را هم به آنها اضافه کنم، جهان کهن و قرون وسطی بود. سرشار بود از جادو و جنبل، و سنگ شدن شاهزاده، و معشوق او هم غالباً از پریان و پریزاد بود. داستانها در قلعه‌ها یا قصرها می‌گذشت. سرشار بود از دلاوریهای امیرحمزه یا حسین کرد، یا امیرارسلان، که ضربت شمشیر یا گرز آنها کاری بود و ردخور نداشت. سرشار بود از عیارها و عیاران و ماجراهای نسیم عیار. شبگردیها، شهنه‌ها و عسس‌ها و چارسوها و بیهوش کردن حریفان و طناب پیچ کردن آنها و ربودنشان. سرشار بود از نقب و دروازه‌ها و ترفند زدن برای به دست آوردن اسم شب برای عبور از جاهای ممنوع یا دروازه‌ها و غیره. صحنه‌های جنسی هم در این کتابها وجود داشت، و غالباً بدون پرده‌پوشی. اما گمان ندارم که بدآموز بود. چنان ساده و طبیعی گرفته شده بود، که اثر منفی نمی‌گذاشت.

به یاد دارم که اغلب این کتابها را مکرر می‌خواندم. زیرا چون تعدادشان زیاد بود، گاه قاطی می‌کردم یا جزئیات هر داستانی از یادم می‌رفت. همچنین چون کتابهای آن پیرمرد بساطی محدود بود، لذا کتابها را دوره می‌کردم به ویژه حسین کرد، اسکندرنامه، هزارویکشب، و امیرارسلان نامدار را.

بعدها یعنی ۳-۴ سال دیگر بود که جهان مجله‌ها و جزوه‌ها و کتابهای کرایه‌ای از جمله کنت مونت کریستو، غرش طوفان، پاردایانها، و شرح جهانگردی برادران امیدوار (که نمی‌دانم جزوه بود یا کتاب یا پاورقی در مجله سپید و سیاه) را کشف کردم. هیچ لذت روحی که بعدها تجربه کردم، برتر و بالاتر از لذت روحی خریدن و خواندن آن مجلات و جزوه‌ها و کرایه کردن کتابها، نبود. بچه‌های امروز ادبیات کودکان دارند و برنامه تلویزیونی خاص. اگر اینها به اندازه آن زمان لذت روحی ببرند، و تخیلاتشان ورزش پیدا کند خوب است.

از میان همه این کتابها محبوبتر و سوگلی‌تر از همه برایم ده مرد رشید، و جزوات دلشاد خاتون و زیبای مخوف بود. به گمانم ده مرد رشید را به صورت کتاب می‌خواندم و آن دوتای دیگر را به صورت جزوه.

غالب این کتابها را شبها در زیر نور چراغ لامپا، و چراغ گوردسوز، و بعدها زیر نور کمرنگ چراغ برقی یعنی لامپهای امروزی می‌خواندم. و زمستانها زیر کرسی. اتاق تنها و مستقل هم نداشتم. و هنوز این امکانات و استقلالها پیدا نشده بود. در طول روز درس می‌خواندیم، و بعد از ظهرها تقریباً بلااستثنا فوتبال بازی می‌کردیم و شب با همه خستگی، با جاذبه کتابها و جزوه‌ها و مجلات، خواب مزاحم را از سر باز می‌کردیم. گاه می‌شد که تا صبح و روشن شدن هوا مشغول خواندن بودم که طبعاً با داد و دعوای یکی یا هر دوی والدین مواجه می‌شدیم که می‌فهمیدند روی دست خورده‌اند، و درنیافته‌اند که من تا صبح بیدار و مشغول کتاب خواندن بوده‌ام.

مادرم با کتاب خواندن من علی‌الاصول مخالف بود. هروقت مرا در حال کتاب خواندن می‌دید، تغییر می‌کرد که باز هم داری وقت تلف می‌کنی؟ می‌گفتم مادر جان شما به کتاب خواندن می‌گویید وقت تلف کردن؟ می‌گفت بله این کتابهای مزخرف وقت تلف‌کن است. و منظرش

از کتابهای مزخرف، کتابهای داستان بود، که به نظر او کلاً بدآموز و بی‌سروته می‌نمود. حتی از چون و چند بدآموزی احتمالی آنها هم خبر نداشت. گمان می‌کنم اصولاً حسادت می‌کرد. چنانکه بعدها دیدم و دانستم که یکی از مطمئن‌ترین هووهای خانمها، کتاب و کتابخوانی و کتاب‌بازی شوهرانشان است، چنانکه افتد و دانی.

باری عصرهای پنجشنبه زندگی کوچک ما در خانه بزرگمان، شور و حالی دیگر داشت. زیرا عصرها و غروب پنجشنبه‌ها که می‌شد شب جمعه، روضه‌خوانی داشتیم. یعنی دو یا سه روضه‌خوان معروف شهر از جمله آقایان حاج سیدقاسم مجابی و حاج آقا نیاقی و یک نفر دیگر که آمدنش گهگاهی بود، می‌آمدند و برای چند نفر مستمع که در حدود ۱۰ نفر و غالباً کمتر و ندرتاً بیشتر از این عده بودند، در اتاق منتهالیه ضلع شرقی، یا جنوب شرقی منزلمان که پدرم آن را اتاق حسینیه نام نهاده بود، روضه‌های خالصانه و گرم‌وگیرایی می‌خواندند و ما نیز اغلب تحت تأثیر روضه قرار می‌گرفتیم و بی‌ریاگریه می‌کردیم.

آسیدقاسم، کربلا‌ساز بود و حرّاف و به اصطلاح دهان‌گرمی داشت و صدای دلنشینی. و اهل تشخّص و دنیا هم بود. اغلب با مرکوب یعنی اسب و استر می‌آمد. و گاه غلام بچه‌ای دهنه‌دار اسب و استرش بود. اسب را با اندکی زحمت از هشت - ده پله حیاط بیرونی خانه‌مان پایین می‌آورد، و در دم در یعنی در دروازه مانند بیرونی که بلند بالا بود و گلمیخها و چکش چشمگیری داشت، نگه می‌داشت و گاه توبره‌کاهی هم بر سرش می‌آویخت و دهنه‌اش را به در - درِ کوچه - می‌بست. و ما از تماشای هیکل رشید اسب حظ می‌بردیم و آسیدقاسم هم وقتی سوار اسب می‌شد و اندکی مهمیز می‌زد و اسب از جا می‌کند و بادی در طرفین و جناحین عبایش - و غبغبش - می‌انداخت، در مجموع تماشایی بود و حسن شهرتی در شهر داشت. و همین سروربان داری او عاقبت کار

دستش داد. داستان از این قرار است که یک دوبار که محمدرضا شاه به قزوین آمده بود، جناب آسیدقاسم مجابی، گویا از طرف روحانیت یا اهالی شهر به او خیر مقدم گفته بوده، و حسابش با کرام‌الکاتبین افتاده و پس از انقلاب، نسق کشیده بودند و گوشمالی به او داده بودند و سالهای آخر عمرش در افسردگی و دل‌آزردگی گذشت. اما اگر پا از گلیمش بیشتر دراز نمی‌کرد، به اصطلاح از زی خودش خارج نمی‌شد، در کاروبار روضه‌خوانی قبول عام و چنانکه گفتم حسن شهرتی داشت و معروف بود که «گریه‌خیز» می‌خواند.

آنچه این هنرمندی و کاردانی‌اش را پروبال داده بود، صدای مطبوع و سیمای مقبول او بود. روضه را نه با لحن عادی، بلکه با سبک نیمه‌آواز و با صدایی دودانگ که تا چهار دانگ هم بالا می‌رفت، می‌خواند. معروف بود که تعدد زوجات دارد و دست به صیغه‌کردنش هم خوب است. اما من از زندگی خصوصی‌اش خبری و با آن کاری ندارم.

روضه‌خوان دوم آقای نیای، مردی متین و محجوب بود، و نمی‌توانست صدایش را بیندازد به سرش. روضه‌اش با آنکه از روضه آسیدقاسم مجابی سنجیده‌تر و مستند و متین‌تر بود، اما هنرمندانه‌تر نبود، فقط وقتی مستمعان را به گریه می‌انداخت که محاسن خودش از گریه تر شده باشد. و البته روضه‌خوانان به ندرت خود تحت تأثیر روضه‌شان فرار می‌گیرند، و همچنین به ندرت اشکشان درمی‌آید. مستمعان هشت - ده نفری مردان میان سال و پیر از میان همسایگان، یا موکل‌های پدرم بودند و در میان آنها چند پای ثابت پیدا می‌شد.

در قدیم الایام پدرم برای حل مشکلی نذر کرده بود، که اگر خداوند گره کارش را باز کند، مادام‌العمر شبهای جمعه در منزل روضه‌ابا عبدالله الحسین (ع) دایر کند و عصر جمعه - طرفهای غروب - هم برای زیارت با پای پیاده (و به ندرت سواره) به امامزاده سلطان سید محمد، در محله

آخوند (به زبان مردم «ملاخوند») برود و در این سیروسیاحت و زیارت جمعه‌ها غالباً من ملتزم رکاب او بودم. و بحث‌کنان در حالی که در سمت چپ پدرم و اندکی - بفهمی نفهمی - عقب‌تر از او حرکت می‌کردم. زیرا پدرم این ادب را به من آموخته بود که نه در درشکه و نه در هنگام حرکت، وقتی که همراه با بزرگترها هستم نباید در سمت راست بنشینم یا حرکت کنم.

ابتدا که مشهدی براتعلی و همسرش ننه کبری در منزل ما خدمت می‌کردند، اداره چای و قلیان روضه‌خوانی با مش برات بود. بعدها که مشهدی براتعلی فوت کرده بود، گاهی پسرانش برای کمک روزهای پنجشنبه می‌آمدند، اما کم‌کم دور به دست من افتاد.

کارهای من در عصر پنجشنبه‌ها و برای مجلس روضه در اتاق حسینیه و قهوه‌خانه وصل به آن، این بود که بر حاضر بودن قند و چای مواظبت می‌کردم و کافی بودن و حتی المقدور همشکل و همدست بودن استکانها و نعلبکیها و زیر استکانیها که ظرف بشقاب مانند مستطیل شکل فلزی بود و در یک سمت آن چند عدد قند هم می‌گذاشتم چرا که به قول معروف «چای قندپهلو» بود، نه چای شیرین، مگر این که کسی قاشق چایی می‌خواست و چایش را با همان قندها یا قندهای اضافی شیرین می‌کرد. اگر ایام تابستان بود باید عصر که تک آفتاب می‌شکست با کمک خواهر - برادرها، یا تنهایی با دو آب‌پاش جاگیر از حوض کثیرالاضلاع وسط حیاط آب برمی‌داشتم و حاشیه‌های گلکاری شده و «سلیم»ها یعنی خیابانهای بلند بالای حیاط را که راهروی سنگفرش و آجر فرش بود، آب پاشی می‌کردم که باعث شود تا هرم هوا بخوابد، و احساس خنکی مطبوعی - حتی از القای تماشای سنگفرش آب‌پاشی شده که شباهت به بارش باران داشت - به بیننده دست دهد.

حیاط منزلمان مساحتی حدود دوهزار متر مربع داشت، مستطیلی

بود به ابعاد ۵۰ متر در ۲۵ متر، به اضافه چند حیاط اضافی. دورادور حیاط سلیم یا راهرو بود و یک سلیم یا راهروی سراسری هم در وسط بود که یک سلیم دیگر مانند صلیب آن را در وسط قطع می‌کرد. وقتی پرده ضخیم و بالا بلند و سفید در ورودی را کنار می‌زدی سلیم وسطی که منتهی به اتاق بزرگ مهمانخانه می‌شد، پیدا بود که در دو سویش شمشاد کاشته بودند، و در فضای باز بین سلیمها هم باغچه‌ها یا کرتها بود که مرزبندی شده بود و جوی و جدول برای آبیاری داشت. درخت میوه هم در خانه ما فراوان بود به ویژه گردو، گوجه، گیلان، هلو، و درختهای چنار و سپیدار هم فراوان داشتیم.

حوض کثیرالاضلاع وسط، گودی‌اش به قامت یک انسان - بیش از یک متر و نیم - بود و به عبرت از دیگران که چه بسیار بچه‌هایشان در حوضهای گود خانه‌ها می‌افتادند و غرق می‌شدند، پدرم به آهنگر محل سفارش پنجره‌های بلند بالا، به تناسب شکل حوض داده بود که آنها را دراز به دراز با گیر دادن به پاشویه حوض روی حوض و زیر سطح آب انداخته بودیم و اگر بچه‌ای شیطنت می‌کرد و توی حوض می‌افتاد طبعاً چون زیاد سنگین نیست روی این پنجره‌ها قرار می‌گرفت و غرق و خفه نمی‌شد. بالای درختان چنار و سپیدار کلاغها خانه یا لانه کرده بودند. و قزوین شهری کلاغ خیز است. و پدر هر سال که باغبان برای هرس کردن درختان می‌آورد. به او سفارش اکید می‌کرد که مبادا آشیانه کلاغها را خراب کند. می‌گفت این کار انسانی نیست و شگون ندارد و باعث خرابی صاحب خانه می‌شود.

روزهای پنجشنبه طرفهای عصر که می‌شد در کوچه یعنی در بزرگ ورودی منزل را باز می‌گذاشتیم که اهل روضه بدون نیاز به دق الباب - یا بعدها زدن زنگ اخبار - به درون آیند و از سلیم جنوبی یک راست به اتاق حسینیّه بروند.

پایگاه من در قهوه‌خانه یعنی پیش اتاقی متصل به حسینیه بود که بر سر میز غذاخوری ۶ نفره، بساط چای و سماور و استکانها و قند و غیره و تنباکو و قلیانها را قرار داده بودیم.

بعد از آب‌پاشی سلیمها و حاشیه‌های گلکاری شده، در قهوه‌خانه مستقر می‌شدم از آب انبار پاشیردار چندین پارچ و سطل آب می‌آوردم و می‌گذاشتم زیر میز که پای کسی نخورد و معلق نشود. بعد تنباکو را که تازه به تازه از عطاری سرگذر می‌خریدم به میزان کافی در جام برنجی مخصوص خیس می‌کردم و بعد آبش را می‌گرفتم و نمی‌گذاشتم آبدار باشد. داستان چاق کردن قلیان برای استاد آشتیانی را در صفحات پیشین آورده‌ام.

اگر زمستان بود در صدد تأمین هیزم کافی برای بخاری هیزم‌سوز برمی‌آمدم. سالها بعد بود که بخاری نفت‌سوز «سرخابی» و علاءالدین و غیره شایع شد. اما در آن ایام که از ش حرف می‌زنم، بخاری اتاق حسینیه هیزم‌سوز بود و به واقع صفایی داشت. هیزمها بادوام بود و سه چهار تایش برای ۳-۴ ساعت کافی بود. گاه گرمای بخاری غیرقابل کنترل می‌شد و بدنه فلزی بخاری سرخ می‌شد و اطرافیان از شدت گرما از آن فاصله می‌گرفتند.

در داخل اتاق یک میز کوچک - مثل میز دکانویسها بود و پوست تخت پدرم. و چند پتوی تا شده هم برای سایر مهمانها و مستمعان روضه می‌انداختم. روضه‌خوان روی یک صندلی عسلی که پایه‌هایش لاغرک بود، می‌نشست. قبل از آغاز روضه نیم تا یک ساعت - بسته به وقت و فراغتش - می‌نشست و با چای و قلیان پذیرایی می‌شد. بعد روضه‌خوانها اگر با هم رسیده بودند و کنار هم نشسته بودند به هم تعارف می‌کردند که اول شما بفرمایید، یا جناب حاج آقا بفرمایید مستفیض کنید، و در هر حال کسی که زودتر آمده بود روضه را شروع می‌کرد. در طول

مدت روزه پذیرایی یعنی آوردن چای و قلیان قطع می‌شد. حتی سعی می‌کردم با رفت و آمد مکرر و جمع کردن استکانها هم حتی المقدور سروصدا و بی‌نظمی ایجاد نکنم.

بعد که روزه تمام می‌شد، روزه‌خوانها یا بلافاصله می‌رفتند یا اگر عجله نداشتند، یا کاری با پدرم داشتند، یا وقت نماز مغرب فرا رسیده بود و می‌خواستند نمازشان را اول وقت بخوانند، می‌نشستند و مدتی بعد می‌رفتند. هر وقت که خدا حافظی می‌کردند پدرم تا بالای پله‌های اتاق حسینه آنان را بدرقه می‌کرد و حق‌الزحمه‌شان را با حیای مخصوصی از مشت خود به مشت آنها منتقل می‌کرد.

حق‌الزحمه روزه‌خوانها در آن عهد، یعنی حدود سالهای ۱۳۳۸-۱۳۴۰ شمسی، ۳-۴ تومان یا حتی کمتر بود. من در آن ایام از کم بودن این دستمزد شاکی و معترض بودم. و همواره به پدرم سفارش و اصرار می‌کردم که این دستمزد را بالا ببرد و او می‌گفت عرفش همین قدر است، حتی از این کمتر.

پس از بدرقه و راه انداختن روزه‌خوانها که پدرم به درون اتاقش برمی‌گشت من برای روشن کردن راه مسیر آنها و بدرقه‌شان تا در کوچه می‌رفتم و به سهم خود از تشریف‌فرمایی‌شان تشکر می‌کردم.

خرید مجله‌ها و جزوه‌ها را باید عصر پنجشنبه درگیرودار اشتغال به تمشیت کار روزه‌خوانی و پذیرایی از مستمعان انجام می‌دادم. لذا خیلی جلد ابتدا یک دور چای و قلیان به حاضران می‌دادم. بعد دو چرخه‌ام را با هول و هیجان بیرون می‌آوردم و یکسره از میان بر تا سبزه‌میدان - که محل دکه‌های مجله‌فروشی و کرایه کتاب بود - رکاب می‌زدم و در عرض ده دقیقه می‌رسیدم و دو سه دقیقه هم برای معامله مجلات و جزوات وقت صرف می‌شد و در عرض ده دقیقه دیگر، و مجموعاً در کمتر از نیم ساعت برمی‌گشتم. گاه به یکی از محررهای پدرم آهسته سفارش می‌کردم

که در غیاب من، هوای مجلس را داشته باشد و کسی بی چای و قلیان نماند. البته همه چای می خوردند، اما همه قلیان نمی کشیدند.

بعد که برمی گشتم با هول و ولا کمبودها را رفع و رجوع می کردم. استکانها را از توی اتاق و جلوی مهمانها برمی داشتم و می آوردم و در ظرف مناسبی که زیر شیر سماور بود جمع و انباشته می کردم و می شستم و با حوله مخصوص پاک می کردم. چای را عوض و از نودم می کردم. به داخل آتشیخانه سماور زغال می انداختم. سر قلیانها را هم عوض یعنی تازه می کردم. و در عرض ۸-۱۰ دقیقه غیبت نیم ساعته خود را جبران می کردم. همه این تلاشها را می کردم که زودتر بتوانم با دل درست یا نیمه درست با هیجان تمام مجلات سپید و سیاه و امید ایران و جزوات رابعه و دلشاد خاتون و آتیلا (که قبلاً نامش را فراموش کرده بودم) و زیبای مخوف را تماشا کنم. ابتدا مجلات را به آهستگی و بالذت بسیار ورق می زدم. یعنی دور اول خاص تماشا و مطالعه اجمالی و با خبر شدن از کم و کیف مقالات و داستانها و اخبار فرهنگی و غیره بود، و مطالعه دقیق و مفاد به مفاد، یا مطلب به مطلب را می گذاشتم برای سر فرصت. جزوات هم لبشان بسته بود و باید با سلیقه و استفاده از چاقو، آنها را باز و آماده خواندن کنم.

قیمت این جزوات و مجلات هفتگی مجموعاً به ۱۰ تومان نمی رسید و در حد استطاعت من بود. و پول توجیبی روزانه ام که جمع می شد، برای خرید آنها، یا پرداختن کرایه کتابهای کرایه ای کافی بود. این مجلات و جزوات را که با این علاقه می خریدم و در همان روز جمعه یا روزهای اول هفته می خواندم و خماریم تا پایان هفته و از سر گرفته شدن بقیه داستانها ادامه پیدا می کرد. بعد این مجلات و جزوات را با سلیقه و توجه به شماره آنها جمع می کردم و حتی می دادم توی بازار صحافی کنند. و گاه به دوستان و بچه های فامیل امانت می دادم که مثل هر امانتی آمد-نیامد، و بازگشت یا سرزا رفتن داشت.

این خواندندهای غریزی و خستگی ناپذیر دو نقش داشت. یکی نقش تربیت فکری و تخیل پروری و واژگان آموزی و آموزش نویسندگی (چنان که آسان ترین درس و کار برای من انشا نوشتن بود)، دیگری نقش تفریحی و سرگرم کننده که با هیچ تفریح و سرگرمی دیگر قابل تعویض نبود.

در آن زمان، هنوز حس انتقادی در من پیدا نشده بود. همه چیز زیبا و بی عیب بود. نثر فارسی همه کتابها عالی بود. یعنی حتی نمی دانستیم آیا خوب است یا متوسط یا بد. اصلاً نثر را نمی دیدیم. بلکه از ورای آن داستان را می دیدیم و تخیل تیز و تازه نوجوانی، مثل دستگاهی که معجزه وارانه کتاب را به فیلم تبدیل کند، خواننده ها و توصیفها را به تصویر تبدیل می کرد. یعنی در عصر قبل از تلویزیون ذهن ما نوعی کارکرد تلویزیونی - سینمایی داشت.

سبکها را نمی شناختیم اینکه فلان داستان مثلاً دلشاد خاتون یا آشیانه عقاب یا سه یار دبستانی تا چه حد واقعیت دارد یا تا چه حد با واقعیت تاریخی تطبیق دارد، مسأله ای برای ما نبود. بین سبکهای رمانتیکسم، ناتورالیسم، و رئالیسم و غیره هم فرق نمی گذاشتیم. پس از رفتن به دانشگاه و ورود به محافل و مسائل دانشجویی یا روشنفکری بود که کم کم می فهمیدیم که ترجمه با تألیف فرق دارد. و مثلاً کنت مونت کریستو، یا غرش طوفان یا پاردایانها، ترجمه بوده است، و رابعه و ده مرد رشید و آشیانه عقاب تألیف. یا فی المثل ضرورت نداشته است که هنگام خواندن بینوایان تمام جزئیات را باور کنم و نسبت به آنها واکنش نشان دهم و فی المثل برای ستمها و سنگدلیهای خانواده تناردیه در حق کوزت کوچولو گریه کنم و خواندن اغلب صفحات کتاب را با بغضی در گلو ادامه دهم.

غیر از این دو دسته یا دو نوع کتاب: یکی حسین کرد و هزار و یکشب و امیرارسلان، و دیگر کنت مونت کریستو، و ده مرد رشید و رابعه و غبره نوح

سومی هم از کتاب کشف کرده بودم و آن هم کتابهای غیرداستانی یعنی تحقیقی بود، که در میان کتابهای پدرم به آنها برمی‌خوردم.

پدرم کتابخانه منظمی نداشت حدوداً ۴۰۰-۵۰۰ جلد داشت که همه یا اکثریت قریب به اتفاق آنها عربی بود، و همین درصد هم از آنها چاپ سنگی بود. حال یک نوجوان ۱۴-۱۵ ساله عاشق کتاب، از این مجموعه چه چیز دندانگیری می‌تواند برای خود پیدا کند. با جست‌وجو در لابه‌لای این کتابها - که بیشتر تفسیر و لغت و کلام و فقه و حدیث و در یک کلام علوم اسلامی بود - توانسته بودم چند کتاب دلخواه فارسی برای خود پیدا کنم. یکی از این کتابهای معدود ریحانة الادب، زندگینامه اشخاص صاحب‌کنیه و لقب در فرهنگ اسلامی اعم از عربی یا ایرانی و غیره بود. نوشته مرحوم محمدعلی مدرس تبریزی که گاه در عباراتش بیان ترکی پیدا می‌شد که مایه ملاحظت بود و من و پدرم حال می‌کردیم: یک عادت او این بود که «اینک» را نه به صورت زمانی، بلکه برای تعلیل و بیان علت به کار می‌برد. مثلاً می‌نوشت، عرفی شیرازی نتوانست از عهده رقیبانش در دربار پادشاه مغولی هند برآید، اینک به صوب ایران و دربار صفویه عطف عنان و عزم رحیل کرد. یا مؤلف پاکدل ساده دل، هنگامی که از هدایا و صله‌های کلان خلفا و پادشاهان به دبیران و شاعران کهن یاد می‌کند، می‌گوید آه و واحسرتا، گذشت روزگاری که از علم قدردانی می‌شد و هنرمندان و دانشمندان قدر می‌دیدند و به صدر می‌نشستند. ملاحظه کنید مأمون برای ترجمه یک رساله ده هزار اشرفی به حنین بن اسحاق یا اسحاق بن حنین بخشیده است به اضافه کنیزک و خانه و زندگی و چها و چها. و در روزگار ما اهل علم در زاویه خمول، در کمال عسرت و تنگدستی زندگی می‌کنند و از این قبیل حسرت خوردنها که از شدت سادگی و ساده‌دلانه بودن قهقهه‌های من و پدرم را درمی‌آورد. بعد من یا پدرم به او ایراد می‌گرفتیم که چرا به جای دیوار و

مسکوک طلا، کلمه اشرفی را به کار برده است که گویا منسوب به اشرف افغان یا یک فرمانروای اشرف نام دیگر بوده است، و در عهد مأمون عباسی هرچه بوده، اشرفی وجود نداشته است.

یکی دیگر از کتابهای سوگلی من در میان کتابهای پدرم ریاض العارفین تذکره شعرهای عارف، نوشته رضاقلی هدایت صاحب مجمع الفصحاء، و جدّ صادق هدایت، بود که هم شرح احوال شعرای عارف را داشت، و هم نمونه‌ای از شعر آنها، و در خانه ما و در میان کتابهای پدرم، همان‌طور که کتاب فارسی نایاب بود، طبعاً دیوان شعر هم کم بود و جز دیوان حافظ و سعدی میرخانی و یک مثنوی کلاله خاور چیزی نبود.

در ۸-۹ سالگی در کلاس چهارم دبستان بودم که یکی از مهمترین اتفاقات فرهنگی زندگی ام رخ داد. تا آن روز که خواهرم دیوان حافظ خانوادگی را آورد و برای من این غزل حافظ را خواند:

مرحبا طایر فرّخ پی فرخنده پیام

خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام

نمی‌دانستم چیزی هم به نام شعر وجود دارد. از رقص و طرب (وزنی) که در جملات شعر (که بعدها فهمیدم نامش مصرع یا مصراع است) احساس می‌کردم، سراپای وجودم به وجد آمد. شعر حافظ را باید با فرهنگ پیشرفته فهمید. پیداست که «فرهنگ» یک الف بچه ۸-۹ یا حداکثر ۱۰ ساله چقدر است. اما گاه هست که غریزه بر عقل و علم سبقت می‌گیرد. مثل شعله عاشقی است که ناگهان و با هر درجه از فهم و فرهنگ، در نوجوانی دامن آدم را می‌گیرد و روح منجمد را مشتعل می‌سازد. هنوز پس از گذشت بیش از ۴۰ سال آن حال خوش و تجربه طربناک روحی را فراموش نکرده‌ام. اگر برق مرا گرفته بود، این قدر در جسم و روح اثر نمی‌گذاشت. خواهرم کلاس ششم دبستان بود و من کلاس چهارم و چون یک سال زودتر از هفت سالگی به مدرسه رفته

بودم، حدوداً ۹ سال داشتم. نمی دانم آیا خودم می توانستم مستقلاً شعر حافظ را بخوانم یا نه. اما خواهرم یاری و همراهی می کرد و از طوفانی که در روح حسّاس و ذهن کوچک من برپا شده بود خبر نداشت. وقتی دامن شعر به دستم افتاد، دیگر رها نکردم. و خواندن شعر یکی از عزیزترین لذیذترین سرگرمیهای مادام‌العمرم شد. آن لحظه عظمی نمی دانست، اما شاید روح حسّاس هراسانم می دانست که یک روز یکی از پرکارترین حافظ پژوهان این کشور خواهم شد. با ۹ کتاب حافظ پژوهی، و بیش از چهل - پنجاه مقاله در زمینه شعر و شخصیت حافظ.

از دبستان به دبیرستان که رفتم دیگر دیوان حافظ را از خود جدا نمی کردم. گمان می کنم در عمرم تا کنون بیش از دویست بار دیوان حافظ را خوانده باشم و از اغلب غزلها اکثر ابیات را حفظ هستم.

بعدها در آخرین سالهای دبیرستان که دُم درآورده بودم، بعضی از غزلهای حافظ را تخمیس یعنی پنجگانه سازی کرده بودم. یعنی به هر دو مصراع سه مصراع افزوده بودم که بر همان وزن و قافیه بود. این کار مایه افتخار و نامی برای من نادان و مایه عار و ننگی برای حافظ و شعر حافظ بود. البته از شدت کم دانی و نادانی این فرق و فاصله را به روشنی در نمی یافتم. لذا دفتری از ۴۰ - ۵۰ فقره از این مخمّس ها را برای چاپ، به نزد دو تا از کتابفروشهای قزوین بردم که تازه کتابفروش کامل هم نبودند تا چه رسد به ناشر. یعنی نیم بیشتر مغازه هایشان لوازم منزل از جمله چرخ خیاطی، بخاری علاءالدین، ساک و چمدان و از این جور خرت و پرتها بود، و نیم کمتر فضای مغازه را هم کتاب اشغال کرده بود. کتابفروش اول با شرم حضور و ادب افراطی مرا از رو برد و بلکه از پای درآورد. یک کلمه حرف معنی دار که این شعرها خوب است یا نه و قابل چاپ است یا نه، و اگر قابل چاپ است آیا ایشان سرمایه گذاری در نشرش خواهد کرد یا نه، از او نشنیدم. هر وقت طلبکارانه، و البته با حجب و حیای بسیار، به

مغازه‌اش سر می‌زدم از دیدن من و از شدت ندانم‌کاری، او هم مانند من سرخ می‌شد و سلام و علیک و احوال‌پرسی نامفهومی می‌کرد. تا یک روز که دفتر را از زیر پیشخوان بیرون آورد. و همان‌طور در حالی که به نرمی و ملایمت آن را لوله کرده بود، و مانند کبوتر رامی در دستش گرفته بود، جرأت دراز کردن دستش را با دفتر به طرف من نداشت، ولی ناامیدی مرا جسور کرده بود. دستم را دراز کردم و با تشکر از زحمات بی‌حاصلش، آن را گرفتم. و فهمیدم حال پدری که دخترش را با هزاران امید و آرزو شوهر می‌دهد، و یک هفته نگذشته دختر سرشکسته یا دل شکسته به خانه پدری و زیر پر مادرش بازمی‌گردد، از چه قرار است.

چند روزی دفتر بر روی دست و دلم سنگینی می‌کرد، تا دوباره امید ناچیزی در دلم جوانه زد، و افسار مرا گرفت و به کتابفروشی دوم برد. این کتابفروش هم از نظر شعرشناسی و عدم امکانات، چیزی از کتابفروش اول کم نداشت. اما جرأت و جسارتش بسیار بود. چند بار که سر زدم گفت دارم مطالعه می‌کنم. و خواندن همه آنها یک ساعت هم وقت نمی‌گرفت. کم‌کم احساس کردم این که می‌گوید دارم مطالعه می‌کنم چیزی جز دفع الوقت و خسته کردن طلبکار خستگی‌ناپذیر و شاعر ناکام رنگ پریده کوه فکر و در عین حال بلندپرواز نیست. یک روز جدی‌تر از او خواستم که جواب مرا بدهد که ناگهان از کوره دررفت. در حالی که فریاد می‌زد و هردود می‌کشید که چوکنم (یعنی چه کنم) از جان من چی موخای (چی می‌خواهی)، دفتر، یعنی همان کبوتر عشق و امید مرا، با خشونت به طرفم پرواز داد، یعنی پرتاب کرد. در حالی که رنگم پریده بود، و دست و پایم از حرکت مانده بود، دفتر را مانند توپ فوتبال با کمک پا از زمین خوردن نجات دادم و در حوالی زمین، در هوا قاپیدم. این همه بی‌فرهنگی و خشونت لازم نبود. هیچ کاری که سزاوار این عمل یا عکس‌العمل باشد از من سر نزده بود، با این کتابفروش همان عمل و

رفتاری را کرده بودم که با کتابفروش محبوب و شرم‌روی اولی کرده بودم. هنوز که هنوز است پس از گذشت بیش از ۳۵ سال، تلخی این رفتار از روح و روانم پاک نشده است.

از این شکست به دامن کتابها و مجلات و جزوات هفتگی‌ام پناه بردم. اما این شکست عشق مرا به حافظ خدشه‌دار نکرد، بلکه مثل هر عاشق سختی‌کشیده، تازه راسخ‌تر شده بودم. اما دیگر هوای مخمس‌سازی، یا چاپ مخمس‌ها از سرم بیرون رفت.

دیگر از کتابهایی که در میان کتابهای عبوس و دیرآشنا و عربی و چاپ سنگی پدرم پیدا کردم، جامع عباسی یعنی یک دور فقه رساله مانند به زبان فارسی نوشته شیخ بهایی بود. جای شگفتی است که فقه برای من نوجوان ۱۴-۱۵ ساله جاذبه داشت. حقوق هم جاذبه داشت و اغلب مقالات مجله کانون وکلای دادگستری را که برای پدرم می‌آمد، و یک دو مقاله هم از ایشان در آن چاپ شده بود، می‌خواندم. از اصطلاح‌شناسی علوم، حتی فقه و اصول و حقوق خوشم می‌آمد. نشان به آن نشان که یک دور با علاقه زایدالوصف قانون مدنی را خواندم. بعدها دریافتم که قانون مدنی ایران در آغاز نوسازی عدلیه و تبدیلیش به دادگستری، به همت عده‌ای از صاحب‌نظران فقه و اصول که در حقوق جدید هم دست داشته‌اند، بر مبنای تبصرة المتعلمین علامه حلی و شرائع الاسلام محقق حلی تدوین شده است. و فی الواقع حتی یک نکته که با دین اسلام و مذهب شیعه اختلاف داشته باشد، در آن نیست. در اوایل پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، مدتی قانون مدنی و بعضی قوانین دیگر دست کم گرفته شد، ولی امکان و نیاز تبدیل آنها به قوانین دیگر نبود. لذا این قانون از تصویب انقلاب هم گذشته است و امروزه هم مدار حل و فصل دعاوی است.

مدرسه

حالا که نوشتن دنباله این زندگینامه خودنوشت فکری را دنبال گرفته‌ام، ایام نوروز ۱۳۷۶ شمسی است. و حال که به یاد خاطرات کودکی و نوجوانی می‌افتم اندوه ملایمی مثل ابر روی دلم سایه می‌اندازد. هنوز کودکانستان نهادی پویا و تجملی می‌نماید، تا چه رسد به ۴۵ سال پیش که من ۶-۷ ساله یا ۵-۶ ساله را به کودکانستان فرستاده بودند. یا خادمی که در منزل ما بود، یا یکی از خواهرانم مرا به کودکانستان می‌رساند، و پس از ۳-۴ ساعت برمی‌گرداند. ما در کودکانستان کار جدی آموزشی نداشتیم بلکه شاید کار پرورشی و تربیتی داشتیم. همه بچه‌ها که در حدود ۲۰ نفر بودند، روپوش آبی رنگ همشکل و به اصطلاح همپوش (اونیفورم) داشتند و نام هریک با نخ رنگی روی جیب روپوش که محاذی ناف بود، دوخته شده بود. یعنی قلابدوزی شده بود.

مربی کودکانستان خانمی مهربان و کاردان بود. تنها چیزی که می‌آموختند سرود بود و اتل - متل. بقیه ساعات را به بازی می‌گذراندیم. یک بیلچه و سطل داشتیم که با شنهای پاکیزه و اندکی نمور (که گرد و خاک ایجاد نکند) بازی می‌کردیم و یک توپ تازه‌ساز لاستیکی. هنوز توپ نمدی به عرصه نیامده بود. من در کنار بچه‌ها بودم، اما با بچه‌ها نبودم. در عین کودکی، تنهایی عارفانه غریبی داشتم. کم حرف بودم و خونگرم و معاشرتی نبودم. بعدها به بازیهای نوجوانانه بیشتر علاقه پیدا کردم و به ویژه به ورزش. ولی در ایام کودکی و یک سالی که به کودکانستان رفتم، علاقه‌ای به بازی نداشتیم. دور شدن از منزل و خانواده رنج می‌داد و نمی‌گذاشت با فراغ بال به بازیها دل بدهم. گویی بازی درس و مشق بود که سعی می‌کردم، از زیر بارش شانه خالی کنم. پس از اندکی بازی در حیاط کودکانستان، که به قصد رفع تکلیف و انجام وظیفه برگزار می‌کردم، آهسته باریک می‌شدم و می‌آمدم به داخل کلاس که کسی در آن نبود و

همه صندلیها یا نیمکتها خالی بود. بعد در جای همیشگی خودم می‌نشستم و سرگرم اندوه کودکانه خود می‌شدم.

خواهرانم که ظهرها یا بعدازظهرها به دنبالم می‌آمدند، از اینکه قاطی بازیها نشده‌ام و با کودکان به اصطلاح حال نمی‌کنم، و مثل بزرگسالان خیلی عاقل و معقول توی کلاس تک و تنها نشسته‌ام و در بحر اندوه و تنهایی فرو رفته‌ام، احساس می‌کردند که از سنم بزرگترم و مهربانی‌شان سرریز می‌کرد و سرور و سروریم را غرق بوسه می‌کردند و با درشکه‌ای که می‌گرفتند مرا همراه خودشان به منزل بازمی‌گرداندند. این ایام محبس و محنت کودکان زود سپری شد و در ۶ سالگی به مدرسه یعنی دبستان رفتم. از سالهای دبستان خاطره بسیار دارم. از کلاس و معلم موسیقی که جوهر و جریزه اداره کلاس را نداشت و با آنکه حرفه‌اش موسیقی و ویولن‌نوازی بود، احساس گناه می‌کرد، و سرانجام هم برای رسمیت بخشیدن به توبه‌اش از موسیقی، به کریلا رفت گرفته تا ناظم دیکتاتورمنش و جبّاری که داشتیم. این ناظم و آموزگاران، ایام عید که می‌شد به شمال می‌رفتند و به جای سوغاتی برای مدرسه و بچه‌ها، چوب خیزران می‌آوردند که یک نوع نی اما گویا تُوپُر بود و خام و خیس و مانند باتونهای پاسبانان که در آن ایام لاستیکی بود، برای تنبیه بچه‌ها به نظر ناظم قسی‌القلب ما مناسب بود.

تنبیه یا فلک بستن بود، یعنی خواباندن کودک خاطی به هیأت طاقباز و قرار گرفتن کسی با دو پایش در این طرف و آن طرف او و محکم نگه داشتن پاهای کودک خاطی در میان پاهای خودش و به این نحو کف پاهای مجرم یا متهم را در معرض و دسترس چوب خیزران ناظم یا زیر نظر او فراش مدرسه یا مبصر قلچماق و بزرگسال قرار دادن.

تنبیه ساده‌تر کوبیدن بی‌محابای همان چوب به سر و کول بچه‌ها، مخصوصاً به حالت غافلگیرانه بود. اما رسمی‌ترین مجازات عبارت بود

از گشودن دستها به طرفین بدن در حالی که کف آنها رو به بالا و باز بود و ناظم با بی رحمی هرچه تمامتر - که انتقام ناکامی شغلی و کمبود حقوق و دیرکرد پایه و دیون معوقه و کفاف ندادن حقوق برای زندگی و احتمالاً ناسازگارهای مادرش یعنی مادرشوهر با زنش یا عروس، همه و همه دست به دست هم داده بودند و به بهانه پیشرفت درس و مشق و برقراری نظم آهنین - تسمه از گرده همه بچه ها می کشید.

آن وقت ها لباس همشکل یا همپوش اجباری بود. و همه از پارچه پشمی کلفت کازرونی کت می دوختیم. به بی بضاعتها هم خود مدرسه در شبهای عید لباس می داد. کت مائویی بود. و از جلو یک ردیف دکمه خور داشت. و رنگ آن خاکستری بود. روی یقه باید یقه پارچه ای یا پلاستیکی می دوختیم و در طرفین آن نام و نام خانوادگی و نام مدرسه و کلاس را می نوشتیم، گاه خواهر و مادرمان با نخ رنگی دمسه آن نامها را برایمان قلابدوزی می کرد. نظافت هم مثل ارتش رعایت می شد و از موارد مهم حفظ نظم و همشکلی بود. ناخن باید همیشه کوتاه باشد. اگر کسی در خانه اش ناخنگیر نداشت مادر یا خواهرش با قیچی ناخنش را می گرفت. موی سر حتماً باید ماشین می شد یعنی با نمرة ۱ (که سر سفیدی می زد) یا نمرة ۲ (که اندکی سیاهی می زد). اما دانش آموزان کلاسهای ۵ و ۶ (و دبستان در آن نظام ۶ کلاسه بود) گاهی حق داشتند که سرشان را با نمرة چهار ماشین کنند و بفهمی - نفهمی شبه کاگلی هم در جلوی سرشان باقی بگذارند. این شبه کاگلهای گاهی دستاویز داد و فریاد ناظم در روزهای شنبه بر سر صف و هنگام «نظافت بینی» قرار می گرفت. اگر کسی آن قدر دل و جگر یا تجرّی داشت که موی بلندش را روز جمعه کوتاه نکند، گاه سلمانی ای که ناظم به مدرسه آورده بود، مانند مجرمان واقعی و تعزیر شده، روی سرش یک خیابان یا چهارراه باز می کرد که به این ترتیب پس از تحمل خواری و خفت و انگشت نمای خلق شدن، در اولین فرصت در

همان روز به سلمانی می‌رفت و ناگزیر می‌شد به جای نمره چهار، سرش را با ماشین نمره ۱ یا ۲ - بسته به خرابکاری چهارراه سرش - اصلاح کند. یادم هست که با وجود حمام رفتن هفتگی (به حمام عمومی و خزینه‌دار بیرون، چرا که هنوز حمام خانگی در جامعه ما باب نشده بود) و کبسه کشیدن مکرر، پوست دستهایمان قاتمه یا کبره می‌بست. یعنی زیر و ترک خورده می‌شد، که از موارد ایرادگیری ناظم در مراسم هول‌انگیز نظافت‌بینی در صبح زود شنبه به ویژه در سرمای استخوان‌سوز زمستانها بود. از آمیخته گلیسیرین و آب لیمو و گاه و ازلین هم برای ترمیم ترک و کبره دستهایمان و نرم‌سازی ظاهر جلد قورباغه‌ای آن استفاده می‌کردیم. اما تنها چیزی که به خاطر ما یا خانواده ما یا اولیاء مدرسه و ناظم سختگیر نمی‌رسید این بود که ممکن است این ترک خوردگیها و کبره بستن‌ها یک نوع ناراحتی پوستی باشد، نه نمونه و نشانه‌ای از خیره سری که تنبیه لازم داشته باشد.

از همان سالهای اولیه دبستان معلوم شد که استعداد ادبی دارم، اما استعداد ریاضی یا علمی ندارم. یکی از بزرگترین حسرتها‌ی کنونی‌ام و سالیانم این است که چرا معلم خوبی نداشته‌ام که مرا با ریاضیات به درستی آشنا کند، یا آشتی دهد. ریاضیات که نظامی این همه عقلی و منطقی و استدلالی و فکری و فهمیدنی دارد، از نظر من درسی بسیار دور از ذهن و عجیب و غریب و غیرمنطقی و زورگویانه و تحکمی می‌آمد. دریغاکه به هر زور و زحمتی بود، از ترس رد شدن و رفوزه شدن، درسهای حساب و هندسه و بعدها در سالهای دبیرستان جبر و مثلثات را بسیار سطحی و طوطی‌وار در حد نمره ناپلثونی ۱۰ یاد گرفتم یا حتی تظاهر به یاد گرفتن کردم.

کافی بود بخت برگشته‌ای ده دقیقه پس از خوردن زنگ مدرسه، به مدرسه برسد. ناظم با خیزران مخوفش در اتاق خود یا دفتر مدرسه، در

سرمای شدید زمستانهای قزوین، پشت بخاری هیزمی گرم و سرخ شده، و رو به شیشه پنجره رو به حیاط، کمین کرده بود، و دستهای از سرما بنفش شده طفلکان بی انضباط و عقب مانده از ساعت زنگ را، با نوازش بی رحمانه دست کم دو ضربه خیزران، کبود می کرد. کف دستها در محلی که چوب خیزران فرود آمده بود، خطی به عرض ۲ سانتی متر در سراسر کف دست، آماس می کرد و در آن ناحیه بی حس می شد. با این حساب نه در کودکانستان حال کردم، نه در مدرسه ابتدایی یا دبستان زربان.

در سال ششم در ثلث سوم امتحان نهایی می دادیم و می آمدیم به دبیرستان که متشکل از دو سیکل اول (کلاسهای هفتم تا نهم) و سیکل دوم (کلاسهای دهم تا دوازدهم) بود. در دبیرستان به ویژه در سیکل دوم مجال حال کردن حتی با درس و مشق و کاروبار آموزشی و باریک شدن در ظاهر و باطن دبیرها فراوان بود.

با آنکه استعداد زبانی و ادبی داشتم و آسانترین درسها برایم فارسی و عربی و املاء و انشاء بود، اما نان به اشتهای دیگران خوردم و رفتم به رشته طبیعی (در حالی که رشته ادبی و ریاضی هم وجود داشت). در انشانویسی در کلاس و بلکه دبیرستان مشهور بودم. و انشا را هرچه درازتر و سوزناکتر و رمانتیک تر می نوشتیم، مرغوب تر می نمود. مخصوصاً اگر رمانتیسزم تحت تأثیر بینوایان و یکتور هوگو بود.

یک معلم فیزیک داشتیم به نام آقای عبا باف و خط زیبایی داشت، و در اخلاق و کردار نیک واقعاً اسوه ای حسنه بود. از او به جای فیزیک - که بسیار مفهوم و استادانه و با وجدان کار درس می داد - چندین و چند حدیث دلنشین آموختم. از جمله یک روز با خط قرآنی یعنی نسخ دلنشینی با اعراب و حرکات تمام نوشت: *مَغْبُونٌ مَغْبُونٌ مِّنْ سَاوِئِ یَوْمَاهِ* (کسی که دو روزش مثل هم باشد، یعنی در کاری پیشرفت نکند یا به مدد علم و عمل تحول حال نیابد - به واقع مغبون و زیانکار است).

دبیر تعلیمات دینی ثابتی نداشتیم. ولی از همه بهتر یک دبیر جوان بلندبالای ورزشکار بود که شیفتهٔ مبحث طهارت و مخصوصاً انواع و اقسام غسلها بود و از آنجا گریز می‌زد به مسألهٔ ازدواج و چون و چندی و وصف العیش می‌کرد و بچه‌ها هم با سؤالهای بجا، صاحب سخن را بر سر ذوق می‌آوردند، و چندان غرق استماع و بلکه سماع بودیم که از صدای زنگ که پایان کلاس را اعلام می‌کرد، منزجر بودیم.

یک دبیر درست و حسابی هم در رشتهٔ انگلیسی داشتیم که آبتی در جنتلمنی و انگلیسی‌دانی و تدریس درست و تعلیم و تربیت صحیح بود، و به درد دل‌های بچه‌ها و گرفتاریهای بیرون از کلاس و خانوادگی‌شان هم گوش می‌داد و راهنماییهای ارزنده می‌کرد. نامش مظفر بقایی بود.

از او هم با آن همه ید بیضا که در زبان‌آموزی داشت، زبانی نیاموختیم. بلکه تا حدی ادب زندگی کردن و رفتار و کردار درست یاد گرفتیم و فهمیدیم که به غیر از رفتار غریزی، چیزی هم به نام آداب و اتیکت وجود دارد. یا بعضی رفتارها ممکن است بیمارگونه و عصبی باشد. و در یک کلام مبحث حسن و قبح افعال برایمان در سطحی جدی و علمی مطرح شد. مثلاً اگر کسی خجالتی بود و دستپاچه می‌شد، او دنبال درس را رها می‌کرد و درصدد ریشه کن کردن این نقیصهٔ رفتاری و روانی و تربیتی برمی‌آمد. یا اگر کسی یک پایش را که در حالت نشسته روی پای دیگر انداخته بود، و به طرزی عصبی از روی اضطراب می‌جنباند، یا خستگی انگشتهای دستش را با صدا در می‌کرد، سوژه تعلیم و تربیتی جدید برای بحث و ارشاد او بود. ما به واقع نافرهبخته و ادب نیاموخته بودیم که به این ادب آموزیهایش، بسی بیشتر از ماضی نقلی در انگلیسی احتیاج داشتیم.

اولین جلسه که به کلاس آمد، به معارفه پرداخت. بسیار مرتب و شسته - رفته بود. صورتش را به پاکیزگی تراشیده بود. گره کراواتش حاکی

از نظم بود، و نه مانند امروز حاکی از تمایلات ملی‌گرایانه. کرمی که به صورت پاک - تراشش مالیده بود، گاه در برخورد با نور برق می‌زد. چه مواظبتی از دندانهایش کرده بود. زلف آراسته و کت و شلوار متینی داشت. جدی و وظیفه‌شناس بود، و به راستی هم در تدریس زبان و هم در ادب‌آموزی سنگ تمام می‌گذاشت، باری، به قصد معرفی خود گفت: من عبدالمظفر بقایی. بعد مانند یک سرهنگ میداندار که برای مراسم، دسته شمشیر تشریفاتی‌اش را تا نوک بینی بالا می‌آورد، و قبراق و جلد روی پاشنه پا می‌چرخد، چرخ می‌زد و روی تخته سیاه نامش را با خطی خوانا و اندکی وسواسی نوشت.

این حرکت عالی و اجرای جدی، یک لحظه کلاس را غرق ابهت کرد، سپس صداهای خفه کِر و کِر و خنده‌های عقده‌ای جهان‌سومی و شهرستانی درگرفت. دیدم که استاد عبدالمظفر بقایی بُراق شده و چهره‌اش سرخ شد. گویی به فراست و سرعت دریافت که به چه جهنم دره‌ای پرتاب شده. از چین ابرویش و نگاهش که لحظه‌ای از پنجره به بیرون خیره شد، فهمیدم که خیال دارد اگر بتواند لااقل گوشه‌ای از این جهنم را بهشت کند. رنجش او بزرگوارانه و با رحم و شفقت توأم بود. و این رحم و شفقت متعالی را در دو سه سالی که با او درس داشتیم، در کاروبار ما خرج کرد.

از این که می‌دید که ما دانش‌آموزان کلاس دهم (و بعدها یازدهم و دوازدهم) شل و ول و وارفته روی صندلیمان نشسته‌ایم، خون می‌خورد. می‌گفت اگر مؤدب نمی‌نشینید، لااقل محکم بنشینید. یک مکافات آموزشی برای او این بود که ما دانش‌آموزان قزوینی کلاس درس انگلیسی او، در تلفظ آواها و اصوات فارسی اشکال و مشکل داشتیم تا چه رسد به انگلیسی. آن هم با تلفظ او که یک پارچه دقت و ظرافت، و در یک کلام آکسفوردی بود. مهمترین مشکل تلفظی ما در تلفظ حرف O بود. ما

بچه‌های قزوین فی‌المثل حَوْض را حُض (یعنی با اوی کوتاه) تلفظ می‌کردیم. او پنجاه بار کلمه open را درست و فصیح، با تجوید تمام و با تأکید روی حرف اوی اول تلفظ می‌کرد و از ما می‌خواست که همراه با او و با تقلید از تجوید او این کلمه را درست تلفظ کنیم. ما به هیچ وجه نمی‌توانستیم تأکید و فشاری را که او بر روی حرف O می‌گذاشت، رعایت و تقلید کنیم. لذا در نهایت و مذبوحانه می‌گفتیم: اُین یا حداکثر اُین. و او از عجز ما و درماندگی خودش، در عین خشم و خروش، می‌خندید. و بر سر این مسأله کار می‌کرد که آیا ما اصولاً صدای O را - قطع نظر از هر کلمه‌ای - می‌توانیم ادا کنیم یا نه. و در پایان که خسته و نومید می‌شد، روبه بعضی از بچه‌های کلاس می‌آورد، و می‌گفت تلفظ O هم به کنار، اصلاً تو یا شما (خطاب به چند نفر از بچه‌ها) دهانتان یا لبانتان را غنچه کنید تا من ببینم که آیا شما می‌توانید لب و دهنتان را (به نحوی که برای تلفظ O لازم است) جمع کنید؟ و بود لب و دهانهایی که جمع نمی‌شد. عقده‌مندیهای ما بچه مدرسه‌ایها یا دانش‌آموزان ۳۵-۴۰ سال پیش بیداد می‌کرد. چه کسی جرأت داشت لباس نو بپوشد و چندین و چند ساعت مسخره و متلک دستجمعی همشاگردیها را تحمل کند. حتی پوشیدن کفش نو هم بی‌خطر نبود. دست کمش این بود که سردسته معترضان و متلک‌گویان، ناگهان تخت کفشِ گلی‌اش را به سطح برّاق واکس زده یا ورنی کفش بی‌گناه ما می‌مالید. و ما اگر به هول و ولا می‌افتادیم و برای تمیز کردن کفش نوی نازنینمان زود دست به کار می‌شدیم، علامت بچه‌ننگی و تُنری و ندید - بدید بودن بود. همیشه هوو شیشکی و از آن بدتر هم در کار بود. نسبت به سلمانی رفتن بی‌خاصیت همدیگر هم حساس بودیم و مادام که اثر سلمانی به دورگُل و گردن کسی باقی بود، از پس گردنی و اردنگی و مجازاته‌های دیگر در حق او کوتاهی نمی‌شد. خوشپوشی یا حتی پاکیزه‌پوشی، در شهر فقیر ما چندان رسم

نبود. یعنی مردم وسعشان یا عقلشان نمی‌رسید. و اگر می‌رسید متهم به خودآرایی و از خدا بی‌خبری و جلوه‌فروشی می‌شدند. اگر فی‌المثل یک نفر کتش دو سانتی متر بلندتر بود، با هو و جنجال رو به رو می‌شد.

یک بار یکی از دوستانم که قزوینی نبود، و لذا اعتماد به نفسش بیشتر بود، و مخصوصاً که پدرش هم از صاحب‌منصبان اداره فرهنگ (آموزش و پرورش) بود و دبیرها، لاقط پنهانی، از حساب می‌بردند، کراوات زده بود و یکی دیگر از هم‌درسها که اعیان زاده بود، و شاید بارها هوس کرده بود کراوات بزند، ولی چنانکه افتد و دانی جرأت نکرده بود، از زور حسادت شروع کرد به پيله بند کردن به کراوات او، و کار را به جایی رساند که کراواتش را مثل افسار خر کشید. طرف هم از ترس، از ترس بر باد رفتن زحماتش و اینهمه جرأتی که ورزیده بود، مثل مس خواباند زیر گوشش و در یک آن، مدرسه به هم ریخت و ناظم عصبی مزاج زرد چهره دندان‌طلای دبیرستان خبر شد و با چوب خیزران معروفش خود را به قلب حادثه رسانید و صفوف بچه‌ها را شکافت. ولی چون خود را نه با دو لات بی‌سروپا، بلکه دو اعیان زاده سرشناس رو به رو دید، جا زد و حرص و هیجان و هراسش را با حسرت فرو خورد و خیزران را غلاف کرد و خمارش شکسته نشد و نمی‌دانست حضور سریع ولی نابه‌جا و بی‌فایده خود را چگونه توجیه کند و سروته قضیه را چگونه به هم آورد که جبروتش محفوظ بماند، اما در عین حال عواقب بدتری هم به بار نیاورد.

دو دبیر دانشمند و خوشخو هم داشتیم که اهل روستاهای اطراف قزوین بودند و به همین جهت دست به عصا و بدهکارانه و با زبان کوتاهی رفتار می‌کردند. به قدری اصیل و نجیب و اخلاقی بودند که من، آرزو می‌کردم کاش هم‌روستای آنان بودم.

دبیرستان ما، در سه سال آخر دبیرستان یا به اصطلاح سیکل دوم،

دبیرستان محمدرضا شاه نام داشت. که به واقع - و حتی با قیاس با دبیرستانهای امروزه تهران - آبرومند و درندشت بود و بنای کهنه یا استیجاری نبود. بلکه از اصل و با طرح و برنامه برای دبیرستان ساخته شده بود. طبعاً یک طبقه بود. چرا که ساختمان سازی چند طبقه هنوز در شهر ما و اصولاً شهرستانهای ایران باب نشده بود، همین طور آپارتمان سازی و اصلاً اسم زیگولی آپارتمان را بعدها از حدود سالهای چهل و چند به بعد شنیدم.

دبیرستان نوساز و مدرن ما حتی تأسیسات ورزشی مانند زمین فوتبال و والیبال و بستکبال و استخر شنا داشت و سالن سخنرانی یا تئاتر، و آزمایشگاههای جدی شیمی و فیزیک.

جشنها و سخنرانیها در سالن بزرگ برگزار می شد. در همین سالن بود که سی و شش هفت سال پیش، دختر نوجوان هنرمندی به نام خانم آتشین (که اسم هنری اش مختوم به «گوش» است) و چشم و چراغ برنامه کودک رادیو، در عصر پیش از تلویزیون بود، همراه با پدرش صابر آتشین، به دعوت دبیرستان یا انجمن خانه و مدرسه، به شهر و دبیرستان ما آمدند. این هنرمند خردسال ۱۲-۱۳ سال بیشتر نداشت و ماها حدوداً ۱۴-۱۵ ساله بودیم. هنرمند شیرین کار شهر آشوب، قدش به زور به میکروفن (که حسابی پایین آورده بودند) می رسید و با همراهی ضرب پدرش و ساز یک نوازنده دیگر ترانه خوانی می کرد. علاوه بر ترانه های فارسی، ترکی و ارمنی هم خواند.

به نظرم آن شب اکثر دانش آموزان تماشاچی، گویی بیماری همه گیر خنق آمده باشد، در خلوت خانه های شان گلوی شان گرفت و تب کردند. به قول حافظ اشک خونین به طبیبان بنمودم گفتند / درد عشقست و جگر سوز دوايي دارد.

فصل اول را به پایان دبستان و دبیرستان، پایان می‌دهم در خرداد سال ۱۳۴۲ ش، از دبیرستان نامبرده در رشته طبیعی دیپلم گرفتم و آماده کنکور سراسری شدم که شرحش در فصل بعدی خواهد آمد. این فصل را با بیان ۱۰ خاطره به پایان می‌برم.

خاطره (۱) زیر تیغ استاد سلمانی

زمان: ۳۵-۳۶ سال پیش، مکان: زادگاه من قزوین. و مکانی که این فیلم خاطره‌ای از آن گرفته می‌شود، صحنه آرایشگاه حسن سلمانی است. نوجوانی ۱۵-۱۶ ساله بودم و طبق رسم زمانه مانند همه بچه محصلها باید موی سرم را کوتاه نگه می‌داشتم و ناخنم را از زیر می‌گرفتم و جمعه‌ها حتماً همراه پدر و بقچه بندیل به حمام عمومی خزانهدار و جن خیز می‌رفتم که ایشان غسل جمعه را که مستحب مؤکد بود، به جای آورند و بنده گرد و غبار فتیله شده هفتگی ناشی از سگدوی فوتبال روزانه را از تن دور کنم.

گویا در فاصله‌های دو هفتگی به سلمانی استاد حسن می‌رفتم. برای آنکه تا موی سرمان از اندازه حدوداً دو سانتی متر بیشتر می‌شد که به نوک انگشتان عصبی ناظم دبیرستان بند شود، روز شنبه با چوپ خیزران مثل سرهنگی که درجه سرتیپی اش نیامده باشد و مدام سربازها را به بیگاری و نظافت در و دیوار پادگان بگمارد، دق دل ناشی از زیادی و سنگینی کار و کمی و ناچیزی حقوق و عقب افتادن رتبه‌های اداری و خلاصه از محنت دخل و خرج نکردن همه و همه را سر ما پیاده می‌کرد و یک سلمانی قسی‌القلب را احضار می‌کرد که با کمک شاگرد یا شاگردانش با کوچکترین اشاره ناظم، روی سر ما که مویش به شیوه غیرقانونی، از حدود دو سانتی متر تجاوز کرده بود و می‌رفت که کاکل گونه‌ای شود و در ژینگول‌سازی قیافه ما مؤثر واقع شود، با ماشین صفر یا نمره یک، یک

چهارراه جگر خراش باز کند. مثل کاری که در حق بعضی مجرمان می‌کنند و جزو تعزیرات است.

خلاصه پدرم هم مشتری استاد حسن بود. وگاه ما را تحت‌الحفظ به سلمانی می‌برد و گاه پول می‌داد و مستقلاً و به تنهایی، یا با برادرهای دیگر می‌فرستاد. دستمزد اصلاح سر در آن سالها دورو بر ۵ ریال بود. هروقت که جدا می‌رفتیم ۲ ریالش را کش می‌رفتیم که استاد حسن می‌فهمید و تلافی‌اش را این طوری بر سرِ ما در می‌آورد که اولاً پَنکۀ آهنی دست چرخانش را که به نیروی بازوی فرزند استاد سلمانی می‌چرخید، پشت سرگرم‌زده ما به حرکت پرسرو صدا و پراز صدای آهن و فولاد به گردش در نمی‌آورد تا پشت گردن ما عرق سوز شود. بعد عرق کردن بُن موها زیر تیغ آفتاب کجتاب که طرفهای عصر آرایشگاه را به کوره آدم‌پزی تبدیل می‌کرد، باعث عذاب الیم ما می‌شد. ثانیاً از کندترین ماشین دستی‌اش استفاده می‌کرد که تیغه‌اش فقط برای گاز گرفتن موی سر فلک‌زده ما جان می‌داد. ثالثاً برای پشت گردن ما از پودر استفاده نمی‌کرد. اصولاً پودر و کرمهای معدود و ادکلن سبزرنگ را برای دکور در ردیف جلوی آینه چیده بود و گاه‌به‌گاه در حق مشتریهای غریب و خرپول و انعام ده مصرف می‌کرد.

رابعاً وقتی که با انگشتان دست چپش سر ما را جابه‌جا می‌کرد و به این سو و آن سو می‌چرخاند، این کار را بدون مهربانی و محابا و ملاحظه انجام می‌داد. مثل این که مثلاً سر آب‌پاش را دارد روی لوله‌اش می‌چرخاند. و مثل این که توی کَلِّۀ ما مغز محترمی نهفته نیست، که یک روز به گردش قلمی، انتقام آن جفاکارها را بگیرد. خامساً حرف زدن و سیاست‌بافی و تفسیر اخبار روز را هم از ما دریغ می‌داشت و گذاشته بود برای مشتریهایی که سرشان به تنشان می‌ارزید. طبعاً ما هم حتی المقدور نطق نمی‌کشیدیم و به خاطر آن که خائن خائف است به خاطر کش رفتن

یا کف رفتن آن دوریالی [= دوزار = دوهزاری] هر بلایی را که بر سرمان می آورد، بدون دم زدن و خم به ابرو آوردن، تحمل می کردیم. تا یک روز زد و بنده در زیر تیغ استاد جسارت و جرأت حرف زدن پیدا کردم. ماه رمضان بود. طبعاً صحبتها به نحوی با مسائل و مراسم سحر و سحری و افطار و افطاری و بلندی ساعات روز و سختی روزه و شکایت از تشنگی که از گشنگی بدتر است و غیره ارتباط داشت. به قول بچه ها آمدم اِفه بیایم. گفتم اوستا این اذانهایی که سحرها می گویند گوش می دهید؟ [اوستا حسن سلمانی هم مغازه اش نزدیک و همسایه منزل ما بود و هم منزلش] گفت بله، چطور مگه؟ گفتم والله چطوری بگم این چه اذان ناجوری است که سر می دهند. واقعاً انکرا لاصوات است. اگر بوقلمون را زنده زنده پر بکنند، صدایی که در می آورد بهتر از این است. مگر مجبورند اینجور با این صدای نخراشیده و نتراشیده اذان بگن و مردم را زابرا کنند... گر تو قرآن بدین نمط خوانی / ببری رونق مسلمانی، و خلاصه هر حدیث و حرف و حکمتی که در ذهن نوجوانم انباشته بود در جهت هجو آن اذان و اذان گو به کار بردم. گفتم تازه حالا که همه رادیو دارند. افق قزوین هم که معلوم است چقدر (۸-۹ دقیقه) با افق شرعی تهران فاصله دارد، واقعاً چه صدای جگر خراشی، مسلمان نشود، کافر نبیند. بعد ندانم کارانه و خوابگردانه، در حالی که نیشگون گرفتن های ماشین کندش را تحمل می کردم، بی گذار به آب زدم و پرسیدم: راستی اوستا، نمی دانید کیه که سحرها اذان می گه؟ و توی آینه دنبال جواب گشتم. چهره استاد خفه و کبود می نمود. خنده ای از سر درماندگی سرداد که بنا گوشهایش را به هم متصل کرد. سپس با حجب و حیایی بی سابقه گفت چرا خود من هستم که برای ثوابش اذان می گم. از زور خیطی و خجالت احساس کردم پاهای صندلی دارد زیر بدنم تا می شود و بدنم در حفره ای بی انتها وا می رود.

خاطره (۲) میرزا

همچنین در ۳۵-۳۶ سال پیش، بنده نوجوانی ۱۵-۱۶ ساله بودم و مثل همه نوجوانها عاشق دایی و عمو و فک و فامیل. صحنه این خاطره زادگاهم قزوین است، در خانه پدرم که مثل اغلب خانه‌های قدیم شهرستانی بیرونی و اندرونی داشت و حوض و آب‌انبار و حیاط خلوت و تل خاک و احتمال گنج و باقندشکن در روزهای تعطیل مرداد و شهریور به جان خاک و خل افتادن و صدای اعتراض و ملامت مادر را بلند کردن، و حوض و پاشیر و زیرزمینهای کندودار و در انتهایش زغالدانی که طبعاً جن خیز است و مدام در آن رقص اشباح و ارواح ادامه دارد. و گریه‌های نرو ماده متعدد و بی توجهی‌شان به کنترل خانواده و «فرزند کمتر، زندگی بهتر» و دار و درختان بسیار و گردوی کهن سال سایه افکن که قطر ساقه‌اش بیش از یک متر بود، و آشیانه کلاغها در بالای چنارها و سپیدارها، و آبیاری باغچه‌ها و کرتها با آب جوی و آمدن میراب پس از نیمه شب برای تقسیم و زمان‌بندی آب به خانه‌های محل و با بیل و فانوس تا سرآخور رفتن برای مطمئن شدن از این که همسایه آب را زودتر از موقع به طرف باغچه‌ها و حوض و آب‌انبار خودش سرازیر نکرده است، و برفهای سنگین مدرسه تعطیل کن و سرسره و گلوله برف بازی و برف و شیره خوردن پنهانی و خروسک آشکار گرفتن و تب چهل و دو درجه و جوشانده‌های جوراجور خوردن در عصری که هنوز کریسیدین دی اختراع نشده بود و شربت‌های اکسپکتورانت. و شبهای زمستان را در اتاق سرد و زیر کرسی گرم به صبح رساندن. در شرایطی که آب در کاسه یا کوزه بر روی کرسی یکپارچه یخ می‌زد، و اگر پیاله‌ای آب را از درو پنجره به حیاط می‌پاشیدی یعنی آبش را به طرف حیاط پرت می‌کردی در هوا قندیل می‌بست و تکه یخی مثل کله قند روی سنگفرش حیاط می‌افتاد. دستی زدم به طبله خاطرات چه ریزشی کرد. قرار بود فقط یک دانه گندم از میان انبان کاه پیدا کنم، نه یک گندم زار...

خانواده ما از هر نظر متوسط الحال بود. از فقرا مرفه تر، و از مرفهان فقیرتر، و به قول امروزیها اندکی بالاتر از خط فقر. پدرم عدلیه چی بود. در این اوضاع و احوال که مقصود ماست حدوداً ۷۰ ساله بود. پیرمردی کاری و پرکار و سرشار از وجدان کار بود. هرچه درمی آورد، به پس انداز نمی رسید، و در دست انداز چاله و چوله های خرج روزمره غرق می شد. مال و منالی نداشتیم. حتی شاید یک دست مبل و صندلی آبرومند تا چه رسد به استیل و غیره نداشتیم. فرشهایمان به زور اتاقها را پر می کرد و فاخر نبود، فقط یک هوا از خرسک ریزبافت تر بود. از میان داشته ها و نداشته ها دل پدرم به یک جفت قالیچه طرح ترمه خوش بود و بارها دیده بودم که با عشق و علاقه روی آنها سجاده نمازش را می اندازد، و گاه دست نوازشی به طرحهای ترمه مانند آنها می کشد.

پدرم برادری داشت - ۸ سال کوچکتر - که «میرزا» نام داشت. از شهر و غوغای آن، به روستا و صفای آن پناه برده بود، و جاهتی در ده به هم رسانده بود و هم مرجع امور شرعی و مسأله گو و هم روضه خوان و هم مددکار تعزیه و تا حدودی معین البکا بود، و البته استخاره و سرکتاب هم باز می کرد و دعا هم می نوشت. دعاهايش ردخور نداشت، یا خودش به ثمر می رسید یا عکسش و غالباً عکسش برآورده می شد. «میرزا» محبوب القلوب ما جفله ها بود. برای خود قبضه ریشی مرتب، بدون عمامه ولی با عبا و یک فروند عصا از مقوله «عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم». با پدرم هم رقابت پنهانی داشت، چنانکه افتد و دانی.

از همه خصایص میرزا عمو مهمتر این بود که خطاط بود و خط وحشی و بی قاعده را بسیار به قاعده می نوشت و هرچه سابقه خطاطی اش پیش می رفت خطش لج می کرد و راه خود را کج می کرد و پس می رفت. به طوری که در سالهای بعد که جرأت بیشتر شد در حفش گفتم که میرزا عمو «تمرین بدخطی می کند». اما معدن صفا و وفا بود و علاقه بی شيله و پيله ای به او داشتیم.

میرزا هر یک دو سال در میان، یک دو ماه می‌آمد به شهر ما و در منزل ما اطراق می‌کرد.

میرزا مردی فقیر و بسیار آبرومند و قناعت پیشه بود و می‌شد گفت که از مال دنیا وحشت یا نفرت دارد. یک کیف دستی چرمی بسیار مندرس اما پاکیزه داشت و همه وسایل شخصی اش مخصوصاً لوازم خطاطی را از قلم‌های نی گرفته تا قلمتراش و تگه استخوان و بژۀ قلم فقط زدن و مقادیری کاغذ بیاضی شکل و چند تعزیه نامه و یک کتاب دعای خطی و یک آینه شکسته و یک عطر شاه عبدالعظیمی حساسیت‌زا و تنگی نفس آور هم در میان خنزرپنزرهایش بود و مهر و تسبیح و آینه کوچک و شانه تخته‌ای، نه برای موی سر که جایش به شدت خالی بود، بلکه برای شانه کردن موی ریش. و در میان خرده ریزهایش یک عدد جوهر پلیکان که تازه از بازار لوازم التحریر بین الحرمین خریده بود، علاوه بر دوات لبقه‌ای خشکیده‌اش، خودنمایی می‌کرد و دوربین خاطرات ما اندکی به طرف آن زوم می‌کند که بی حکمت نیست.

میرزا عاشق نماز قضا خواندن بود و تعقیبات بی‌پایان و دعا‌های مفاتیح الجنان و نیز یک کتاب دعای بیاضی خطی که خودش با خط استاد ندیده‌نسخش که ملاحظتی داشت نوشته بود و من همیشه از کمرنگ بودن مرکبهای آن کتاب دعا و سایر نوشته‌جات میرزا عمو رنج می‌بردم. عمو فقط یک بار به دواتش مرکب پرتاووسی ریخته بود و سپس مادام‌العمر هر وقت که مرکب ته می‌کشید، به آن آب می‌بست و دواتش عجب لبقه بابرکتی داشت. اما این اواخر هم که جوهر پلیکان به بازار آمده بود، دیگر مهرش را از دوات به شیشه جوهر بسته بود.

صبحها پس از نماز صبح چرت مرغوبی می‌زد و پس از خوردن صبحانه بساط خنزر و پنزری اش را از کیفش که تبدیل به ساک شده بود، به دور و بر خودش می‌چید و وسایل خطاطی اش را بیرون می‌آورد و

مدام یا صدای قلم زدن او می آمد که تراشه هایش به هر طرف پرواز می کرد، یا صدای صریر قلم که حکایت از کشیدنهای سین و شین و غیره می کرد.

پدرم حوصله خطاطی و این گونه قرشمالیهها را نداشت. بدون این که صدایش را نرم یا مهربان کند خطاب به برادر کوچکترش یعنی جناب میرزا می گفت، «آهای میرزا مواظب باش مرکب و جوهر روی فرش نریزد. اصلاً چرا این جوهر پلیکان را نمی گذاری توی یک سینی؟ آدم است دیگر، کاریک بار می شود. این یک جفت فرش ترمه را با زحمت و محنت خریده ام». میرزا حالت انکار و حتی لجاجت در دل خود پیدا می کرد و هروقت که پدرم ملامت و هشدار روزمره اش را بدون نرمش و ملاطفت تکرار می کرد می دیدم که لبش کلفت می شود و صدایش از عصبانیت کنترل شده می لرزد.

می گفت «حاجی این قدر دریند دنیا نباش. مگر من بچه ام که جوهر را بریزم روی فرش؟»

حاجی می گفت «می دانم که بچه نیستی. اما احتیاط شرط عقل است».

حاجی بعضی اوقات یا خودش می رفت و سینی می آورد و می داد به میرزا و زیر جوهر پلیکان می گذاشت. یا به ما می گفت که سینی یا پیاله ای بیاوریم.

از سوی دیگر میرزا از مرکب کمرنگ و به قول معروف رنگ آب دهن مرده لبقه دارش حوصله اش سر رفته بود و قلم نی اش را مستقیماً در داخل شیشه جوهر پلیکان می زد و اگر قلم به خاطر جوهر اضافی ریق می زد و روی کاغذ نقطه ای بی جا می افتاد، به عادت و سنت قدما آن را می لیسید. هرچه حاجی بیشتر و بی محابا تر هشدار می داد و ملامت می کرد، میرزا لجوج تر می شد، و هرگز ندیدم که احتیاط کند و زیر شیشه جوهرش، سینی یا پیاله ای، کاسه ای چیزی، بگذارد.

تا یک روز زده بود و میرزا مثل هر روز بی احتیاطیش را آغاز کرده بود. خنزر و پنزرش را دور و بر خودش پهن کرده بود و سپس که برای پرتاب کردن آب دهانش به طرف شاخه‌های درختان حیاط با پای خواب‌رفته‌اش لنگان لنگان به طرف پنجره رفته بود، وسط راه شیشه جوهر را ندیده و ندانسته - و از نظر فروید و دار و دسته‌اش: دیده و دانسته - شوت کرده بود و تمام محتویات شیشه یکی از فرشهای ترمه عزیزکرده حاجی را ملوث کرده بود و نقشه‌ای مثل یک فیل با وقار، یا مثل نقشه افریقا روی آن کشیده بود. میرزا فقط همین نقشه و خاطره خوشش را به جا گذارده و بدون توجه به التماسهای مادر که به او تابه باقلوا و کله‌قند تعارف می‌کرده، در غیاب حاجی، به شیوه حاجی حاجی مکه زده بود به چاک، که برود به دهات خودش و بادل پُری که از دست ارباب دنیا و ترمه‌پروران دنیا زده دارد، بالای منبر یک دهن مصیبت طفلان مسلم بخواند.

خاطره (۳) هول دکتر

پدرم مردی وظیفه‌شناس بود. وجدان کارش ریشه‌دار بود. کار مردم یعنی موکلاتش را به اندازه خود آنها، و در مورد روستاییهای ساده دل اطراف قزوین، از خود آنها جدی‌تر می‌گرفت. بارها برای کار آنها با آنها دعوا می‌کرد که چرا فلان قصور یا غفلت را کرده‌اند. در چنین متن و زمینه‌ای است که این خاطره معنی پیدا می‌کند. زیرا پدرم داشتن وجدان کار را در دیگران هم امری بدیهی یا الزامی یا طبیعی می‌شمرد. این خاطره مربوط به بیماری یکی از خواهران کوچکتر از من است، در حدود ۳۵-۳۶ سال پیش.

خواهرم نزهت بیمار شده بود و پزشک معالجش مردی شریف، و الموتی و از دوستان پدرم بود. تشخیص او این بود که بیمار حصیه دارد و

دوران معالجه طولانی است و ما باید هرچند وقت به ایشان سربرزنیم یا او را بر سر بالین بیمار به منزل بیاوریم، و در این فاصله‌ها تلفنی او را در جریان چگونگی حال بیمار قرار دهیم. تا یک روز غروب که پدرم با آب کتری گرم شده روی بخاری نفتی علاءالدین داشت وضو می‌گرفت و آب دستش از بالای پاگرد یا مهتابی کوچک به روی سنگفرش حیاط می‌ریخت و تلفن نزدیک او بود، من به دکتر معالج خواهرم تلفن زدم که گزارش حال او را بدهم. گفتم: «آقای دکتر با تشکر از الطاف و زحمات شما باید بگویم که حال خواهرم بهتر نشده و تبش بالا رفته و سرش گیج...» در حال گفتن این حرفها بودم که پدر وضویش را قطع کرد و رو به من فریاد زد: «آقا آن طور نگو، دکتر هول می‌کند».

صفا و سادگی پدرم جای آن داشت که اشکم را درآورد، ولی حرفهایم را درز گرفتم و سریعاً از دکتر خداحافظی کردم، و گوشی را گذاشتم، و بعد با آنکه خلاف ادب بود، با صدای بلند شروع کردم به خندیدن. پدر بی‌گناهم کار نیکان را از خود قیاس کرده بود.

خاطره (۴) قاتل نوجوان

۱۵-۱۶ ساله بودم و در کلاس دهم دبیرستان درس می‌خواندم. یک روز یکی از دوستان گفت بیا بعد از تمام شدن درس و تعطیل شدن مدرسه، برویم به فلان محله. قبول کردم و پای پیاده راه افتادیم. نیم ساعتی به طرف جنوب غربی شهر پیش رفتیم تا رسیدیم به محله موعود. دوست من سعی می‌کرد خودش را تجربه کارتر و تجربه دارتر از سن و سالش نشان بدهد. و با بچه‌های آن محل خوش و بش می‌کرد و برعکس من هیچ‌گونه احساس غریبی و غربت نداشت. همین‌طور نوری کوچه‌ها می‌گشتیم و او هروقت که به آشنای هم سن و سال یا بزرگتر از خود برخورد می‌کرد چاق-سلامتی می‌کرد تا رسیدیم به یک جوان جاهل که دستهایش را به

حالت پرانتزی دور از بدنش - به عادت جاهلان و داش مشدیها - گرفته بود. و سعی می‌کرد صدایش را از آنچه هست کلفت‌تر نشان بدهد. ما که غریب یا مهمان ناخوانده آن محل بودیم. طبعاً باید پیش سلام می‌شدیم که شدیم. البته دوستم با گردنکشی سلام و علیک می‌کرد و من با خفض جناح و تردید و تزلزل و ندانم کاری. پس از سلام و علیک، جوان جاهل درصدد برآمد که با اشارات سر و دست و ژست گرفتن و صدا کلفت کردن و امکانات دیگر تسلط‌جویی و خودبزرگ‌نمایی کند. این رفتار او اگرچه غریب بود، اما بر من گران نمی‌آمد، زیرا هیچ‌گونه ادعا و مدعای جاهلی نداشتم. پس از رد و بدل سلام و علیک و احوالپرسی - که از طرف ما ساده و بی‌ادعا و از طرف او آمیخته به پرمدعایی بود - از زور ندانم کاری یا شاید به عادت بچه محصلی و کمرویی ذاتی سرم را پایین انداختم که ناگهان جوان جاهل بی‌هیچ دلیلی یا خرده حسابی، فقط برای عرض اندام و نسق کشیدن به من پس گردنی زد. ضربه مهمی نبود. مثلاً کمابیش طنزآمیز و خوشباشانه و شوخی‌آمیز هم بود. اما انکار نمی‌شود کرد که بی‌جا و نامردانه و برخوردنده بود. در یک لحظه احساس کردم که شرم حضور و خجالت‌ریخته است و می‌توانم با او دست به یقه شوم. اما در عین سادگی اهل محاسبه هم بودم. آن جاهل خالکوب با کفش پاشنه خوابانده، در جیبش چاقو و پنجه بکس و از اینجور چیزها داشت. و زور در عضلاتش متراکم شده بود، و بال بال می‌زد برای دعوا و با کله زدن به دماغ و دهن حریف و او را به سرگیجه و خون دماغ انداختن.

یک خصلت طبیعی من این است که هرگز هیچ‌گونه ترسی را انکار نمی‌کنم. انکار ترس، در جایی که آدم ترسیده باشد، خود یک بی‌شهامتی دیگر است. ترسیدن از یک جاهل چاقوکش برای من ننگ شمرده نمی‌شد. چنانکه اگر زورم یا یال و کوپالم به او می‌چربید، هم ترساندن او برای من افتخار نبود. بعدها دستور اخلاقی قرآن را دانستم که می‌فرماید «و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاماً».

آنّا محاسبه کردم که حتی با کمک دوستم، حریف او نخواهم شد، و باید این ضربه دو پهلوی را که خیط و پیتم کرده و حال مرا گرفته بود، تحمل کنم، و کردم. دوستم پا درمیانی کرد و بین من و جوان جاهل خودنما قرار گرفت و ملامتی کمرنگ در لحنش خطاب به او ظاهر کرد که با دوست من چکار داری. او بچه خوب سربه‌زیری است. کاری به کار تو ندارد. ادعایی ندارد و مهمان ماست.

غائله به همان زودی که شروع شده بود خاتمه یافت. و من با خاطر مجروح به گردش عصرانه خاتمه دادم و به منزل بازگشتم. یک هفته نگذشت که همان جوان جاهل در یکی از چهارحوض‌ها یعنی استخرهای سرپوشیده یکی از حمامهای قزوین، با چاقو زد به قلب یک جوان مظلوم که لابد طاقت پس گردنی او را نیاورده بود. در شهر غوغایی شد. جاهل دستگیر و محاکمه شد. و چون قتل را عمد و با آلت قتاله و در عین صحت (?) عقل و اراده تشخیص دادند، و چون قاتل به سن قانونی (۱۸ سالگی) رسیده بود، حکم به اعدامش دادند و به خاطر افکار عمومی در جریان دادرسی تسریع شد و از کل ماجرا چند ماه نگذشته بود که جوان جاهل را به حکم قانون اعدام کردند.

خاطره (۵) اولین شعر

چنانکه پیشتر هم اشاره کردم شیفته شعر بودم و با دیوان حافظ و یک دو دیوان دیگر و دو سه جُنگ که در میان کتابهای پدرم بود، از قبیل ریاض العارفین انسی داشتم. تا زد و یک روز احساس کردم دلم می‌خواهد شعر بگویم. تنها راه آشنا شدن با وزن شعر فارسی، شعرخوانی است. هیچ راه عملی یا نظر دیگر وجود ندارد. من هم بدون آنکه چیزی از عروض بدانم، می‌توانستم کلامی موزون و مقفی سرهم‌بندی کنم و کرده بودم: گونه گلگونه، دهن پسته و چشم ببادام / در پس سروقدت بهر که

افکندی دام، الی آخر که سراپا کلیشه بود. اما همین هم از جوان ۱۶ ساله بعید بود. پدرم پوزخند زد و مرا به سرقت ادبی متهم کرد. تشویقی از این بالاتر ممکن نبود. زیرا شعر مرا عین شعر خوب، یا شعر دیگران و شاعران حرفه‌ای شمرده بود. اکنون که ۳۶ سال از آن روز می‌گذرد، هنوز طعم حلاوت آن تشویق زیر دندانه‌های خاطره‌ام محسوس است.

تشویق دوم را از برادر بزرگم که قاضی دادگستری و رئیس دادگاه بخش الموت بود، و برای دید و بازدید فامیلی به قزوین آمده بود، دریافت کردم. استنطاق محترمانه کرد که بوی نامهربانی نمی‌داد و بعد که مطمئن شد هیچ‌گونه اختلاس و انتحالی در کار نیست، از سر تشویق برادرانه مرا در کنار خود نشاند و دستی به پشتم زد و مرحبایی گفت و ۳۰ تومان صله داد که در آن روزگار و برای نوجوان ۱۶ ساله ثروتی به حساب می‌آمد.

خاطره (۶) در یک قدمی مرگ

در نوروز ۱۳۴۰ در ایام تعطیلات دو هفته‌گی مدارس در ۱۶ سالگی، از بد حادثه بیمار شدم و بیماری‌ام را بعدها حصه تشخیص دادند. مثل حصیر در کف اتاق دراز کشیده و نقش بر زمین بودم و به همان رنگ، زرد و کهربایی بودم. ۱۰-۱۲ روز لاینقطع تب داشتم. اشتهایم بند آمده بود. ریشهای تُنک و تازه در آمده نوجوانی مقداری بر چانه و مقداری در بنا گوشهایم روییده بود و بر اثر کسالت روحی و جسمی نتراشیده مانده بود. با دهانی که ۱۲ روز مسواک نشده و لبهای ترک خورده از زور بیوست و چیز نخوردن، با چشمهای گود افتاده به طاق افتاده. رضا به قضای الهی داده بودم و هر روز یک گام بلند ولی آهسته به پرتگاه مهیب و سیاه و ظلمانی مرگ نزدیک می‌شدم. پدرم هرچه دعا بلد بود با تضرع و مکرر می‌خواند. مادرم انواع دواهای قدیمی و جوشانده‌ها را به خورده من می‌داد. از جمله فلوس.

پدرم ناگزیر بود دنبال کارهای مردم و محاکماتش باشد، اما یک - دو از بعد از ظهر هر روز، با کیف آبستن و سنگین و آکنده از انواع پرونده‌ها و قوانین، از عدلیه به منزل برمی‌گشت و یک راست به دیدن من زار و نزار می‌آمد. دستش را به پیشانی‌ام می‌گذاشت و بلافاصله از احساس شدت تب تکان می‌خورد و آه می‌کشید و سربالا گرفته به درگاه خداوند می‌نالید.

سطح پزشکی در شهر ما مانند شهرهای دیگر در ۳۵-۳۶ سال پیش، پایین بود. اصلاً اسمی از آزمایشگاه میکروب‌شناسی یا آزمایش خون و غیره نبود. نه پرتونگاری (اشعه ایکس)، نه مایه کوبی، و نه فی‌المثل فیزیوتراپی، تا چه رسد به امکانات پیشرفته‌ای چون سیتی‌اسکن و سونوگرافی. و چنانکه پیشتر اشاره کردم، در کل شهر ۲-۳ پزشک بیشتر نبود و یک دواخانه. و مرگ و میر کودکان بیداد می‌کرد و کمتر خانواده‌ای بود که داغدار مرگ یک یا چند فرزند نباشد.

باری یک روز پدرم به عادت معهود به خانه آمد و همراه خود پزشک متخصصی به نام دکتر اسعدی آورد که سن و سالی داشت و گویا تحصیل کرده دانشگاه آمریکایی بیروت بود. ۶۵-۷۰ ساله می‌نمود. آمد و به بالینم نشست و تبم را اندازه گرفت و زبانم و شاید درون پلکهایم را دید و پس از چند دقیقه تفرّس و تفحص سربالا کرد و با قاطعیت خطاب به پدرم گفت: جناب خرمشاهی حصبه است، حصبه روده‌ای اما نگران نباشید. اخیراً داروی مهمی به بازار آمده است. دکتر عزیزی خودمان (تنها داروپزشک و داروخانه‌دار شهر) هم آورده است. الآن نسخه می‌نویسم بفرمایید سریعاً تهیه کنند و هر شش یا هشت ساعت (شک از من است) یک کپسول میل کند. تا ۱۰ روز یا ۱۵ روز که مدت دارو و درمان درست به یادم نیست. داروی معجزه‌آسا پنی‌سیلین بود یا آمپی‌سیلین و در هر حال آنتی‌بیوتیک. پس از مصرف یک دو کپسول تبم قطع شد و دیگر عود

نکرد. کم‌کم آن سیاه چاله هولناک از دیدرس خیالم دور شد. اطرافم روشن شد. بوی زندگی در خانه ما شنیده شد. ۱۵ یا ۲۰ روز دیگر به حمام صحت و عافیت رفتم. و به زندگی عادی بازگشتم و خداوند را که تقدیر زندگی مرا رقم زده بود، و اجل معلق را از سرم دور کرده بود، از صمیم قلب و ژرفنای جان سپاس گفتم.

خاطره (۷) تک‌رویهای پدرم

پدرم مجموعه متناقضی از حوصله و بی‌حوصلگی، بلندپروازی و مماشات با روزمره‌ها، آخرت‌اندیشی و دنیا زدگی، ترسویی و شجاعت و بلکه نه‌ور و این گونه زوجهای متقابل بود. یکی از خُلقیات او تک‌روی شدیدش بود. در اینجا نمونه‌هایی از بی‌حوصلگی و تک‌روی او را یاد می‌کنم. یک بار دستجمعی و خانوادگی منزل یکی از خواهرانم به ناهار دعوت شده بودیم. از بچه‌ها فقط من در منزل بودم. لذا آماده شدم که همراه مادر و پدرم برویم به مهمانی. مادرم مثل اکثریت قریب به اتفاق خانمها در این گونه موارد که می‌خواست به مهمانی برود، دیرحاضر می‌شد. اما من بی‌صبری نکردم و نمی‌کردم. و هنوز هم دیر آماده شدن همسرم را برای خروج از منزل صبورانه تحمل می‌کنم.

باری پدرم که در مجموع عجول و شتابکار و سریع‌العمل و حتی سریع‌القلم بود (و من دو خصلت اخیر را از او به ارث برده‌ام) هشت - ده دقیقه زودتر از ما حاضر شده بود و رفته بود به جلوی در حیاط، که مثلاً منتظر آمدن و پیوستن من و مادرم به خود بشود و دسته‌جمعی تاکسی بگیریم و برویم. آن موقعها خود تاکسی که جانشین درشکه‌های یک اسبی و دو اسبی شده بود، پدیده نوظهوری بود. اما تاکسی تلفنی یا آژانس کرایه تاکسی باب نشده بود. لذا هرکسی که می‌خواست به جایی برود، مانند اکثریت تاکسی سوارشوهای امروزه، کنار خیابان می‌ایستاد و

دست بلند می‌کرد. پدرم معطل نکرده بود، و با دیدن نخستین تاکسی و خوردن (جورآمدن) راهش با مسیر یا میل راننده تاکسی، سوار شده بود و منتظر ما نمانده بود و رفته بود به خانه خواهرم و گفته بود که طاقت تحمل بی‌نظمیهای من و مادرم را در این گونه موارد ندارد. لذا تکروری کرده است. یک بار دیگر من و همسرم برای دیدوبازدید از تهران به قزوین رفته بودیم و در منزل درندشت پدری اطراق کرده بودیم. یک روز بعد از ظهر که همه زیر کرسی نشسته بودیم همسرم دوربین عکاسی آورد و پیشنهاد و درخواست کرد که چند عکس یادگاری بگیرد.

پدرم آینه گردِ قاب فلزی همیشگی اش را از جیب بغل کتش درآورد و سیمای مبارک را در آن تماشا کرد و کلاه خانگی اش را صاف و صوف کرد و به اصطلاح قیافه اش را مرتب کرد و آماده عکس اندازی شد. مادرم که در کنار پدرم نشسته بود از این جلدی و فرزی پدرم و آینه بینی و رُستهای او که بادی در گونه های فرورفته و غبغبش انداخته بود، بی اختیار خنده اش گرفت. همسرم که عهده دار عکاسی بود دوربین به چشم آماده فلش زدن و انداختن عکس بود. مادرم از زور خنده به اصطلاح داشت روده بر می شد و هیکلش به پشت خم شد و در مجموع از کادر عکس خارج شد. پدرم که حوصله این خنده بی جا و بی جهت و طولانی را نداشت، و تنها در کادر عکس قرار گرفته بود، آمرانه به عروسش (همسرم) دستور داد که بینداز، او را ولش کن. یعنی لازم نیست که برای رعایت ادب طول و تفصیل بدهی و ناز مادر شوهرت را بکشی و صبر کنی تا از بی حالی خنده به حال آید و دوباره در کنار من آماده عکس اندازی شود. ما تماشاچیان طبعاً از این فرصت طلبی و بی حوصلگی و شتابزدگی | و این تک روی بی نظیر خنده مان می گرفت.

یک نمونه از بی حوصلگی پدرم را بگویم. یک روز صبح زود، من که به رسم سالیان در «اتاق بالا» با پدرم همزیست بودم، برای نماز صبح از

رختخواب برخاستم که بروم و وضو بگیرم و برگردم و نماز بخوانم. همین‌طور که خواب آلوده عازم پایین آمدن از پله‌های مهتابی یا پاگرد بودم، شبیح پدرم را در وسط باغچه دیدم که معطل و سرگرم انجام کاری دقیق و حساس بود، من هم ناگزیر دقیق و حساس شدم و در هوای گرگ و میش و تاریک - روشن سحرگاهی دیدم که پدرم با آستینهای بالازده و آماده برای وضوگرفتن، کنار درخت یا گلی ایستاده است و دارد با چیزی ور می‌رود. باریک‌تر شدم و فهمیدم که پدرم با عشق غریبی که به گل و گیاه دارد، نتوانسته است صبوری پیشه کند تا غنچه‌های گل محمدی (رُز)، با سیر و رشد طبیعی‌اش باز شود، و دارد غنچه‌ها را با دست باز می‌کند و جنین گُلها را که در هیأت غنچه‌ها آرمیده‌اند، زابراه می‌کند، تا بیهوده انتظار شکفتن آنها را نکشد.

اما یک نمونه کاملتر از تک‌روی پدرم به یادم آمد. تابستان سال ۱۳۴۱ شمسی بود و زلزله مهیبی در دشت قزوین، یعنی در قزوین و روستاهای مجاور (از جمله بوبین زهرا)، تا شعاع شاید صد کیلومتر و بیشتر، رخ داد، که ویرانیهای بسیار و کشتگان بسیار به دنبال داشت و شرح دقیق و موجز آن در *دایرةالمعارف فارسی* هم آمده است، و جزو زلزله‌های شدید تاریخ زلزله‌های ایران ثبت شده است.

در شبی که زلزله آمد، من مانند هر شب، در شبهای تابستان، در پاگرد یا غلام‌گردش جلوی «اتاق بالا» که در حدود ۲/۵-۲ متر از سطح زمین ارتفاع داشت، رختخوابم را در کنار رختخواب پدرم، به فاصله دو متر از او انداخته بودم، و هر دو پس از مباحثه‌ها و بحثهای فلسفی - کلامی - ادبی شبانه، که شرح یکی از آنها را در صفحات پیشین همین فصل آورده‌ام، یا پس از مشاعره با شعر بی‌معنی که نمونه‌ای از آن را ثبت کرده‌ام، خوابیده بودیم و داشتم هفت پادشاه را خواب می‌دیدم که موج و تکان بی‌امان زلزله آمد. گویا حدوداً یک یا دو ساعت از نیمه

شب گذشته بود. پدرم به عادت همه پیران همسن و سالش (و در حدود ۶۵ سال داشت) خوابش سبک بود، لذا آنّا از خواب پریده بود و آمدن زلزله را فهمیده بود، و جان خود را برداشته، از پله‌های پاگرد، دو پله یکی به پایین پریده بود و رفته بود به وسط حیاط و کنار حوض کثیرالاضلاع پنجره‌دار و ماهی‌دار و پاشویه‌دار، که اتفاقاً بر اثر امواج گهواره‌ای زلزله نوسان داشت و آبش لب‌پَر می‌زد.

اما بنده جوان یا نوجوان ۱۷ ساله به عادت همه نوجوانان همسن و سالم خوابم سنگین بود، به ویژه که غالباً در ایام تعطیل تابستان در بعدازظهرها و عصرها، تا اوایل شب، فوتبال بازی می‌کردیم و خستگی مزید بر سنگینی خواب جوانی بود.

پدرم به اغوای غریزه در غم جان خویش بود، و خود را از معرکه یعنی از زیر سقف که احتمال خراب شدنش می‌رفت، نجات داده بود، اما تک‌روی معهود، اجازه نداده بود که مرا که در فاصله ۲ متری‌اش خفته بودم، بیدار کند. در قرآن مجید هم در وصف زلزله قیامت داریم که در آغاز سوره حج با تصویر و توصیف فوق‌العاده هنرمندانه‌ای می‌فرماید: **يَا أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّكُمُ أَنْ زَلَزَلَتِ السَّاعَةُ شَيْءٌ عَظِيمٌ. يَوْمَ تُروْنَهَا تَدْهَلُ كُلُّ مُرْضِعَةٍ عَمَّا أَرْضَعَتْ وَ تَضَعُ كُلُّ ذَاتِ حَمَلٍ حَمْلَهَا وَ تَرَى النَّاسَ سُكَارَى وَ مَا هُمْ بِسُكَارَى وَ لَكِنَّ عَذَابَ اللَّهِ شَدِيدٌ.** (هان ای مردم از پروردگارتان پروا کنید، که زلزله قیامت چیزی سهمگین است. روزی که در آن بینید هر زن شیردهنده‌ای از نوزاد شیریش غافل شود، و هر زن آبستنی [بی‌اختیار] وضع حمل کند و مردمان را مست بینی، حال آنکه مست نباشند، ولی عذاب الهی سخت و سنگین است) [نقل از ترجمه اینجانب از قرآن کریم منتشره به سال ۱۳۷۴ش، که در فصلهای آینده، در جای مناسب و به هنگام معرفی کتابها، ان شاءالله به تفصیل به آن اشاره خواهد شد].

باری وقتی که داد و قال و شور قیامت از مردم هراسان و از خواب پریده از کوی و برزن برخاست و نیز تکانهای شدید و مدید زلزله سرانجام مرا از خواب سنگین مرگ‌آسا، بیدار کرد و از بالای پاگرد با احتیاط و دست به دیوار، به داخل حیاط پریدم و به بیداران آشفته‌حال و لاحول‌گو ملحق شدم، پدرم را دیدم که پس از اجرای حکم غریزه، حال داشت به حکم عقل گوش می‌داد، و می‌آمد که به خیال خود مرا از خواب بیدار کند و مرا از صدمهٔ سقف و خود را از صدمهٔ وجدان برهاند.

خاطره (۸) مسافرت عوضی

پدرم چنانکه معروض افتاد مجموعه‌ای از خلقیات و رفتارهای متضاد بود. در عین تیزبینی و باریک‌اندیشی علمی که در علوم معقول از فلسفه و کلام و به ویژه منطق داشت، و از درسهای او در محضر بزرگانی چون شادروان آیت‌الله آخوند ملاعلی معصومی همدانی، و آیت‌الله حاج سید ابوالحسن رفیعی قزوینی، و مباحثه‌های علمی‌اش با استاد بزرگ حضرت آقای سیدجلال آشتیانی، مُدَّ ظَلَه، در صفحات پیشین یاد کرده‌ام، گاه در زندگی عادی اشتباهات و سادگیهای کودکانه و خنده‌دار و گاه حتی کم‌هوشانه‌ای از خود نشان می‌داد. و مرا به یاد بزرگانی چون اینشتین می‌انداخت و سایر به اصطلاح پرفسورهای کم‌حافظه که سروقت یکی از آنها رفته بودند و دیده بودند در آشپزخانه مشغول آب‌پز کردن تخم‌مرغ است، اما از شدت استغراق در اندیشه‌های هوشربای علمی، که طبعاً حواس پرتی می‌آورد، ساعت‌گرد زنجیردارش را در داخل قابلمه و آب جوش قرار داده، و در عوض تخم‌مرغ را مانند ساعت در دست و روبروی چشمش گرفته که مثلاً فراموش نکند و پس از گذشت ۳-۴ دقیقه تخم‌مرغ [در اینجا ساعت] را روی بار یعنی اجاق خاموش کند که مبادا وقت بگذرد و بسوزد.

پدر من نیز از نوع پروفیسورهای کم حافظه بود که واقعاً از بس در بحر اندیشه‌هایش غوطه می‌خورد، از دنیا و مافیها، با هوشیاری لازم، خبر نداشت.

باری، نقل می‌کرد که به عادت همیشه که برای انجام بعضی محاکمات به تهران می‌آمده، و راه را که آن موقع شوسه و شن‌ریزی بوده، با اتوبوسهای کرایه‌ای در مدت ۴-۵ ساعت طی می‌کرده، یک بار به اتوبوس عوضی سوار شده است و دیده است که خداوندا چرا راه این بار این قدر طولانی است، و چرا این قدر پیچ و خم و کوه و دره دارد، در حالی که راه قزوین - تهران صاف و مستقیم و بدون کوه و دره است. مگر بعد از کرج، در جاده ۴۰-۵۰ سال پیش که اندکی از کنار کوه می‌گذشته است.

خلاصه وقتی به هوش می‌آید و درست ملتفت قضایا می‌شود که پس از طی و تحمل راهی ۷-۸ ساعته در میدان شش خیابانی وسط شهر همدان از اتوبوس پیاده می‌شود.

خاطره (۹) چند مشاهده علمی

چنانکه اشاره شد من در رشته طبیعی درس می‌خواندم و لذا با مقدمات فیزیک و شیمی و طبیعی (فیزیولوژی و تشریح) و زمین‌شناسی و غیره در حد معلومات عمومی باخبر بودم. گاه نیز در عوالم نوجوانی با ناکار کردن یک تلفن مغناطیسی قدیمی که از رده خارج بود، و بیرون آوردن آهنربا(های) نعلی شکل و بزرگ آن، برای خود با جمع کردن براده‌ها و سوزن و سنجاقها و مشاهده جذب و دفع آهنرباها، سرگرمی فراهم می‌کردم. یا با ذره‌بین بازیها به راه می‌انداختیم. از جمله این که حتی در هوای پاییز که نور خورشید کم‌رنگ و بی‌رمق است، با گرفتن ذره‌بین روبه خورشید و در فاصله معین و مناسب با چپق سرشار از توتون و آمادۀ

پدرم، با تمرکز اشعه خورشید توتون را آتش می‌زد و در عالم کودکی و نوجوانی وجد و حالی می‌کردم. یا فی‌المثل با آب پیاز نامه‌ای می‌نوشتیم که طبعاً خوانا نبود، بعد که خوب آن را به اطرافیان (پدر و مادر یا برادرها و خواهرها) نشان می‌دادم که با چشم خودشان ببینند که کاغذ سفید است، اتوی داغی را که آماده کرده بودم، روی صفحه کاغذ می‌کشیدم که خطش خوانا می‌شد.

اینها در حد کودکانه بود و نمی‌توان نام آن را مشاهده یا تجربه علمی گذاشت، فقط در حد تفنن نوجوان‌پسندی بود. اما سه مشاهده از عهد نوجوانی ۱۶-۱۷ سالگی به یاد دارم که فی‌الواقع علمی و قابل طرح است و طرح می‌کنم.

نخستین مشاهده من دیدن ذرات بسیار ریز و سوزان و مشتعلی بود که با کوچکترین تماس دست و سرانگشتان هر یک از ما، با اشیاء عادی، به مقدار زیاد مانند آتشبازی که دانه‌های رنگین و مشتعل فراوانی را به ارتفاع زیاد بالا می‌فرستد،^۱ عمل می‌کرد.

آری، یک روز که به یک انباری جنب حیاط خلوت (که در افسانه گنج در خاطره بعدی از آن یاد خواهد شد) رفته بودم، دیدم که تابش نور خورشید از سه چهار سوراخی دیوار شرقی انباری به نحوی است که ستونی از غبار نورانی یا نور غبارآلود به درون تاریکی عادی انبار می‌تابد و ذرات غبار معلق در هوا به طرزی که در گذشته ندیده یا توجه نکرده بودم، نورانی است. حاصل آن که وضع تابش نور خورشید در آن انباری نیمه تاریک به نحوی بود که مشاهده جدید را برایم ممکن ساخت و آن این بود که وقتی با دو انگشت گرد کرده سبابه و شست دست راستم به گوشه‌ای از آستین کتم یا زانوی شلوارم تلنگر زدم، دیدم که به دنبال و بر اثر آن تلنگر، درست مانند جرقه‌های نورانی که از زیر چرخ سنباده چاقوتیزکنی به جلو پرتاب و افشاند می‌شود، یک مشت غبار (از پشم

کت و شلوارم یا هر چیزی که به آن تلنگر می‌زدم) به جلو پرتاب می‌شود که متشکل از صدها و بلکه هزاران ذره نورانی یعنی مشتعل و روشن است، که هر یک هشت - ده ثانیه ستاره‌وار روشن است، و پیش می‌رود، سپس خاموش می‌شود، و لاشه خاکستری‌اش به زمین فرو می‌ریزد. به بیان روشن‌تر، از هر تلنگری که به گوشه آستین لباسم می‌زدم، یک کهکشان ستاره ریز و نورانی و مشتعل در هوا و در امتداد ضربه تلنگر به راه می‌افتاد. طبعاً در هر تلنگری که هر کس به هر شیء مناسب و حتی نامناسب بزند، همین کهکشان مری - نامریی به راه می‌افتد، اما نورپردازی اغلب جاها به نحوی است که ما با چشم عادی، و از آن مهم‌تر با نگاه عادی و در روشنای عادی، متوجه آن نمی‌شویم.

باری از این که از یک اصطکاک عادی و بی‌اهمیت، این همه ستاره ریز و نورانی و مشتعل به هوا برمی‌خیزد، و آتش‌بازی کوچکی به راه می‌اندازد، غرق در وجد و حال می‌شدم، و حالا نیز خاطره‌اش برایم شیرین و دلچسب است و کاش معلمان فیزیک که معنای حرفهای ساده و غیرعلمی مرا خوب و درست درمی‌یابند، یک چنین تاریک‌خانه مناسبی در آزمایشگاههای فیزیک، در دبیرستان یا حتی دانشگاه برپا کنند، تا بچه‌های کنجکاو به عین و عیان، با چشم عادی، ساختار نورانی و غریب اشیاء پیرامون ما و طبعاً جهان را بهتر بشناسند. مناسب‌ترین عبارت برای تعبیر این تجربه علمی - تفریحی من این بیت معروف از ترجیع‌بند هاتف اصفهانی است که می‌گوید: دل هر ذره را که بشکافی / آفتابیش در میان بینی و خود به دنبال و بر وزن آن می‌افزایم: چون تلنگر زنی به توده کاه / نیک بنگر که کهکشان بینی.

مشاهده علمی دوم بنده در ۱۶-۱۷ سالگی از این قرار بود که در زمستان شدید قزوین که به زمستانهای تبریز و اردبیل و زنجان شبیه است و بلکه از یک اقلیم هواشناختی است، غالباً آب حوض کثیرالاضلاع

وسط حیاط درندشت ما یخ می‌زد. و اتفاق می‌افتاد که هنوز این یخ ذوب نشده یخبندان دوم پیش آید و برف بر روی یخ بنشیند. به طوری که لایه ضخیمی از یخ به ضخامت ۳۰ تا ۴۰ سانتی متر تشکیل می‌شد. و ما روی یخ سراسری و سنگین حوض، سرسره بازی می‌کردیم.

این یخ ضخیم روی حوض، در تمام طول زمستان به قوت خود باقی بود، فقط با بیل و کلنگ، گوشه‌ای از آن را برای آب برداشتن و آفتابه پرکردن و مصارف شست‌وشو و دست‌شویی، می‌شکستیم به طوری که دسترسی به آب داخل حوض و زیر یخ آسان می‌شد.

حتی وقتی بهار می‌شد، این قشر یخ سراسر حوض را پوشانده بود. و این وضع ادامه داشت تا اردیبهشت می‌شد و ما بچه‌ها حوصله بازی با یخ و شکستن آن را - که از هیزم شکنی و سنگ شکنی آسانتر نبود - پیدا می‌کردیم. و به ضرب بیل و کلنگ قطعات ۱۵-۱۰ کیلویی یخ را می‌شکستیم و به داخل باغچه‌ها می‌انداختیم که مدتها طول می‌کشید تا با تابش آفتاب بهاره، ذوب شود، و در خاک باغچه ناپدید گردد.

یک روز که با کمک خواهرها و برادرها مشغول یخ شکنی بودیم، در یکی از تکه‌های بزرگ یخ چیزی سرخ رنگ توجهم را جلب کرد. وقتی باریک و نزدیک شدم، معلوم شد که دو ماهی سرخ، مانند مغز بادام که در داخل بعضی شکلاتها و آب‌نباتها قرار داده می‌شود، مانند مغزی در داخل یخ گیر کرده‌اند و ماههاست که همان‌طور منجمد و یخ زده در دل لایه یخ بلورین که ۳۰-۴۰ سانتی متر ضخامت داشت، مانده‌اند. یعنی فی‌المثل از آذرماه که آغاز شدت سرما و یخبندان قزوین بود، تا اردیبهشت که می‌شود حدوداً ۴-۵ ماه.

خوب پیدا است که آن دو ماهی سرخ بی‌گناه در طی این مدت یخبندان، در دل بلور یخ، نه حرکتی داشته‌اند، و نه خوراکی. نه غذا داشته‌اند، نه تغذیه، معلوم بود که این دو ماهی مرده‌اند. اما در مطبوعات

(مجلاتى كه ياد شد يا شايد در مجله دانشمندكه در آن سالها تازه انتشار يافته بود) نكته علمى غريبى خوانده بودم كه آويژه خاطرمد بود. خوانده بودم كه در بعضى كشورهاي پيشرفته انسانهاي تازه مرده را سريعاً منجمد مى كنند و مى گذارند براى دهها سال بعد كه دوباره آنها را از حال انجماد درآورند، و فى المثل با حل و كشف علاج بيمارى آنها، دوباره آنها را به زندگى بازگردانند. اين نكته تخيلى - علمى به ياد من مانده بود و خواستم ميزان صحت و دقت اين قول را به سرماهى هاي منجمد و محبوس در قشر ضخيم يخ حوض امتحان كنم. لذا بچه هاي خانه را بسيج كردم و همه با گوش دادن به حرف من همكاري مى كردند. از يكي خواستم يك ديگ بزرگ بياورد. به يكي گفتم برو و كتری بزرگ را پراز آب كن و بگذار روى اجاق كه آب جوش زيادى درست شود. برنامه ام اين بود كه با ريختن آب گرم بر روى يخ، يخ را به تدريج ذوب كنم و بروم به طرف دو ماهى محبوس در دل يخ. زيراراه ديگرى كه هم سريع باشد و هم مطمئن به ذهنم نمى رسيد. اگر مى خواستيم آن تكه يخ را بشكنيم و ماهيها را بيرون آوريم، اين خطر وجود داشت كه بدن ماهيها لت و پار شود. و آمايش علمى من ناقص و ناتمام و بى نتيجه بماند. در عرض يك ربع ساعت، هم ديگ بزرگ آماده شد و هم كتری بزرگ سرشار از آب جوش در اختيار من قرار گرفت. و خواهرها و برادرهاي كوچكتر از خودم، تماشاچيان اين صحنه بودند. بسم الله گفتم و نوک كتری را به طرف وسط تكه يخ كج كردم. ريزش آب گرم در محلى كه فرود مى آمد، يك حوضچه كوچك تشكيل داده بود كه آبش به خاطر اختلاط آب جوش با يخ ذوب شده، حرارتى در حدود ۱۰-۱۵ درجه داشت و براى مقصود من كاملاً مناسب بود. هيچان من و ما وصف ناپذير بود. آب جوش همچنان از لوله كتری بر روى نقطه اى از يخ كه نشان كرده بودم، و در حدود ۱۵-۲۰ سانتى متر بالاي ماهيهاي محبوس و مدفون بود، فرومى ريخت و مثل يك،

کاسه نشست می‌کرد و من با سایر جاهای یخ، کاری نداشتم، در عرض مدتی که در اصل سه دقیقه بود، و برای ماهای هیجان زده به اندازه چند ساعت طول کشید، در نهایت لوله آب گرم همچنان فرومی‌رفت تا رسید به ماهیها و باز هم ادامه یافت تا ماهیها در حوضچه کوچک کاسه مانندی که ایجاد می‌شد، و آبش ولرم بود، مجال حرکت و شنا داشته باشند. و در مقابل چشمان حیرت‌زده ما عجیب‌ترین معجزه اتفاق افتاد. زیرا ماهیها شروع کردند به جنبش و جان گرفتن و پس از سی-چهل ثانیه شروع کردند به گشت زدن و دور چرخیدن در آن حوضچه کاسه مانند. فریاد الله اکبر و شور هیجان ما به اوج خود رسید. یک کاسه مسی که دم دستم بود برداشتم زدم توی حوضچه کوچک که ماهیهای سرخ و تازه زنده شده در آن می‌لولیدند، و هر دو ماهی را گرفتم و بلافاصله آب کاسه و ماهیها را به درون دیگ بزرگ که بچه‌ها آن را تا نیمه از آب انبار (آشامیدنی) پرکرده بودند، خالی کردم. ماهیها در فضای وسیع جدید دیگر جولان می‌دادند و گویی خستگی بی‌حرکتی ۴-۵ ماهه را در لابه لای یخ، از تن خود دور می‌کردند.

پس از اجرای موفقیت‌آمیز این آزمایش علمی، بچه‌ها با هیجان و آب و تاب، داستان را برای بزرگترها نقل کردند و همه گفتند معجزه اتفاق افتاده است.

پس از دو سه روز، متأسفانه یکی از ماهیها یک وری بر روی آب آمد، یعنی که مرد، یا دوباره و به کلی مرد. اما آن دیگری روزها و تا همیشه یعنی تا زمانی که عمر طبیعی ماهی است، زنده ماند. و پس از گذشت ۱۰-۱۵ روز که داخل دیگ زندگی می‌کرد، پس از شکستن و بیرون آوردن همه یخهای روی حوض، و پس از بستن آب تازه به حوض، انداختن توی حوض که زیستگاه طبیعی‌اش بود. و خاطره این زنده شدن معجزه‌آسا را بیش از سی و پنج سال در ذهن خود زنده نگاه داشتم تا

امشب که شب تولد دوباره‌اش بود، و نقش بر کاغذ شد. و مانند ماهی سرخ زنده شد که از دیگ به حوض پیوست، از برکه ذهن من به دریای ذهن خوانندگان جاری شد.

حال برویم به سراغ سومین مشاهده علمی‌ام. در همان نوجوانی مسأله غریزه برای ذهن کنجکاو من غریب و بسیار قابل تأمل بود. غریزه نه علم است و نه عقل، اما مثل علم و عقل عمل می‌کند یا به تعبیر دیگر، عملکرد آن گویی حاصل علم و عقل است. و هنوز هم غریزه را در نهاد جانوران، یکی از شگفتیهای آفرینش می‌دانم که به اندازه مسأله زبان یا اخلاق فطری و نیروی تعقل و دراکه آدمی، ژرف و شگرف است. گاه این سؤال برایم پیش آمده بود که آیا پرندگانی که غریزه لانه سازی دارند، هیچ «آموزشی» در این باره دریافت کرده‌اند یا نه؟ تا زد و یک روز امکان بررسی مسأله در ابعاد کوچک و در حد امکانات نوجوان ۱۵-۱۶ ساله‌ای که من بودم، فراهم شد. در سر کلاسهای طبیعی خوانده بودم که تخم بعضی از مرغها و پرندگان را می‌توان گذاشت زیر مرغ خانگی یا ماکیان، و ماکیان کرج بر سر آن مانند تخم خودش می‌خوابد و آن را پرورش می‌دهد، تا به آنجا که جوجه جدار نازک تخم را بکشند و به اصطلاح سر از تخم درآورد.

یکی از موکلهای روستایی پدرم، برای ما تعدادی تخم اردک آورده بود. و یکی از مرغهای مرغدانی ما هم در همان ایام کرج بود و میل به گوشه‌نشینی و یکجانشینی داشت. بلافاصله دست به کار شدم و یک تخم اردک را که نزدیک به یک و نیم تا دو برابر تخم مرغ معمولی است، گذاشتم زیر مرغ کرج. مرغ هم بدادایی نکرد و تخم اردک غریبه را پذیرفت و آن را زیر سینه و جثه گرمش گرفت. در حدود ۳ هفته گذشت تا یک روز دیدیم که جوجه اردک بسیار زیبا و خوش حرکاتی سر از تخم درآورده است و پا به دنیا گذاشته است. از این که تا اینجا موفق شده بودم

(البته دارم موفقیت مرغ کرج را به خودم نسبت می‌دهم) خوشحال بودم. لذا رفتم به سراغ آزمون این سؤال و مسأله علمی که آیا غریزه نیاز به مقداری آموزش ابتدایی دارد یا نه. برای تحقیق در این مسأله، باز خواهرها و برادرهای کوچکترم را دور خود جمع کردم و معرکه گرفتم. یک لگن بزرگ را پر از آب حوض کردیم و برای آنکه ببینیم و با چشم خود مشاهده کنیم که جوجه اردک یک روزه که تازه راه رفتن را به زور بلد بود، آیا می‌تواند، بدون آموزشی از سوی مادرش، در لگن آب شنا کند؟ با گفتن بسم‌الله، جوجه اردک کوچک و زیبای یک روزه را از کف دستم به روی آب لگن که در قیاس با جثه کوچک او به استخری می‌مانست، رها کردم. رها کردن من همان بود، و شنا کردن جوجه اردک همان. با پاهای پره‌دار ظریف و نحیفش، مانند ماهرترین پاروزنان یا شناگران، در آب شنا می‌کرد. حتی شنا کردنش و دور زدنش در آب لگن، طبیعی‌تر و روان‌تر از راه رفتنش بر روی زمین بود. من پاسخ سؤال خود را به عین و عیان دیده و دریافت کردم.

خاطره (۱۰) جست و جوی گنج

میل به جست و جوی کیمیا و گنج و اکسیر و آب حیات و نظایر اینها فقط در حد افسانه و اسطوره نیست. حتی افسانه و اسطوره هم برای بشر همیشه جاذبه داشته است. با همه پیشرفت علم، چیزی از محال اندیشیها و خام طمعیهای بشر کاسته نشده است. یا اگر هم کاسته شده، بالمره موقوف و منتفی نشده است.

خانه پدری‌ام در قزوین که گوشه و کنارش را در صفحات پیشین وصف کرده‌ام، درندشت بود و با دو حیاط خلوت و یک بیرونی بیش از ۲۵۰۰ متر مربع مساحت داشت و برای خود باغی بود. زیرزمین‌سازی هم جزو معماری سنتی شهر ما بود.

یک زیرزمین داشتیم که ویژه تخت‌بندی نان بود. یعنی نانهای خانه پز را که در تنور واقع در زیرزمین دیگر، به همت گروه زنان نان‌ای خانگی پخته می‌شد، روی یک تخته بزرگ 3×4 متری که با مفتولهای ضخیم به سقف بسته شده بود می‌چیدیم. در گوشه دیگری از آن فضایی بود که بستو یا کوزه‌های پنیررنده شده و سیاه تخمه زده را در زیر شن نمناک دفن کرده بودیم که مثلاً تر و تازه بماند. و البته کپک سبز و کبودی می‌زد و خوردندگانش غیر از من که بیزار بودم. (خادمه منزلمان با سنجاق زیر چارقش به پشت دستم زده بود و بیزارم کرده بود) آن را عالی توصیف می‌کردند. بعدها دیدم یا شنیدم که نوعی پنیر عالی فرانسوی هم قانوناً کپک دارد و این کپک غیربهداشتی نیست و خوراکی است.

یک زیرزمین دیگر ویژه تنور و اجاق آجری و هیزم سوز بود، که در آنجا مادرم یک عمر دیگ روی دیگ می‌گذاشت و همیشه چشمانش از دود کننده‌های دودکننده هیزم اشک‌آلود و سرخ بود.

در جنب این زیرزمین زیرزمین بزرگتری بود که در سه چهارم ۶۵ کندوی بزرگ آرد قرار داشت. و در آخرش زغال‌دانی بود که به جن خیزی در خانواده ما شهرت داشت. پدرم که حسرت کشف گنج یکشبه - مانند معجزه‌های افسانه هزار و یک شب - ثروتمند شدن را در دل داشت، به هر در می‌زد که خُمهای خسروی را ولو روی آنها مار سیاهی چنبر زده باشد، از دل خاک بیرون آورد.

برای نیل به این آرزو، هم از وسایل علمی و فنی جدید استفاده می‌کرد و هم از علوم غریبه. یک روز در جریان کارشناسی یک محاکمه به کارشناس معدن شناسی برخوردی بود که یک دستگاه فلزیاب داشت که وجود هر فلزی را تا عمق ۶۵ متری زیر زمین ردیابی می‌کرد و عقربه‌ای در روی صفحه مدرج آن به حرکت در می‌آمد. این کارشناس معدن شناس با دستگاه فلزیابش همه زیرزمینها اعم از پنیرآباد و تنورآباد و

کند و آباد و زغال آباد همه را بادقت از زیر دستگاه کذایی اش گذراند و به قول حافظ هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد.

پدر با سرخوردگی از علم و تکنولوژی مدرن، بیشتر به علوم غریبه اش، یعنی جفر و رمل روی آورد. سه چهار نسخه خطی درباره رمل و جفر داشت که ماهیت ریاضی دارد. غافل از این که ریاضیات محض و لای کتاب، اگر علمی از جهان خارج به او تزریق نشود، نمی تواند خبری از خارج از جهان بدهد. پدرم مثل همه کیمیاگران خستگی ناپذیر بود. به قول سعدی:

طلبکار باید صبور و حمول

که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها به خاک سیه در کنند

که باشد که روزی مسی زر کنند

به نظرم اگر پدرم دید علمی داشت، و از ربط و پیوند علی و علمی قضایای طبیعی و تجربی، بهتر باخبر بود، آن همه وقت از عمر نازنینش را صرف محاسبات بی حاصل جفر و رمل نمی کرد. نوعی وسیله فرعه اندازی فلزی هم داشت که گاه گاه پس از غلتاندن در کف دست، آن را به روی زمین می انداخت و اعداد و ارقامش را می خواند و یادداشت می کرد و آن را مبنای محاسبات ریاضی - جادویی خود قرار می داد. و مدام اصطلاحات «قبض الداخل»، «قبض الخارج»، و «نصرة الداخل» و «نصرة الخارج» و غیره را تکرار می کرد.

خوانندگانی که به دریافت اطلاعات بیشتر درباره این بازی خرافی علاقه دارند، می توانند به دایرة المعارف قدیمی (قرن هشتمی) نفائس الفنون، اثر شمس الدین آملی، تصحیح استاد بزرگم، شادروان آیت الله ابوالحسن شعرانی مراجعه کنند. دایرة المعارف فارسی هم بحثی درباره آن در زیر مدخل «رمل» دارد و تعریف آن را، بدون اتخاذ موضع انتقادی،

تقریباً به نقل از همان نفائس الفنون چنین آورده است: «معرفت طُرُق استدلال بر وقایع خیر و شر به وسیله ۱۶ شکل مخصوص». این از این حال برگردیم بر سر دنباله حکایت.

یکی از حیاط خلوت‌های ماکه «قصر» فرو ریخته متروک و انباشته از یک تل خاک بود و خرابه می نمود، بیشتر در مظان گنج داشتن بود. و زوج «گنج ویرانه»، در شعر فارسی از رودکی و نظامی به بعد سابقه دارد. نیز در حکمت عامیانه می گویند گنج در خرابه / ویرانه است.

پدرم بیشتر متافیزیک گنج یابی را دوست داشت، تا فیزیک آن را. به همین جهت هرگز در صدد بر نیامد که فی المثل مخفیانه یک هیأت مرکب از ۴-۵ عمده و کارگر حفار را به حفاری در خرابه حیاط خلوت بگمارد و ته توی آن قصر مخروبه را درآورد.

اسطوره زندگی پدر به من که در آن ایام نوجوانی ۱۵-۱۶ ساله بودم هم سرایت کرده بود. به یادم هست که در یکی از بعدازظهرهای تابستان که معمولاً اهل منزل می خوابیدند، با یک عدد قندشکن، یعنی تیشه نحیف و ظریف افتاده بودم به مثلاً «حفاری» در همان حیاط خلوت.

مادرم که هیچ وقت، مخصوصاً روزها خوابش سنگین نبود، به غیبت و ماجراجویی من پی برد و فریاد زنان از دور ملامت و نصیحت می کرد. اما آنچه عزمم را سست کرد نه حرفهای نامفهوم و دوردست مادرم، بلکه سختی و سرسختی زمین بود که در قبال دویست - سیصد ضربه قندشکن که عرقم را درآورده بود، و در بعضی انگشتانم تاول ایجاد کرده بود، در یک دایره به قطر یک متر، به اندازه ۵ سانتی متر هم پایین نرفته بود. خسته و پریشان و مستأصل و تیر به سنگ خورده و تلخ کام و عرق کرده و گرمازده و ندانم کار و بلا تکلیف، دست از لجاجت و نیز آن قندشکن بی جان و جوهر و گنج بریاد ده برداشتم. و برای آنکه حالم آفاقه کند، و دلم خنک شود، و تب و طمع خام بی حاصلم را در آب حوض، به آب توبه شستم.

اما همین تب و طمع به جان افراد خانواده دیگری از فامیل ما، که مانند ما خانه‌شان قدیمی بود، افتاد، با این تفاوت که آنها به نتیجه رسیدند.

گویا چند مار در زیرزمینهایشان دیده بودند و به حکمت عامیانه حدس زده بودند که مار از روی گنج بلند شده است. با رعایت مخفی‌کاری و احتیاط تمام، چند عملة قلچماق آورده بودند و حفاری کرده بودند و چندین و چند خم خسروی، مالا مال از سکه‌های طلا و زیر خاک‌های دیگر به دست آورده بودند. و سبیل تیم حفاری را هم حسابی چرب کرده بودند که مبادا به دولت راپرت بدهند و به اصطلاح آدم‌فروشی کنند.

من و پدرم از این که نه رمل و اسطرلاب او، و نه قندشکن و بازوی بی‌زور من کاری از پیش نبرده بود، از این که افسانه گنج آن خانواده به واقعیت پیوسته بود، در آتش بی‌حیای حسرت و حسادت می‌سوختیم. شاید از سریند آن شکست و ناکامی بود که مهر دنیا از دلم بیرون رفت و عارف پیشه شدم و غالباً در تمرینهای خوشنویسی گهگاهی ام می‌نوشتم:

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان

که من این خانه به سودای تو ویران کردم

فصل دوم

از دانشگاه تا انقلاب
۱۳۴۲-۱۳۵۷ ش

رؤیای دانشگاه

در خردادماه سال ۴۲ دیپلم گرفتم. دبیر انشامان که در پرکردن ساعات درس انشا از من خیر و خوبی دیده بود، یا از سر تعارف و تشویق، یا با قیاس به همین یک درس، مرا جزو قبولیهای کنکور پیش بینی می کرد. ولی با این یک گل بهار نشد و گل آرزوی من در مردادماه همان سال، در تف تموز تهران و کنکور سی چهل هزارنفری اش پژمرد. آری از رد شدن در کنکور حیران و هراسان شدم. من به اصطلاح بچه درس خوان سر به راهی بودم. تنها فسق و فجورم گاهی فوتبال بود، و همیشه کتاب خواندن. سزاوار این شکست و سرشکستگی و دل شکستگی نبودم. طبعاً آبرویم در میان خانواده و فامیل می رفت. به راستی این رد شدن، از شکست عشقی - که شرحش را نگفتم - بیشتر پریشانم کرد. زیرا در عشق، افلاطونی مشرب و عاشق عشق به خاطر عشق، بدون دخالت معشوق، و در یک کلام شکست گرا بودم. در هر حال شکست عشقی آبرو می آورد.

زیرا کاسه کوزه‌ها بر سر معشوق شکسته می‌شود، نه عاشق. و عاشق، فیلی است که مرده و زنده‌اش صدتومن است. امارد شدن در کنکور برای من کتابخوان و درسخوان مایهٔ ننگ بود و هیچ رفع و رجوعی نمی‌شد کرد. مگر اینکه دلیل تراشی و توجیه‌گری کنم و بگویم چون می‌خواستم تغییر رشته بدهم، یعنی با امتحان دادن در مواد درسی رشته طبیعی به دانشکدهٔ ادبیات بروم. این مشکل برایم پیش آمد. اما از صحت این حدس مطمئن نیستم.

برای رفع ملال و استخوان سبک کردن همراه با مادرم سفری به مشهد به قصد زیارت امام رضا(ع) رفتم. دعا و قرآن و نماز و زیارت و روی آوردن به این گونه عوالم معنوی برای من، مانند بسیاری از انسانها، روحپرور است.

از سفر مشهد به تهران بازگشتم و باخبر شدم که دانشگاه جدیدالتأسیس ملی، کنکور سراسری ندارد. فقط یک هیأت‌گزینشگر از استادان، با تستهای مد روز هوش و سرعت انتقال و غیره با داوطلبان که شرط معدل را داشته باشند، مصاحبه و دانشجو انتخاب می‌کنند.

تمام وجودم درد اشتیاق دانشجویی و راه یافتن به دانشگاه بود. عده‌ای از فامیل را نزد پدرم شفیع کردم که باپرداخت شهریهٔ هنگفت و خانمان برانداز آن دانشگاه موافقت کند.

شهریهٔ دانشگاه ملی در اولین سال تأسیس، یعنی همان سال ۱۳۴۲ در رشتهٔ پزشکی پنج هزار تومان بود. گمان می‌کنم درآمد پدرم ماهی پانصد تومان بیشتر نبود. خرجی عادی یک زندگی سه چهارنفرهٔ نیمه مرفه در حدود ماهی ۲۰۰-۳۰۰ تومان بود. با ۵ هزار تومان می‌توانستیم یک اتومبیل بخریم. سکهٔ پهلوی در حدود ۱۵ و حداکثر ۲۰ تومان بود. آن مبلغ، اگر سکه را ۲۰ تومان حساب کنیم، برابر با ۲۵۰ سکه بود. امروزه سکهٔ پهلوی یا آزادی دور و بر ۴۰ هزار تومان است، و ۲۵۰ سکه می‌شود

۱۰ میلیون تومان. اگر با دلار مقایسه و محاسبه کنیم، به گمانم دلار در سال ۴۲ از ۱۰ تا ۱۲ ریال بیشتر نبود. محاسبات و مقایسه من هر قدر تقریبی باشد، لااقل نشان می‌دهد که ۵ هزار تومان در سال ۱۳۴۲ مبلغ کلانی بوده است.

اما پدرم در همه مسائل زود مجاب می‌شد. گفت فرزند چنین پولی ندارم ولی با قرض و قول تهیه می‌کنم، و کرد.

قرض گرفتن برای پدرم مکروه‌ترین کارهای دنیا بود. و به تعبیر خودش می‌مرد و زنده می‌شد و رنگ می‌گذاشت و رنگ برمی‌داشت، تا بتواند جلوی کسی دهان باز کند و قرض بخواهد. اما به قول معروف الضرورات تبیح المحظورات (اضطرار ناروا را روا می‌گرداند). درست مانند اکل میته (خوردن مردار) که به هنگام ضرورت، به تصریح قرآن کریم رواست.

من در این خو و خصلت المثنای برابر با اصلم. حتی مثل بعضی از زیراکسها و فتوکی‌ها که از اصل پررنگ‌تر در می‌آیند، از پدرم تندروتر، و چاره ناپذیرترم. و از چند باری که در این عمر پنجاه و دو ساله مجبور به قرض گرفتن از دوست و فامیل شده‌ام، با آنکه از وام دهنده مهربانی و گشاده‌رویی دیده‌ام، اما تلخ‌کامی و عذاب روحی کشیده‌ام.

اما از سویی دیگر قرض دادن را ولو آنکه گاه همراه با خدا حافظی کردن قلبی و دل‌کندن باطنی از قرضی است که می‌دهم، خوش دارم. و با انسی که با قرآن دارم دیده و دریافته‌ام که کراراً به قرض الحسنه (قرضاً حسناً) توصیه شده است.

گاه به همسرم می‌گویم به شکرانه این‌که وام دهنده‌ای، و نه وام‌گیرنده‌ای، با دل درست و روی خوش و به اصطلاح با بی‌منت سازی، قرض بده. و باز طبق رهنمود قرآن کریم، می‌گویم اگر وام‌گیرنده مهلت خواست و بازپرداخت در سر موعد برایش دشوار بود، مبادا اکراه نشان بدهی. حتماً کریمانه مهلت بده و مثلاً بگو «اتفاقاً توفیق اجباری دست

داده است آن پول برای ما پس انداز شده، و اگر شما در پس دادن آن عجله کنید، خرجش می‌کنیم، و نظایر این تعارفات که حتی المقدور سعی می‌کنم خالصانه و مخلصانه باشد، نه نمایشگرانه و ریاکارانه.

باری پدرم رو انداخت و کسی را نزد باجناقش شفیع کرد که ۵ هزار تومان ۵۰۶ ماهه قرض بدهد. او هم با خوشرویی و بدون تعلل، به محض مراجعه همان میانجی، پول را داده بود. لذا با شادی اندوه‌آمیزی رفتم و ثبت نام کرده و نام دیریاب دانشجو را به خود گرفتم.

از سوی دیگر، یکی از مهربان‌ترین و غمخوارترین خواهرانم، به اصرار و تصمیم هرچه تمامتر از پدر و مادرم درخواست کرد که من «دانشجو» با آنها، یعنی در منزل آنها زندگی کنم.

خواهرم غیر از عرق فامیلی و مهر خواهری، این انگیزه را هم داشت که این جوان چشم و گوش بسته شهرستانی آک‌بند را از مفسده‌هایی که در تهران آن روز در کمین و بر سر راه جوانان بود، حفظ کند.

مهرماه که شد با کیفی که شوهر همان خواهرم هدیه داده بود، مثل بچه آدم، عاقل و معقول و ظاهرالصلاح در دانشکده پزشکی، در ساختمان چند طبقه استیجاری‌اش، در خیابان ایرانشهر، حاضر شدم.

غالب همشاگردیها اعیان‌زاده و مخصوصاً کم کتاب خوانده بودند. تهران‌زدگی، و دانشگاه زدگی رنجم می‌داد. زیرا همه آرزوهایم برآورده نشده بود. و از همه مهمتر اینکه به رشته دلخواهم نیامده بودم. قرار بود ۹ سال دیگر پزشکی بشوم و در گوشه و کنار این مملکت تمرین انساندوستی کنم. نه آرزوی این کار را داشتم و نه عرضه‌اش را. ۹ ماه نشده این طرح ۹ ساله سقط جنین کرد. و پس از یک ترم ناموفق و بمیر و بدم، دانشکده پزشکی را رها کردم. خدا را شکر می‌کنم که جرأت و جسارت این کار را داشتم و کمترین بیراهه را نسبت به هدفی که در سر، و سپس در پیش داشتم، رفتم.

در میان درسهای عمومی سال اول، عربی هم داشتیم که استاد فاضل و خوشخویی به نام دکتر حسین کریمان تدریس می‌کرد. هنر تدریسش و انسی که با عربی داشتیم، در دلم این حسرت را بیدار کرد که چرا دنباله ادبیّت و عربیّت را نگرفته‌ام؟ ولی هنوز این دلیل کافی نبود. تیر خلاص وقتی زده شد و اعلت تاّمه وقتی رخ نمود که یک روز درس تشریح داشتیم. یک خرگوش سفید برفی بی‌گناه را توی قفس کرده و آورده و گذاشته بودند در میان آلات جراحی و تشریح و دانشجویان برگرد آن حلقه زده بودند. می‌خواستند بیهوشش کنند، سپس بکشند، و دل و روده و قلب و ریه و رگ و پی‌اش را به ما نشان بدهند که علم بیاموزیم و تجربه ببندوزیم.

پوست سفید خرگوش و چشمان عسلی خوشرنگش، تابلوی تمام‌نمای معصومیت بود. مخصوصاً که گوشه‌هایش به نوعی به دوتا علامت سؤال شباهت پیدا کرده بود که چشم از من برنمی‌داشت و در میان جمع فقط مرا شمات می‌کرد. زیرا همه مست علم بودند و من هشیار در میانه مستان نشسته بودم و ادب را از علم بیشتر دوست داشتم. آهسته آهسته پس پس رفتم و بیرون از تالار تشریح، روپوش خیانت‌آمیز سفید را با چنان شدتی از تنم در آوردم که دکمه‌هایش به هوا پرید. کیف و کتابهایم را با هول و هیجان بسیار جمع کردم و از در دانشکده - گویی که دروازه زندان است - بیرون زدم. اگر بعدها چندباری مراجعه کردم، نه از تردید و پشیمانی و تزلزل بود، بلکه برای مراجعه به سازمان مرکزی دانشگاه بود برای تلاش در جهت استرداد همه یا بخشی از آن شهریه سنگین کمرشکن که حالا در نظرم شوم‌تر می‌نمود.

آخرالامر رئیس دانشگاه احضارم کرد. تا آن موقع به حضور بزرگان - یا آنهایی که توهم بزرگی دارند - نرفته بودم و طبعاً آداب و ادا و اصولش را بلد نبودم. منشی رخصت داد که بفرمایید تو، البته اول در بایند.

ترسان - لرزان به میز با عظمت درندشتش نزدیک شدم و با صفای روستایی و ندانم کاری شهرستانی، بار و بنديلم را - که سه چهار کتاب بود - گذاشتم یا سراندم به گوشه میزش که ناگهان ناموسش لکه دار شد و مثل آسمان غرنبه از کوره در رفت و مثل سردار خشنی که فرمان حمله و هجوم دهد، از پرده جگر فریاد کشید: درست و ایستا!

تکان خوردم. اگر روی مین رفته بودم، این قدر حالم گرفته نمی شد. دست و پا و کتابهایم را جمع کردم و اهانت دیده و شهریه نگرفته و لب ورچیده و دل شکسته آهنگ بیرون رفتن از اتاق رئیس دانشگاه را کردم. وقتی که داشتم از در خارج می شدم برای پانسمان جریحه ام گفتم: «تا نظر هیأت امنا چه باشد. لعل الله يحدث بعد ذلک امرأ». نوید دلکش قرآنی نه با ابعاد میز سلطنتی اش جور درمی آمد، نه با ابعاد نخوت فرعونی اش. رنجیده تر شدم. در دل گفتم ای از خدا بی خبر تو را با قرآن چه کار؟ این آیه را من باید بخوانم که حرف - حرفش با جانم پیوند دارد. شب که شد تب روحی کردم و برای پاشویه خاطر مجروح و تب دارم، دانشگاه ملی و رئیسش را، با سرودن قصیده ای هجو کردم. از آن هجویه فقط مطلعش یادم هست:

کجا این کلبه دانشگاه باشد که جهل افزا و دانش گاه باشد
بعد اسباب و اثاثیه ناچیزم را جمع و جور کردم و سرخورده و دلمرده،
به اصرارهای خواهرم و همسرش، اعتنا نکردم و با تشکر از زحماتشان و
مهربانیهایشان، به قزوین بازگشتم.

آذرماه ۱۳۴۲ ش بود. برف و بوران بیداد می کرد. به خانه قدیمی پدری رسیدم. برعکس پدرم به آهستگی و سرشکستگی دق الباب کردم. نه حامل مزده ای بودم. نه هدیه و سوغاتی آورده بودم. نه حتی خاطر شاد داشتم. چه قدر دشوار است در زندگی به جایی رسیدن. به دلم می گفتم هنوز اول عشق است اضطراب مکن. از این که مایه دلخوشی پدر و مادرم

نیستم رنج می بردم. در این میان سالی که دارم درد جوانهای همسن و سال با آن زمانهای خودم را حس می کنم. عمیقاً با گوشت و خونم حس می کنم. پدر و مادرها عجله دارند که فرزندانشان هرچه زودتر از آب و گل به در آیند و سری در میان سرها درآورند، و به عرصه بیابند و استقلال معنوی و مادی پیدا کنند، اما جوانها نمی توانند با همه عجز بودنشان، به این عجله پدر و مادر جواب مساعد بدهند. در زندگی امروزه دخترها تا شوهر کردن و پسرها دست کم تا سی سالگی وابسته به پدر و مادرند. من جوجه ای بیش نبودم. جوانی هجده ساله با دل پر و دست خالی و آینده نامعلوم. این نامعلومی آینده اضطرابی همانند مرگ دارد. تازه جوان که مرگ اندیش نیست. اما آینده اندیش است. جوان سراپا امکان و امید و آرزوست. بالقوه جهانی است بنشسته در گوشه ای. اما بالفعل بی دست و پا و خجالتی و راه به جایی نبرده، با راهی دراز و پر از فراز و نشیب و سنگلاخ در پیش. بدون چشم اندازی مطمئن و جیره خور و به خیال خود سربار خانواده. توی اتوبوس شکسته بسته ای که با آن به قزوین می آمدم، در اواخر اتوبوس، در تنگنای یک صندلی تنگ و ترش زیر نور کم رنگ، با امیدهای بی فردا و فرداهای بی امید، به دیوان زندگی بخش حافظ پناه برده بودم، و این غزل از بس که وصف الحال بود اشکم را درآورده بود:

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت

گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت
واقعاً وجودم لبریز از شکر و شکایت بود. شکر از خداوند، و شکایت از زندگی. شکایت از این همه خامی و ناتمامی و بی آیندگی. و با چند فقره شکست که در عشقهای جانسوز جوانی خورده بودم، خود را نکته دان عشق هم می دانستم.

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم

یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

واقعاً در این هجده سال چه خدمتی کرده بودم؟ کدام بار را از روی دوش ناتوان پدر پیر علیل المزاجم برداشته بودم؟ صدای مادرم را که هر روز درآورده بودم. یا به سینما رفتن قاچاقی و پنهان از پدر، و بلیطی ۵ ریال و ۱۰ ریال که می‌رفتم و مدام عاشق و واله هنرپیشگان متعلق به جهان از ما بهتران می‌شدم، اعتراض می‌کرد. یا به فوتبال هر روزی و آن توپ سحرآمیزی که دومیلیارد کودک و نوجوان افریقایی و آسیایی را به دنبال خود می‌دواند و کم‌خرج‌ترین ورزش برای مردم فاقد امکانات است، ایراد می‌گرفت. یا به کتاب خواندنم. و تا می‌دید که داستان می‌خوانم می‌گفت باز هم که داری از این مزخرفات می‌خوانی. راستی من چه گلی به دروازه بخت خود، و بر سر این خانواده زده بودم؟ فقط هنرم این بود که سربه راه و سربه زیر هستم و نمازم را اول وقت می‌خوانم و عاشق روزه‌های ماه رمضانم و برخلاف هم سن و سالهایم بldم از المنجد، و از آن سخت‌تر از قاموس فیروزآبادی لغت درآورم. و هنر دیگرم در رونویس کردن بعضی لوایح پدرم بود و گاه همراه او کیفش را برداشتن و تا عدلیه رفتن. یا پیک بادپا شدن برای پست کردن نامه‌های او، یا بردن قسط برنج و فرش و پارچه‌های شب عید بزازی به دکان آنها، و مختصری خرید برای خانواده کردن، و شبهای پنجشنبه مجلس روضه‌خوانی را اداره کردن، و گاه با دوچرخه سریعاً رکاب زدن و دوایی از دواخانه خریدن و درشکه و بعدها تاکسی گرفتن یعنی آنها را صدا کردن و مقصد را گفتن و دم در نگه داشتن و پدر را صدا زدن. و روزهای جمعه بقیچه - بندیل او و خود را برداشتن و برای غسل جمعه و استحمام هفتگی به حمام عمومی محل رفتن، و هرچند وقتی با هول و هراس و ترس از یتیم شدن زودرس، به دنبال دکتر پاشایی پیرمرد که خود لاغر و مردنی‌تر از بیمارانش بود رفتن و او را با درشکه و التماس بالای سر مریض یعنی پدرم بردن که اغلب سرش را به زیر لحاف کرسی می‌برد و به

اصطلاح بخار زغال منقل او را می‌گرفت، یعنی مسموم می‌کرد. یا فی‌المثل بیماری گوارشی‌اش اوج گرفته بود و درادرار یا مدفوعش خون دیده شده بود.

یا هر روزه با دلهره‌ای پایان‌ناپذیر مواظب بودن که مبادا برادر کوچکتر غشوه دارم حسام‌الدین بر اثر حمله نابه‌هنگام و بی‌خبر غش به زمین پرت نشود، یا از بالا - بلندی نیفتد.

اوج خدمتگری من در خانه پدری، یکی بیل زدن باغچه‌ها بود که البته با شور و علاقه شروع می‌کردم و پس از پیش رفتن به اندازه ثلث کرت / باغچه دستانم بر اثر ساییده شدن با فشار به دسته بیل تاول می‌زد و به اصطلاح مادرم کرم می‌خوابید و بقیه کار را برای باغبان کاردان موسمی و سالانه‌رها می‌کردم. یا سردسته خواهر - برادرها شدن برای خالی کردن آب حوض و ریختن آن سطل سطل به داخل پاشویه‌ای که به داخل کرتها راه داشت و باغچه‌ها را مشروب می‌کرد. یا موکلهای شهری و روستایی پدرم را به اتاق حسینه یا اتاقهای دیگری که پدرم تعیین می‌کرد، راهنمایی کردن و برایشان بسته به فصل، بخاری یا پنکه روشن کردن، و چای بردن و الکی حرف زدن تا پدرم از خواب بیدار شود، یا به هر حال سر برسد و مهمان را از من تحویل بگیرد.

یا مثل لولوی سرخرمن ایستادن بر بالای سر عمه - بناهای موسمی که مثلاً با دیدن هیکل ملامتگر و تماشگر بنده از کار نددزدند، و آب و دانه‌ای به دست آنها دادن و مخصوصاً چای درست کردن و بردن برایشان که تمامی نداشت.

یا در شبهای سرد زمستان بی‌موقع، فی‌المثل ساعت ۲ یا ۳ بعد از نیمه شب از خواب شیرین و سنگین نوجوانی بیدار شدن و با بیل و فانوس و غرولند به طرف حیاط بیرونی که آخور یا بند آب آنجا بود و کمک به آبیاری کردن و دم میراب را دیدن که نوبت ما را به همسایه‌ها ندهد، یا نوبت همسایه‌ها را به ما بدهد.

یا همدلانه و مشتاقانه برای خانواده خبر آوردن که گل مولا - درویشهای موسمی نیمه دوم اسفندماه شب عید که می آمدند و بر در خانه کسانی که درشان بزرگ بود و گلمیخ درشت و احیاناً نام صاحبخانه را با پلاک برنجی روی در نوشته و نصب کرده بودند - آمده است و چادرزده. و تا رئیس خانواده هدیه و عیدانه قابلی با شیرینی و چند وعده خوراک و غیره به گل مولا نمی داد، دل و خیمه از آن منزل نمی کند، و معطل کردن او وهنی برای خانواده و غبنی برای درویش بود که می خواست هرچه زودتر توانگر شود، و تا تنور عید گرم است، نان درآمد یکساله اش را بچسباند. یک خدمت دیگر هم این بود که شفاعت فقیر - فقرا را که با شرم و حیا یا بدون آن، سائل بودند و گاه برای پدرم عریضه حاکی از دست تنگی و دل تنگی می نوشتند، در نزد پدر کردن که مبادا آنها را محروم کند. گاه پدرم بهانه جویی یا مزاح می کرد و فی المثل می گفت این آقا فراموش کرده است که دو سه ماه پیش هم نوشته بود که عیالش فارغ شده است و خرجی ندارد، حالا دوباره هم همان را نوشته است. یا یک رجبعلی بود که اسطوره سماجت بود. ادعا می کرد ۳۰ سال پیش پدرم از پدرش یک بار هیزم خریده است و پولش را نداده است. رسیدی را هم ارائه می کرد که هیچ دخلی به مطلب نداشت. پدرم خنده محزونی می کرد و هربار چندین و چند برابر کل قیمت آن بار موهوم هیزم را به او می داد. و می گفت فرزند تو که می دانی من لا ابالی نیستم. محال است یک چیزی را نسیه خریده باشم و ۳۰ سال از پرداخت قیمت آن گذشته باشد. ولی اشکالی ندارد، شاید رویش نمی شود که بی دلیل و سند! تقاضای وجه کند.

یک بار همان سائل پُرزایمان را می خواست از سر باز کند. گفت آن هفته به او پول داده ام اگر باز هم بدهم فکر می کند هفتگی و همیشگی است. بدعادت می شود. گفتم آقا شما که بهانه گیر نبودید. دهها بار به او

کمک کرده‌اید و هر فکری که باید بکند کرده است، محروم برنگردانیدش. و چنانکه عادت و طبیعت او بود زود مجاب می‌شد.

هنوز او نرفته رجبعلی می‌آمد و برای سیصد و هفتاد و هفتمین بار پول ادعایی هیزم نسبه پدرش را از ما یا از من می‌گرفت. زیرا اگر حوصله پدرم از سماجت و مکرر آمدن او تنگ می‌شد، ناچار خودم جور او را می‌کشیدم. و این رجبعلی کنتور عمرش را دستکاری کرده و کاری کرده بود که دیگر نمره نمی‌انداخت. حدوداً ده سال که به منزل ما می‌آمد قیافه‌اش مثل روز اول بود و سپس ۳۰ سال بعد که او را تصادفی در تهران دیدم، از بسکه تغییر نکرده بود، در نگاه اول شناختمش. به قول معروف سرومروگنده بود. صورت گوشت‌آلود و بدون احساس و صدای نجواگر آهسته‌ای داشت. سر موفقیتش در این که هربار و همیشه تلکه کند و چیزی بکند، در نرمش هولناکش بود. نیم ساعت بدون اعتراض و خستگی و بی‌حوصلگی دم در می‌ایستاد. نه می‌آمد تو (شاید هم ما راه نمی‌دادیم یا رویش نمی‌شد) نه می‌رفت و بلکه احتیاطاً پایش را هم بین آستانه در و لنگه در گیر می‌داد که مبادا جوانی و خامی کنیم و در را به رویش ببندیم.

این خدمات را اگر صد برابر هم می‌کردم، باز نمی‌توانست از احساس سرباری و ندانم‌کاری‌ام کاهش بدهد.

در اتوبوس وقت برای خاطره‌اندیشی بسیار بود. راننده‌های اتوبوس گویی جنون سرعت دارند، سرعتشان کمی از اسب و ارابه بیشتر بود، در حدود ۴۰ کیلومتر در ساعت، و راه قزوین و تهران را دست کم چهارساعته می‌پیمودند. راهی که به مدد اتوبان، گاه شده است که در سالهای اخیر، در جوار دوستان اتومبیل‌دار، یک ساعت و ربعه طی کرده‌ام. به بزرگترین پناهم که دیوان کوچک حافظ بود، بازگشتم. انگشتم را لای دیوان گذاشته بودم، و امواج خاطرات، مرا نیم ساعتی از این

ساحل امن و آسایش دور کرده بود. دنباله غزل را پی می‌گرفتم که سخت وصف‌الحال بود.

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس

گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا

سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت

یادم می‌آید که روضه‌خوان خوش‌ذوقی، این دو بیت را در وصف

حال امام حسین (ع) می‌خواند که فوق‌العاده مناسب بود. از یک طرف

اشاره به تشنه لبی آن «ولی» خدا داشت، و از سوی دیگر به بریده شدن

سرش در راه اعلای کلمه حق و نه فقط بی‌جرم و جنایت، بلکه از رهگذر

در افتادن با جرم و جنایت.

در این شب سیاهم گم‌گشت راه مقصود

از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از دردشناسی و روانشناسی شگرف حافظ حظ می‌بردم. و در عین

حال برایم تداعی می‌شد که آقای جمال‌زاده، پیرکهنسال داستان‌نویسی

ایران، این بیت را همراه با این یکی بیت در نامه‌ای برای دوستش صادق

هدایت نوشته بوده:

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی

پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

و با این تداعی که از جناب جمال‌زاده نقل کردم، یاد حرف یا سؤال

غریبی افتادم که یک روز که صحبت از داستان‌نویسان بزرگ ایران و

صادق هدایت و جمال‌زاده و چوبک و دیگران بود، مرد مسنی که

پیشانی‌اش نشان می‌داد در عمرش داستان بو نکرده، و حتی یک داستان

کوتاه هم از این بزرگواران نخوانده است، رو به من کرد و پرسید: راستی

مرحوم جمال‌زاده زنده است؟ بی‌اختیار پقی زدم زیر خنده و گفتم

ماشاءالله به سؤال شما، شما که پیرمرد بی‌گناه را دراز کردید.

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
 زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت
 ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم
 یک ساعت بگنجان در سایه عنایت
 این راه را نهایت صورت کجا توان بست

کش صد هزار منزل بیشست در بدایت
 سی سال پس از آن ایام بود که مثلاً حافظ پژوه شده بودم و به اقتراح
 کیهان فرهنگی، در ایام بزرگداشت جهانی حافظ، در سال ۱۳۶۷ پاسخ
 دادم که یک سؤالش این بود، اگر ناگزیر شوید فقط یک غزل از حافظ
 انتخاب کنید، و به زعم خود برجسته ترین و هنری ترین غزل حافظ
 بدانید، آن غزل کدام است؟

از پاسخ دهندگان دو نفر، یکی استاد بزرگ و بزرگوارم آقای دکتر مهدی
 محقق و دیگری بنده، بی خبر از همدیگر همین غزل حافظ را یاد کرده
 بودیم که تا پایانش در اوج است:

هرچند بردی آبم، روی از درت نتابم
 جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
 عشقت رسد به فریاد و ز خود به سان حافظ

قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت
 و بعدها چه بسیار کتاب و مقاله درباره شعر و شخصیت حافظ نوشتم.
 و اتفاقاً یکی از مقالات و همچنین یکی از کتابهای حافظ پژوهی ام چارده
 روایت نام دارد.



تغییر رشته

چه پرانتز طولانی دراز آهنگی باز شد. حاشیه روی و از این شاخه به آن

شاخه رفتن و خود را به دست تداعی معانی آزاد سپردن، در عالم ادبیات جدید نام آبرومندی به نام جریان سیال ذهن دارد. در ادب کهن، و جهان اسلام هم سابقه‌های مهمی دارد. سیر خطی نداشتن، و سیر حلقوی داشتن اوج اعجازش بلا تشبیه در کلام الله مجید است. از یک سو مثنوی مولانا جلال‌الدین و از سوی دیگر ساختار غزل حافظ هم متأثر از ساختار قرآن است و شاید بحثها را ان شاء الله در جای خود مشروحاً بیاورم.

وگرنه شاید چیزی ساده‌تر و سهل‌تر از این نباشد که آدم مثل بچه آدمیزاد سرش را بیندازد پایین و سیر خطی وقایع را دنبال کند. و همان ساقه اصلی را حفظ کند و پیش ببرد. این سبکی نیست که برای من جاذبه داشته باشد. از همه اینها گذشته بنده دنبال رعایت سبک خاصی نیستم. در زندگی عادی و محاورات روزمره هم بنده حرف در حرف و حکایت در حکایت می‌آورم. قدما در تعریف یا توجیه این پدیده ادبی می‌گفتند: الکلام یجزئ الکلام. یا الکلام ذوشعجون. سخن از سخن زاید. باری، داشتم از بیرون آمدنم از دانشگاه ملی، رشته پزشکی، و عقب‌نشینی مشعشعم از تهران به زادگاهم قزوین در آذرماه ۱۳۴۲ حرف می‌زدم.

سرشکسته و دل شکسته در زدم. بار دستم اندک و بار دلم بسیار بود. ربابه خانم، پیرزن همسایه که همیشه به خانه ما رفت و آمد داشت، در را باز کرد. فضا فضای غریبی بود. در بیرون یخبندان بود. در دل من هم گرمایی نبود. حوض کثیرالاضلاع - که هم آبش (و آب تنی در آن) و هم خالی کردن آبش، گاه همراه با انعام و دستمزدی که پدر به ما بچه‌ها می‌داد، و یخ قطور سراسری‌اش که در خاطره ما‌هی از آن سخن گفتم، مایه کار و کاسبی و تفریح ما بود، یک پارچه یخ بسته بود. دلم می‌خواست یکی از کلاغهای کهن نوحه حزینی سر بدهد. همه چیز مصداق شعر زمستان شادروان اخوان بود.

توی حیاط کسی نبود. وقت وقت مدرسه بود و خواهران و برادرانم

در مدرسه بودند، جز حسام که به مدرسه نمی رفت. یعنی بر اثر بیماری صرع نمی توانست برود. یک راست رفتم به «اتاق بالا» که زیستگاه پدرم و من بود. نمی دانستم مادرم در کجای خانه است. یا اصولاً در خانه است یا بیرون است. هنوز بار و بندیل ناچیزم را جابه جا نکرده بودم که همان ربابه خانم با زدن تقه ای به در و گفتن سلام دوباره آمد تو. نگاهش رو به پایین بود. هیچ وقت با من کاری نداشت یا جز در حد سلام و علیک هوایی و گذرا همسخن نمی شد. تمج مج کرد و گفت خدا پدر و مادران را نگه دارد، دنیا همین است. دلم فرو ریخت به آنی دریافتم که برادر دردمند ناکام زجر کشیده ام حسام فوت کرده است. و حدسم و گواهی دلم درست بود. شرح این ماجرا و دردمندیهای حسام و مادرم را در فصل اول به تفصیل گفته ام و لختی قلم را بر او گریانده ام، دیگر مکرر نمی کنم. درد و داغ و دریغ من از مرگ او نبود که رهایی بخش بود. از زندگی اش بود که جز رنج و محنت چیزی نبود.

دردمندتر از آن بودم که پدر و مخصوصاً مادرم را تسلی بدهم. اما دیدم این تراژدی، تراژدی شکست درسی دانشگاهی مراچه بسیار کم رنگ کرده است. روزهای اول خانواده ام گمان می کردند برای گذراندن ایام تعطیلی بین دو ترم یا تعطیلی زمستانی به قزوین آمده ام. اما چون اقامتم طول کشید جو یای حقیقت امر شدند. و من هم حقیقت را گفتم که رشته پزشکی را دوست ندارم. و دوره اش ۹ سال است. تازه بعد از ۹ سال فارغ التحصیلان آن رشته پزشک عمومی می شوند و تخصص هم چند سالی وقت می برد، و در نهایت «پرد این بارگران نیست دل غمگینم».

من فقط به شغل نمی اندیشیدم. یعنی به تنها چیزی که فکر نمی کردم شغل بود. من جوان یا نوجوان حساسی بودم که دردم درد معنایی و معنوی و فرهنگی بود. گرسنه معنی بودم و فهمیدن رازهای بزرگ و عاشق جست و جو در این رازها و یافتن معنی زندگی. لذا در عین نوجوانی

هم فلسفه را دوست داشتم، هم دین و کلام را و هم بیش از همه زبان و ادبیات فارسی را.

با همه جوانی و خامی و ندانم کاری فی الجمله، ولو با اجمال و ابهام می دانستم که فرهنگ و تمدن اسلامی و زبان و ادب فارسی و عربی فوق العاده اهمیت و ارزش دارد. هنوز از ابعاد و چون و چند این ارزش و اهمیت خبر نداشتم. اما درست مثل ایمان مذهبی که شور و شدت عاشقانه اش، ابتدا دل و جان آدم را تسخیر می کند، و بعدهاست که شخص دانش دینی و معارف دینی پیدامی کند و یا احتمالاً در حوزه دین پژوهی پیش می رود. کدام عشق عقلی و استدلالی و مصلحت اندیشانه است، که عشق یک نوجوان به اسلام شناسی و فرهنگ اسلامی و ایرانی و زبان و ادب فارسی، عقلی و استدلالی و مصلحت اندیشانه باشد.

وقتی ملامت پدرم اوج گرفت و مرا به بی همتی و بی هدفی و لاابالی گری متهم کرد، زبانم گویا شد. اندکی صدا بلند کردم، بدون آن که سرسوزنی از شرط ادب و احترام او را فرو بگذارم. گفتم فرض کنید بنده از این رشته منصرف و مستعفی نشده ام. ۵-۴ ماه دیگر که باید بروم به سال دوم شما باید پنجهزار تومان دیگر از یک انسان فداکار دیگر برای شهریه سال دوم قرض بگیرید. شما که هنوز قرض پنجهزار تومانی سال اول را به صاحبش بازنگردانده اید؟ پس عملاً و به دلایل خانوادگی هم، امکان تحصیل در این رشته برای من وجود ندارد. از آن گذشته اطلاعات پزشکی، ولو در آخرین حد علمی و تخصصی هم که باشد، درد مرا درمان نمی کند. پدرم که معمولاً متکلم وحده بود، حالا که در مقام استیضاح و استنتاج من بود، زبان به کام گرفته بود. و با نگرانی و دیرباوری به حرفهای من که کم کم داشت اوج می گرفت، گوش می داد. ادامه دادم:

آقا من که ریا نمی‌کنم شما می‌دانید عاشق آیه‌آیه‌های قرآنم. عاشق لغات قرآن و ترجمه و تفسیر قرآنم. عاشق حدیثم. عاشق زبان عربی‌ام. زبان فارسی را هم مثل زبان عربی مقدس می‌دانم. من می‌خواهم شاهنامه بخوانم. قصاید و مثنویهای سنایی و غزلهای و مثنویهای عطار و مثنوی مولوی را بخوانم. می‌دانید که به سعدی و حافظ، مخصوصاً حافظ چقدر دلبستگی دارم. من نمی‌توانم تحمل کنم که این آثار و دهها اثر دیگر را که اسم نبردم نخوانده از دنیا بروم.

پدر درآمد که مگر خواندن این کتابها با رشته‌های درسی دانشگاهی مانعة‌الجمع است؟ گفتم آن طور که من دلم می‌خواهد بله مانعة‌الجمع است. من که نمی‌خواهم رفع تکلیف کنم و این متنها را فقط روخوانی کنم. دلم می‌خواهد با این کتابها زندگی کنم.

پدرم بی‌حوصله شد و بی‌تابانه و با تشدد گفت با این کتابها زندگی کنم یعنی چه؟ تو باید شغل درست و حسابی داشته باشی. باید وارد اجتماع بشوی مگر می‌شود با شعر و افسانه زندگی کرد؟

گفتم آقا جان به شما حق می‌دهم. من برنامه‌روشنی ندارم. می‌دانم که اگر به محبوب‌ترین رشته دانشگاهی از نظر خودم، یعنی ادبیات فارسی هم بروم، امیدی به آینده شغلی ندارم. برای آن که در آن رشته هم به جایی برسم باید ۱۰-۱۲ سال درس بخوانم تا مگر در این رشته به آخرین مدرک دانشگاهی دست پیدا کنم، و به مدد مدرک، شغلی دست و پا کنم. ولی من الآن به شغل فکر نمی‌کنم. من از پس این عشق و جنون که دارم برنمی‌آیم. همین داستانهایی که از نظر شما موهوم و هیج و پوچ می‌آید از نظر من بعضی وقتها از خود زندگی مهمتر یعنی زنده‌تر است. من که موبه‌مو نمی‌دانم که چه تقدیری دارم. آدم خیال می‌کند خودش در هر کاری تصمیم می‌گیرد. اما غالباً تصمیم در دل ما گرفته می‌شود. و دل ما آن را به ما ابلاغ و اعلام می‌کند و اجرایش را از ما می‌خواهد.

پدرجان خود شما هم دنبال رشته دلخواهتان رفته‌اید، رفته‌اید دنبال درسهای طلبگی. پس از ۱۰-۱۵ سال دیده‌اید که شغل ندارید و نمی‌توانید دنبال مشاغلی باشید که در حیطه امکان و انتخاب روحانیان است. لذا پس از تحمل سالها مشقت و مرارت، حتی با داشتن زن و فرزند، رفته‌اید و تغییر لباس و تغییر شغل داده‌اید و چون جریمه و جوهر داشته‌اید توانسته‌اید امتحان فقه و اصول و ادبیت و عربیت بدهید و پروانه وکالت دادگستری بگیرید. بعد حالا هم می‌بینید که شغل‌تان نیازهای معنوی و فرهنگی‌تان را برآورده نمی‌سازد. لذا رو به کتاب و مطالعه و مباحثه با رفقای اهل علم آورده‌اید. شما وقتی که پدرتان درگذشت ۱۰-۱۲ ساله بودید. خودتان گفته‌اید که در همان سن دوازده سالگی در ده معلم شده‌اید حالا نمی‌دانم معلم خصوصی و سرخانه یا مکتب. مسلماً که در آن زمان مدرسه امروزی در ده شما الویر که اطراف ساوه بود، ساخته نشده بود. خلاصه داستانهای زیادی از فقر و مشکلات زندگی طلبگی خودتان برایم نقل کرده‌اید. در نهایت پس از تحمل شداید و طی فراز و نشیبها، زندگی خودتان را ساخته‌اید. من هم چاره‌ای جز این که زندگی خودم را بسازم ندارم. اما داشتن خانه و زندگی برای من مطرح نیست. تشکیل خانواده هم همین‌طور. آنها از سر من زیادتر است. توقع زیاده از حد است. اما بیش از آن و پیش از آن دلم می‌خواهد باسواد بشوم. رفتن به رشته‌های فنی و علمی از عهده من خارج است. اگر هم از عهده‌ام ساخته بود، دوست نداشتم بروم.

پدر جان من روحیه حساس غیرعادی دارم. نمی‌توانم دنبال منافع یا حتی مصالح باشم. من اگر فارسی یا عربی نخوانم بیمار می‌شوم. هیچ چیز به اندازه خواندن و فهمیدن یک آیه، یک حدیث، یک حرف و حکمت عربی یا فارسی آن، حال مرا جا نمی‌آورد، و به من حظ روحی نمی‌دهد.

بعد پدرم که می دید بحث بی سرانجام پیش می رود، به تعبیر من از قواعد جدال جوانمردانه، عدول می کرد و پیشرفت درسی و دانشگاهی بچه های فامیل و آشنا را به رخ من می کشید و می گفت: خدایا بچه های مردم چقدر باعرضه اند. پسر آن کفّاش که توی بازارچه (شیخ آباد) دکان دارد، دارد مهندس می شود، می خواهد برود به شرکت نفت. یعنی چند جا به او پیشنهاد کار و همکاری داده اند. آن وقت بچه مرا ببین که نمی داند چه می خواهد.

غیرتی شده و رنجیده از این مقایسه و سرکوفت، با صدایی اندک بلندتر از حد لازم خطاب به پدرم می گفتم: اشتباه شما همین جاست. دست کم دو اشتباه می کنید. اول این که فکر می کنید من باید دنبال شغل باشم. دوم این که فکر می کنید من نمی دانم چه می خواهم. خیلی خوب تر از آن آقای مهندس تازه فارغ التحصیل شده و رو به شرکت نفت، می دانم چه می خواهم. می خواهم آن منتهای قدیمی را بخوانم و بفهمم. اول از همه قرآن، بعد حدیث، بعد اگر خدا بخواهد رشته های مختلف علوم اسلامی به زبان و ادبیات فارسی و بعد به زبان و ادبیات عربی خیلی علاقه دارم. اصلاً من عربی را زبان بیگانه یا دوم نمی دانم. زبان عربی مال مسلمانها و همه فرهنگدوستان است، نه فقط مال عربها.

بعد عقل و علمم قد نمی داد که به پدرم بگویم معارف و فرهنگی که ایرانیان، در جامعه زبان عربی در طی ۱۴ قرن تاریخ اسلام، پدید آورده اند، از آنچه خود عربها، به عربی، پدید آورده اند، بیشتر و مهمتر است.

پدرم خود مردی ادیب بود و شاید باطناً از این شور و علاقه زبانی و ادبی من حظ می کرد، اما او نیز از احساس بی آیندگی من نگران بود. اما از آنجا که ذاتاً زورگو و یک دنده نبود و در بحثها زود مجاب می شد، دُبَگر کم کم دنباله بحث و محاجّه با مرا رها کرد. به نظر می رسید که قانع شده

است که من تغییر رشته بدهم و در قزوین در میان خانواده بمانم و درس بخوانم برای شرکت در کنکور بعدی، یعنی تابستان ۱۳۴۳ ش. این از پدرم، اما مادرم وارد این معقولات نمی‌شد. مبهماً احساس می‌کرد که من اهل درس و کتابم و همین برای او کافی بود. از آن گذشته داغی که از درگذشت برادرم حسام‌الدین داشت، به او مجال باریک شدن در کار و برنامه‌های مرا نمی‌داد.

یک بدبختی جدید که داشتم این بود که نمی‌دانستم با داشتن دیپلم طبیعی، برای تغییر رشته یعنی رفتن به رشته زبان و ادبیات فارسی، چه باید بکنم؟ همین قدر می‌دانستم و در دفترچه‌های راهنمای کنکور دیده بودم که تغییر رشته در این حد مجاز است که دیپلم طبیعی به شرط آوردن نمره‌های خوب در درسهای نظیر فارسی، عربی، انگلیسی یا چند نای دیگر، می‌تواند به رشته زبان و ادبیات فارسی راه پیدا کند.

در اتاق حسینی که به نوعی دفتر کار پدرم و نیز محل برگزاری روضه‌های شب جمعه بود، و شرحش گذشت، مستقر شدم. احتیاطاً کتابهای سال ششم دبیرستان در رشته ادبی را هم تهیه کرده بودم و هر وقت از درسهای رشته اصلی و قبلی‌ام خسته می‌شدم، سیری هم در آنها می‌کردم.

علاوه بر دانشگاه تهران، در دانشگاه شیراز هم برای کنکور رشته زبان و ادبیات فارسی ثبت‌نام کردم. روزی بیش از هشت ساعت درس می‌خواندم. به آدمی می‌ماندم که پلها را پشت سرش خراب کرده است، و راهی جز پیش رفتن ندارد. کنکور شیراز و تهران، نه در یک روز بلکه حتی با فاصله یک دو هفته از هم برگزار می‌شد و تداخل نداشت.

با یکی از دوستانم، همانی که جرأت کرده بود، و در دبیرستان کراوات زده بود، و آن یکی اعیان‌زاده دیگر کراواتش را افساروار کشیده بود و نتنه و شری برپا شده بود، رفتیم پیش آقای قافله‌باشی که معروف بود

دعاهایش ردخور ندارد و برای قبولی در امتحان دعا گرفتیم و بیست تومان هم حق ویزیت پرداختیم.

دعای قافله‌باشی و دعای خاموش پدر پیر و مادر داغدار، و درس خواندن پیگیر و چند ماهه کار خودش را کرد و هم در دانشگاه تهران، و هم در دانشگاه شیراز قبول شدم. و هر دو در یک رشته یعنی رشته دلخواهم، زبان و ادبیات فارسی.

این اولین بار بود که طعم یک موفقیت را می‌چشیدم. در مهلت مقرر ثبت‌نام کردم و به تهران آمدم و در خانواده همان خواهر مهربانم که ذکر خیرش گذشت، مستقر و ماندگار شدم و اتاق مستقلی برای خود در آن خانواده یافتم. البته از یک سو احساس آسایش و فراغت می‌کردم و از یک سو مثل مهمانی که در مهمانی بیش از وقت متعارف نشسته و جا خوش کرده باشد، یا ناگزیر چند روز متوالی، یا با فاصله‌های کم به جایی سرزنند، آرامش نداشتیم. فکر می‌کردم سربار خانواده خواهرم هستم. اما از آنها جز مهربانی و محبت و میزبانی صبورانه ندیدم.

صبحها پس از خواندن دو صفحه قرآن کریم همراه با ترجمه‌اش گاه از روی ترجمه مرحوم قمشه‌ای و گاه از روی ترجمه مرحوم ابوالقاسم پاینده، با دو خط اتوبوس و مقداری پیاده‌روی از آریانا (مالک‌اشتر فعلی) عازم دانشگاه تهران، دانشکده ادبیات می‌شدم.

مهمترین واقعه آغاز سال تحصیلی این بود که وقتی برای ثبت‌نام رفتم، در میان فهرست نام قبول‌شدگان همین رشته، به نام کامران / رضوان‌الله فانی برخوردم. به سرعت دریافتم که این فانی همان فانی است که یک سال از من جلوتر بود و در سال ۴۱ از همان دبیرستان محمدرضا پهلوی قزوین در رشته طبیعی دیپلم گرفته بود، و جزو قبولیهای رده‌های اول در رشته پزشکی دانشگاه تهران پذیرفته شده بود. بعد در او هم تحول حال پدید آمده بود و دیده بود «معنی - درد» دارد و

عاشق فرهنگ اسلامی - ایرانی و ادبیات جهانی و ادبیات فارسی است، لذا با آن که در سال ۴۳ باید می‌رفت به سر کلاس سوم رشته پزشکی، نرفته بود و از نوکنکور داده بود و در رشته ادبیات فارسی قبول شده بود. از این که با این علامه قزوینی جوان همراهی و هم رشته درآمده بودم، به اندازه مسأله قبولی ام در رشته دلخواه، شاد و شگفت زده شدم. و از این که در این جسارت و حماقت ورزیدن، یکه و تنها نیستم دلم قرص شد و منتظر بودم که کلاسها باز و درسها آغاز شود و فانی را ببینم.

دیدار با فانی یکی از مهمترین وقایع عمرم بود. نه فقط به خاطر آن که به یک دوستی عمیق مادام‌العمر تبدیل شد، بلکه از آن جهت که فانی بی آنکه بداند و از عمق و اهمیتش باخبر باشد، معلم و بلکه مرشد من شد. فانی یکی از خوب خواننده‌ترین آدمهایی است که دیده یا شرح حالشان را خوانده یا شنیده‌ام. معارف وسیعی داشت و دارد. هفته‌ای نمی‌گذرد که دست کم دو کتاب نخواند و هشت - ده کتاب را گزیده خوانی و تورق نکند. هم فرهنگ غرب را می‌شناسد و هم فرهنگ شرق و فرهنگ اسلامی و هم ایرانی و هم ایران - اسلامی را.

در قزوین آوازه فانی را شنیده بودم. معروف بود که از کلاس هشتم به این سو به انگلیسی کتاب می‌خواند. در آن زمان، جز آقای عبدالمظفر بقایی که یک استثنای کم نظیر بود، و به گوشه‌ای از سیما و شخصیتش اشاره کردم، حتی دبیرهای انگلیسی هم به انگلیسی کتاب نمی‌خواندند. عشق و علاقه اصلی فانی در یک چیز نبود. به ادبیات و یکایک هنرها عمیقاً علاقه داشت. به علم هم همین‌طور و در علم به اغلب رشته‌ها علاقه داشت از زیست‌شناسی گرفته تا ریاضیات و به علوم اجتماعی و انسانی هم فوق‌العاده تعلق خاطر داشت و دارد. گمان نمی‌کنم کتاب دندانگیری در زمینه تاریخ اسلام و ایران یا در زمینه سیاست به عربی یا فارسی یا انگلیسی (یا ترجمه به فارسی) باشد که او نخوانده باشد. به جغرافیا هم به اندازه تاریخ علاقه دارد.

در همان سالها تازه تلویزیون خصوصی در تهران راه افتاده بود. ما که تلویزیون نداشتیم، اما بعدها با خبر شدم که فانی در یک مسابقه هوش و معلومات عمومی که حدوداً یک سال طول کشیده شرکت داشته و بر همه رقبایش پیروز شده و جوایز کلانی که فقط یک قلم آن یک اتومبیل اوپل بوده، به دست آورده است.

اگر به فانی برخورد نکرده بودم، مسیر زندگی ام غیر از این بود. بعید بود که بتوانم به آرزوی محال گونه ام که می خواستم نویسنده تمام وقت و مادام العمر بشوم، جامه عمل بپوشانم.

فانی در شناخت موسیقی کلاسیک غربی تا حد خبرگان فنی پیشرفته بود. همین طور در شناخت سینما و تأثیر جهان و نقاشی.

زمانی که مرحوم استاد زریاب خویی زنده بودند و بنده و فانی سالها به شاگردی در محضر ایشان افتخار کردیم و سپس دوست و معاشر ایشان شده بودیم، فانی بر آن بود که استاد زریاب با سوادترین یا با فرهنگ ترین دانشمند ایرانی در حوزه علوم انسانی است. من بدون ریا و ضنّت می افزودم «و بعد از زریاب خودت با سوادترین ایرانی هستی».

فروتنی فانی از فضل و فرهنگ بیکرانش فراتر است. خدمتگری فرهنگی او بی سابقه است. خدا می داند برای چند نفر از اهل قلم یا جوانان فرهنگ دوست، شغل دست و پا کرده باشد. شغل به کنار و از آن مهمتر بسیاری آدمها را با تشویقها و راهنماییهای ارزنده و انسانی و اخوانی خودش به راه ترجمه و تألیف و فعالیت قلمی و قلمزنی آورده است، که من فقط یکی از این خیل انبوهم. اغلب ترجمه هایی که من کرده ام به پیشنهاد و انتخاب فانی بوده است. از جمله علم در تاریخ، درد جاودانگی، و عرفان و فلسفه.

من هم ترجمه و هم ویراستاری را از او یاد گرفته ام، که شرحش را مبسوط تر در فصل یا بخش مربوط به آن در یکی از فصلهای آینده خواهم آورد.

دانشکده ادبیات دانشگاه تهران

دوره لیسانس زبان و ادبیات فارسی را از سال ۱۳۴۳ تا ۱۳۴۷، طی کردم. و با آن که بعضی درسها دلخواه نبود، اما این رشته محبوبترین رشته برای ما دو قزوینی عاشق کتاب و ادبیات بود.

در سالهای اخیر در بعضی مقالاتم، از دانشکده ادبیات و استادان عالیمقامی که داشتیم به اجمال یا تفصیل یاد کرده‌ام. یکی از آن مقالات در بزرگداشت‌نامه استاد دکتر سید جعفر شهیدی است، دیگری در بزرگداشت‌نامه استاد دکتر ذبیح‌الله صفا، و سومی در بزرگداشت‌نامه استاد دکتر مهدی محقق.

اکنون که پس از گذشت ۳۲-۳۳ سال به آن ایام می‌اندیشم، می‌بینم که در یکی از اعصار طلایی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، توفیق علم‌آموزی و ادب‌آموختن به این بنده و همدرسانی چون کامران فانی، دکتر سعید حمیدیان، دکتر سرامی، دکتر جواد سعید برومند و محمد روایی و دوستان دیگر دست داده بود.

با استادان فرزانه و نامداری چون دکتر سید جعفر شهیدی، دکتر مهدی محقق، دکتر عباس زریاب خویی، دکتر ذبیح‌الله صفا، دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی، دکتر حسین خطیبی، شادروان دکتر پرویز ناتل خانلری، شادروان ابراهیم پورداود، شادروان دکتر بهرام فره‌وشی، شادروان دکتر سیدصادق گوه‌رین، شادروان دکتر محمد جعفر محبوب، شادروان دکتر امیرحسن یزدگردی، شادروان دکتر حسن سادات ناصری، و جوانترین استادمان دکتر ناصرالدین شاه حسینی بود.

دو استاد دیگر داشتیم که استادان رشته ادبیات فارسی نبودند، ولی بنده با آنان درس اختیاری گرفته بودم. نخست شادروان آیت‌الله ابوالحسن شعرانی که از بزرگترین حکما و قرآن‌شناسان و اسطوانه‌های علم و تقوا در عصر حاضر بود. دیگر شادروان عبدالحمید بدیع‌الزمانی

کردستانی که از اهل سنت و یکی از نوابغ و نوادر روزگار بود. متأسفانه این بزرگوار، برعکس استاد شعرانی، آثار قلمی چندانی جز چند مقاله در نشریه گوهر یا شاید وحید و ارمغان اثر چاپ شده علمی ندارد. لذا فقط در میان خواص و محدوده‌ای خاص شهرت دارد.

درس اختیاری‌ای که از رشته فلسفه انتخاب کرده بودم، فلسفه اسلامی بود. در مدت یک سال تحصیلی، یا دو ترم به هم پیوسته، یک دوره الهیات و یک دوره طبیعیات قدیمی اسلامی در نزد این استاد عظیم‌الشان خواندیم. دانشجویان رشته فلسفه این استاد عظیم‌النظیر را به جای نمی‌آوردند، ولی من آثارشان را می‌شناختم و مجذوب دانش عمیق و بینش دقیق او بودم. جهانی از خوشخویی و وارستگی بود.

درس که تمام می‌شد با اجازه ایشان همراهشان از محل کلاس در دانشکده ادبیات تا اولین ایستگاه اتوبوس در خیابان مقابل دانشگاه تهران که آن زمان «شاهرضا» و در عصر جدید «انقلاب» نام دارد می‌رفتم. در این فرصت یک ربع تا نیم ساعت که گاه به دعای من اتوبوس هم دیر می‌رسید یا پُر بود و استاد از سوار شدن منصرف می‌شدند، سؤالاتی جدی که در زمینه فلسفه، کلام، یا از همه مهمتر در زمینه قرآنی و قرآن‌پژوهی در طی هفته برایم پیش آمده بود، به حضور ایشان مطرح می‌کردم و پاسخهای شایسته و قانع‌کننده و نفز و پرمغز دریافت می‌داشتم. یکی از استادانی که شخصیت و دانشش بر من خیلی اثر گذارد، همین بزرگوار بود. البته بعدها بیشتر ایشان را شناختم و کتابهای بیشتری از ایشان به دستم رسید و از این که حتی ۵ دقیقه از محضر دو ساعت در هفته ایشان را به غفلت نگذارده بودم، خداوند را شکر می‌کردم و شکر می‌کنم.

سال گذشته سیمای جمهوری اسلامی ایران برنامه‌ای برای بزرگداشت ایشان تهیه کرد که بنده هم به عنوان کوچکترین شاگرد آن

بزرگمرد به سهم خود در آن برنامه تلویزیونی شرکت کردم و خاطراتی را که از مصاحبت و درس یک ساله ایشان داشتم بیان کردم. همچنین شرح احوال و آثار ایشان را نوشته‌ام که ان شاء الله در مجلدات آینده دایرةالمعارف تشیع چاپ خواهد شد.

اما شخصیت دوم یعنی استاد بدیع الزمانی در مقام علمی و حافظه و محفوظات شگفت‌آور دست کمی از استاد بدیع الزمان فروزانفر نداشت. درسی که با ایشان داشتیم ادبیات عرب، یا ادبیات منظوم عربی بود. در تمام عمرم مردی به جامعیت او در عربیت ندیده‌ام، تنها تالی برای ایشان که مقدم بر دیگران به یاد می‌آید استاد عظیم الشان حضرت آقای دکتر احمد مهدوی دامغانی است که در درست‌خوانی و اصلاح اعراب و حرکات ابیات عربی سعدی در سالهای پیش از انقلاب اسلامی از محضر پرفیض و کم‌نظیر ایشان برخوردار شدم. استاد دکتر مهدوی چندسالی است که در آمریکا به سر می‌برند، و استاد مدعو در دانشگاه هاروارد هستند.

اما استاد بدیع الزمانی شاید یکصد هزار بیت عربی از قصیده و قطعه و غزل در حفظ داشت. نزد ایشان شعر عربی می‌خواندیم و اول از همه تعلقات سبع. به دستور اکید استاد همه تعلقات سبع را حفظ کردیم و با معنی و شرح یاد گرفتیم و امتحان دادیم. سپس قصیده سبینه بحتری را نیز از بر کردیم و معانی آن را به شرح یاد گرفتیم. نیز لامیه العرب اثر طغرابی را.

کلاس درس او پرشاگردترین کلاس در دانشکده ادبیات بود. نزدیک به دویست نفر بر سر درس او حاضر می‌شدند و عمدتاً دانشجویان رشته ادبیات عرب بودند. البته این دانشجویان که در سالهای آخر دوره لیسانس بودند وضع دانشگاهی‌شان به نحوی بود که گویا دوره دیپلم و لیسانس را پیوسته خوانده بودند و دوره لیسانسشان به جای چهار ساله:

پنج ساله بود. اینها فقط در سال چهارم با استاد بدیع الزمانی درس داشتند و ما در سال دوم یا سوم دوره لیسانس ادبیات فارسی.

در جلسه اول همه دوستان نفر دانشجو یک یک بلند شدند و نامشان را برای استاد و کلاس گفتند. در جلسه دوم استاد معجزه نمایی کرد. یعنی بدون آن که حضور و غیاب عادی کنند، در حدود ۳-۴ دقیقه با حواس جمع و متمرکز به سراسر کلاس نگاه کرد و سپس غایبان را با نام کوچک و شهرت نام برد و جویا شد که چرا غیبت کرده اند؟ در همان جلسه اول کامران فانی را که در مسابقه علمی تلویزیون خصوصی دیده بود، شناخت و چند مرتبه به او آفرین گفت.

یک عادت دیگر او این بود که قبل از آغاز کلاس، به اندازه ده دقیقه، یک ربع ساعت اجازه می داد که هر کسی هر سؤالی درباره شعری، عبارتی، آیه ای، حدیثی، کلمه مشکلی، ضرب المثلی و غیره دارد مطرح کند. سپس با احاطه و ایجاز تمام پاسخ می داد و احیاناً به کتابهایی که باید مراجعه می شد، ارجاع می داد.

من بدون قصد خودنمایی، در هر جلسه سؤالی مطرح می کردم که غالباً قرآنی بود، و در طی قرآن خوانی روزانه به آنها برخورده بودم. گمان دارم قرآن کریم را از حفظ داشت. ولی در این باره حرفی از خود او نشنیدم. اما هر آیه و عبارت قرآنی که مطرح می کردم قبل و بعد آن را می دانست و آن را با اعراب و تجوید درست برای پاسخگویی بازخوانی می کرد. و احساس کرده بودم که از سؤالهای من که غالباً و بلکه کلاً قرآنی بود، خوشش می آید.

اگر بگویم احاطه علمی و وسعت معلومات او و نظر نقاد و نکته یاب او یادآور ائمه ادب قرون سوم و چهارم هجری بود، مبالغه نکرده ام.

اخيراً شنیدم که گویا به مناسبت دهمین سالگرد ارتحال او، مجلس بزرگداشتی در دانشگاه کردستان برگزار کردند. آرزو مندم که

بزرگداشت نامه‌ای هم از سخنرانیها و مقالات آن مجلس تدوین کنند و به چاپ بپردازند.

یک بار از ایشان پرسیدم چرا در قرآن کریم «فالق الإصباح» (انعام، آیه ۹۶) آمده است که معنای تحت‌اللفظی آن می‌شود «شکافنده دمیدن یا دماندن صبح» در حالی که همان طور که در قرآن کریم ترکیباتی چون «فالق الحَبِّ و النوى» (انعام، آیه ۹۵) داریم که به معنای «شکافنده دانه و هسته» است و فاعل به مفعول اضافه شده است، آدم انتظار دارد که در مورد اول هم «فالق الأصباح» باشد (یعنی شکافنده صبحگاهان / سپیده‌دمان). ایشان فرمودند همان «فالق الإصباح» که قرائت حفص از عاصم و ثبت در قرآن رسمی جهان اسلام است، درست‌تر است و دلایل پیچیده زبانی - بلاغی دارد. اما همین قدر بگویم که «فالق الأصباح» هم جزو اختلاف قرائت ثبت شده است و حسن بصری و عمرو بن ابی العلاء به همین نحو خوانده‌اند.

یک بار که یکی از استادانمان بیمار شده بود، به جایش خویشاوند جوانش که کمابیش اهل ادب بود و دکترا هم داشت چند جلسه بر سر کلاس به جانشینی از استاد اصلی، حاضر شد. و جزوه استاد اصلی را برایمان می‌خواند که بنویسیم. اما چقدر دردناک بود که خواندن یعنی املا کردن جزوه استاد هم برایش دشوار بود و قطع و وصلهای نابه‌جایی می‌کرد و اگر کسی ایراد می‌گرفت، با ناراحتی و عصبانیت ناشی از ترس، توپ و تشر می‌آمد.

همین استاد یک بار رسید به این بیت سعدی که می‌گوید: یکی بر سر شاخ و بن می‌برید / خداوند بستان نظر کرد و دید... و مصراع اول را چنین خواند: یکی بر سر شاخ و بن، می‌پرید. من و چند بوالفضول دیگر طاقت این غلط خوانی را نیاوردیم و اعتراض مؤدبانه کردیم. در پاسخ اعتراض ما بر قرائت خودش پافشاری کرد و گفت آقا یعنی یک نفر بر سر

شاخه‌های درخت جست و خیز می‌کرده و از این شاخه به آن شاخه می‌پریده. گفتیم آقا اجازه، اگر این طور باشد اولاً آن شخص باید میمون باشد که بتواند روی شاخه‌ها بندبازی و جست و خیز کند و نیفتد. دیگر آن که کل معنای شعر صدمه می‌بیند. یعنی هیچ اتفاق عبرت‌انگیزی نمی‌افتد. می‌گفت پس به نظر شماها درستش چیست. می‌گفتیم یکی بر سر شاخ و بن می‌بُرد. می‌گفت اگر این طور باشد دیگر «برسر» زاید است، باید می‌گفت یکی شاخ و بن [را] می‌بُرد. می‌گفتیم قربان در این مصراع یک فعل یا عبارت محذوف وجود دارد و آن این است که یکی بر سر شاخ [بود/ نشسته بود و غیره] و در عین حال داشت انتهای همان شاخه را می‌بُرد. و مراد سعدی تشبیه تمثیلی است. اما استاد جانشین یا جانشین استاد زیر بار قرائت ما نمی‌رفت و همچنان دوپای خود را در یک کفش کرده بود، و بر آن بود که این تصحیف‌خوانی یا غلط‌خوانی از ناحیه مصحح یا چاپخانه وارد شده که «می‌پرید» را «می‌برید» آورده‌اند.

بوالفضولی من ۱۸-۱۹ ساله به همین یک مورد غلط‌خوانی استاد جانشین ختم نشد. و چند مورد دیگر هم سرشاخ شدیم. از بد حادثه بیماری استاد اصلی تا پایان ترم ادامه یافت، و به ناچار همین استاد جانشین از ما امتحان آن درس را گرفت. و با آن که من و چند بوالفضول دیگر که مدعی و می‌گیر قرائت‌های غلط او بودیم، باید نمره الف (در آن نظام نمره‌دهی برابر بود به امتیازی معادل با ۱۶ تا ۲۰) می‌گرفتیم به ما نمره جیم داد (گویا برابر با ۸ تا ۱۲).

یکی از بهترین و جامع‌ترین استادانی که در عزم و در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران دیدم و داشتیم، جناب دکتر سیدجعفر شهیدی (رئیس سازمان لغت‌نامه دهخدا) است که در تمام چهار سال تحصیلی، یعنی هشت ترم متوالی با ایشان درس داشتیم و آن درس اصلی‌ترین دیس ما یعنی متون نظم و نثر فارسی بود. در محضر ایشان بخش‌های عمده‌ای از

بسیاری متون نظم و نثر کهن از شاهنامه گرفته تا دیوان خاقانی، مثنوی مولوی، گلستان سعدی، دیوان حافظ، المعجم فی معاییر اشعار العجم اثر شمس قیس رازی، چهارمقاله نظامی عروضی، هفت پیکر نظامی، و اگر حافظه‌ام درباره بعضی از آنها خطا نکند، بخشهایی از دیوان انوری، مرزبان‌نامه، کلیله و دمنه، تاریخ و صاف، دُرّة نادره، داراب‌نامه طرسوسی، بختیارنامه، و از عصر جدیدتر بخشهایی از منشآت قائم مقام فراهانی، و دیوان نشاط اصفهانی، یعنی در مجموع بخشهایی از بیش از هفده متن متین و مهم منظوم و منثور کلاسیک فارسی را با شیوه‌ای که آمیزه‌ای از شیوه‌های آموزشی حوزه و دانشگاه بود، با شرح و تفصیل و با تجزیه و ترکیب خواندیم.

رهیافت و روش پیشرفته دکتر شهیدی معطوف به دو مسأله بود. نخست پدید آوردن یا دامن زدن به ذوق و حس زیبایی و جرئۀ فکری و ادبی در دانشجو، و دیگر موشکافی و مته به خشخاش گذاری و بیدار کردن حس تحلیل و نقد و استدلال در او. و در مجموع یعنی پرورش قوۀ استنباط در متعلم که غایت قصوای تربیت و تعلیم حوزوی است.

یک استاد غیور و عاشق زبان و ادب فارسی و شیفته فصاحت فارسی و عربی داشتیم به نام دکتر امیرحسن یزدگردی که با ایشان یک درس مهم به نام قواعد ادبی داشتیم که در طول یک سال (دو ترم) یک دوره علوم بلاغی یعنی معانی، بیان، بدیع و سپس عروض و قافیه درس داد. یعنی جزوۀ ای را که حاصل تحقیق عمیق و جدی و جدید خودش بود، در هر کلاس در حدود ۳۰-۴۰ صفحه، با سرعتی بی‌مدارا املا می‌کرد و شرح و بیان هم بر هر نکته دشوارش می‌افزود.

من از آنجا که عاشق شعر و از آنجا علوم بلاغی و زبانی و ادبی بودم، هم در گذشته در این گونه متون مطالعه داشتم و هم وقتی که این درس را آغاز کردیم، بار دیگر به سراغ هرچه متن فارسی و عربی که در این زمینه داشتم

یا در میان کتابهای پدرم یافت می‌شد، رفتم و فی الواقع در حدی فراتر از کلاس ژرفکاوی می‌کردم.

جزوات آن سالها را (که گویا سال ۴۳ بود) دارم. در حدود ۳۰۰ صفحه است و درست مثل یک دستنویس منظم قابل چاپ به صورت کتاب است.

یک روز پس از پایان درس استاد مرا صدا کرد که به نزدش بروم. از کلاس درس رفتیم بیرون و در سرسرای دانشکده قدم زنان بالا و پایین می‌رفتیم. استاد پس از حرفهای عادی و مبادله احوالپرسی به حرف اصلی اش پرداخت و با لحنی غرّا و برّا که عادت و طبیعت ثانوی او بود گفت جناب خرمشاهی دو نکته با شما دارم. یکی مثبت و دیگر منفی. مثبت این که شما در درس من بهترین نمره را در ترم گرفته‌اید. می‌دانم که در کتابهای دیگر و غیر از جزوه درسی مطالعه دارید. توصیه من به شما، یا خواهش من از شما این است که قدر استعداد ادبی خودتان را بدانید. و به خاطر هیچ چیز، این رشته را رها نکنید. هر رنج و مرارتی را تحمل کنید و پیش بروید تا یک ادیب درست و حسابی بشوید. اما نکته دوم که از بابت تذکرش شرمنده‌ام، و عفو بفرمایید، این است که چرا حضرتعالی سر کلاس پنهانی آدامس می‌جویدید؟ یک بار هم دیدم که پاشنه کفستان را خوابانده‌اید. تعلیم و تربیت از هم جدا نیست از این تذکر برادرانه یا پدرانۀ من ناراحت نشوید.

از تشویقش بال و پر درآورده بودم، ولی از تذکرش بال و پرم ریخت. غرق در عرق شرم شدم. نه انکار کردم و نه درصدد توجیه غیروجیه برآمدم. گفتم استاد قدر مرا حمتان را می‌دانم. درس و کلاس شما بی نظیر است. علاقه و غیرتی که نسبت به زبان و ادبیات فارسی دارید بی نظیر و روحپور است. نکات تربیتی هم که فرمودید بسیار به جا و درست است و هرگز در بقیۀ عمرم تکرار نخواهد شد.

کسانی که تعلیقات شادروان مجتبی مینوی را در تصحیح گرانسنگش از کلیله و دمنه، و بر کلیله و دمنه دیده‌اند، و نیز سپاسگزاری مرحوم مینوی را از دکتر یزدگردی در مقدمه کتاب (که گویا عملاً بیشتر تعلیقات یا مواد و شواهد و تحقیقات اصلی آن حاصل تلاش علمی دکتر یزدگردی بوده است) و نیز تصحیح و تعلیقات کم نظیر نفثة المصدور را دیده‌اند، و نیز تألیف شگرف ایشان به نام حواصل و بوتیمار (هر دو - با کلیله - چاپ دانشگاه تهران) از پایگاه و جایگاه رفیع علمی آن استاد عالی مقام خبر دارند.

کلاس عربی آموزی دکتر محقق

در همان سال اول، در کلاس درس عربی بود که یک روز گویا رئیس دانشکده که به یادم نمانده است آیا آقای دکتر صفا بودند، یا معاونشان یا دیگری، استاد جوانی را که به تازگی از سفر تحصیلی و مطالعات دانشگاهی اش از لندن بازگشته بود. به سر کلاس ما آوردند و به ما معرفی کردند. دو چیز در شخصیت استاد جوان - دکتر محقق سی و چند ساله - جلب نظر می‌کرد. نخست جدی گرفتن درس و بحث دانشگاهی، دوم نواندیشی در عین احترام به سنت. و پس از بیان شمه‌ای از شرح حال و پیشینه طلبگی خود و شیوه جمع کردن جوهر آخوندی با روشهای جدید تدریس و تحقیق، و بیان اهمیت کلیدی زبان عربی برای شناخت زبان و ادب فارسی، با کمال جدیت و متانت نخستین درس عربی آموزی خود را آغاز کردند. این را هم بگویم که بنده چون از رشته طبیعی به رشته ادبی آمده بودم، برخلاف هم‌درسانم سابقه چندین و چند ساله عربی آموزی دبیرستانی نداشتم و ناگزیر بودم که با مطالعه شخصی خودم را به سطح کلاس برسانم. و در عرض یک ترم تحصیلی، همه کتابهای عربی آموز دبیرستانی و پیش دانشگاهی را خوانده بودم و دیده بودم که چه عثمی به زبان عربی و حتی دستگاه دستور زبانش دارم.

از جمله یکی از متون که برای عربی آموزی برگزیده بودم و بعدها فهمیدم که انتخاب درستی بوده است، قرآن کریم بود که به مقام سلسله جنبانی فرهنگی و فرهنگ آفرینی اش بعدها پی بردم و حتی در این باب کتاب و مقاله نوشتم.

یکی از بختیاری های من این بود که پدرم اهل علم بودند و شاگرد بزرگانی چون آیت الله سید ابوالحسن رفیعی قزوینی، حکیم هیدجی، و آخوند ملا علی همدانی یعنی آیت الله معصومی - والد ماجد حضرت آقای مهندس حسین معصومی همدانی که فی الواقع صدر المتهالین زمان ما هستند! - بودند و در عربیت و ادبیت دستی توانا داشتند، و معلمی و پدری روحانی ایشان در حق این بنده از پدر جسمانی گرامی تر بود. و برای ارتکاز بیشتر ذهنی، خلاصه ای از آنچه در کلاسهای درس دانشکده ادبیات می گذشت و می آموختیم با پدرم در میان می گذاشتم و کم و کسریهای مباحثه علمی ام را در محضر ایشان برطرف می کردم. بحث ما با ایشان غالباً یا حکمی و فلسفی بود، یا زبانی و ادبی، و بیشتر از همه قرآنی و تفسیری.

باری، استاد جوان و جدی کار و فصیح و بلیغ و در عین حال خوش لباس، پس از شمه ای مقدمات قیافه جدی تری به خود گرفتند و گفتند خوب شروع می کنیم. ولی نه از صرف و نحو. بلکه با متد جدید و آن این است که یک راست می رویم به سراغ متون و به ویژه ابیات بلند و برگزیده. و این گونه ابیات را از حافظه توانای خود - که می گفتند صد هزار بیت عربی و فارسی در ذخیره دارد - با خطی خوش و خوانا و بدون اعراب یا حرکت کلمات بر روی تخته سیاه می نوشتند. و چندین بار یا سراسری یا تکه به تکه بیتی را که روی تخته سیاه نوشته بودند، با صدایی که طبیعتاً رسا و نافذ بود، می خواندند و از همین بازخوانیها، در همان سر کلاس آن ابیات را از بر می شدیم. یعنی بدون کوشش فکری ما در دلمان یا ذهنمان حفظ می شد:

ما كُلُّ ما يَتَمَنَّى المرءُ يُدْرِكُهُ تَجْرِي الرِّياحُ بما لا تَشْتَهِي السُّفْنُ
(نه هرچه مرد کند آرزو تواند یافت / که بادهای وزد اندر خلاف کشتیها)

ترجمه منظومی که در داخل پرانتز آوردم و برای بیتهای بعد هم می آورم، ترجمه ای امروزی و از راقم این سطور است. استاد جوان ما بیت را تقطیع وزنی و معنایی می کردند. و پس از آن که از دانشجویان نظرخواهی و سؤال می کردند، اعراب یا حرکات درست کلمات را روی آنها - با گچ بر روی تخته سیاه - می گذاشتند و علاوه بر بحث نحوی، مختصری هم بحث صرفی می کردند. اغلب بلکه همیشه نام شاعر هر بیت را هم یاد می کردند و شمه ای از شرح حال او می گفتند و راهنمایی می کردند که شرح حال او را در چه کتابهایی می توان یافت.

در یکی از این جلسات، این قطعه دوبیتی زیبا را طرح کردند:

عَجُوزٌ تَمَنَّتْ أَنْ تَكُونَ فَتْيَةً وَقَدْ يَبُوسُ الْجَنَّبَانِ وَاحِدٌ وَدَبَّ الظُّهْرُ
تَرُوحُ إِلَى الْعِطَارِ تَحْمَرُّ وَجْهَهَا وَهَلْ يُصْلِحُ الْعِطَارُ مَا أَفْسَدَ الدَّهْرُ
به یاره پیرزنی طالب جوانی شد

و خشک بود دو پهلوی و قامتش چو کمان

برفت پیش حکیمی که رخ برافروزد

حکیم چون بنهد مرهمی به زخم زمان؟



در جلسه دیگر این بیت را مطرح فرمودند:

هَوَى نَاقَتِي خَلْفِي وَ قَدَامِي الْهَوَى وَإِنِّي وَ إِيَّاهُ لَمُخْتَلِفَانِ
من پی عشق خود و اشتر من هم پی خویش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش

به یاد دارم که وقتی استاد محقق این بیت عربی را روی تخته سیاه

نوشتند، از تخته به طرف بچه ها روی برگرداندند و پرسیدند آیا می دانید

این بیت از کیست؟

همه خاموش ماندند مگر من که دستم را برای کسب اجازه بلند کردم. استاد فرمود بفرمایید: گفتم استاد این بیت منسوب به مجنون عامری است. استاد از شادی شکفته شد. گفت شما (و من نوجوانی ۱۹ ساله بودم) این شعر را در کجا دیده‌اید؟

گفتم در کتاب ریحانة الادب تألیف مدرس تبریزی یا خیابانی. ایشان باز هم شادتر شدند و گفتند قدر این کتاب را بدانید. من با مؤلف ریحانه آشنا هستم. بعد شمه‌ای در احوال و مکارم اخلاق آن بزرگوار فرمودند، و به نظرم می‌آید که از مدرس تبریزی به نحوی صحبت می‌کردند که نشان می‌داد در قید حیات هستند.

باز روز از نو، روزی از نو، در جلسه دیگر بر روی تخته سیاه نوشتند:
 خَفَّفِ الْوَطْأَ مَا أَظُنُّ أَدِيمَ الْ... اَرْضِ إِلَّا مِنْ هَذِهِ الْأَجْسَادِ
 (پای بر خاک آهسته بگذار کان به جز روی و موی بتان نیست و می‌فرمود که این شعر از قصیده‌ای از ابوالعلاء معری است به مطلع «غیر مجد فی ملتی و اعتقادی / نوح باک و لاترجم شاد» و سپس شمه‌ای از شرح احوال ابوالعلاء معری در میان آورد و شباهتهای شعر و اندیشه او را با خیام باز می‌نمود. و سپس چون از آراء و عقاید زندقه‌آمیز ابوالعلاء سخن به میان می‌آورد به یاد این مناظره یا مشاعره او با سیدمرتضی علم الهدی، فقیه و اصولی و متکلم و ادیب و شاعر بزرگ شیعی می‌افتاد و یک شمه از آن را برای اذهان تشنه و جانهای بی‌تاب ما بیان می‌داشت. می‌فرمود ابوالعلاء از سر طنز و بلکه طعن در حدود و احکام اسلامی چنین سروده بود:

يُدُّ بِخَمْسٍ مَثْنٍ عَسْجِدٍ وَدَيْتٍ مَا بِأَلْهَا قُطِعَتْ فِي رِيعٍ دِينَارٍ
 (و دستی خونبهایش پنج صدزر [= پانصد دینار] / چرا بر ریع دینارش بپزند)
 و سیدمرتضی در پاسخ او و تشریح حکمت تشریع قطع دست دزد که حکمی اسلامی و قرآنی است، در همان وزن و قافیه سروده است:

عِزُّالامَانَةِ أَغْلَاهَا وَ أَرْخَصَهَا ذُلُّ الْخِيَانَةِ فَافْهَمْ حِكْمَةَ الْبَارِي
(گرامی از امانت گشت انسان و یا اعضای او بی طنز و ترفند
خیانت کرد خوارش لامحاله بیا و فهم کن حکم خداوند)



سپس در جلسه دیگر این بیت را که از ابونواس است، مطرح کردند:
قُلْ لِلَّذِي يَدْعَى فِي الْعِلْمِ فَلُسْفَى حَفِظْتُ شَيْئاً وَ غَابَتْ عَنْكَ أَشْيَاءُ
(بگو با فیلسوف مدعی در کار و بار علم
گرفتی نکته‌ای و آنگاه صد از دست بنهادی)



روز دیگر اشاره به مرثیه‌سرایان بزرگ ادبیات عرب و فارسی کرد، و این ابیات را از آغاز قصیده دردمندانه ابوالحسن تهامی که در سوگ درگذشت فرزند نوجوانش سروده بوده است، برای ما بر تخته سیاه نوشت، و چنانکه پیشتر هم اشاره کردم، ابتدا بدون حرکات و اعراب نوشت، سپس تقطیع وزنی و معنایی کرد، و سرانجام حرکات یا اعراب گذاشت که دانشجویان بتوانند آن را درست و دقیق ثبت و ضبط کنند:

حُكْمُ الْمَنِيَّةِ فِي الْبَرِيَّةِ جَارٍ مَا هَذِهِ الدُّنْيَا بَدَارٍ قَرَارٍ

.....

يَا كَوْكَباً مَا كَانَ أَقْصَرَ عَمْرُهُ وَ كَذَاكَ عَمْرُ كَوَاكِبِ الْأَسْحَارِ
(حکم مرگ اندر میان زندگان جاری است)

از لباس جاودانی، زندگی عاری ست
ای ستاره وه چه عمرت کوتاه افتاده ست
روشنست این سرنوشتت در شب تاری ست



باز در جلسه دیگری برای آنکه از اندوه مرثیه جلسه پیش غباری بر خاطرها ننشیند، این بار پرده را می‌گرداند، و از خمیره‌سرایهای ابونواس

که از نظر دو پهلوگویی در کار و بار باده، پیشگام حافظ است، سخن می‌گفت:

أَلَا فَاسْقِنِي خَمْرًا وَ قُلْ لِي هِيَ الْخَمْرُ
و لَا تُسْقِنِي سِرًّا إِذَا أَمَكَّنَ الْجَهْرُ
(بگو باده‌ات بَخْشَم، سپس باده هر دم ده

و بی‌پرده چون بخشی، به پنهانی ام کم ده)



و در جلسه دیگر باز شعری عاشقانه - عارفانه را مدار و محور درس و بحث قرار می‌داد:

أَجِدُ الْمَلَامَةَ فِي هَوَاكِ لَذِيذَةً حُبًّا لَذِكْرِكِ فَلْيَلْمِنِي اللَّوْمُ
(این ملامتگران بی‌حاصل کاینچنین راه پند می‌پویند
چون حدیث تو می‌شود تکرار دوست دارم ملامتم گویند)
سپس در جلسه دیگر از رسم تعویذ و رُقیه در فرهنگ اسلامی، و از بستن نظر قربانیها و بازویندها (تمیمه، جمع آن تائم) سخن می‌گفت و این بیت معروف را با خط خوشخوی خویش بر پیشانی تخته‌سیاه می‌نگاشت:

بِلَادٍ بِهَا نِيْطَتْ عَلَيَّ تَائِمِي وَ أَوَّلَ أَرْضِ مَسِّ جِلْدِي تَرَائِمِهَا
(اینجاست آنجایی که بازویند بستم
اینجاست اول جا که خاکش سود دستم)



حسن ختام را، از قطعه‌ای طنزآمیز، که شاعری در ردّ همدان و مردم همدان گفته است یاد می‌کنم که استاد ما، در یکی از جلسات، با متانت و حوصله همیشگی، آن را بر تخته سیاه نوشت و سپس به شیوه مألوف شرح و بیان کرد:

هَمْدَانُ لِي بِلَدٌ أَقُولُ بِفَضْلِهَا لَكِنَّهَا مِنْ أَقْبَحِ الْبِلَدَانِ

صِبْيَانُهَا فِي الرَّجَةِ مِثْلُ شَبْوَحِهَا وَ شَبْوَحُهَا فِي الْعَقْلِ كَالصَّبِيَانِ
(همدان شهر منست آری و شک نیست در آن
لیک در خوبی آن شهر کمی شک باشد
کودکانش همه در چهره چو پیران و آنگاه
پیرهایش همه در عقل چو کودک باشد)



واقعاً چه کلاس بارور و چه شیوه تدریس کارایی بود. ابیاتی که پس از
سی و چند سال، از سر کلاس و محضر پرفیض استاد محقق، زینت بخش
خاطر و خاطرنوازم شده است، دو سه برابر بیش از اینهاست. و اگر دفتر
درس عربی ام را که در دو ترم تحصیلی پیاپی، افاضات استاد را در آن
یادداشت کرده‌ام، پیدا کنم، شاید به پنج برابر این تعداد بالغ شود.
با این شیوه، هم ابیات بلند و نغز و مشهور در فرهنگ اسلامی را فرا
می‌گرفتیم، و هم به بهانه آن، سراینده‌گان هر یک را اجمالاً می‌شناختیم، و
درهای مطالعات بعدی به روی ذهنمان باز می‌شد. و البته حظ و التذاذ
هنری هم می‌بردیم. همچنین ترکیبیات و مفردات بسیاری می‌آموختیم.
مبتدا و خبر، و خبر محذوف، و حال و تمیز و عطف بیان و عطف تفسیر و
غیره را هم به اندازه و بجا و با در ذهن داشتن نمونه واقعی از آنها فرا
می‌گرفتیم. استاد بحثهای استطرادی مربوط به علوم بلاغت هم در میان
می‌آوردند.



۱۵-۱۶ سال پس از آن سالهای سرشار از مهر و معرفت، این بار در محفلی
جمع و جورتر در دفتر تحقیقات اسلامی شعبه دانشگاه مک‌گیل در
تهران، که استاد دکتر محقق مدیر آن بودند، با همشاگردیهایی چون:
کامران فانی، دکتر شمیسا، و مهندس معصومی همدانی، چندین و چند
متن مهم از معقول و منقول نزد ایشان خواندیم. از جمله منظومه حکمت

حاج ملاهادی سبزواری، شرح باب حادی عشر، و مختصری از مطوّل تفتازانی. باز ۱۵-۱۶ سال بعد از آن، باز بحمدالله از فیض مصاحبت استاد محقق، این بار در فرهنگستان زبان و ادب فارسی بهره‌مندم. گاهی کتابی از تألیفاتشان، به هدیه دریافت می‌دارم. و گاه کتابکی به حضورشان اهدا می‌کنم.

اگرچه غلط‌انداز و قلم‌انداز کتابها نوشته‌ام، اما امر برخودم مشتبه نشده است و نمی‌شود. اگر میان استادی و شاگردی مادام‌العمر مخیرم کنند، بی‌هیچ تردید شاگردی مادام‌العمر را در محضر شیرین بزرگانی چون دکتر محقق، و دکتر شهیدی، برمی‌گزینم، و در واقع هم برگزیده‌ام. وقتی به یاد روزگاران سی سال پیش دانشکده ادبیات می‌افتم، دهها بیت سرشار از یاد و دریغ از حافظ - که حافظه ماست - فرایادم می‌آید:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
به هوای سرکوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف اگر یاد نداد استادم



بیا ای طایر دولت بیاور مژده وصلی
عَسَى الْآيَاتُ أَنْ يُرْجِعَنَّ قَوْمًا كَالَّذِي كَانُوا

امیدوارم توصیف کلاس درس استاد بزرگوار دانشورم حضرت آقای دکتر مهدی محقق حال خوانندگان را به جا آورده باشد. لازم بود یک برش عمقی از درس و بحث ادبی - عربی سی و دو سه سال پیش را عریضه بدارم تا تصویر و تصور نسبتاً روشنی از آموزش عالی، در رشته ادبی، در آن سالها داشته باشیم.

با شادروان ابراهیم پورداود هم هفته‌ای یک ساعت درس داشتیم که نامش گویا «ادبیات ایران باستان» بود. در آن سالها، استاد پورداود رسماً بازنشسته بود و سنش نزدیک به هشتاد بود. اما برای سرگرمی و از عشق و علاقه‌ای که به درس و دانشگاه داشت، درخواست کرده بود، که در عین بازنشستگی تدریس یک درس را در دوره لیسانس عهده‌دار شود.

یکی از دو خاطره‌ای که از ایشان دارم این است که با مظلومیت و سادگی هرچه تمامتر می‌گفت فرزندانم من مسلمانم. بعضی از این که اسم من «ابراهیم» است و در نام خانوادگی‌ام «داود» آمده است. تهمت می‌زنند که من یهودی‌ام. یا می‌گویند من زردشتی‌ام. من فقط حوزه تحقیق و مطالعه‌ام ایران باستان و اوستاست. وگرنه مسلمان و معتقد به قرآنم. قدر قرآن را بدانید. اگر به زیارت مشهد مقدس می‌روید قدر آن بارگاه روحانی و ذخایر عظیم هنری و فرهنگی نهفته در آنجا و کتابخانه هزارساله آستان قدس رضوی را بدانید. من پدرم حاجی بوده، مادرم حاجیه بوده. این حرفها چیست که درباره من می‌زنند.

خاطره دوم این است که یک روز پس از تمام شدن کلاس درس، وقتی که برای بدرقه‌اش تا دفتر دانشکده همراهش می‌رفتم گفت راستی آقای خرمشاهی شما کسی به نام جلال آل احمد می‌شناسید؟ لبخندی زدم و گفتم بله، همه می‌شناسند. شاید اگر بگویم ایشان سرشناس‌ترین نویسنده و روشنفکر امروز ایران هستند، مبالغه نکرده باشم. گفت عجب، من خیال می‌کردم که جوان گمنام و در عین حال جویای نامی است که برداشته است و آن حرفها را درباره بیژن و منیژه تصحیح من نوشته است. توضیح کوتاه و ماجرایی از این قرار است که در سال ۱۳۴۴ یا ۱۳۴۵، شرکت نفت از استاد پورداود خواسته بود که به مناسبت نزدیک شدن ایام و مراسم تاجگذاری شاه، داستانی از داستانهای ملی شاهنامه تصحیح و آماده‌سازی کند که با خط خوب و نقاشیهای مناسب آن را به

صورت یک کتاب نفیس منتشر کرده بود. دخالت شرکت نفت در این قضیه و تبلیغاتی بودن و تلمیح سیاسی داشتن این امر، بر غیرت مبارز نستوهی چون آل احمد گران آمده بود، و گویا با جسارت و شدت بیانی که در این گونه موارد داشت، نقد افشاگرانه‌ای بر این اثر نوشته بود و به نظرم - بدون تأکید و ضرس قاطع - تعبیر «خررنگ کن» را درباره این گونه کارها و این کار به کار برده بود.

توپ و تشر استاد

خاطره‌ای هم از کلاس مرحوم دکتر لطفعلی صورتگر دارم که ایشان برخلاف شادروان پورداد (که فریب گذشته‌گرایی و ایران باستان دوستی شاه و شاهدوستان را خورده بود)، عالماً و عامداً تقرب به شاه و دربار می‌کرد. چنانکه یک سال پس از زمانی که ما دانشجویان رشته زبان و ادب فارسی دانشجویش شدیم، قصیده‌ای در ستایش تاجگذاری شاه سرود و در مراسم با لباس و یال و کوپال خاص قرائت کرد.

اما خاطره من به کلاس درس او بازمی‌گردد. درسی داشتیم به نام سخن‌سنجی که شاید مراد همان نقد ادبی بود. آقای صورتگر کتابی هم به همین نام نوشته بود که دانشگاه چاپ کرده بود. این کتاب و درس برای من به دلیلی که نمی‌دانم، بی‌جاذبه بود. زیرا به نقد ادبی قرون وسطای اروپا می‌پرداخت و استاد بر اثر مکرر درس دادن علاقه‌ای به تدریس مکرر نداشت. لذا بیشتر وقت کلاس را به خاطره‌گویی از فروزانفر و نظام وفا و ملک‌الشعرا بهار می‌گذراند که بحث‌هایش انصافاً جالب و جذاب بود، بعد برای رفع تکلیف گریزی هم به کتاب و درس می‌زد.

من خاطره‌گویی‌هایش را خوش داشتم اگرچه در اواخر مکرر شده بود و استاد یادش نبود که خاطراتی را که در این کلاس با آب و تاب به عنوان خاطره جدید و دست اول و تازه به یاد آمده، نقل می‌کند، روایت بهتر و

زنده ترش را در ترم قبلی، یا اوایل همان ترم برایمان گفته است. اما گریز به درس و دانت و پترارک را که نکته جالبی دربرداشت، خوش نداشتم. یک روز همین خوش نداشتن کار به دستم داد.

ماجرا از این قرار بود که در آن سالها، نشریه روشنفکری دانشجو پسند پر از هله و هوله و در عین حال جذابی به نام فردوسی که آکنده از جنجال انگیزی و چاشنی های مطبوعاتی بود به سردبیری عباس پهلوان منتشر می شد که هفتگی بود. و کمتر دانشجویی بود که نسخه ای از آن را نخرد. سردبیر این نشریه در به جان هم انداختن روشنفکران، تحت لوای نقد ادبی، یا مصاحبه ید طولایی داشت. و بعضی از مصاحبه های پرسروصدای آقای علی اصغر ضرابی هم اول بار در آنجا چاپ می شد. اخبار هنری و شعر نو و نقد فیلم هم داشت. در هر حال از نظر تاریخ مطبوعات، اثر قابل توجهی بود.

یک روز که سر کلاس استاد صورتگر نشسته بودم و به گمانم زمستان سال ۱۳۴۴ ش بود، پس از شنیدن خاطره گوییهای معهود و شاید مکرر استاد، به محض این که استاد گریز به دانت و پترارک و دکامرون را آغاز کرد، بی اختیار دستم رفت به داخل کیفم و مجله جدید انتشار فردوسی را که همان روز منتشر شده بود، و هرچه بود بی تردید جاذبه اش - نه فایده اش - از بحثهای استاد بیشتر بود، بیرون آوردم و گذاشتم روی کیفم که روی پاهایم بود و در واقع زیر میز و نیمکت. و شروع کردم به زیرچشمی تماشای مجله و آهسته و بی صدا ورق زدن آن. هر چند دقیقه ای هم سرم را بالا می کردم که مثلاً دارم به درس و سخنان استاد گوش می دهم. اما جاذبه و جادوی اباطیل مجله فردوسی کار خودش را کرد و گویا مدت مدیدی، خارج از قاعده و اندازه، سرم را و نگاهم را به پایین انداخته بودم. و غرق در مطالعه زیرجلکی فلان مطلب و مقاله و غیبت ادبی - روشنفکری شده بودم.

وقتی به هوش آمدم که استاد صورتگر با آن قدوبالای رشید که برای سپهسالاری مناسب بود، داشت تنوره کشان به طرف من می آمد. ابتدا از بالای سکو که در جلوی تخته سیاه و محل قدم زدن یا نشستن استادان بود، با سرو صدا و نفس نفس زنان پایین آمد، که پاشنه کفشش تقی صدا کرد و مرا به خود آورد. استاد اشتلم کنان و دشنام گویان به من نزدیک شد و گفت بده ببینم چه مزخرفاتی است که داری می خوانی؟

من جاخورده و هراسان از جا برخاستم که طبعاً مجله فردوسی که روی کیفم و در دستم بود دیده شد. حضرت استاد با یک قدم بلند بالا خود را به من رساند و آرزو داشت که کاش قوانین آموزشی، یا عرف و اتیکت اجازه می داد که یک سیلی جانانه به زیر گوش من بزند. اما هرچه بود فقط قاپ زنان مجله فردوسی را از دست من کشید و به اصطلاح جرو واجرش داد و پاره هایش را به طرف من پرتاب کرد، و سپس کف بر لب آورده، با صدای مهیب و صراحت و وقاحت لهجه ای که معروف بود، فریاد کشید که: بزمچه برو از کلاس بیرون. تأمل جایز نبود. جوابگویی هم امکان نداشت. یعنی به صلاح و مصلحت دانشجوی مافنگی یک لاقبای شهرستانی بی سروزبانی چون من نبود.

لذا خیط و خاموش و خجالت زده، راهم را گرفتم و از کلاس رفتم بیرون.

اما بعدها که بر این مسأله تأمل کردم دیدم که هر استادی غیر از آن استاد بود، این بی توجهی مرا به درسش، یا عطف توجهم را به جای دیگر به نحوی تحمل می کرد. نمونه اش همان استاد امیرحسن یزدگردی بود که تذکرات تربیتی برادرانه اش را با آن لحن و در خلوت و حتی با عذرخواهی به من گفت و بسیار هم مؤثر افتاد.

بنده تجربه اداره کلاس درس خیلی ناچیز دارم که در حد صفر است. اما تجربه سخنرانی دارم. در سخنرانی ام اگر کسی با بغل دستی اش

پچ و پچ کند، یا به خیال آن که من از آن دور نمی‌بینم یک خمیازه کشدار آرواره شکن و آب در چشم آور بکشد، بی شک ندیده می‌گیرم. و تازه یک مقدار هم متنبه می‌شوم و در دل می‌گویم درویش بی خیال باش. یا عیب از توست که سخت برای فلان و بهمان جاذبه ندارد، یا عیب از اوست که به خاطر رودربایستی یا اجبار دیگر یا برای وقت‌گذرانی به سالن سخنرانی آمده است. اهمیت نده شاید هم عیب از پدیده‌ای به نام سخنرانی باشد که لزوماً نمی‌تواند برای همه به یکسان جاذبه داشته باشد.

اما از سخنرانی اصولاً دل خوشی ندارم. به نظر من رسانه ناجور و نابسامانی است. در بیش از نود درصد موارد، یا برای بیش از نود درصد شنوندگان فایده و ارزش آموزشی ندارد.

من همیشه در مقام مقایسه، به این نتیجه رسیده‌ام که مقاله عجب فرم پیشرفته‌ای است. سرسوزنی زورگویی به خواننده ندارد. زیرا خواننده نه تحت نظر است نه زیر نورافکن و نگاه ملامتگر سخنران. و هیچ معذب هم نیست، حتی می‌تواند مقاله‌ای را خواب‌آلوده بخواند، یا اگر هم در وسط‌های خواندن مقاله خوابش برد، ببرد چه ضرری به خودش یا نویسنده می‌زند؟

تنظیم وقت سخنرانی خود یکی از مکافاتهای گردانندگان، و نیز سخنران است. مستمعان قربانیان اصلی این پدیده مردم‌آزار هستند که در کنگره‌ها و سمینارها مجبورند ۶-۷ یا بیشتر سخنرانی را گوش بدهند.

در هیچ کنگره و سمینار ندیده‌ام که سخنران مطلب و مقاله‌اش را در مهلت تعیین شده عرضه بدارد. گویی تمرین و پیش‌اندیشی و اندازه‌سازی در این زمینه ناممکن است. و در نزدیک به اکثریت موارد، مدیر جلسه مثل آدمی که باد بی‌موقع در شکمش پیچیده باشد، به خود می‌پیچد و نگران می‌شود که آیا اخطار بدهد یا ندهد، اگر ندهد مدیریش

خداشه دار می شود و اگر بدهد خاطر استاد سخنان را جریحه دار می سازد.

جناب فانی در عالم طنز نظر می دهد که برای سخنرانان وقت گیر و پرگو باید ابتدا یک لامپ سرخ روشن شود، سپس زنگی به صدا درآید، اگر باز هم به خود نیامد، میکروفن به شیوه ای کامپیوتری و خودکار به سروصورت او آب با گلاب بپاشد. که من می گویم اگر گلاب بپاشد، طرف خیلی هم خوشش می آید و به حساب تشویق میکروفن می گذارد، و از بوی گل محمدی سرمست تر می شود و صلواتی هم می فرستد. جناب فانی در ادامه این تمهیدات برآنند که اگر باز هم این تدابیر کارگر نیفتاد، و سخنران به پرگویی و خواندن بقیه مقاله هفتاد صفحه ای اش ادامه داد، در مرتبه چهارم باید میکروفن به شیوه ای اتوماتیک قطع شود. باز هم اگر سخنران مقاومت نشان داد و بدون بلندگو به مدد عریده جویی و صدا بلند کردن، علوم اولین و آخرین را از مقاله خود به گوش شنوندگان درمانده و از هوش رفته منتقل کرد، در اینجا باید از آخرالدواء الکی استفاده کرد. یعنی باید یک هوزمین صحنه زیر پای استاد دراز نفس دهن باز کند و او را به کام بکشد و با تریبون و میکروفن و میز و صندلی، قارون صفت به اعماق زمین فرو بفرستد. البته نه اینکه سر استاد بلا بیاید، بلکه در زیر صحنه چندین و چند تشک فنری و وسایل نرم و غیره قرار می دهند که پرگویی استاد به قیمت جانش تمام نشود.



برگردم به دانشکده ادبیات دانشگاه تهران و سالهای ۴۳ تا ۱۳۴۷ شمسی. از استادان به اندازه کافی حرف زدم. دانشکده ادبیات از پردانشجوترین و بلکه مطلقاً پردانشجوترین دانشکده های دانشگاه تهران بود، و در سال ۴۳ که من ثبت نام کردم، تعداد دانشجویانش پنجهزار نفر بود که دست کم نیمی از آنها را دوشیزگان و بانوان تشکیل می دادند. و با

الهامات معنوی حاصل از بازی نظری و مشاهدات نجومی کمتر دلی بود که در کمندی نیفتاده باشد.

دوست قصیده سرا

دوستی داشتم بسیار با صفا و پاکدل از عربهای خوزستانی یعنی عربهای ایرانی یا بهتر است بگویم از ایرانیهای عرب‌زبان که فارسی را از بسیاری دانشجویان شهرستانهای دیگر بهتر و فصیح‌تر حرف می‌زد. این دوست طبعی بسیار حساس و تا حدی نامتعارف داشت که برای سهولت کار، نامش را عَجَالَتاً می‌گذاریم «قصیده سرا». زیرا کارش قصیده‌سرایی عربی بود. این که فی‌نفسه اشکالی نداشت، بلکه برای خود هنری بود. اشکال از آنجا بروز می‌کرد که می‌خواست با قطعه و قصیده‌های عربی آب نکشیده، غزالهای رَمان را رام کند. این کار در ششصد سال پیش حتی در بغداد و قاهره، یا در میان قبیلهٔ لیلی هم امکان نداشت. غزال‌گرایی او هم رمانتیک و صوری و افلاطونی بود. باری قصاید دوستان بیتی را با حافظه‌ای قوی‌تر از استاد عبدالحمید بدیع‌الزمانی و بدیع‌الزمان فروزانفر، با صدایی چون نفخ صور، و گاه با کلمات پایانی بر وزن يُدَقِّقُهُ [بخوانید يُدَقِّقُهُ] و یُصَدِّقُهُ در سرسرای دانشکده سر می‌داد و دانشجویان گویی که حادثه‌ای رخ داده است، یا قرار است رخ بدهد، یا درویش‌مارگیری معرکه گرفته است، از همه سو سرهایشان و نگاههایشان را به آن سو می‌کردند، یا آهسته آهسته به او نزدیک یا دورش جمع می‌شدند.

او قصاید بلندش را در زمانی به مدت یک و نیم تا دو ساعت، دکلمه و اجرا می‌کرد، با صوت برافراخته، و صورت برافروخته. صوت هر «قافی» که ادا می‌کرد، چندان حلقی و شکننده بود که گویی کسی به ضرب تخماق، نارگیلهای خشک آفتاب خورده را می‌ترکاند. من به این درست «قصیده سرا» علاقه روحی توأم با همدلی و همدردی داشتم. شاید. چون

وضع و حالش بعضی شباهتها با برادر جوان مرگ من حسام الدین داشت. هیچ خواهش او را در زمینه قرض دادن کتاب، یا مجله یا شنیدن مکرر قصایدش و گاه نقادی ناشیانه آنها (که برای او با نقادی استادانه فرق نمی کرد) به زمین نمی انداختم.

او را نه فقط به خانه ام و اتاقم در منزل خواهرم دعوت می کردم و ازش پذیرایی می کردم، بلکه حتی همراه خود به قزوین می بردم که از عربی دانی پدرم (که خود با فصاحت تمام شعر عربی می گفت) بسیار مشعوف می شد و ساعتها و سالها با او محشور بود.

«قصیده سرا» حافظه حیرت انگیزی داشت. نام تمامی افراد فامیل دور و نزدیک مرا از حفظ بود. نیز دوستان و آشنایان و همسایگان مرا. و نسبت فامیلی هر یک را با من نیز به یاد داشت.

خودش نقل می کرد که یک وقت مریض بوده، و در بیمارستان شورویها در تهران به مدت دو هفته بستری شده و در این مدت با گوش دادن به روسی حرف زدن پزشکان و پزشکیاران و پرستاران آن بیمارستان، روسی یعنی محاوره روسی یاد گرفته است و رسماً با پزشکان روس، روسی حرف می زده است. گویشهای محلی ایران را هم در مسافرتها هشت - ده روزه به نواحی مختلف ایران فرا گرفته بود. و گاه شعرهای بلندبالایی به گویش خراسانی از حفظ می خواند. با تلفظی که سرمویی با مردم اصیل خراسان فرق نداشت.

«قصیده سرا» بسیار پاکدل بود. نماز و روزه اش مثل نماز و روزه من و دوستم هادی مدّاح، برقرار بود. ولی بعدها اندکی پالان اعتقاداتمان به میزان ناچیزی روبه کجی گذارد، که به لطف الهی نجات پیدا کردیم و شرحش را برای عبرت جوانان در صفحات آینده خواهم آورد. قصیده سرا از شدت پاکدلی و سلامت نفس، یک پا ساده لوح بود. و من که علاقه عاطفی عمیقی به او داشتم و هنوز هم دارم، از بعضی کارهای ساده دلانه او خون می خوردم.

یکی از کارهای ساده دلانهاش این بود که در زمان ماکه تز یعنی پایان‌نامه برای فراغت از تحصیل دانشگاهی در دوره لیسانس لازم و اجباری نبود، بلکه اصلاً قانونی نبود، با دیدن دم بزرگانی چون دکتر صدیقی و دکتر امیرحسین آریان‌پور توانست شورای دانشکده ادبیات، و گروه علوم اجتماعی را راضی کند که تز بگیرد. تزش جمعیت‌شناسی شادکان خوزستان بود. اما یک دفعه آن را گسترش داد و تبدیل کرد به نگاهی به تاریخ و جغرافیای خوزستان، و سپس باز هم از آن بیشتر گسترش داد.

تزش تقریباً دو هزار و پانصد صفحه بود. حال آنکه اندازه عادی تزه‌های دانشگاهی دوره لیسانس در دوره‌های قبل بین ۱۰۰ تا ۲۰۰ صفحه بود. خرج تایپ و آماده‌سازی و تکثیر چند نسخه‌ای این تز کلان سر به جهنم می‌زد. «قصیده‌سرا» هم فقط آه در بساط و شعر عربی در آستین داشت. لذا رفته بود دم مدیر یک مؤسسه تایپ را دیده بود و قبول کرده بود که در آنجا شاگردی کند و به جای دستمزدش برایش تزش را تایپ کنند و طرف چاره‌ای جز قبول این پیشنهاد نداشت، زیرا پیگیریهای قصیده‌سرا خانمان برانداز بود.

وقتی که تزش را پیش من آورد، از حجم آن وحشت کردم. در چند مجلد ضخیم و قطور بود. و با توصیف کوه البرز آغاز می‌شد. از این توصیف بیشتر از دیدن حجم چند جلدی تز هراسان شدم گفتم درویش با توصیف کوه البرز چه کار داری؟ گفت بالاخره لازم است، برای این که این تز مربوط به خوزستان است، و ما در خوزستان کوه نداریم.

به جای آن که بزنم زیر خنده، دلم می‌خواست بزنم زیر گریه. چرا این مرد این همه برای خودش دردسر و مشکل درست می‌کند. بعد دیدم که زبان تزش فارسی سره است. بدون یک کلمه عربی و سرشار است از لغات دساتیری و لغات برساخته من درآوردی. اشک و آه از نهادم برآمد.

گفتم اگر زبان عربی بد است، چرا قصاید دویست بیتى عربى مى گویی؟ چرا بى خود و بى جهت بند کرده ای به زبان؟ بعد برای تزش یعنی برای کلمات اجغ و جغ آن فرهنگ دو سویه ساخته بود یعنی فرهنگ اساطیری - دساتیری و یک جلد از مجلّات کلان و چندگانه تزش را همین فرهنگ تشکیل مى داد.

بعد یک روز رفتم به مؤسسه تایپ دیدم که در آن گوشه - گوشه ها جایی به او داده اند و آب و جارو و دریا کردن صبحگاهی را به عهده او گذاشته اند چون شبها هم در مؤسسه تایپ مى خوابید. و گمان مى کنم خودش تایپ کردن یاد گرفته بود و آن تزش چند هزار صفحه ای را تک انگشتی تایپ کرده بود. یک مشخصه ظاهری تزش هم این بود که نوار قرمز و سیاه تایپ قاطی شده بود و بعضی حروف یک کلمه، یا بعضی کلمات یک جمله، یا بعضی جملات یک صفحه، قرمز تایپ شده بود. سپس که تزش کلان به پایان رسیده بود، برای آن انواع فهارس لازم و غیر لازم ساخته بود. اما دیده بود این تزش بر خلاف بسیاری از کتابهای عادى غلط نامه ندارد. لذا شروع کرده بود به این که بسیاری از صفحات را بردارد و از نو تایپ کند و دستی - دستی در آن غلط بگذارد و سپس از آن غلطها غلط نامه بسازد که ده - پانزده صفحه ای بود و در آخر جلد آخر آورده بود.

غیر از من یک نفر هم در حق «قصیده سرا» مهربانی و نیکی مى کرد که آقای دکتر امیرحسین آریان پور بود.

یک روز «قصیده سرا» از من خواست که قصیده ای به فارسی در ستایش مقام شامخ علمى و هنرى او بسرایم. و من صادقانه این کار را کردم. یک قصیده غرای سی بیتى در ستایش او و تشبیهش به حسان و سحبان و دهها شاعر عظیم الشان عرب سرودم که فقط مطلعش را به یاد دارم:

هر کس که طریقتِ هُنر گیرد باید دل از آب و دانه برگیرد
 او این قصیده را با یک بار خواندن حفظ کرده بود و برای همه بزرگان
 شهر و دهر خوانده بود. آقای آریان‌پور خیلی آن قصیده را پسندیده بودند
 و برای بنده پیام مشفقانه و همدلانه فرستادند.

حدیث سست شدن اعتقادات

یکی از انسانی‌ترین سنتهای مسیحی آیین اعتراف است. شاید این عمل
 بیش از هر عملی در به راه آوردن انسانها مؤثر است. چون یک خطاکار
 فقط وقتی از جرم و خطا دست برمی‌دارد که حالت توبه و تنبّه یافته باشد.
 مجازات کردن اگرچه تا حدودی و در بعضی یا حتی نیمی از موارد اثر
 بازدارنده دارد، ولی به جای احساس تنبّه و شرمندگی و تحول حال، در
 بسیاری موارد حالت مقاومت در مجرم یا خاطی پدید می‌آورد. یعنی
 بعضی از خاطیان و مجرمان مجازات شده، برای انتقام از مجازاتی که
 دیده‌اند، سعی پنهانی یا آشکارا در تکرار جرم یا خطای خود دارند.

البته در آیین مقدس اسلام هم برای هر جرم و خطایی، مجازات شدید
 تعیین نشده است. بسیاری از گناهان به شرط توبه گناهکار بخشوده
 می‌شود. و حتی در بعضی موارد مجازات آن هم موقوف می‌گردد. در
 اسلام در جنب حد یعنی حدود شرعی، تعزیرات هم هست که بسیار
 انسانی است. زیرا بی‌حد و حساب و شدید و غلیظ نیست. حتی کم‌لطفی
 و تند نگاه کردن قاضی یا حاکم شرع به متهم یا مجرم خود از انواع تعزیر
 است.

حدیث نبوی دلنشینی داریم که می‌فرماید «التائب من الذنب کمن
 لا ذنب له» (پشیمان از گناه مانند فرد بی‌گناه است). و پشیمانی بصیرت
 می‌آورد. و بسیار هست که یک ترک‌اولی در آغاز بلاست. ولی نیک انجام
 است و تازیانه سلوک می‌شود و به تقرب می‌انجامد.

بنده اگر مصلحت اندیش بودم، شاید این باب را باز نمی کردم. ولی از آنجا که شیوه بزرگمردی چون غزالی را بسیار می پسندیدم، در این طرز تلقی و رفتار به او اقتدا می کنم. چنانکه در مسأله نقد فلسفه و دلچرکینی از فلسفه هم متأثر از غزالی هستم که حدیث مفصلش ان شاء الله در جای خود در فصلهای آینده خواهد آمد.

شک به اندازه ایمان طبیعی و انسانی است. منظورم این نیست که شک پسندیده است، اما شک پسندیده هم داریم که به آن اشاره خواهم کرد. شک داروی ظهور علم و ایمان است. اگر ذهن بشر قادر بر شک نبود امکان نداشت که بتواند به عقل ورزی و پژوهشهای فلسفی، عقلی، فرهنگی و علمی ادامه دهد. یعنی فقط یک شق از شقین یا شقوق یک مسأله چند وجهی را می گرفت و دل بر همان می نهاد و همواره آن را عین حقیقت می انگاشت.

در تاریخ اولیه تمدن بشری بسیار اندیشه ها بوده است که بشر قرنها به آن اعتقاد داشته ولی با پیشرفت عقل جمعی و علم و فرهنگ به بی بنیادی بسیاری از آن جزمیات پی برده است. فی المثل زلزله را بر اثر تکان خوردن ماهی عظیمی که گاو بزرگی بر سر آن ایستاده و کره زمین روی شاخ آن گاو است، می دانستند. یا گرانی اجناس و ارزاق را از عقوبتهای الهی می شمردند. و این مسأله در اغلب کتابهای کلامی فریقین، حتی کتابهایی که در قرون هفتم - هشتم هجری در ایران و جهان اسلام نوشته شده مشاهده می شود. به قول استاد بزرگ اندیشه و سترگ ابو حامد محمد غزالی «من لم یشک لم یبصر» کسی که شک نکند، بصیرت نمی یابد. با شک در صحت این قضایا و احکام بی پایه بوده است که بشر به تبیین درست دست یافته است.

پس شک یک کارکرد ذهنی - روانی بشری است. بی قراری و بی تابی ذهن است که در حال جست و جو و اندیشه است و در پی قرار و طمأنینه

علمی یا قلبی (ایمان و اعتقاد) است. شک کردن در بسیاری از معتقدات، پیش می‌آید، این مهم نیست. مهم در نماندن در چالۀ شک است و بیرون - شدی از ظلمات حیرت یافتن.

به قول حافظ:

ما به صد خرمن پندار ز ره چون نرویم
که ره آدم خاکی به یکی دانه زدند
ما که یک لاقبای ندانم کار بی بضاعت و بی علم و عملی بیش نیستیم.
حتی بزرگان و بلکه اولیاء و مقدسان نیز گاه دچار حمله زودگذر یا دیرگذر شک و شبهه می‌شده‌اند. از همه معروف‌تر در این باب مربوط به حضرت ابوالانبیاء ابراهیم خلیل الرحمن (ع) است که نیای بزرگ قوم یهود از طریق پسرش اسحاق (ع) و نیای بزرگ قوم عرب از طریق پسر دیگرش اسماعیل (ع) است. اینان و چند تن دیگر از زاد و ذریۀ ابراهیم (ع) همه پیامبر الهی بوده‌اند.

ابراهیم قهرمان توحید است. ولی از آغاز قهرمان و حتی موحد نبوده است. طی سلوک فوق‌العاده مهمی، از قول به ارباب انواع و خداانگاری ماه و خورشید و ستارگان به آفریدگار آنها و خود و جهان رسیده است، که شرح این سلوک او در قرآن کریم آمده است:

«و چنین بود که ابراهیم به پدرش آزر گفت آیا بتان را به خدایی می‌گیری؟ من تو و قومت را در گمراهی آشکار می‌بینم. و بدین سان ملکوت آسمانها و زمین را به ابراهیم می‌نمایانیم تا از اصحاب یقین گردد. [اما در گذشته] زمانی که شب بر او پرده انداخت، ستاره‌ای دید، گفت این پروردگار من است، آن گاه چون افول کرد، گفت افول‌کنندگان را دوست ندارم. آن گاه چون ماه را تابان دید، گفت این پروردگار من است، اما چون افول کرد، گفت اگر پروردگارم مرا راهنمایی نکند بی‌گمان از گمراهان خواهم شد. آن گاه چون خورشید را تابان دید گفت این پروردگار من

است، این بزرگتر است، و چون افول کرد گفت ای قوم من، از شرکی که می‌ورزید، بری و برکنارم. من پاکدینانه روی دل می‌نهم به سوی کسی که آسمانها و زمین را آفریده است، و من از مشرکان نیستم.» (سوره انعام، آیات ۷۴ تا ۷۹ ترجمه راقم این سطور)

آری اگر ذهن ابراهیم (ع) قادر به شک نبود در همان مرحله اول که تصور می‌کرد ستارگان آفریدگار جهان و پروردگار او هستند، باقی می‌ماند. پس شک همان‌طور که انسان را از یقین به تردید می‌اندازد از تردید هم بیرون می‌آورد، و به یقین می‌رساند.

آری سلوک ابراهیم (ع) به همین جا ختم نمی‌شود، و اوج شکوهمند دیگری دارد. او به مرتبه نبوت می‌رسد و چنان که کمابیش اشاره شد سه دین بزرگ توحیدی جهان، یهودیت و مسیحیت و اسلام، به نام او به ادیان ابراهیمی و توحیدی مشهورند. او بارها در معرض امتحان الهی قرار گرفت. از جمله رؤیایی به او دست داد و فرشته‌ای از جانب خداوند به او دستور داد که فرزندش (اسحاق یا اسماعیل) را در راه خداوند قربانی کند و او پذیرفت و به امر الهی گردن نهاد و به قربانی فرزند دل نهاد، که شرح کوتاهش در سوره صافات (آیات ۹۹ تا ۱۰۹) آمده است.

اما همین قهرمان عظیم‌الشان توحید که از بزرگترین امتحانهای الهی (قربانی کردن فرزند و به آتش افکنده شدن خودش به فرمان نمرود، که به امر الهی آتش بر او گلستان شد) سرافراز بیرون آمده بود، در یک مسئله مهم ایمانی و عقیدتی به شک دچار شده بود. و این حادثه خارق‌العاده را قرآن کریم با صراحت تمام نقل کرده است:

«و آن‌گاه که ابراهیم گفت پروردگارا به من بنمای که چگونه مردگان را زنده می‌کنی؟ فرمود مگر ایمان نداری؟ گفت چرا، ولی برای آن که دلم آرام گیرد؛ فرمود چهار پرنده بگیر [و بکش] و پاره‌پاره کن [و همه را در هم بیامیز]؛ سپس بر سر هر کوهی پاره‌ای از آنها را بگذار، آنگاه آنان را به خورد

بخوان که شتابان به سوی تو آیند و بدان که خداوند پیروزمند فرزانه است» (سوره بقره، آیه ۲۶۰).

این آیه معرکه آراء مفسران است. زیرا ظاهر آیه نشان می‌دهد که حضرت ابراهیم خلیل الرحمن (ع) با آن رسوخ ایمانی که به رؤیایی آهنگ قربانی کردن فرزند دلبنده خود می‌کند، و از این امتحان شگرف الهی سرافراز بیرون می‌آید، در یکی از اقلام ایمان یعنی معاد که به اندازه مبدأ (توحید) اهمیت دارد، اطمینان قطعی ندارد. یا حداقل این که ایمانش در این باره ضعیفی دارد و نیازمند به تأیید و تقویت الهی است.

از میان همه مفسران میبیدی در کشف الاسرار بهتر و مشروح‌تر در این باره سخن گفته است که بخشی از آن را نقل می‌کنیم: «مفسران گفتند سبب آنکه ابراهیم این سؤال کرد از الله آن بود که به مرداری برگزشت بر ساحل بحر طبریه. ددان بیابان را دید که می‌آمدند و می‌خوردند و همچنین مرغان هوا جوک جوک [= فوج فوج]. ابراهیم که آن چنان دید شگفت بماند. گفت یا رب می‌دانم که این همه را با هم آری از شکمهای ددان و حواصل مرغان. با من نمای که چون زنده کنی آن را تا معاینه [= با چشم، رویاروی] ببینم آنچه به خبر [= از راه شنیدن] می‌دانم. «فلیس الخبر کالمعاینه». الله گفت اولم تؤمن؟ نه ایمان آورده‌ای؟ این کلمت گواهی است از الله بر ایمان ابراهیم. در خبر است از مصطفی (صلعم) که گفت «نحن بالشک احق من ابراهیم»: ما به گمان سزاتریم از ابراهیم. این هم گواهی است از مصطفی، ابراهیم را بر یقین او... قال بلی. ابراهیم گفت ایمان آورده‌ام و بر یقینم لکن دلم می‌خواهد که به چشم سر در عجایب صنع و بدایع قدرت تو درنگرم، و علم الیقین، عین الیقین گردد، و ایمان استدلالی، به ایمان حسی بدل شود، که وساوس در راه استدلال و خبر آید، و در حس و عیان نه. و دل آنگه آرام گیرد که از وساوس و هواجس ایمن شود...» (تفسیر میبیدی، ذیل توضیح آیه).

در واقع خداوند به این ترتیب آموزشهای ژرفی به انسان می‌دهد. از همه مهمتر این که شک را امری طبیعی و انسانی می‌داند که حتی به اولیاء مقرب او هم دست می‌دهد. ثانیاً صدق و صدیقی ابراهیم را نشان می‌دهد، که شک و شبهه خود را پنهان نمی‌دارد. و در طلب افزایش ایمان و رفع شبهه از خویش است. و در پاسخ سؤال خداوند که با سرزنش دوستانه‌ای می‌پرسد: مگر ایمان نداری؟ بیان می‌دارد که چرا ایمان رسمی دارد، ولی دلش بی‌قرار است. می‌گوید «بلی ولیکن لیطمئن قلبی» که این عبارت جزو ضرب‌المثل‌های قرآنی و رایج در میان ما مسلمانان است. پس معلوم می‌شود که شک و شبهه فقط به بی‌ایمانان دست نمی‌دهد، بلکه مؤمنان و راسخان در علم و ایمان هم در معرض آن هستند.

زمخشری صاحب کشف در این باره می‌نویسد: «تا با پیوستن علم ضروری به علم استدلالی، سکون و طمأنینه‌اش افزایش یابد. و همپشتی ادله بیشتر به دل آرامش می‌بخشد، و بصیرت و یقین بیشتری به بار می‌آورد. چه تشکیک با علم استدلالی قابل جمع است، برخلاف علم ضروری [= قطعی و بدیهی و غیرقابل انکار مانند مشاهده حسی]. و مراد از طمأنینه قلبی، علمی است که مجال تشکیک نداشته باشد.» (تفسیر کشف، ذیل آیه).

معین‌الدین نیشابوری در تفسیر بصائر یمنی می‌نویسد: «و ابراهیم احیاء اموات را به ایمان قبول کرده بود، و می‌خواست که آن ایمان را به ایقان برساند، و علم استدلالی او به کشف و معاینه مؤکد گردد. خواهجه ما بیان الحق، گوید آن سؤال از اصل احیاء نبود، که آن خود بی‌شبهت می‌دانست، ولیکن از کیفیت احیاء بود که هنوز کشف نیفتاده بود...».

امام فخر رازی دوازده وجه در توجیه سؤال بحث‌انگیز حضرت ابراهیم (ع) مطرح کرده است که بعضی از آنها به جزئیات مناظره او با

نمرود مربوط است. وجه چهارم، به نظر نگرنده این سطور، مقبول‌تر از همه است. «ابراهیم صلی الله علیه و سلم این امر را به خاطر قومش درخواست کرد، و این از آن روی است که پیروان انبیاء از آنان چیزهایی درخواست می‌کردند که گاهی حق بود، و گاهی باطل. چنانکه به موسی علیه السلام گفتند: «برای ما خدایی قرار بده چنانکه آنان خدایانی دارند»، (اعراف، ۱۳۸). [یا «خدای را آشکارا به ما نشان بده» (نساء، ۱۵۳)]، لذا چنین چیزی از ابراهیم خواستند، و مقصود او آن بود که قومش این جریان را نظاره کنند و انکار از دلشان برخیزد». (تفسیر کبیر فخر رازی / مفاتیح الغیب، ذیل تفسیر آیه).

اکثر محدثان و مفسران این حدیث را از حضرت رسول اکرم (ص) نقل کرده‌اند که چون بعضی از صحابه، بعد از نزول آیه مربوط به حضرت ابراهیم (ع) از ایشان پرسیدند که مگر العیاذ بالله حضرت ابراهیم (ع) در بحث معاد شک داشت، فرمودند: «نحن احق بالشک من ابراهیم». نیز فرمودند: «لیس الخبر کالمعاینه» (شنیدن کی بود مانند دیدن). در این که این دو حدیث، صحت صدور دارد و صحیح است، جای بحث نیست. چنانکه در صحیح بخاری، در کتاب (= باب) تفسیر، ذیل تفسیر آیه مورد بحث، نقل شده است. و مفسرین فریقین نیز آن را نقل کرده‌اند. این حدیث محتمل معانی گوناگون است.

نظام الدین نیشابوری، صاحب تفسیر غرائب القرآن می‌نویسد: چون این آیه نازل شد، بعضی از کسانی که آن را شنیده بودند گفتند ابراهیم شک کرده است. حال آنکه پیامبر ما، شک نکرده است، و حضرت رسول (ص) از روی تواضع و مقدم داشتن ابراهیم بر خویش فرمود ما سزاوارتریم به شک. یعنی ما که کهنتر از او هستیم، شک نکرده‌ایم، پس چگونه ممکن است که او شک کرده باشد. (تفسیر غرائب القرآن، ذیل آیه مورد بحث).

ابوالفتح رازی می‌نویسد: «... این خبر را تأویل آن است که ابراهیم (ع) شک بود در آن که خدای تعالی اجابت دعای او کند یا نه. پس رسول (ص) گفت ما اولتریم به شک از ابراهیم. یعنی در آن که خدای دعاها را به همه حال اجابت کند یا نه». (تفسیر ابوالفتح، ذیل تفسیر همین آیه).

توضیح و توجیهی که درباره این حدیث ژرف و شگرف به نظر این بنده می‌رسد این است که در آن توبیخ و سرزنش محترمانه‌ای هست که به کسانی که در کار حضرت ابراهیم (ع) شک و شبهه می‌کردند و کارنیکان را قیاس از خود می‌گرفتند، برمی‌گردد. یعنی به مدعیان و پرونده‌سازانی که عمق و باطن رفتار و گفتار ابراهیم (ع) را در نمی‌یافتند، و ظاهرنگرانه می‌گفتند ابراهیم (ع) شک یا حتی شکاک بوده است، هشدار می‌دهد که خیر، ما به شک و شبهه سزاوارتریم. یعنی شما. و این شگردی در عالم زبان و ادبیات هر زبانی از زبانهای فرهنگدار بشری است که از ابواب تعریض و کنایه است که سخنگو برای انتقاد از مخاطب، از خود انتقاد می‌کند. چنانکه این شگرد از شگردهای حافظ است که به خود نادریشی و گناهکاری و ریاکاری و جرایم دیگر نسبت می‌دهد. در این ابیات دقت کنید:

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا

تا ندانی که در این خرقه چه نادریشم

که مراد باطنی شاعر این است که چه بسیار خرقه‌های بدون معنویت داریم و چه بسیار خرقه‌پوشان و درویشان نادریش یا: چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات

هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

که مراد ظاهری شاعر این است که بنده هیچ کرامتی از خود ندارم و ندیده‌ام. اما مراد باطنی و اصلی اش این است که ادعای کرامات و مقامات همیشه یا غالباً بی‌اصل و بی‌بنیاد است.

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب .

چون نیک بنگری همه تزویر می کنند
 که برای اسکات خصم، و اینکه نگویند تزکیه نفس می کند، نام خود را
 هم در ردیف اهل تزویر یاد می کند. پس حضرت رسول (ص) از سر
 فروتنی و برای تأدیب مخاطب است که به جای «شما سزاوارتر به
 شکید»، می فرماید «ما سزاوارتر به شکیم». حاصل آنکه خطا بر بزرگان
 گرفتن خطاست، و کار حضرت ابراهیم (ع) وجه تأویلی دارد، و از مقوله
 شک و شبهات سطحی و جاهلانه شماها نیست.

دیگر آنکه می خواهد بفرماید:

آنجا که عقاب پر بریزد از پشه لاغری چه خیزد
 و یعنی اگر ایمان ابراهیم (ع) با آن ثبات قدم و سرافراز بیرون آمدنها از
 بوته امتحانات الهی، خدشه دار باشد، پس وای بر ما، پس ببینید کار و بار
 ما چقدر خراب است. حاصل کلام این که شک ابراهیم (ع) یک شک
 دستوری و تعلیمی است و ابراهیم (ع) نماینده عقل و ایمان بشری است
 که اگر به خود وانهاده شود، کم و کسر دارد، و باید به تأیید الهی مؤید
 شود. و خداوند به شیوه «ایاک اعنی و اسمعی یا جاره» (یعنی به در
 می گویم که دیوار بشنود) عمل می فرماید، تا ابراهیمیان سراسر طول
 تاریخ و عرض جغرافیا، از یک پاسخ الهی به درخواست پیامبر
 عظیم الشان، همه درس بگیرند.



این مثال شامخ قرآنی را زدم تا معلوم شود که شک برای خود شانی
 دارد. و به مصداق «تعرف الاشياء باضدادها» (هر چیز به ضد خویش
 پیدا گردد)، دریابیم که مهر در مقابل و مقابله با کین معنی دارد، یا مصداق،
 پیدا می کند، و صبر در مقابل عجله، و حلم در مقابل سبکسری و خشم و
 خروش، نور در برابر تاریکی، و موسیقی دلنشین در جنب یا در مقایسه با

سرو صدا، یا صداهاى انکراالصوات، و روى خوب در برابر روى زشت، و نوشته شیوا، در برابر نوشته سردرگم و نامفهوم و الی ماشاءالله از این زوجهای متقابل یا متضاد.

هیچ کس ایمان را یکباره از کسی یا جایی یا با خطور خاطری فرا نمی گیرد. ایمان آموختن، مثل ادب آموختن، زبان آموختن، هنر آموختن، روندی دارد و ریشه در کودکی و ریشه در فطرت. هم به عادت مربوط است هم به عرف، هم به فرد، هم به جامعه، هم به ساختمان دماغی و ذهن و ضمیر بشر.

فی المثل چنین نیست که یک پدر یا مادر روزی فرزند دختر یا پسر خود را صدا کند و با او سخن از ایمان به خدا بزند و به او بگوید فرزند به حکم عقل و عرف و اخلاق و چندین مرجع دیگر باید به خدا ایمان بیاوری و او هم خالی الذهن باشد، و خیلی سربه راهانه بگوید بابا یا مامان چشم، اطاعت می کنم.

ایمان در آرام پزدل و درون ما آهسته آهسته می پزد و نضج می گیرد، و چه بسیار مثل جویبار زلالی که در مسیر خود به سنگ و صخره و خاک و خاشاک برمی خورد، ولی همچنان راه خود را می جوید و می پوید و آهنگ دریا دارد، حتی بدون دلیل راه، راه خود را تا دامن مادرش - دریا - پیش می گیرد و پیش می برد. جویبار نوپای ایمان شکل نیافته هم، در طی رفتن و رفتار است که با سنگ و کلوخ شک و شبهه مواجه می شود، و گاه سیر خود را و گاه صفای خود را موقتاً از دست می دهد، ولی باز راه خود را دنبال می گیرد، و در پی وصل با اصل خویش است.

اما این که شک، بصیرت می آورد حرف حقی است، هم به دلیل نظری و عقلی درست است، هم عملی و تجربی. فی المثل من اول بار می شنوم که مردی به نام علی بن ابی طالب (ع) از ابرمردهای تاریخ بشر است. اگر این حرف را درست بپذیرم، بصیرتی نمی یابم. زیرا پذیرفتن

چشم و گوش بسته، بدل به جزم می‌شود، یا خود عین جزم و جمود است، و رشد و رفتار ندارد. اما اگر شک و شبهه در دلم نسبت به این حرف و حکم پدید آید، بس مبارک و مثمر است. زیرا دلم بی‌قرار می‌شود، و خاطر می‌تاب که چون و چند این حرف را بسنجم. پس برانگیخته می‌شوم که بروم و مطالعه کنم، تحقیق و تأمل کنم هم درباره علی (ع) بخوانم، هم حرف و سخنهای خود او را. هم تاریخ صدر اول اسلام و آثار قدیم و جدید را بخوانم و هم فی‌المثل کلمات قصار او یا خطبه‌های او یا همه نهج‌البلاغه را.

حاصل این بی‌تابی برخاسته از شک و تردید و حتی انکار، نیک انجام است. زیرا ظلمات ناشناختگی جای خود را به روشنای معرفت می‌دهد. شمایل و شخصیت علی (ع) روز به روز برای من جستجوگر که سلسله جنبان جست‌وجویم تحرّی حقیقت یا حقیقت‌پژوهی بوده است، واضح‌تر و مفهوم‌تر و لذا مقبول‌تر و معقول‌تر می‌شود. در اینجا جزم/جهل × شک ← بصیرت / ایمان.

اگر این سیر مهم نبود در شریعت ما این همه از عبادت جزمی و قشری، انتقاد نمی‌شد. گفته نمی‌شد که تفکر یک ساعت از عبادت هفتادساله بهتر است «تفکّر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة» یا «نوم العالم افضل من عبادة الجاهل» (خواب دانشمند از عبادت نادان برتر است). تفکر عبارت از کارکرد منظم هاضمه عقل و قوای دراکه ماست که غذای خواننده‌ها و دیده‌ها و شنیده‌ها، یا قضیه‌ها و قیاسها را در خود گرد آورده و به تجزیه و سپس ترکیب آنها می‌پردازد، و اگر نظم و نظامی داشته باشد، زایا و نتیجه‌بخش است. تفکر بی‌نتیجه که به یافته یا حکمی یا لااقل تصمیمی ختم نشود در حکم تخیل است. البته تخیل هم از ارکان تفکر است. شک هم از کارگزاران فکر و تفکر ماست.

فی‌المثل باید مسأله ادعای تصادفی بودن جهان و مدعای اتفاقی

پدید آمدن پدیده‌ها و کل کیهان برای ما یا در کتاب یا در بحث و گفت‌وگو با کسی مطرح شود، تا در ترازوی عقل و علم ما، چه عقل و علم فردی، و چه جمعی سنجیده شود، و معلوم شود که «تصادف» یک نام‌گذاری غلط است. یعنی انسان در هر جا و هر مورد که دلایل یا علل حادثه‌ای یا پدیده‌ای را نداند و نتواند بداند، یکی از توهم‌ها و تخیلهای او این می‌تواند باشد که بگوید این پدیده یا حادثه همین جوری یعنی قضا و قدر است. اما اگر ذهن انسان علمی و آموخته به روش علمی و فلسفی و منطقی جدی باشد، از خود می‌پرسد اگر تصادف این همه قدرت و حکمت و اراده و علم دارد که می‌تواند این کیهان شگرف را پدید آورد، پس یک اسم تو خالی و بی‌مسمی و بی‌مصادق نیست، بلکه به قول معروف لولهنش خبلی آب می‌گیرد. پس یک مبدأ فعال است که اگر ذی‌شعور باشد همان مبدایی می‌شود که ادیان یا عرفان می‌گویند، و اگر بی‌شعور باشد، چگونه می‌تواند مبدأ این همه شعور چه شعور نهفته در طبیعت و چه شعور فردی و چه جمعی انسانی و حتی حیوانی باشد؟ به قول حکما «مُعْطٰی شَیْءٍ نَّمٰی تَوَانِدُ فَاَقْدُ شَیْءٍ بِاَشَدِّ» و طبق شعر معروف که همین قاعده حکمی را بیان می‌دارد:

ذات نایافته از هستی‌بخش کی تواند که شود هستی‌بخش
آیا تصادف، علت است یا نیست؟ اگر علت است، پس نمی‌تواند
هیچ و پوچ باشد. اگر علت نیست، چگونه آفریننده است، یا جهان را
پدید آورده است؟ اگر هیچ و پوچ است (که لفظ تصادف بیشتر با آن وفق
دارد) پس هیچ و پوچ خودش نمی‌تواند وجود داشته باشد، تا چه رسد
به آن که وجودبخش باشد. باری اگر تصادف به مقام و مرتبه علیت یعنی
علت بودن برای جهان می‌رسد، در این صورت نمی‌تواند نامی تو خالی
باشد، باید طرح و تدبیر داشته باشد، و نیرو و قدرت.

ملاحظه می‌شود که شک و شبهه‌ای درباره تصادف، می‌تواند

فکرانگیز، و بحث‌انگیز و در نهایت متمر ثمر باشد. و به انسان نشان بدهد که نام تصادف را تکامل یا بیگ بنگ هم نمی‌توان گذارد، که توضیحی در این باب به دنبال همین بحث خواهیم آورد. ممکن است حریف ما بگوید شما بحث را از اول بدجوری آغاز کرده‌اید. اصلاً چرا تصادف را یک موجود می‌دانید؟ تصادف نه فقط موجود نیست بلکه پدیده هم نیست، حتی رویداد هم نیست. فراتر و انتزاعی‌تر از اینهاست. یک جهش است، یک خودآفرینی است، یک مرحله است.

در پاسخ او خواهیم گفت جهش که جهنده لازم دارد و باز همان نیرو و غیره. خودآفرینی که به دلیل عقل و حکمت محال است. زیرا مستلزم تقدّم شیء بر نفس است. یعنی الف اگر خودآفرین باشد، باید پیش از آن که وجود پیدا کند وجود داشته باشد. و این خلف یعنی خلاف تعریف و فرض اولیه است. پس باقی ماند این که بگوییم تصادف مرحله است. مرحله در خلأ که معنی ندارد. یک گام یا حلقه‌ای از یک زنجیر است. ضمناً مرحله همیشه دائم‌الاضافه است. مرحله چی؟ پس مرحله یک لفظ تو خالی است. اما حریف ممکن است بگوید تصادف مورد نظر او این است که جهان/کیهان قدیم یعنی بی‌آغاز است. یعنی از ابتدا وجود داشته است. اما موجود مادی نمی‌تواند ازلی باشد. این را علم قبول ندارد. از هر مقام و مرجع کیهانشناسی که امروزه در جهان هست پرسید که آیا از نظر علمی ممکن است که طبیعت یا کیهان، قدیم، یعنی بلا اول ذاتی (و نه زمانی، چون قدیم زمانی در واقع حادث است) باشد؟ این همه کوشش علمی شده است که عمر سیارات و زمین و خورشید و منظومه شمسی و کهکشان راه شیری و منظومه‌ها و کهکشانهای دیگر و حتی کهکشانهایی که به جای منظومه، کهکشان دارند، و خلاصه عمر کل کیهان تعیین شود، و به تقریب معین شده است. یا اگر هم معین نشده، اشکالی ندارد، زیرا تعیین‌پذیر است و خواهد شد.

بعد جای این سؤال هست که این جهان قدیم به حصر عقلی از سه بیرون نیست یا (۱) خودش خودش را پدید آورده است، یعنی خودآفرین است که در چند سطر پیش نشان دادیم که خودآفرین خُلف فلسفی - منطقی دارد و عقل آن را نمی‌پذیرد. (۲) یا دیگری آن را پدید آورده است که می‌شود مخلوق، و حریف تصادفی یعنی تصادف‌گرای ما آن را نمی‌پذیرد. یعنی این وجه را قبول ندارد. پس لازم نیست درباره آن بحث کنیم. (۳) وجه آخر به حصر عقلی این است که بگویید جهان واجب الوجود است.

درباره این وجه باید گفت که واجب الوجود بالذات، در تحلیل آخر یکایک و همه صفاتی را پیدا می‌کند که خدای واجب الوجود ادیان دارد. از سوی دیگر این شق هم باز از نظر عقلی و منطقی خُلف است زیرا تصادف یا تصادفی چگونه ممکن است واجب باشد؟ اگر واجب باشد که شأن دیگر و مقوله دیگر و معنای دیگر دارد. دیگر آن که به قول بسیاری از فلاسفه و منطقیان وجوب صفت موجودات نیست. زیرا موجودات می‌توانند باشند و می‌توانند نباشند (بسته به این که علتی برای آنها وجود داشته باشد یا نه). وجوب یک صفت منطقی - عقلی است و متعلق به قضایا و قیاسات و احکام و براهین است. چنان که مثلاً واجب است که یک چیز مثلاً یک عدد، دو برابر نصف خودش باشد. یا دو چیز مساوی با یک چیز بالضروره (وجوباً) با هم مساوی‌اند. اما چه وجوبی دارد که ماه و خورشید و اقیانوسها و زمین و هوا وجود داشته باشد؟ وجوب آن است که از نقض یا سلب یا انکار آن، خُلف یا محالی پیش آید، مثل مثالهایی که زدیم. اما از فرض نبودن ماه و خورشید و بلکه کل کیهان چه خُلفی یا محالی پدید می‌آید؟ این که گفتیم جهانی که فرضاً واجب الوجود باشد یا انگاشته شود، مآلاً صفات الهی خدای واجب الوجود ادیان را به خود می‌گیرد، از این قرار است که آن وجود یا

موجود واجب باید قدرت داشته باشد، زیرا می‌بینیم که کار انجام می‌دهد. و چون کارش نظم و قاعده و قانون دارد، پس قدرت نابینایی نیست، بلکه طرح و تدبیر دارد. و این یعنی این که علم دارد. و موجودی که علم و قدرت داشته باشد، لاجرم گاه قدرتش را به کار می‌برد، و گاه به کار نمی‌برد، لذا باید اراده داشته باشد. و موجودی که علم و قدرت و اراده داشته باشد، لاجرم حیات دارد. و به همین ترتیب سایر صفات نیز از ترکیب این صفات پدید می‌آید.

اما اگر حریف بگوید مراد از تصادف / اتفاق (و به قول قدما صُدْفَه) همان تکامل داروینی است یا بیگ‌بنگی هست که کیهان‌زایی کرده است، در پاسخ به موجزترین وجهی می‌توان گفت: تکامل نحوه پدید آمدن بعضی (و اگر شبهه را قوی بگیریم همه) موجودات است، اما علت آن نیست. زیرا تکامل می‌گوید فی‌المثل موجود پرسلولی از موجود تک سلولی پدید آمده است. و موجود تک سلولی فرضاً از موجودات بی‌سلول و بسیط‌تر مانند عناصر ساده. اما در این فروکاهش به جایی نمی‌رسد که بگوید عناصر خودبه‌خود یا بی‌علت پدید آمده، یا خودآفرین است. و وقتی قائل به چنین حرفی نیست، لذا لازم نیست که ما در رد و ابطال آن اطالة کلام بدهیم.

در مورد بیگ بنگ Big Bang یا مه‌بانگ یا صیحه کیهانی / آسمانی هم همین حکم صادق است انفجاری ماده‌ای با چگالی (مایل به) بی‌نهایت و جرم (مایل به) صفر، در تحلیل آخر، نحوه پدید آمدن کیهان است، نه علت آن. زیرا به هر حال آن ماده عجیب با آن صفات عجیب‌تر که کیهانشناسان می‌گویند، اول وجود داشته و بعد انفجار پیدا کرده است. اگر می‌گفتند عدم انفجار پیدا کرده و جهان را پدید آورده، و عقل و علم آن را می‌پذیرفت، باز یک چیزی بود. در آن صورت عدم می‌توانست علت وجود جهان گرفته شود.

حال که استطراداً از عدم حرف زدیم، باید به این نکته مهم اشاره کنیم که اصطلاح خلق از عدم که هم در کلام اسلامی و هم کلام یهودی و مسیحی مطرح است به معنای این که جهان از جنس یا ماده یا به هر حال خمیره عدم آفریده شده است نیست، بلکه مراد این است که جهان به امر و اراده الهی از مرحله عدم پدید آمده است. یعنی قبلاً مرحله یا صورت عدم داشته است، نه «موجودیتی» به نام عدم، که این فرض به کلی نامعقول است.

شک که قهرمان داستان این فصل ماست، یک ویروس فلج کننده نیست، بلکه غالباً سلسله جنبان فکر و سرانجام دخیل در رشد علم و فرهنگ است. زیرا همیشه شک در حقایق صورت نمی گیرد زیرا اگر یک حقیقت ثابت یا واقعیت مثبت که برای انسان مطرح است، دچار شک انسانی شود، می توان گفت که آسیب می بیند. یا رابطه انسان با آن و نگاه انسان به آن آسیب می بیند. اما اگر یک باطل یا واقعیت منفی، ضربدر شک انسانی شود، نتیجه اش مثبت است. درست مانند دو مثالی که در اوایل این بحث زدیم. یکی در مورد منشأ زلزله، و دیگری گرانی ارزاق و کالاها.

انسان عصر اسطوره، و پیش از تاریخ و پیش از علم، درباره منشأ رویدادهایی مثل باران و زمین لرزه و خوابیدن انسان و سقوط اجسام و خلاصه همه پدیده ها یا رویدادهای پیرامونی اش دید افسانه ای یعنی غیر علمی و نادرست داشت. اما با رشد عقل جمعی و علم بشری رفته رفته در یکایک آن تصورات و برداشتهای نادرست شک کرد، و شک در اینجا سرمایه و مایه بصیرت شد. پس شک همواره فروبرنده و منفی نیست. در بسیاری موارد هست که شک فرابرنده و مثبت است. فی المثل امروزه هم شاید ۴۰ درصد یا لا اقل ۲۰ درصد و کافیست بگویم حتی ۱ درصد از مردم جهان به خرافاتی چون نحوست عدد سیزده اعتقاد دارند.

اعتقاد اینان البته جزمی و سطحی، اگرچه از نظر ذهنی و روانی خیلی هم عمیق و ریشه دار است.

حال می‌خواهیم با کسی که به نحوست عدد ۱۳ اعتقاد دارد، بحث کنیم. ولی پیش از آن بگویم من خود یک بار از این مسأله تجربه دست اول پیدا کردم. و آن این بود که در بیشتر از ۲۰ سال پیش، پدرم دچار آخرین مریضی دوران عمرش شد و بر اثر آن هم از دنیا رفت. اما روزی که به بیمارستان بردیمش روز ۱۳ اسفندماه بود. مقدار پولی هم که پدرم با خودش از شهرستان به تهران آورده بود، ۱۳ هزار تومان بود، اتاقی که در بیمارستان به او دادند شماره ۱۳ بود، و یک روز که من به ملاقات او رفته بودم و همان روز دیگر از ادامه حیاتش نومید شدم، و داشتم به صحت یا بطلان نحوست عدد ۱۳ فکر می‌کردم، دیدم یعنی به صرافت افتادم که آدمهای داخل اتاق پدرم را بشمرم، عدل ۱۳ نفر بودیم. اما من با آن که این تقارن و جور آمدن خیلی غریب بود، حتی یک آن هم عقلم قانع نشد که بین عدد ۱۳ و درگذشت پدرم رابطه هست. دلیل اصلی‌اش را در گفت‌وگویی که با یک نفر معتقد به نحوست ۱۳ داریم، ذیلاً بیان می‌کنم. - آقا ببخشید، امروز ۱۳ فروردین است، لذا این سؤال مناسبت دارد

که آیا شما به نحسی عدد ۱۳ اعتقاد دارید؟

- خیر، مردم می‌گویند، من اعتقادی ندارم.

[خطاب به فرد دیگر که بغل دستی فرد اول است کرده می‌پرسم:]

- آقا شما چطور؟ اعتقاد دارید؟

- بله اعتقاد دارم.

- عجب، به چه دلیل؟

- والله خیلی وقتها در زندگی پیش آمده که نحسی عدد ۱۳ گریبانگیرم

شده.

- می‌توانید مثال بزنید؟

— بله، یک پیکان داشتم که همان روز اولی که پلاک نمره‌اش را از اداره راهنمایی و رانندگی گرفتم، و داشتم با سرعت عادی به طرف منزل می‌آمدم، بی‌خود و بی‌جهت با یکی تصادف کردم، یعنی بکهو زدم به ماشین جلویی. مثل همیشه دعوا شد و داد و هوار طرف به آسمان رفت که مردیکه عوضی، حواست کجاست، تو را چه به پیکان سواری، تو باید بروی شتر سوار بشوی که به درودیوار نرنی. و خلاصه من عذرخواهی می‌کردم و کوتاه می‌آمدم، و او هی صدایش را بیشتر بالا می‌برد و بد و بیراه می‌گفت و دنبال پیدا کردن پلیس راهنمایی بود و راه هم بدجوری بند آمده بود. در این اثنا من چشمم به نمره ماشینم افتاد دیدم به ۱۳ ختم شده است. بعد که پلیس سررسید و مرا مقصر تشخیص داد و دستور داد که برویم به حاشیه راست خیابان که راه‌بندان تمام شود تقریباً با طرف کنار آمدم و گفتم خسارت را نقد می‌دهم، از مبلغ ۲۰ تومان شروع کرد و من حاشا کردم و صدا بلند کردم که چندان خسارتی به او وارد نشده، او یک قدم عقب‌نشینی کرد به ۱۵ تومان رضایت داد. اما من رضایت ندادم، و بعضی از مردم هم پادرمیانی کردند تا آنکه طرف گفت ۲ تومنش را هم به خاطر این که کارمندی و مثل خودم حقوق‌بگیری، کم می‌کنم اما اگر به آسمان بروی و به زمین بیایی دیگر تخفیف نمی‌دهم. من دیدم ای دل غافل باز شد ۱۳ هزار تومان. ناچار مبلغ نحس را پرداختم. بعد که ماجرا تمام شد و سوار ماشینم شدم که تا زن و بچه‌هایم نگران نشده‌اند، خودم را به منزل برسانم، نگاه کردم دیدم صحنه تصادف در نزدیکی داروخانه ۱۳ آبان است!

— حالا چه رابطه یا ربطی بین این سه تا عدد ۱۳ و تصادف شما وجود دارد؟ به نظر شما علت تصادف چی بود؟

— به نظرم همین نحسی ۱۳ بود.

— این که نشد، شما به عدد ۱۳ بعد از تصادف پی بردید.

— باشد چه فرقی می‌کند، آن بالاخره اثر نحس و شوم خودش را گذارده

— آقای محترم شما تحصیل کرده به نظر می‌آید، این حرف چیست که می‌زنید، مگر شماره دو رقم آخر نمره ماشین می‌تواند باعث تصادف شود؟ می‌خواهید من صدها نفر را که دو رقم آخر نمره ماشینشان سیزده است بیاورم و به شما بگویند که تصادف نکرده‌اند. یا اگر کرده‌اند به علت واضح دیگری بوده است؟

— پس چرا چند تا ۱۳ کنار هم جمع شده‌اند؟

— برای این که ذهن شما آنها را جست و جو می‌کند و نسبت به آن مسأله دارد و همه جا نگران آن است. اگر شما نسبت به عدد ۱۵ حساسیت داشتید و آن را نحس می‌دانستید چه بسا در طی زندگی خود بارها به شومی و نحسی آن — به خیال خودتان — برمی‌خوردید. یعنی مثلاً وقتی مبلغ خسارت شما در حادثه‌ی کذایی می‌شد ۱۵ هزار تومان، در دل خود می‌گفتید بفرما این هم یکی از آنها. یا چون به دوروبر خود نگاه می‌کردید، به جای آنکه به داروخانه‌ی ۱۳ آبان توجه کنید، به بنیاد ۱۵ خرداد، برخورد می‌کردید.

— اگر این طور است پس چرا این همه مردم در طول صدها سال به این حرفها، و نحسی عدد ۱۳ اعتقاد دارند. تازه خیلی از خارجیها هم به آن اعتقاد دارند. آنها که از نظر فرهنگی از ما پیشترند؟

— جواب شما را به چند وجه می‌توانم بگویم یکی این که همه‌ی دیگران هم مثل شما دلیل روشنی برای اعتقاد خود ندارند فقط آن را مثل یک بیماری واگیردار، یا عادت یا مثلاً لهجه و طرز تلفظ کلمات از دیگران فرا گرفته‌اند. در مورد بسیاری از اعتقادات و آداب و رسوم مردم که عقول و استدلالی برخورد نمی‌کنند، نه اولش تعقل می‌کنند نه بعدها. از طرف دیگر به قول سامرست موام نویسنده‌ی معاصر انگلیسی، یک حرف باطل

را اگر هم چهل میلیون نفر بزنند، تبدیل به حرف حق نمی شود. بگذارید ریشه‌ای تر و جدی تر بحث کنیم. اصولاً به نظر شما اعداد وجود دارند؟ - بله، البته که وجود دارند.

- وجودشان مثل آب و خاک، و دار و درخت و سیب و پرتقال است؟ - نه مثل آنها نیست، اما واقعی است.

- چطور واقعی است؟

- یعنی خیالی یا دروغ نیست.

- قبول دارم که خیالی نیست، اما چطور واقعی است. آیا به اصطلاح

وجود خارجی دارد؟ آیا شما ۱۳ را دیده‌اید؟

- بله دیده‌ام از جمله روی نمره ماشینم.

- حالا آن که دیده‌اید خود ۱۳ است یا عکس و شکل آن؟

- خیر، خود ۱۳ است.

- اگر این طور است چرا ۱۳ ما با 13 اروپاییها، و XIII اعداد رومی یا

سیزده در حساب سیاق و حساب جُمَّل فرق دارد؟

- بله، قبول دارم عکس و نماینده آن است، حق با شماست.

- حالا درست شد. اعداد وجود خارجی ندارند. آنچه در جهان

واقعی هست «معدود» یعنی شمرده‌هاست.

شماره‌ها قائم به توافق و ذهن انسانها هستند و به اصطلاح وجود

ذهنی - کتبی، یا وجود بین الاذهانی دارند. درست مثل کلمات. خشم یا

خسارت در خارج، یعنی جهان واقعی وجود ندارند بلکه مفهوم آنها در

زبانها و ذهن انسانها، و مصداق آنها در خارج وجود دارد. وقتی که کسی

خشمگین است حالت و هیجان یا عاطفه خشم را دارد نه کلمه خشم را.

و سیل هم که به مزارع و منازل خسارت می‌زند، با کلمه خسارت هیچ

کاری ندارد.

به تعبیر دیگر اینها مفاهیم و قراردادهای اجتماعی انسانی است که

برای تفهیم و تفاهم درست شده است. پس عدد ۱۳ مانند سیب و پرتقال و درخت و دیوار وجود خارجی ندارد، بلکه یک نقش و نگار خاص نماینده آن است و وجود آن کتبی، ذهنی، یا ریاضی، علمی، فرهنگی، قراردادی و بین‌الذهانی است. حالا این چیزی که انتزاعی است و ذهنی است و مانند سایر موجودات وجود ندارد، چگونه می‌تواند منشأ اثر، یعنی باعث فعل و انفعال شود، و ماشین شما را به تصادف بکشانند.

— از سوی دیگر شما می‌دانید که تصادف، حتی تصادف اتومبیل هم

بی علت نیست؟

— منظور شما را نمی‌فهمم، من معنی علت - علت را نمی‌دانم...

— اشکالی ندارد، سعی می‌کنم توضیح بدهم. علت یک چیز یا سبب آن یا باعث آن یا حتی گاهی دلیل یعنی چیزی یا رویدادی که باعث پدید آمدن چیزی یا رویداد دیگری می‌شود. مثلاً سنگی که با شدت کافی به شیشه‌ای برخورد آن را می‌شکند. یا ما اگر بی‌هوا از جایمان بلند شویم، و پایمان برخورد به لیوان چای و معلق شود، عرفاً می‌گویند آن سنگ علت شکستن آن شیشه و خوردن یا اصابت پای شما به لیوان چای علت یا باعث معلق شدن آن شده است. این از معنای علت. حالا ملتفت شدید؟

— بله متوجه شدم. یعنی اسمش را نمی‌دانستم، اما خودش را با

توضیح شما می‌دانم چیست.

— حالا برویم و دنباله بحث خودمان را بگیریم. علما و فلاسفه

قاعده‌ای دارند که می‌گویند در جهان رابطه علی [= علتی] و معلولی برقرار است. یعنی در جهان یک سلسله بی‌شمار پدید آورنده (علت) و پدید آمده (معلول) داریم. و محال است چیزی از قاعده شمول آن استثنا باشد. یا بگریزد، یا تخطی کند. مثلاً وقتی شما سرتان درد می‌گیرد هم خودتان و هم بیشتر از شما پزشک معالج شما دنبال علتش می‌گردید. یا

در عالم مناسبات حقوقی هم وقتی مردی زنش را طلاق می دهد یا کسی دیگری را می کشد، قاضی یا پلیس دنبال علت یا انگیزه می گردند. البته علت چند جور است که در اینجا نمی توان وارد بحث مفصل از آنها شد. همین مقدار برای بحث ما کفایت می کند.

حالا برگردیم به تصادف شما. به نظر شما نحسی عدد ۱۳ به کنار (که دیدیم نمی تواند علت و باعث چیزی باشد) دلیل یا علت تصادف شما چه بوده است.

— والله درست یادم نیست.

— خوب، دقیق شوید و بیشتر فکر کنید، قبل از تصادف در چه حالی بودید؟

— داشتم سیگارم را با فندک ماشین روشن می کردم.

— آیا حواستان به سیگار و فندک نبود؟

— چرا اتفاقاً فندک خوب قرمز و روشن و گرم نشده بود، و من تا حدودی با آن کلنجار می رفتم. یعنی می آن را می گذاشتم سرجایش و پس از مدت کوتاهی برمی داشتم و یک دوبار پیش آمد که دیدم خوب روشن نشده، تا یک دفعه دیدم سپر جلوی ماشینم به شدت اصابت کرد به چیزی که وقتی نگاه کردم دیدم که سپر عقب و صندوق عقب ماشینم جلویی است که من متوجه نشده بودم که به آن نزدیک شده ام. یعنی من سرعتم زیاد نبود، آن ماشین سرعتش را کم کرده بود و من متوجه نشده بودم.

— خوب پس تا حدودی علت تصادف شما روشن شد. ملاحظه می کنید که به حواس پرتی شما بیشتر مربوط بوده است تا نحسی عدد ۱۳، یعنی چیزی که چیز نیست و وجود عادی ندارد.

— بله تا حدودی روشن شدم.

— حالا دیگر دست از اعتقاد به نحسی عدد ۱۳ برمی دارید؟

— شاید اما خیلی سخت است. برای این که لامذهب ریشه‌دار است. اما با حرفهای شما دیگر ریشه اعتقاد من لق شده است.



پس از این گفت‌وگو، حال به ساقه اصلی بحث خود برمی‌گردیم. به عنوان مقدمه گفتم که نه فقط ما انسانهای ساده ضعیف که علم و ایمانمان رسوخی ندارد، گاه در مسأله‌ای و عقیده‌ای دچار شک می‌شویم، بلکه بزرگان و حتی پیامبران هم شک را آزموده‌اند، و حتی قرآن کریم در داستان حضرت ابراهیم (ع) از آن حکایت دارد. بعد گفتیم که اگر شک نبود یعنی ذهن انسان قادر به شک نبود، از توانایی‌اش به میزان عظیمی کاسته می‌شد. زیرا باید مثل کامپیوتر هرچه وارد حیطه «ذهن» یا گیرنده‌اش می‌شد، به عنوان درست تلقی می‌شد. در حالی که کار ذهن بشر به مدد منطق و علم این است که مدام چه در قضایا و براهین و چه در جهان واقعی در پی جدا کردن خطا از صواب و درست از نادرست باشد. به عبارت دیگر ذهن ما توانایی دور زدن ۳۶۰ درجه‌ای دارد، اگر قادر به شک نبود فی‌المثل فقط ۹۰ درجه می‌توانست گردش کند.

حال به بیان حکایت خود می‌پردازم. در حدود سالهای ۱۳۴۴ و ۱۳۴۵ که دانشجوی سال دوم - سوم دانشکده ادبیات دانشگاه تهران بودم، جوانی بودم ۲۰-۲۱ ساله، مسلمان/شیعه، و از خانواده‌ای مذهبی و بارآمده با آداب و عبادات شرعی. عاشق قرآن و حدیث و علوم اسلامی و حتی زبان عربی، که زبان مقدس دین اسلام و فرهنگ اسلامی - ایرانی ما و جزء مقوم زبان فارسی است.

به تعبیر عامیانه جوانی چشم و گوش بسته بودم. دو دوست نزدیک داشتم که یکی «قصیده سرا» بود و شمه‌ای از شرح حالش را گفتم و دیگری هادی که مثل خودم شهرستانی و مذهبی بودند.

ما در سرو وضع هم شهرستانی بودیم. فی‌المثل تازه اهل فکل و

کراوات شده بودیم. یادم هست که کراوات برای من جاذبه و دافعه داشت. هم آن را دوست داشتم. زیرا یقه پیراهن را از بلا تکلیفی درمی آورد، و به پیراهن و کت و شلوار و ظاهر آدم حالت شبکی و رسمیت مخصوصی می داد. در دوره دبیرستان آن هم در شهرستان زدن کراوات و اصولاً شیک پوشی معمول نبود و بلکه به نوعی مکافات داشت که در آخر فصل اول، شمه ای از داستانش را گفته ام.

در جوانی، خجالتی بودم. از بس که در تربیت خانوادگی ام کم و کسر وجود داشت. از نظر اخلاقی اشکالی نداشتیم و نداشتیم، ولی از نظر رفتاری گيروگره داشتم. جرأت حرف زدن در میان جمع نداشتیم، از اظهار وجود، با آن که در ته دلم به آن احتیاج داشتم، وحشت و واهمه داشتم. و در مجموع اعتماد به نفس نداشتم و این کمبود اعتماد به نفس فی الواقع بدچیزی نیست. اولاً از نظر اخلاقی و عرفانی چه خوب است که آدم خود را مهم نداند، و نفسی نداشته باشد، تا چه رسد به اعتمادی که به آن نفس نفیس پیدا کند. اما اینها از شعارهای عرفانی بود و زندگی جدید اجتماعی - دانشگاهی الزامات خودش را داشت.

اغلب اوقات کتابهای چگونه بر ترس و اضطراب خود غلبه کنیم؟ یا راههای درمان کمرویی و نظایر اینها را مطالعه می کردم. اما همچنان از مطرح کردن خود در جمع یا کلاس، یا بیان صریح یک نکته علمی در میان جمع عاجز بودم. و به نظرم بچه های تهرانی «پررو» می آمدند، زیرا فی المثل گاه با آن که به اندازه نصف ما سه جوان شهرستانی مذهبی بی دست و پای کمروی بی اعتماد به نفس ندانم کار سواد نداشتند یا کتاب نخوانده بودند، یا قیافه ها و وضع ظاهری شان در حد قیافه و وضع ظاهری ما نبود، اما چه اعتماد به نفسی داشتند، چقدر غرّا و بَرّا و خوش لهجه حرف می زدند. خضوع و خشوع چندانی از خود نشان نمی دادند، وقتی که از جا بلند می شدند تا نکته ای مربوط به درس جواب بدهند یا

سؤالی از استاد بکنند یا حتی ایرادی بر او بگیرند، نه سرخ می شدند، نه دستپاچه. خوش به حالشان.

روبه رو شدن با دخترها که از سخت ترین کارها برای ما بود. دخترها و بانوان همیشه شیک و خوش لباس و آراسته بودند. وقتی تصادفاً دختری از همکلاسیها یا از هم دانشکده ایها سؤالی از من می کرد از زور دستپاچگی دسته کتابها از دستم یا زیر بغلم ولو می شد و کار را خراب تر می کرد.

دنباله حدیث کراوات را بگویم. هرچه بود بالاخره دل به دریا زدم و یک روز ۱۵-۱۰ تومانی از بودجه ناچیز هفتگی یا ماهانه ام دادم و یک کراوات خوشرنگ عنابی یا آلبالویی خریدم که با پیراهن آبی کمرنگ و کت و شلوار سرمه ای ام جور می آمد. اما بستن گره کراوات را بلد نبودم. و پرسیدن از دیگران را هم ننگ می دانستم. تا یک روز که منزل خواهرم مهمان بودم، موقع بیرون آمدن و خداحافظی همسرش گفت صبر کنید من هم با شما می آیم. گفتم چشم. و او شروع کرد به آماده کردن جوراب و لباس و غیره و کراواتش را هم آورد و یک لحظه به زمین نشست و از کاسه زانویش مثل گردن برای بستن گره کراوات استفاده کرد. دو چشم داشتم دوتا هم قرض کردم و چهار چشمی به او خیره شدم و حافظه بصری ام را تیز کردم و با ملاحظه نحوه دور چرخاندن دنباله کراوات طرز بستن را یاد گرفتم. و وقتی که به منزل رسیدم، قبل از هر کار رفتم سراغ کراوات تازه خریده آلبالویی رنگ ابریشمین و ارم، و نشستم روی زمین و از کاسه زانو به همان نحو که دیده بودم، استفاده کردم و با چند آزمون و خطا در نهایت اصل و اصول را فرا گرفتم. حتی در تمرینهای متعدد چندان ورزیده شده بودم که می توانستم اندازه و جای گره را تعیین کنم که کوچک باشد، و بلند باشد یا کوتاه و غیره.

اولین روزی که زلفهای یادش به خیر و اکنون بر باد میان سالی رفته را «فیت» (حالت دهنده موی سر، ویژه مردان) زدم و به دقت شانه یا برسی

زدم، و کراواتم را بر روی تنها پیراهن آبرومندم استوار کردم و تنها کت و شلوار پلوخوری‌ام را پوشیدم، دیدم که از شدت شیکی نمی‌توانم قدم از قدم بردارم، و اگر لازم باشد صورتم را به چپ و راست بگردانم یا به پشت سر برگردم، با این قید جدید یعنی کراوات کذایی امکان ندارد. تا چه رسد به این که باید کمابیش نگاهها یا متلکها یا اظهار نظرهای دوستان و همکلاسیها را نیز با آن حالت کت بسته و طناب پیچ جواب بدهم.

مثل سازدها شیک شدن هم واقعاً عمل ننگینی است. یعنی در نظر آن جوان ۲۰-۲۱ ساله شهرستانی اهل نماز و روزه و دعا و قرآن، عملی غریب و منافی با صدق و صحت عمل می‌آمد. چون باعث جلب توجه دیگران و به اصطلاح «خود مطرح کردن» می‌شد، که خود خبیطی و خجالت به بار می‌آورد.

باری جهان جدید و تجدد و مدرنیسم برای ما جوانان شهرستانی از جهان قدیم آمده ثقیل و دیرهضم بود. حالا تجدد مادی به کنار، تجدد فکری هم همان قدر غریب، ولی از آن جذاب‌تر بود.

وارد وادی دانشگاه و روشنفکری شده بودیم. فقط با کتاب و مجله غربی نمی‌کردیم چون در فرهنگ ما بود. اما کافه‌نشینی و غیره مایه دستپاچگی و ندانم‌کاری می‌شد. اولین مواجهه ما با جهان جدید، مواجهه با ادبیات جدید بود. یعنی نه ادبیات هزارویکشب و حسین کرد شبستری، و ده مرد رشید، و به سوی روم و آشیانه عقاب و کنت مونت کریستو و سه تفنگدار، بلکه ادبیات جدید. یعنی تولدی دیگر فروغ فرخزاد و شعرهای نیما و هوای تازه و آیدا درآینه احمد شاملو، و زمستان و از این روستای اخوان، و مدیر مدرسه و (پنهانی خواندن) غریزدگی آل احمد و خواندن مجله‌های روشنفکری و در رأس همه فردوسی و آرش و کتاب هفته و آشنا شدن با نویسندگان و متفکران غرب از طریق ترجمه‌ها، که در آن میان از همه مهمتر آثار ژان پل سارتر (فی المثل شیطان و خدا) و

آلبرکامو (فی المثل طاعون) و نیز آثار بیدارگران و استعمارستیزانی چون امه سزر و فرانتس فانون و حتی نمایشنامه‌های تأثرپوچی مانند در انتظار گودو (اثر بکت) کرگدن (اثر اوژن یونسکو) و گاه نیز خواندن بعضی آثار چپی.

از میان نویسندگان دینی، آثار مرحوم استاد مرتضی مطهری را نمی‌شناختم. همچنین آثار شادروان دکتر علی شریعتی را. اما آثار شادروان مهندس بازرگان را با شور و شوقی زایدالوصف مطالعه می‌کردم. مسأله علم و دین از جذاب‌ترین مسائل علمی و فرهنگی برای من بود. نشان به آن نشان که هنوز هم هست.

آمدن ما دانشجویان شهرستانی از شهرستان به تهران، مانند رفتن دانشجویان و جوانان تهرانی به لندن و پاریس بود. در آن زمان یعنی از مشروطیت تا انقلاب اسلامی، گویی تجدد و غرب‌گرایی، با پالان کجی یعنی سست شدن اعتقادات ملازمه داشت. و به آدمی که می‌خواست سنت‌گرایی مقدس خود را حفظ کند و همرنگ جماعت متجددان (اعم از سطحی یا عمقی) نشود. برچسب اُمّلی زده می‌شد. و این اُمّلی واژه دردانگیز تحقیرکننده‌ای بود. اگر برچسب بی‌سوادی و بی‌فرهنگی می‌زدند، قابل تحمل‌تر بود. بعدها بود که فهمیدم بی‌دینی، با تجدد ملازمه ندارد، که شرحش را خواهم آورد.

با تقریب و بدون تدقیق علمی می‌توان گفت که گویی دین و ایمان متعلق به طبقات فرودست اجتماع است. یعنی آدمهای قدیمی، سنتی، عقب‌مانده، کمتر تحصیلکرده، و دنیا را نشناخته. و هرچه بود روشنفکران پروای دین جمعی و ایمان فردی نداشتند و کم بودند کسانی مانند آل احمد که در عمر کوتاه کمتر از پنجاه ساله‌اش در نهایت سیر و سلوک فکری - فرهنگی‌اش به اصل خودش که دینداری بود، بازگشت. یا دکتر شریعتی و مهندس بازرگان که در غرب تحصیل کرده بودند و

نهادهای جهان غرب را عمیقاً می‌شناختند، و همچنان دین و ایمان را ارزش و فرهنگ زنده و پویا می‌دانستند. اکثریت تحصیلکردگان احساس یا ادعای روشنفکری می‌کردند، و اگر هم از دین و ایمان یکسره نمی‌بریدند، نماز و روزه را به کنار می‌گذاشتند. به قول شاعر:

هر که دانشمند شد بی‌دین از آب آمد برون

بی‌کتابی از همین لای کتاب آمد برون

ما جوانان دانشجوی یک لاقبا و جوجه روشنفکر آن سالها، دندان عقلمان لق، و پایه اعتقاداتمان سست شده بود. و این یک شبه اتفاق نیفتاد، سه چهار سال، به اندازه طول تحصیل دوره لیسانس، طول کشید.

ابتدا وسعت مشرب پیدا کردیم. گفتیم عرفان هم از رصدخانه‌های غیب، و راهبر به حقیقت است و چه خوب است که اهل جزم و جمود و تکلف و تعصب نیست. بعد گفتیم چه اشکال دارد که آدم بدون مهر نماز بخواند. مهر که مدخلیتی در نماز ندارد. مگر چند صد میلیون مسلمان سنی که نمازشان را بدون مهر می‌خوانند، قبول نیست؟ بعد رفته‌رفته به نظرمان رسید که اهل سنت هم یا به کلی گمراه نیستند و در راه حق‌اند یا به آن گمراهی و بیراهی که ما و پدرانمان در گذشته فکر می‌کردیم نیستند. و کمتر اهل سنتی می‌دیدیم که در دین و ایمان از ما راسخ‌تر نباشد. و بیشتر از ما به قرآن و حضرت پیامبر(ص) و نماز اول وقت علاقه نداشته باشد. تا اینجا که وسعت مشرب بود. اما وسعت مشرب مثل سیلی است که چون به راه افتد، به این زودی و آسانی متوقف نمی‌شود. به نظرمان رسید که پیروان سایر ادیان هم خداجو و حقیقت‌طلب و شیفتگان غیب و قدس‌اند. و با خود می‌گفتیم اگر ما در محیط یهودی یا بودایی یا مسیحی بار آمده بودیم، قطعاً یهودی یا بودایی یا مسیحی می‌شدیم. و برای هر صاحب دینی، دل‌کندن از دینش و پیوستن به دین دیگر دشوار

است. و وقتی پیامبران متعدد باشند، لابد پیروانشان هم متعدد و مختلف
المشرب می شوند. دیدیم که به قول حافظ:
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هرجا که هست پرتو روی حبیب هست
یا:

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین

خدا گواست که هر جا که هست با اویم
بعد می گفتیم در کشور خودمان که اسلامی است وقتی بچه ای چشم
باز می کند و رشد می کند و می بیند که پدر و مادرش نماز نمی خوانند و در
بند آداب و شریعت نیستند طبیعی است که او هم این زبان پدری را که به
اندازه زبان مادری آموختنی است فرا نمی گیرد. بعد از مولانا
می خواندیم:

سختگیری و تعصب خامی است تا جینی کار خون آشامی است
مخصوصاً که به نحوی مادرزاد هم لیبرال و آزاده وار بودیم و رواداری
و مدارا در خونمان خانه داشت. کم کم دامنه مطالعاتمان گسترش یافت و
از ادبیات به فلسفه و روانشناسی و جامعه شناسی و سیاست کشید در
بعضی کتابهای فلسفی یا شبه فلسفی مارکسیستی یا روانشناسی و
جامعه شناسی جهت دار، اشاره به این شده بود که دین یک نهاد
اجتماعی است. یعنی که منشأ آسمانی ندارد. یا احساس دینی برخاسته
از حس درماندگی و تنهایی و بی پناهی کیهانی بشر است. پس تکلیف
وحی و ارسال رسل و انزال کتب چه می شود؟ این حرفها در مای نوجوان
چشم و گوش بسته اثر می کرد و پایه اعتقاداتمان را می لرزاند. بعدها بود
که فهمیدم جنبه اجتماعی دین، نفی کننده جنبه آسمانی آن نیست. و
انسان دین ورز به اندازه انسان اندیشه ورز و بیش از انسان ابزار ساز قدمت
دارد. بعدها که بیشتر خواندم پی بردم که تقریباً هیچ تمدن بزرگی که دینی

نباشد نداریم یعنی در گذشته هم نداشته‌ایم. یا دانستم که دین جمعی و دیانت‌ورزی ملازمه با عقب‌ماندگی جمعی و فردی ندارد. زیرا در کتابهای جامعه‌شناسی فرهنگی خواندم که دین و دینداری در امریکای پیشرفته بیش از افریقای عقب‌مانده و آسیای نیمه پیشرفته، گسترش دارد. خانم آرمسترانگ صاحب کتاب *History of God* (تاریخ خدا/ تاریخ خداشناسی، چاپ امریکا، ۱۹۹۳ م) که یکی از پرفروش‌ترین کتابهای دین‌پژوهی در عصر جدید بوده است، در مقدمه کتابش می‌گوید ما امریکاییها نود و نه درصد به خدا ایمان داریم. یا برطبق جدیدترین پژوهشهای جامعه‌شناختی، چه در افریقای جنوبی و مکزیک (که بالنسبه توسعه نیافته‌اند) و چه در امریکا که پیشرفته‌ترین جامعه بشری (از نظر فرهنگ مادی) است، بیش از نود و پنج درصد انسانها به وجود خداوند ایمان دارند (— تحول فرهنگی در جامعه پیشرفته صنعتی. نوشته رونالد اینگلهارت. ترجمه مریم وتر. تهران، نشر کویر، ۱۳۷۳ ش، ص ۲۱۶).

در آن زمانها مطالعات دین‌پژوهی ام‌اندک و منحصر به کتابهای فارسی بود که نمی‌توانست عطش را سیراب کند. باری با همه تزلزلی که در آن ایام دانشجویی، در بیش از سی سال پیش، در اعتقاداتم افتاده بود، اما حتی یک لحظه اعتقادم را به وجود و وحدانیت خداوند، یا نبوت انبیاء الهی و حضرت رسول (ص) یا صدق و صحت وحیانی قرآن از دست ندادم، اما در انجام آداب و تکالیف شرعی قدری سست شده بودم. گاه می‌شد که نمازهایم قضا می‌شد، یا فراموش می‌شد. یا گاه به محض احساس کوچکترین ناراحتی گوارشی روزه‌ام را می‌خوردم و نظیر این سستی‌ورزیدنها که باعث وجدان درد می‌شد که دردش و تلخی‌اش کم از دندان درد نبود.

گاهی صبحها که به دانشکده می‌آمدیم، ما سه یار دبستانی از همدیگر می‌پرسیدیم: با متافیزیک چطوری؟ یعنی درباره دین و ایمان با وجدانت چقدر و چگونه کلنجار رفته‌ای؟

این وضع تا دو سه سال پس از پایان یافتن دوره لیسانس تا حدود سال ۱۳۵۳ ادامه داشت. هر وقت که به قزوین می‌رفتم نمازهایم را به وقت و سروقت می‌خواندم که پدرم آزرده‌خاطر نشود و به قول معروف خیال نکند کاهل الصلاة شده‌ام.

ولی پدرم از بحثهای جدیدی که با او می‌کردم و در لابه‌لای آنها احساس می‌کرد که فی‌المثل به اندازه او آزاداندیشان را دشمن ندارم، یا اهل سنت را هم مانند شیعه بر حق می‌دانم، یا اهل سایر ادیان را مانند مسلمانان خداجو و حقیقت‌طلب می‌دانم، دل شکسته می‌شد. با کمال سادگی و صفا و با رنجیده‌ترین لحن و صدای دنیا در پایان بعضی بحثها که به بن‌بست می‌رسیدیم، می‌گفت: فرزند چه می‌شود که اعتقادات مثل مال من باشد؟ من هم با اندوه عمیقی که سرشار از احساسی تراژیک بود، می‌گفتم پدر جان نمی‌شود که دو نسل درست مثل هم فکر کنند. من در اصول عقاید مثل شما فکر می‌کنم. ولی فکر می‌کنم، این عقاید فقط موروثی نیست بلکه اندیشیده شده هم هست. اما شما چرا همه‌اش به قهاری خداوند فکر می‌کنید، به غفاری و ستاری او هم فکر کنید. من که از خداوند بعید نمی‌دانم که در نهایت همه گنهکاران را حتی مرتکبان گناهان کبیره را ببخشد و همه را به بهشت ببرد.

گاه می‌گفت خداوند خودش جواب استادان دانشگاه تهران را بدهد که تو را سنی کرده‌اند! می‌خندیدم و می‌گفتم پدر جان من هم به اندازه شما شیعه هستم. به تشیع افتخار می‌کنم. عاشق معارف اهل بیت، و مثل شما وقتی به زیارت مشاهد مشرفه می‌روم یا دعاهای دلگشای مروی از ائمه طاهرين عليهم السلام را می‌خوانم، یا روضه گوش می‌دهم، روحم تازه می‌شود، مطمئن باشید، که از نظر مذهبی و عقیدتی گرایشی به اهل سنت ندارم، ولی از نظر فرهنگی به آنها احترام می‌گذارم. آیا واقعاً رؤسای مذاهب چهارگانه اهل سنت و بزرگانی چون جاحظ و ابن قتیبه و طبری و

ابوالحسن اشعری و زمخشری و ابن سینا و ابن رشد و غزالی و امام فخر رازی و قاضی عضد ایجی و مولانا جلال الدین محمد مولوی، و سعدی و حافظ کم آدمهایی هستند؟

پدرم از در مناظره درمی آمد که ابن سینا و غزالی و حافظ که شیعه هستند. می گفتم پدر غزالی حتی کتابهایی در رد باطنیه و شیعه دارد، چطور ممکن است شیعه شده باشد. می گفت بردار کتاب سِرِّالعالمین او را بخوان. آخر عمری مستبصر شده (یعنی به تشیع گروید) می گفتم آن کتاب هم معلوم شده که از کتابهای اصیل او نیست. اما ابن سینا بله احتمال دارد اسماعیلی باشد. حافظ هم که فقط یک دو بیت حاکی از احترام به اهل بیت (ع) دارد که کافی برای شیعه شمردن او نیست. همه فرمانروایان فارس در عهد او، چنان که از کتب تاریخ و سکه هایشان برمی آید، اهل سنت بوده اند، و حافظ با آنها محشور بوده و روابط حسنه داشته. از طرف دیگر بسیاری بیتها در شعر حافظ هست که حاکی از سنی اشعری بودن اوست. و از این قبیل بحثها. و غالباً بیش از این پیش نمی رفتم و همواره حد و حریم را رعایت می کردم.

اما گاه مادرم از سر غیرت دینی، پیش پدرم چغلی می کرد می گفت آقا پسران کاهل الصلاة شده است. فقط پیش شماست که نمازهایش را به موقع و سروقت می خواند! پدرم تکان می خورد و رنجیده نگاه می کرد، اما هیچ نمی گفت. زیرا می دید که من مانند گذشته شیدا و شیفته بحثهای قرآنی و اهل موشکافی در معنای آیات و احادیث هستم و این بحثها ده پانزده سالی هست که بین ما جریان دارد. من هم گاهی شوخی می کردم و بیت اول رباعی منسوب به ابن سینا را می خواندم:

کفر چو منی گزاف و آسان نبود محکمر از ایمان من ایمان نبود
و همراه با پدرم، از این که خود را بزرگ و «چو منی» خوانده ام، می خندیدم. و غائله بیخ پیدا نمی کرد.

بدین سان چند سالی گذشت و دوره لیسانس ادبیات فارسی در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران تمام شد. ان شاء الله سالهای بعد را در صفحات بعد خواهم نوشت اما دنباله همین تک موضوع را پی می گیرم. جمعاً ۶-۷ سالی به این حال یعنی با افتادن ترک در قدح عتیقه معتقدات گذشت. در این مدت با خودآموزی زبان انگلیسی یاد گرفته بودم و کتاب به انگلیسی می خواندم و واقعاً اهل مطالعه بودم. عربی را هم با خودآموزی، به شیوه بازخوانی و بسیار خوانی قرآن کریم که عمیق ترین عشق و شیدایی و ایمان و اعتقاد من است، و احادیث نبوی و کتابهای کلامی و فلسفی پیش می بردم. یادم هست که با پدرم مکاتبه داشتم و گاه برای او به عربی نامه می نوشتم که طبعاً در آن اغلاطی دیده می شد و نثرش به کلی مصنوعی بود. زیرا آگاهی از نثر امروز عربی و سپس مهارت یافتن در آن کار یک دانشجوی یک لاقبا نبود. در میان بعضی اوراقم یکی از این نامه های عربی را پیدا کردم که به تاریخ ۱۳۸۳ هجری قمری بود. این تاریخ بر طبق تقویم تطبیقی و ستفولد برابر است با ۱۹۶۳ میلادی که برابر است با ۱۳۴۳ هجری شمسی. یعنی سالی که من در سال اول دانشکده ادبیات بودم.

چنانکه پیشتر هم اشاره شد سست شدن اعتقاداتم در زمینه اصول عقاید نبود، در زمینه مسائلی نظیر این بود که آیا دعا مؤثر است، یا اگر مؤثر است چرا بعضی از آنها مستجاب می شود و بعضی و بسیار نمی شود. یا یک شبهه به فکرم رسیده بود که بعدها فهمیدم مهمترین مسئله و مشکل در کاروبار دعا همین است. و آن دو وجه داشت یکی این که اگر قضا و قدر حتمی الهی وجود دارد، پس دعا چگونه در آن تأثیر و دخالت دارد؟ دیگری این بود که ذات خداوند لایتغیر است و خداوند برتر از آن است که متأثر شود یا انفعال پیدا کند. لذا دعای ما نمی تواند در ذات او تغییر ایجاد کند و باعث «تأثر» یا انفعال گردد.

بعد فهمیدم که کلید حل این مسأله در یک مسأله اعتقادی بسیار حساس به نام بدا است که از مقوله نسخ یا شبیه به آن است. می توان گفت دعا کردن زید در فلان زمان و مکان جزو اقلام سرنوشت و قضا و قدر اوست.

یا خداوند است که در ما حالت انکسار و ابتهال که زمینه اصلی دعاست فراهم می آورد. در این مورد آیات قرآنی هم ناطق است. از جمله در آیه ۳۹ سورة رعد که می فرماید: «یَمْحُوا اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَ يَثْبُتُ وَ عِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ» (خداوند آن چه را بخواهد می زداید یا می نگارد و ام الكتاب نزد اوست) یا «وَ اِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَانِّ قَرِيبٌ اجِيبْ دَعْوَةَ الدَّاعِ اِذَا دَعَا» (بقره، ۱۸۶) (و چون بندگانم درباره من از تو پرسش کنند [بگو] من نزدیکم و دعای دعاکننده را وقتی که مرا بخواند اجابت می کنم). یا همچنین می فرماید: «أَمَّنْ يَجِيبُ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَا وَ يَكْشِفُ السُّوءَ» (نمل، ۶۲) (یا کیست که دعای درمانده را چون بخواندش، اجابت می کند و بلا را می گرداند). یا «ادْعُونِي اَسْتَجِبْ لَكُمْ» (غافر، ۶۰) (مرا بخوانید تا برایتان اجابت کنم) یا می فرماید: «فَاذْكُرُونِي اذْكُرْكُمْ» (بقره، ۱۵۲) (پس مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم) و اینها و دهها امثال آن را که یا در قرآن هست یا در حدیث باید به گوش جان شنید و پذیرفت و چه بسیار در زندگی عادی پیش آمد که دعایی کردم و مستجاب شد. از یک طرف عقل شیطانی می گفت شاید به علل دیگر آن مشکل برطرف شده است، و از طرف دیگر عقل رحمانی و وجدانم می گفت نه اجابت الهی بوده است. شاید از همین جا بود که از فلسفه و فلسفی کردن قضایا و معتقدات دینی سرخورده شدم که شرح مفصل آن را ان شاء الله در فصلهای آینده خواهم آورد.

هرچه مطالعاتم بیشتر می شد، شبهاتم کمتر می شد. عمده این بود که مدعی و گردنکش و غره به یک مثقال عقل بی اعتبار و علم ناچیزتر و

بی اعتبارتر از آن نبودم. وگرنه اگر در وجودم خصلت شیطانی و جدلی مسلکی چاره‌ناپذیر وجود داشت، به راه نمی‌آمدم. چرا که گروهی هستند که چه زور بزنند چه نزنند خداوند نمی‌خواهد دلشان را پاک بدارد: «اولئك الذين لم يرد الله ان يطهر قلوبهم» (مائده، ۴۱) (اینان کسانی هستند که خداوند نخواسته است دلهایشان را پاکیزه بدارد).

بر اثر افزایش مطالعه به ویژه در دین پژوهی کم‌کم از آن حالت تردید و تزلزل بیرون آمدم. در مورد منشأ اجتماعی داشتن دین، دیدم که این نکته هرگز نمی‌تواند نافی جنبه غیبی - قدسی - آسمانی دین باشد. فی‌المثل زبان‌آموزی انسانها هم امری اجتماعی است، اما توانایی آن به صورت فطری یا ژنتیک یا مادرزاد در وجود انسانها به وضع الهی نهاده شده است. هم انسانهای زمینی گراینده به عالم بالا هستند هم عالم بالا گراینده به زمین است: «يا ايُّها الانسان انك كادحٌ الى ربك كدحاً فملاقية» (انشقاق، ۶) (هان ای انسان تو در راه پروردگارت سخت کوشیده‌ای [و رنج برده‌ای] و به لقای او نایل خواهی شد).

و یک آیه قرآنی و تأویل آن (با آن که همواره و حتی المقدور تفسیر را از تأویل خوشتر دارم) در به راه آمدنم بسیار مؤثر بود و آن این آیه بود: «فليُنظر الانسان الى طعامه» (عبس، ۲۴) پس باید انسان به خوراک خویش بنگرد) و در بعضی تفسیرها که گویا منقول از ائمه اطهار (ع) بود، آمده بود که مراد این است که انسان مواظب آبشخورهای فکری و غذای روحانی خود باشد. اینجا بود که دیدم این همه خواندن مهملات چپی و مارکسیستی که قوت و غذای روشنفکران بود، جز بیراهه روی نتیجه‌ای ندارد. و به همان سرعت که به مطالعه آثار مخفی و آشکار یعنی میوه ممنوعه چپ‌اندیشان علاقه‌مند شده بودم از آنها زده شدم. و علت زندگی‌ام صرفاً دینی و توصیه آن آیه عظیم‌الشان نبود. دیدم خیلی زمخت‌اندیشی دارد. با مالکیت خصوصی که با روانشناسی انسان بسیار

همخوانی دارد مخالف است، و بیهوده با دین و ایمان ضدیت می‌ورزد، و ماده‌گرایی غیرقابل تحملی دارد. فقط تأثیر ماده و مادیات را بر انسان ازربایی می‌کند، از تأثیر انسان بر ماده و مادیات غافل است. لذا مطالعه چپی را بسیار پیش از فروپاشی جهانی کمونیسم کنار گذاشتم. و معتقدم که کمونیسم به خاطر نشناختن علم و انسان و روانشناسی جمعی و فردی انسان و دست کم گرفتن فرهنگ و معنویات و آنها را روبنایی یا معلول قلمداد کردن، و برای تاریخ سیر قطعی و حتمی چنین و چنان قائل بودن و پیش‌بینیهای غیر علمی کردن و در بسیاری موارد اخلاق را نادیده گرفتن، شکست خورد. کمونیسم از سود و سرمایه یک غول، و از کار و کارگری چشم و گوش بسته یک اسطوره شعاری ساخته بود. و به پرولتاریایی جهان وعده داده بود که دیکتاتور خواهند شد، که در عمل و به قول معروف بر آنها دیکتاتوری شد. عملکرد تاریخی کمونیسم هم بسیار زورگویانه بوده است. جباریت کمونیسم هیچ دست کم از جباریت فاشیسم ندارد و ظهور همزمان استالین و هیتلر حاکی از همین همسانی است.

مارکسیسم / کمونیسم بسیار وعده‌های رنگین داده بود نظیر ورافتادن دولت و پول، یا وعده‌های ننگین نظیر منتفی شدن خانواده که در عمل چیز دیگری شد. یعنی دولت به جای آنکه بر اثر نیرویابی طبقه کارگر، خشک شود و بیفتد تبدیل به یک دولت اصالت دولتی و ابر دولت شد. در مورد ورافتادن پول هم عملاً فقط پول خودشان از شدت ضعف و بی‌ارزشی جهانی ورافتاد. اما در مورد خانواده فقط حرف مفت گفته بودند. از محالات است که خانواده منتفی شود. متحول می‌شود اما منتفی نمی‌شود. کودکانی که محصول یک پیوند و ازدواج هستند چگونه و کجا باید رشد و پرورش و آموزش یابند؟ پول ممکن است ور بیفتد ولی به شیوه علمی. یعنی پول از آغاز تاریخ رفته‌رفته سمبولیک‌تر می‌شود. یک

وقت طلا و نقره به صورت مسکوک جریان یافت. بعد به جای آن اسکناس به میان آمد که نماینده آن و حاکی از آن بود. سپس چک و حواله و اعتبارات بانکی جای آن را گرفت و حالا داریم به عصر پول الکترونیک که فقط یک نماد ریاضی است نزدیک می شویم، که شمه‌ای از شرحش در کتاب جابه جایی قدرت آمده است.

یکی دیگر از عوامل سرنگون ساز مارکسیسم - کمونیسم در افتادن آنها با معنویات و از همه مهمتر دین بود. با داشتن دین می توان هر نظام و نهاد اجتماعی داشت. بعدها مکتبهای پیوندی و التقاطی مارکسیستی سعی کردند سوسیالیسم را با مسیحیت یا اسلام پیوند بزنند ولی دیگر دیر شده بود.

انگلس گفته بود دین افیون عوام است. یکی از زیباترین و ژرف ترین سخنانی که در سالهای اولیه پس از پیروزی انقلاب اسلامی، از امام خمینی شنیدم این بود که می گفت: «می گویند دین افیون عوام است، خود این حرف افیون است» آری ولی افیون روشنفکران، چنانکه رمون آرون جامعه شناس معروف فرانسوی معاصر کتابی تحت همین عنوان (افیون روشنفکران) درباره مارکسیسم - کمونیسم نوشته است.

مارکسیسم و کمونیسم که به ضرب دگنک تبلیغات و سرکوب پلیسی دین را از دست مردم گرفته بود، خودش ادای دین را درمی آورد و شبیه به دین شده بود، البته با شباهت کاریکاتوری. مارکس و انگلس را بلا تشبیه و العیاذ بالله جای پیامبران گذاشته بودند و آثار آنها را همانند کتابهای مقدس کرده بودند و مانند کتابهای مقدس واقعی در تیراژ وسیع در اختیار مردم قرار می دادند، و شهروند خوب و ثورسین مطلوب کسی بود که از آن کتابها «نقل حدیث» کند و از مردم همان سرسپردگی و وفاداری را می طلبیدند (البته با زور)، که مردم در حوزه دین و ایمان دارند (البته با طوع و رغبت). و با گرتن برداری از دین، کشته شدگان در راه استقرار نظام

قهار و یکه تاز و تک حزبی کمونیستی را می‌خواستند «شهید» قلمداد کنند، و می‌کردند. نظام جهنم و بهشت هم داشتند. جهنم همان «منجلاب» سرمایه‌داری بود، و بهشت هم همان جامعه بی طبقه بدون بهره‌کشی انسان از انسان.

در مجموع مارکسیسم و کمونیسم در حدود یک قرن از تاریخ معاصر بشریت را به بیراهه کشاند. و نشان داد که سرمایه‌داری تعدیل شده، علمی‌تر و عملی‌تر است و جانشین جدی ندارد، که همان قدر کارآیی داشته باشد.

مارکسیسم - کمونیسم از نظر روانشناسی هم شکست خورد. هم در این که شناخت که انسان میل طبیعی و غریزی به مالکیت، حداقل مالکیت حاصل کار و کوشش و هوش و ابتکار و سختکوشی خود را دارد. و نباید از او برده‌کاری و بمیر و بدم ساخت. باید بتواند از شاگردی به استادی و از ناشیگری به استادکاری برسد. از کارگری به کارفرمایی برسد. از فقر به ثروت برسد. البته دین و اخلاق می‌توانند به او بیاموزند که بخشی از ثروتش را به جامعه بازگرداند. تازه اگر هم بازنگرداند، در نهایت هر ثروتی کار و کارایی اجتماعی دارد. بنیادهای خیریه در شصت - هفتاد سال اخیر در امریکا بیش از تاریخ هفتاد ساله کمونیسم خدمات اجتماعی کرده‌اند، و می‌کنند.

ترس و طمع دو میکرب مفید در نهاد بشر است که باعث کار و کارایی و کاردانی انسان می‌شود، نباید جلوی اینها را گرفت، ولی باید اینها را مهار کرد و فرهنگ و دین و اخلاق مهار خوبی است.

بعضی در انتقاد از دین می‌گویند، با آنکه دین این همه دم از اخلاق می‌زند، در عمل دینداران با همدیگر می‌جنگند و هرجا که منافعیشان اقتضا کنند اخلاق را زیر پا می‌گذارند. پس دین فایده و کارایی ندارد. این درست مانند این است که بگویند چون سوادآموزی در هشتاد درصد

مردم باعث کتابخوانی و گسترش علم و فرهنگ افراد نمی‌شود، فایده و کارایی ندارد. یا خود اخلاق که اینهمه اصول آن نقض می‌شود و زیر پا گذاشته می‌شود، نظامی بیهوده و لاطائل است.

پاسخ دیگرش این است که اگر بشر با دین که عمدتاً آمیخته با فرهنگ و اخلاق است، به راه نیاید، معلوم است که به راه آمدنی نیست. و بدون دین از آنچه هست بدتر می‌شد. فی‌المثل کسی که این همه در آیات بینات قرآنی ذم بخل و توصیه به انفاق و ادای زکات را می‌بیند یا در احادیث معصومین علیهم السلام نیز شرح و بسط همین معانی را می‌یابد، مع‌الوصف به قول معروف «عین خیالش» نیست و به زراندوزی می‌پردازد و آب از دستش نمی‌چکد و ناخنش مثل مغزش خشک است، چنین آدمی فرهنگ‌ناپذیر است. برای یک بی‌نماز که در مسجد را نمی‌بندند. در ازاء او هزاران تن هستند که از معارف و حیانی و اخلاقی اسلامی تهذیب نفس و بینش و بصیرت می‌یابند.

اتفاقاً جاذبه معنوی مارکسیسم، همان جاذبه اخلاقی آن است که در بیش از یک قرن اکثر روشنفکران را به خود جلب کرده است. آرمان عدالت اجتماعی و پایان دادن به بهره‌کشی و استثمار انسان از انسان و کاستن از اختلافات و فاصله‌های طبقاتی و غیره است. اما در مورد این دستگاه اندیشگی (ایدئولوژی) هم همان ایرادی که زید و عمرو در مورد اخلاق به دین و دیانت می‌گیرند، وارد است. به قول حافظ توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند؟ یعنی آرمانهای اخلاقی، فقط مانند طعمه روی قلاب برای صید افکار و انظار جوانان و روشنفکران است. بزرگترین سازنده و ویرانگر انقلاب کمونیستی شوروی یعنی استالین آیا با اخلاق کار یا سروکار داشت؟ و تاریخ هفتاد ساله انقلاب شوروی به دو قسمت تقسیم می‌شود. بخش اول صرف استالین‌پروری و استالین‌پرستی، و بخش دوم صرف استالین‌زدایی شده است.

اگر چین با مشکلاتی دوچندان روسها، و با امکانات کمتر از نصف آنها، دچار فروپاشی شدید نشد، برای آن بود، که تن به تجدید نظر طولانی داده بود. و یک برهه حاد و بحرانی هم که خواست دوباره توی جلد شیر برود و تحت نام انقلاب فرهنگی، به خلوص و رادیکالیسم - و یعنی تندروی و تعصب - عهد اولیه انقلاب برگردد تالبه پرتگاه و نابودی پیش رفت، تا آن که دست از خودآزاری ملی که انقلاب فرهنگی نام داشت، برداشت و تا حدی معقول و مطلوب عناصر سرمایه داری وارد نظام سوسیالیستی اش کرد.

حالا کوبا است که جزیره در حال تبخیر اما همچنان و ظاهراً مقاوم مارکسیسم - کمونیسم است. آنها که کوبا را دیده اند برآنند که فقط با سیلی صورت خودشان را «سرخ» نگه می دارند، و گرنه خاکسترنشین اند، و بی شک گرفتار رودریاستی رفیق کاسترو هستند و جرأت کودتا علیه او را ندارند و حرمت پیرمرد را نگه داشته اند که پس از او دیگر راه او را ادامه ندهند.



در سالهای ۱۳۵۳-۱۳۵۴ دیگر از دست خودم، خسته شدم. دیدم که به تبعید روحی خود از وطن معنوی - فکری ام دست زده ام و در چیزهایی که اصولش را قبول دارم در جزئیاتش و فروعش، تحت تأثیر هواهای روشنفکری، شک و شبهه وارد می کنم. و به یک تعبیر خودمانی دارم نان به اشتهای دیگران می خورم. یک وقت سارتر و کامو بزرگترین انسانهای قرن بیستم به نظرم می آمدند اما توهمی بیش نبود. کامو در عالم هنر توانا تر از سارتر بود. زندگی و مرگ تراژیکش هم به محبوبیت او دامن می زد. اما سارتر فیلسوف کافه نشین ژورنالیست کم اهمیتی است. در تاریخهای فلسفه هم دیده ام که او را جدی نمی گیرند.

کم کم بیدار شدم. دیدم که در جهان فرهنگ و فرهنگ جهان، میراث

فرهنگ اسلامی، و ایران اسلامی و حتی به تعبیر گربن اسلام ایرانی (= تشیع) برای من کمال جاذبه و اهمیت را دارد. دیدم من سرشت دین ورزی دارم. دین برای من زندگی بخش است. حتی بیشتر از هنر برایم جاذبه دارد. در سال ۱۳۵۴ ش بود که تصمیم را گرفتم. تصمیم این بود که همه عمر را یک دلانه و با دل درست و با عشق و اشتیاق صرف اسلام شناسی و شیعه پژوهی و در رأس همه قرآن پژوهی کنم. دیدم من اسلام را می شناسم، اما اسلام شناس نیستم، و چرا نباید باشم؟ کدام میراث از این عزیزتر و برای من معنی دارتر است؟ دیدم به علم کلام به چشم فلسفه دست دوم نگاه نمی کنم، بلکه آن را حتی از فلسفه محض بلاموضوع [= پرموضوع] بیشتر دوست دارم.

کتاب خریدن و کتابخانه سازی

بازگشتم به اسلام شناسی و دین پژوهی یک نشانه و محمل ظاهری هم داشت. و آن همت بستن به تهیه یک کتابخانه شخصی بود که حداکثر ۴-۵ هزار کتاب داشته باشد ولی همه دستچین باشد. امهات متون از عربی و فارسی و انگلیسی، با مراجع. و می دانستم که درست کردن چنین کتابخانه ای که به صبر و سلیقه و کتاب شناسی احتیاج دارد، علاوه بر نقدینه، به زمان هم احتیاج دارد، یعنی ده - بیست سال می کشد که ساخته شود، و هر کس از استادانم هم که کتابخانه نخبه و روبه راهی داشت، محصول ۳۰-۴۰ سال کتاب گزینی او بود.

یک نکته مهم برای آنکه کتابخانه ای بی شکل نشود، داشتن برنامه و خط مشی اصولی و کلی است. باید دید آن کتابخانه هسته اصلی اش چه باید باشد؟ و نقطه قوتش در چه باید باشد، و چه هدفی را باید برآورد؟ خواندن دوره فوق لیسانس کتابداری (از سال ۵۰ تا ۵۲) و سروکار داشتن با کتاب شناسیها و فهرستها و برگه های فهرست نویسی شده و خلاصه

ابزار کتابشناختی و مصاحبت با کتابشناس بی بدیلی چون کامران فانی و عشق بی حساب به کتاب و غوطه خوردن مدام در کتابفروشی‌ها باعث شده بود که فی الجمله به اندازه کافی کتابشناس باشم. هسته اصلی کتابخانه‌ای که در سر داشتم می‌باید اسلام‌پژوهی باشد، و نقطه قوت آن در قرآن‌پژوهی و علوم قرآنی و هدفی که باید برآورد این است که نیاز تحقیقات مرا برای کتاب‌نویسی اعم از ترجمه، تألیف و تصحیح و نگارش مقالات، برآورده سازد.

برعکس حالا (سال ۱۳۷۶ ش) که پول دارم اما کتاب برای خریدن در جامعه نیست، در آن ایام کتاب در جامعه بود، اما پول در جیب نبود. من بودم و یک حقوق ناچیز کارمندی و شعار الفقر فخری. هنوز در عالم قلم‌زنی به جایی نرسیده بودم بلکه در آغاز راه بودم، لذا درآمد قابل توجهی از این رهگذر نداشتم، مگر گاهگاه، که چند هزار تومانی از بابت حق‌الترجمه اثری دریافت می‌داشتم و در سال دو سه بار بیشتر نبود. اما در عوض کتاب فراوان و ارزان بود. هم کتابفروشیهای انگلیسی متعدد بود (از جمله مِلْس، مِبْسو، بوک شاپ، پوروشسب، لاروس، سعدی و چند کتابفروشی دیگر که اسمشان را فراموش کرده‌ام و یکی از آنها در تخت طاووس بود)، هم کتابفروشیهای عربی که چندتا – و از همه مهمتر جعفری – در خیابان بوذرجمهری بود، و بقیه در ناصرخسرو، تقریباً شمس‌العماره، به ویژه در کوچه آشتی‌کنان شمشیری‌واری به نام کوچه نایب در مقابل وزارت دارایی، که هنوز هم هست. ارزانی کتاب را از این قیاس بگیرید که در سال ۱۳۵۰ جلد اول دایرةالمعارف فارسی (مصاحب) را که ۲۰۰ تومان بود و قیمت آن از سال انتشارش ۱۳۴۵ تا ۱۳۵۰ ثابت مانده بود، باده درصد تخفیف به مبلغ ۱۸۰ تومان خریدم، و جلد دوم آن را در سال ۱۳۵۸ به مبلغ ۵۰۰ تومان، و جلد سوم آن را در سال ۱۳۷۵ به مبلغ ۱۴۰۰۰ تومان به دست آوردم. که اخیراً از بس که

برای دایرةالمعارف مصاحب ارزش قائلم و شب و روز، چه برای دانشنامه قرآن و قرآن پژوهی (که در دست تدوین دارم) و چه برای فرهنگ فرزانه انگلیسی-فارسی (با مواد دانشنامگی) به آن مراجعه می‌کنم، یک دوره دیگر از آن را خریدم. دو جلد اول را از بازار آزاد ۹۰ هزار تومان خریدم و جلد سوم را از انتشارات امیرکبیر، چنانکه در مورد نسخه اولش گفتم، ۱۴ هزار تومان، یعنی یک دوره به مبلغ ۱۰۴۰۰۰ تومان، و تازه کاکاهم می‌گویم.

با کامران فانی هر سی-چهل روزی، می‌رفتیم به کتابفروشیهای عربی فروش بوذرجمهری و ناصر خسرو و هربار دست کم ۳۰-۴۰ کتاب می‌خریدم. قیمتش از ۲-۳ هزار تومان بیشتر نبود، بلکه حتی کمتر بود. تقریباً هیچ کتاب قرآنی و قرآن پژوهی و تفسیر نبود که از دست بگذارم، و در خریدنش تردید داشتم باشم. نحوه خریدن این کتابها هم جذاب بود. به این ترتیب نبود که ما کتابهای معینی را بخواهیم و نامش را روی کاغذی بنویسیم و به کتابفروش بدهیم. این کاری است که من کمتر در عمرم به آن پرداخته‌ام. بلکه هم در کتابفروشیهای انگلیسی و هم عربی، با مراجعه مکرر دیگر ما را به عنوان خریدار جدی کتاب می‌شناختند و ادب و احترام و تعارف جای برقرار بود و گاه حتی وقتی که کمرمان از طول ایستادن در پای قفسه‌های کتاب درد می‌گرفت، روی صندلی می‌نشستیم و خستگی درمی‌کردیم، سپس که حالمان جا می‌آمد، سیر در قفسه‌های کتابها و در دل و درون کتابها را دنبال می‌کردیم. فقط کتابهای جدید را نمی‌شناختیم. ولی کتابهای کلاسیک را، با درجه اهمیت و ارزش هر یک می‌شناختیم.

بعد کتابها را که نخ پیچ شده بود یا گاه توی کیسه (گونی) ریخته شده بود، با کمک شاگرد کتابفروش که می‌دانست انعام و حق الزحمه هم در کار است، از توی کوچه تا سر خیابان منتقل می‌کردیم و از آنجا به منزل. و

وقتی که زنگ در را می‌زدیم، وقتی بود که مستی کتاب از سرمان می‌پرید، و اهلش می‌دانند که مستی کتاب و خمارش از مستی شراب و خمارش دست کم ندارد.

آری ناگهان به خود می‌آمدیم، کل داروندار یکماهه را داده بودیم و کتاب خریده بودیم. من هم عادت خاصی داشتم و آن این بود و هنوز هم هست که همیشه پول را یعنی پول خرج زندگی را یا بلکه کل درآمد را در اختیار همسرم می‌گذارم، چون خرید کردن برایم جاذبه‌ای ندارد، مگر خرید کتاب. بعد، این کار را که بعضی از پول ابزاری برای اعمال آیه «الرجال قوامون على النساء» ساخته‌اند، و با پول برزن و زندگی حکومت می‌کنند، دوست ندارم. و اصلاً از مهم کردن پول در چشم زن و فرزند متنفرم.

و با همه علاقه جنون‌آسا به کتاب و کتاب خریدن، هرگز خرج زندگی را صرف این کار نمی‌کردم. بلکه همان‌طور که اشاره شد درآمد کتاب و مقاله و خلاصه درآمدهای اتفاقی را صرف خرید کتاب می‌کردم. همچنین از کاروبار پول از جمله پول شمردن (که پدرم به آن علاقه داشت) بیزارم و بارها وقتی که از بانک پول گرفته‌ام و آن را نشمرده به منزل آورده‌ام، با پول شمردن بچه‌ها معلوم شده است که فلان مقدار کم است. و من باز متنبه نشده، و گفته‌ام کم آمدن پول، قابل تحمل‌تر است تا شمردن پولهای دست فرسود و چرکمرد.

اما مرحوم پدرم به سیره مردان مرد، پولهایش را دسته - بسته می‌کرد و می‌شمرد و مقدار یا مبلغ آن را روی آخرین پول می‌نوشت و همان‌طور قلمبه می‌گذاشت توی جیب بغلش. و وقتی که نگاه ملامت بار مرا می‌دید، پولهایش را پنهانی می‌شمرد. یک بار که بدنش را کج کرده و پشتش را به ما کرده بود و داشت پول می‌شمرد، من بی‌هوا، با صدای نسبتاً بلند، این آیه‌های قرآن را خواندم: «الذی جمع مالا و عدده. بحسب

اَنْ ماله اخلده» (همزه، ۲) همان [کسی] که مالی گرد آورد و شماره‌اش کرد. پندارد که مالش او را جاودانه می‌سازد). این دو آیه را که با مناسبت تام و تمام، در آن حالت خوف و رجا و پنهانکاری پدرم خواندم، بسیار در او اثر و به اصطلاح تا مغز استخوانش نفوذ کرد، و بسیار متنبه شد. و تا پایان عمر به این خاطره اشاره می‌کرد و می‌گفت خیلی مناسب خواندی و پدر مرا درآوردی.

یکی از واقعی‌ترین هووهای زنان هم در کشور ما و هم در روی زمین و شاید گُرّات دیگر، کتاب است. کمتر زنی، با هر درجه از فداکاری، می‌تواند کتاب بخردن و کتاب خواندن شوهرش را تحمل کند. و در مورد من باید کتاب نوشتن و کتابخانه‌سازی و کتاب‌بازی و وجین مداوم کتاب را هم افزود.

حرف کلیشه‌ای عیالم وقتی که با بسته‌های متعدد کتابهای نخ‌پیچ شده یا داخل کیسه‌های پلاستیک یا گونی و غیره مواجه می‌شد همواره این بود که «باز هم کتاب خریدی؟ - مگر ما جا داریم؟» جا نداشتن ما در زندگی آپارتمانی، به ویژه در آن اوایل که مستأجر بودیم، خوب بهانه‌ای در دست همسرم بود. اما واقعی‌تر و کاری‌تر از این هم در پوست کرگدن من اثر نمی‌کرد.

با بیشتر خواندن، به ویژه مطالعه در زمینه دین‌پژوهی و فلسفه دین، فهمیدم که ایمان و دین خود معرفت‌شناسی یا شناخت‌شناسی اصیل و مستقلى دارد. درست مانند علم یا فلسفه یا هنر. لذا منازعه یا معارضه علم و دین لااقل برای من پایان یافت. تجربه دینی به اندازه تجربه علمی ارزش و اصالت و واقعیت دارد. احساس خشوع و خشیت در برابر غیبت و قدس و «سرّ مهیب و جذاب» نهان در پشت پدیده‌ها، برای بیش از نود درصد انسانهای ادوار مختلف تاریخ و عصر حاضر رخ داده است و می‌دهد. هیچ ضرورتی ندارد که علم بر صدق و صحت دعاوی و احکام

و قضایا و تجربه‌های دین صحه بگذارد. اگر گذاشت بد نیست، اما اگر نگذاشت هم خطر و خسارتی برای اهل دین و دیانت ندارد.

و اصولاً کار علوم یعنی علوم طبیعی، این نیست که به حوزه دیگری که علوم الهی و علوم انسانی و معارف معنوی است، قدم بگذارد. چنانکه هنر هم از علم تأیید نمی‌گیرد و کسب حیثیت یا اعتبار نمی‌کند.

از سوی دیگر، معارضه تاریخی دیگر بین عقل و دین برقرار است. بعضی از مکاتب مذهبی از جمله معتزله عقلی مشرب به جای آن که عقل را تابع شرع کنند، شرع را تابع عقل می‌کنند. چنان که فی المثل وجود جن و فرشته دارای هویت یا بال، یا چشم زخم (یا جادو) را که قرآن و احادیث به صحت آنها قائل است به آسانی نمی‌پذیرند و به نوعی توجیه عقلی می‌کنند.

یا باطنیان / اسماعیلیه مانند ناصر خسرو قبادیانی نیز به شدت اهل تأویلند و فی المثل بهشت را کنایه از علم و جهنم را کنایه از جهل می‌گیرند. عرفا طایفه دیگری از اهل تأویلند که فی المثل بهشت را کنایه از وصال و لقاء الله و دوزخ را کنایه از بُعد و فراق و هجران می‌شمارند. یا حتی تندروان آنها، از جمله ابن عربی حتی محکّمات قرآنی از جمله آیات الاحکام را که تأویل آنها جایز و لازم نیست و بلکه منهی و ممنوع است، تأویل می‌کنند. و مثلاً دست شستن برای وضو و سپس قیام به نماز را دست شدن از لوث هوای نفس و قیام به امر حق و دل می‌شمارند و از این قبیل.

یا علم‌گرایان، و بهتر است بگوییم علم‌زدگان برای احکام و قضایای قرآنی، تأییدیه علمی جست و جو می‌کنند. و قرآن را با علم روز تطبیق می‌دهند. چنانکه مثلاً جن را همان امواج الکترومغناطیس می‌شمارند، (در این باره — مقاله «تفسیر پوزیتیویستی قرآن» نوشته راقم این سطر در کتاب قرآن پژوهی).

باری مشربها و مکتبها بسی بیش از اینهاست. خود اهل تأویل به چندین گروه و طایفه تقسیم می‌شوند که حروفیه یکی از آنهاست. یکی از مدعیات آنها این است که اصل محکّمات قرآن همان حروف مقطعه یا فواتح سور است حال آنکه به اجماع امم اسلامی، حروف مقطعه که معنای مرموز و درنیافتنی دارد و تاکنون یک نظر یا نظریه مقبول و مجمع علیه درباره آن در جهان اسلام عرضه نشده است، فرد بارز و اعلای متشابهات قرآنی است. به قول حافظ:

یکی از عقل می‌لافتد یکی طامات می‌بافتد

بیا کاین داوریه را به پیش داور اندازیم
لذا به جای آن که عمر گرانمایه را در دنبالگیری این گرایشهای افراطی هدرکنم، به جاده اصلی شریعت مقدس اسلام و مذهب تشیع بازگشتم. و عقل و علم دیگر دست از معارضه با ایمانم برداشتند. عرش الهی ممکن است علم او باشد مانند کرسی، ممکن است مقرر فرماندهی الهی و پایگاه تدبیر و تمشیت امور عالم باشد. ممکن است فقط یک کنایه ادبی باشد، استوای خداوند بر عرش که کراراً در قرآن آمده به معنای این باشد که سلطنت کامله قدرت و اراده الهی بر پهنه کائنات و کیهان تحقق تام و تمام یافت و اصلاً اشاره به «موجود» خاصی نباشد. و ممکن است چنانکه ظاهرگرایان و اهل تجسیم می‌گویند، همان سریر و تخت سلطنت الهی باشد که وجود عینی واقعی داشته باشد. و ممکن است چنانکه عرفا می‌گویند و مؤید هم از احادیث قدسی و نبوی دارند، عرش الهی دل انسان و این جام جهان‌نما باشد. چنانکه در حدیث آمده است: «قَلْبُ الْمُؤْمِنِ عَرْشُ الرَّحْمَنِ».

آری همه این برداشتها و نظریه‌ها طرفدارانی دارد، و نظریه‌ها چندین برابر بیش از این است، در این میان صاحب‌نظری مانند مالک بن انس مؤسس یکی از مذاهب اربعه اسلامی (مالکیه) درباره استوای خداوند بر

عرش می‌گوید: «استوا معلوم است و کیفیت آن مجهول است، [و ایمان به آن واجب است] و سؤال از آن بدعت است».

باید دید تکلیف یک مسلمان در برابر بعضی از اقلام ایمان مانند اسراء یا معراج، و لوح محفوظ و قلم و سنجیدن اعمال و ترازو و حوض کوثر و پل صراط و نظایر اینها چیست؟

اگر بگوییم مسلمانان وظیفه دارند در پی تأویل درست آنها باشند، تأویل آمد و نیامد دارد، و یک نوع یا فرد نیست. دهها تأویل می‌توان کرد که همه به یک اندازه مقبولیت یا معقولیت باطنی یا ظاهری داشته باشد و همه با عقل و ایمان جور در آید.

لذا طرفداری از یک تأویل، دون تأویلهای دیگر، ترجیح بلامرجح خواهد بود. از آن گذشته مردم عادی که توانا به تأویل نیستند، حتی اگر تأویلی برای آنها تقریر شود، ممکن است و چه بسیار پیش می‌آید که آن را در نمی‌یابند. چون مقدمات فلسفی یا عرفانی یا علمی‌اش را ندارند.

به این نتیجه رسیدم که به قول سنایی باید «دارالملک ایمان را مجرد کرد از غوغا». دیدم برای خود یا عقل و علم و فلسفه را تابع شرع می‌کنم، یا حساب آنها را از حساب دین جدا نگه می‌دارم. عقل خودش از تشابهات است. عقل چه کسی، و چه دوره‌ای؟ و عقل مجرد نمی‌شود. هر عقلی علمی و دیدگاهی و دستگاه اندیشگی خاصی به همراه دارد. اینجا بود که دیدم چه بسا ایمان پاک و ساده و حتی ساده‌دلانه، بر ایمان فلسفی - علمی - تأویلی دور از ذهن ترجیح دارد. لذا امروزه اگر از من پرسند عرش چیست؟ می‌توانم یک مقاله یا حتی رساله بلندبالای مستند و پراطلاع از وجود فرهنگی آن، و انعکاسش در منابع و مکاتب مختلف شرق و غرب، به شیوه پدیدارشناسی [به ویژه یعنی با در پرائنز نهادن اعتقاد خود، و تعلیق حکم شخصی] تهیه کنم. ولی اعتقاد خودم این باشد که به وجود عرش یا موجودی به نام عرش که قرآن و شریعت

اسلام و شرایع الهی به آن قائل است به نحوی بلامتکلیف [بی چون و بی چگونه] ایمان دارم، اما آن را نمی شناسم. وجود آن را قبول دارم بی آنکه از ماهیت آن خبر داشته باشم. این همان است که شرع انور از مؤمنان خواسته است و این همان است که از اکثریت مردم، ساخته است. به قول سهراب سپهری: «کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ / کار ما شاید این است که در افسون گل سرخ شناور باشیم». یا به قول شیخ محمود شبستری در منظومه بسیار مهم گلشن راز:

صلایی داده اند اندر خرابات که التوحید اسقاط الاضافات
آری دانستن افاضات و سرانجام دست برداشتن از اضافات کاری
است که عمرسوز است. با اندکی علم و فلسفه فراهم نمی شود. شرح
صدری است که باید به توفیق الهی فراهم گردد.

حتی اگر حدیثی به نام «علیکم بدین العجائز» نداشته باشیم، این کلمه و این توصیه بسیار حیاتی و ژرف است. فقط ظاهرش ساده است. در مسیحیت هم توصیه به داشتن ایمانی چون ایمان هیزم شکنان شده است. ایمان را معروض تاخت و تاز علم و عقل و فلسفه نکردن، و پاک و زلال و ناب نگه داشتن، خویشنداری و معرفت و فرزاندگی بسیار می خواهد. بشر رازوری و رازورانه ساختن جهان و اشیاء و امور را دوست دارد. البته صراحت و رمزگشایی را هم دوست دارد. باید آنقدر تأویل علمی و فلسفی و عرفانی بخوانیم، تا کنجکاوی عقلمان ارضاء شود، سپس به دل برسیم و بگوییم نمی گذارم عقل و علم بارگرانی بر دوش تو بگذارند، «تو نازک طبعی و طاقت نیاری / گرانیهای مشتی دلق پوشان» (حافظ) تو آینه ای، و «آینه دانی که تاب آه ندارد» (حافظ) ما مردم قرن بیستم بسیار بیش از حد عقل زده و علم زده و فلسفه زده شده ایم، به طوری که دلمان صفایش را از دست داده است. به طوری که اصلاً فراموش کرده ایم، یا منکریم که دل داریم. و دل را استعاری می دانیم. البته

دل هم معنای دشواری دارد. از عرش ساده‌تر نیست. در همه فرهنگهای بشری هم دل در کنار، و بلکه در برابر عقل وجود دارد. دل یعنی صرافت طبع، یعنی صفای ضمیر یعنی قسمت با صفای ضمیر، قبل از آنکه پیچ و تابهایش و هزارتوهایش آغاز شود. هنوز هم دل همان است که بر بسیاری چیزهای اتفاق افتاده و نیفتاده گواهی می‌دهد. خوشا به سعادت‌مان که ما در زمانی زندگی کردیم که هنوز کلمه دل معنی داشت و دل، نمرده بود. لذا رو به دل کردم و گفتم:

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم زانچ آستین‌کوته و دست‌دراز کرد
(حافظ)

و دست از صنعت و تصنع برداشتم. و از حافظ به موقع درس گرفتم:
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت

عشقش به روی دل در معنی فراز کرد
دیدم عمل کردن بر تأویل و مجاز کار من نیست:
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید

شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد



تردید و تزلزل پایان گرفت. شش هفت سال در تبعید روحی به سر برده بودم. سرانجام به توفیق ربانی، به وطن مألوف معنوی خود بازگشتم، و دیگر هیچ غربتی را برنمی‌تابم. و در این هنگام بود که به ژرفای سخن لویی پاستور پی بردم که می‌گوید: «اندکی دانش انسان را از خدا دور می‌کند، اما دانش بسیار انسان را به خدا برمی‌گرداند».

دربارۀ زبان و ادبیات فارسی

زبان شفاهی و کتبی ما پس از گشوده شدن ایران به دست عربها در دهه‌های اول سده اول هجری، تا کنون فارسی دری است. فارسی دری

دنباله و جایگزین زبان پهلوی است. مهمترین تحقیقی که درباره منشأ و تاریخ زبان فارسی دری صورت گرفته، کتابی است به نام تکوین زبان فارسی تألیف دوست گرانقدر و همکار دانشورم (در فرهنگستان زبان و ادب فارسی) جناب آقای دکتر علی اشرف صادقی، استاد دانشگاه تهران و عضو پیوسته فرهنگستان زبان و ادب فارسی و یکی از برجسته‌ترین زبان‌شناسان امروز ایران.

ایشان در کتاب نامبرده برآنند که «دری در زمان ساسانیان به موازات پهلوی وجود داشته و در گفتار به کار می‌رفته است، و زبان پهلوی در اواخر عهد ساسانی به صورت زبانی مرده در آمده بود و در کتابت از آن استفاده می‌شده... دری صورت تحول یافته پهلوی است...» (تکوین زبان فارسی، ص ۲۹).

همچنین: «پهلوی و فارسی مدتها در کنار هم وجود داشته‌اند و بسیاری از عناصر دستوری و واژگانی آنها با هم مشترک بوده و شکل صوتی و واجی این عناصر مشترک به احتمال زیاد با هم تفاوتی نداشته است.» (پیشین، ص ۳۲). همچنین: «از میان رفتن قطعی زبان پارتی به عنوان زبان زنده به احتمال زیاد مربوط به قرن پنجم میلادی است. آغاز پیدایش زبان دری نیز به احتمال قوی باید مربوط به همین ایام باشد. قدیمترین نمونه‌هایی که از زبان فارسی دری به دست آمده مربوط به زمان بهرام گور (آغاز قرن پنجم میلادی) است.» (پیشین، ص ۴۱) «دری دنباله پهلوی است و پهلوی در عهد ساسانی پارسی نامیده می‌شده» (پیشین، ص ۴۸). در این کتاب نمونه‌هایی از عبارات فارسی از متون عربی نقل شده، این عبارات با آنکه در متون عربی عهد اسلامی نقل شده، ولی متعلق به فارسی دری پیش از آمدن اسلام به ایران است.

حاصل آنکه تاریخ زبان فارسی دری بیش از پانزده قرن است، اگرچه قدیمترین آثار مفصل یعنی رساله و کتاب و شعر فارسی دری، متعلق به دو سه قرن کمتر از این تاریخ است.

اما جغرافیای زبان فارسی دری بسی گسترده بوده است. یعنی بسی فراتر از حد و مرزهای امروزی ایران است. در ادوار مختلف تاریخی فارسی در آسیای میانه، در شبه قاره هند (رسماً از عهد لشکرکشی سلطان محمود غزنوی در اوایل قرن پنجم هجری) و در آسیای صغیر/ آناتولی در امپراتوری عثمانی تا حدود بالکان و بوسنی که حتی همین کلمه گویا با بوستان فارسی هم‌ریشه است.

پس فارسی دری یک زبان بومی یا حتی ملی نبوده بلکه چند ملیتی بوده و اقوام بسیاری در ادواری از تاریخ، آن را به عنوان زبان رسمی (مانند هند در دوره‌ای نهصدساله، و افغانستان و تاجیکستان و خود ایران، یا جنبی مانند ترکهای عثمانی) به کار برده‌اند. آغاز اوج و اعتلای زبان فارسی دری سرودن شاهنامه فردوسی است که بزرگترین و اصیل‌ترین پشتوانه و گنجینه زبان فارسی دری است و هم اهمیت زبانی دارد، هم اهمیت ادبی و هنری.

زبان عربی که زبان مقدس اسلام و زبان علمی و میانجی جهان اسلام است، هم با بخشیدن مفردات و ترکیبات بسیار فارسی دری را بسیار غنا بخشیده است. به طوری که فارسی آمیخته به عربی یکی از کاراترین زبانهای فرهنگدار جهان شده است و یکی از بزرگترین میراثهای ادبی جهان را پرورانده است. اما رواج عربی به عنوان زبان میانجی که کلام و فلسفه و طب و ریاضی و همه علوم و فنون (علاوه بر نظم و نثر ادبی عربی) به آن نوشته می‌شده، باعث آن شده است که در ایران نثر فارسی رشد نکند. یعنی موضوع و زمینه‌ای برای کاربری نداشته باشد.

سیطره زبان عربی که همراه دین مقدس اسلام بسیاری از تمدنها و کشورها را در نوردیده و در خود گرفته است، چندان نیرومند بوده است که زبانهای بومی و محلی سرزمینهای مفتوحه را از بین برده جانشین آنها شده است (یک نمونه هم‌همش مصر است) اما در ایران زبان بومی (فارسی

دری) را در خود هضم نکرد، بلکه به توانایی آن افزود. چنانکه در شعر، زبان فارسی را کارا کرد، اما در نثر جانشین آن شد.

نثر فارسی بر اثر همین برکناری و کنارزدگی (بر اثر سیطره نثر عربی) رشد نکرده باقی ماند و جز در قرون اولیه که نثر ساده و مرسل نوشته می شد (اوجش تاریخ بیهقی)، در قرون بعد صناعی و تصنعی شد که به نثر مصنوع شهرت دارد.

فقط در عصر جدید (بعد از پیروزی انقلاب مشروطیت) است که فارسی نویسی رسم و رواج و کاربرد اجتماعی و تقریباً همگانی می یابد. و در اینجا لازم است بحثی درباره نثر امروز فارسی به میان آوریم.

در این مقاله مراد من از نثر، رسانه یا پدیده ای است که بینابین زبان و ادبیات قرار دارد. در قدیم رسماً جزو ادبیات بود. زیرا مقامات و منشآت می نوشتند و نثر ابزار بیان مقصود و ما فی الضمیر نبود. بلکه نثر برای نثر و هنر برای هنر و به قصد هنرنمایی بود. آنچه کمتر از همه اهمیت داشت محتوا و موضوع نثر بود. فی المثل تاریخ و صاف تاریخ است اما از بس ادا و بازیهای نثری دارد، بیشتر ادبا به آن می پردازند و بعید است که اهل تاریخ جنبه تاریخی آن را جدی گرفته باشند.

اما نثر امروز، نثری که یک قرن از پدید آمدن آن می گذرد، نثری است بدون خودنمایی و هنرنمایی و در خدمت معانی و مقاصد نویسنده. نثری است که در پی زیبانویسی بی جهت و بی دلیل نیست، همین است که نثری هدفمند، وظیفه مند، و فایده مند است. حتی می توان گفت از صنایع ادبی و زیباسازی مصنوعی پرهیز دارد.

آغاز این نثر را می توان از تحول بزرگ اجتماعی - سیاسی - فرهنگی ایران یعنی عصر مشروطیت گرفت. ولی اوجش در پنجاه سال اخیر حاصل شده است. فی المثل از اوان تأسیس مجله سخن به همت شادروان پرویز ناتل خانلری که دوره سی ساله سخن، یکی از فرآوردهای فرهنگی او را می توان نمونه کامل عیاری از نثر امروز فارسی دانست.

منظور از نثر امروز فارسی، همه انواع نثر نیست. از جمله نثر داستانی که تابع اصول، یا احتمالاً ادای نویسندگان گوناگون است و یک دست و یکسان نیست و قانون و قاعده نمی پذیرد، منظور نظر من نیست.

مراد من نثر معیار است و به گمانم دیگر زبان‌شناسان و ادبا هم مانند دو دهه پیش ایراد و اشکال نکنند که چنین نثری نداریم. وقتی که مصداق چنین نثری را داریم، دعوا بر سر اسم و تسمیه اش ضرورت و فایده ندارد. مراد از نثر معیار نثری است که فرهیختگان، روشنفکران، با سوادان و تحصیلکردگان یک قوم به آن سبک و سیاق می نویسند. یعنی زبان رسانه هاست. چه رسانه های کتبی (نشریات و کتابها) و چه رسانه های شفاهی (رادیو و تلویزیون) و زبان طبیعی و متعارف و عادی و حتی رسمی کشوری به حساب می آید. دایرةالمعارفها و سایر کتب مرجع و کتابهای عادی به آن زبان نوشته می شود. و مقالات، شاید بتوان گفت بیشترین قالبی که عرضه دارنده نثر معیار است مقاله است.

پس از به سر آمدن عصر منشآت و مقامات، یک پدیده دیگر هنوز در حوزه زبان عربی و فارسی رواج داشت و آن قلمبه نویسی و کلیشه پردازی و انشانویسی بود. کمتر کسی قلم را برمی داشت و راست حسینی مقصودش را بر کاغذ می آورد. به نظر نثرنویسان یک نسل پیش ادای ساده مقصود، بی هنرانه بود. لذا مفرنس کاری، و مقرمط نویسی و ادابازی ادامه داشت.

امروزه فشارهای فرهنگی و ضرورتهای اجتماعی بر نثرنویسی هم اثر گذارده است. برعکس یک نسل پیش، امروزه اگر کسی به قصد زیباسازی مصنوعی نوشته اش حاشیه روی کند و عبارات کلیشه و قلمبه به کاربرد جامعه از او نمی پذیرد. درست مانند لباس پوشیدن و بزک کردن غلیظ قدما که امروزه منسوخ شده است و ساده پوشی و ساده آرایی جای آن را گرفته است.

امروزه یک قلم تمام آرایه‌ها و پیرایه‌های نثرنویسی به دور ریخته شده است. دیگر کسی نمی‌خواهد و از او نمی‌پذیرند که صنایع ادبی به کار ببرد. کسی در پی براعت استهلال، یا حس مطلع یا از همه بدتر دنبال سجع نیست. و بعید نیست که نثرنویس امروز، حتی اگر سجعی ناخواسته و طبیعی در زبانش پیش آید، از بیم آن که بگویند عالماً و عامداً سجع به کار برده است، آن را از نوشته‌اش حذف کند.

دیروز نثرنویسی مانند نوشتن خط درشت و خوشنویسی یک هنر بود. و مثل همه هنرها کسی در بند فایده‌رسانی و کارایی عملی آن نبود، اما امروزه یک ضرورت است.

گمان می‌کنم برای رسانه‌ها و مطبوعات و دایرةالمعارفها و دهها کتاب مرجع که امروزه در تهران در دست تدوین و طبع است، روزی بیش از پنجهزار مقاله نوشته می‌شود. این تولید انبوه به زبان ساده و کارا نیاز دارد نه زبان پرتکلف و پرطمطراق.

اولین مشخصه سبک نثر معیار، همان بی‌سبکی آن است. بر نثرهای معیاری که امروز نوشته می‌شود، سایه سبک خاصی سنگینی نمی‌کند. البته نثر معیار بی‌قاعده و معیار هم نیست و می‌توان اصول و ارکان آن را شرح داد.

۱. نثر معیار ساده و ساده‌گراست. حتی جملات بلندتر از حد را نمی‌پسندد. و چنان که گفته شده هیچ یک از صنایع لفظی را به کار نمی‌برد.

۲. نثر معیار عربی‌گرا نیست. همچنان که عربی زدا هم نیست. دیگر به کار بردن عبارات مطمئن عربی، به اندازه قدیم فضل و هنر شمرده نمی‌شود. زبان عربی در میان ما ایرانیان آخرین ربع قرن چهاردهم هجری شمسی، برای خود شأن و اهمیتی دارد. یعنی کمتر به کار بردن مفردات و ترکیبات عربی، اگر در نزد یکی دو درصد از نویسندگان حاکمی از

بی‌علاقگی به فرهنگ و معارف اسلامی و زبان و ادبیات عربی یا گرایش ایران باستان باشد، در نزد اکثریت چنین نیست. و جریان عمومی نثر معیار در و دروازه‌هایش را به روی مفردات و ترکیبات عربی نه بسته و نه گشوده است. عربی فقط به مقدار ضرورت و به شرط انس و به کار رفتگی در نسج زبان قدیم و جدید مقبول است. از سوی دیگر، دیگر کسی - جز معدودی از اهل وسواس - اصرار نمی‌ورزند که تمام مفردات عربی نثر و نوشته خود را با معادل فارسی عوض کنند. یعنی *لهی المثل* به جای مقبول بیاورند پذیرفته، و به جای معادل بیاورند برابر یا برابر نهاده.

عربی برای ما زبان بیگانه نیست. دو شأن و اهمیت والا و تاریخی و عینی برای ما دارد. اول این که زبان دین و آیین و کتاب آسمانی فرهنگ و تمدن اسلامی ماست. دوم این که ترکیب طبیعی دلپذیری، چون شیر و شکر با زبان ما پیدا کرده است.

در سالهای اندکی پیش از انقلاب اسلامی، بنده دانشجوی عضو یک مؤسسه تحقیقی بودم که یکی از ارزنده‌ترین پژوهشهایش درباره کم و کیف کاربرد عربی در فارسی بود. برای این کار صدها متن کهن و جدید فارسی را کلمه شماری کردیم، از شاهنامه فردوسی گرفته، تا مجله زن روز آن روز. نتیجه کلی و خاصی که از آمارگیری تفصیلی و چند ساله به دست آمد، این بود که به طور متوسط ۶۰ تا ۶۵ درصد از مفردات و ترکیبات واژگان و تعبیرات فارسی، عربی است. این سرنوشت تاریخی ماست که به آن می‌بالیم و با آن می‌بالیم. و سرشت زبان ما این است.

زبان به عنوان زبان و ابزار بیان، امری فردی و تابع سبک و سلیقه فردی نیست. یک فرد متفنن و بیدرد می‌تواند بکوشد که به جای ۶۰ درصد، نود درصد کلمات عربی در نوشته‌اش به کار ببرد. یا شاید سبک عادی‌اش این شده باشد، مانند علامه محمد قزوینی. کسی هم ممکن است بکوشد که این ۶۰ درصد را به ۱۰ درصد یا صفر برساند. و زیانش.

بی‌شک و شبهه، غیرطبیعی خواهد شد. و گمان نمی‌کنم هیچ مقصودی را با آن بتوان بیان کرد.

اما جریان عمومی زبان فارسی، چه زبان شفاهی و غیررسمی، و چه رسمی و کتبی و رسانه‌ای، در جهت کمتر به کار بردن مفردات عربی پیش می‌رود. این امر یک پدیده فرهنگی است. و اهل اعتدال آن را می‌پذیرند و بلکه پذیرفته‌اند و با آن همگام و همسو هستند.

۳. سومین مشخصه نثر معیار هدف‌گرایی و محتواگرایی آن است. به تعبیر دیگر نثر معیار فی‌نفسه و برای هیچ کس هدف نیست. بلکه وسیله و ابزار بیان مقصود و تفهیم و تفاهم است. اگر در عصر جدید پدیده‌ای به نام ویرایش یا ویراستاری برای اصلاح نوشته‌ها و کتابها پدید آمده که یکی از وظایفش بهسازی و رفع اغلاط و کمبودها و نارساییهای نثر است، از همین است که نویسندگان نثر معیار برعکس منشیان و منشآت‌نویسان قدیم، عاشق و واله عبارات و تعبیرات خودشان نیستند. لذا به آسانی می‌پذیرند که نوشته و ریخته قلمشان از صافی نقد و نظر یک فرد ذیصلاح به نام ویراستار بگذرد.

چنان که فی‌المثل اگر مسئولان دانشور همین انتشارات، همین کتاب مرا، با حفظ مواضع و مواضع اصولی‌اش، ویرایش کنند، از آنان چنین انتظاری را دارم و آن را لطف و عنایتی در حق کتابم می‌شمارم. اما اگر عبارات یک منشی قدیمی را اصلاح می‌کردی، آزرده خاطر می‌شد. و تصور می‌کرد که یا بی‌هنرید، یا می‌خواهید هنر او را ضایع کنید.

۴. درباره بی‌سبکی نثر معیار باید بیشتر توضیح بدهم. نثر معیار نثر جمع‌گرا و جامعه‌گرا است، فردگرا نیست. زیرا ادعای هنری ندارد. نویسندگان داستان‌نویس، جز معدودی مانند خانم سیمین دانشور و شهرنوش پارسی‌پور و آقایان اسماعیل فصیح و ناصر ایرانی و شادریان ساعدی که به نثر عادی و «بی‌گیر و گره و گرای» می‌نویسند، بقیه گمان

می‌کنند لازمهٔ داستان‌نویسی هنری در پیش گرفتن نثر خلاق و هنری است. چنانکه از آل احمد تا ابراهیم گلستان و چوبک و گلشیری و به ویژه داستان‌نویسهای جدید و جوان ما در پی سبک شخصی و تشخص سبکی هستند.

بنده دربارهٔ نثر معیار وظیفه‌مند و قاعده‌مند و فایده‌مند، یک معیار ساده و خودمانی و درعین حال کارگشا به کار برده‌ام که در محدودهٔ محفل دوستان نزدیکم مقبول افتاده است. و آن این است که نثر معیار نثری است که دیده نمی‌شود، یا کمتر به چشم می‌آید. فی المثل وقتی که مقاله‌ای از دایرةالمعارف بریتانیکا یا دایرةالمعارف فارسی می‌خوانیم، نثرش چون معیار و متعارف و قابل انتظار و بدون سبک و بدون «گیر و گره و گرایی» است، دیده نمی‌شود، بلکه فقط معانی‌اش فهمیده می‌شود.

این قضیه عکس لازم الصدق هم دارد. یعنی اگر نثر دیده شود و توی چشم بزند، مطمئناً یا هنری است، یا به هر حال نثر معیار نیست. هنری‌اش مانند بعضی از داستانهای آقای ابراهیم گلستان که موزون است. یعنی در آن از اثر ویژه یا افهٔ وزن برای اثرگذاری هنری خاص استفاده شده است. غیر هنری‌اش یا عربی‌گراست که نمونهٔ کامل و مثل اعلایش مقالات و یادداشتهای مرحوم قزوینی است، یا فارسی‌گراست که نمونهٔ کامل و مثل اعلایش نثر ترجمه یا تألیفی دوست دانشورم جناب آقای دکتر میرشمس‌الدین ادیب سلطانی است. یا نیز اخیراً بعضی از مقالات آقای داریوش آشوری که از صرافت طبع و بداعت و حالت متعارف نثر مقالات قدیمی ایشان کاسته شده و فارسی‌گرایی افراطی باعث دیده شدن نثر ایشان و لذا تا حدودی مغفول ماندن معانی و محتویات مقاله‌هایشان شده است.

اصولاً نمی‌دانم زبان فارسی چه خاصیتی دارد که درست مانند خاک، امریکا که فرقه‌خیز است، داعیه‌خیز و داعیه‌انگیز است. بسیاری از

صاحب قلمان، مخصوصاً در دو سه دهه پیش آن طور که می خواستند می نوشتند نه آن طور که می باید.

این از کارکردگی صدها ساله و جهانی زبان انگلیسی است که در آن مجالی برای شلنگ تخته انداختن و شلتاق نیست. سرمویی عدول از نثر معیار با تیغ ویراستار، صاف و صوف می شود. در حیطه زبان فارسی، به ویژه در دو سه دهه پیش ملوک الطوائفی و داعیه داری بیداد می کرد. هنوز فروتنی فرهنگی و وظیفه شناسی اجتماعی، بر شخصیت نسل پیش و بعضی از نسل حاضر حاکم نشده بود و نشده است که احساس احترام به سنت زبان کنند و گمان نکنند که زبان امری شخصی است. یا ملک طلق است. یا آزادند که هر بلایی که می خواهند بر سر زبان درآورند.

نمی دانم این معنی را به کدام بانگ بلند یا صیحه آسمانی یا بیگ بنگ باید اعلام کنم که اهل زبان فقط باید استفاده شایسته و شایان و بقاعده از زبان بکنند. و نباید زبان را با کژتابی ذهنی و زبانی خود آلوده کند. تازگی و طراوت هنری باید در ذهن و نگرش باشد، که اگر بود به زبان و نگارش هم سرایت می کند.

فقط پیشرفت توسعه و تجدد و افزایش فشارهای فرهنگی و ضرورتهای اجتماعی می توانست نثرنویسان ما را به سر عقل بیاورد که فرصتها و اختیاراتشان کمتر از آن است که هر کسی یک زبان شخصی و متشخص برای خود پیش بگیرد. واقعاً باید به زبان احترام گذاشت. و عمده ترین رکن این احترام گذاری این است که تابع زبان عمومی شد، نه مدعی زبان خصوصی.

جالب این است که حتی کسانی که در نثرنویسی از سر پرمدعایی و فشار هنری و امید خلافت زبانی، طرفدار سبک خاص و مشخصی هستند، در کاربرد زبان محاوره شفاهی اهل ادا نیستند. یعنی شاید یادشان می رود که در اینجا هم باید بازیهای فردی زبانی درآورند.

اما درباره کمتر به کار بردن مفردات و ترکیبات عربی در نثر معیار و متعارف امروز فارسی، این نکته هم گفتنی است که امروزه حتی مترجمانی که از عربی به فارسی ترجمه می‌کنند، و طبعاً ذهن و زبانشان پر از عربی است، در ترجمه خود درصد بیش از حدی عربی به کار نمی‌برند. بهترین نمونه این نثر، نثر ترجمه‌های قرآن کریم در پنجاه سال اخیر است. از سی - چهل مترجمی که از زمان مرحوم الهی قمشه‌ای تا آخرین مترجم ترجمه چاپ شده امروز - یعنی راقم این سطور - به کار ترجمه قرآن پرداخته‌اند، تقریباً و بلکه تحقیقاً حتی یکی از آنها عربی‌گرا نبوده‌اند.

از سوی دیگر در فرهنگستان زبان و ادب فارسی هم اصول واژه‌گزینی از این قرار است که واژه‌های نوساخته در درجه اول باید فارسی باشد، در درجه دوم با استفاده از ریشه‌های پهلوی و زبانهای کهن ایرانی و گویشهای گذشته و حال باشد، و در درجه بعدی منعی ندارد که از عربی ساده و مفهوم و مستعمل استفاده شود. و گویا سیاست واژه‌گزینی فرهنگستانهای اول و دوم هم همین بوده است.

۵. فارسی‌گرایی. نثر معیار و متعارف امروز فارسی، در جنب این واقعیت که عربی‌گرا و عربی‌زدا نیست گرایش به کمتر کاربرد عربی دارد، و به همین اندازه هم گرایش ملایم و معتدلی به فارسی و واژه‌گزینی یا واژه‌سازی فارسی دارد.

تاکنون هیچ افراطی در این زمینه نبوده است که مورد قبول عام و تام مردم قرار گیرد. فارسی‌گرایان افراط‌پیشه، یا سره‌گرایان که تعدادشان در مجموع، در این دوره صدساله، بیش از ده - پانزده نفر نیست، آدمهایی متفنن، غیر مسؤول، نمایشگر و دارای تمایلات جلب توجه غیرعادی و خودنمایی نامتعارف exhibitionism بوده‌اند.

این عده معدود واقعاً روانشناسی و رویکرد غربی دارند. از

انگشت‌نما شدن، به جای آنکه نگران شوند، لذت می‌برند. خودشان هم می‌دانند که سبک و سیاقشان قابل تبدیل شدن به سنت نیست. زیرا سنت را در هیچ زمینه فرد به وجود نمی‌آورد. البته بدعت فردی است. و خرق اجماع و سنت‌شکنی هم در آنجا که خلاف سیرهٔ عقلا و سواد اعظم یک ملت باشد، راهی به دهی نمی‌برد.

این که کسی با دانش و بینش عادی، از اکثریت و سیرهٔ عقلا پیروی نکند، بلکه ادعا و انتظار داشته باشد که اکثریت عقلا از بدعت و سنت‌شکنی او پیروی کنند، حاکی از سلامت نفس و اعتدال روان نیست. من خود در گذشته و در ایام جوانی به نوعی افراط‌گرا بودم، یعنی نثری عربی‌گرایانه می‌نوشتم و بر آن بودم که در زمینهٔ اصطلاحات علوم اسلامی و ادبی و غیره باید سنت‌گرا بود و در این باب مقاله‌ای به نام «زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست» نوشته بودم که دفاع پرشور و پراحساساتی از کاربرد عربی در فارسی بود. این مقاله ابتدا در آرام‌نامه و سپس در سیربی‌سلوک به طبع رسید. و حدوداً یک دهه پیش، پس از مباحثات سازنده‌ای که با صاحب‌نظران به ویژه آقایان داریوش آشوری و دکتر علی محمد حق‌شناس داشتم، دست از گرایش افراطی برداشتم، و جریان اصلی و عمومی و فارسی‌نویسی امروز را که در مجموع اندکی فارسی‌گرا، بدون عربی‌زدایی حاد است، پذیرفته و پسندیده‌ام.

اما گرایش اصولی و اعتدالی‌ام به عربی باقی است و به گمان خودم ناشی از احترام به سنت و فرهنگ گذشته و حال است.

در آن مقاله نوشته‌ام: «برای اصطلاحات و ترکیبات زیر، هر قدر هم شیدایی سره‌نویسی و شور پیرایشگری داشته باشیم، اولاً معادلی نمی‌توان یافت. ثانیاً با قبول خاطر و رواج و روایی چندین و چند ساله‌شان چه می‌توان کرد؟

ابتدا به ساکن، احیاء موات، اشتغال ذمه، اصطلاحات ارضی و اجتماعی، اظهار فضل، اظهار لویه، اعادهٔ حیثیت، اقامهٔ شهود /

ادلّه، باقیات صالحات، برائت ذمه، تبدیل به احسن، تحصیل حاصل، ترفیع درجه، تشریک / اشتراک مساعی، تصرف عدوانی، تعلیق به محال، تنزیل درجه / رتبه، تنقیح مناط، جلب ثالث، حقّ تقدّم، حق شفعه، خرق اجماع، خرق عادت، خلع ید، دفع فاسد به افسد، سبق تصمیم، سرعت انتقال، سلب صلاحیت، شهوت کلام، صرافت طبع، طابق النعل بالنعل، عطف به ما سبق، عفت کلام، فک رهن، قائم به ذات، قیاس به نفس، قیاس مع الفارق، متبادر به ذهن، متجاهر به فسق، مقابله به مثل، مبتلابه، معتنابه، مصادره به مطلوب، نفی بلد، نفی ولد، نقض غرض و قس علی هذا.

البته بعضی از این ترکیبات اصطلاح فقهی یا حقوقی یا منطقی یا اصولی اند؛ ولی در تمامی شعب علوم اسلامی که همه سرشار از انواع اصطلاحات اند، حتی یک درصد اصطلاح فارسی نمی توان یافت...»

سپس فهرست دیگری از پربسامدترین مفردات یا ترکیبات عربی رایج در فارسی به دست داده بودم (از جمله آخر الامر، آخر الزمان، الهم فالاهم / فالمهم، ابن الوقت، ابن السبیل، اسفل السافلین، ام الخبائث، ام الفساد، ام الكتاب، اولو الامر، اولو العزم، اول ما خلق الله، ... بری الذمه، بقية السیف، بلاتشبيه، بلاعوض، بلامقدمه، بیت المال، بین الملل و غیره الی ما شاء الله) که گفته بودم، به کار نبردن آنها، یا کوشش برای یافتن یا ساختن معادل فارسی آنها کوششی بی حاصل است.

فرض کنید بنده با کوشش شخصی خود برای اینها معادل فارسی بیابم. این کوشش توفیق تام نخواهد یافت زیرا واژه تازه ساز صفرکیلو متر را نمی توان جانشین واژه جاافتاده هزار ساله کرد. فی المثل به جای آخر الامر می توان گفت سرانجام. ولی این واژه نوساز نیست و سرانجام یک واژه اصیل کاربرد دار در نظم و نثر قدیم و جدید فارسی است. اما اگر به جای مجهول الهویه بگوییم ناشناس، مرتکب مسامحه معناشناختی شده ایم. ناشناس یعنی کسی که برای جمعی ناشناس است، اما لزوماً و

ذاتاً مجهول‌الهویه نیست و معلوم‌الهویه بودن او فقط بر ما معلوم نیست. اما مجهول‌الهویه کسی است که برای شناخت هویت او کوششها شده و به ثمر نرسیده است. تازه گاه مجهول‌الهویه فحوای تخفیف‌آمیز دارد، اما ناشناس آن را ندارد.

یا برای صعب‌العبور، می‌توان از سخت‌گذر، یا درشت‌ناک هم استفاده کرد. اما اهل حمل و نقل زیر بار این واژه‌های نوساز و شفاف (نمایاننده معنی خود) نمی‌روند، و همچنان از راههای صعب‌العبور حرف می‌زنند و گذر می‌کنند.

یا برای «محبوب‌القلوب» می‌توان معادل «تو دل برو» را پیشنهاد کرد، اما همه تفاوتها به کنار فرقیان این است که اولی رسمی، و دومی غیررسمی است.

در هر حال، چنانکه پیشتر هم اشاره شد، شیب و گرایش عمومی زبان امروزه فارسی، فارسی‌گرایی معتدل است. این گرایش اعتدالی را نمی‌توان تصنعاً تسریع کرد: تازه اگر بیرون کردن یکایک این مفردات و ترکیبات و اصطلاحات جایز و ممکن باشد، ضرورت نظری و راه عملی برای جانشین‌سازی آنها وجود ندارد.

۶. امروزه نثر از مقوله زبان شده است، در حالی که در گذشته ابواب جمعی ادبیات بود. از مناجاتهای خواجه عبدالله انصاری تا گلستان سعدی و منشآت قائم مقام، این نثرهای زیبای هنری از مقوله ادبیات بود. البته در گذشته هم نثری که جزو زبان باشد داشتیم. از جمله مثلاً زاد‌المسافرین ناصر خسرو، یا کشف‌المحجوب هجویری یا دانش‌نامه / دانش‌مائه علایی اثر ابن سینا. اما نثر هرچه بود تجملی بود و توده‌گیر و همه‌گیر و همگانی‌نویس نبود. فقط ادبا و دبیران و منشیان نثر می‌نوشتند. تازه نامه هم که باید ساده‌ترین شکل نثر کاربردی باشد، از ره‌گذر دکان‌سازی دبیران و کاتبان، پدیده‌ای دور از نثر محاوره و مغلط و مغلطن

بود. کافی است به نامه‌های خاقانی مراجعه کنید تا دریابید شعرش چقدر ساده (تر) است. یا حتی به نامه‌های سنایی. از قدما فقط مکاتیب مولانا است که زبان عادی دارد. و این نمونه نادری است.

حاصل آن که امروزه دیگر، جز در محدوده بازیهای زبانی و زبان بازیهای بعضی صورتگرایان داستان‌نویس، نثر یکسره در قلمرو زبان است. و به همین جهت آرایه‌های ادبی و بلاغی ندارد. و از آن مهم‌تر نثر معیار امروز اصولاً لفاظانه و لفظ‌پردازانه نیست. حتی عطف مترادفین را که در آثار قدما فراوان بود، برنمی‌تابد. در یک کلام، نثر از فراز ابرهای آسمان ادب، به روی زمین و فراز و نشیبهای واقعی زمان فرود آمده است.

۷. تحول ذهنیت. هیچ تحولی چه اجتماعی و چه فرهنگی، بدون رهیافت و رویکرد روانشناختی نیست. نثر غیرمسئول و ادیبانه و تجملی و وظیفه‌شناس دیروز که با واقعیات و واقع‌نگری و ساده‌بینی کمتر رابطه داشت، امروزه سراپا واقع‌گراست. به ویژه آن که از بلا موضوعی نجات یافته است و شأن اصالی آن، آلی شده است.

نثر امروز چه در مقاله، چه در کتاب، چه در رسانه‌های همگانی دیگر قائل به مطابقه و برابری لفظ با معناست. دیگر تقدم لفظ بر معنا به پایان رسیده است. اصولاً هر آرایه و پیرایه و تجمل و تکلف دست و پاگیری که نگذارد نثر وظیفه‌اش را انجام دهد، برطرف شده است. بر اثر توسعه اجتماعی و فرهنگی و گسترش سطح و میزان سواد، نثرنویسی همگانی و توده‌گیر شده است.

دیروز فقط دبیران و ادیبان نثر می‌نوشتند و ادبیات‌آفرینی می‌کردند، امروزه عامه تحصیلکردگان به نوشتن، فقط کمی کمتر از سخن گفتن، احتیاج روزمره دارند. طبعاً چنین نثری باید واقعی و واقع‌گرا و محتواگرا باشد. و هرچه سراسرتر موضوع و محتوا را به مخاطب برساند.

دیروز نثرنویسان مانند ادیبان انگشت‌شمار و انگشت‌نما بودند، اما امروزه اکثریت عظیمی از مردم، نه فقط نویسندگان حرفه‌ای، نثر راحت، و به راحتی نثر می‌نویسند. لذا اگر بپرسید که امروزه یعنی در همین دو دهه پس از انقلاب، در عالم فرهنگ ما چه کسانی خوب نثر می‌نویسند، دیگر نمی‌توان در پاسخ این سؤال هشت ده اسم از برگزیدگان مانند فروغی و فروزانفر و مینوی و ملک‌الشعرا بهار و علامه‌های دیگر ردیف کرد.

لذا من بشخصه در پاسخ این سؤال می‌گویم اکثریت قریب به اتفاق اهل قلم، و عده معتاب‌هی از تحصیل‌کردگان خوب می‌نویسند. یعنی درست می‌نویسند و ساده و بی‌تکلف. و رسیدن به این سادگی و بی‌پیرایگی نیاز به تحولات انقلابی و اجتماعی و فرهنگی دراز آهنگ داشته است. از انقلاب مشروطیت به این سو سوادآموزی از انحصار اعیان و اشراف و نخبگان بیرون آمد، و در پنجاه سال اخیر نثرنویسی از انحصار ادبا و فضلا بیرون آمد.

امروز نه فقط اعضای فرهنگستان زبان و ادب فارسی که تعدادشان کمتر از ۲۰ نفر است، یا روشنفکران و تحصیل‌کردگان طراز اول، بلکه ساده‌ترین قلمزنان مطبوعات و رسانه‌ها و خبرنگاران تازه‌کار هم خوب می‌نویسند.

در حال حاضر در ایران در حدود ۶۰۰ نشریه اعم از روزنامه و مجله منتشر می‌شود. اگر درگذشته نثر خوب کمیاب و انگشت‌نما بود، امروزه در میان این مجلات و روزنامه‌ها، نثر بد کمیاب و انگشت‌نماست.

و بر این مبنا بنده، که از میراث و جل و جهاز روشنفکری، بدبینی و سیاه‌بینی را به ارث نبرده‌ام، و قائل به اصالت و غلبه شر بر حیات بشری نیستم، معتقدم که در طول تاریخ زبان فارسی دری که تقریباً ۱۴-۱۵ قرن است، در هیچ دوره‌ای با در نظر گرفتن نسبت و حجم جمعیت، این شبه

نثر فارسی شیوا و شفاف و رو به راه و بسامان، و در خدمت زندگی و نیازهای کوتاه مدت و دراز مدت انسان ایرانی، نبوده است. بنده در ۷-۸ سال پیش مقاله‌ای به نام «روانشناسی نثر» نوشتم که ابتدا در مجله کیان و سپس در کتاب سیربی سلوک به طبع رسید. تز یا پیش-نهاده اصلی من در آن مقاله این است که هرچه فاصله ذهن و زبان کمتر شود، نثرنویسی راحت‌تر و روان‌تر و شیرین‌تر و شیواتر و شفاف‌تر خواهد بود. این نفاق یا تکلف را باید کنار گذاشت، و ضرورت‌های اجتماعی به مدد ما آمده و آنها را کنار زده است، که ما یک طور بیندیشیم و طور دیگر بنویسیم.

متکلف‌نویسان فکر می‌کنند باید فکرشان را تغییر و تحول بدهند، بعد بر روی کاغذ بیاورند. اما تغییر و تحول را ناخودآگاه زبانی ما خود به خود و سریع انجام می‌دهد. ما باید بدون تردید و تزلزل، و سانسور ذهنی، اندیشیده‌هایمان را مستقیم و زنده به روی کاغذ بیاوریم. تا نوشته‌مان بوی زندگی بدهد. و بوی ترجمه و تکلف ندهد.

حالا که بازاندیشی می‌کنم، به نظرم می‌رسد که این پیش-نهاده ما، ماقبل تجربی نبوده، بلکه مابعد تجربی بوده است. یعنی این تز و توصیه را از تأمل در تحول نثر فارسی از مقوله ادبیات به مقوله زبان، دریافته و استنباط کرده‌ام.

۸. و آخرین سخنم درباره مشخصه‌های نثر امروز، یا خصلت نثرنویسان امروز این است که زبان-آگاهی در میان ما پدید آمده است. و روشن‌ترین و مستقیم‌ترین جلوه این زبان-آگاهی در به میدان آمدن فن ویرایش است. یعنی که همه تحصیلکردگان نیاز و استعداد نوشتن را دارند و می‌نویسند. با این تفاوت که بعضی تواناترند و بعضی کم‌توان‌تر، یا کم تجربه‌تر. ویراستار به مدد گروه دوم می‌آید.

باز بر خلاف نازک‌اندیشان و دیرپسندان، من زبان رادیو و تلوویزیون امروز ایران را می‌پسندم و آن را کاری و کارا می‌دانم. نه برای یک بی‌نما.

باید در مسجد را بست و نه با دیدن تعبیرات اندک‌شماری چون «در رابطه با»، یا پربه‌کاربردن و بی‌جا به کار بردن «داشته باشیم»، باید حکم به نابسامانی زبان صدا و سیما کرد.

این زبان - آگاهی طبعاً در میان مدیران و همکاران صدا و سیما هم پدید آمده است. و شورای ویرایش مرکب از صاحب‌نظران و دست‌اندرکاران، چون و چند پیرایش و بهسازی زبان حساس و زنده این رسانه‌ها را تعیین می‌کند، و جمع‌کثیر و کاردانی از ویراستاران عادی و شنیداری با این سازمان همکاری دارند. به قول حافظ (با تغییر یک کلمه) طی زمان ببین و مکان در سلوک نثر کاین طفل، یک‌شبه‌ره یک‌ساله می‌رود



حال شمه‌ای هم به ادبیات فارسی بپردازم. در این بحثها مرادم تحقیق و بررسی علمی نیست، بلکه توجه دادن جوانترها به اهمیت این میراث فرهنگی هزارساله است.

حُرّ است / رستم است و یک دست اسلحه. مائیم و ادبیات ارجمند فارسی. مهمترین میراث ما - جز میراث ایران باستانی که با همه ارج و عظمت، در زندگی امروز مؤثر نیست - یکی دین اسلام و فرهنگ اسلامی است، و دیگر ادبیات فارسی. و چه بسیار متون ادب فارسی هست که دو ارزشی است. یعنی هم جزو میراث ادب فارسی است، هم جزو میراث فرهنگ اسلامی، از شاهنامه که بگذریم، تقریباً بخش اعظم ادب کهن / کلاسیک ما در عین حال جزو فرهنگ اسلامی - ایرانی ماست، از آثار سنایی و عطار گرفته تا خمسه نظامی و مثنوی مولانا و شعر و نثر سعدی و غزل حافظ و حتی رباعی خیام تا برسد به آغاز شعر و ادب جدید یعنی آغاز داستان‌نویسی جدید و شعر نو هم مشترکاً هم جزو فرهنگ اسلامی ماست و هم جز میراث ادب فارسی. البته مقادیر معتناهی از میراث فرهنگ اسلامی، در جامه زبان عربی است. آنچه در ایران به عربی نوشته

شده گاه کمتر دینی است مانند آثار فارابی و ابن سینا که همه به عربی است، مگر دانش‌نامه / دانش‌مایة علایی که به فارسی است. و گاه دینی است مانند تفسیرهای قرآن از تفسیر گرانسنگ طبری گرفته تا تفسیر گرانقدر المیزان اثر علامه طباطبایی.

زبان مقدس جهان اسلام زبان عربی است. زبان میانجی جهان اسلام هم همین عربی است. در باب اهمیت عربی ان‌شاءالله در بخش بعدی سخن خواهیم گفت. عربی با واژگان نیرومند و پردامنه و اصطلاحات علموش در غنی‌سازی زبان پویای دری نقش اساسی ایفا کرده است. این مسائل را مشروح‌تر بیان خواهیم کرد.

هنر اصلی قوم ما ادبیات است. به تحقیق و بدون قصد مفاخره باید گفت که میراث ادبیات کهن فارسی که نزدیک به دوازده قرن سابقه و آفریده‌های موجود و محفوظ و زنده و جاری دارد، جزو مهمترین ادبیاتهای جهان است. در کشور ما شأن دست کم ده شاعر طراز اول، از شأن فلاسفه و حکما و دانشمندان هم بیشتر است. ابن سینا کمابیش معاصر فردوسی است. با همه ارج و عظمت کار و کارنامه ابن سینا، ارج شاهنامه فردوسی از آن فراتر است. یا خواجه نصیر طوسی معاصر مولاناست. بی‌تردید کار و کارنامه مولانا از کارنامه خواجه نصیر مهمتر است. و گمان دارم اگر از ایرانیان معاصر نظرخواهی و همه‌پرسی شود که محبوب‌ترین شخصیت‌های فرهنگی کهن شما چه کسانی هستند در پاسخ به این اسامی برسیم: فردوسی، ناصر خسرو، نظامی، خیام، مولانا، سعدی و حافظ. البته رجال بزرگ فرهنگساز ما شاید به صد نفر بالغ باشند. ولی مردم عادی که شاهنامه را می‌شناسند، فارابی را نمی‌شناسند. اگر هم بشناسد فقط نامی از او شنیده‌اند. زیرا فقط یک در چند هزار از تحصیلکردگان، می‌توانند آثار فارابی و ابن سینا را بخوانند، و عده بسیار کمتری می‌توانند آن را بفهمند. اما شاهنامه تا ۳۰-۴۰ سال.

پیش، به مدت هزار سال، حکم یک رسانه همگانی را داشت و به اندازه تلویزیون و ویدئوی امروزه مردم پسند بود.

یک نکته مهم درباره ادبیات کهن فارسی این است که این میراث، نه فقط برای ادبا، بلکه برای اکثریت وسیعی از مردم جاذبه داشته و دندانگیر یعنی قابل فهم بوده است. زندگی مدرن امروزه و تنوع و تعدد و تکثر رسانه‌های امروزی، فکر و ذکر مردم را دستکاری کرده است. و کمابیش وقفه و مانعی بر سر راه مراجعه مردم به متون ادب کهن، به ویژه شاهنامه و خمسه (مثنویهای داستانی پنجگانه نظامی) ایجاد کرده است. و امروزه شاید به زحمت بتوان یک نقال واقعی پیدا کرد که در روستایی یا قهوه‌خانه شهری به نقالی داستانهای شاهنامه پردازد. حال آن که در ۵۰ سال پیش و تا پنجاه سال پیش، پدیده نقالی فراگیر بود. و شاهنامه و خمسه مانند قرآن کریم و مثنوی و دیوانهای سعدی و حافظ در هر خانه‌ای بود و خوانده و فهمیده می‌شد.

کم‌کم شاهنامه را هم باید با شرح خواند. زیرا تحول شدید و سریع زبان فارسی در پنجاه سال اخیر باعث فاصله گرفتن عظیمی با زبان شاهنامه شده است. من به عنوان یک ادب‌پژوه فعال ایرانی به این امر گواهی می‌دهم که امروزه اکثر تحصیلکردگان ما، که تحصیلاتشان جز در رشته زبان و ادب فارسی باشد، نمی‌توانند به درستی و شیوایی شاهنامه را بخوانند و بدون ابزارهای کمکی (و نه فقط فرهنگ لغت) آن را بفهمند. این عده در فهم خمسه نظامی، شعر ناصر خسرو یا منوچهری و عنصری و مثنوی مولانا هم مشکل دارند.

به عبارت دیگر تا پنجاه سال پیش که شیوه تحصیلات و آموزش و پرورش قدیمی و مکتبی بود، به نسبت جمعیت و به نسبت تحصیلکردگان، عده بیشتری متون نظم و نثر کهن را می‌خواندند و می‌فهمیدند.

در اینجا، با آن که جای تأمل و چاره‌اندیشی هست، ولی از نظر جامعه‌شناسی زبان و ادب اتفاق غریبی رخ نداده است. امروزه عربها یا فرانسویان یا انگلیسیها با ادب گذشته‌شان و آسان خواندن و راحت فهمیدن آن، بیشتر از ما مشکل دارند.

مگر امروزه درصد بالایی از تحصیلکردگان عرب، به راحتی اشعار متنبی، ابوتمام، بُختری، ابوئواس، ابن فارض، و ابن عربی را می‌خوانند و می‌فهمند؟

یک وقت جزو اقلام اصلی آموزش و پرورش (اشرافی) اروپایی فهم ادب کلاسیک یونانی و رومی بود، ولی امروزه تعداد لاتین‌دانان و لاتین‌خوانان در کشورهای اروپایی فقط اندکی از تعداد کتبی‌خوانان بیشتر است. اما اگر از دندهٔ خوشبینی بلند شویم، باید ببینیم و بگوییم که آثار منظوم ادب قدیم، امروزه جزو اقلام کتابهای خوشفروش همیشگی / دائمی (Permanent bestsellers) است. در سی - چهل سالهٔ اخیر بیش از ده - بیست رقم شاهنامه و خمسه، و سی - چهل رقم مثنوی و کلیات سعدی و شاید بیش از پنجاه رقم دیوان حافظ چاپ شده است و غالب آنها مدام تجدید چاپ می‌شود. یعنی این خوشفروشهای همیشگی ادبی با خوشفروشهای دینی / مذهبی نظیر قرآن کریم و نهج البلاغه و صحیفهٔ سجادیه و احادیث نبوی و محبوب‌ترین کتاب دعای متداول در میان ما شیعیان یعنی مفاتیح‌الجنان برابری می‌کند. البته حساب قرآن کریم، که پرفروشترین کتاب در ایران و جهان اسلام است، از سایر کتابها جداست. یک نکتهٔ حائز اهمیت دربارهٔ ادب قدیم ما به ویژه آثاری چون رباعیات خیام، مثنوی مولانا و کلیات سعدی و شعر حافظ، این است که ارزشهای حاکم بر آن کتابها، هنوز برای ما هم ارزش به حساب می‌آید. یعنی جهان فرهنگی آنها از جهان فرهنگی ما فاصله نگرفته است. البته - ر مورد شاهنامه باید گفت که جهان فرهنگی اش، امروزه کهن و باستانی و

دور از زندگی و ذهنیت و فرهنگ امروز می‌نماید. ولی زیده و نخبه افکاری که در اشعار این کتابها هست، غالباً جزو محفوظات اکثر تحصیلکردگان میان سال و پیر ماست. بعد از قرآن و احادیث نبوی، مهمترین اقلام جهیزیه ذهن مسلمان امروز ایرانی را حرف و حکمتهای مندرج در این کتابها تشکیل می‌دهد. کافی است تا امثال و حکم دهخدا را ورق بزنید و ملاحظه کنید که نیمی بلکه نیم بیشتری از امثال و حکم قومی ما به شعر است. تا چند دهه پیش مشاعره (یعنی شعرخوانی دو یا چند نفر که دور هم می‌نشستند و فرد اول بیتی می‌خواند، و فرد دوم آخرین حرف بیت او را ملاک قرار می‌داد و در پاسخ او شعری می‌خواند که آغازش همان حرف بود، و دوباره اولی هم بر طبق آخرین حرف بیت او بیت دیگری می‌خواند و گاه این شعرخوانی دو نفره، ساعتها به طول می‌انجامید) جزو سرگرمیهای فرهنگی مردم ما بود و همان رواجی را داشت که امروزه مسابقات ادبی تلویزیونی یا حل کردن جدول کلمات متقاطع دارد.

یکی از ارزشهای حاکم بر اخلاقیات غزل فارسی اغتنام فرصت است، و اغلب ایرانیان برای این سبیه یا رویه ابیاتی از شعرای کهن در مخزن حافظه خود دارند.

هنوز هم استشهاد به شعر در مکاتبات یا نوشتجات ما ایرانیها امری رایج و عادی است. حاصل آنکه مردم ما قرنهای ادب گذشته زندگی کرده‌اند، و این میراث را زنده به ما رسانده‌اند و فقط در عصر جدید است که ما در رساندن این میراث به فرزندان خود مشکل داریم. زیرا یا تلویزیون و ویدیو جای شعرخوانی خانوادگی را گرفته است، یا نظام آموزشی جدید چندان نازک‌اندیش است که حفظ کردن قصیده و غزل را بارگران و غیرلازمی بر حافظه نوجوانان و جوانان می‌داند. و روز به روز به تهی مایگی ذهنی تحصیلکردگان جدید می‌افزاید.

تصور می‌رفت که تحولات اجتماعی سریع و عمیق و اساسی که در دهه‌های اخیر در ایران رخ داده و پیدا شدن فرهنگ غربی و جهانی، یعنی جهانی‌تر شدن فرهنگ، بین ما و فرهنگ ادبی گذشته‌مان فاصله بیندازد، ولی چنین اتفاقی، یا نیفتاد، یا اگر افتاد عمیق و خانمان برانداز نبود. و چنانکه اشاره شد، چندین و چند متن سوگلی شعری کهن هست که با انواع و اقسام تصحیح‌ها و حتی چاپ‌های بی‌تصحیح در بازار کتاب وجود دارد. گمان می‌کنم سرجمع تیراژ سالانه انواع چاپ‌های دیوان حافظ در این سالها (۱۳۷۶ ش) از دویست هزار نسخه کمتر نباشد. و این در حالی است که تیراژ عادی یک کتاب در ایران امروز ۳ هزار نسخه است. و فقط معدودی از کتابها با تیراژ بیشتر به چاپ یا تجدید چاپ می‌رسد.

یک نکته مهم دیگر درباره ادبیات کهن فارسی این است که عرفان و اخلاق، در جنب عشق، جزو مهمترین درونمایه‌های آن است. و امروزه اصول اخلاقی حاکم بر ما تفاوت بنیادین با اصول اخلاقی حاکم بر فرهنگ دیروز ندارد. البته آداب و رسوم بسیار تغییر کرده است. اما اصول، آرمانها، و شایست و ناشایستهای اساسی فرق اساسی نکرده است. یعنی در ادبیات گذشته ما، اصل جدید اروپایی «هنر برای هنر» حاکم نبوده است، و هنر همواره در خدمت محتوا بوده است و مهمترین محتواهای شعر کهن ما به ترتیب اهمیت و گستردگی و فراگیری عبارتند از عشق، عرفان، و اخلاق.

البته مروت و فتوت و جوانمردیهای عرفانی و اخلاقی گذشته، امروزه ابعاد کوچکتري یافته است، و در زیر بار میان‌مایگی طبقه نوخاسته و نوکیسه متوسط در ایران، رنگ باخته است، اما مفهوم بودن و ذی‌ربط بودن و ارزشمند بودن خود را از دست نداده است.

یک نکته منفی که در مورد ادب کهن ایران و رواج یا کم‌رواجی امروزه آن می‌توان گفت، گزینشی عمل کردن مردم است که به اصطلاح یگانه

شناس‌اند و اکثریت چند ده میلیونی مردم، جز حدوداً ده شاعر را نمی‌شناسند. همین است که فی‌المثل به مثنوی مولانا اهمیت بسیاری می‌دهند، ولی به عطار که به قول مولانا روح بود، و سنایی دو چشم او کم اهمیت می‌دهند (به استثنای مثنوی منطق‌الطیر). یا فی‌المثل دیوان سلمان ساوجی (تصحیح مهرداد اوستا) نزدیک به چهل سال است که تجدید چاپ نشده است. یا فی‌المثل به نثری جز تاریخ بیهقی و گلستان سعدی رغبت نشان نمی‌دهند. حال آن که آثار منشور خوب ما اگرچه بسیار کمتر از شعر است، ولی ۳۰-۴۰ نمونه درخشان دیگر دارد. از جمله بعضی تفسیرهای قرآن. مانند تفسیر میبدی و سوره‌آبادی و ابوالفتح رازی و تاج‌التراجمی که اخیراً به چاپ رسیده است.

بهترین جلوه‌گاه فرهنگ اسلامی ما ادبیات فارسی است. و زبان فارسی پس از عربی که زبان مقدس اسلام و جهان اسلام است، زبانی نیمه مقدس است. دومین زبان مهم جهان اسلام است. و نسبت به گنجینه ذخائر و معارف و موارثی که در دل این زبان نهفته است، از مهمترین و فرهنگدارترین زبانهای بشری است.

جای این سؤال هست که اگر ادبیات کهن فارسی، یکی از مهمترین ادبیاتهای کهن جهان است، آیا غیر از ما، صاحبان فرهنگهای دیگر هم به این ارج و اهمیت اذعان دارند یا خیر؟ پاسخ این است که اذعان دارند. بسیاری از ایران‌شناسان اروپایی خدمات ارزنده در راه کشف و ترجمه و شناسایی فرهنگ ایران و ادبیات کهن فارسی انجام داده‌اند. فی‌المثل ادوارد براون ایران‌شناس و شرق‌شناس نامدار انگلیسی را در نظر بگیرید که علامه قزوینی او را علامه می‌دانست و به زبانهای فارسی و عربی و ترکی و اردو احاطه داشت. عمری در راه آموختن علوم و فنون و معارف ما تلاش کرد و یکی از مهمترین و مفصل‌ترین تواریخ ادبی ایران را نوشت. یا نیکلسون مثنوی‌شناس بزرگ انگلیسی را در نظر بگیرید که در حدود

پس‌جاه سال از عمرش را صرف مثنوی‌پژوهی کرد. یکی از بهترین تصحیح‌های مثنوی اثر اوست. علاوه بر آن مثنوی را به انگلیسی ترجمه کرده است. و شرح دو جلدی محققانه‌ای بر مثنوی نوشته است که در سالهای اخیر به همت دوست فرزانه‌ام آقای حسن لاهوتی در ۶ دفتر [اصل آن در دو مجلد است] به فارسی ترجمه شده و مقبول اهل نظر قرار گرفته و در سال ۱۳۷۵ ش در رشته عرفان یا ترجمه یا تصحیح متون کتاب برگزیده سال شده است.

یا دوست دانشورم دیگرم آقای دکتر جواد حدیدی تأثیر ادب فارسی را به ادب فرانسوی یا تحقیقات فرانسویان را در زمینه ادب فارسی و طبعاً معرفی ترجمه‌هایی که از شعر و ادب فارسی به فرانسوی انجام گرفته و غیره را در کتابی کلان به نام از سعدی تا آراگون بررسی کرده و گردآورده است که روایت فارسی این کتاب هم کتاب سال شده است، و خود ایشان در این ایام مشغول ترجمه آن به فرانسوی یا تدوین روایت فرانسوی این اثر هستند.

یا قدری دورتر برویم، و به یکی از درخشان‌ترین کوشش‌هایی که در راه شناساندن ادبیات فارسی به خارجیان انجام گرفته اشاره کنیم. یعنی ترجمه ادوارد فیتز جرالده از رباعیات خیام. حسن این ترجمه در آزاد بودن آن است. ترجمه تحت‌اللفظی و مقید و امین مفرط از شعر و غزل فارسی امکان ندارد. یعنی اگر دقت بیشتری به دست آورد، ارزش هنری بیشتر را از دست می‌دهد. کار فیتز جرالده چیزی بین ترجمه، اقتباس، الهام، نقل به معنی و بازآفرینی است. فضای روحانی تیره و تار اواخر قرن نوزدهم هم زمینه مساعدی برای انتشار ترجمه او بود. تأثیر این ترجمه بر فکر و فرهنگ اروپا و امریکا و اصولاً عصر جدید بی‌مانند است. و کمتر ترجمه‌ای از زبانهای شرقی، این تأثیر عظیم و اساسی را در غرب گذارد، است.

اخیراً یک نوع اثر تحقیقی در ایران باب شده است و آن تدوین کتابشناسی است. کتابشناسی فردوسی اثر استاد ایرج افشار که دو سه دهه‌ای از انتشار آن می‌گذرد، دامنه تحقیقات جهانی را در زمینه فردوسی‌شناسی و شاهنامه‌شناسی نشان داد. همچنین به دنبال آن کتابشناسی‌های دیگر از جمله کتابنامه مولوی، تدوین خانم دکتر ماندانا صدیق بهزادی، کتابشناسی حافظ تدوین آقای مهرداد نیکتام، حافظ‌پژوهان و حافظ‌پژوهی تدوین آقای دکتر ابوالقاسم رادفر، ابزار تحقیقی و در حکم جام جهان‌نماست که نشان می‌دهد انعکاس ادب فارسی در ادب جهانی از چه قرار است. کتابشناسی سعدی و عطار هم تدوین شده و هنوز به چاپ نرسیده است.

ما در گذشته که همطرزی و همطرازی بین فرهنگها و تمدنها برقرار بوده، حرفی برای جهان داشته‌ایم، اما امروزه که کمابیش از جهان پیشرفته و علم و ادب پیشرفته جهان عقب مانده‌ایم، به اندازه گذشته چیزی برای عرضه به جهان نداریم.

از سوی دیگر زبان فارسی شأن تاریخی و گستره جغرافیایی‌اش را در پهنه وسیعی که یاد کردیم از دست داده است. امروزه فارسی در آسیای صغیر و محدوده سابق امپراتوری عثمانی، مفهوم نیست. در آسیای میانه البته جایگاه و پایگاهی دارد، ولی نه به طول و عرض و عمق گذشته. در شبه قاره هند هم جای خود را، تا میزانی بیش از نود درصد، به رقیب جهاندارش یعنی زبان انگلیسی سپرده است.

جهان سیاست نیز به زبان فارسی بی‌اعتنا نیست. اغلب کشورهای بزرگ جهان برنامه رادیویی صدای فارسی دارند. و کرسی‌های زبان و ادب فارسی در بیش از ۱۰۰ دانشگاه جهانی برپاست. البته گرفتارنوسان و ضعف بودجه و کمبود حمایت از جانب ایران و گرفتاریهای دیگر می‌شود. و گاه جای خود را به زبان عربی یا ترکی و غیره می‌دهد.

امروزه رشته زبان و ادبیات فارسی در دانشگاههای ایران، ارج و مقام شایانی ندارد. اغلب استعدادهای ضعیف به آن جذب، یا از بد حادثه و راه نداشتن به رشته‌های آب و نان‌دار، به آن رشته کشیده می‌شوند. دوره‌ای که در سی و چند سال پیش ما در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران درس می‌خواندیم، آخرین دوره طلایی این دانشکده و این رشته در ایران بود. هنوز سعید نفیسی زنده بود. بزرگانی چون استاد پورداوود، و دکتر خانلری، و استاد فروزانفر، و دکتر شهیدی، دکتر صفا، دکتر محقق، دکتر امیرحسن یزدگردی، دکتر خطیبی، دکتر محجوب، دکتر گوهرین و استادان قدیمی مشرب و نادرالوجودی چون شادروان عبدالحمید بدیع‌الزمانی کردستانی درس می‌دادند.

راستی امروزه دانشجو با کدام شناخت و دلخوشی از ادب فارسی، و با چه میزان از آرمان‌گرایی و فرهنگ‌دوستی به رشته زبان و ادب فارسی برود؟ اگر هم او این رشته را جدی بگیرد و تا پایان ادامه دهد آیا او را جدی خواهند گرفت؟ پاسخ سراسر است و امیدبخشی برای این قبیل دانشجویان وجود ندارد.

اما دلخوشی این است که هنوز ادبیات فارسی در سراسر ایران خوانده می‌شود. مهم نیست که در این یا آن دانشکده فی‌المثل چند دانشجو مثنوی را به درست و با استاد می‌خوانند، که تعداد این عده در هر سال گمان نمی‌کنم در دانشگاههای سراسر ایران بیش از سیصد-چهارصد نفر باشد. آنچه مهم است این است که مثنوی کتابی است زنده و زندگی‌بخش، که از عناصر تشکیل‌دهنده حیات روحی مسلمانان به ویژه مسلمانان عارف یا فارسی‌زبان است. در هر سال بیش از ۵۰ هزار نسخه مثنوی مولوی در خود ایران فروخته می‌شود. و درباره رونق و رواج سایر متون ادب فارسی، بیشتر سخن گفتیم و نیازی به تکرار ندارد.

یک روز فرزند ارشدم هاتف که آن موقع دانشجوی سال اول یا دوم رشته فنی الکترونیک در دانشگاه صنعتی شریف تهران بود، از من پرسید بابا سواد یا فرهنگ در چیست و به چیست؟ گفتم در کشور ما فقط به علم مربوط نمی شود. علم که یک ضرورت است و دانش تخصصی فقط به کار متخصصان می آید، سواد و فرهنگ یعنی علوم انسانی، و داشتن معارف حکمی و فلسفی و ادبی و دینی و عرفانی و اخلاقی. و البته شناخت هنرها. ولی در درجه اول اساس آن ادب و ادبیات و درک و دانش ادبی و محفوظات ادبی است.

ما زبان مادرمان را مانند همه اهل زبانها در سنین کودکی می آموزیم که زبان و بیانی ساده و در حد رفع احتیاج روزمره است. این زبان آموزی جمعی و غیرارادی یعنی ناآگاهانه است. اما زبان آموزی اصلی بعدها پیش می آید و فردی و آگاهانه است. و بدون مراجعه به ادب کهن نطق و بهان کسی باز نمی شود. باری فرزندم حرف مرا غریب و شاید حاکی از دل دادگی به ادبیات دانست، و چندان به جد نگرفت تا رشد و پیشرفت بیشتر پیدا کرد، و یک روز - دو سال بعد از آن سؤال و جواب - اذعان کرد که حق با من بوده است.

انگلیسی آموزی

سرانجام در سال ۱۳۴۷ ش در رشته ادبیات فارسی از دانشگاه تهران لیسانس گرفتم. پایان یک دوره بود و آغاز شدن بلاتکلیفی و رها شدن در گوشه ای از این اجتماع که به این زودیها باور نمی کند کسی وجود دارد، یا حق دارد، یا آرزو دارد؛ و عددی نیست، بلکه مثل صفر پیش از عدد است. در صفحات پیشین، هنگامی که از سال اول رشته طب دانشگاه ملی بریده و به زادگاهم قزوین رفته بودم گفتم که به جایی رسیدن و سری در میان سرها درآوردن چه مشکل است. حالا پس از گذشت چهار سال و

انجام یک دوره آموزش عالی و اخذ لیسانس، باز همان احساس را داشتم. زیرا کسی نبود که ما را تحویل بگیرد و بگوید خرت به چند است.

برای رسیدن به هدف راه راست دورترین راه است. لذا روندگانش کم است. همین است که اغلب رهروان از میان بر یا بیراهه می روند. البته کس ندیدم که گم شد از ره راست هم درست است. از یک سو رعایت اخلاق و از سوی دیگر از دست نهادن آرمان و هدف، و از سوی دیگر پنجه در انداختن با مشکلات معنای زندگی است.

مشکلات جوانان بیست و شش - هفت ساله امروز نسبت به من آن روز که همین سن و سال را داشتم حتی بیشتر شده است. هر جوانی شغل می خواهد و مسکن و به دست آوردن این دو وقتی که دست زیاد و امکانات کم باشد، به آسانی میسر نیست. مگر ارث و میراث کلان به فریاد کسی برسد. یا همان میان بر رفتن.

در آخرین روزهای دوره لیسانس یک روز دکتر خانلری حالش خوب بود، و ترجیح داد که به جای درس و بحث با ما دانشجویان اختلاط کند، و از زندگی و جامعه حرف بزند و به ما که با گرفتن لیسانس ناگهان ادعایمان بالا رفته بود، هشدار بدهد که هنوز اول عشقست اضطراب مکن. نکته ای که از میان حرفهای او به یادم هست این بود که می گفت بچه ها خیلی هم هول نشوید، این که شما طی کرده اید، حداقل آموزش عالی است. لیسانس یعنی پروانه، اجازه نامه، جواز، یعنی به شما جواز مطالعه داده اند. یعنی از آب و گل اولیه درآمده اید، و می توانید مستقلاً مطالعه کنید و بروید سواد بیاموزید.

مسأله فوق لیسانس و ادامه تحصیل مطرح نبود، زیرا پس از لیسانس باید به سربازی می رفتیم و قانون اجازه شرکت در امتحانات دوره فوق لیسانس را نمی داد.

ناگزیر باز نیمه سرافکنده به شهر زادگاهم قزوین بازگشتم. پدرم دید که

من سکه شاه ولایتم که هر جا رود پس آید. می دید که من مستقل بشو و کاریاب و زندگی تشکیل بده نیستم. خلُقش از دست من تنگ شده بود. من در سومین سال رشته ادبیات از درس انگلیسی نمره بد گرفتم که بسیار تکانم داد. نظام آموزشی به نحوی بود که اجازه می داد که دانشجو اگر از درسهای دیگر نمره قبولی آورده است، به سال بالاتر برود، یعنی درسهای ترم بعد را بگیرد و پیش برود، اما ملزم است که درس رد شده را دوباره بگیرد، و آن را به درستی بگذراند و قبول شود.

من از این که در انگلیسی از کلاس عقب ترم رنج می بردم. آرزو داشتم که به انگلیسی کتاب بخوانم، یا از انگلیسی به فارسی کتاب ترجمه کنم، اما این آرزو بی مایه فطیر بود، و در راه تحقق آن زحمتی نکشیده بودم. و مدام شعر حافظ گوشمالم می داد که:

سعی نابرده در این راه به جایی نرسی

مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب

به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید

از طرف دیگر یکی از دوستان شوخ برای سرکوفت به من و امثال من می گفت: امروزه حتی حمالهای خرمشهر و آبادان هم انگلیسی بلدند.

البته این حرف تحقیقی نبود و آقایان حمالهای آن دو شهر فارسی هم درست بلد نبودند، تا چه رسد به انگلیسی. اما ارزش خطابی و سرزنشگرانه آن حرف را انکار نمی کنم. کلاه خود را قاضی کردم، و گفتم یا آنهایی که انگلیسی بلدند نابغه اند، که نیستند و از هر لحاظ انسانهای عادی و متعارفی هستند، یا آن که من پرمدعا هستم و می خواهم نخوانده ملاً بشوم که امکان ندارد. گفتم پس امتحان می کنم به قول بچه ها یک سال می گذارم پشت درس و مشق انگلیسی تا ببینم که پیش می روم یا پیشرفت در این رشته احتیاج به نبوغ دارد.

تجربه نشان داد که پشت کار، همان کارِ نبوغ را انجام می دهد. آری بنده از نبوغ جنونش را دارم و همان پشت کار را که کیمیا اثر است و در زندگی بعدی ازش خیرات و معجزات بسیار دیدم. درسی را که در سال سوم از آن رد شده بودم، از نو گرفتم و با چند ماه کار و مطالعه و حل تمرین و غیره در سال بعد از همان درس بالاترین نمره را آوردم. و این در سلوک فکری و فرهنگی من بسیار مؤثر افتاد که بدانم تلاش اگر با نظم و روشمند باشد حتماً به ثمر می رسد. و آرزوها را نباید فقط لای پرفرو خواباند و در شاه نشین خاطر نشانند. بلکه باید با شیوه آهسته - پیوسته در راه تحقق آن زحمت کشید. فلز آدمیزاد فقط با کار و کوشش چکش کاری می شود، و شکل می گیرد. کار و کوشش هم اگر ضربتی باشد، عصبی و بی ریشه است، و از سرباز کردن است. باید آهسته - پیوسته باشد، و در این راه شعرهایی از سعدی به یاد می آمد که رهرو آنست که آهسته و پیوسته رود. یا:

ای که مشتاق منزلی مشتاق پند من یاد گیر و کار آموز
اسب تازی دو تک رود به شتاب و اشتر آهسته می رود شب و روز
بعد که از آب و گل اولیه و به اصطلاح از مرحله *this is a book*
انگلیسی بیرون آمدم، تشویق شدم، که دنباله زبان آموزی را بگیرم و تا اهدافم برآورده نشود، رها نکنم.

اینجا بود که به یک برنامه حساب شده و جوابگو و کارآمد احتیاج داشتم که من درآوردی و دور خود چرخیدن و آب در هاون کوبیدن نباشد. و از آنجا که الگوی فرهنگی من و پیشکسوتم کامران فانی بود، رفتم به سراغش که برایم نسخه بنویسد و طریقه زبان آموزی جدی را پیشنهاد کند.

به کلاس نمی توانستم بروم. زیرا مستلزم ماندن در تهران بود، و مدام از پدر پیر خود پول گرفتن، که هرچه سن و سالم بالاتر می رفت، این کار

دشوارتر و خجالت‌آورتر می‌شد. لذا روش خودآموزی را پیش گرفتم. کامران فانی که عمدتاً به همین شکل انگلیسی آموخته بود، و همدرس و دوست نازنین دیگر سعید حمیدیان هم به کارایی این روش معتقد بود. و انگلیسی‌اش خوب بود. برنامه یا نسخه‌ای که فانی برایم نوشت این بود که حتماً از فرهنگ انگلیسی به انگلیسی استفاده کنم. و بهترین فرهنگی که آن روز برای زبان‌آموزان خارجی نوشته شده بود فرهنگی بود با این نام:

The Advanced Learner's Dictionary of Current English

این فرهنگ شاهکار فرهنگ‌نویسی انگلیسی است و سه مؤلف دارد به نام هورن‌بی A. S. Hornby و دو تن دیگر. نخستین بار در سال ۱۹۴۸ از سوی دانشگاه آکسفورد انتشار یافته است. نسخه‌ای که من از کتابفروشی دانشجو یا دهخدای روبروی در بزرگ دانشگاه تهران تهیه کردم، چاپ هشتم از ویرایش دوم آن منتشره به سال ۱۹۶۷/ برابر با همان سال ۱۳۴۸ ش خودمان بود. ترجمه عنوان این فرهنگ از این قرار است: فرهنگ انگلیسی امروز برای زبان‌آموزان پیشرفته. فرق اساسی و ماهوی این فرهنگ با سایر فرهنگها در این بود که به قصد آموزش نوشته شده بود، و بلکه خود بر مبنای تجارب آموزشی انگلیسی برای خارجیان در سراسر جهان، تدوین شده بود. مشخصه آن یکی داشتن مثال بود، که مثالها از زندگی واقعی گرفته شده بود، و جملات آن متعارف بود و کاربرد هر اسم و به ویژه فعل را با یک یا چند مثال نشان می‌داد. دیگر در توجه به افعال دو قسمتی یا دارای حرف اضافه بود مانند turn off, put on, explain away و نظایر آنها که در فرهنگهای دیگری به این فراوانی نیست و به این آسانی در ذیل هر یک از اجزاء یا جزء اصلی پیدانمی‌شود، یعنی در غالب آنها، اینها را مسلم و پیش‌پا افتاده گرفته‌اند و این فرهنگ به خوبی دریافته است که این گونه ترکیبات که نام فنی آن phrasal verb/word است برای زبان‌آموزانی که خارجی هستند و انگلیسی

می آموزند، باید توضیح داده شود و کاربردهای آن با مثالها و شواهد کافی نشان داده شود.

مقدر بود که ۲۶ سال بعد از آن تاریخ، یعنی در تاریخ ۱۳۷۴ که تألیف یک فرهنگ کلان انگلیسی فارسی را آغاز کردم اساس کار را بر ویرایش جدید و دانشنامه‌گی (آنسیکلوپدیک) این اثر که در سال ۱۹۹۳ م انتشار یافته و قطع آن رحلی بود، قرار بدهم و چون تنها نقص آن کمبود لغت است (البته اساسی‌ترین لغت‌های انگلیسی روز را دارد، ولی لغت‌های فنی - فلسفی و دشوار و از این قبیل را ندارد) لذا برای رفع این نقیصه، فرهنگ مهم دیگری را هم که بیش از صد هزار مدخل دارد، و از همین خانواده فرهنگی آکسفورد است، در جنب آن اساس کار قرار دادم که شرح این فرهنگ‌نگاری پنج - شش ساله را که در حال حاضر هم ادامه دارد، ان شاء الله در فصل‌های آینده این زندگینامه خواهم آورد.

پیر طریقت - کامران فانی - که در آن عهد در عتفوان جوانی بود و دقیقاً ۲۵ سال داشت، شغل شاغلش که تبدیل به عادات و مشغله مادام‌العمر شده کتابخوانی بود، و همواره به انگلیسی بیشتر می‌خواند تا به فارسی. البته هیچ کتاب دندانگیر فارسی از زیر نگاه تیزبین و ریزبین او در نمی‌رفت. به توصیه او تعداد زیادی کتابهای آسان شده انگلیسی خریدم که آثار کلاسیک یا جدید را بازنویسی و تلخیص و درجه‌بندی کرده بودند به ترتیب از مرحله ۱ که بسیار آسان و کودکانه بود، تا مرحله پنج که دیگر با اصل کتاب فرقی نداشت، مگر در تلخیص.

فانی گفت این کتابهای آسان‌شده را از مرحله ۲ یا ۳ به بعد می‌خوانی وقتی در هر مرحله ۸-۱۰ کتاب خواندی و فهمیدی و لغت‌هایش را از فرهنگ Advanced یا گاهی به اختصار می‌گفتیم فرهنگ لرنر Learner بیرون آوردی و برای خودت در لغت - معنی نوشتی، برو به مرحله بالاتر، و به این ترتیب رفتم که این زبان جهانی و جهانگیر را بیاموزم.

بهترین فرصت برای من از خرداد سال ۴۷ تا فروردین ۴۸ بود که دفترچه آماده به خدمت سربازی گرفته بودم.

باری رفتم به قزوین، نزد خانواده پدری و پدر پیر که هر روزه کیف سنگین آکنده از قوانین و پرونده جات و غیره را برمی داشت و برای محاکمات توان فرسا و جدل آمیز به عدلیه یا دادگستری می رفت.

ظهرها یعنی یک یا دو ساعت گذشته از ظهر که خسته و گرسنه با آن کیف سنگین، و بدن فرتوت فرسوده از کار به منزل باز می گشت و می آمد و می دید که من ظاهراً با فراغت بال و بی درد و بی احساس، دور خودم کتاب چیده ام و دارم زبان نامفهوم خارجی می خوانم، گاه حوصله اش سر می رفت و ملامت پرسروصدایی می کرد: «یعنی چه، توی جوان که به قول خودت لیسانسیه هم شده ای، ول و بیکار باید بنشین و پشت به مخده بدهی، و من در این گرمای نفسگیر دنبال یک لقمه نان، با خرس توی جوال بروم... این هم شد وضع. من که نمی فهمم... حالا اصلاً این زبان را یاد می گیری؟ به درد می خورد؟ واقعاً شرط انصاف نیست.»

من با این ملامتها آب می شدم و به زیر زمین می رفتم. چاره چه بود باید ۹ ماه منتظر رفتن به سربازی می ماندم. تازه پس از طی ۹ ماه، و حتی طی ۲ سال سربازی بی حاصل، مگر چه در باغ سبزی به روی من باز می شد؟ آیا دولت یا دستگاهی تضمین می کرد که این جوان ۲۶-۲۷ ساله تحصیل کرده کتاب خوانده سربازی رفته انگلیسی یاد گرفته را به کاری بگمارد؟ چه چاره یا انتخاب بهتری داشتم. طبعاً و اخلاقاً کسی نبودم که جواب ملامت و حتی پر خاش پدرم را با لحن ناجور یا پر خاش آمیز بدهم. پس از آن که صبر می کردم تا دَوران سر ناشی از ضربه سنگین ملامت برطرف شود، با مدارا و ملایمت و منطق می گفتم: «پدر جان حق با شماست. اما مگر من می توانم کار شما را انجام بدهم؟ امروزه لیسانسیه شدن آن هم در ادبیات فارسی، ارج و قربی ندارد، نظیر من زیاد است. به

این آسانی‌ها نمی‌توانم در این جامعه جایی برای خود باز کنم یا شغل آبرومند و دلخواهی پیدا کنم. حتی به کارمندی راضی‌ام که اصلاً با گروه خونم سازگاری ندارد، اما بدون انجام خدمت دوساله سربازی امکان ندارد. و از بخت بد، وقتی که ما رفتیم به رشته ادبیات فارسی دوره‌اش که سه ساله بود، همان سال شد چهار ساله. و وقتی که نوبت سربازی رفتن ما شد، دوره یک سال و نیمه شد دو ساله. از سوی دیگر این وقت ۹ ماهه به درد کارکردن نمی‌خورد. در قزوین که کار نیست. در تهران هم اگر باشد درآمدش به اندازه خرج اقامت ۹ ماهه در تهران خواهد شد. و هیچ افاقه‌ای به حال من نخواهد کرد. حال آنکه زبان‌آموزی، حتی از لیسانس گرفتن هم مهم‌تر است. امروزه زبان خارجی ندانستن در حکم بی‌سوادی است. همان شکوه و عظمت و گستردگی که یک وقت زبان عربی یا حتی فارسی خودمان داشته، امروزه چند برابرش را زبان انگلیسی دارد. علم و ادبیات و فلسفه و دین و هنر، هرچه بخواهیم اساسی‌ترین متون و منابع به این زبان است. بعد من آرزو دارم اگر بشود، نویسنده بشوم، اهل قلم بشوم، و زبان خارجی از ضروری‌ترین ابزار برای رسیدن به این هدف است.»

همه این حرفها را در یک نطق طولانی در پاسخ پدرم نمی‌گفتم بلکه هر بار دو سه جمله‌اش را می‌گفتم. ملایمت و ادبی که به خرج می‌دادم، کار خودش را می‌کرد. حتی در آن عنفوان جوانی و خامی و کم‌تجربگی می‌دانستم که جدل بدترین شیوه برای بحث و اقناع مخاطب است. لذا اول به او حق می‌دادم که جوش و خروشش بخوابد، و بعد حق داشتن یا چاره نداشتن خودم را به شیوه‌ای آرام و پذیرفتنی با لحنی اقناع‌کننده و مؤدبانه به ایشان نشان می‌دادم.

پس از طی ۳ ماه که اغلب کتابهای آسان شده را تا مرحله پنجم خواندم و لغت‌نامه‌ام مفصل شد و هر شب قبل از خواب لغت‌های همان

روز را بازخوانی و تکرار و حتی بازنویسی تمرینی می‌کردم، یک روز فانی به قزوین آمد و از حال و روزم جویا شد و گفت دیگر باید بروی سراغ کتابهای عادی انگلیسی و برای زبان‌آموزی مهمترین و جوابگوترین کتاب، کتابهای داستان است. و کتابهای جیبی پنگوئن هم در تهران فراوان بود و در چندین فروشگاه انگلیسی فروش عرضه می‌شد. فانی برایم لیست تهیه می‌کرد و بهترین آثار و جدیدترین آثار را برایم می‌نوشت و گاه با هم برای خرید کتاب به کتابفروشیها سر می‌زدیم، شمه‌ای از شرح آن را در صفحات پیشین عرضه داشته‌ام.

۵-۶ ماه باقی مانده را صرف خواندن کتابهای عادی و بلکه عالی انگلیسی کردم. به یاد دارم که ترجمه انگلیسی دن آرام را (که اصل آن نوشته شولوخوف و به زبان روسی بود) که چهار جلد مفصل بود، روزی پنجاه صفحه می‌خواندم، و بی وقفه کل چهار جلد را در ۶۷ یا ۶۸ روز تمام کردم.

وقتی که بهار ۱۳۴۸ ش آمد، من پیاده دیگر سوار بودم. یعنی می‌توانستم به انگلیسی کتاب بخوانم. این دستاورد برایم از لیسانس خشک و خالی ادبیات فارسی، حتی بالاتر یعنی دیریاب‌تر بود.

متوجه بودم که اگر این زحمت پیگیر ۹ ماهه را به خاطر شروع شدن سربازی و رفتن به پادگان و نظام جمع و انضباط شدداد و غلاظ نظامی و زود خوابیدن شبها (ساعت ۹) و زود بیدار شدن صبحها (ساعت ۵) و خستگی شدید جسمانی بر اثر مشق و تمرینات نظامی، رها کنم و دنباله‌اش را نگیرم، لوح ذهنم دوباره پاک خواهد شد و رشته‌ها همه پنبه خواهد گردید. لذا مصمم شدم به هر زور و زحمتی که باشد، با خود کتاب انگلیسی و غالباً قطع جیبی و طبع پنگوئن به پادگان ببرم، به اضافه یک فرهنگ کوچک که در جیب بالا و سمت چپ نیمتنه نظامی‌ام به خربی جا می‌گرفت و وقت و بی‌وقت به آسانی دیدن ساعت، یا مراجعه به

دفترچه تلفن، به آن که از سلسله فرهنگهای Gem بود و با کاغذ نازک پوست پیازی چاپ شده بود، مراجعه می کردم. شبها با دیدن دم ارشد آسایشگاه و افسر نگهبان و غیره، از پنجره آسایشگاه می پریدم بیرون (چون بهار و سپس تابستان بود) و پتویی - چیزی هم به عنوان زیرانداز با خود می بردیم و در زیر نور چراغهای بلند و نسبتاً پر نور، به مدت ۳ ساعت کتاب می خواندیم و ساعت ۱۲ دوباره به همان ترتیب از راه رفته باز می گشتیم و بدون سرو صدا می رفتیم به سر جا و تخت خودمان و تخت تا ساعت ۵ - که به نظر ما کمتر از یک ربع ساعت می آمد - می خوابیدیم.

خاطراتی از دوران سربازی

دوره شش ماهه آموزش نظامی را در پادگان فرح آباد تهران که در شرق تهران واقع بود گذراندیم. تفنگ و سرنیزه و فشنگ و فانسفه و ادوات و آلات نظامی برایم سرسوزنی جاذبه نداشت. وقتی برای تمرین به میدان تیر چینگ می رفتیم و بر می گشتیم، تا یک دو روز گوشه ایمان صدا می کرد و نیمه کر بودیم. دوره سربازی ما دوره تبدیل تفنگهای ام یک دراز قد و چماق آسا، به تفنگهای نیمه خودکار ژ ۳ شاید هم GC؟) بود.

آن همه اهمیتی که به ظاهر می دادند، مانند تراشیدن هر روزه ریش و هر هفته آلمانی زدن سر و هر روزه واکس زدن به کفش یعنی پوتین و مبالغه در گذاردن سلام نظامی، و حفظ سلسله مراتب به هر قیمت برایم غریب بود. این همه ظاهرگرایی برایم شوک آور بود. این نظم و انضباط آهنین با بیحالی و عارف مزاجی من نمی ساخت.

اساس سربازی سراسری و همگانی، دینی است که هر شهروندی به کشورش دارد و لابد فایده این دوره آشنا شدن اجمالی با مسائل نظامی برای روز مباداست. من در اصل این دین معنوی شک و شبهه ای ندارم.

ولی این دین به نحو خوبی ادا نمی شود. یعنی از این همه وقت و نیرو بهتر از آن که در رژیم گذشته استفاده می کردند، استفاده می شد کرد. چیزی که مسلم بود اتلاف وقت و عمر دوساله هر جوان فارغ التحصیل و یا غیرتحصیل کرده بود. تحصیل نکرده ها نسبتاً وقتشان غیر تخصصی و ارزان تر است. در هر حال آنچه مسلم نبود فایده ای بود که دولت یا کشور از خدمت سربازی می برد. در اینجا پیشنهادی به نظرم می رسد. و آن این است که با صلاح دید صاحب نظران و اهل حل و عقد می توان خدمت سربازی را داوطلبانه کرد. به این شرح که اعلام کرد هر کسی نمی خواهد به سربازی برود باید فلان مبلغ بپردازد و فقط دو هفته آموزش فشرده نظامی ببیند. و هر کسی که می خواهد داوطلبانه به ارتش بیاید، حقوق مکفی دریافت می کند. یعنی پولی که از گروه اول به دست می آید صرف گروه دوم شود. فایده اصلی این شیوه این است که داوطلبان دل به کار خواهند داد. و چه بسا به جای دو سال خیلی بیشتر خدمت کنند. این شیوه کمابیش در بعضی کشورها که خدمت سربازی را به صورت حرفه ای درآورده اند، اعمال می شود.

باری ۶ ماه از فروردین ۴۸ تا شهریور ۴۸، در پادگان فرح آباد، در شرق تهران شبانروزی بودیم و فقط پنجشنبه ها مرخص می شدیم و عصر جمعه برمی گشتیم. غذا و خواب مسأله ای نبود. حتی با آنکه ۳ ساعت از خواب خود را (برای کتاب خواندن) زده بودیم، مشکلی نبود. غذا هم هرچه بود، از بس گرسنه می شدیم به دل و جان می چسبید. اما نگهبانی آسایشگاه و اسلحه خانه و غیره از ریاضتهای شاق بود. و گاه پنهانی نوبتها خرید و فروش می شد. یا دوستان دوستانه به جای همدیگر نگهبانی می دادند. انواع تنبیه های انضباطی در کار بود، از جمله نگهبانی دادن اضافی، و در پادگان (محبوس) ماندن در پایان هفته.

ما فارغ التحصیلان رشته ادبیات فارسی با فارغ التحصیلان رشته های

عربی و الهیات همدوره و هم آسایشگاه بودیم. جمعی از کسانی که دوره می دیدند، ریش داشتند یعنی روحانی بودند. و به این آسانها حاضر نبودند ریششان را بزنند. زیرا آبرویشان در نزد یار و دیارشان در خطر بود. زیرا در پوشیدن لباس روحانی (عبا و لباده و عمامه) دچار اشکال می شدند. لذا تصمیم گرفتند مقاوم باشند. و دستجمعی (۱۵-۱۰ نفری بودند) رفتند پیش تیمساری که رئیس پادگان بود (شاید مین باشیان) و مشکل خود را عرضه کردند. و یک روز، طبعاً با لباس خدمت نظامی، به صورت دسته‌ای دوان دوان آمدند و شاد و خندان پیروزی خود را اعلام کردند. رئیس پادگان موافقت کرده بود که آن آقایان که روحانی هستند، ریش خود را حفظ کنند.

بعضی از همین آقایان در شب تاسوعا و عاشورا، روضه مدرن خواندند یعنی در آسایشگاه سخنرانی کردند که خیلی دلنشین واقع شد. اگرچه بعضی از بچه‌های ژینگول و سوسول، سعی می کردند نظم آسایشگاه را به هم بزنند. یعنی مزه و متلک بپرانند. اما اکثریت به آنها مجال نمی داد. و در نهایت روضه سبک جدید هم گوش دادیم.

در شهریور ماه که دوره آموزش شش ماهه اولیه سپری شد، ما را برای طی دوره تخصصی، به مرکز توپخانه و موشکها که پادگان جی اصفهان بود اعزام کردند.

رفتیم به اصفهان و در پادگان قدیمی جی مستقر شدیم. دوره آموزشی خیلی جدی بود. کلی درسهای ریاضی و فیزیک داشتیم. در اصفهان وضعمان سخت تر بود. زیرا دیگر نمی توانستیم آخر یا وسط هفته به منزل خودمان یا خویشاوندان برویم. ولی به شهر می رفتیم. و عاشق رفتن به رستوران هم بودیم. اما بی مایه فطیر بود. چند نفر با هم خیلی مانوس بودیم. و همیشه با هم بودیم: فانی، حمیدیان، انوشه و من.

حقوق ناچیزی هم به ما می دادند که در دوره آموزشی در حدود ماهی

۱۵۰ یا ۱۷۰ تومان بود. و در دوره بعد از آموزشی یا افسری وظیفه، در حدود ۷۶۰ تومان بود. با ۷۶۰ تومان می شد زندگی سربازی واری در پیش گرفت. اما آن ۱۷۰ تومان فقط برای یک یا دو بار رستوران رفتن چهارنفره کافی بود.

پدرم گاهی برای من حواله ناچیز بانکی می فرستاد، که دوستان با زدن پس گردنی دوستانه به من از آن استقبال می کردند و غالباً فقط برای یک وعده غذای چهارنفره در یک رستوران ساده، که یک هوا بهتر از چلوکبابی ساده بود، کفایت می کرد.

گاهی می رفتیم چهارباغ و ساعت و رادیوی کوچک و سایر هنزر پنزرهای شخصی را می فروختیم که باز یک وعده دیگر به رستوران برویم. یک بار هم جسورترین فرد از میان ما چهار نفر، در همان خیابان چهارباغ جلوی یکی از همدوره ایها را که سالهاست دوست نازنین همه مان است، گرفت و غرامت آن دک و پوز مرتب و عطر و اودکلن هوشربا را که به سروکله خود زده بود، از او گرفت. به خاطر خجالت کشیدن پنهانی، همه جزئیات آن صحنه یادم هست. ما سه نفری کز کردیم در گوشه خیابان در پیاده روی این طرف، و نماینده جسور ما، عرض خیابان را اربط طی کرد و در آن پیاده رو با یک آقا سلام (و کشیدن آم سلام) راه پیشرفت شکار را سد کرد. آنها در آن پیاده رو هر یک به دلیلی، و ما در این پیاده رو و هر سه به یک دلیل هول و هیجانی داشتیم. اگر نماینده ما با دست خالی برمی گشت، تلافی آن پس گردنی های دوستانه اش را - که به خاطر کمی پولی که پدرم برایم فرستاده بود به من می زد - با اردنگی درمی آوردم.

در حیص و بیص بودیم و به قول معروف دل دل می زدیم که دیدیم قیافه نماینده شاد شد و مثل چراغ زنبوری درخشید. و شکار محترم، در حالی که سعی می کرد اکراهش را پنهان کند، دست بخشنده اش را به بغل

جیش کرد و یک کیف بغلی شکیل چرمی براق بیرون آورد. بعد کیف را مانند کتاب دعای کوچک باز کرد، و در حالی که سعی می‌کرد حتی المقدور از نگاه نامحرم و حریص نماینده ما دور بماند، از لای آن یک برگ نازنین را از جان جدا کرد. نماینده ما اسکناسی را که به زودی فهمیدیم بیست تومانی نو است، تقریباً به جای آنکه بگیرد، قاپ زد. و تعظیم بالا بلند و بی دریغی حواله آن مجسمه سخاوت کرد. خجالت ما در جنب خوشحالی مان اهمیتی نداشت. در آن موقع چقدر پول عزیز بود که بیست تومانی را در کیف می‌نهادند و مانند حرزجواد از آن مواظبت می‌کردند. تنها مشکل ما یک وعده غذای غیرپادگانی در رستوران خوردن بود، و به فردا یا عواقب یا ادامه آن فکر نمی‌کردیم. البته پس از آن که بار دیگر ساعت و خودنویس و غیره فروختیم، ۲۰ تومان آن حاتم طایی را با تشکر دستجمعی بازپس دادیم. اما این خوش حسابی فایده‌ای نداشت. زیرا بار دیگر دم به تله ما نداد که باز ناچار شود کیف چرمی صنایع دستی شکیلش را، در خیابان چهارباغ، ناخواسته از بغل جیب کت و شلوار مرغوبش درآورد.

البته فقط به فکر خوردن نبودیم، همچنان کتاب می‌خواندیم و گاه بحثهای روشنفکرانه می‌کردیم. تا دوره رو به پایان رفت و تعیین محل خدمت بر حسب نمره و کارنامه‌ای بود که می‌آوردیم. من خرخوانی کرده بودم، که بتوانم محل مأموریتم را، در شهر زادگاهم قزوین، در لشکرزرهی ۱۶ قزوین، تعیین کنم و کردم. در اواخر دوره به ما گفتند بروید با این نمونه و استاندارد پارچه بخرید و بدهید به خیاط ارتشی دوز که خریدیم و دادیم و لباس افسری دوخته شد که در بعضی مواقع رسمی می‌گفتند آن لباس را بپوشید و یک قطره ستاره هم از اعماق کهکشان به سر دوش ما چکیده بود و شده بودیم ستوان دوم، که البته احتراماً «جناب سروان» خطابمان می‌کردند. مخصوصاً سربازها و درجه‌دارها. اما فرمانده

گروهانی که به آنجا منتقل شدم، هروقت که از دست من دلخور بود، با دندان قروچه مرا «ستوان خرمشاهی» صدا می‌زد یا می‌نامید. یعنی امتیازی حتی در عالم لفظ نمی‌داد. و من از جناب سروان گفتن و شنیدن بیزار بودم.

آری به قزوین منتقل شدم و محنت خدمت قابل تحمل شد. حتی از سر نگهبانی به اصطلاح جیم می‌شدم و می‌رفتم منزل. یعنی منزل پدری. گاه حتی با کُلت نگهبانی، که می‌گفتند خارج کردنش از پادگان، آن هم هنگام نگهبانی، کُلی مسؤولیت دارد.

اما این ماه عسل، یعنی خدمت وظیفه در شهر زادگاه خود، در خانواده پدری، دیری نباید و گردانی که من در آن خدمت می‌کردم به همدان منتقل شد. من نیز چاره‌ای جز همراهی نداشتم زیرا رشته من توپخانه بود و لشکر قزوین زرهی بود، لذا همراه با گردان و آتشبار (گروهان) خودمان با ستون نظامی با سلام و صلوات بسیار از قزوین راهی همدان شدیم و در پادگان خارج شهر که بر سر راه کرمانشاه بود وارد شدیم. و این در تابستان ۱۳۴۹ ش بود.

از بد حادثه سرهنگی که رئیس پادگان همدان بود، در تب جانسوز تیمساری می‌سوخت. همه همدوره‌هایش تیمسار شده بودند و تا سرلشکری هم پیش رفته بودند و او در پادگان همچنان در جا می‌زد و نظام جمع را مکرر می‌کرد. از نظر جنون نظافت نظیرش را ندیده بودم. یکی از فرمانهایش این بود که حتی یک برگ در پادگان از درخت، حتی در فصل برگریزان پاییز نباید روی زمین افتاده باشد. و گاه کل نیرو و نفرات و به قول خودش پرسنل پادگان را اسیر و اجیر می‌کرد که برگ جمع کنند و ناچار این کار باید مداوم باشد. زیرا به جنبش هر نسیمی برگ از درخت می‌افتاد. و درختها مانند ما ریزش موی سر داشتند. گاه درختها را تکان می‌دادیم یا شاخه‌هایش را می‌تکاندیم که هر چه برگ ریختنی دارد بریزد.

وسواس دیگر او در به موقع و منظم اجرا کردن مراسم صبحگاه و شامگاه در میدان پادگان بود. در این مراسم دعا بود. اما یادم نیست که قرآن هم می خواندند یا نه. یک نفر نامش «دعاخوان» بود. یعنی از هر گروهان یک نفر متخصص این کار بود، و هر روز یک نفر مأمور می شد. و پرچم ایران را همراه با سرود و موسیقی نظامی از میله ای مرتفع، با کشیدن طناب مخصوص، بالا می بردند که وقتی که بالا می رسید درست به اهتزاز درمی آمد.

اگر یک نفر از بیش از هزار نفر حاضر در مراسم و ایستاده در صفوف منظم، بی جا تکان می خورد یا با بغل دستی اش حرف می زد، فرمانده پادگان یعنی همان سرهنگ درجاءمانده سرتیپ نشده، از جایگاه مخصوص با صدای مهیب و رعد آسایی بر سر او نعره می کشید و گاه کار به توبیخ و تنبیه هم کشیده می شد.

در درون پادگان ساختمانی بود متشکل از چند اتاق کوچک که هر یک را به یکی از افسران وظیفه به اجاره می دادند و قیمت اجاره بسیار پایین بود. در حدود ماهی پنجاه تومان، که از حقوق ۷۶۰ تومانی مان کم می شد. اگر کسی می خواست خست به خرج دهد و شام و ناهارش را از غذای پادگان بخورد امکان داشت، اما من تن به این ذلت نمی دادم، مگر موقعی که نگهبان بودم که دیگر تهیه غذا سخت بود و افسر نگهبان سهمیه و جیره غذایی داشت.

در ارتش آن روز، با سه گروه آدم تماس داشتیم. اول و بهتر از همه و فراوان تر از همه سربازان وظیفه بودند. اغلب بی سواد. و من هم جزو معلمان کلاسهای سوادآموزی هفته ای دو سه روز یعنی دو سه ساعت، کلاس اداره می کردم. لازم نبود شخصاً تدریس کنم. زیرا گروهان / درجه دار آموزش دیده خاص تدریس همراه من بود. سربازها غالباً هم روستایی بودند. با قیافه ها و رنگ پوستهای گوناگون از سفید شمالی گرفته

تا سیاه سوخته جنوبی. نیمی از آنها هم با آن که منشان دوروبر ۲۰ تا ۲۵ سال بود، ازدواج کرده بودند، و از متن زندگی خانوادگی و کاری کنده شده بودند، و آمده بودند به «اجباری».

گاه در ساعات فراغت و دور دیدن چشم بالادستها، آوازهای محلی محزونی به یاد یار و دیار می خواندند. و عوالمشان با درجه دارهای وظیفه و ما افسران وظیفه خوب بود. چون از یک سو ما را همانند خود «وظیفه» و لذا مهمان می دیدند و از سوی دیگر می دانستند که برعکس درجه داران و افسران کادر، امر و نهی نمی کنیم. و داوطلبانه دوست داشتند که به ما وظیفه ها خدمت بکنند. یعنی مثلاً به فروشگاه پادگان بروند و برایمان با پولی که می دادیم خرید کنند، یا کفشان را واکس بزنند و از این جور خرده کاریها.

من هم با سربازان خیلی خوش رفتاری می کردم. و کادریها لجشان می گرفت و فکر می کردند ما برای کسب و جاهت است که خود شیرینی می کنیم. حال آنکه فقط احساس همدلی انسانی بود.



در ساختمان ویژه افسران وظیفه اتاق سلول ماندی به من اجاره داده بودند: درست به یادم نیست که در سرمای سخت زمستان همدان، آن ساختمان و اتاقهای انفرادی اش با چه وسیله ای گرم می شد. من یک منقل برقی که در واقع سیم پیچ ساده ای بیش نبود زیر تخت گذاشته بودم و همواره روشن بود چون گرمایش در حدود ۱۰۰ وات بود. لذا مانند اجاق برقی ۱۰۰۰ یا ۲۰۰۰ واتی نبود که در عرض یک دقیقه حرارت زیادی تولید کند. بعد یک پتو هم مثل جُل اسب انداخته بودم روی تخت به طوری که اطراف تخت را گرفته بود و تخت و منقل برقی زیرش را تبدیل به یک کرسی کرده بود.

زمستان همدان مانند قزوین و بدتر و طولانی تر بود. از نیمه پاییز

شروع می‌شد و تا نیمه بهار ادامه داشت. یعنی چیزی در حدود ۶ ماه. ولی با همین ابتکار ناچیز شبهای زمستان استخوان‌سوز و خانمان‌برانداز همدان را، در جوار کوه الوند، به خیر و خوشی گذراندم.

به یادم هست که هیئتی از طرف اداره راهنمایی و رانندگی آمدند که از اهل پادگان از سرباز تا افسر، که داوطلب گرفتن گواهی رانندگی هستند، امتحان به عمل آورند. همه دوستان بنده یعنی آنهایی که تصدیق نداشتند فرصت را غنیمت شمردند، غیر از من که تصور می‌کنم سخت‌ترین و یادنگرفتنی‌ترین هنرها رانندگی است. ترس از سفر هم در بنده ریشه‌ای عمیق دارد. خوشبختانه در کتابی انگلیسی که درباره ترسهای بیمارگونه بی دلیل است، و صدها ترس مرضی را از غبار ترسی، گریه ترسی، تاریکی ترسی، تنهایی ترسی، ترس از ارتفاع، ترس از آسانسور و مکان مسدود، و برعکس ترس از مکان باز و غیره مطرح کرده است و نامش *phobias* است، به مدخل و مقوله «ترس از سفر» (*travel phobia*) برخوردم. بعضی از دوستانم که از این ترس وسواسی من خبر دارند، و می‌دانند که حافظ پژوه هستم، گمان می‌کنند این وسواس را به تقلید از حافظ در پیش گرفته‌ام. حال آن که من با حافظ فقط همدردم. و البته به شعرهای ضد سفر او هم استناد می‌کنم.

در طول بیش از ۲۵ سال سابقه خدمت اداری - پژوهشی، دهها بار انواع بورس‌ها و سفرهای یک هفته‌گی تا یک ساله به من پیشنهاد شد. و از نظر مالی هم هیچ کم و کسری نداشت، اما همه را بی استثنا رد می‌کردم. در حالی که دیگران برای بدترین آنها بیشترین زور را می‌زدند و همه جور زدوبند و پارتی‌بازی می‌کردند.

به قول کامران فانی، که خودش در جوانی یک پا جهانگرد بود، بعد بی آنکه تحت تأثیر مصاحبت و اخلاق و وسواس من باشد، از سفر سرخورده است و دیگر علاقه به هیچ سفری ندارد حتی تا مشهد و شیراز

و اصفهان هم نمی‌رود، در مرکز خدمات کتابداری (اداره سابق ما) غیر از خرمشاهی و مستخدم‌ها همه بورس/گرفتند و به سفر رفتند.

بنده معتقدم که عشق جنون‌آسایی که مردم به سفر دارند از تنوع طلبی و طمعکاری است، و مقادیر زیادی هم هول و هیجان است. دیدن جاهای تازه، آدمهای تازه، زندگی‌های متفاوت و غیره برای مردم عادی و متعارف جاذبه دارد. برای خواص و اهل علم هم جاذبه دارد. اما تنوع طلبی و طمعکاری در من ریشه ندارد. من عاشق تکرارم. و به نحوی متناقض‌نما برآنم که تکرار پر از طراوت است. به قول فروغ فرخزاد «و او به شیوه باران / پر از طراوت تکرار بود». زیرا به قول آن حکیم باستانی یونانی یا چینی، در یک رودخانه دوبار نمی‌توان شنا کرد. یعنی شنای دوم که در همان رودخانه اول صورت می‌گیرد، با آب دیگری است، و با حال دیگری.

تکرار اساس زندگی است. خوردن و خفتن ما تکراری است. ضربان قلب و دم زدن ما هم تکراری است و انس و علاقه‌ای که ما به زندگی و مظاهر آن داریم همه زاده تکرار است.

بعضی ایرادگیران به ما معتقدان به نماز و روزه، ایراد می‌گیرند که نماز یک پدیده تکراری و تکرار مکررات است. اما هرگز هیچ دو نمازی شبیه به هم نیست. چنان که هیچ دو کاری شبیه به هم نیست. من همه وقت که به شعر حافظ و سعدی رجوع کرده‌ام و ده - پانزده غزل خوانده‌ام، با آن که کار را مکرر انجام می‌دهم، اما به هیچ وجه احساس تکرار و تکرار احساس ندارم. بلا تشبیه هرچند که این آیه درباره حضرت حق، جل و علاست، که می‌فرماید «کُلُّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ» (او هر روز در کارای [است] (سوره الرحمن، آیه ۲۹) اما گویی درباره بشر خاکی هم صادق است.

یک دلیل دیگر بنده، برای توجیه ترس از سفر، این است که می‌گوییم: مسائل مهم و ابدی و جهانی، در واقع جهانی است. همه جا مردم بیمار

می‌شوند، و درس می‌خوانند، و ازدواج می‌کنند، و افسرده می‌شوند و با هم قهر و آشتی می‌کنند، و مسائل دیگر هم با آنکه ظاهراً با هم فرق دارند در معنی و باطن فرق ندارند. غذاهای چینی و هندی با غذای اروپایی‌ها و ما ایرانیها خیلی فرق دارد. اما غذا خوردن یا خوردن غذا و احساس سیری یا گرسنگی همه جا یکسان است.

حاصل آن که بنده فقط به یک سفر اعتقاد دارم آن هم سفر حج است، و پس از آن سفر آخرت. و رباعیی در این باره سروده‌ام که نمی‌دانم به مناسبتی در صفحات پیشین نقل کرده‌ام یا نه، در هر حال نقلش لازم، و تکرارش جایز است. ممکن است خواننده‌ای در بار اول به آن توجه نکرده باشد، و این بار توجه کند:

این بنده همیشه در وطن خواهد بود

بیزار ز آمدن - شدن خواهد بود

هرگز نروم سفر مگر از دنیا

آن نیز خلاف میل من خواهد بود

اما بازگردم به داستان تصدیق بلا تصور رانندگی که خیلی‌ها می‌گیرند، و آمد و رفت در شهرها را روز به روز دشوارتر می‌سازند. من سابقاً اعتقاد داشتم که آشیانه‌سازی و مسکن‌خواهی، یک نیاز غریزی انسانی است، اما مثل این که پیکان‌طلبی هم از غرایز انسان ایرانی است.

مردم برای آن که به کارهایشان برسند، همه ماشین می‌خرند و سوار ماشینهایشان روانه به مقصد می‌شوند، اما چون همه به این کار دست می‌زنند، غالباً برآوردن آن دشوار می‌گردد. درست مثل تعریفی که بنده از «اداره» به دست داده‌ام: «اداره جایی است که مردم برای انجام کاری در آنجا جمع می‌شوند، و چون جمع می‌شوند [و با هم اختلاط و از همدیگر وقت‌گیری می‌کنند] نمی‌توانند کارشان را انجام دهند».

بنده چند طرح تخیلی - علمی دربارهٔ ترافیک دارم. وقتی که با تاکسی

به مقصدی روان هستم، این افکار بکر خود را با رانندگان در میان می‌گذارم، و می‌بینم که عقل عملی و تجربی آنان هم بر معقول بودن آن طرح‌ها صحه می‌گذارد.

طرح اولی این است که مردمی که ۳-۴ میلیون تومان پول برای یک «آهن‌پاره» / قارقارک / ابوطیاره و غیره می‌پردازند، و حس مالکیت خود را ارضا می‌کنند، و احساس تلخ پیاده ماندن را از خود دور می‌کنند. و چون سوار ماشین شخصی خود می‌شوند گمان می‌کنند سوار کارند یا سوار کارند، چقدر بهتر است که آن پول را برای خرید ماشین ندهند، بلکه آن را در بانک بگذارند و با بهره آن تاکسی سوار شوند.

این طرح به این معقولی را با هر کس در میان می‌گذارم می‌پذیرد، اما حاضر نیست به آن عمل کند. نتیجه همین ترافیک غلیظ گره‌خورده تهران است، و آلودگی مهلک هوا.

یک پیشنهاد دیگرم این است که باید در شهرک و شهرک‌سازی جدید، این‌گونه طراحی کنند که مسأله‌ای یا پدیده‌ای به نام «چهارراه» / تقاطع نداشته باشیم. یعنی وقتی خیابانها با هم تقاطع می‌کنند یکی از زیر دیگر یا از بالای آن رد شود. یعنی یا پلهای هوایی فراوان شود، یا گذرگاههای زیرزمینی. به این نحو کل خیابانهای یک شهر تبدیل به اتوبان یا آزاد راه خواهد شد.

اما یک پیشنهاد تخیلی‌تر و انقلابی‌تر دارم که در دلم قرار گذاشته بودم، آن را همراه با چند اختراع تخیلی دیگر، در جایی از این زندگینامه در میان آورم. اما چون مطلب با این مسأله ربط پیدا کرده است، آن یکی را در همینجا می‌گویم.

طرح انقلابی من که چهره ترافیک شهری جهان را دگرگون خواهد کرد، این است که به جای ماشینها، خود خیابانها حرکت بکنند. یعنی ما در حالی که در کنار یک دکه روزنامه‌فروشی یا بستنی‌فروشی و غیره روی

نیمکت نشسته‌ایم با حرکت خیابانها توسط نقاله‌های کوه‌پیکر، فی‌المثل از میدان انقلاب تا میدان امام حسین، نقل مکان می‌کنیم. و در ایستگاه مقصد، «از خیابان پیاده می‌شویم».

اندیشه‌ها بیشتر و بیشتر و سریعتر از انسانها حرکت می‌کنند و جهان پیما هستند، همین است که اخیراً در یکی از مطبوعات خواندم که ژاپنیا که نبوغ تکنولوژیکی دارند، حرف خام مرا قاپیده‌اند و بالنتیجه در یک شهرک تازه‌ساز، خیابانها را متحرک و رونده ساخته‌اند. به این نتیجه رسیدم که: هنر نزد ایرانیانست و بس / من آنم که ژاپن بود پهلوان.

به پادگان همدان بازگردم که تبدیل به پایگاه تخیلات تکنولوژیکی - ترافیکی بنده واقع شد. زندگی سربازی با تلف کردن عمر نازنین پیش می‌رفت. یک بار دفترچه بانکی ام را گم کردم که پس‌اندازی به اندازه حقوق ۲-۳ ماهم در آن بود، و هنوز هول و تکان بی‌پولی در غربت از جانم بیرون نرفته است. البته آن دفترچه را بعداً پیدا کردم. زیرا در خود بانک مربوطه جا گذاشته بودم.

یک بار هم که برای نمایشگری در ۲۱ آذر به داخل شهر همدان رفته بودیم، در بازگشت، یکی از کامیونهای توپ کش با توپ همراهش که بر روی دو چرخ به دنبال کامیون یدک کشیده می‌شد، با سربازان تفنگ به دست، و سرنیزه بر سر تفنگ، که کیپ هم در دو ردیف نشسته بودند، بر اثر باران و لغزندگی جاده، چپه شد، و ما با پالتوی سنگین نظامی که باران خوردن چندین برابر سنگین‌ترش کرده بود، ساعتها در بیابان بین شهر تا پادگان معطل مانده بودیم، که مسؤولان پلیس راه و غیره بیایند و کار فیصله یابد. و شکر کردیم که سرنیزه‌های بی‌معنی توی چشم و چار سربازان نرفته است.

این بخش از زندگینامه را با بیان چند خاطره به پایان می‌برم.
خاطره اول) یک بار یک دروغ گفتم و کفاره‌اش را هم پرداختم. آن

موقع در پادگان قزوین خدمت می‌کردم. قصد داشتم در امتحان فوق‌لیسانس کتابداری شرکت کنم و هنوز امتحانی در کار نبود، ولی برای آن که هفته‌ای یک بعدازظهر، پادگان بروم، یا فی‌المثل چند ساعت زودتر مرخص شوم، به سروانی که فرمانده آتشبار (گروهان) ما بود گفتم، من دارم کتابداری می‌خوانم، لطفاً هفته‌ای یک روز بعدازظهر روزهای یکشنبه را به من مرخصی بدهید که بتوانم از قزوین به تهران بروم و در کلاس شرکت کنم. فرمانده زیر بار نمی‌رفت. و من اصرار را از حد به در بردم تا قبول کرد موقتاً به مدت یک ترم (۳-۴ ماه) بعدازظهر روزهای یکشنبه زودتر مرخص شوم.

یک روز فرمانده آتشبار که گویا خوب باورش نشده بود که من به تهران می‌روم و باز می‌گردم، یا برای امتحان من یا برای پیش بردن کار خودش، قسط ماهانه‌ای را که باید به بانکی در تهران خیابان امیریه، می‌داد، به من داد که قبول زحمت کرده آن را به آن شعبه تحویل دهم. گویا آن زمان نقل و انتقالات بانکی به این وسعت و سرعت و سهولت نبود. من درمانده، با کمال خوشرویی تصنعی قبول کردم. و برعکس هر یکشنبه‌ای که راحت به منزل می‌رفتم و کتاب می‌خواندم و استراحت می‌کردم ناچار شدم به تهران بروم، و آن قسط را در شعبه آن بانک پردازم، و شبانه با غرولند و خستگی بی‌حساب و پشیمانی از هرچه دروغ و دغل است، به قزوین بازگشتم.

اما برای آن که این پیشنهاد عود نکند و ماه دیگر هم همان تقاضا تکرار نشود، اعلام کردم که فعلاً درسم تمام شده یا به آینده پس از سربازی موکول شده و غیره.

خاطره دوم) من هم مثل اغلب افسرهای وظیفه، از اینکه سربازان ر درجه‌دارها برایم سلام بگذارند، یعنی به شیوه نظامی سلام دهند، وجداناً ناراحت بودم. به ویژه در مورد درجه‌داران و سرکار استوارهای پیر

که اسم و آبرویی هم در میان سربازان و درجه‌داران داشتند و بیش از فرمانده‌گروهان، امر و نهی می‌کردند و غیره.

یک بار که صبح زود برای بازدید از آسایشگاه رفتم که پس از یک بازدید اجمالی آماده‌آن باشم که برای فرمانده‌گروهان «ایست خبردار» بدهم، دیدم که یکی از درجه‌دارها پس از دیدن من با صدای نسبتاً بلندی فریاد زد «ایست». تا درجه‌دار ارشدتر بگوید «خبردار». و همه خطاب به بنده ادای احترام دستجمعی نظامی کنند. در صددرصد این گونه موارد صمیمانه می‌گفتم: «از نو» و «از نو» اصطلاحی بود، برای لغو کردن یک دستور و ادامه نیافتن انجام آن. لذا با بیان آن، دیگر باید مراسم سلام دستجمعی، دنبال‌گیری نمی‌شد. و هر وقت که به سرکار استوار / سرگروهان گروهان خودمان برخورد می‌کردم، به اصطلاح (و برخلاف مقررات) پیش سلام می‌شدم، و قبل از آن که او دستش را بالا ببرد و برای ادای احترام، روی شقیقه‌اش بگذارد و سلام نظامی بدهد، من این کار را می‌کردم. لذا جواب سلام را او می‌داد.

در آن روز که درجه‌دار فریاد زد «ایست»، من گفتم «از نو». اما دیدم آن درجه‌دار، به دستور من اعتنایی ندارد. و مدام می‌گوید ایست. و سرانجام درجه‌دار دیگری که نسبت به او و بقیه ارشد بود گفت یا فریاد زد: «خبردار». همه افراد آسایشگاه رو به من ادای احترام کردند. و من با آن که ناراضی و معذب بودم، ناچار تن در دادم و سلام را تحویل گرفتم. و با احترام ایستادم و دست خود را برای سلام نظامی بالا بردم و با صدای بلند گفتم: «آزاد». اما دیدم به دستور «آزاد» من هم اعتنایی نمی‌کنند. خوب که باریک شدم، دیدم نگاهها به جای دیگر در پشت سر من معطوف است. وقتی که رد نگاهها را گرفتم معلوم شد که این سلام دستجمعی نظامی، برای سرگروهان پیر است که قبل از من پا به درون آسایشگاه گذاشته بوده است، نه برای من. از این که چنین اشتباهی کرده بودم و دسته‌گلی به

آب داده بودم. غرق خجالت و خیطی شدم. و صداهاى خفه خنده‌هاى آهسته‌ای را هم از گوشه و کنار شنیدم، و تحمل کردم و به روی خود نیاوردم. وقتی که از آن خجالت و انفعال به خود آمدم، با سرگروه‌بان که پشت سرم بود، چاق سلامتی کردم، و همراه با خنده خجالت‌آمیز، از او عذر خواستم.

خاطره سوم) در ایام خدمت در همدان که گرفتار فرمانده پادگانی شده بودیم که در سرهنگی مانده بود و در تب تیمساری می‌سوخت، یک روز ندا دردادند که به افسری نیاز دارند که خط و ربط داشته باشد. بعضی از کسانی که مرا ادبیات‌چی می‌دانستند نگاه‌هایشان را به طرف من برگرداندند و فرمانده آتشبار و سپس فرمانده گردان هم اظهار موافقت و بلکه خرسندی کردند و این امر را مایه تقرب و تفاهمی با رئیس پادگان انگاشتند.

وقتی سرهنگ رئیس پادگان را دیدم تکان خوردم. فقط به درد این شغل و مقام می‌خورد. رستم صولت و پلنگ‌آسا بود. تمامی وجنات قیافه‌اش فریاد قدرت‌طلبی می‌زد. ارتشبدی هم برای آن یال و کوپال کم بود.

جوجه‌وار ادای احترام نظامی را درآوردم و مؤدب ایستادم. گفتم داریم آمارنامه و کارنامه‌ای از همه امور هنگ و پادگان تهیه می‌کنیم که به ستاد کل ارسال خواهد شد. یا موقع تشریف‌فرمایی مقامات ارشد به حضورشان تقدیم خواهد شد. شما آمارها را و عملکردها و هرچه را که در اختیارتان قرار می‌دهند، به دقت و با خط خوش و با خط کشیها و جدول‌بندیها و حتی نمودارسازیهای مناسب در یک دفتر ۱۰۰-۲۰۰ صفحه‌ای بزرگ تهیه کنید. کار شما مستقیماً زیر نظر خود من است. هرچه خواستید به دفتر من بگویید در اختیارتان قرار خواهند داد.

دیدم مغزش برخلاف هیکل عظیم‌الشأنش، در حد و حدود مغزهای

ماست و معقول حرف می‌زند، پذیرفتم یعنی بلکه استقبال کردم. زیرا هر گونه فراری از گروهان یا آتشبار خودمان و در زمستان سرد و استخوان‌سوز و سینوزیت‌آور همدان، آن هم در پادگان بیرون شهر و دامنه کوه الوند، غنیمت بود. زیرا حتماً در کنار بخاری گرمی می‌نشستم و کار با لوازم التحریر و بوی مطبوع مداد و کاغذ و مرکب و بازی با قلمهای رنگارنگ و غیره و سلیقه‌ورزی و هنرنمایی همه و همه برایم جاذبه داشت.

کار را پیش بردم و به جای آن که کش بدهم، دو ماهه تمام کردم. حال آن که تا چهار ماه قابلیت کش دادن داشت. این مطلب را از تعجب سرهنگ یعنی تیمسار بعد از این، فهمیدم. لذا برق شیطننت در سرم زد که خوب است جایزه‌ای برای این حسن انجام کار به خودم بدهم. و یعنی به گروهان بگویم که کار ادامه دارد، یا نگویم که کاری با آن اهمیت و حساسیت به این زودی تمام شده است.

البته این را هم بگویم که طبق قاعده صبحها یکسره می‌رفتم به ستاد، و به گروهان و سر صبحگاه نمی‌رفتم. و معاف شدن ولو موقتی از برنامه تکراری و کسالت‌بار صبحگاه، البته به هر در دسری می‌ارزید، و تازه دفترسازی و خط‌نویسی سرگرمی خوبی بود. بعد که می‌شد ساعت ۱۱ صبح از دفتر ستاد به سوی گروهان روانه می‌شدم. یعنی روزی ۳-۴ ساعت در ستاد بودم و ۳-۴ ساعت یا بیشتر هم در گروهان یا آتشبار خودمان و کلاسهای درس مختلف را اداره می‌کردم.

حاصل این که قدری از راه درست منحرف شدم و گفتم حالا که کار را به این زودی و خوبی تمام کرده‌ای چند صباحی هم در این زمستان جانکاه صبحها در منزل یا به خوابت ادامه بده یا صبحانه شاهانه یعنی طولانی و با حوصله بخور و با همسایه‌ات اختلاط کن.

و گزارش تمام شدن کار را به فرمانده گروهان ندادم. گاه‌گاهی هم که

شک می‌برد و می‌گفت هنوز کارتان تمام نشده است خیلی حق به جانب می‌گفتم اختیار دارید تازه همدست و مددکار هم دارم، اما نمی‌دانید چه کار سنگینی است ولی دیگر آلوده‌اش شده‌ایم و قولش را به سرهنگ داده‌ایم و داریم چهار اسبه پیش می‌رویم.

یک ماهی به خیر و خوشی گذشت. صبحها از ماندن در منزل و اختلاط با یکی از همدوره‌ایها که او هم هر روز به بهانه‌ای دیر به سرکار می‌رفت یا شاید از بهداری اجازه گرفته بود که به خاطر ناراحتی سینه و آسم و نظایر آن، باید در مراسم صبحگاه حاضر نشود. بله، با این دوست می‌نشستیم به تخته و شطرنج بازی صبحی و ضمن بازی با اشرافیت تمام گاهی لقمه‌ای صبحانه می‌خوردیم و صدای رجزخوانی مان، تنها صدای زنده‌ای بود که در آن ساختمان افسرنشین به گوش می‌رسید. بقیه همه وظیفه‌شناسانه در حالی که هنوز هوا تاریک بود، و به قول حافظ خواب دوشین در سرشان غوغا داشت، غالباً صبحانه نخورده و بداخلاق، و حتی با غرولند، روانه گروهانهای خود می‌شدند.

تازد و یک روز، فرمانده گروهان ما که یک ستوان یکم تأخیر درجه‌ای - مانند سرهنگ نامبرده - بود، سرزده یعنی بی خبر، در حالی که دستمال گردن سرخش، نمادی از خشم و خروش بود، اما انسانی نرمخو و حتی شرم‌رو بود، آمد به ساختمان ما. در گیرودار رجزخوانی و هنگام بازی و لقمه‌لقمه خوردن صبحانه اشرافی، با قد کوتاهش تا نیمه آستانه در ظاهر شد.

من به جای او خجالت کشیدم و او به جای من. من از این که او ناچار شده جاسوسی کند، شرمگین بودم و او از این که احساس می‌کرد مرا در هچل انداخته و مایه خیطی ما شده، شرم‌منده بود. هرچه بود از مجموع شرمندگی و سرمای صبحگاهی صورتش سرخی می‌زد.

این حرکت فقط ناشی از کم‌بینی و خرده‌بینی و نوعی رفتار خاله‌زنکی

بود. مگر بودن من در مراسم صبحگاه یا ساعات اولیه که کل گروهان و بلکه گردان و بلکه هنگ کاری جز دفع الوقت و باز کردن و بستن اسلحه و مشقهای مکرر و بی معنا نداشت، چه مشکلی از آنان حل می کرد.

روانشناسی حضرات دستم بود. می دانستم که از بس صبحگاه و این شغل فرساینده برایشان بی معنی شده است، نمی توانند تحمل کنند که یک همبندشان، از قید و بند رها باشد.

خلاصه در حالی که با لباس راحتی خانگی نشسته بودیم، به احترام جناب سروان از جا بلند شدیم و در حالی که به بساط صبحانه نیم خورده و شطرنج نیم باخته اشاره می کردیم، دو صدایی، از سر ندانم کاری گفتیم: جناب سروان بفرماید. و به قول ایرج میرزا بفرماید را تکرار کردیم.

هرچند دیوار حاشا بلند است، اما دیگر دیدم به خیطی و خجالتش نمی ارزد، و با زبانی نامفهوم اقرار کردم که کار ستادی من تمام شده و به سر صبحگاهها حاضر خواهم شد، و آن دولت مستعجل و خلوت بی مدعی، و سفره بی انتظار به سر آمد.

خاطره چهارم) در ارتش رژیم گذشته به انضباط ظاهری و احترام ظاهری خیلی اهمیت می دادند. لذا روزی دهها بار به همدیگر یعنی بالادستها سلام نظامی می دادیم، یا از پایین دستی ها دریافت می کردیم.

یک روز داشتم گروهان را با حالت دو، از جایی به جایی نقل مکان می دادم. و همپای آنها می دویدم و به طرز نامفهوم و نعره وار نظامی به نحو موزونی برای آنها می شمردم: اک، تو، ته، آر [= یک، دو، سه، چهار]، و وقتی که داشتیم از جلوی آسایشگاهی رد می شدیم ناگهان فرمانده آتشبارمان که یک سروان - و اتفاقاً آن هم تأخیر درجه ای - بود، ظاهر شد. طبق قواعد و عملکرد جاری باید برای او ادای احترام می کردیم یعنی ادای احترام را در می آوردیم. اما نمی دانستم قاعده سلام گذاری دستجمعی به هنگامی که گروهان در حال حرکت به دو باشد، از چه قرار

است. لذا به عقلم رسید که خوب است ابتدا گروهان را از حالت دو به حالت قدم زدن معمولی درآورم، بعد برای آن یک فکری بکنم. لذا یادم نیست که فرمانش چه بود ولی گفتم و گروهان دونده به حالت راه رونده درآمد. بعد دیدم، قاعده فرمان سلام را در حال حرکت بلد نیستم که باید «نظر به راست» گفتم و غیره.

لذا گفتم خوب است گروهان در حال راه رفتن را، به حالت ایستاده درآورم و فرمان ایست دادم و کم کم رسیده بودیم به نزدیکی جناب سروان. بعد گفتم «به چپ چپ». گروهان اطاعت کرد، ولی با جناب سروان روبه رو نشد؛ دوباره، البته هر لحظه با دستپاچگی و ندانم کاری بیشتر فرمان دادم: «عقب گرد». همه در حالی که صدای خرج و خرج شنهای کف پادگان را از زیر پوتینشان درمی آوردند، عقب گرد کردند، و باز وضع از آنچه بود خراب تر شد. یعنی این بار هم روی افراد ۹۰ درجه با جهتی که جناب سروان بود، اختلاف جهت پیدا کرد. از شدت دستپاچگی و خیطی نمی دانستم حالا باید بگویم «به چپ چپ» یا «به راست راست». در این حبص و بیص بودم که بالاخره جناب سروان، قید یک سلام دستجمعی را زد و با اکراه در عین حال خماری و ناکامی گفت «از نو»، یعنی دیگر سلام دادن، آن هم با این افتضاح لازم نیست. و طبعاً صدای خفه خنده موزیانه درجه داران هم که عاشق دیدن ناشیگریها و گل کاشتنهای ما - افسران وظیفه - بودند، بلند شد.

در جست و جوی کار

و سرانجام روز آزادی در ۱۶ فروردین ۱۳۵۰ ش فرا رسید. به ما هم دوره ای ها که چند نفری بودیم از افسر و درجه دار و سرباز گفتند برید تصفیه حساب کنید و لباسها و لوازم نظامی و امانتی را تحویل دهید علاوه بر آنها هرچه هنزر - پنزر شخصی هم داشتیم از تخته خواب و

رختخواب و لباسهای اضافی نظامی و کفش و کلاه و پوتین و کتری و قوری و سیخ و سه‌پایه همه را به سربازان فقیر حال که از شوق آزادی من و هنوز در بند بودن خودشان، بغض کرده بودند، بخشیدم. و سبکبار و سبکبال، و با در دست یا در بغل داشتن برگه پایان خدمت، سر و روی اغلب همگروهانیها را غرق بوسه کردم، بعد سوار مینی‌بوسی شدم که از پادگان به شهر می‌رفت و در سر سه راهی، پیاده شدم و رفتم طرف جاده همدان - قزوین و سوار اتوبوسی که به زودی از گرد راه رسید، شدم و چهار پنج ساعت دیگر در قزوین، مثل گربه جلد که هرچه دورش بیندازی باز هم سروکله‌اش پیدا می‌شود، در خانه پدری را زدم.

خانواده‌ام شادی محزون و کمرنگی از پایان یافتن دوره خدمت سربازی بنده نشان دادند. اما دیدم که کوهی از مشکلات در پیش دارم. و دنیا بی‌رحم و بی‌توجه به آمال و آلام من به راهش ادامه می‌دهد. هیچ‌کس با من کاری ندارد. هیچ‌کس منتظر من نیست. گویی هیچ کاری از دست من برنمی‌آید. اما کتاب خواندن به انگلیسی را در دوره خدمت هم رها نکردم و حتی کم‌کم شروع کردم به تمرین ترجمه تا دستم گرم شود و ترسم بریزد.

بعد یک هفته که رودریاستی نمی‌گذاشت خانواده‌ام از من بپرسند چه برنامه‌ای دارم یا از در کدام باغ‌وحش یعنی باغ سبز تو خواهم رفت، پرسیدند چه می‌خواهی بکنی؟ گفتم والله در قزوین که کار نیست می‌روم تهران به جست‌وجوی کار.

چیزی که مایه هراسم نبود همان ترافیک تهران بود و آلودگی هوايش که در سال ۱۳۵۰ هر دوی اینها در حد خطرناک سالهای بعد نبود. کم‌کم به هم‌دوره‌ایها که از پادگانهای دیگر مرخص شده بودند، برخوردیم و به اصطلاح سوت‌ه‌دلان گرد هم آمدیم. آنچه برای دستیابی به شغل داشتیم غیر از آرزو و اشتها و استحقاقی که هیچ‌کس به رسیدیت

نمی‌شناخت، یک لیسانس زبان و ادبیات فارسی بود، و یک برگه پایان خدمت که جوانی ۲۶ ساله فقط همین دو قلم را در جعبه‌اش داشت. اما هم شغل خوب و آبرومند می‌خواست، هم خانه و زندگی و هیئات. به دست آوردن حداقل رفاه، فقط با از دست دادن بخش اعظم عمر امکان دارد. اما به خودمان روحیه می‌دادیم که راهروگر صد هنر دارد (و گویا ما داشتیم) توکل / تحمل بایدش.

این اندیشه قدیمی در دل و سر ما هم جا خوش کرده بود که تنها یا بهترین کار کارمندی آن هم کارمندی رسمی دولتی است که بازنشستگی داشته باشد. اما در چشم‌انداز ما گویی این شعر حافظ جلوه‌گر بود.

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش

کی روی، ره ز که پرسى چه کنی چون باشی
و حاضر بودیم حتی به آزمون بیت بعدی این غزل هم تن بدهیم:

تاج شاهی طلبی، گوهر ذاتی بنمای

ور خود از تخمه فرهاد و فریدون باشی

در آن زمانها معروف بود که ویتامین «پ» یعنی کیمیای پیشرفت، در سه «پ» خلاصه می‌شود: «پرویی، پول، پارتی». دیدیم به قول هنری میلر، کاروبار ما و جهان حکایت Sink or Swim (یا شناکن یا غرق شو) است. یک روز که دیگر از جست‌وجوی کار و این در و آن در زدن خسته شده بودیم، رفتیم به اداره آموزش و پرورش، که تقاضای دبیری بدهیم، که از همه شغل‌های دیگر آبرومندانه‌تر، و البته فروتنانه‌تر، به نظر می‌آمد. گفتند حرف تهران را که اصلاً نزنید. اما شهرستانها بسته به نیاز و این که کدام شهرستان را بخواهید، قابل مطالعه است.

فانی اصلاً نگران شغل یا بی نبود، اگرچه به زودی شغلی در «میکر خدمات کتابداری» که جدیدالتأسیس بود، پیدا کرد. پارتی یا راه‌ما و راه‌باز کنش آقای عبدالرحیم احمدی بود که خود اهل قلم بود و

نمایشنامه‌های خوبی ترجمه کرده بود، و فانی را به خاطر ترجمه‌اش از مرغ دریایی چخوف می‌شناخت.

انوشه رفت به بابل، شهر خودش، به دبیری. و دبیر موفق دانش‌آموزپسندی، از آب درآمد، و بعدها که از دبیری خسته شد و کناره گرفت، کار تحقیق و تألیف و ترجمه را آغاز کرد. البته کار ترجمه را زودتر از تألیف، و در همان ایام دبیری آغاز کرده بود. او هم مانند فانی و حمیدیان و بنده، انگلیسی را پیش خودش، با همه حسن و عیبهای این شیوه خودآموزی که در مورد درصد کثیری از همانندان و همسالان ما چاره‌ناپذیر است، یاد گرفته بود. و آثار تاریخی ترجمه می‌کرد، و تاریخ غزنویان با سورث، و چند مجلد از تاریخ ایران کمبریج را با چندین و چند اثر دیگر به فارسی روانی ترجمه کرده است. بعدها که از دبیری کناره گرفت، با من و فانی که در معیت استادان دکتر مهدی محقق و جناب احمد صدر حاج سیدجوادی دایرةالمعارف تشیع را تأسیس کرده بودیم، همکاری کرد، و صدها مقاله در زمینه تاریخ و جغرافیا و رجال شیعه نوشت و سپس فرهنگ زندگینامه‌ها را با همکاری عده‌ای از اهل فن و همشهریهایش نظیر آقای سیروس مهدوی تدوین کرد که پس از یک مجلد که شامل رجال «ابن و ابو» دار است و مشتمل بر حدود ۶۵ هزار زندگینامه مستند و کوتاه از علمای اعلام اسلام است، ادامه نیافت و روبه تدوین و سرپرستی دانشنامه ادب فارسی آورد که شاهکار تحقیقی ارجمند و کم‌نظیری است، و مجلد اول آن انتشار یافته و بنده هم نقد و نظری درباره آن در نشریه جهان کتاب نوشته‌ام، و جلد دوم آن در آخرین مراحل طبع است. انوشه از بهترین تاریخ‌پژوهان و ادب‌پژوهان امروز ایران است و من و او در پرکاری روی دست همدیگر بلند شده‌ایم.

اما حمیدیان رفت به اداره شهرداری که مرحوم پدرش در همان اداره صاحب مسند و مقام بود.

اتفاقاً همین امروز که دارم این صفحات را می‌نویسم (نهم اردیبهشت ماه ۱۳۷۶) که به دهمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران رفته بودم، حمیدیان را دیدم. چه خاطراتی در این دوستی ۳۳ ساله داریم.

حمیدیان پس از یک چند که در شهرداری به سر برد دید که چترش بدجایی باز شده است. ادامه تحصیل داد و دکترای ادبیات فارسی گرفت و استاد دانشگاه شد. یک چند در دانشگاه چمران اهواز و یک چند در دانشگاه علامه طباطبائی، در جوار و نیز به پایمردی دوست مشترک و دانشمندان دکتر اصغر دادبه، و دکتر سیروس شمیسا که هر سه بهترین ادب‌پژوهان امروز کشورمان هستند.

آثار قلمی حمیدیان هم از ترجمه (رمان و نمایشنامه‌ها و تصحیح متون (فرهنگ جعفری، دیوان امیرشاهی سبزواری و اخیراً تصحیح مجدد شاهنامه طبع مسکو، و خمسة نظامی تصحیح مرحوم وحید دستگردی) و تألیف (هم درباره شاهنامه و هم نظامی) بسیار است.

در این میان سر بنده که خوشبختانه آن موقعها مو داشت، بی‌کلاه ماند. یعنی اداره آموزش و پرورش گفت برای قزوین، آن هم در رشته ادبیات فارسی، دبیر لازم نداریم. اما اگر بروید به ابرقو، برای تدریس تعلیمات دینی، به شما نیاز هست و جای خالی داریم.

با تعلیمات دینی انسی داشتم و آن را به معنای فقه می‌گرفتم، ولی از شنیدن نام ابرقو جا خوردم. ابرقو جز آن که به عنوان تبعیدگاه، یک چند سوء شهرت داشت، به نظر من جزو جغرافیای اساطیری بود. فکر می‌کردم چیزی مانند جزیره الخضراء، و جابلسا و جابلستا، و بعضی شهرهای شاهنامه‌ای که در جغرافیای واقعی قرار نداشته است. بعد دیدم نمی‌دانم که ابرقو در استان کرمان واقع است، یا استان فارس. بعد دیدم که این آفتابه خرج لحیم است و چندرغاز حقوق صرف اجاره خانه و خورد و خوراک خواهد شد! اینها به کنار تکلیف آن همه آرزو و بلندپروازی علمی و فرهنگی چه می‌شود؟

من می خواستم به هر قیمت که باشد حتی به قیمت جانم، اهل قلم و نویسندگی و مترجم بشوم. این دبیری در آن شهر قدیمی دوردست که با اتوبوس یک شبانه روز با تهران فاصله دارد، به چه درد من می خورد؟ سرخورده و دل شکسته به قزوین برگشتم تا مقداری ملامت بشنوم، و در عوض در جوار خانواده احساس آرامشی بکنم. بعد که با پدرم صحبت می کردم گفت چرا نمی روی پیش آقای صرافی. حاج عباسعلی صرافی که حدوداً یک دهه پیش به جوار رحمت ایزدی رفته است، در آن ایام تازه بازنشسته شده و چون هنوز میان سال بود، در حسابداری دانشگاه ملی استخدام شده بود. مردی کاری و کاردان و اهل کتاب و لیسانسیه علوم معقول و منقول و دوست بزرگانی چون استاد فروزانفر و استاد عبدالحمید بدیع الزمان کردستانی و مشاهیر دانشوری چون مرحوم مهدی محبی الدین الهی قمشه ای و شادروان میرجلال الدین محدث ارموی بود. و پدرم را با دو بزرگوار اخیرالذکر در منزل خود آشنا کرده بود، و گاه من نیز با پدرم و در معیت او، به شرف صحبت و مصاحبت این بزرگان نایل می آمدم.

حاج آقا صرافی خواهرزاده پدرم بود و احترام پدرم را بیش از اندازه رعایت می کرد، لذا تا به حضورش رفتم خوشروانه پذیرفت و گفت فردا بیا که با هم برویم سازمان مرکزی دانشگاه ملی در اوین، تا تو را به آقای جدلی معاون و همه کاره دانشگاه معرفی کنم.

بهترین و تنها کت و شلوارم را پوشیدم و حتی المقدور ریش تراشیده و ادکلن زده و با دلی نیمه لرزان - از بیم و امید - در رکاب شهسوار دلاوری چون حاجی صرافی به حضور آقای جدلی راه یافتیم. اسباب صورتش شبیه به سرهنگ تیمسار بعد از این پادگان همدان بود. یعنی بینی عقابی و اجزاء صورت همه درشت و طبق قیافه شناسی قدما همه حاکی از جاه طلبی. و مردی رشید و بالابلند و کاردان بود حرّاف و خوش خط. و

خوش خطی هنری بود که حاجی صرافى به کمال دارا بود و من مختصرى از آن بهره‌مند بودم. مرا معرفى کرد و معاونت عظیم‌الشان در صندلى چرخانش حرکتى کرد، يعنى که مى‌خواهد نیمه‌خیزی کند و به احترام ما از جا بلند شود که آقای صرافى و بنده (به تأسى از او) سریع جلورفتیم و از طرفین بازوان پهلوانى‌اش گرفتیم که مبادا چنین کارى کند و ما را غریق بحر خجالت گرداند. او هم زود تسلیم شد. زیرا فقط ژست دیپلماتیک بلند شدن را گرفته بود.

بارى در حالى که به چندین تلفن هم جواب مى‌داد، و هنگام تلفن هم یادداشت‌هایی برای منشیانش مى‌نوشت، و اسناد و چک و غیره را امضا مى‌کرد، رو به ما کرد و گفت جناب صرافى به ایشان (گفتید اسمشان چیست؟ خرمشهرى؟) - و حاجى سریعاً اصلاح کرد خیر قربان: خرمشاهی (بله آقای خرمشاهی بفرمایید یک نامه به دانشکده پزشکی بنویسند و درخواست کنند که فى‌المثل دانشجویانى را که واجد شرایط دریافت بورس یا کمک هزینه تحصیلی هستند معرفى کنند. البته نامه را از جانب من مى‌نویسند.

بعد که دید از من مانند فردى غایب حرف زده، قدرى منفعل شده و رو به من کرد و خنده‌ای کمرنگ - همراه با نگاهی که باطن نداشت و نشان مى‌داد فکرش هزار جا کار مى‌کند - حواله من کرد، و دنباله سخنش را از غیاب به خطاب درآورد و این بار به جای خرمشاهی گفت خسروشاهی، و حاجى صرافى هم که فکر مى‌کرد این اشتباه تلفظ کردن اسم بنده شگون ندارد، سریعاً اصلاح مى‌کرد: خرمشاهی، قربان - بله آقای خرمشاهی بفرمایید سر آن میز کناری بنشینید. این هم کاغذ، قلم دارید؟ - گفتم بله.

سریعاً از جا جهیدم و دسته کاغذى را که به سوى من دراز کرده بود، با دو دست گرفتم و رفتم به گوشه‌ای که با دست نشان داده بود. و بدون

مشورت با جناب صرّافی که فکر کردم ممکن است نوعی تقلّب به حساب آید، یا حاکی از بی‌جربزگی و ندانم‌کاری من باشد، سرم را انداختم پایین و نامه را چنین آغاز کردم:

به محضر مبارک دوست و برادر و همکار عالیقدر گرانمایه فرزانه‌ام، جناب آقای دکتر....

ریاست جلیل‌القدر دانشکده پزشکی دانشگاه ملی ایران سلام و ارادت بنده را پذیرا باشید. ایام به کام باد. بحمدالله ملالی نیست، آرزو مندم که مقضی‌المرام باشید. غرض از تصدیع آنکه... و پس از ادای مطلب اصلی در یک نامه طولانی و اخوانی، در پایان چنین آورده بودم:

زیاده عرضی نیست. سعادت و شادکامی شما و همکاران گرامی را از درگاه خداوند بزرگ مسألت دارم

دوست و برادر و همکار و دعاگوی شما دکتر...جدلی آقای صراف‌ی که دید بنده از زایمان فارغ شده‌ام، آمد به عیادت. نامه را دید و آمد و ویراستارانه بخواند که آقای جدلی در عین گرفتاری و مشغولی‌اش با تلفنها و آمد و رفت منشیها و امضای اسناد و غیره، ناگهان شستش خبردار شد که دارد تقلبی صورت می‌گیرد و حاجی صراف‌ی خیال دارد اطلاعات و تجارب سی‌ساله اداری‌اش را به بنده منتقل کند، و نامه را اصلاح کند و به بنده بدهد که از نو پاکتویس کنم، لذا سرزنشگاه رسید، دست بلندش را دراز کرد که یعنی نامه را به من بده. حاجی صراف‌ی هم با احترام نامه را نخوانده و حتی رویت نکرده عیناً به آقای جدلی تحویل داد. نامه‌ای بود بلندبالا و در یک صفحه بزرگ، در بیش از ۱۵۰ کلمه. آقای جدلی نگاهی، این بار با تمرکز، به سراپای نامه انداخت و این بار نقاب دیپلماتیک را کنار گذاشت، و آشکارا خندید. گفت جانم این که نامه فدایت شوم است، این نامه اداری نیست. ملاحظه کن [و مرا به بغل

دست خود کنار میز درندشتش دعوت کرد]، و بعد با خودنویسی که جوهر سبز خوشرنگی داشت، تمام الفاظ دعا و ثنا و خلاصه اخوانیات نامه را گرفت.

همکار گرامی جناب آقای دکتر... عطف / پیرو نامه مورخ.... خواهشمند است اسامی دانشجویان واجد شرایط بورس تحصیلی آن دانشکده را تا تاریخ ... به این سازمان ارسال دارید. - جدلی
من از این که آن همه ماچ و روبوسی و گرم‌گیری و مغازله و ادب و احترام و خداحافظی و دعا و ثنا و اظهار مودّت و اظهار تواضع و ارادت، به یک گردش قلم بر باد رفت، تکان خوردم. احساس کردم، این نامه را کامپیوتر نوشته است.

آقای جدلی مرا پذیرفت و فرستاد به نزد آقای حافظی مدیر سازمان امور دانشجویی. من از سرمستی دست و پایم را گم کرده بودم، آقای صرافی اجازه مرخصی خواست و با سرب به من اشاره کرد که در پایان وقت اداری بروم به دفتر او که با هم و بالندرو او برگردیم به شهر. دکتر حافظی هم مرا به دوسه همکارش معرفی کرد و مرا در اتاقی که دو کارمند دیگر هم میز داشتند، جای داد. روبه روی یک خانم ماشین‌نویس که پس از رفتن دکتر حافظی صدای رگبار ماشین‌تحریر غیربرقی‌اش، نشان داد که من از این به بعد با کی هم اطاقم.

دهها روز طول کشید تا من از سرخوشی و سرمستی استخدام به خود آمدم، و آن موقع تازه صدای خانمان برانداز و لاینقطع ماشین تحریر مکانیکی مدل پایین را گویا برای اولین بار شنیدم. آن روز اول، فقط از این که خانم همکار، بدون هیچ صحبتی با من، به اسباب‌بازی اسقاط اداری‌اش چسبیده است، ناراضی بودم. اما صدای ماشین تحریر او دهها روز دیگر گوش آزار شد.

یک آقای دیگر هم بود که زرنگی و چاچول بازی از تمام حرکات و

سکناتش می بارید. او مأمور رسیدگی به متقاضیان بورس یا کمک هزینه تحصیلی دانشجویان سراسر دانشگاه (در حدود ۶ هزار دانشجو) بود. و بعدها فهمیدم که از دانشجویان "شیرینی" قبول می کرده است.

اما من عهدنامه حضرت علی (ع) به مالک اشتر را خوانده بودم و با معارف دینی و اخلاقی انس داشتم و در آن پیشه بی اهمیت خود بنا را بر صداقت و صحت عمل گذاشتم.

قیافه شهرستانی و رفتار محجوبانه و پراحترام و خط و ربط من در ظرف مدت کوتاهی، بر رئیس آقای دکتر حافظی اثر گذاشت و به جای ریاست مآبی، رفتاری مهربان پیش گرفت.

و شروع کرد با حسن نیت و پنبه ادب و احترام سر مرا بریدن. گوشه هرنامه و درخواستی با خودنویس سبز رنگش (مانند خودنویس آقای جدلی) به خط پیرانه، ولی بسیار کوتاه فقط می نوشت: "آقای خرمشاهی" و زیرش خط می کشید یا امضا می کرد و تاریخ می گذاشت، یا کلمه ای مانند "بررسی فرماید" و غیره هم اضافه می کرد. دیگر بنده باید از "ف" پی به "فرحزاد" می بردم و کار را تا آخرین مراحلش به پایان می بردم و ایشان بر مبنای بررسیهای من نامه ای رسمی خطاب به مقامات ذی ربط تهیه می کرد که همان خانم ماشین نویس پر سروصدا تایپش می کرد.

فصل انتخاب واجدان شرایط از میان متقاضیان که رسید کار من دشوار شد ناچار شدم که از هر دانشکده ضوابطش را که گاهی یکسان بود و گاهی فرق می کرد بگیرم، و بر مبنای آن داوطلبان را بسنجم. غافل از عواقب کار بودم. و بورس به تعداد متقاضیان نبود. طبعاً ناراضی و ناراضیانی هم پیدا می شدند و حتی شاکیانی.

تقریباً نود و هشت درصد دانشجویان از طبقه مرفه بودند که احتیاج واقعی به آن کمک هزینه تحصیلی نداشتند، اما "سنگ را مفت و گنجشک را مفت" می دانستند.

من از زور تکرار در خواندن و بازنویسی و ترس و وجدان کار، اسامی دو سه هزار متقاضی بورس را با نام کوچک هر یک حفظ شده بودم. و هرکس برای توضیح دادن یا توضیح خواستن می آمد و اعم از پسر یا دختر، نام خانوادگی اش را می گفت، نام کوچک او با دانشکده و رشته تحصیلی اش به یاد می آمد، و به خودش می گفتم و از اعجاب آنها سرمست می شدم که یعنی ببینید چقدر بر کارم مسلطم و به شماها اهمیت می دهم. رعایت ضوابط و اخلاق اداری و کاری و احتیاط و محافظه کاری، برایم حُسن شهرتی در محیط کوچک کار به بار آورده بود. اولین شاکی من دختر خانمی بود که چون نام دوستش در لیست قبول شده فلان بورس اعزام به کنار دریا و استفاده از ویلاها و امکانات دانشگاهی، آمده بود و نام او نیامده بود، با اخم و تخم شکایت مرا به نزد آقای جدلی برد.

آقای جدلی به جای آنکه به منشیانش بگوید که مرا احضار کنند شخصاً به من تلفن زد، و با این کار به نحو نمادین و پوشیده نشان داد که به من احترام می گذارد، و این خود نوعی دلداری و قوت قلب بود، اما نگفتم که شاکی دارید، فقط گفتم اگر ممکن است چند دقیقه ای بیایید به اتاق من. سریع رفتم و آنجا بود که فهمیدم آن خانم به تصور این که من مانند کارمند قبلی که همین مسئولیت را داشت اهل شیرینی گرفتن هستم، و لذا زود جا می زنم و به تنه پته می افتم، از آقای جدلی دادخواهی می کرد. آقای جدلی از من توضیح خواست. گفتم قربان امسال تعداد سفرهای کنار دریا فلان تعداد است لذا چون از پارسال کمتر بوده، من از دانشکده ها خواسته ام که تقریباً نصف یا سه چهارم تعداد پارسال، داوطلب واجد شرایط به مسئولیت خودشان انتخاب کنند، و آنها هم همین کار را کرده اند. لذا اگر اجحاف یا ملامتی باشد، متوجه دانشکده خودشان است. از طرف دیگر خوشبختانه ایشان، اگر از سفر تابستانی

محروم شده‌اند، اما در عوض بورس دریافت می‌دارند، و به طور طبیعی یا حساب شده این امکانات را بین دانشجویان تقسیم کرده‌ایم. یعنی با آن که دانشکده هم دخالت داشته اما مورد ایشان هم با ضوابط دانشکده مطابقت است، و هم با ضوابط ما، که ما از پیش خود دو امتیاز را به یک نفر واگذار نمی‌کنیم مگر آنکه یکی از این امتیازها را خود دانشکده، که از امتیاز اول هم خبر دارد، واگذار کند، یا نکند.

شاکی آمد خلاف حرف مرا ثابت کند یعنی بگوید که به "دوستان" خودم هر دو امتیاز را واگذار می‌کنم، که زود جوابش را دادم و گفتم کافی است فقط یک مورد را که هر دو به انتخاب سازمان امور دانشجویی و امضا و عملکرد بنده بوده است، ارائه بدهد، و نتوانست ارائه بدهد ولی مذبوحانه گفت چنین افرادی هستند، که گفتم اگر هم باشند، از ما فقط یک امتیاز را گرفته‌اند و برای امتیاز دوم باید از دانشکده پرسید.

تیرهای شکایت شاکی یکی پس از دیگری به سنگ خورد، و آقای جدلی آدم‌شناس به فراست دریافته بود، که من در حد خود و کار خود درست کار هستم و ضابطه‌گرا. لذا روبه من کرد که جناب خرمشاهی خیلی ممنون، مسأله‌ای نیست. اشتباه از جانب ایشان بوده است، شما بفرمایید. و چون اشاره دست را هم همراه "بفرمایید" کرد، فهمیدم که باید سریع بیرون بروم، و تازه از در خارج شده بودم که دانشجوی پرونده‌ساز شکست خورده، زد زیر گریه. من هم در دل خود آهسته زدم زیر خنده. برای یکی از نخستین بارها بود که دیدم درستکاری چه عزت نفسی به آدم می‌دهد. و دیدم آدم با آنکه به احترام‌گزارهای دیگران در حق خودش اهمیت می‌دهد، در درجه اول خودش باید به خودش احترام بگذارد. و آدم به آبرومندی خودش در نزد خودش نیاز دارد. و دیدم معلوم نیست آیا کاردان هستم یا نه، اما دیدم به صحت عمل خیلی اعتقاد دارم.

اما رفته رفته حجم کارم بسیار زیاد شد. زیرا رسم ادارات ایران (و شاید هم دنیا) این است که اگر کارمندی کاری شد، به جای آنکه باندازه به او کار بدهند، بی اندازه بر او بار می کنند تا کمرش بچسبد به زمین. و دیدم که ای دل غافل این کار آخر و عاقبتی ندارد. دیدم حتی اگر ترقی کنم و به جای رئیس بنشینم هم راضی نیستم.

لذا یک سال نشده آهنگ بازگشت و فرار کردم. این دومین فرارم از دانشگاه ملی بود. بار اول در سال ۱۳۴۲ بود که به عنوان دانشجو عطای دانشکده پزشکی را به لقایش بخشیدم، و بار دوم در فروردین ۱۳۵۱ بود که به عنوان کارمند قصد فرار از آنجا را داشتم.

به حاجی صرافی گفتم که خیال دارم، این کار را رها کنم. خندید گفت مگر عقلت را از دست داده ای؟ گفتم اتفاقاً عقلم می گوید این کار را بکنم. برای این که من دل بی آرام و سرپرشوری دارم. من برای کارمندی ساخته نشده ام. حاجی صرافی گفت: یعنی چه؟ همین کارمندی آرزوی هزاران نفر است که امکانش را ندارند. گفتم حق با شماست. اما آنها آدمهای سربه راهی هستند. من آرزو و هدف دیگری دارم. و آن نویسندگی و مترجمی و فعالیت قلمی است. کتاب یکی از شگرف ترین اختراعات بشر است. من شیدا و جادوزده این شیء شگرفم. از طرف دیگر از ۳۰ سال کارمندی چه چیزی حاصل می شود. خود شما که پس از سی سال بازنشسته شدید چه دستاوردی دارید، غیر از یک حقوق بازنشستگی که قابل زیست و کافی برای زندگی نیست.

وعظ و منطق حاجی صرافی نمی توانست دیوانه پرزور و زنجیرگسلی چون مرا مهار کند. یک ماه مرخصی گرفتم و ۱۵ روز ایام عید هم تعطیل دانشگاهی بود. استعفایم را با شور و شوقی بیشتر از زمانی که تقاضای استخدام داشتم نوشتم و برای آقای جدلی فرستادم و در همان نامه به رسم عاطفی - قدیمی خودم حلال بودی طلبیدم و با یک خدا-حافظم.

قاطع آمدم بیرون. و تا نیمه راه را که سرازیری بود، پیاده طی کردم. پیاده رفتن بیش از هر حرکتی حاکی از آزادی است. گفتم درویش به سری که درد نمی آمد چه دستمالی بسته بودی. رئیس‌مان دکتر حافظی خیلی اصرار کرد بمانم. درجا حقوقم را که ۱۲۰۰ تومان بود دو برابر کرد ولی گفتم مشکل من با افزایش حقوق حل نمی شود. مرد فهیمی بود. طغیان مقدس مرا حس می کرد. در نامه ای طولانی برایش نوشتم که برای من مهم نیست کسی بشوم یا نه. ولی خیلی چیزهاست که باید بشناسم و درباره آنها بخوانم. دلم می خواهد اهل فرهنگ باشم. دلم می خواهد از همه ادیان و مکتبهای فلسفی سردر بیاورم. و خوب سر درآورم که جهان سیاست و سیاست جهان، و لنگر کارهای جهان دردست کیست. پشت پرده غیب چه می گذرد. جهان غیب با غیب جهان چه فرقی دارد؟ که بعدها فهمیدم اولی ماوراء الطبیعی و دومی طبیعی ولی نامکشوف است. اما زندگی کارمندان یکساله ام رقتبار بود. با دو سه تن از بچه های فامیل که آنها هم یا دانشجو یا مثل من جویای کار بودند، دستجمعی اتاقی را از یک دندانساز (دندانپزشک تجربی) اجاره کرده بودیم. و تازه خود دندانساز هم مستأجر بود که از یک دستگاه آپارتمانش، یک اتاق را به مبلغ ۱۵۰ تومان به ما اجاره داده بود.

دندانساز مرد مهربانی بود. اما با زنش دعوا داشت. و هراز چند گاهی که همسرش هیستریک می شد، هجوم می آورد و آلات و ابزار دندانپزشکی او را از پنجره طبقه سوم پرت می کرد توی خیابان. حتی فکر نمی کرد که این سیخ و سه پایه ای که بی هوا پرت می کند بیرون، ممکن است بخورد توی سر عابری و مشکلی درست کند.

ما سه چهار نفر بودیم یعنی اینجا اول در اجاره یکی دیگر از بچه های فامیل، یکی از پسرهای خاله من بود که بعد به ما که سه چهار نفر بودیم واگذار کرده بود. دندانساز هم ناچار موافقت کرده بود که درآمد ماهی

۱۵۰ تومانش برباد نرود. پسر خاله من خیلی سربه سر دندانساز می گذاشته است. البته خودش ادعا می کرد دندانساز سربه سر او می گذاشته و مدام نق به جانش می زده و مثلاً می گفته اینقدر آب و برق مصرف نکن و او هم سرلج آمده بوده و صبحها که از اتاقش بیرون می رفته پی درس و دانشگاه، یک لامپ بزرگ ۲۰۰ واتن را که توی یک ساک درسته مخفی کرده بوده، روشن می کرده و از صبح زود تا شب دیروقت که برمی گشته آن را همینطور روشن می گذاشته که بدین وسیله انتقامش را از نق زدنهای دندانساز بگیرد. دندانساز آذری و خوشگذران و حرص و جوشی بود. در فاصله هردو دعوای آبروریزانه همسرش، به عیش و عشرت می گذراند، و شاید همین باعث دعوایشان بود.

یک بار که از دست بواسیرش ذله شده بوده، یکی از کاردهای آشپزخانه را برداشته بوده و رفته بوده به دستشویی و آن را بیرحمانه بیخ بر کرده بوده و از آلودگی و عواقب این کار هراسی به خود راه نداده بوده است.

بعضی شبها که ما خواب بودیم، تقه ای به در می زد، فی المثل ساعت ۱ بعد از نیمه شب بعد می گفت می آید با من برویم به مهمانی. ما هم که کمبود محبت داشتیم، نمی گفتیم کدام مهمانی و کجا و ما که دعوت نداریم و غیره. می گفت من حق دارم با خودم همراه ببرم.

یک شاگرد روانی هم داشت که دائماً و بی جهت می خندید. و مدام در می زد و از ما لوازم خانگی یا مختصری چای و پیچ گوشتی و پونز و نوار چسب و غیره می خواست حال آنکه ما خودمان سروسامانی نداشتیم. اجاره صد و پنجاه تومنی را سه قسمت کرده بودیم یک قسمتش را من می دادم.

حتی وسایل خواب کافی و بالش هم نداشتیم و غالباً یکی از ما حوله حمامش یا حوله حمام مشترک را برمی داشت و داخلش هم قدری

روزنامه می‌چپاند و شکل می‌داد و لوله می‌کرد و بالش می‌ساخت و می‌گذاشت زیر سرش و می‌خوابید.

تازه غالباً هم مهمان داشتیم. سه چهار نفر بودیم، سه چهار نفر هم از دوستان همگی جمع می‌شدند در یک اتاق ۳×۴ متر که بالکنی هم داشت. یک روز دیدم یعنی شنیدم که یکی از هم اتاقیها دارد از بالکن به خیابان نگاه می‌کند و مدام داد می‌زند طوطی ... طوطی ... آهای طوطی

....

کنجکاو شدم و فکر کردم می‌خواهد طوطی شکار کند، یا طوطی‌ای بالای درخت یا تیر چراغ برق دیده است. بعد که نزدیک شدم دیدم یک طوایف دوره‌گرد با چرخش که انباشته از توت سفید تازه است، رد می‌شود و مراد او از طوطی، توتی یعنی توت‌فروش بوده است.

وقتی که مهمان داشتیم مکافاتی بود که شام بخوریم یا نه. ما برای خودمان هم شام نداشتیم و غالباً ساندویچی سق می‌زدیم یا تنهایی و قبل از آمدن به خانه یعنی همان تک اتاق اجاره در اجاره، آن را می‌خوردیم که بعداً مجبور نشویم جور دیگران را هم بکشیم. گاه هم ادعای بی‌مبلی می‌کردیم. این قدر هم عقل و کفایت نداشتیم که خرج و مخارجمان را دانگی کنیم. البته هیچ روز هم مثل روز قبلی یا بعدی نبود یک روز ظهر همه منزل بودیم ولی یک شب پیش می‌آمد که هیچ کدام نبودیم. لذا دوستان ناچار زرنگی می‌کردند و حاضر نبودند زیر بار مخارج مشترک و سرشکن بروند.

در این ایام به جای عسرت، عسرت داشتیم. به قول شاعر: دل تنگ و دست تنگ و جهان تنگ و کار تنگ / از چارسو گرفته مرا روزگار تنگ
دو تن از همبندان من در این زندگی محبس یا محبس زندگی یکی برادرزاده‌ام عبدالصمد یا صمد خرمشاهی بود که بچه‌ای شوخ و شنگ و پر شروشور بود و اغلب اشارات این زمان و این زمینه از جمله داستان

طوطی / توتی به او مربوط می شود و ان شاء الله در صفحات آینده هم از او یاد خواهم کرد. یکی دیگر جناب سیدرضا علوی خواهرزاده ام بود که باطنی پرشور و ظاهری آرام داشت. بعدها معلوم شد که اهل مبارزه زیرزمینی با رژیم دیکتاتوری پهلوی دوم هم بوده است و از این بابت هم زجر و زندانی ناحق کشید و به سهم خویش در پیروزی انقلاب سهمیم بوده است.

آقا رضا شاعری خوش قریحه و نوپرداز هم بود و دهها شعر پر جان و جوهر از او در نشریات مختلف به طبع رسیده است. یک چند رئیس اداره برق تاکستان بود و اخیراً از خدمت دولتی کنار آمده و مدیر کاروان زیارتی شده است. فرصت دیدارش کم دست می دهد اما خاطرش برایم بسیار عزیز است. باری خاطرات تلخ آن ایام عسرت و عبرت آن ایام حالا که از آنها فاصله مطمئنه گرفته ام، گاه شیرین می نماید، اگر چه در وقتی که دچار آنها بودیم سختی می کشیدیم.

طاقم طاق شده بود. در جست و جوی راه فراری از این وحشت آباد بودم که درو دیوارش پوشیده از عکسهای قهرمانان ورزش یا ستارگان سینما بود تا بالاخره رفتم به یک بنگاهی سفارش کردم که یک تک اتاق کوچولو برای اجاره می خواهم و چون پی اش را گرفتم برایم پیدا کرد.

وقتی اتاق کوچک و جدید اجاره ای پیدا شد، کودتاکنان بارویندیل ناچیزم را برداشتم و به آنجا نقل مکان کردم و طی یک یادداشت انشعاب خود را از جمع پریشان و در عین حال مهربان اعلام کردم. البته آن جمع پریشان، همه و هریک اکنون سری دارند و سامانی و اسم و آبرویی و زندگانی مرفهی. اما به قول حافظ: بس طور عجب لازم ایام شباب است. اتاق جدیدم ۳×۲ متر بود. یک پنجره به کوچه ای روبروی پادگان لشکرک باز می شد، که البته بازش نمی کردم. دست شویی هم در طبقه زیرزمین بود و اتاقم فقط یک طاقچه داشت که رویش کم کم مثل برف

کتاب نشست و تا یک متر در یک متر روی هم انباشته شد. یک فرش شاد و خوشرنگ از خانه پدرم آوردم و انداختم کف اتاق و یک تخت‌خواب فلزی کوچک در گوشه‌ای جا دادم و درویشی و خرسندی پیشه کردم. جای پاکیزه‌ای بود. نه از دندان‌ساز خبری بود و نه از شاگرد خندانش، و نه از طوطی سخندانش، و نه روزنامه حوله‌پیچ زیر سر گذاشتن.

در تابستان ۱۳۵۱ بود که دوباره کامران فانی را پیدا کردم. فانی یکی از بی‌مضایقه‌ترین انسانها در گرفتن دست دیگران و راهنمایی کردن است. گفت چه می‌کنی؟ گفتم کارمند مستعفی هستم. و ضمناً دارم فوق‌لیسانس کتابداری می‌خوانم. توجهش جلب شد. گفتم راستش در فوق‌لیسانس ادبیات فارسی هم شرکت کردم اما خوشم نیامد. سؤالا بسیار غیر علمی بود. از من پرسیده بودند صنعت بوقلمون را با یک مثال شرح دهید. من در ورقه امتحانی گفتم این دانشکده ادبیات چرا نمی‌خواهد به راه علم و ادب درست و حسابی برود یا ادب قدیم یا جدید، این سؤالات چیست؟ مگر این سؤالات می‌تواند نشان بدهد که من چه میزان ذوق و درک ادبی دارم.

بعدها دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی استاد نامدار دانشکده ادبیات و عرفان پژوه و مولوی شناس بزرگ را دیدم که گفت فلانی مقاله تنیدی را که در ورقه امتحان فوق‌لیسانس علیه دانشکده ادبیات نوشته بودی خواندم به این شجاعت اخلاقی شما تبریک می‌گویم.

استاد دیگر آقای دکتر سید جعفر شهیدی که ریاست سازمان لغت‌نامه دهخدا را داشت و هنوز هم دارد، نیز یک روز مرا دید و با خنده به همان مقاله که در ورقه امتحانی نوشته بودم اشاره کرد و گفت در این انتقاد حق با شماست و من از شما می‌خواهم که برای همکاری با ما بیایو. به سازمان لغت‌نامه. گفتم خیلی ممنون، فعلاً علاقه‌ای به واژه‌نگاری ندارم.

البته بعدها علاقه ژرفی به فرهنگ نگاری پیدا کردم. دو فرهنگ لغت را ویرایش کردم، و یک واژه‌نامه سراسری ۱۲ هزار واژه‌ای عربی - فارسی برای قرآن کریم تنظیم کردم که همراه با ترجمه‌ام از کلام‌الله به چاپ رسیده است و طرح فرهنگ نویسی فرزانه را (انگلیسی - فارسی) پیش گرفتم که فعلاً (اردیبهشت ۱۳۷۶) در نیمه‌های آن هستم و در سال سوم پیشرفتش.

کتابداری، و مرکز خدمات کتابداری

امتحان فوق‌لیسانس کتابداری انگلیسی پیشرفته‌ای می‌خواست. چون نود درصد متون بلکه بیشتر، به انگلیسی بود. بحمدالله از امتحانش قبول شدم و ثبت نام کردم. یعنی در مهرماه ۱۳۵۰ در همان ایامی که کارمند دانشگاه ملی بودم.

از درسها خوشم می‌آمد، از جمله از درس مرجع و مرجع‌شناسی که سرکار خانم نوش‌آفرین انصاری (محقق) مدرّس و استاد آن رشته بود. فانی گفت اتفاقاً من در مرکز خدمات کتابداری که جزو مؤسسه مطالعات و تحقیقات و وابسته به وزارت علوم است استخدام شده‌ام، این اداره آگهی داده است برای رسمی کردن اعضایش و گرفتن کارمندان جدید و اولویت با کسانی است که کتابداری خوانده‌اند، یا در حال خواندن هستند. و تو حتماً از امتحان استخدامی‌اش قبول می‌شوی.

همین طور هم شد، رفتم و امتحان دادم و قبول شدم و عضو مرکز خدمات کتابداری شدم و این نقطه عطفی در زندگی من بود و حسن آن فقط همکاری و همجواری با فانی نبود.

در این اداره علمی بود که رفته رفته به عنوان مترجم شناخته شدم. در کتابداری پیشرفته و کاردان نبودم. مگر در مسائل مربوط به آثار اسلامی و تعیین اسم اشهر و ساختن برگه‌ای مستند که نشان می‌داد هرنامی از

نامهای چند شهرتی چگونه باید باشد. مثال خوبش ابن سینا، حسین بن عبدالله، ۳۷۰-۴۲۸ ق است. این فیلسوف عظیم الشان ایرانی و اسلامی به بوعلی سینا، ابوعلی سینا، شیخ الرئیس هم معروف است ولی از این سه نام اخیر به نام قبلی ارجاع می دادیم، به طوری که جوینده‌ای که در کتاب‌شناسی یا فهرست به دنبال نام ابن سینا می‌گردد اگر هم ذیل شیخ الرئیس جست‌وجو کند، با ارجاع به ابن سینا راه پیدا می‌کند. البته این کار نسبتاً ساده‌ای است. دشوارترین کار کتابداری تعیین موضوعات اصلی و عمده یک کتاب و تعیین سرعنوانهای موضوعی است که دوستان کتابدار من در این فن تبحر دارند.

در مرکز خدمات کتابداری یک مدت گیج‌گیجی می‌زدم. حتی ابتدا مرا مأمور جواب دادن به درخواست کتابخانه‌هایی که برگه‌های فهرست کتابهای فهرست‌نویسی شده در مرکز خدمات کتابداری را می‌خواستند، کردند. و این کار نه فضلی لازم داشت نه فرهنگی ولی مرکز خدمات و رئیس گروه علمی آن سرکار خانم پوراندخت سلطانی داشت مرا ارزیابی می‌کرد که چه جوهر یا جریزه‌ای دارم.

یک روز مقاله‌ای به انگلیسی دربارهٔ رانگاناتان کتابدار مهم و معروف هندی برای من فرستاد که به فارسی ترجمه کنم تا در خبرنامه / و بعدها نامهٔ انجمن کتابداران درج کند. دیدم که ترجمهٔ یک مقاله هیچ اهمیتی ندارد، اما ترجمهٔ این مقاله همان عبارسنجی و امتحان رئیس گروه علمی از من است. زیرا طبق بعضی حفظ الغیبه‌ها و حمایت آقای فانی و شادروان احمد طاهری عراقی (که از برجسته‌ترین کتابداران و کتاب‌شناسان و اسلام پژوهان جوان امروز ایران بود، و دریا که در ۴۸ سالگی به بیماری ریوی درگذشت و داغش مثل چراغ لاله در دلم روشن است) خانم سلطانی کنجکاو شده بود که بالاخره مطمئن شود کاری از دست من برمی‌آید. مقاله را نه با ترس و تزلزل، بلکه با تکیه به توفیق الهی با اعتماد به نفس

ترجمه کردم. زیرا پیش از آن دو کتاب و چندین مقاله از انگلیسی ترجمه کرده بودم، و دست و دلم نمی‌لرزید، و مختصری اعتماد حرفه‌ای پیدا کرده بودم. همان روز مقاله را ترجمه کردم و بردم و گذاشتم روی میز خانم سلطانی که فردا اول وقت دیده بود و برایم یادداشتی فرستاد حاکی از این مضمون که ترجمه شما عالی است و به شما تبریک می‌گویم. و این تشویق کارساز بود. زیرا با دو سه پیشنهاد هم که برای اصطلاحات کتابداری کردم و خانم سلطانی به عنوان مشاور گروه واژه‌گزینی فرهنگستان دوم، آن رابه فرهنگستان برد و چندتایی از آنها به تصویب نهایی رسید که از آن میان یکی برگه‌آرایی را در برابر فایل کردن برگه‌ها پیشنهاد کرده بودم و امروزه در عرف کتابداری کاربرد روزمره دارد، و دیگر پژوهانه را در برابر Scholarship که بنده به عنوان معادل بورس پیشنهاد کرده بودم ولی گویا به عنوان حق‌التحقیق و نظایر آن تصویب شده بود.

بعد در همان ایام در جوار کامران فانی و دکتر نورالله (جمشید) مرادی (رئیس کنونی آرشیو صدا و سیما و صاحب چندین اثر برجسته در زمینه مرجع‌شناسی و آرشیوداری و غیره) و خانم دکتر زهرا شادمان (دکتر در ادبیات فرانسه، و از صاحب‌نظران و برجستگان کتابداری امروز ایران که بعدها به پیشنهاد و درخواست بنده در ایام بازنشستگی زودتر از هــنـگام، دستیار شادروان دکتر حسینی‌علی هروی در تدوین شرح غزلهای حافظ شد و حتی فراموش نشدنی و کارساز و تعیین‌کننده در این کار دارد) به عضویت هیئت تحریریه خبرنامه / نامه انجمن کتابداران درآمد و به ترجمه و تألیف مقاله و بیش از همه به نگارش معرفی و نقد کتاب در آن نشریه پرداختم.

کتابداری را در مهرماه ۱۳۵۲ به پایان بردم. اما ترم را پیش نمی‌بردم. موضوع ترم "تذهیب" بود، و استاد راهنمایم یکی از برجسته‌ترین

کتابشناسان و ایرانشناسان و فرهنگپروان امروز ایران جناب آقای ایرج افشار بود که با دیدن بعضی کتابها و مقالات از من ۲۷-۲۸ ساله، فی الجمله لطفی در حق من داشت. ولی در آن ایام در گیرودار تهیه مقدمات ازدواج بودم و دل و دماغ پرداختن به موضوع بی جان و مهجوری چون تذهیب را نداشتم. منابع هم کم بود یکی «گلستان هنر»، قاضی احمد قمی بود، و دیگر مقاله پربار اتینگهاوزن در کتاب گرانسنگ پوپ درباره هنر ایران.

با زبان بی‌زبانی به استاد عرض کردم که مرد این بار گران نیست دل مسکینم، و از من انتظار یک تحقیق جدی و جانانه نداشته باشد. در عمرم فقط دو سه بار پیش آمده است، یا ناچار شده‌ام که کاری را دست کم بگیرم یا از سربازکنم. یکی از آنها همین تزا است که به خاطر اینکه از آن نفی ولد می‌کردم، نامش را گذاشته بودم آنتی‌تزا.

استاد هم به فراست دریافت و نمره مرضی الطرفینی داد و فوق‌لیسانسم را در زمستان ۱۳۵۲ از گروه کتابداری دانشکده علوم تربیتی دانشگاه تهران گرفتم. بلافاصله خانم سلطانی مدارکی از من خواست، و مرا به عنوان نامزد عضویت در گروه علمی کتابداری، که در واقع قرینه پژوهشی گروه علمی آموزشی دانشگاههاست، معرفی کرد و در شورای ممیزی از پرونده‌ام دفاع کرد و من از اول سال ۱۳۵۳ به عضویت هیئت علمی درآمد و حقوقم از ۱۲۰۰ تومان به ۳۸۰۰ تومان ترقی پیدا کرد که دیگر با این حقوق می‌شد رفت به دنبال زن گرفتن و تشکیل خانواده دادن.

ازدواج، و بحث درباره زنان

نسبت به ازدواج دو دلی داشتم. از همان ترس و تزلزل‌های روشنفکرانه. می‌ترسیدم دیگر نتوانم به کارویار کتاب و ترجمه و قلمزنی برسم. از یک

سو هم بعید می‌دانستم با این مزاج سودایی و علاقه به مسائل انتزاعی و فرهنگی و روحیه غیراجتماعی و بی‌دست و پایی که دارم بتوانم همسری خوب برای همسر آینده‌ام و بعداً پدر خوبی برای فرزندانم باشم. نظیر افکار بدبینانه ابوالعلاء مَعری که بر سر سنگ گورش داده بود بنویسند: «هذا جنه ابي علي و ما جنيت علي احد» (این جنایتی است [یعنی به دنیا آمدن اجباری و از دنیا رفتن اجباری] که پدرم در حق من کرد، و من [چون مجرّد ماندم و ازدواج نکردم و فرزندى به بار نیاوردم] در حق هیچ کس چنین جنایتی نکردم).

از داشتن فرزند هم وحشت داشتم. هم واهمه از این که مبادا فی‌المثل فرزند یا فرزندانم مریض یا معلول به دنیا آیند، و هم ترسهای متافیزیکی و نازک خیالانه که انسان باعث پدید آمدن کسی شود که او هم در گردونه هایل زندگی و مرگ قرار گیرد و یک عمر با مشقت‌های زندگی درگیر شود، و در لبه پرتگاه بیم و امید جاودانگی برخود بلرزد و اندیشه‌های دیگری از این قبیل.

اما راجع به زن به عنوان زن و نیز زن به عنوان همسر برای خود اندیشه‌ها و برداشت‌هایی داشتم که با اندیشه‌های رایج همخوان نبود و مرتجعانه به نظر می‌آمد. در این باب یعنی هم درباره ازدواج و هم مسئله زن و زنان و روشنفکری آنان و غیره مسائلی از سرطنز در یک زندگینامه خودنوشت کوتاه نوشته‌ام که در آغاز کتاب سیر بی‌سلوک آمده است و چه بسیار باز تاب داشته و حرف و سخن به بار آورده، خوب است چیزهایی از آن را به قید علامت‌گیومه از آن کتاب نقل کنم، و توضیحات مبسوط تری درباره بعضی معانی و مقاصد آن عرضه بدارم:

«کم‌کم می‌رسیم به دوره ابتلای اعظم، یعنی شتری که در اغلب خانه‌ها می‌خوابد و جوانان بی‌گناه و دانش‌دوست را ناکار می‌کند. سنتی که به بدعت می‌ماند، یعنی امر غیر حکیمانه‌ای که ازدواج نام دارد. خانم

والدهام نمی دانست که بالاخره من چه خیالی دارم. می خواهم ازدواج کنم یا نه. آیا با زن متجدد امروزی یعنی آنروزی ازدواج می کنم یا دور از جان "زن سنتی" یعنی خانه دار و بلکه خانواده دارا اینجانب از زن روشنفکر هراسان بودم البته از مرد روشنفکر هم دلخوشی ندارم.

"بعضی کارها هست که اصولاً زنانه نیست فی المثل شطرنج بازی، سیاستمداری و روشنفکری و کشتی گیری. همچنین تخصص در بیماریهای زنان. گویا در قابلیت هم مردان قابل ترند. البته قابلی ندارد. خوبی از خودتان است قیاس به نفس می فرمایید، بگذریم. دیگر آنکه بنده به اختلاف زن و مرد اعتقاد راسخ دارم. یعنی هم اختلاف به معنای دعوا، و دعوای زناشویی و خانگی که گاه برای بعضیها تا نفخ صور ادامه دارد، و هم اختلاف به معنای تفاوت.

«امروز هم همین عقاید را به نحو سفت و سختی حفظ کرده ام. وقتی که در یک مهمانی، خانم روشنفکری از ابعاد عظیم سلسله جنبانی انقلابی یا ضد انقلابی حضرت میخائیل گورباچف، خوب یا بد می گوید، و با یک "عرض کنم که..." آهنگ تجزیه و تحلیل سیاسی می کند، چنان برایم خنده آور است که می خواهم بی اختیار پشت کسی پنهان شوم، یا به بهانه این که فندک یا تسبیحم افتاده است بروم زیر میز یا وانمود کنم که بنده زاده شیطانک کوچولو دست به آب دارد، و من باید او را به دست شویی ببرم.» (سیر بی سلوک، ص ۲۴)

این حرفها با آنکه هر خواننده منصف و حتی عبوسی، درمی یابد که طنزآمیز است، و در هر حال تماماً جدی نیست، خیلی از زنان روشنفکر و دانشور معاصر را به واکنش شفاهی و در یک مورد (خانم جمیله کدیور) به واکنش کتبی واداشت.

بعضی تصور کردند بنده از آن زن ستیزان مرتجع و مستبد هستم و زن و فرزندانم از دست دیکتاتورهای روشنفکر ستیزانه من در عذابند و

خلاصه جمیع اهل ترقی و تجدد این حرفها را قرون وسطایی و ارتجاعی یافتند.

در اینجا می‌کوشم مقداری از سوء تفاهم‌های گذشته را بر طرف کرده، و طبعاً مقداری سوء تفاهم جدید ایجاد کنم. من چندان مقام شامخی برای زن قائلم که معتقدم روشنفکری چیز مهمی بر آن نخواهد افزود. به قول شیخ اجل سعدی "راست را زینتِ راستی تمامست". چندان از دست تاریخ مذکر (به تعبیر معروف دکتر رضا براهنی) و اجحافات که در طول تاریخ ملل و در گستره جغرافیای جهان بر دختران و زنان روا شده رنج می‌برم که حد و حصر ندارد. تحقیر و تنفری که عرب جاهلی نسبت به نوزاد دختر داشت یک واقعیت تاریخی است. حالا عربستان ۱۵ تا ۲۰ قرن پیش به کنار، همین امروز هم به نقل مطبوعات بعضی از زنان بی‌رفاه هند که نوزاد دختر در زندگیشان اثر منفی اقتصادی دارد و در پی نوزاد پسرند، در دوران آبستنی برای تشخیص جنین به پزشکان مجاز و غیر مجاز دوره گردی که وسیله سونوگرافی قابل حمل و نقل به همراه دارند، مراجعه می‌کنند، و اگر به تشخیص سونوگرافی جنین دختر باشد، مادر درمانده‌اش در صدد سقط جنین برمی‌آید.

آیا این وهن بزرگی نیست که هنوز در انتهای قرن بیستم، پاپ در غرب اجازه مصرف کردن قرصها و سایر وسایل ضد حاملگی و جلوگیری را به مؤمنان پیرو کلیسا نمی‌دهد. اما عملاً سقط جنین به ناچار در جهان غرب یا بیشتر از جاهای دیگر دنیاست یا کمتر نیست.

این مشکل را هم قبول دارم که بسیاری از زنان به خاطر نداشتن امکان و استقلال مالی و منبع درآمد کاری (مانند مردان)، ناچارند محال‌گویی‌ها و دیکتاتوریه‌های مردان را تحمل کنند.

اما از سوی دیگر در بیش از یکصد هزار جنگی که در طول تاریخ اقوام و ملل جهان در گرفته و می‌گیرد، همه مردانند که کشته می‌شوند. از جمله:

در حدود ۵۰ میلیون نفر در جنگ دوم جهانی. و شاید در همین جنگ تعداد کشته شدگان زن (در صحنه های جنگ) به یک صدم مردها هم نرسد.

از سوی دیگر جز در قبایل، چرا در حوزه همه تمدنهای بزرگ و کهن جهانی مردان زنان را اداره کرده اند! چرا عکس این امر اتفاق نیفتاده است. اگر مردان به زنان زور گفته اند چرا عکسش رخ نداده، یعنی چرا زنان به مردان زور نگفته اند. مگر این که اختلاف جنس و ماهیت مرد و زن را بپذیریم.

در قبایلی مانند آمازون که زنها دوشادوش مردها می جنگند و نیروی بدنی دارند، اساس مردانه رفتار کردنشان همین داشتن بنیه قوی تر (در مقایسه با بنیه زنان مناطق دیگر) است.

اما نمی توان باور کرد که در سراسر تاریخ همه توطئه کرده بوده اند که قدرت و مقامهای کلیدی را از دستان زنان بگیرند و به زور زنان را بچه نگهدار و خانه نشین کنند.

بنده برآنم که تفاوت نقش و عملکرد مرد و زن ناشی از تفاوت خلقت آنهاست. یعنی یک اراده الهی است که به صورت نهاده طبیعی درآمده است.

زنان محافظه کارتر و زندگی نگه دارتر از مردانند. پدیدآورنده اصلی نسلند.

شاید هیچ کاری در عالم انسانی اصیل تر و بنیادی تر از بارداری و آبستنی زنان نباشد. نقش مرد در حد یک تلقیح زودگذر است. اما زن با تمام وجودش در مدت ۹ ماه جنین را با جان و جانش پرورش می دهد. از مواد بدن او بدن جنین ساخته می شود و رنج دوران آبستنی که قرآن مجید هم به آن اشاره کرده است، وظیفه توانفرسا و مقدس و مقدس ساز زنان است و سپس او جش یعنی معجزه پردرد و پررمز و رازایمان. سپس

فرزندپروری به ویژه در دوران شیردهی. واقعاً کدام کار مرد در برابر این وظایف غریزی و اصیل و جهانی زنان، این قدر اصالت و عظمت دارد؟ به قول یک روانشناس بزرگ اگر زنان عقده اختگی دارند، یعنی این که چرا عضوی چون مردان ندارند، در عوض مردان هم عقده این را دارند که آفرینشگر نیستند. یعنی بارور و زایا نیستند، لذا می روند دنبال شعر و علم و اختراعات که به خود آفرینندگی نسبت بدهند، و از فشار آن عقده ناآفرینندگی - در قیاس با زنان - برهند.

زنان زندگی گرا، و واقعیت گرا و ملموس گرا و عینی تر از مردانند. همین است که عاشق جزئیات اند زیرا فقط جزئیات وجود دارد. کلیات انتزاعی اند. و زنان تنفر طبیعی از اندیشه انتزاعی دارند. زنان با آنکه هوش و حواسشان کمتر از مردان نیست اما هرگز شیفته ریاضیات یا فلسفه نیستند و سراسر تاریخ علم نشان نمی دهد که زنی ریاضیدان یا فیلسوف بزرگی شده باشد. همه زنان به فال قهوه اعتقاد دارند، اما همگی از شطرنج بیزارند.

مردان فکر می کنند. اما زنان عمل می کنند. من از اینکه با افزایش لیبرالیسم مردان، زنان وارد صحنه های اجتماعی شده اند نگرانم. زیرا معنایش این نیست که در اجتماع، مرد کم است و باید زنان به کمک مردان بیایند، معنایش این است که زنان از جای طبیعی، از حیث طبیعی خود که نهاد کهن و مقدس خانه و خانواده است جاکن شده اند.

ناگهان خواب نما شده اند که فرزندآوری که از نظر شگرفی و معجزه آسایی و عظمت، در حوزه حیات مردانه همتایی ندارد، جوجه کشی بی اهمیتی است و کارهای منزل که در قدیم نام پرشکوهی چون تدبیر منزل داشت، بی ارج و اعتبار است یک نوع خرچمالی و کلفتی است که حتی المقدور باید از زیر بار آن شانه خالی کرد. باید مرد رابه سرکار فرستاد و بچه (ها) را در مهد کودک گذاشت، و

خود نیز برای کارهای دفتری یا غیره عزیزترین و معنی دارترین ساعتهای روز را در اداره جات به سربرد. چرا نام منشی گری و کارهای دفتری اداری را کلفتی نگذاشته اند؟

همه تلاشهای مرد مصروف به این است که در دو بُعد مؤثر باشد، یکی بُعد کاری اجتماعی و دیگری که در مورد بسیاری از مردان اصلی تر است: در بُعد زندگی مشترک و خانوادگی.

اگر مردان پول را ابزار سلطه و سلطه گری به زن نسازند، زنان اینهمه حسرت زده برای کسب استقلال مالی نمی شوند.

بنده با کار کردن زنان همسر دار و خانه دار در بیرون از منزل از بن و بنیاد مخالفم و تزلزلی که در این چند دهه در جهان و ایران در بنیاد خانواده ها افتاده است، به زودی بر طرف خواهد شد.

به نظر من فقط برای خانواده هایی که از نظر درآمد مجبور و مستأصلند جایز است که زن در بیرون از منزل کار کند و درآمدی برای کمک به گذران خانواده به دست آورد. اما امروزه نود درصد زنان شاغل از استیصال مالی و اجبار خانوادگی و شدت تخصص نیست که کار می کنند بلکه از زور افسردگی ناشی از تحقیر کردن و بی اهمیت دیدن کار خانگی است، که به کار اداری پناه می برند. باید دیدشان را اصلاح کنند. یعنی هم مرد و هم زن و هم اجتماع دریابند و باور کنند که وقتی یک مرد پزشک یا جراح یا مهندس یا کارگر یا پیشه ور می رود به سرکار، اگر زن در غیاب او همان هشت ساعت را به کارهای کودکان و خانگی برسد، ارزش کار او محفوظ است. زیرا اگر او در این سنگر نکوشد، همسرش نمی تواند دل به کار بدهد یا در سرکار دلش درست باشد.

کار زنان در منزل مقدمه واجب برای کار مردان در بیرون از خانه است و به قول علمای اصول، که از عرف و عقل جمعی گرفته اند، مقدمه واجب هم واجب است زیرا بدون تحقق گرفتن آن، امر واجب هم تحقق نمی گیرد.

من هرگز تصور نمی‌کنم ارزش خانه‌داری و بیچه‌داری و مهمان‌داری و همسر‌داری خوب یک زن از ارزش ترجمه یا ویراستاری یا مثلاً کارگری و رانندگی شوهرش کمتر باشد. کار منزل به ویژه اگر خانواده‌ای بیچه‌دار هم باشند که بیش از نود و پنج درصد خانواده‌ها هستند، یک کار تمام وقت و اصیل و انسانی و ارزشمند است. زنان به جای آنکه ارزش فراموش شده کار خود را احیا کنند، منکر ارزشمندی کار خود شده‌اند. یعنی بارداری و فرزندآوری را جوجه‌کشی و کار منزل را کلفتی نام نهاده‌اند تا با این نام‌گذاری بد و تحقیرآمیز، راحت بتوانند از آن بپروند.

من از این‌که خانه‌ها فقط تبدیل به خوابگاه اعضای خانواده شده است، به شدت رنج می‌برم. و امان از وقتی که یک چیز تبدیل به مد اجتماعی بشود. قدرتش همان قدرت خرافات است که بی‌دلیل به مغز مردم فرومی‌رود، و با دلیل بیرون نمی‌آید.

امروزه مردم اعم از مرد و زن از خود نمی‌پرسند در طی روز چقدر زندگی می‌کنند، می‌پرسند که هر ساعت چقدر پول درمی‌آورند یا به قول معروف چقدر پول می‌سازند.

زنان برای پول درآوردن آسایشی را از دست می‌دهند که با دو چندان پول به دست آمده نمی‌توانند نیمی از آن آسایش از دست رفته را بخرند. حرف بعضی از زنان هم این است که چقدر آشپزی کنیم، چقدر شست‌وشو کنیم چقدر رُفت و روب کنیم؛ جوابش این است که کار اداری از جمله ماشین‌نویسی یا کار بانکی هم درست مثل کار منزل تمامی ندارد. هرکسی برای آنکه کارش باعث از خود بیگانگی و تبدیل به بیگاری نشود، باید فکری و تدبیری داشته باشد. استراحت‌های کوتاه، موسیقی شنیدن، کتاب و مجله خواندن و سرگرمی‌ها میان کاری در همه جا هست. تلفن بازی هم که در ایران و بلکه جهان از زمره این اسباب‌های سرگرمی است. طبیعی است که هرکاری تکراری است. مگر شوهر خانمهایی که این

حرف را می‌زنند کارش در بیرون از منزل تکراری نیست؟ پس، این تکراری بودن عذر و بهانه‌ای برای تن‌زدن از کار و تحقیر کار نمی‌شود. من با ملاحظه کار روزانه یعنی خانه‌داری هم‌سرم می‌بینم که کار منزل با سه فرزند و مهمان و مسائل عرفی و متعارف دیگر از یک نوبت کار هشت ساعته بیشتر است. آن وقت از خود می‌پرسم، پس زنانی که زندگی مشابه با ما دارند و سه فرزند دارند، چگونه می‌توانند هم به کار خانه رسیدگی کنند هم به کار اداره؟

حتی به نظر من اگر مرد دو نوبت (شیفت) کار کند بهتر از آن است که همسرش در بیرون از منزل کار کند. حدس می‌زنم به زودی این نهضتها و مدهای فمینیستی و نوفمینیستی فروکش می‌کند، و زنان به خانه‌هایشان باز می‌گردند و با دید تازه‌ای کار منزل را ارزیابی می‌کنند. و دوباره کانون‌های سرد و خاکستر نشسته خانوادگی، از نو گرم خواهد شد. در نظر بعضی از خوانندگان این حرفها قدیمی و ارتجاعی و مردسالارانه می‌آید. می‌گویند یعنی چه اینهمه زنان تحصیلکرده و متخصص و دانشگاه دیده و کاری و کاردان، توی منزل در پی ترشی انداختن و مربا ساختن و رفت و روب و آشپزی و ظرفشویی باشند، آیا حیف نیست که این تخصصها حرام شود و عاطل و باطل بماند؟

پاسخ من این است که آباد کردن اداره‌ها به قیمت راکد و کاسد کردن خانه‌ها تمام شده است. شاید نیاز حادی نبوده که خانمها این تخصصها را پیدا کنند. بعد برای تخصصهای خود دنبال محیط کار و خریدار کار بگردند.

منظور من از این حرفها امّال و بی‌دست و پا بار آوردن زن نیست. تازه کارهایی که زن می‌تواند انجام دهد فقط منحصر به آشپزی و بچه‌داری نیست، می‌تواند کلیه کارهای مراجعات به ادارات و بانک و مدرسه‌های بچه‌ها و غیره را هم عهده‌دار شود.

امان از تصویر زن و شوهری که هردو صبح هراسان از خواب بلند می‌شوند و در ترافیک دشوار شهر در دو جای شهر بایک یا دو وسیله خودشان را به سرکار می‌رسانند و تا شب کار می‌کنند و شب به دنبال همدیگر یا فرادا به منزل برمی‌گردند. صبحانه را که با نگرانی خورده‌اند یا گفته‌اند که بعداً در اداره می‌خوریم. ناهار را در اغلب موارد سَمبل می‌کنند. رژیم گرفتن هم که مُد اجتماعی دیگری است. حالا گذاشتن بچه‌ها را به مهد کودک یا مدرسه از قلم انداختن. زندگی این گونه خانواده‌ها فقط به دو سه ساعت اول شب باخستگی و بی‌دل و دماغی بیش از حد، محدود می‌شود و طبعاً باید زود بخوابند که فردا به موقع به اداره برسند. یعنی زندگی می‌کنند برای آنکه کارکنند، نه اینکه کار می‌کنند برای آنکه زندگی کنند. البته در مورد اهداف و برنامه‌های بزرگ اجتماعی و فرهنگی و علمی، بسیار هست که کار یک فرد از زندگی (عادی) اش مهمتر است. اما این کارهای عادی و غالباً اداری را نمی‌توان مهم‌تر از زندگی تلقی کرد.

خوشبختانه طلیعه نهضت "بازگشت به منزل" در جهان پیشرفته آغاز شده و دامنه و موجش به ایران رسیده است. بسیاری کارهای کتابی و دفتری و نظایر آن درخانه‌ها انجام می‌شود. "انتشار رومیزی" یعنی تدوین یک دستویس با کامپیوتر و چاپگر و آمادگی آن برای مرحله چاپ (به معنای تکثیر) در همه اروپا و آمریکا فراگیر شده است.

یک نمونه از کار خانمها در منزل، کار خواهرم خانم طاهره خرماهی است که بیش از ده سال است دستیار من است و از رونویس کردن و نمونه‌خوانی گرفته تا مقابله متون (از جمله کلیات سعدی و دیوان حافظی که با استاد هاشم جاوید برای نشر فرزانه در دست داریم) و انواع فهرست‌سازیها با من همکاری دارد. و وقت خود را به نحوی تنظیم کرده است که هم به زندگی خانگی و خانوادگی اش می‌رسد، و هم به کارهای

آماده سازی کتاب و ویراستاری. کارهایی مانند خیاطی و نقاشی و نظایر آن هم خانگی است و در خانه انجام می گیرد. بسیار انسانی و دلنشین است که خانم جوانی که تازه تشکیل زندگی داده ناچار نشود کودک نوزادش را به مهد کودک ببرد و خودش به تعبیر بنده آواره فلان اداره و دفتر باشد، بلکه در خانه خود و در کنار فرزند یا فرزندان بنشیند و در عین حال که به کارهای خانگی اش می رسد به حرفه اش هم که نمونه خوانی یا ویراستاری یا طراحی کامپیوتری یا حروف نگاری، یا خیاطی و نظایر آن است بپردازد. هم به تلفنهایش جواب بدهد. هم شوهرش با او در تماس باشد و دلش قرص باشد که سنگ و ستون خانه و خانواده محکم است، و هم فرزندان در کنار مهر و حضور رشد دهنده و اطمینان بخش مادر بار آیند و هم شوهر خسته و مانده و گرفتار و مشغله زده و ترافیک زده وقتی که وارد خانه می شود احساس کند که رایحه زندگی جریان دارد. بچه تروخشک شده، کارهای منزل و کارهای حرفه ای (شغلی) پیش رفته، تلفنها زده شده یا جواب داده شده و پیامها گرفته یا ارسال شده، و در تابستان خانه خنک و در زمستان گرم است. عطر غذا در منزل پیچیده است. زنش حال و حوصله احوالپرسی و گفت و گو و همدلی با او را دارد.

اما در مورد این که زنی تحصیلات عالیه و تخصص دارد قبلاً هم اشاره ای کردم. البته می پذیرم که حیف است که آن تخصص دیرباب، حیف و هدر شود یا مهمل بماند. ولی چنین زنی می تواند پاره وقت یا هفته ای ۲ تا ۳ روز کار کند یا هر ماه یک هفته و هر سال سه چهار ماه مرخصی بی حقوق بگیرد و نظیر این تمهیدات تا نه سیخ بسوزد نه کباب. یک پاسخش هم این است که تحصیلات عالیه لزوماً نباید به شغل دفتری - اداری ختم شود. تحصیلات در درجه اول هدف است، نه وسیله. لذا چون باعث پرورش و پختگی شخصیت می شود، پس بیهوده

نمانده است. چنین زنی البته ذهن و لذا زندگی بهتری خواهد داشت. و از همه مهمتر درک و دید و دریافت پیشرفته‌تری دارد و همه اینها حاصل و محصول تحصیلات اوست.

از سوی دیگر تحصیل دانشگاهی در حد لیسانس همچو تخصصی شناخته نمی‌شود، امروزه عادی و در حد ضرورت است. و هرکسی به صرف لیسانس داشتن نباید احساس کند که اگر کار در بیرون منزل نداشته باشد، تحصیلات عالیه‌اش حیف و هدر شده است.

اما درباره زنان روشنفکر و اهل قلم که در زندگینامه خود نوشت کوتاه و پیشین به شوخی و طنز حرف زده بودم، در اینجا به جد عرض می‌کنم که چنین شخصیت‌هایی را بسیار محترم می‌شمارم و افتخار هرکشوری می‌دانم. خوشتبختانه در عصر جدید، در این چهل - پنجاه ساله، تعداد زنان روشنفکر، اعم از اهل قلم و استاد دانشگاه و نویسندگان و مترجم و مدیر و کارمند نشریات و پژوهشگر و پزشک و مهندس در جامعه ما فراوان شده و ان شاء الله فراوان‌تر هم بشود.

من در زندگی کاری و اجتماعی خود در طول ایام تحصیل یا کار اداری، چه بسیار از فضل و فرهنگ و علم و هنر آنان برخوردار شده‌ام. و در مرکز خدمات کتابداری با چه بسیار خانمها و بانوان دانشور و کاردان و متخصص برخورد کرده‌ام و سالها همکار بوده‌ام نظیر خانمها پوراندخت سلطانی، مهین تفضلی، دکتر زهرا شادمان، مهوش بهنام، نازی عظیمی، دکتر ماندانا صدیق بهزادی، فروردین راستین، شیرین تعاونی، پروین ابوالضیاء، زهره علوی، سیمین آرین، فرشته مولوی و فهمیه غنی‌نژاد که همه عضو هیئت علمی و اغلب دارای آثار قلمی هستند و خوانندگان این زندگینامه با آثار اکثر آنها آشنایی دارند. یا در دوره فوق لیسانس کتابداری از محضر درس سرکار خانم دکتر نوش آفرین انصاری (همسر استاد دانشمند جناب آقای دکتر مهدی محقق) بهره‌ور بوده‌ام. یا از آثار علمی

و قلمی سرکار خانم دکتر قمر آریان، همسر استادم جناب آقای دکتر زرین کوب، بهره‌مند شده‌ام. از سوی دیگر در پژوهشگاه علوم انسانی عده معتابهی از خانمهای تحصیلکرده و روشنفکر کشورمان به کار در زمینه دهها طرح فرهنگی اشتغال دارند و من در همین پژوهشگاه عضویت و افتخار همکاری با آنان را دارم، از جمله خانمها دکتر نسرین حکمی، دکتر مهین دخت صدیقیان، دکتر آذرمیدخت مشایخ فریدنی، دکتر کتایون مزداپور، دکتر زهره زرشناس، دکتر فاطمه خوانساری، دکتر شهین اعوانی، دکتر سهیلا صارمی، دکتر مهشید میرفخرایی، دکتر ایران کلباسی، دکتر رقیه بهزادی، دکتر فرنگیس پرویزی، الهامه مفتاح، افسانه قنبر، دکتر روح‌انگیز کراچی، همادخت هماولیان، دکتر منظر رحیمی، هایده معیری، و گیتی شکری (صاحب فرهنگ واژگان دبستانی). یا در شورای کتاب کودک که در آنجا مشاوره‌ای در زمینه نگارش مقالات اسلامی داشته‌ام، شاهد مدیریت علمی و کاردانی خانم توران میرهادی و خانم مرنندی و خانم قزل‌ایاغ و دیگران بوده‌ام.

یا از آثار هنرمندانه بانوان روشنفکر فرزانه‌ای چون خانم دکتر سیمین دانشور (نویسنده سووشون، و جزیره سرگردانی) فتانه حاج‌سیدجوادی (نویسنده رمان مشهور بامداد خمار)، و خانم شهرنوش پارسی‌پور و خانم منیره روانی‌پور، یا شاعران بزرگی چون پروین اعتصامی، فروغ فرخزاد، و خانم سیمین بهبهانی (که نقدی داورانه و بس ارزشمند بر مناظره قلمی آقای هوشنگ گلشیری و اینجانب و درباره ترجمه فارسی قرآن نوشته‌اند که در نشریه کلک (۱۳۷۵) به طبع رسیده است)، و سرکار خانم دکتر طاهره صفارزاده و همچنین آثار هنرمندانی چون خانمها گلی ترقی و گلی امامی را با دقت و علاقه تعقیب می‌کنم. همچنین از آثار علمی و تحقیقی روشنفکرانی چون خانمها مهرانگیز کار، ژیلدا شریعت پناهی، حبیبه کدیور، سامیه بصیرمژدهی (که هم در دانشنامه ادب فارسی با آقای اژده

و هم در دانشنامه قرآن و قرآن پژوهی با من همکاری دارند) استفاده می‌بریم. یا همت والای خانم شهلا شرکت را در تدوین و نشر مجله زنان تحسین می‌کنم و مطالبی از بنده در آن نشریه به طبع رسانده‌اند یکی از آن مطالب پاسخی بود که به نظرخواهی آن نشریه درباره زنان مؤثر در زندگی مردان سرشناس نوشتم و به آن اشاره خواهم کرد. مطلب دیگر نقدی بود درباره رمان مردم‌پسند بامداد خمار که به آن اشاره شد.

به یاد دارم که سه چهار سال پیش که برای دیدن دوستانم، آقایان سید مصطفی رخ صفت و رضا تهرانی، به دفتر نشریه کیان رفته بودم، وقتی فهمیدم که دفتر نشریه زنان هم در همان ساختمان و سازمان است، سری به دفتر مدیر آن نشریه زدم و خدا قوتی به خانم شرکت گفتم. وقتی نظر مرا راجع به نشریه‌شان پرسیدند گفتم واللّه در مجموع نظرگاه و گرایش شما نوفمینیستی است. گفت منظورتان را روشن تر بفرمایید، گفتم واللّه فمینیستها (طرفداران از آزادی‌ها و احقاق حقوق زنان) به کلاسیک و نوین تقسیم می‌شوند. کلاسیکها معتقد بودند که زنان باید مانند مردان شوند اما نوین‌ها برآنند که مردان باید مانند زنان شوند.

اما خوب است پاسخی را که به نظرخواهی نشریه زنان داده‌ام و در آن نشریه به طبع رسیده است، بازگو کنم.

«مهربانوی کتاب و کتابداری.» قبل از هرچیز به شما که مهم‌ترین و خواندنی‌ترین نشریه زنان این کشور را در تاریخ بیش از یکصدساله نشریات منتشر می‌کنید، تبریک می‌گویم. دوم این که دلم می‌خواهد در یک سطر آن مطلبی را که در زندگینامه خود درباره بی‌اعتقادی به زن روشنفکر نوشته‌ام، اصلاح کنم یا توضیح دهم. چنان که در همان جا گفته‌ام، اصولاً به پدیده‌ای به نام روشنفکری‌گری بدبینم. عده‌ای روشنفکران را طبقه و روشنفکری را شغل می‌دانند، و من این معنی را نه درباره زنان و نه درباره مردان قبول ندارم. اما چرا این بی‌اعتقادی را دارم، شرحش وسیع است و می‌ماند برای فرصت دیگر.

اما مهم‌ترین و نافذترین بانویی که در زندگی فرهنگی خود تحت تأثیر و تعلیم و ارشادش بوده‌ام، مهربانوی کتاب و کتابداری در سه دههٔ اخیر در ایران امروز، خانم پوراندخت سلطانی شیرازی است. بیست و سه چهار سال پیش در گوشهٔ اداره‌ای به اسم مرکز خدمات کتابداری، که فعال‌ترین مرکز آماده‌سازی کتاب و فهرست‌نویسی و کارهای کتابداری در این سوی جهان بود، عاطل و باطل افتاده بودم. اگر هم جوهر کم‌رنگی داشتم، مجال ظهور و اظهار آن را نیافته بودم. تایک روز خانم سلطانی که رئیس گروه علمی آنجا بود - و اکنون رئیس گروه علمی کتابداری در کتابخانه ملی ایران است - ترجمهٔ مقاله‌ای را دربارهٔ یک کتابدار بزرگ هندی به من واگذار کرد. سعی کردم ترجمه‌ای روشن و خوانا به دست دهم. ترجمه را پس از پایان ساعات اداری انجام دادم و روی میز ایشان گذاشتم. فردا یادداشتی تشویق‌آمیز دریافت کردم، که مرا به راه آورد و یک پا مترجم حرفه‌ای و اهل قلم مادام‌العمر ساخت. بعد از کتابداری‌ام را بر اثر اهمال و افسردگی آماده نمی‌کردم. تا ایشان با دیکتاتوری مهرآمیز معروفش حکم کرد که تا فلان تاریخ تمام کنم و ترم با آقای ایرج افشار بود که از مفاخر علمی امروز ایران است و ترم را که خود آنتی ترمی نامم، گذراندم و به پایمردی خانم سلطانی وارد گروه علمی کتابداری شدم. اگر چه متأسفانه کتابدار و کتابدار خوبی از آب درنیامدم. بعد هم در سال ۱۳۶۳ شاید (هنوز روانکاو جدی نکرده‌ام) بر اثر این که با پیوستن مرکز خدمات کتابداری به کتابخانه ملی ایران مخالف بودم و مخالفتم در برابر موافقت سرکار خانم سلطانی پشیزی ارزش نداشت، دست به تبعید روحی خود زدم و از کتابخانه ملی که خون مرکز خدمات کتابداری را به گردن داشت، بریدم و به مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی (اکنون پژوهشگاه علوم انسانی، شاخهٔ انجمن فلسفه) رفتم. خانم سلطانی جز آن که یکی از بهترین مترجمان این کشور از انگلیسی به فارسی است،

نافذترین و آدم‌سازترین استاد در رشته کتابداری است و امّهات متون درسی و مرجع کتابداری به دست او و یا شاگردان اوتدوین شده است. در تمام عمرم - یعنی همین ۵۰ سال اول - شخصیتی به کوشایی، کاردانی، و نستوهی خانم سلطانی ندیده‌ام. کسانی که خانم سلطانی را نمی‌شناسند، در بیان من غلو می‌بینند، اما کسانی که او را می‌شناسند، در بیان من قصور می‌یابند. همسر و فرزندانم نیز از صمیم قلب به خانم سلطانی مهر می‌ورزند و از درگاه خداوند طول عمر پربار و برکت و عزّت و عافیت او را مسألت دارم. (← زنان، سال چهارم، مهر و آبان ۷۴، ص ۱۷ - ۱۸).

به حکم الکلام یجر الکلام، به یاد شعری می‌افتم که برای سرکار خانم سلطانی و شادروان همسر گرانقدرش که جان بر سر آرمانش گذاشته است، سروده‌ام.

حکایت از این قرار است که خانم سلطانی در ملکی که در زردبند در شمال شرقی تهران ساخته است (در مسیر فشم و میگون) به سر می‌برد و زمان رفت و برگشتش از زردبند به کتابخانه ملی، هر مسیر کمتر از یک ساعت است.

خانه خانم سلطانی در دل باغی است که خود در بالای تپه‌ای است و مسیرش یکسره ماشین‌روست. هر ساله در اواخر خردادماه که سالگشت درگذشت شادروان مرتضی کیوان، همسر خانم سلطانی است، عده‌ای از دوستان نزدیک ایشان که عمدتاً اهل قلم و فرهنگ هستند به دعوت ایشان در یک روز به آنجا می‌روند و محفل دوستانه‌ای است. اغلب سالها کامران فانی و هرمز عبداللّهی و من و خانواده‌ام، دعوت ایشان را مشتاقانه می‌پذیریم. غالباً آقای نجف دریابندری و خانمشان خانم فهیمه راستکار، و آقای هوشنگ ابتهاج (ه.ا.سایه) - شاعر و حافظ شناس مشهور - دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، و خانمشان، آقای محمود

دولت آبادی و خانواده‌شان، دکتر امیر حسین آریان‌پور، جامعه‌شناس معروف، دکتر شفایی، و بسیاری از خویشاوندان خانم سلطانی و همکاران کتابخانه ملی نیز می‌آیند.

پارسال، شنیدیم که گورستان ابن‌بابویه را که مدفن همسر خانم سلطانی بوده است، نوسازی کرده‌اند و به بوستان (پارک) تبدیل کرده‌اند و سرو و کاج کاشته‌اند و آقای سایه در باب محو شدن آثار مقبره آن بزرگمرد شعری سروده است که بخشی از آن به یادم هست:

ساحت قبر تو سروستان شد
ای عزیز دل من
تو کدامین سروی

دلم به درد آمد و این غزل را بر وزن یکی از غزل‌های حافظ سرودم، و توسط دوست دانشورم آقای مهرداد نیکنام، صاحب کتابشناسی حافظ که همکار خانم سلطانی و آقای کامران فانی در کتابخانه ملی است، برای ایشان فرستادم، امیدوارم خانم سلطانی این هدیه عاطفی ناقابل را پسندیده باشد.

سایه شعری درکنار شعر سایه

تقدیم به مهربانوی بزرگ، استادم، سرکار خانم پوراندخت سلطانی

چه داستان غریبی هزار دستان گفت
ز درد و داغ ندانم یک از هزاران گفت
چه برگها که فرو ریخت از درخت امید
ولیک سرو سخن بامن از بهاران گفت
شنیده‌ام که سرِ خاک دوست نتوان رفت
و درد خویش به سنگ صبور نتوان گفت
دلم شکست و فرو ریخت مثل شیشه ز سنگ
شکسته دل نتوان تسلیت به یاران گفت

به شعر خواجه پناه آورم ز دلتنگی
 که مشکلات مرا شعر خواجه آسان گفت
 «نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
 که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت»
 «حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
 کنایتی است که از روزگار هجران گفت»
 حدیث درد جدایی ز جرگه یاران
 کدام نای به از مرتضای کیوان گفت
 ز خویشتن تهی از آرمان خود سرشار
 ز جان نگفت ولی در عوض ز جانان گفت
 حدیث درد نگویم مگر به پوراندخت
 که ابر درد دل خویش را به باران گفت

۱۳۷۴/۴/۳



در جوانی بسیار درون‌گرا و خلوت طلب بودم. جز در حضور کتاب، و حضور کامران فانی، در جای دیگر احساس آرامش نمی‌کردم. همه‌اش در چالۀ اندیشه‌های دور و دراز و حل ناپذیر می‌افتادم. مثل مسألهٔ شر، مسألهٔ اینکه آیا در جهان یا جهان بشری جبر حاکم است، یا آزادی و اختیار واقعاً در بافت و ساخت جهان راهی دارد؟ چرا عمر بشر این قدر کوتاه است؟ چرا مرگ این قدر اضطراب دارد. در حالی که مؤمنان باید از مرگ بسیار کمتر هراس داشته باشند، زیرا به بقای روح و حیات آن جهانی اعتقاد دارند و من نیز در این اعتقاد راسخم.

و وقتی به ازدواج می‌اندیشیدم اندیشناک می‌شدم. آیا درآمد کافی برای گرداندن معاش خانواده خواهم داشت؟ آیا شغل بیرونی و مشغولیت‌های درونی وقتی برای مطالعه و کار قلمی باقی می‌گذارد؟ آیا

همچنان اهل اندیشه و اهل تأمل در مسائل باقی خواهم ماند یا پوستم کلفت می‌شود، و می‌افتم در گردونه پول درآوردن و کتاب نخواندن و رفاه طلبی و غیره.

اما درست به دلیل داشتن همین اندیشه‌ها دیدم که باید از این تنهایی - دوستی و درون‌گرایی و کتاب‌خوارگی بیرون بیایم و حتی المقدور آدمی متعارف بشوم، وگرنه دیر یا زود نامتعارف و خل و چل خواهم شد. لذا تصمیم گرفتم ازدواج کنم و تشکیل خانه و زندگی بدهم و اگر خداوند فرزندان به من عطا کرد، و سواس نداشته باشم که بچه‌ها چه خواهند شد یا سرشان چه بلایی خواهد آمد.

از سوی دیگر هنجارهای اجتماعی، فشار نامرئی خودش را بر ذهن و زندگی هر شهروندی دارد. از جوانی که مختصری درس خوانده و شغلی دست و پا کرده، انتظار دارد که ازدواج کند. و هر شهروندی که تن به این خواستها و هنجارهای اجتماعی ندهد، در دل و درونش تعارض برقرار می‌گردد.

چون دیده بودم که روشنفکری باعث تهذیب اخلاق نهایی نمی‌شود، و آدم بدجنس وقتی که روشنفکر شود، به بدجنسی‌هایش هم رنگ و لعاب روشنفکرانه می‌زند، لذا برای آنکه سلامت طلبی‌ام بیشتر شود، و در متعارف‌سازی خود و زندگی مشترکم کوشا باشم، درصدد گرفتن همسری بودم که ساده و خانه‌دار و درعین حال کاردان و با جوهر و جریزه باشد.

از ازدواج‌های فامیلی هم طبق هشدار نشریات علمی و رسانه‌های گروهی پروا داشتم. در نهایت همسری از فامیل انتخاب کردم که با هم نسبت فامیلی نسبتاً دوری داشتیم. نوه‌های دو خواهر بودیم (بچه‌های دو خواهر می‌شوند دختر خاله - پسر خاله، اما نوه‌هایشان یک نسل هم دورتر می‌شود، و این مقدار فاصله کافی بود).

یک روز به دیوان حافظ مراجعه کردم و در واقع پناهنده شدم، فالم چنین آمد:

کمتر از ذره نئی پست مشو، مهر بورز

تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
وقتی برای مقدمات خواستگاری به منزل پدری همسر آینده‌ام رفتم، روزی بود که مادر همسر که زنی تحصیلکرده و بسیار چیز فهم بود، در سن ۴۸ سالگی بر اثر بیماری کبدی درگذشته بود. صبوری کردم تا مراسم چهارم و غیره طی شود و پدر همسر آینده‌ام هم مردی مسن بود، لذا با نیک طبعی و سلامت نفسی که داشت موافقت کرد. چند نفری از اطرافیان هم وقت را برای اظهار وجود و گذاردن چوب لای چرخ و مخالف خوانی غنیمت شمردند، اما چون توافق اصلی حاصل بود، کار پیش رفت و در ۱۵ آذر ماه ۱۳۵۲ که کارمند یک لاقبای مرکز خدمات کتابداری بودم، ازدواج کردم. پدرم به رسم اغلب پدرها، امداد مالی و روحی رساند و ۷-۸ ماه دیگر که به گروه علمی رفتم و وضع حقوقم بهبود پیدا کرد، آپارتمانی در خیابان فلسطین (کاخ سابق) اجاره کردم و زندگی مشترک را از خرداد ۱۳۵۳ آغاز کردیم.

این آپارتمان را در حوالی ساختمان رستم گیو که اداره‌مان هم در همان نزدیکی بود، انتخاب کرده بودم که هرروزه رفتاری ترافیک نداشته باشم. بحمدالله حدس و آرزویم درست از آب درآمد. همسرمان با کفایت و کاردان است و زندگی کوچک اما پرمشغله‌ای را که داریم به خوبی و با اختیارات تام و تمام اداره می‌کند. سالهای اول از این که در منزل ما کتاب بسیار است، جاخورده بود. این جا خوردن هنوز افاقه نکرده است. هم او حق دارد که می‌گوید جانداریم کتاب تازه نخر، هم من حق دارم که می‌گویم چاره ندارم. علاوه بر علاقه بی حساب، اجبار و وظیفه هم در کار است و بدون تشکیل یک کتابخانه خوش انتخاب و سه

چهار هزار عنوانی، نمی‌توان تحقیق و ترجمه و تألیف کرد. در مجموع دربارهٔ همسر من این نکته را باید بگویم، اگر من در این زندگی زودگذر و فراغت سوز و بی‌اعتبار توانسته‌ام تا امروز بیش از پنجاه کتاب ترجمه و تصحیح و تألیف کنم، یا بیش از چهارصد مقاله بنویسم، بینی و بین‌الله، شرایط فراغت لازم و آسایش کافی را او برای من فراهم آورده است و از این بابت رهین‌کردانی و کوشایی و سازگاری و تفاهم او هستم. امیدوارم و حتی مطمئنم که قضاوت او هم دربارهٔ من در این ۲۴ سال زندگی مشترک مثبت است.

من هیچ وقت از همسر نخواسته‌ام که فقط در فکر این زندگی کوچک باشد، بلکه خواسته‌ام تا آنجا که می‌تواند در رسیدگی به انسانهای گرفتار در میان فامیل، یا بیرون از آن، در حدی که الزام انسانی و اخلاقی و وجدانی است بکوشد و من نیز در حد وسعم حامی او خواهم بود. حال سه نمونه از این همتهای والای او را در فریادرسی و مددکاری اجتماعی به اختصار شرح می‌دهم.

حکایت اول) یک روز همسر هنگامی که برای خرید بیرون رفته بود، وقتی که از مقابل دفتر اورژانس تهران رد می‌شود، می‌بیند یک مرد و یک زن با لباسهایی که نشان می‌دهد خراسانی‌اند، غریبانه نشسته و به دیوار تکیه داده، و به تلخی گریه می‌کنند. می‌رود جلو و می‌پرسد مشکلشان چیست؟ معلوم می‌شود که آنها خواهر (سلطنت خانم) و برادر (احمد آقا) هستند و اهل تربت جام و برای معالجهٔ چشم نابینا شدهٔ احمد آقا به تهران آمده‌اند و حالا معلوم شده است که پزشکها جوابش کرده‌اند و گفته‌اند پارگی شبکیه را فقط در خارج می‌توانند بدوزند و بینایی او را - به خواست خدا - بازگردانند.

همسر من که از خلق و خوی من خبر دارد مطمئن است که در کار خیر، دریغ و مضایقه ندارم، این دورا برداشته بود و آورده بود منزل. این برادر و

خواهر دو سه ماه در منزل ما ماندند و با آنکه دو اتاق بیشتر نداشتیم، یکی را در اختیار آنها قرار داده بودیم، هیچ‌گونه اکراه و دلتنگی نداشتیم. از سوی دیگر همسرم با سلطنت خانم مکرر به ادارات وزارت بهداری مراجعه کردند، تا اجازه اعزام احمد آقا را با ارز پزشکی گرفتند. احمد آقا به انگلستان رفت و حدوداً یک ماه دیگر بینا و سرحال به ایران و تهران و منزل ما بازگشت. یک هفته‌ای هم ماند بعد برایش بلیط هواپیمای مشهد گرفتم و رفت و دوباره به سرکارش برگشت و زن گرفت و سالهاست که زندگی شغلی و خانوادگی دلخواهی دارد.

ضمناً بسیاری از فامیل این حضرات در همان ایام و سالها به ما سر می‌زدند و پذیرایی از آنها در تنگنای دو اتاقی که داشتیم دشوار بود، اما برای رضای خداوند و به حکم وجدان و اخلاق همه را پذیرا بودیم. از سوی دیگر آنان نیز هیچ از شرط مهربانی و مودت فروگذار نمی‌کردند. برای ما با کامیون خریزه مشهدی می‌آوردند، یا در سالهای جنگ که نفت کمیاب بود، برای ما از دور دست بشکه‌های نفت می‌آوردند و از اینگونه یارها و بزرگوارها، و ما نیز متقابلاً هدایایی به آنان عرضه می‌کردیم.

حکایت دوم) در همسایگی ما در همان آپارتمانی که در خیابان فلسطین، نزدیک تقاطع با خیابان جمهوری اجاره کرده بودیم و از سال ۱۳۵۳ تا ۱۳۷۱، به مدت ۱۸ سال در آنجا زندگی کردیم، یک خانواده گرد هم زندگی می‌کردند و پسر بچه بسیار هوشمند و زیبای چهار - پنج ساله‌ای به نام میثم داشتند و بحمدالله هنوز هم دارند و امروز میثم نوجوان ۱۶-۱۷ ساله برومندی شده است. اما از یک حادثه خطرناک جان به در برده است، و خدا خواست که همسر من در این رفع خطر سهمی داشته باشد.

یک روز نشسته بودیم و داشتیم ناهار می‌خوردیم، فکر می‌کنم یکی از خویشان هم مهمان بود. می‌گفتیم و می‌خندیدم و غذا می‌خوردیم و

صدای برخورد قاشق و چنگال با حرفها در هوا مخلوط شده بود. ناگهان این آرامش را صدای درمانده زنی /مادری که کمک می خواست، بر هم زد. همسرم دریافت که ثانیه ها هم مهم است و حتی نباید دنبال کفش بگردد. حدوداً نیم دقیقه بعد از آن فریاد، همسرم به محل حادثه رسیده بود. تيله ای در گلوی میثم هوشمند زیبا گیر کرده بود و او داشته خفه می شده و دست و پا می زده، و مادرش درمانده فریاد کمک خواهی سر می دهد و به درگاه خداوند استغاثه می کند.

همسرم آدمی قاطع و غریزی است. غریزه و قاطعیت و عقلش در همان لحظات هیجان و بحران و درماندگی و بی فرصتی خطرناک به او می گویند که دست به کار شود و می شود. یعنی میثم را از میچ پاهایش می گیرد و به هوا بلند و در واقع آویزان می کند و تکان تکان می دهد. خداوند عمر میثم رابه جهان باقی داشته بوده، زیرا با یک دو تکان تيله از حلقش در می آید و به کف هال می افتد و قل می خورد و می رود بیخ دیوار و می ایستد.

همسرم میثم کوچولو را از حالت آویزان به حالت عادی در می آورد، و خطر برطرف می شود و از شدت هیجان و شادی او و مادرش و همسرم می زنند زیر گریه.

حکایت سوم) بی خبر از جفا های روزگار، سه چهار سال پیش، یک شب در همان منزل نشسته بودیم و شام می خوردیم. تلفن به صدا درآمد و معلوم شد برادر کوچکترم قوام الدین خرمشاهی که خطاط هنرمندی هم هست، تصادف هولناکی کرده است و در حال اغما با آمبولانس از قزوین به تهران منتقل شده و خونریزی مغزی کرده است. یکی از دوستان خانوادگی ما خانم دکتر فیروزه فرهمند، به یاری ما آمد و گفت بهتر است بیمار را به بیمارستان ادهم منتقل کنند و کردند و ایشان هم با استادش که جراح مغز بود رفتند و حال بیمار را دیدند.

دکتر جوانمردی کرد و علی‌رغم رأی و نظر شورای پزشکی بیمارستان، چون نظیر این مورد را قبلاً بدون عمل معالجه کرده بود، برادرم را جراحی نکرد و از خیر دستمزد عمل هم گذشت.

همسر من که هنگام نزول بلا و بی‌دستی و پا شدن همگان، دست و پای تازه پیدا می‌کند، در نقش مددکار و پرستار وارد صحنه شد. بیش از دو هفته متوالی به اصطلاح بالای جان زد، و از بیمار در حال اغماء زیر نظر پزشک معالج و مقامات ذیصلاح، پرستاری کرد. شرح ماجرا بسیار مفصل است. اما حدوداً پس از هشت - ده روز بیمار به هوش آمد، ولی هنوز اغتشاش ذهن و حافظه داشت. حدوداً ۱۰-۱۵ روز هم در منزل خودمان از او پرستاری کرد و جمعاً پس از بیست روز بیمار مشرف به مرگ، توانست با پای خود و کمک ما و عصا از پله‌های سه طبقه پایین برود و با ماشین یکی از بستگان به قزوین و به خانه نزد خانواده خود برود و نجات پیدا کند.

پزشک معالج به من گفت اگر پرستاریهای همسر شما نبود، معالجات ما برای نجات جان این بیمار کافی نبود و در نهایت به جایی نمی‌رسید. گفتمی است که همسر برادرم هم در پرستاری از همسرش که برادر مجروح من باشد، نهایت فداکاری را مبذول می‌داشت. اما غالباً در قزوین بود و نمی‌توانست کار تدریسش را رها کند. این سه حکایت را نقل کردم نه برای آنکه ریا شود، بلکه نشان دهم که بنیه اخلاقی شریک زندگی من خوب است، و اگر فقط در غم من و فرزندانمان بود، این فضیلت را نداشت.

به یک خوبی مستمر او هم باید اشاره کنم و آن این است که همسر من با مادر شوهرش یعنی مادر من با کمال ادب و احترام رفتار می‌کند و تاکنون در این ۲۴ سال بین آنان بحثی یا نقاری پیش نیامده است. در سال ۱۳۶۱ یا ۱۳۶۲ بود که همسر من سهمش را از ارث پدری اش دریافت کرد. مندار

کمتری هم من و مادرم بر سر آن گذاشتیم و یک آپارتمان در قزوین برای سکناى مادرم خریدیم.

دیگر وارد جزئیات بیشتر نمی شوم، اما خواهرانم اذعان دارند که رفتار همسر من با مادر شوهرش، حتی از رفتار مادر - دختر هم محترمانه تر و با محبت تر است.

در این که گفتم ایشان این زندگی را به خوبی اداره می کند، مبالغه نکردم. نکته ای که نگفتم راجع به حساسیت طبع بنده است که به کوچکترین غبار آئینه ذهنم سراسر مگدر می شود، و قدم از قدم و قلم از قلم نمی توانم بردارم. لذا آرامش بیست و چهار ساله زندگی ما یک واقعیت است و این آرامش مقدمه واجبی بوده است برای آنکه من از آن کمال استفاده را ببرم.

ازدواج یک هنجار و ضرورت فردی و اجتماعی است. اما همه اش حسن و هنر نیست. ازدواج ناموفق زندگی ساده را تبدیل به جهنم می کند. اما ازدواج توأم با تفاهم گوشه ای از بهشت است. دعوا و اعتراض و قهر کمابیش هست اما باید چرکی نشود و غلبه نیابد. دیده ام که در بعضی زندگیها زبان تفاهمی که یک زن و شوهر آن را به کار می برند، پرخاش و دعواست.

یک اصل مهم در ازدواج این است که فرد چه مرد و چه زن نباید احساس طلبکاری داشته باشد. باید سهامدار و سرمایه گذار مشترک باشد. زندگی مشترک برای دوام آوردن و دخل و خرج کردن نیاز به مهر و مهربانی دارد که از عشق مهم تر است. عشق تب تند است، اگر به مهر تبدیل نشود، بعید نیست که جایش را کینه پنهانی و تعارض مادام العمر بگیرد. به قول حافظ:

حافظ هر آنکه مهر نورزید و وصل خواست

احرام طوف کعبه دل بی وضو بیست

بعضی مردها فکر می‌کنند همینقدر که پول لازم برای یک زندگی عادی را درآورند، دیگر هیچ مسئولیتی ندارند، و باید پاهایشان را دراز کنند و منتظر پذیرایی مادام‌العمر باشند. "همدلی از همزبانی بهتر است". این را مولانا می‌گوید و حرف مهمی زده است. همزبانی نمی‌تواند همدلی به بار آورد، اما همدلی همزبانی به بار می‌آورد. یک نکته مهم درباره ازدواج این است که انسان باید هشیارانه از یک چاله خطرناک پرهیز کند. آن چاله خطرناک چیزی است که روانشناسان می‌گویند و در حکمت عامیانه انگلیسی هم رایج است، و آن این است که می‌گویند: "تس تحقیر می‌آورد". چون زیاد دیدن همدیگر هم می‌تواند مہر افزا باشد (در صورتی که کسی انسان دوست باشد، و تعارضی نهانی با آدمها نداشته باشد) و هم تحقیر آور.

انسان باید در مهرورزیدن فعال باشد، کوشا باشد، سرمایه‌گذار باشد، نه سود طلب. مہری که دیگری به ما می‌ورزد، ابتدا به ساکن ممکن نیست، بلکه غالباً مسبوق به مہری است که ما به او می‌ورزیم. یک اصل مهم دیگر که کم کم در خانواده‌های ایرانی هم دارد پیدا می‌شود، مسأله رفاقت است، که اگر بین زن و شوهری نباشد، نه ترس و تسلط جای آن را می‌گیرد نه امر و نهی و چیزهای دیگر.

من علاوه بر آنکه به همسر امر و نهی نمی‌کنم، بلکه به فرزندانم هم امر و نهی نمی‌کنم و همه چیز را با رفاقت پیش می‌برم و دیده‌ام که فرزندانم این جنبه از رفتار یا شخصیت مرا از هر جنبه دیگر بیشتر دوست دارند.

هیچ چیز عاجزانه‌تر از امر و نهی مستقیم نیست. اگر می‌خواهید فرزندان‌تان فی‌المثل نمازخوان شوند، چاره در بخشنامه صادر کردن نیست. باید کاری کنید که نماز برایشان معنی دار شود و در دنبال این اصل، این اصل را هم باید بیفزایم که فرزندان ما آنطور بار نمی‌آیند که ما

می‌گوییم، بلکه آنطور بار می‌آیند که ما هستیم. پدر و مادر دروغگو و دغلکار، محال است که فرزندی غیر دروغگو و غیر دغلکار تحویل جامعه بدهند و کل اساس تفاهم و تربیت خانوادگی در دو کلمه صداقت و رفاقت خلاصه می‌شود.

مختصری هم از خانواده و خویشاوندان همسرم بگویم. من خود، سه برادر و شش خواهر و دهها برادرزاده و خواهرزاده و شش خاله و دو دایی و یک عمو و چند عمه و چندین عموزاده و عمه‌زاده و دهها خاله‌زاده و دایی‌زاده دارم. اما همسرم خویشاوندان معدودی دارد. مادرش که زن بسیار فهیمی بود دبیر بازنشسته بود، در مرداد سال ۱۳۵۲، همان سالی که من در آذرماهش ازدواج کردم، درگذشت. پدرش مرحوم محسن حاجی‌زاده، پیرمردی نرمخو و سپید مو بود، و در کمال صلح و صفا و استراحت همیشگی در منزل به سر می‌برد و در بهمن ۱۳۵۷ درگذشت. همسرم سه برادر و یک خواهر دارد. برادرها به ترتیب سن عبارتند از آقا مهدی، حسین دایی و حسن دایی. دو برادر اخیر دو قلو هستند و نیم ساعت با هم اختلاف سن دارند. آقا مهدی یکی از دلپاک‌ترین انسانهای روی زمین است و سال گذشته قلبش را عمل کرد و شکسته‌تر از سنّ چهل‌ساله‌اش به نظر می‌رسد. حسن دایی یکی از خانواده دوست‌ترین آدمهاست و عاشق کار و دوندگی است بی‌آنکه عاشق پیشه یا قهرمان دو باشد. حشر و نشر من با او، با آنکه کمال علاقه و ارادت را دارم، کمتر از حشر و نشر با برادر دیگر یعنی حسین دایی است. با حسین دایی از خویشاوندی آغاز کرده‌ایم و به دوستی و رفاقت رسیده‌ایم. حسین دایی هم مردی خانواده دوست و خوشپوش و خوش سخن یا به قول امروزها سروزباندار است.

اغلب روزهای دوشنبه یعنی اوایل شب، که از جلسه یوم‌العسلای هفتگی دفتر دایرةالمعارف تشیع (همان "د.د.ت" ی معروف که کشف

کامران فانی است!) مرخص می‌شوم گاه همراه با فانی و غالباً تنها می‌روم منزل حسین دایی و اختلاطی می‌کنم و تمدّد اعصابی و نماز مغرب را می‌خوانم که تا به منزل برسم دیر نشود، نماز عشاء دیر نمی‌شود.

حسین دایی خیلی هم مهماندار و مهماندوست است. از این نظر مثل ماست که کمتر می‌شود مهمان نداشته باشیم. حسین دایی اهل تجارت و کسب و کار است و در کارش هم موفق است و مشکل مادی ندارد، اما با مشکلات معنوی هم کاری ندارد. البته اهل مسائل فرهنگی است، با آنکه به آموزش عالی ظاهری دانشگاهی نپرداخته ولی شیفته بحث و فحص در مسائل باریک علمی اعم از فلسفی و تاریخی است و ذهن و زبان خوبی دارد.

کتابخانه دو هزار کتابی دستچین خوش انتخابی هم دارد که از نظر احتوا بر کتب تاریخی و دواوین شعر غنی است. غالب شبها را تانزدیکیهای صبح مطالعه می‌کند. قرار بود دم مرا ببیند که نام نامی‌اش را در این زندگینامه درج و صفحه‌ای را درباره او خرج کنم. اما من منتظر دم دیدن او نماندم و مانند مرحوم فروزانفر عمل کردم که وقتی از کسی در مقدمه یا پیشگفتار کتابهایش، برای سپاس و غیره یاد می‌کرده، فردا صبح با منت‌گذاری و بیانی شبیه به زبان عصر سامانی، با شور و هیجان به او می‌گفته است: قربان، حضرتعالی را مُخلّد کردم، حالا حکایت ماست.

یک خویشاوند دیگر هم سرم دایی اوست. آقای دکتر سید هاشم شیر و خورشیدی که در خانواده دوستی دست حسن دایی و حسین دایی را از پشت بسته است. با آنکه در شمال شهر ساکن است مطبش در جنوب شهر در جوادیه است. با آنکه گاه امکان نقل و انتقال مطب برای او فراهم بوده، ولی عمیقاً ابا کرده است. با مردم محروم، بی‌هیچ شعر و شعاری، همدلی و همبستگی روحی دارد. حق‌المعاینه‌اش هم غالباً کمتر از حد عرف یا تعرفه نظام پزشکی است. ایشان هم اهل مطالعه کتاب و بر

خلاف بنده، اهل بحث و فحص سیاسی است. متأسفانه گرفتاریهای زندگی ما را از اختلاط و دید و بازدید مداوم و مستمر بازداشته است، ولی همواره دیدار و مصاحبتش را مغتنم می‌شمارم.

آخرین خویشاوند همسرم که اشاره کردم، خواهر اوست و همسرش - باجناب من - آقای سیداسدالله یوسفیان مقدم که مردی است با صفا و خونگرم و خانواده دوست و فامیل دوست. ایشان و خانواده‌شان در قبل از انقلاب به آمریکا رفتند، تا امسال (۱۳۷۶) که کم‌کم آهنگ بازگشت به ایران کرده‌اند. آقای یوسفیان هم از نظر سرورزبانداری و خوشپوشی همانند حسین دایی است و گمان می‌کنم هردویشان از این‌که من تن‌رها کرده‌ام که پیراهن نخواهم، و به خوشپوشی اهمیت نمی‌دهم، ناراضی‌اند. تنها فرد از خویشاوندان همسرم که من با او اختلاط و مصاحبت همیشگی دارم، همین آقای یوسفیان است که حسن یوسف دارد، و صبر ایوب، و ان‌شاءالله عمر نوح هم داشته باشد.



از خویشاوندان پرجمیت خود گاه در طی این زندگینامه، اشاره‌وار یاد کرده‌ام، که شاید در عالم صفا، سزاوار ارج و احتمال آن عزیزان نبوده باشد. چون انسان، اتمی و فردی زندگی نمی‌کند بلکه مولکول‌وار و جمعی، و بستگیها و دلبستگیهای بیش از آن است که در ضمیر هشیارش هست.

در صفحات پیشین از اعضای خانواده خود، از پدر و مادرم به اندازه‌ای که سزاوار و در خور مقام محترم و مقدس آنان بوده یاد کرده‌ام. باشد که سپاسی از آنهمه دین که به آنان دارم به شمار آید. بعد از پدر و مادر، از برادر بزرگترم جناب آقای جلال‌الدین خرماشاهی در چند جا به مناسبتهای گوناگون یاد کرده‌ام.

این برادر ارشدم مردی است هوشمند و دانشمند و بسیار فروتن

و پاکدل. از مستشاران بازنشسته وزارت دادگستری است و پس از بازنشستگی پروانه وکالت گرفته، و سرگرمی دارد، بدون تلاش و تقلائی روزگاران جوانی، به امر وکالت اشتغال دارد. مردی است که بحمدالله بسیار خوش بیان و خوش مشرب است. حافظه اش مانند کامپیوتری همیشه روشن است و دهها بیت و غزل و حرف و حکمت در چننه حافظه خود دارد. ابتدا دبیر یکی از دبیرستانهای قزوین بود. سپس دوره لیسانس دانشکده حقوق دانشگاه تهران را طی کرد و به کسوت قضاوت درآمد. چندی در همدان بازپرس بود سپس رئیس دادگاه بخش الموت شد. سپس رئیس دادگاه بخش ابهر شد. بعد از آن رئیس دادگستری شهرستان بجنورد، و به عنوان آخرین مسئولیت قضایی مستشار دادگاه عالی استان خوزستان، در شهر اهواز، گردید. بعد از آن که حدوداً مقارن انقلاب بود، بازنشسته شد. برادر چهار پسر و چهار دختر دارد. فرزند ارشدش آقای عبدالصمد خرمشاهی، به حرفه حقوق و قضا که در خانواده ما ریشه دار است پرداخته است (چنان که پدرم یعنی جد او، پنجاه سال تمام وکیل عدلیه بود) و پدر خود او، یعنی همین برادرم جناب جلال الدین خرمشاهی، نیز در حدود پنجاه سال است که جمعاً به قضاوت و وکالت اشتغال داشته است و دارد). اونیز به کار وکالت دادگستری می پردازد و در صفحات پیشین از شرح همزیستی مسالمت آمیزی که با هم در ایام زندگی دانشجویی داشته ایم، با اشاره به نام او، و گاه بدون تصریح به نام، یاد کرده ام.

فرزند دیگر برادرم عبدالحمید (بهرام) خرمشاهی، از دبیران برجسته دبیرستانهای تهران است و در ادبیت و عربیت دنباله روی مقام شامخی است که جدش (پدرم، مرحوم حاج میرزا ابوالقاسم خرمشاهی) داشت. برادر دیگرم شهاب الدین (محمدرضا) خرمشاهی چندی در نیروگاه شهید رجایی به کار اشتغال داشت و اینک مدتی است که آن کار را رها

کرده است و با من در زمینه آماده سازی بعضی دستنویسها برای چاپ، و تهیه فهرس فنی و کارهای مشابه کتابی همکاری دارد. و در حال حاضر بر سر ویرایش کتاب مرآت المثنوی با من کار می کند، و قدر صفا و صمیمیت و همکاری او را می دانم. برادر دیگرم قوام الدین (محمد علی) خرمشاهی، هنرمند خوشنویس (اگرچه با دست چپ) و عضو ارشاد قزوین است. او نیز در بسیاری از کارهای ویرایشی و آماده سازی کتاب با من همکاری داشته است. او و شهاب الدین کارهای اولیه فرهنگ موضوعی قرآن و تدوین فهرس مثنوی نیکلسون تصحیح آقای دکتر نصرالله پورجوادی را انجام دادند. قوام الدین در مقابله اولیه دیوان حافظ تصحیح اینجانب بر مبنای نسخه خلخالی نیز با من همکاری داشت و مهمتر این که مثنوی معنوی را بر مبنای نسخه قونیه تصحیح دقیق کرد، و اخیراً هم بیش از دویست و پنجاه مقاله برای دانشنامه قرآن و قرآن پژوهی اینجانب نوشت.

فرزندان

برویم بر سر حکایت. مختصری از فرزندانم بگویم که این زندگینامه را با عشق و علاقه، همین طور که فصل به فصل نوشته می شود، از دست من و از دست همدیگر قاپ می زنند که پیش از چاپ بخوانند و لابد آنچه راجع به خودشان می نویسم برای آنها خیلی جاذبه دارد، و اولین بار است که اظهار نظر رسمی درباره خودشان می شنوند. لذا چون از بازتاب این نوشته بر ذهن و زندگی آنان با خبرم، سعی می کنم مسئولانه تر بنویسم.

اولین فرزند و به اصطلاح ارشد اولاد من هاتف نام دارد، که در چهارم آبانماه ۱۳۵۴ به دنیا آمده است. من سی ساله بودم که او به دنیا آمد. اینک او ۲۲ ساله است و من ۵۲ ساله ام. نخستین نکته مثبت درباره او این

است که ذهن و زیان روشنی دارد. بینش و برداشت او از مسائل مهم انسانی قابل توجه است. پُرخوان نیست، اما از خواننده‌هایش بهره و برداشت زیادی دارد. همه‌اش دنبال میان‌بُر است. عاشق اصول رندی است که بنده قبلاً پیش نویس آن را نوشته‌ام و ان‌شاءالله در صفحات آینده طرح خواهم کرد. از نظر اخلاقی، اصول‌گراست و برای انسانها حرمت بسیار قائل است. چند چیز را مستقیماً از من ارث برده است. یکی تجزیه و تحلیل روانی قضایا و امور تا آنجا که گاهی فکر می‌کند قضایا و امور هم از تجزیه و تحلیل ما پیروی می‌کند. دوم نرمش، چه نرمش واقعی و اصیل و چه دیپلماتیک. سوم خوش‌بینی و خوش‌مشری و علاقه به گذران خوش، که از من شنیده است از خوشگذرانی مهمتر است. یک نمونه از رفتار و برداشت و شخصیت او را بگویم، اخیراً چند صباحی است که خوشنویسی می‌کند، به تصدیق اهل فن در یک ماه به اندازه یک سال پیش رفته است. اما سیستماتیک زحمت نمی‌کشد. یعنی حاضر نیست (لااقل تا حالا) که دنبال استاد و اسلوب فنی و روش درست این‌کار برود و این را چندان از من به ارث نبرده است. زیرا من حتی شوخی را جدی می‌گیرم. هنوز نپذیرفته است که علاوه بر هدف باید آرمان هم داشت. شاید این تفاوت نسل او با نسل من باشد. به نظر نسل او ترقی همان تعالی است. حال آنکه ما می‌گوییم تعالی از ترقی مهمتر است. یک مشخصه دیگر ذهن او که نسبت به سن و سالش زود به بارنشسته است، حس انتقادی اوست. حتی حاضر نیست یک فیلم را که با هم دیده‌ایم بدون انتقاد رها کند.

چون از کوشش کم نتیجه نسبتاً خوبی می‌گیرد، همان مقدار کوشش را کافی می‌داند. به عبارت دیگر در او سخت‌کوشی سراغ ندارم. شاید اندکی رفاه که در زندگی ماهست او را خواب‌آلود کرده باشد. اما بدون حُب پدری عرض کنم که بچه تیزی است. همه سونگر و ریزین و تیزبین.

در رفتار با انسانهای دیگر هیچ مشکلی ندارد. اندکی بیش از من (که بسیار کم احساس رقابت دارم) احساس رقابت دارد. بنده شخصاً رقابت و غبطه را میکرب مفید می‌نامم که با حسادت ماهیتاً یا نظر به نتیجه‌اش فرق دارد. حسود زوال نعمت دیگران را می‌خواهد. رقیب آن نعمت را که در نزد یا دست دیگران دیده است، از راه درستش، برای خودش هم می‌طلبد. یعنی رقابت سازنده است، اما حسادت سوزنده است. شاید حسادت، همان رقابتی باشد که نتوانسته است والایش پیدا کند. یا رقابت حسادتی است که بر سر عقل آورده شده و ضد عفونی و اخلاقی شده است.

یک مشخصه دیگر هاتف این است که از سن و سالش پیرتر و یا پخته‌تر است نه آنکه به طرزی بیمارگونه پیروپژمرده باشد. اتفاقاً خیلی هم حس و حالش خوب است. البته روانشناسان تربیتی می‌گویند بچه‌های امروز فرصت کودکی و بچگی کردن ندارند. از کوچک سالی یکسره وارد بزرگسالی می‌شوند. شاید فرزندان من هم گرفتار همین ابتلای عام باشند. اما درباره‌ی درس و دانش او بیشتر بگویم. درس و مشق او خوب است. از نظر معارف و فرهنگ عمومی از همسالانش بهتر و پیشتر است. شاید سابقه این امر به چند سال (حدوداً چهار پنج سال پیش) برسد که روزی از روزهایی که همدلانه و به نحوی اثرگذار باهم حرف می‌زدیم از من پرسید بابا به نظر تو فرهنگ یا سواد چیست؟ گفتم در ایران و شاید هم جهان، فرهنگ و سواد را به علوم طبیعی و خلاصه تخصصی اطلاق نمی‌کنند؛ بلکه مراد از آن معارف عمومی و علوم انسانی است. شعر و فلسفه و ادبیات و هنر است. آدم دانشمندی که شعر نخواند و شعر نداند در عرف ما با سواد و با فرهنگ نیست. اگر چه نباید شاعر و شاعرپیشه باشد. اما باید حرف و حکمت قدمای ما را که غالباً در جامه شعر بیان شده بداند. همین است که هاتف به شعر و هنر و ادبیات (ولی نه تا امروز فلسفه)

گرایش پیدا کرده است و فی الجمله گلچینی از حافظ در حافظه دارد و می‌گوید بابا راست گفته‌ای که حافظ حافظه ماست. او امروز دانشجوی سال سوم رشته الکترونیک دانشگاه صنعتی شریف است و دوستانش را هم دوست دارم، به ویژه دوست فهم هنرمندی که در اواخر سال ۷۵ با او آشنا شد و امروزه پیوند دوستی‌شان استوار است. به عین و عیان شاهدیم که این دوستی فرابنده‌اوست. سلسله جنبان یک تحول و خانه تکانی فرهنگی است و بینش و منش او را تکامل و تعالی می‌دهد. همچنانکه دوستی با کامران فانی، دست مراگرفت و به راه آورد و به تعبیر قرآنی از ظلمات به سوی نور فرا برد.

این دوست که از او نام نبردم، بیش از اینها در زندگی هاتف نقش ایفا کرد. آری دوشیزه لیلی رامین - فرزند دوست دانشورم جناب دکتر علی رامین که از بهترین مترجمان امروز ایران در زمینه اندیشه‌های سیاسی و اجتماعی و فلسفی هستند - همسر فرزندانم و در واقع عروس ما شد و مراسم ساده و زیبای عقد آنها در روز تولد حضرت رسول اکرم (ص) اول مرداد ۷۶ به خوشی و دلخوشی برگزار شد. آرزوی خوشبختی‌شان را دارم.

یکی از خصال مطلوب هاتف این است که به من پا به پیری گذاشته مدد می‌رساند. گاه مذاکرات اولیه‌ای را با ناشری پیش می‌برد، گاه به من هشدار می‌دهد که بابا داری ساده‌دلی می‌کنی. گاه از جانب من می‌رود و به جای حق‌التألیف قسطی و حالگیر، سهم مرا از بابت حق‌التألیف از ناشر، کتاب می‌گیرد و چند هزار نسخه کتاب را از انبار ناشر به انبار پخشگر منتقل می‌کند. درباره دریافت فلان قسط به ناشران مؤدبانه یادآوری و سپس به شیوه آهسته - پیوسته پیگیری می‌کند. گاه چک حق‌التألیفی را از مادرش پنهان می‌کنیم و می‌رویم نقد می‌کنیم و چه بسیار کتاب می‌خریم و عیش و عشرت شرعی و عقلی و عرفی می‌کنیم.

همین طور که دارم از فرزندى تعريف مى كنم و جلو مى روم، به ياد استاد دانشور مهربانم جناب دكتور محقق مى افتم كه يك روز براى ما تعريف مى كرد و مى گفت كه پدرم (پدر ايشان) در يك جلسه خواستگارى مزايای مرا مى شمرد تا به آنجا رسيد كه گفت بنده زاده علاوه بر ليسانس و غيره گواهينامه رسمى رانندگى هم دارند. حالا حكايت ماست و فرزندى به تعبير من تصديق بلامتصور هم دارد.

و ملخص كلام آنكه او به قدر كافى از من رضايست دارد، و من به قدر لازم از او. و مشير و مشار بنده در كليۀ امور خانوادگى و اجتماعى است. عربها مثلى دارند به اين مضمون كه "المرء مفتونٌ بابنه و شعره" (انسان شيفته فرزند و شعر خویش است). اما تا آنجا كه شرط انصاف بود، سعى كردم كه عاطفى و احساساتى قضاوت نكنم، و اين چند صفحه را به يادگار نوشتم. حال چند سطرى هم از دو فرزند ديگر بنويسم.

فرزند دومم عارف نام دارد. چند روز از تولدش در دوم آبانماه ۱۳۵۸ مى گذشت كه هنوز اسمى برايش پيدا نكرده بودم. يك روز كه به رسم هر روزه به اداره (مرکز خدمات كتابدارى) رفتم. يكى از دوستان جوان هنرمند نازنينم به ديدنم آمد تا از خم راهرو پيچيد توى اتاق و سلام گفت از جا پریدم و در آغوش گرفتمش و ارشميدس وار گفتم: يافتم، يافتم. حيران شد و گفت چه چيز را يافتى؟ گفتم آقا مشكل مرا حل كردى من دنبال يك اسم ظريف و مناسب براى فرزندم كه سه چهار روز پيش به دنيا آمده هستم، كه در عين حال بانام فرزند اولم هاتف، هم وزن و قافيه باشد و حالا كه شما راديدم، مشكلم را پيدا كردم. اين دوستم عارف ماكويى بود. سالهاست كه در انگلستان به سر مى برد. دكترای كتابدارى گرفته است و به مدارجعالى علمى رسيده است. آرى با موافقت او كه گفت خواهش مى كنم از خدا مى خواهم، نام او را براى فرزند دومم پسنديدم و همسر هم خيلى پسنديد و شناسنامه عارف خرماشاهى را گرفتيم.

عارف فرزند دوم و به اصطلاح وسطی است. می‌گویند بچه‌های وسطی بدشانسی آورده‌اند. زیرا هرچه تفاخر و توجه است مال فرزند ارشد است، و هرچه لوس کردن و ناز و نوازش و روی زانو نشاندن مال بچه کوچک‌تر یا نه‌تغاری است، و لذا سر بچه وسطی بی‌کلاه می‌ماند.

گویی من هم از این قاعده مستثنا نبودم. یک روز که سوار بر یکی از ماشینهای بنز گازوئیلی سواری از قزوین به تهران می‌آمدم، و به زندگی خود می‌اندیشیدم، از این‌که به عارف کم توجهی کرده‌ام (و کرده‌ایم) دلم به درد آمد و زدم زیر گریه و از آن پس سعی کردم بر این بی‌توجهی بی‌دلیل غلبه کنم. عارف امروز ۱۸ سال دارد. کتابخوان تراز هاتف است. اما گویی درس و مشقش بهتر نیست. بیشتر از همه فرزندانم اهل الهیات و لاهوت‌گرایی است. گاه ساعتها با دعاها و مفاتیح الجنان حال می‌کند، یا بیش از آن با قرآن کریم. بارها با هم قرآن می‌خوانیم اما برخلاف هاتف، با من بحثهای الهیاتی کمتر مطرح می‌کند. چند روز پیش پرسیدم عارفی با نماز چطوری؟ من حواسم نیست سروق نمازهایت را می‌خوانی؟ خنده کنان گفت خوشبختانه عادت شده است. گفتم فرزند عارف می‌گویند عادت دشمن عبادت است.

عارف به ارث من هم آخرت را می‌جوید و هم دنیا را دوست دارد. هم به مسجد محله‌مان می‌رود و نماز جماعت می‌خواند، هم به کوه، هم به سینما.

در تابستان گذشته (۱۳۷۵) یک روز به منزل تلفن زدند که عارف تصادف کرده است و به بیمارستان منتقل شده است. مادرش هراسان خودش را به بیمارستان رساند. سرش شکاف برداشته بود، اما جمجمه‌اش آسیب ندیده بود. یک هفته سرو کله‌اش ورم کرده بود. با دوستان جوانتر و خام‌تراز خودش، در فاز ۳ شهرک غرب، گویا مسابقه داده بودند. یعنی سوار بر ماشین. و دوستی که همان تصدیق بلا تصویب

راهم نداشته، رانندگی می‌کرده. حاصل آنکه جای شکاف پوست سر، هنوز در بالای پیشانی عارف به چشم می‌خورد.

عارف کتابخوان پیگیری هم هست اما قهار نیست. اخیراً در پی آثار چوبک است. می‌گوید چرا این جور کتابها رانداری، می‌گویم فرزندی من وقتی جوان بودم کل آثار تا آن زمان آقای چوبک را خوانده‌ام.

در سینما شیفته آثار آقای مخملباف است. من هم در این شیفتگی با او شریکم. خیلی دلش می‌خواهد یک روز یا شب آقای مخملباف مهمان ما شود. من در نمایشگاه پارسال ۱۳۷۵ بر اثر حسن حادثه ایشان را در میان انبوه جمعیت دیدم و شناختم و از دقت نظر من که در میان انبوه جمعیت شناخته‌امش شاد و شگفت زده شد و قرار شد پس از یک دو سفر خارجی که در پیش دارد، یک شب بیاید پیش ما و با شرکت همه بچه‌ها درباره سینما به ویژه فیلمهای او بحث کنیم.

عارف هنوز فکری برای این که در کنکور عن‌قرب در چه رشته‌ای شرکت کند نکرده‌است. ولی او هم مثل هاتف حداکثر هدفی برای خود دست و پا خواهد کرد، اهل آرمان نیست. بی‌آنکه نشان دهد، بسیار احساساتی و عاطفی است و در همدردی با آدمها و پوست نازکی دلش درست‌المثنای پدرش است. او هم مانند برادرانش یکی از خوانندگان این زندگینامه پیش از چاپ، و در حد خودش از مشوقان من است. تشویق این فرزندان از آن روی در من مؤثر است که نشان می‌دهد آنچه نوشته‌ام ماوراء بنفش نیست، و بیش از حد علمائی از آب درنیامده است.

اما فرزند سوم و آخرینم حافظ متولد ۱۲ تیرماه ۱۳۶۳ ش است. ازش می‌پرسم حافظ حالا که دارم درباره تو چیزی می‌نویسم چه بنویسم؟ می‌خندد و می‌گوید بنویس "عصای دست من است، بچه جلد و باجوهری است". در فارسی شیوا حرف زدن، از همه اهل منزل پش است. از نظر نیروی حیاتی، بی‌آنکه بنیه نیرومندی داشته باشد، سرشار

است. عاشق خدمتگری به من و مادرش است. در اغلب مواردی که مادرش به مهمانی یا خرید می‌رود، همراه اوست خیلی اوقات هم همراه من می‌آید، کیفم را برمی‌دارد. به موقع تذکر می‌دهد و آهسته زیرگوشم می‌گوید: بابا با آن آقایی که آن گوشه نشسته‌اند خوب حال - احوال نکرده‌ای. ضمناً یقه پیراهنت را درست کن. یا خودش لبه کتم را که ناخواسته ناصاف شده است، هموار می‌کند. یا بموقع شیشه عینکم را با دستمال کاغذی پاک می‌کند، یا آهسته زیرگوشم می‌گوید: بابا چرا بلندبلند حرف می‌زنی؟ اغلب نامه‌هایم را پست می‌کند، بسیاری از کارهای زیراکسی را انجام می‌دهد. بین من و ناشران پیک می‌شود و نمونه‌های حروفچینی شده را می‌برد یا می‌آورد، یا سهمیه کتاب حق مؤلف را از ناشران می‌گیرد و می‌آورد به منزل و مرتب در انبار کتاب که بر اثر جا نداشتن در کتابخانه داخل منزل (در حال - پذیرایی) در پایین در حاشیه پارکینگ، برقرار کرده‌ایم، می‌چیند.

راجع به شیوا حرف زدند گفتم. حسّ زبانی خوبی دارد. دو کلمه از ساخته‌های او در خانواده ما مکرر به کار می‌رود، یکی از اینها به کاربردن ضمیر "شین غائب" برای "من" (اول شخص حاضر) است، به طوری که می‌گوید: «عارف تو می‌خواهی این وزنه را یک ضرب برداری، تازه منش نمی‌تونم». این ضمیر شین از غرائب ضمایر فارسی است و همه در محل درستش به کار می‌بریم. فی المثل در تعارف به مهمان می‌گوییم: بفرمایید میل کنید قهوه‌اش تازه است / شیرینی‌هاش تازه است / پرتقالش شیرین است و نظایر آن. شاید بتوان گفت ضمیری است معرفه‌ساز، یعنی این قهوه / این شیرینی‌ها / این پرتقال چنین و چنان است.

ابتکار زبانی دیگرش ساختن ترکیب تازه‌ای است به نام "خود مطرح کن". این ترکیب را چهار - پنج یا حتی پنج - شش سال پیش که سالهای اول دبستان بود، فی البداهه ساخت در اشاره به یکی از همکلاسی‌هایش گفت بچه درس خوانی است، اما خود مطرح کن است.

حافظ با آنکه فقط ۱۳ سال دارد، سه فرزند دارد. البته نه فرزند انسانی. "فرزندان" او سه بچه گربه هستند. دو تا از اینها در محوطه بیرون از آپارتمان و برج ما زندگی می کنند، و یکی شان که سوگلی و چشم و چراغ خانه ماست و خانم طلا، یا خانمی نام دارد، در منزلمان زندگی می کند. دو بچه اول او دو خواهرند. یکی از دیگری زیباتر، خوشرنگ و به رسم اغلب گربه های ایرانی خوشگل و همواره دم علم کرده و در جست و جوی خوراکی. حافظ را که از دور می بینند خودشان را برای او لوس می کنند و به زمین، به پشت، می غلتند و این ادای احترام و اظهار علاقه رسمی آنهاست. زیرا خانم طلا هم این عادت را دارد.

طلا یک سال کامل است که پیش ماست. یک روز که همسرم با خواهرش و باجنایم به بهشت زهرا رفته بودند، در بازگشت به بچه گربه کوچک و نوزاد و نحیفی برمی خوردند. باجنایم از همسرم می پرسد دوست داری این گربه را برایتان بیاورم منزل، یعنی با خودمان ببریمش! عیالم که در کودکی و نوجوانی گربه پرور بوده است، با خوشحالی موافقت خودش را اعلام می کند.

طلا دو هفته بیشتر سن نداشت. هنوز باطری صدایش وصل نشده بود. ولی در عین نوزادی، دست به آبش را خبر می کرد. راه دادیمش به بالکن و لگنی که درونش شن و خاک تمیز ریخته بودیم، در اختیارش گذاشتیم و در این یک سالی که پیش ماست، دست از پا خطا نکرده است. البته حیوان خوش حرکات و ادا باز و پر شر و شوری است. ساعتها با کلاف نخ یا توپ، یا بچه ها بازی می کند. بالانشین هم هست. مدام می پرد با یک یا دو جست و خیز خود را به بالای قفسه کتابها می رساند. در آنجا هم می خوابد و وقتی هم که بیدار است جریان زندگی ما را زیر نظر می گیرد.

باز کردن درهای کشویی را خوب و زود یاد گرفت. حتی می پرد و

دستگیره در ورودی آپارتمان را به نحوی به پایین فشار می دهد (مانند آدمها و به تقلید از ماها) که در باز می شود.

وقتی که بالغ شده بود، ناله های شبانه روزی جفت جویی سر می داد و به اصطلاح به مرنو افتاده بود و بچه ها به شوخی نامش را به فرانسوی گذاشته بودند: "مادموازل مغنو" [= مرنو].

با بچه ها و همسر که جای خود دارد، با من هم خیلی مأنوس شده است. شبها در حدود ساعت ۳ از خواب (هرجا که خوابیده باشد) بیدار می شود، و با دو جست خود را می رساند به روی میز کار من. چون من شب کارم و هر شب از اوایل شب تا ۶-۷ بامداد روز بعد، پشت میز تحریرم که در اصل میز ناهارخوری درندشتی است، کار می کنم. خانم طلا چراغ مطالعه را یک جور خورشید می داند و زیر آفتابش حمام آفتاب می گیرد و گاه دراز به دراز روی کتاب یا کاغذی که مشغول نوشتن هستم می خوابد. و اغلب به همان حالت خوابش هم می برد و من برای بیدار نکردن و هراسان نکردن او هر مدارایی که دارم به کار می برم.

عیالم از دست موریزی خانم طلا ذله شده بود و گاهی از آوردن و پروردنش اظهار ندامت می کرد و می گفت حالا که خود طلا اینقدر عاشق بیرون رفتن است، خوب است بگذاریم برود پی زندگی اش اما بچه ها و من به هیچ وجه رضا نمی دادیم.

تا زد و یک روز خانم طلا که با همسر برای هواخوری به محوطه پایین رفته بود، از غفلت نگهبانش استفاده کرده بود و زده بود به چاک و ناپدید شده بود. همه جز من بسیج شدند و همه سوراخ - سنبه های محوطه را بازبینی کردند. گویی طلا یک قطره آب شده بود و در شنزاری ناپدید شده بود. چند نوبت فردی و جمعی جست و جو کردیم و خسته و مانده و نومید و افسرده بازگشتیم و آن شب طلا را نیافتیم. فردایش هم چه بسیار جست و جوها را تکرار کردیم و فایده نداشت ۳ شبانه روز بی طلا به سر بردیم و در واقع عزاداری کردیم.

نگرانی ما بیشترش از این بود که طلا را نازنازی یعنی نازپرورده بارآورده بودیم. حتی گوشت خام را که با اکراه می خورد و گاهی نمی خورد برایش کباب می کردیم. آب و شیر و غیره همه چیز تازه و در دسترسش بود. جای خوابش هر جا که بود، گاهی بالای قفسه، گاهی روی یکی از مبلها، گاهی توی کمد لباسها، امن و بعضی وقتها گرم و نرم بود. البته هوای بیرون خیلی سرد نبود، زیرا در حدود دهم اردیبهشت ماه بود. اما از فکر این که آب و غذا چطور پیدا کند، بسیار ناراحت بودیم و عارف دشتستانی و گریه خیز می خواند و بچه ها نوحه سرایی می کردند. عیالم که عمدتاً کم گریه است، در آن سه روز چندین مرتبه از دوری خانم طلا گریه و زاری کرد. فقط من و هاتف گریه نکرده بودیم.

برای یافتن ردپایی از طلا بین نگهبانان محوطه جایزه کلان تعیین کردیم و خلاصه گروهی علاوه بر خود ما، در جست و جوی دوشیزه طلای فراری بودند که از شدت رفاه از خانه ما گریخته بود. من به حافظ که بیش از همه بی تابی می کرد و داشت امتحانات ثلث دوش را یکی پس از دیگری خراب می کرد، دلداری دادم که جام جهان نما - یعنی دلم - گواهی می دهد که خانم طلا پیدا خواهد شد و گفتم تاکنون گواهی قلب من اشتباه نکرده است.

یک روز حافظ دیوان حافظ را آورد و بغض کرده از من درخواست کسب خبر از سرنوشت طلا، از طریق فال حافظ کرد. دعاهاى خاص فال را خواندم و باز کردم چنین آمد:

صبا [که من می خواندم: طلا] ز منزل جانان گذر دریغ مدار

وزو به عاشق بیدل خبر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی

کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

بعد برای حافظ خودمان معنی می کردم که منظور خواجه حافظ این

است که ما از بچگی خانم طلا، او را دوست داشته‌ایم، حالا که بزرگ‌تر و خوشگل‌تر شده است، نباید مارا فراموش کند.

غبار غم برود حال خوش شود حافظ

تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار
واقعاً از این فال امیدبخش حالمان خوب شد و امیدمان بالا گرفت.
یک ساعت بعد، دو گریه‌خواهر همدیگر که از خانم طلا کوچک‌ترند و حافظ همیشه برایشان بهترین کالباسها و جگر سفیدها و غیره رامی‌برد، پایین بالکن آمده بودند و دو صدایی ونگ می‌زدند و غذا می‌خواستند. با حافظ قبلاً در این باره صحبت کرده بودیم که خانم طلا دیر یا زود هر جا که باشد با این دو خواهر همراه و همسفر خواهد شد و یک اتحادیه سه نفری می‌سازند و دستجمعی دنبال آب و غذا می‌روند.

حدس من درست از آب درآمد. وقتی دو خواهر با بهترین صدای موسیقایی دنیا شروع به ونگ ونگ دلنشینی‌شان کردند و روبه بالکن روی دو پا بلند شدند و تقاضای پرتاب کردن گوشت و کالباس کردند، یک دقیقه دیگر هم خانم طلا که از زور خاک و خل و دوده و غیره پوست سفیدش خاکستری شده بود، پیدایش شد و با صدای رساتر در همسرایی دو خواهر شرکت کرد. در آن واحد ما پنج نفری از بالکن خانم طلای نوظهور را تماشا می‌کردیم.

من با هیجان فریاد زدم بجنیبید، گوشتی چیزی بردارید و بدوید دنبال خانم طلا. همسرم و بچه‌ها با دم پایی و هرچه به دم پایشان رسید، در عرض یک دقیقه خانم طلا را محاصره کردند که البته باز فرار کرد و به طرف سوراخ سنبه‌های دور اطراف کشید که هاتف شیرجه زد رویش و به چنگش آورد.

یک دقیقه بعد همه با طلا آمدند بالا و طلای خاک و خلی را انداختند توی وان حمام یکی آب را ولرم کرد، یکی شامپو آورد، و همه باداد و هیجان کار می‌کردند و قربان صدقه خانم طلا (=خانمی) می‌رفتند.

من که در این سه روز عزاداری صبر و سکوت پیشه کرده بودم، از شدت شادی و هیجان بغضم ترکید و مثل ابر بهار زدم به رگبار و تا یک ربع ساعت بغضم باز نمی‌شد و حلقم آرامش پیدا نمی‌کرد. طلا ضربه‌ها دیده بود و هراسان و بی‌شیطنت شده بود. آرامش نداشت اما بهتر از همیشه تن به شست و شو داد بعد که خشکش کردند از تمیزی می‌درخشید و آن بعد از ظهر که عصر پنجشنبه ۱۱ اردیبهشت ۷۶ بود، یکی از شادترین روزها در زندگی من و ما بود.

سرورم جناب بیژن جلالی که از بهترین و مهربان‌ترین و با حوصله‌ترین گریه‌پروران تهران است، همیشه ما را راهنمایی کرده است. غیر از مسائل جدی و شعر و اخبار کتاب و غیره بیشتر بحثمان، چه حضوری، چه تلفنی درباره کارویارگریه و گریه‌داری است.

ایشان گفت احتمالاً خانم طلا با آقایامراد ملاقات کرده است. در هر حال خیلی به او سخت گذشته است و باید پانزده - بیست ساعت بخوابد و خوابید تا توانست دوباره مانند گذشته کش و قوس بیاید و روی صندلی و مبلها و یخچال و فریزر راحت و روان و بندبازانه جست و خیز کند و دیگر بحث از مسائل خانگی و خانوادگی را به پایان می‌برم.



از سال ۵۱ که به مرکز کتابداری رفتم تا آغاز انقلاب اسلامی ایران، به کارمندی و ترجمه پرداختم. فعالیت قلمی را در سال ۵۱ آغاز کردم که شرحش را ان شاء الله در فصل سوم خواهم گفت.

با درویشی و خرسندی شاد بودم. فقر آبرومندانه‌ای داشتم، که تا سالها بعد هم ادامه یافت. حتی خرید ماهی هشت - ده کتاب برایم دشوار بود. هنوز درآمد خوب و مداوم و مستمری از طریق کتاب پیدا نکرده بودم. از طرف دیگر زندگی ماهم کوچک و ساده بود. هیچ گونه عرض و طولی نداشت. تا سالهای سال برای ما این امکان پیدا نشد که بتوانیم

پس انداز داشته باشیم. حقوق اداری فراتر از حد بخورو نمیر نبود و نیست. سالها طول کشید تا از فقر آبرومندانه، به حداقل رفاه دست یافتیم. و معیار من برای حداقل رفاه، داشتن اندکی پس انداز در بانک است و ملموس تر از آن توانایی خرید کتاب، به اندازه ماهی ۲۰-۳۰ کتاب یا حتی گاهی بیشتر و مشخصه سوم این بود که این امکان را پیدا کردیم که فی المثل بتوانیم به دوست یا فامیلی مبلغی قرض بدهیم و برای بازپرداخت آن بی صبرانه روزشماری نکنیم.



این فصل را با بیان برداشت کلی ام از واقعه بزرگ یا در حقیقت بزرگترین واقعه تاریخ معاصر ایران - یعنی انقلاب اسلامی به پایان می برم.

انقلاب اسلامی ایران

پهلوی دوم به همه جور تجدد و مدرنیسمی تن در داده، بلکه آن را دامن زده بود، جز نوسازی ساختار سیاسی کشور.

او به نحو بیرحمانه و خانمان براندازی از مردم فاصله گرفته بود. در یکی از شبهای عید که در رکاب کامران فانی به دیدار دوست مشترکمان حسن انوشه به شمال (بابل) می رفتیم، و لحظه تحویل سال نو نزدیک بود به گوش خود شنیدم که شاه در پیام و شادباش نوروزی اش که خطاب به مردم ایران بود لحن و ضمائر پیامش به جای خطاب، غیاب بود. و به جای آنکه بگوید این عید بزرگ باستانی را به شما مردم ایران تبریک می گویم، می گفت به مردم ایران تبریک گفته و سعادت و بهروزی آنان را از خداوند بزرگ مسألت دارم. من و فانی یکه خوردیم گفتیم آریامهر را تماشاکن به جای "شما" می گوید "آنان".

به نظر من ساواک بیش از حد قدرت یافته بود، و برای توجیه عرض و طول خودش سعی می کرد وخیم نمایی کند و اوضاع را بحرانی نشان

دهد. درست است که نهضت‌های مقاومت در برابر شاه از گوشه و کنار سربلند کرده بود، ولی ساواک با ابعاد ارباب هولناک و استالینی - هیتلری‌اش، خود محرک ایجاد مقاومت بود. از یک جوان کم جریزه که حتی الفبای مارکسیسم را نمی‌دانست، به ضرب زندان و شکنجه بی‌تناسب و وحشیانه، یک قهرمان می‌ساخت.

همین مسأله مخالفت رژیم شاه را با مارکسیسم یا کمونیسم در نظر بگیرید، آیا در آمریکا که بزرگترین حریف مخالف مارکسیسم - کمونیسم بود با اندیشه و عملکرد چپ همانطور مبارزه می‌شد که در ایران می‌شد؟ هرچه ساواک قلع و قمع کتاب‌های کمونیستی را شدیدتر می‌کرد، به اهمیت چیزی که فی‌نفسه اهمیت نداشت، می‌افزود. وقتی که فی‌المثل هزار جوان را با هزار کتاب بد چاپ و بد ترجمه چپی دستگیر می‌کردند، و به داغ و درفش می‌بستند، گویی دارند خواسته یا ناخواسته هزار چریک چپ تربیت می‌کنند.

رژیم اسلامی هیچ وقت در این نوزده سال بعد از انقلاب کتاب چپ را جدی نگرفته است، تا بدانجا که بی‌اهمیتی آن در ابعاد جهانی معلوم شد. حتی قبل از فروپاشی کمونیسم جهانی هم، حکومت اسلامی ایران به کتاب چپ اهمیت نداد. به آدم‌های چپ (توده‌ایها) به خاطر مسائل فرا-ایدئولوژیک و ارتباط اطلاعاتی و سازمانی و غیره اهمیت داد. و چقدر درست عمل کرد که به سرکوب شدید یا حاد آنها اقدام نکرد.

در اینجا درصدد تحلیل علمی از مقدمات و مبانی تکوین و ظهور پیروزی انقلاب اسلامی ایران نیستم. زیرا بضاعت علمی چنین تحلیلی را ندارم. ولی به عنوان تأملی بر جنبه روانی بعضی مسائل، چند صفحه‌ای می‌نگارم. شاه قدرت و اندیشه سیاسی را انحصاری و قبضه کرده بود. صورت ظاهر رژیمش را مدرن ساخته بود. یعنی ارکان مشروطیت به ظاهر برقرار بود اما همه فرمایشی. اینهمه غصب حقوق مردم بالاخره

یک روز گریبانگیر رژیم شاه می شد. شاه مجلس سنا را فقط برای این علم کرد که مجلس شورا را کنترل کند یعنی مجلس سنا در ساختار حکومت مشروطه جایی نداشت.

بعد معلوم نیست چرا به اینهمه موجودات قلابی تکیه می کرد. یعنی در انتخابات دستکاری می کرد. حزب فرمایشی و ساختگی به راه می انداخت. مطبوعات را حتی تا حد آگیهای فوت کنترل می کرد. بعد انتظار داشت سلطنتش قانونی و رژیمش مشروطه باشد.

اگر شاه قدرتش را نصف می کرد کارایی اش دو برابر می شد. البته شاه از تجربه ملی گرایی و دموکراتیک نهضت ملی مصدق فوق العاده هراس داشت. یعنی شاید به حفظ تمامیت ارضی ایران آنقدرها اندیشه نمی کرد، که به حفظ تمامیت فرضی دربار درندشتش.

یکی از عوامل به زانو درآورنده شاه، خاله - خانجایی های دربار بود و آنهمه خواهر و برادر. شاه باید به قانون و تاریخ و حقوق مردم احترام می گذاشت. می گذاشت لاقول نمایندگان مجلس شورا درست و حقیقی انتخاب شوند، بعد اگر خواستند بر خلاف مصالح کشور عمل کنند، آن سازمان را با سازمانی دیگری مهار می کرد. شاه اصولاً به راهی کشیده شده بود که مصالح کشور با مصالح او و آنهمه دربار عریض و طویل تعارض داشت. بزرگترین گناه و اشتباه شاه در این بود که با مشروطیت مخالف بود. یعنی نظام مشروطه پارلمانی را که می توانست به میزان بسیار به اندازه نظام جمهوری و چند حزبی، کارا باشد (چنانکه رژیم انگلستان به اندازه رژیم امریکا کارایی دارد) نمی پذیرفت. و معلوم نیست چرا آن را نمی پذیرفت. ولی معلوم هست که به خاطر منافع فردی و فامیلی منکر آن بود.

چیزی که مسلم است ذهن علمی روشنی هم نداشت. یعنی نه سیاستمدار با استعداد ذاتی بود، و نه دانش سیاسی پیشرفته داشت. لذا!

نهضت ملی مصدق به نظر او با نهضت چپ همسان بود و به نحوی خرافاتی و خود فریبانه خود را قهرمان مبارزه با چپ‌گرایی می‌انگاشت. البته تا این مقدار حق با او بود که در جهان سوم، اغلب نهضت‌های دموکراتیک رنگ چپ به خود می‌گرفت فی‌المثل مانند نهضت‌هایی که در مصر عبدالناصر یا در جهان اسلام در گرفته بود. لذا شاه خاطر خود را به این خوش داشته بود که دارد با چپ که سایه سنگین آن از سوی همسایه شمالی ایران احساس می‌شد، و عوامل داخلی و دست‌نشانده‌ای هم در ایران داشت مبارزه می‌کند.

و گاه در نطق‌هایش می‌گفت که ارتجاع سیاه به تعبیر او یعنی نیروهای مذهبی و روحانی با ارتجاع سرخ نیروهای چپ، در پی اتحاد تاکتیکی هستند که او را براندازند.

شاه در پی یافتن سرچشمه و تکیه‌گاه مشروعیت بود. زیرا اگر از مشروطیت بی‌نیاز بود، اما هرچه بود به مشروعیت نیاز داشت. لذا به نحوی رمانتیک و سطحی دوستدار ایران باستان شد. و کوشید که برای خود بپیوند به کوروش و داریوش کسب مشروعیت کند و چون این کار را باتبلیغات گسترده آغاز کرد (جشن‌های دو هزار و پانصد ساله و جشن تاجگذاری) لذا نقض غرض شد. یعنی مردم احساس تقلب کردند. و با آنکه می‌دانستند امپراطوری‌های ایران باستان در کمال مجد و عظمت واقعی بوده است، ولی دست‌اندازی‌های شاه رابه ذخایر و مفاخر ملی ناشیانه و به نفع منافع شخصی او یافتند نه در جهت منافع و مصالح ملی. شاه برای کسب مشروعیت و استحکام بخشیدن به پایه‌های لرزان سلطنت، به قدرتهای خارجی هم تکیه کرد و به آمریکا که بخاطر کودتای ۲۸ مرداد در نظر مردم ایران قدرتی مشکوک و طرفدار ناحق جلوه می‌کرد، بیش از حد تکیه کرد.

حال آنکه شاه یک راه و یک شاهره بیشتر نداشت و آن هم احترام

گذاشتن به حقوق مردم و مبانی قانونی مشروطیت بود. ولی به جای این راه به بیراهه‌ای افتاد که ناگزیر شد به کمک سیا و موساد سازمان مخوف ساواک را بنیان بگذارد.

اگر شاه دنبال اندیشه‌ها و درواقع اوهام و هوسهای هزارویکشی نبود، با مردم کنار می‌آمد و جانب حق و قانون را می‌گرفت و قدرت مردم را غصب نمی‌کرد تا سرانجام با خواری و زاری از حلقومش بیرون بکشند. به تعبیر قرآنی "فماذا بعد الحق الا الضلال فانی تصرفون" (و پس از حق غیر از گمراهی چیست؛ پس چگونه به بیراهه می‌روید؟) (سورة یونس، آیه ۳۲)

لذا در مرداد ۳۲ پیشوای نهضت ملی را به ناراستی سرکوب کرد، و در خرداد ۴۲ پیشوای نهضت دینی - اخلاقی یعنی امام خمینی (قدس سره) را.

امام خمینی در سال ۴۱ به انقلاب سفید ساختگی و فرمایشی شاه اعتراضی دلاورانه کرد و عوامل سرکوبگر شاه حتی به حریم مقدس مدرسه فیضیه در شهر قم در جوار آستانه حضرت معصومه علیها السلام تجاوز کردند و در خرداد ۴۲ قیام مردمی را که به حمایت از اعتراض امام خمینی در گرفته بود، سرکوب کرد و ایشان را به مدت ۱۵ سال به ترکیه تبعید کرد.

امام به درستی تشخیص داده بود که به قول مرحوم کاشف الغطاء، سرّ موفقیت مسلمانان در دو چیز است: "کلمة التوحید و توحید الکلمة" (توحید و وحدت کلمه). لذا از شکستهای مرداد ۳۲ و خرداد ۴۲ تجربه آموخت و مردم را آگاه کرد که سرمایه معنویشان دردست تاراج است. نبوغ سیاسی امام خمینی در این بود که همه نیروهای مختلف و حتی گاه مخالف باهم را زیر یک چتر واحد گرد آورد.

در اینجا باید از سهم احیاگران و اصلاحگران از سید جمال الدین

اسدآبادی گرفته تا شادروانان آیت الله طالقانی و مهندس بازرگان و شریعتی‌ها (پدر و پسر) در بیدار سازی اذهان مردم یاد کرد.

داشتن دوست و حامی و رهبر مشترک (امام خمینی)، و نیز داشتن دشمن مشترک (شاه و ساواک)، مردم ایران را به بزرگترین و گسترده‌ترین و جسورانه‌ترین قیام انقلابی سراسر تاریخ ایران، راهبر شد.

انقلاب اسلامی مردم ایران بسیار اصیل و گسترده و طبیعی و بدون کوچکترین دخالت بیگانگان بود. ابعاد این انقلاب عظیم‌تر از آن بود که سیا یا کا.گ.ب امکان دستکاری در آن و رخنه و نفوذ در آن را پیدا کنند. با آنکه شاه در دست پرورده ساختن ارتش سنگ تمام گذاشته بود، ولی جزگارد شاهنشاهی بقیه ارکان ارتش به مردم نزدیک‌تر و وفادارتر بودند تا به شاه، آنهم شاه فراری.

تشخیص شاه و آن عده از سران ارتش که حاضر بودند آنهمه ضد بشر و ضد ایرانی فکر کنند این بود که حتی کشتار وسیع مردم هم نمی‌تواند، انقلاب اسلامی را که به پیش درآمد رستاخیز قیامت شبیه بود، از جریان و فوران باز دارد.

درباره انقلاب اسلامی ایران، به گمانم بیش از پانصد کتاب و چندین هزار مقاله به زبانهای اروپایی و نیز عربی و فارسی و اردو و ترکی نوشته شده است. من حتی در همین حد هم که معروض افتاد، صلاحیت اظهار نظر نداشتم، ولی نظر به اهمیت عظیم این واقعه، این اشاره کوتاه ضرورت داشت.

فصل سوم

از انقلاب تا امروز
۱۳۵۷-۱۳۷۶ ش

امشب که نگارش دنباله این زندگینامه خود نوشت فکری - فرهنگی را آغاز کرده‌ام، هفدهم اردیبهشت ۱۳۷۶ است. شاید خاطره دوستی و خاطره نویسی من ناشی از اینهمه زودگذر بودن و بی اعتباری عمر است. وقتی به دهه اخیر فکر می‌کنم که چه دوستانی با ما یا در میان ما بودند و اکنون نیستند، نوشتن این یادداشتهای ساده به نظم معنی پیدا می‌کند. چه به قول سعدی: غرض نقشی است کز مابازماند و به قول حافظ: که در کمینگه عمرند قاطعان طریق.

این فصل، سومین فصل این زندگینامه است. روایت و حکایت در آن کمتر از فصل اول و دوم، ولی بحث و مسائل فکری - فرهنگی بیشتر است.

آغاز کار قلمی

چنانکه بارها به اجمال و تفصیل اشاره کرده‌ام، از عنفوان جوانی، آرمان و آرزوی من این بود که یک روز، دیر یا زود، نویسنده شوم. و البته شکی

اصلی و اساسی نویسندگی به نظر من داستان نویسی است. اما قسمت من این نبود، شاید هم آگاهانه به نویسندگی غیر داستانی روی آوردم. برای شاعر یا نویسنده بودن (به معنای داستان نویسی) ذهن و زندگی متفاوتی لازم است. حالا ذهن را یک کاریش می شد کرد، اما زندگی من از بس ساده بود، به نظرم به من اجازه نمی داد که نویسنده بزرگی بشوم. دیگر آنکه شاید نویسندگی غیر داستانی، واقع گرایانه تر - البته به معنای منفی و بی اهمیت کلمه - است. دوسه اثری داستانی هم دارم که در جای خود در این زندگینامه به آنها اشاره خواهم کرد. یکی ترجمه شیطان در بهشت اثر هنری میلر است، دیگر ترجمه هابیل و چند داستان دیگر از میگل دِ اونامونو.

اما بنده ۷-۸ کتاب درباره حافظ دارم، که از همه مشهورترش حافظ نامه است، که کتابی است تحقیقی و غیر داستانی. با همه عشقی که به ادبیات داستانی دارم، ولی وقتی تأمل می کنم، می بینم اگر حافظ نامه به جای شرح شعر حافظ و اعلام و مفاهیم کلیدی آن، داستانی درباره حافظ بود، این اندازه احساس انجام وظیفه از نگارش آن به من دست نمی داد.

و یک انگیزه که این زندگینامه خود نوشت را به دست گرفتم، این بود که شکل یا رنگ داستانی و روایی آن، آرزوی ناکامم را که می خواستم نویسنده داستانی شوم، تا حدودی برآورده می سازد.

اولین نوشته من در سالهای دبیرستان، یک زندگینامه احساساتی و پرشور و حال، و در عین حال نوجوان پسند درباره پیامبر (ص) بود که در چند شماره صدای قزوین چاپ شد، و جادوی غریب حروف چاپی و شکل چاپی نوشته را به من نشان داد.

اما آن یک تمرین بود و چندان جدی نبود. اولین نوشته جدی من نقدی بود که بر داستان کریستین و کید نوشته آقای هوشنگ گلشیری بود. همان طور که در فصل اول نوشته ام، کتابخوان غریزی قهاری بودم و

مثل کامران فانی خواندن را نه یک عمل منفعلانه بلکه فعالانه می دانستم و می دانم. از ایام دانشجویی به بعد طبعاً به مطالعه ادبیات امروزی اعم از انگلیسی یا ترجمه شده به فارسی، یا رأساً فارسی، روی آوردم و در عالم شعر و داستان کتاب دندانگیری نبود که راحت رهایش کنم، یا وسوسه و حتی احساس وظیفه خواندنش را نداشته باشم.

از گلشیری پیش از آن شازده احتجاب را خوانده بودم و از تیزی و تازگی ذهن و زیانش خوشم آمده بود. سپس مجموعه‌ای از داستانهای کوتاهش به نام مثل همیشه را خوانده بودم و پسندیده بودم، ولی این کتاب یعنی کریستین و کید، دارای ادابازی بود، و احساس می شد که نویسنده برای نوشتن آن زور زده است و چون شکل و فرم را فقط در حد با سلیقه بودن شکل و صورت اثر قبول دارم، نه بیش از آن، و قدیمانه و ساده دلانه همچنان محتوی گرا هستم لذا با آن کتاب درگیر شدم.

یک روز از روزهای اسفند ماه ۱۳۵۰ با کامران فانی درباره این اثر بحث می کردیم. دیدم هم عقیده و هم برداشت با من است. گفتم فانی جان بردار یک نقدی نظری درباره این کتاب بنویس. قول نمی داد و طفره می رفت و اگر هم قول می داد، قولش مثل وعده خوبان که هزار وعده خوبان یکی وفا نکند. سرانجام فانی از اصرارهای من کلافه شد. زیرا به ترس از نوشتن متهمش می کردم. و برای دفع شر از خود گفتم چرا خودت نمی نویسی؟ این سؤال با آنکه غیر منتظره بود، ولی برای من غافلگیر کننده و تشویق کننده بود. همینکه علامه قزوینی ثانی، جناب کامران فانی مرا صاحب صلاحیت برای نوشتن نقد و نظری بر یک داستان جدید می دانست، از سرم زیادتر بود.

باور کردم که من هم می توانم بنویسم. هرچند بر اثر ننوشتن، نوشتن را امری بس مهم تلقی می کردم چندان مهم که در خود صلاحیت پرداختن به آن را نمی دیدم.

در نوروز ۱۳۵۱ نقدی در ۵-۶ صفحه دستنویس نوشتم و آن موقعها برخلاف سالهای بعد،  را پیش‌نویس - پاک‌نویس و به قول قدما مسوده - مبیضه می‌کردم. این هم از همانها بود. چندی بعد این نقد را که بدون اعتماد به نفس نوشته بودم به پیر طریقت جناب آقای فانی نشان دادم. آغاز نقد چنین بود:

"گلشیری درخشید (شازده احتجاب)، چشمها را خیره کرد (مثل همیشه)، و چشمها را زد (کریستین و کید)". فانی به عادت همیشگی‌اش، با تأییدی که به مرز تحسین نمی‌رسید کارم را تأیید و بلکه تحسین کرد و آن را با یکی از همکارانش در مرکز خدمات کتابداری و از همدوره‌ایهایش در دوره فوق‌لیسانس کتابداری، یعنی آقای نورالله (جمشید) مرادی در میان گذاشت. آقای مرادی همشیره با من بود یعنی در تشویق مبالغه می‌کرد. و اکنون که ربع قرن از دوستی ما می‌گذرد، و به گذشته می‌اندیشم می‌بینم که برگردنم حق تشویق دارد. آن هم در اوایل کار که هر نابغه‌ای - جز من که نابغه نبودم - به تأیید و تشویق احتیاج دارد. به تشویق و راهنمایی و پیشنهاد ایشان و با توصیه کامران فانی آن نقد و نظر نسبتاً کوتاه در مجله سخن که سر دبیرش در آن سالها جناب قاسم صنعوی بود چاپ شد و من رسماً وارد جرگه اهل قلم شدم. به حسن ظن همین جناب صنعوی من و کامران فانی (که دیگر از ترس قلم بیرون آمده بود، یعنی دیده بود که نوشتن آن قدر کار ساده‌ای است که از دست ناشیان هم برمی‌آید) مقاله‌های متعددی برای سخن و رودکی نوشتیم.

بنده در سخن نقدی بر نور و ظلمت در ادبیات ایران، من و ایوب و غروب و چند اثر دیگر هم نقد نوشتم و در رودکی نقدی بر از کوچه باغهای نشابور (دفتر شعر استاد دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی)، جنون نوشتن (اثر آقای دکتر رضا براهنی)، و اوسنه بابا سبحان اثر آقای محمود دولت آبادی نوشتم.

سپس مقاله نویسی را در دو نشریه دیگر یا برای دو نشریه دیگر یکی الفبا به سردبیری شادروان دکتر غلامحسین ساعدی منتشر و به صورت کتاب ادواری از سوی مؤسسه بزرگ انتشارات امیرکبیر در فاصله سالهای ۵۲-۵۶ و دیگری نامه انجمن کتابداران به تشویق خانم پوراندخت سلطانی که درباره تشویق مؤثر ایشان در ترجمه مقاله‌ای راجع به رانگانان کتابدار بزرگ هندی، در اواخر فصل دوم مشروحاً نوشتم. در نامه انجمن کتابداران یا مقالات کتابداری ترجمه و تألیف می‌کردم، یا بیش از آن که با ذوق و علاقه‌ام جور درمی‌آمد، نقد و معرفی کتاب می‌نوشتم که شاید در عرض ۲-۳ سال، بیش از ۲۰ نقد و معرفی کتاب در آن نشریه نوشته باشم.

امروز اغلب آن مقالات را در مجموعه‌ای مفصل و ۸۰۰ صفحه‌ای به نام در خاطره شطّ به کوشش دوست و دستیار جوانم آقای روزبه صدرآرا در انتشارات جاویدان زیر چاپ دارم، که ان شاء الله همزمان با نشر کتاب حاضر، انتشار خواهد یافت.

اما از ترجمه بگویم، به نظر من ترجمه از تألیف مهم‌تر می‌آمد و امروز هم بسیاری از ترجمه‌های خود و دیگران را از تألیف‌های خود و دیگران مهم‌تر می‌دانم. ترجمه برخلاف تصور بعضی‌ها، کاری مکانیکی نیست، به اندازه نوشتن، نیاز به خلاقیت ذهنی و زبانی دارد.

در سال ۱۳۵۰ که کارمند سازمان امور دانشجویی دانشگاه ملی بودم، و شمه‌ای از شرحش را گفته‌ام، کتابی را برای ترجمه انتخاب کردم که جزوه‌ای در حدود ۱۰۰ صفحه به انگلیسی نوشته جورج ویکس، درباره هنری میلر بود. من شیفته آثار هنری میلر نویسنده بزرگ آمریکایی صاحب‌مدارین (مداررأس السرطان، مداررأس الجدی) و دهها اثر دیگر بودم. چون اغلب آثار میلر را خوانده بودم و داشتم، لذا ترجمه آن رساله صد صفحه‌ای (چاپ دانشگاه مینه‌سوتا) از نظر موضوع برایم دشواری

نداشت. اما چم و خم ترجمه را نمی دانستم. فقط می دانستم که نحو فارسی با انگلیسی فرق دارد و مترجم در جابه جا کردن اجزای کلام و ارکان جمله دستش باز است. اما وفاداری بیش از حد به متن باعث شد که ترجمه ام بوی ترجمه بدهد، لذا اثری موفق شمرده نشود. یک اشتباه هم در ترجمه عنوان یکی از آثار میلر کرده بودم. یک پیوست مفصل هم به صورت تعلیقات مترجم در پایان کتاب آورده بودم.

این ترجمه راصفحه به صفحه در هفت - هشت نشست طولانی، در تابستان ۱۳۵۱ که در دانشگاه ملی به کار اشتغال داشتم، بر کامران فانی خواندم، او متن اصلی را به دست گرفته بود و من ترجمه ام را جمله به جمله بلکه عبارت به عبارت می خواندم و منتظر راهنمایی یا تصویب ایشان می ماندم. او دهها درس و نکته از فن ترجمه را برایم می گفت، مثلاً می گفت لازم نیست که اینهمه "یک" در ترجمه بیاوریم.

یا هر عبارت انگلیسی را پس از آنکه خواندیم و فهمیدیم باید تأمل کنیم و ببینیم که ما آن معنی را چگونه ادا می کنیم؛ یا مثلاً می گفت همه جا به عطف مترادفین احتیاج نیست، بلکه بسیار به کاربردن مترادفها ترجمه را از دقت می اندازد؛ یا می گفت باید کاری کنی که سه و حتی دو فعل دنبال هم نیفتد. البته دو فعل را می توان تحمل کرد، ولی ریشه شدن سه فعل به دنبال هم، نابخشدنی و از خطاهای ترجمه است.

داستان مراجعه ام به ناشر را برای چاپ این ترجمه، با روایتی طنزآمیز جزو سلسله داستانهای طنزآمیزم به نام "واهمه های با نام و نشان" (باعنوان فرعی مهربان تراز هابیل و قابیل) نوشته ام و چون کوتاه است در اینجا نقلش می کنم:

یکی بود، یکی دیگر هم به جای آن که نباشد، موی دماغش بود. این دو برادر از زور ناسازگاری، تصمیم گرفتند با هم شریک شوند. یکی دست از شاگردی کتابفروشی برداشت، چون به هر حال بشر قابل ترقی

است، باید یک کاری کند که خودش شاگرد داشته باشد. آن یکی هم سلمانی‌گری را تا مرحله اصلاح سر وزیر کشاورزی سابق پیش برده بود البته نه آن وزیری که خون اصلاحات ارضی به گردنش بود.

به ویژه آن که سر وزیر را در خانه یا دولترای ایشان می‌زد و از سر تجربه، می‌دانست که اگر تیغ تیزش را برای پاکتراش کردن پس گردن و مخصوصاً اطراف گوش وزیر با تدبیر به کاربرد، آن دست لرز و دل لرز کذایی، باعث می‌شود که چند جای لاله گوش طرف را ببرد. لذا از تیغ نیم‌دار استفاده می‌کرد.

این دو برادر که از قضای روزگار، یکی برادر بزرگه شده بود و آن یکی هم نقش برادر کوچکتر (هابیل) را بازی می‌کرد، به قول خودشان انتشاراتی «زده بودند». یعنی این سیم آخری بود که به آن زده بودند. بنده هم دانشجویی بودم که از زور عشقهای ناکام و مخصوصاً فقر غذایی و کنسرو خوردن مدام، کم خون و رنگ پریده بودم و قیافه‌ام به شاتوبریان مرحوم شباهت داشت. بی آن که بر اثر این شباهتهای ناگزیر، خودم را گم کرده باشم. تازگیها قلمم مثل طفلی نوپا راه افتاده بود و زبان باز کرده بود. لذا عجله داشتم که نبوغ آبا اجدادی خود را ولو به قیمت ضرر تازه کار و پر شدن انبار و خالی شدن جیبش ثابت یا لااقل ظاهر کنم. لذا به پیشنهاد پیر طریقت، کامران فانی، متنی را ترجمه کردم و برای چاپ به هابیل و قابیل سپردم. ابتدا یکی از آنان پس کله‌اش را خاراند و آن یکی نوک سبیلش را که از بالا توی دهانش برگشته بود، گاز زد و دو صدایی مثل این که بارها تمرین کرده باشند، گفتند: «جناب...!» (لهجه داشتند) شما باید مشهور باشید تا ما از شما کتاب (کتاب که می‌گفتند چتاب) چاپ کنیم. در پاسخشان با تته‌پته گفتم: «آقایان انصاف بدهید که من اول باید چتاب چاپ کنم تا بعداً، اگر چشم نخوردم، شهرت پیدا کنم و گرنه شهرت را چطوری پیدا کنم؟»

می دیدند راست می گویم، و از پاسخ مذبحخانه تازه مد شده روزگار استفاده می کردند و باز دوصدایی و تمرین کرده، گفتند: «این دیگه (دیجه) مشکل شماست.» گفتم: «اتفاقاً این مشکل را شماها برای من تراشیده اید.» نمی دانم هابیل بود که سیرتی کرد یا قابیل، با همان نجابت و شرم حضور ذاتی اش گفت: شما چقدر انتظار دارید؟ کتابهای استاد زرین کوب و صادق هدایت با زور فروش میره، شمای دانشجو چه توقعی دارید؟»

اما، سفارشهای مرحوم ساعدی و پرویز اسدی زاده، قهرمان کتابنده، کارگر شد و هابیل و قابیل با دندان قروچه با من قرارداد بستند که کتابی به نام «چگونه می توان نویسنده ای پر خواننده شد» به ترجمه بنده منتشر کنند. شب دراز بود و قلندر بیکار. از مجنون عاشق تر و از عاشق مجنون تر بودم. دو برادر می خواستند مرا دور بزنند و ناشر شوند و من می خواستم آنها را گول بزنم و نویسنده بشوم. لذا ادب ذاتی ام را بروز می دادم. مثل فنر جلوی پایشان از جا می جستم، مدام از «یا الله، بفرمایید، حضرت عالی، تشریف آوردید، چشم، اطاعت می شه» استفاده می کردم. به ایشان می تعارف بار کردم

بفرمایید را تکرار کردم!

(محصول مشترک بخ بخ میرزا + ایرج میرزا)

ولی آنها بد خلق و کژتاب و بد رفتار و بی تعارف و حتی بد دهن بودند. بنده به مدلول «فحش از دهن تو طبیات است» عاشقانه جفاهای معشوق را تحمل می کردم و از این همه مراعات، مرادم جا کردن خود در دل تنگ این اخوان بود. ادب افراطی من عرصه را بر آنها تنگ کرده بود. لذا نمی توانستند پیله بند کنند، دعوایی به راه اندازند و از شر من خلاص شوند، ناچار فقط با هم دعوا می کردند. یک روز در میان عصرها، شش طبقه یا بیشتر را نفس زنان طی می کردم تا خودی نشان دهم و یاد این

عاشق‌کشان فراموشکار بیندازم که حروفچینی دستنویس «چگونه می‌توان نویسنده‌ای پر خواننده شد» را آغاز کنند و نمی‌کردند. غالب اوقات طبیعی، و اگر از طبیعت کم می‌آوردند، مصنوعی با هم دعوا راه می‌انداختند که به اصطلاح از من نسق بکشند و زهر چشم بگیرند. اکثر اوقات من مثل آقای هالو، طرفین را به صبر و شکیبایی و رعایت حرمت برادری دعوت می‌کردم.

قابیل مدام سیگار می‌کشید و آدرنالین لازم برای عصبانی شدن و کف کردن و تنوره کشیدن و مثل عقاب خشمگین بر سر هابیل گنجشک مآب فرود آمدن و به ضرب منقاری کاکل او را کندن، در خونش داشت. شگردش این بود که سیگار روشنش را که نصفه کاره بود از پنجره بیرون پرتاب می‌کرد و از پشت میزش پلنگ‌آسا به سوی هابیل می‌جهید و یقه او را می‌گرفت و سپس حساب شده یا نشده او را به دیوار پشتی که تیغه باریکی بیش نبود، می‌کوبید و یک رج و گاه بیشتر کتاب باد کرده، از قفسه‌ها بر سر و کول ما می‌ریخت، یا حتی تکه‌ای از گجهای سقف فرو می‌افتاد و گاه گل زیر آن نمایان می‌شد، و ارکان و چهارستون آن اتاق سه در چهار - که بیستون عشق فرهادی چون من بود که مدام کوه مشکلات را می‌کندم ولی پیش نمی‌رفتم - به لرزه در می‌آمد. قابیل در اوج دعوا هابیل را تهدید می‌کرد که: «کپک اوغلی از پنجره پرتابت می‌کنم به پایین» و سپس با دهان کف کرده و نگاه خون چکان از برادر مجالۀ دیوار کوبش به اصطلاح به طرف من «زوم‌بک» می‌کرد که بدنم به لرزه می‌افتاد.

بله همه دعواها سر لحاف ملّا نصرالدین بود.

اما با همه هالوگری محال بود که از دهانم این کفر صادر شود که

فی‌المثل: دستنویسم را پس بدهید!

تازد و یک روز، دعوا از آن هم که بود، بالاتر گرفت. دوباره رج کتابها و

گج سقف فرو افتاد و قابیل، به کفقان (مجموعه‌ای از کف و خفقان) افتاد و:

بفرید غریدنی چون پلنگ
 پرید از رخ هر چه هابیل، رنگ
 به هم بار کردند حرف جفنگ
 جهان پیش چشمانشان تار و تنگ
 و من با دل خویش می گفتمی
 به نزدیک من صلح بهتر که جنگ
 ولی آن دو مانند مار و خدنگ
 به هم بر پریدند بی عار و ننگ
 تماشاگران - بنده و دوستان
 همه دست و دل لرز و مبهوت و منگ
 یکی گفته با دیگری ای فلان
 فلان گفته با دیگری ای دَبَنگ

خلاصه:

ز فحش دبنگان در آن تنگنا

زمین شش شد و آسمان هشت لا!
 تا این بار، که گویا فیلمبرداری جریان دارد، قابیل مصمم تر از همیشه
 به هابیل حمله آورد و نامجووار، او را که از ترس، جوجه تر شده بود، یک
 ضرب برد بالای سرش و یک راست از پنجره طبقه ششم یا هشتم دفتر،
 انداخت بیرون و یک لحظه تصویر پرتاب شده او را در ضد نور قاب
 پنجره دیدم و بعد از روی صندلی، بیهوش به کف دفتر در غلتیدم.
 نمی دانم چقدر زمان گذشت. اما دوباره برق کله ام وصل شد و چشمم
 روشن شد و سر و صورتم بر اثر سطلهای آب یخ، خیس شده بود. از
 هرچه نویسندگی و کتاب چاپ کردن جنایی متنفر شده بودم.
 اما ماجرا پایان نیافته بود. زیرا وقتی دیدم که هابیل و قابیل بالای
 سر من دارند دوستانه و آرام حرف می زنند، این بار از حیرت از هوش

رفتم. باز به ضرب سیلی و آب یخ مرا به هوش آوردند. این همه هول و هیجان و وحشت و از آن بدتر حیرت، درکاسه سرم نمی‌گنجید. هابیل سر حال‌تر از همیشه مثل پرستاری مهربان، رئیس تیم پزشکی شده بود و مأمور هوش آوری من بود، حال آن که در هوش‌بری استادتر بود.

مرا که نا و نفسی نداشتم در پتویی نیمه خیس پیچیدند و از شش یا هشت طبقه پایین آوردند و چپاندند توی یک پیکان جدیدالاختراع و به جای بیمارستان به خانه‌ام رساندند. هیچ کس را نداشتم که نگرانم باشد. هابیل پیش من ماند و قابیل و دار و دسته دیگر رفتند. فکر کردم از حیرت و وحشت و هول و تکان دیگر، هرگز نتوانم حرف بزنم.

اما بشر جان سخت است. چه رنج و شکنجه‌ای کشیدم، بماند. او هر دارویی از شربت و قرص و کیسه آبگرم روی شکم و غیره برای به جا آوردن حال من استفاده می‌کرد و بسیار نرم و مهربان رفتار می‌کرد. ولی بودنش و زنده بودن در جلو چشم و در تک اتاق اجاره‌ای من، از حد فهم و درک من فراتر بود و کاسه سرم را بشقاب پرنده می‌کرد. وقتی که زبان خشکم مثل کلید زنگ زده در کام چرخید، در حالی که فارسی حرف زدن برایم از چینی صحبت کردن دشوارتر بود، پرسیدم: «شما این جا چه می‌کنید؟»

- با شما آمدم، که مواظب شما باشم.

- مگر شما را برادران پرتاب نکرد بیرون؟

- کدام بیرون؟

- بیرون از پنجره دفتر، به خیابان.

- کدام خیابان؟

- پس ماجرا چی بود، چطور شد که هیچ بلایی سر شما نیامد؟ شما!

جادوگرید؟ یا من خواب می‌بینم؟

- بابا اصلاً مسأله را بد فهمیده‌اید، این دعاها نمک زندگیه (= نمج

زندجیه) اخلاخ داداشم همینه! هرچند وختی، منو از اتاق پرت می‌کنه توی اون بالکن، که مثل گربه مرتضی علی با چهار دست و پا می‌افتم اونجا، بعد روی همدیگر را می‌بوسیم، می‌ریم دنبال کارهای چاپ جتاب!



در همان سال ۱۳۵۱، یکی از دوستان اهل نشر، آقای پرویز اسدی‌زاده، به اشارت کامران فانی، دست مرا گرفت، هم نشر جزوه دربارهٔ میلر را به ناشرش پیشنهاد کرد (که با هزار تعلل و اکراه سرانجام در تیراژ یک دو هزار نسخه و به قیمت ۳ تومان انتشار یافت)، هم مجموعه‌ای از شعر نوی مرا با نام کتیبه‌ای بر باد برای چاپ به انتشارات پیام پیشنهاد و توصیه کرد و این مجموعهٔ صد صفحه‌ای مشتمل بر ۳۰-۴۰ شعر، در اسفند ماه ۱۳۵۱ انتشار یافت و من در صفحهٔ قبل از عنوان آن را به هر دوی این بزرگواران فرهنگ پرور اهدا کرده‌ام.

پرویز اسدی‌زاده یکی از بزرگترین خادمان فرهنگ نشر در ایران است. در آغاز با نشر اشرفی همکاری و مشاوره داشت و یک دایرةالمعارف ادبی هم با کمک یک دو تن دیگر تدوین کرد که از سوی همان ناشر مکرر به چاپ رسیده است. از آثار آقای دریابندری گرفته تا شادروان کریم کشاورز، همه را به چاپ می‌سپرد. یک چند با انتشارات پیام همکاری کرد. بعد به امیرکبیر پیوست. مرحوم ساعدی این جوان ریز نقش پر تکاپو و شیرین سخن را بسیار دوست داشت ماهم بسیار دوستش داشتیم و داریم.

اما یک بیماری غیر منتظره او را بیش از بیست سال است که خانه‌نشین کرده است. یک روز ناگهان چشمش از درون خونریزی کرد و طبق تشخیص متخصصان پردهٔ شبکیهٔ هر دو چشمش پاره شده بود. کراراً برای معالجه به آمریکا رفت. بعد که آن پارگی ترمیم شد، دچار آب

مروارید شد. چندین بار چشمهایش را عمل کرده است و حتی حالا هم در انتظار یک عمل دیگر است از رنجهایش بسیار رنج می‌برم.

چند سال پیش در هفته کتاب از او هم به خاطر خدمات ارزنده اش به نشر امروز ایران، تجلیل به عمل آمد. یکی از کسانی که خود از صاحب نظران نشر و ناشر (نشر پرواز/ کتاب پرواز) است، دوست نازنینم کیوان سپهر در احقاق حق و دفاع از پرویز اسدی زاده سنگ تمام می‌گذارد. در حالی که خودش هم رنجور است.

باری، کتاب سوم مرا هم پرویز اسدی زاده به ناشر توصیه کرد. یعنی شیطان در بهشت را. این اثر را پس از استعفا از کارمندی در دانشگاه ملی، و بازگشت چندین باره ام به قزوین و نزد پدر و مادر، در عرض یکی - دو ماه ترجمه و پاکت نویس کردم. این سومین و آخرین اثری بود که پاکت نویس می‌کردم. پس از آن دیگر، با آنکه ترجمه و تألیفهایم را با خود نویس و جوهر مشکی می‌نویسم، ولی آنچه می‌نویسم نهایی است. حداکثر این که یک دو کلمه در هر صفحه خط خوردگی دارد.

یک عادت ویژه دیگرم این است یا این بود که هر وقت کتابی را برای ترجمه به دست می‌گرفتم، آن را قبل از ترجمه نمی‌خواندم. زیرا اگر می‌خواندم دو اشکال پیش می‌آورد، اول این که کتاب را در چشم من بی جاذبه می‌کرد، دیگر این که ترجمه ام را مصنوعی و پر زحمت می‌کرد. منظورم از پر زحمت این است که همان بار اول که می‌خواندم بی آنکه بخواهم، در حاشیه ذهنم سریع ترجمه می‌شد. بعد چون در جایی ثبت نمی‌شد، کارم حیف و هدر می‌شد.

ترجمه شیطان در بهشت را با حوصله و اعتماد به نفس انجام دادم. پس از ناکامی ترجمه اول فهمیده بودم که آزادی مترجم هر چه باشد از صفر بیشتر است و یکی از بدترین شیوه ها برای حفظ امانت در ترجمه این است که دو دستی به متن بچسبیم و یک واو را هم در ترجمه

نیندازیم. البته در ترجمه قرآن کریم که بعدها عهده دار شدم سعی کردم که واوی را بدون دلیل حذف یا اضافه نکنم. ولی ترجمه متن مقدس در هر حال با متن عادی فرق دارد.

بعد، یک روز ترجمه پاکنویس شده شیطان در بهشت را دادم به کامران فانی که فی المثل ده - پانزده روزه بخواند و نظرش را بگوید یا اگر ویرایش لازم دارد، از راه لطف عهده دارش شود. فانی عصر همان روز یعنی به فاصله چند ساعت، آمد به منزل من یعنی همان تک اتاقی که در خیابان کمالی، روبروی پادگان لشکرک داشتم، و گفت ترجمه‌ات را خواندم، خیلی خوب بود، هیچ اشکال و مشکلی نداشت. ویرایش هم لازم ندارد. خوشحالی‌ام وصف ناپذیر بود. سرعت عمل و صراحت و گشاده‌دستی فانی در تشویق، سرمستم کرد.

آن ترجمه را فانی داد به پرویز اسدی‌زاده و او هم داد به انتشارات پیام، و این اثر در چاپخانه فاروس با حروفچینی دستی، مانند دو اثر قبلی، (و هنوز حروفچینی کامپیوتری به ایران نیامده بود)، چاپ شد و در سال ۱۳۵۲ انتشار یافت. داشتن این چند کتاب و چند مقاله، ورود مرا به گروه علمی کتابداری در مرکز خدمات کتابداری و همت والای خانم سلطانی، مدیر علمی گروه کتابداری آن مرکز، تسهیل کرد.

پرویز اسدی‌زاده، حتی از قول استاد زرین‌کوب هم نقل کرد که وقتی نسخه‌ای از کتاب را همراه با کتابهای دیگر، به ایشان اهدا کرده است، ایشان تأملی در ترجمه کرده‌اند، و پرسیده‌اند که خرمشاهی کیست؟ و گفته‌اند ترجمه روان و رو به راهی است. شاید هم پرویز این داستان را برای تشویق من جعل کرده باشد. اما هرچه بود در به راه آوردن من مؤثر بود. از همان سالهای ۵۰ و ۵۱ پیوند دوستی فانی و من (و فانی کمی زودتر) با شادروان دکتر غلامحسین ساعدی گرفت و تا پیروزی انقلاب اسلامی در بهمن ۵۷، تقریباً مدام با او و در محضر او بودیم. یا در

کتابفروشی نشر پیام، که مدتها دستجمعی در انتهای مغازه می ایستادیم، یا در دفتر امیرکبیر که متصدی طبع و نشر الفبا بود، یا در کافه های جلوی دانشگاه تهران یا گاهی در لابی بعضی هتلها.

ساعدی یک هنرمند تمام عیار بود. با ذهن و زبانی غیر منتظره و تخیلی عجیب و غریب و مهار گسیخته. در غرائب روح و رفتار آدمی، و نابسامانیهای اجتماعی ژرفکارانه و هنرمندانه تأمل می کرد. بسیار کتاب می خواند. ولی اغلب به فارسی و علاوه بر داستان، وادبیات، در بسیاری از زمینه ها هم مطالعه داشت. انگلیسی و فرانسه را در حد علمی و نیاز تخصص علمی اش که روانپزشکی بود، می دانست و به گمانم آنقدرها در این زبانها روان بود، که کتاب بخواند. اگر هم می خواند به کندی پیش می رفت و به یاد ندارم که همراه ما به کتابفروشیهای انگلیسی فروش آن زمان تهران آمده باشد.

در میان هنرمندان نقاش (از جمله استادالخاص، و بهرام دبیری) و سینماگران (از جمله مهرجویی) و اهل تأثر هم دوستان بسیاری داشت. نمایشنامه و فیلمنامه هم می نوشت. یا شاید درست تر این باشد که بگویم از روی بعضی از داستانهایش مانند گاو، آرامش در حضور دیگران، یا دایره مینا، فیلمنامه و فیلم تهیه می شد.

در حدود سال ۱۳۵۵ بود که ساواک او را دستگیر کرد و مصاحبه ای را که دربردارنده تأیید ضمنی از رژیم شاه بود، و طبعاً زورکی بود، به نام او و با دستکاری ناجوانمردانه نوشته های او منتشر کرد و پس از چند ماه از زندان آزاد شد.

احساس می کرد که آبرویش در میان روشنفکران و اهل قلم رفته است، اما مامطمئنش کردیم که حنای ساواک رنگ ندارد، و همه می دانند که آن مصاحبه زورکی و قلّابی بوده است. و آبروی او در میان اهل قلم محفوظ است و همه دوستش دارند.

شاملو در دیدن ساعدی پس از آزادی از زندان تعلل کرد و حتی پیام داده بود که بگویید فلانی بیاید من ببینمش. این خودبزرگ‌بینی بر ساعدی خیلی گران آمد و وقتی شنید که من نقدی مفصل و چنین و چنان درباره تصحیح یا روایت شاملو از دیوان حافظ نوشته‌ام، مشتاقانه جویا و پیگیر شد که آن نقد را در الفبای شماره ۶ چاپ کند و کرد.

من در الفبای شماره ۲ یا ۳ نقدی مثبت و جانانه بر شعر شاملو یعنی دفتر ابراهیم در آتش او نوشته بودم که اندکی توجه اهل نظر را برانگیخته بود. حتی شادروان میرعلایی به دکتر ساعدی گفته بود که این نقد سزاوار ترجمه شدن از فارسی به انگلیسی است و او دوست دارد که شخصاً آن را ترجمه کند.

انتشار نقد "حافظ شاملو"، می‌توان گفت بازتاب وسیعی در محافل فرهنگی پیدا کرد. اولین بار بود که من نقدی به این طول و تفصیل و مستند و حوصله سوز نوشته بودم. نوشتن این نقد چهار ماه تمام وقت برد. زیرا آن را کلمه به کلمه با دیوان حافظ تصحیح و طبع شادروانان قزوینی و غنی، و تصحیح ارزشمند دیگری که دکتر محمدرضا جلالی نائینی و نذیر احمد انجام داده بودند، مقابله می‌کردم.

شاملو در مصاحبه‌ای که آقای ناصر حریری با او انجام داده بود، و به صورت کتاب منتشر شد، پس از حدوداً پانزده سال سکوت دردناک، به نقد من اشاره کرد ولی با بد و بیراه ولی در عین اشتلم و دندان قروچه گفته بود که بهترین نقد شعر او همان است که سالها پیش من در الفبا نوشته‌ام (همان نقد بر ابراهیم در آتش که اشاره کردم) اما حیف که من فرصت طلبم و چنین و چنانم.

من این اشتلم را بی‌پاسخ نگذاشتم، و در زندگینامه خود نوشت کوتاهی که در آغاز کتاب سیر بی‌سلوک آورده‌ام، او را "پهلوان پنبه" خواندم، که جرأت ورزیده است با کمترین اطلاع از چون و چند شیوه

علمی نقد و تصحیح متون، دیوان حافظ را بر مبنای چند نسخه مندرس و جدید و بی اعتبار چاپی، "روایت" کند.

۵- ۶ سال پس از آن که ترجمه همراه با تفسیر بنده از قرآن کریم انتشار یافت، آقای هوشنگ گلشیری نقد خود بزرگ بینانه‌ای بر آن نوشت و پاسخ تندی هم از من دریافت کرد. بنده از این مسأله شگفت زده شده بودم، که گلشیری نه اهل عربی و عربیت است، نه اهل ترجمه، و نه چندان قرآن‌شناس، پس چرا به خود زحمت‌نگارش این نقد را داده است.

بعدها یکی از دوستان به من گفت گلشیری گفته است انگیزه اصلی من (یعنی ایشان) دفاع از شاملو بوده است. زیرا خرمشاهی وقتی که نقدش بر حافظ شاملو را تجدید چاپ کرده است، عبارت پایانی آن را طبق مصلحت روزگار حذف کرده است. آن عبارت پایانی، کمابیش این بود که من حافظ را به روایت شاملونمی‌خوانم، بلکه حافظ قزوینی را می‌خوانم و شعرهای شاملو را.

اما انگیزه مرا برای حذف این عبارت دو چیز بود، یکی این که در ده - پانزده سالی که بین چاپ اول و دوم این نقد فاصله افتاده بود، شاملو شعر مهمی نگفته بود و این را حتی خود شاملو اذعان می‌کند، دیگر این که اعتبار انحصاری تصحیح حافظ قزوینی، با انتشار تصحیحهای مهمی چون تصحیح شادروان خانلری، اندکی کم شده بود.

اما یک دلیل دارم برای اثبات این که به انگیزه‌های منفی و خصومت و غیره، آن عبارت را حذف نکرده بودم و آن این است که ناشر کتابی که این نقد هم در دل آن کتاب چاپ می‌شد، به من ایراد گرفت که چرا در آغاز مقدم از شاملو به عنوان "شاعر بزرگ معاصر" نام برده‌ام و شاملو همچو شاعر بزرگی نیست و از این قبیل حرفها. اما شهد الله که من مقاومت کردم و گفتم حذف آن صفت، شرط مروّت نیست و من شاملو را شاعری بزرگ

می‌دانم. بعد سالها پس از آن، شاملو حرفهای نسنجیده‌ای هم درباره فردوسی و شاهنامه زد و بازتاب منفی وسیعی در داخل و خارج پیدا کرد. در سال گذشته (۱۳۷۵) که با آقای علی اصغر ضربابی مصاحبه می‌کردم در همان مصاحبه پیام دوستانه و مهرآمیزی برای آقای احمد شاملو فرستادم که نمی‌دانم به گوش ایشان رسیده است یا نه. اما شادروان دکتر ساعدی، پس از پیروزی انقلاب اسلامی، از ایران به فرانسه رفت و چند شماره *الغبا* را هم در آنجا منتشر کرد که من هیچ کدام را ندیده‌ام و رابطه دوستانه ما، شاید به یک تعبیر به پایان رسید. ساعدی باورش نمی‌شد که من واقعاً مسلمان و مسلمانی معتقد و عاشق قرآن و اسلامم. لذا مصاحبه‌ای را که بنده در معیت دوستان کیهان فرهنگی دوره اول، در مشهد با استاد سید جلال‌الدین آشتیانی انجام داده بودم، هجو کرد. یعنی نمایشنامه کوتاهی نوشت، و بنده و آقای دکتر رضا داوری را با همین اسامی واقعی و بی‌آنکه آنها را تغییر بدهد، به باد هجو و تمسخر گرفت.

اما بنده شرط دوستی و عهد مودت را رعایت کردم و حق تشویقی را که بر من داشت فراموش نکردم. نمونه‌اش هم همین است که ترجمه کتاب درد جاودانگی را که از عزیزترین کتابها و به قول بعضی از دوستان و خوانندگان بهترین ترجمه من است، به ایشان و کامران فانی اهداء کردم و حتی در قبال نظر ناشر که می‌خواست این اهدانامه را حذف کند (این کتاب در سال ۱۳۶۰ منتشر شد) مقاومت کردم و گفتم ما حالا با هم اختلاف عقیده و مشرب سیاسی داریم، اما در گذشته دوست بوده‌ایم، و من اخلاقاً به ایشان مدیونم و این ادای دین است و یک عمل اخلاقی و وجدانی است و اصلاً عمل سیاسی نیست و ناشر (انتشارات امیرکبیر) قانع شد و این اهدائیه در آن کتاب به عنوان حداقل ادای دین اخلاقی آمده است.

پژوهشگاه علوم انسانی

بزرگترین مؤسسه علوم انسانی کشور ما سازمانی است که از ادغام ۱۲-۱۳ سازمان دیگر به وجود آمده و نام اولیه اش "مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی" بوده است، و اکنون پژوهشگاهی متشکل از چندین پژوهشگاه است و اعضای گروه های علمی آن شاید بالغ بر یکصد نفر باشد.

در حدود سالهای ۱۳۶۰ مرکز خدمات کتابداری طرحی برای پیوستن به کتابخانه ملی ایران داد. بنده با آنکه از اعضای مهم و مؤثر مرکز خدمات نبودم، اما با این طرح مخالفت کردم. زیرا به عین و عیان می دیدم که مرکز خدمات کتابداری یکی از کاراترین مؤسسه های علمی است و خدمات کتابداری اش شهرت جهانی دارد. می گفتم کتابخانه ملی که یک سازمان فرسوده و غیر علمی است، با رفتن و پیوستن مرکز خدمات، آباد و اصلاح نمی شود، ولی مرکز خدمات بر باد می رود. ولی انگیزه دیگری هم برای میل به جدا شدن از مرکز خدمات و دوستان دانشمند و مهربان کتابدار داشتم و با سخت دلی حاضر شده بودم که از همکاری با استادانم در رشته کتابداری و عزیزانی چون کامران فانی و فرهاد وزیری و حسین شاهی که از نیکان روزگار بودند و کان صفا، و کنون وزیری با خانواده اش در کانادا به سر می برد و شاهی با خانواده اش در سوئد.

دوست دلبنده دیگری، احمد طاهری عراقی در آن ایام، سالها بود که برای ادامه تحصیل در اسکاتلند در دانشگاه ادینبورو زندگی می کرد. باری با اعتراض کمرنگ من و پررنگ تر دوستان دیگر، هرچه بود طرح ادغام مرکز خدمات کتابداری در کتابخانه ملی، پذیرفته شد، و کارمندان مرکز خدمات به سازمان و ساختمان فرسوده کتابخانه ملی رفتند. من هم با اکراه هرچه تمام تر رفتم. دیگران معلوم بود که چه کاره اند. اما وضع من معلوم نبود. شدم مانند روزهای اولیه ای که به مرکز خدمات

رفته بودم. مرا به مخزن نسخه‌های خطی فرستادند، فکر می‌کردند من که اهل ادبیت و عربیت و علوم اسلامی هستم، شیفته نسخه‌های خطی هم هستم.

حال آنکه بنده بالغریزه از نسخه خطی خوشم نمی‌آید. مگر آنکه از نظر کتاب آرایی زیبا باشد، مانند بعضی نفایس کم نظیر که در آن کتابخانه هست، یا بعد از بقیة السیف کتابخانه سلطنتی به میراث به آنجا منتقل شد. مزید بر این اکراه، یک نفر هم مسؤول نسخه‌های خطی بود که فردی عبوس و بهانه‌گیر و بی‌اخلاص و بی‌علاقه به میراث فرهنگی و علمی ایران بود. او تصور می‌کرد با رفتن من به بخش نسخ خطی ممکن است پایه صندلی ریاست او خدشه دار شود، لذا در مدت ۵-۶ ماهی که من در مخزن نسخه‌های خطی با بوی نفتالین نفسگیرش دوام آوردم، یک حال و احوال صمیمانه و مهرآمیز با من نکرد. و همین ناپذیرایی او مرا در بریدن از آن کتابخانه مصمم تر کرد.

یک روز در جلسه‌ای که همه جمع بودند، حدیث بی‌وفایی را سردادم و گفتم من می‌خواهم از اینجا بروم. هیچ کس هول نکرد. اما یک دو تن از دوستان از جمله همان آقا فرهاد گل از در تعارف گفتند حالا اینقدر سخت‌نگیر و عجله نکن همه‌مان یک روز از اینجا و از این دنیا می‌رویم. از جا دررفتم و گفتم اصلاً من اتوبوس عوضی سوار شده‌ام. هرچه زودتر پیاده شوم بهتر است. از بس که این جملات را صمیمانه و از ته دل ادا کردم، همه زدند زیر خنده و لذا من جدا شدن از آن جمع دل‌بند، و آن سازمان بی‌درو پیکرا، ممکن‌تر دیدم. حتی تهدید کردم که اگر هم اجازه ندهید که من از اینجا به مؤسسه مطالعات منتقل شوم، اصلاً از خدمت اداری استعفا خواهم داد، اگر هم استعفایم را قبول نکنند آنقدر غیبت خواهم کرد که اخراجم کنند.

در اینجا یکی از نیکان و دوستان دانشمند آقای دکتر

فاضل اردشیر لاریجانی، لطف و پایمردی کرد. ایشان آن موقع مدیر عامل شرکت / مرکز انتشارات علمی و فرهنگی بود، که همجوار با ساختمان مؤسسات مطالعات در خیابان شصت و چهارم خیابان اسدآبادی بود. ایشان که من به خاطر چاپ کتاب پوزیتیویسم منطقی ام در آن شرکت، خدمتشان ارادت یافته بودم، وقتی از مشکل و درخواست من باخبر شدند، گفتند من این مسأله را با جناب دکتر محمود بروجردی، رئیس مؤسسه مطالعات در میان می‌گذارم، و برای شما از ایشان وقت ملاقات می‌گیرم و لطف کرد و گرفت و من به حضور دکتر بروجردی رسیدم. آنچنان هشیار و مهربان و خونگرم یافتمش که در نیم ساعتی که فرصت ملاقات داشتم به اندازه یک سال در دوستی با هم پیشرفت کردیم. ایشان گفت من ابتدا با مأموریت ششماهه و سپس (طی یک حکم) با انتقالتان پس از سرآمدن مدت مأموریت، از کتابخانه ملی به این مؤسسه موافقم، بروید درخواستتان را به کتابخانه بدهید، و دنبال آن را بگیرید تا بیاید پیش من.

همه کارها به نحو دلخواه پیش رفت. دکتر بروجردی در ملاقات بعدی گفت میل دارید در کدام اداره از ادارات این مؤسسه کار کنید؟ من که از پیش اندیشه و با دوست دانشورم دکتر غلامرضا اعوانی رئیس انجمن فلسفه هماهنگی کرده بودم، بلافاصله گفتم: انجمن فلسفه. ایشان هم بلافاصله گفت قبول، ولی منزلتان کجاست، گفتم فقط یک عرض خیابان و یک تیر پرتابی با انجمن فلسفه فاصله دارد، موافقت شد و با دلخوشی به محل جدید که به واقع یک نهاد علمی بود و هست رفتم و هنوز (از ۱۳۶۳ تا کنون ۱۳۷۶) در آنجا هستم.

یک سال پیش از آن، یعنی سراسر سال ۶۲ را با گرفتن یک مأموریت یک ساله از کتابخانه ملی به مرکز نشر دانشگاهی، کتاب مفید و بلکه مهمی را به نام علم و دین ترجمه کردم.

در این یک سال هرروز با یک فلاسک چای از منزلمان که در نزدیکی انجمن بود، به انجمن می‌رفتم، رئیس علمی انجمن چنانکه اشاره شد دکتر غلامرضا اعوانی (و همچنان هم این تصدی را دارند)، و مدیر اداری انجمن خواهر گرامی ایشان سرکار خانم شهین اعوانی بود (ایشان چند سالی است که با همسر هنرمندشان آقای بیژن شکرریز به آلمان رفته‌اند، و در حال حاضر نزدیک به مرحله‌نهایی دوره دکتری فلسفه و دفاع از تزشان هستند).

با موافقت این عزیزان در سال ۶۲، با آنکه پیوند رسمی و اداری با انجمن فلسفه نداشتم، ولی چون جای مناسبی برای کار علمی بود، هر روز به آنجا می‌رفتم و ظرف مدت ۳-۴ ساعت، ۲ تا ۳ صفحه از آن کتاب را ترجمه می‌کردم. اتافی که در اختیار من گذاشته بودند و یک میز چوبی مدور باشکوه در وسطش بود، دیوارها و کف آن یکپارچه کاشی سبز بود، همان اتافی است که سالهاست دفتر کار دوست دانشورم آقای دکتر عبدالکریم سروش است. همان کتاب را هم ایشان و دکتر نصرالله پورجوادی و دکتر غلامعلی حداد عادل در شورای عالی انقلاب فرهنگی و سازمان تدوین کتب درسی دانشگاهی (سمت)، برای ترجمه تصویب و به بنده پیشنهاد کردند که چون علاقه وافر به موضوعش (علم و دین و کلام جدید) داشتم پذیرفتم و ده ماهه ترجمه را پایان بردم. انجمن فلسفه یک اداره علمی آزادمنشانه است دارای گروه علمی و اداری است، به چند شاخه ادیان و فلسفه و فلسفه علم تقسیم شده است. سالهاست که مدیر و سرپرست علمی آن آقای دکتر غلامرضا اعوانی، استاد فلسفه در دانشگاه ملی [شهید بهشتی] است.

در اینجا سالهاست که با ایشان محشورم. طرحهای علمی که اعضا پیشنهاد می‌کنند، پس از تصویب دکتر اعوانی، سابقه‌اش در پژوهشگاه

حفظ می‌شود و غالب طرحها به صورت کتاب در می‌آید که انتشارات پژوهشگاه به نوبت و ترتیب آنها را چاپ می‌کند. دکتر اعوانی بی‌هیچ مداهنه یکی از بزرگترین فلسفه‌پژوهان و استادان فلسفه در ایران هستند و دانش عمیقی درباره فلسفه‌های اسلامی و غربی دارند. در زمانی که ریاست پژوهشگاه (مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی) با آقای دکتر محمود بروجرودی بود، کار بنده ارزیابی بعضی طرحها اعم از تألیف و ترجمه بود، و نیز ویراستاری. پس از چند سال و ویراستاری چندین کتاب، در نهایت بهتر دیدم که خود در طرح مستقل یا مشترک علمی شرکت کنم. یک طرح مشترک چند ساله و چند نفری پیشنهاد کردیم و تا پایان هم پیش بردیم و آن ترجمه یک فرهنگ فلسفه بر مبنای ۳ متن بود. بنده دهها مقاله مربوط به فلسفه جدید را ترجمه کردم و تحویل دادم. یکی دیگر از همکاران این طرح آقای دکتر ضیاء موحد بود. ایشان مشهور است به این که جمع اضداد کرده است، زیرا هم اهل شعر و خود شاعر توانایی است و هم استاد منطق است. هم آثار منطقی معتابهی منتشر کرده است، و هم دو دفتر شعر، به نامهای در آبهای مروارید و غرابهای سفید. از حسن اتفاق همین چند روز پیش توفیق مصاحبت ایشان دست داد. برایم چند شعر خواند، یکی از یکی موجزتر و پرمغزتر، از جمله این شعر را از ایشان گرفتم و پاکنویس کردم که در اینجا برای تیمن درج کنم:

بیهوده آفتاب نمی‌تازد
 گلهای یاس باید آتش گیرند
 حتی مجال پژمردن نیست
 بیهوده مرد عشق نمی‌بازد

(ضیاء موحد)

چیزی برای بردن نیست

یکی دیگر از همکارانم در انجمن فلسفه شاپور اعتماد است که هوش

طبیعی‌اش را در راه هوش مصنوعی به کار انداخته است و استاد سیرنیتیک است و اهل تدریس در دانشگاه و ترجمه و تألیف. یکی دیگر از همکارانم دکتر شهرام پازوکی است که هم اهل عرفان است و هم اهل فلسفه و در هر دو زمینه آثاری دارد هر وقت من از فلسفه پیچ در پیچ و راز در راز هایدگر بدمی‌گویم، او که هایدگر گراست، با مدارای عرفانی خاصی با لبخند و نرمش مرا از بالای درخت پایین می‌آورد.

آقای بهزاد سالکی هم یکی از همکاران آن طرح فرهنگ فلسفه، و از دوستان قدیمی من است که چند سال پس از من از مرکز خدمات کتابداری به انجمن فلسفه پناهنده شده است. اخیراً باهمدیگر طرح مشترکی برای تصویب به آقای دکتر اعوانی پیشنهاد کرده‌ایم، و آن ترجمه کتاب تاریخ خدا [شناسی] History of God تألیف خانم آرمسترانگ است که مدتها در آمریکا جزو کتابهای خوشفروش بوده است و بررسی تاریخ چهار هزار ساله اندیشه توحیدی است. هنر خانم آرمسترانگ در این است که به جای آنکه یک متن صومعه‌پسند بنویسد، یک متن جاندار و پر شور و خوشخوان مردم فهم نوشته است.

در همین انجمن فلسفه سالهاست که با آقای دکتر عبدالکریم سروش همکارم. گاه به دیدن ایشان می‌روم و یک ساعتی از هر در به ویژه از مسائل مربوط به دین‌پژوهی بحث می‌کنیم. به ایشان یک دین فراموش نشدنی دارم و آن یاری و جوانمردی‌ای بود که در حل مشکلی که برای یکی از دوستانم خودش و نور چشم من خواهرزاده دانشمند مهربانم آقای دکتر مرتضی اسعدی، به خرج داد و مرا رهین لطف خود کرد.

اما با قضا کارزار نتوان کرد، متأسفانه دکتر مرتضی اسعدی که استاد دانشکده الهیات و محقق مرکز نشر دانشگاهی و یکی از بهترین همقلمان دایرةالمعارف تشیع و صاحب آثار قلمی عدیده بود، به دنبال یک بیماری

جانکاه که یک سال بستری و خانه نشینش کرد، درگذشت و خانواده‌اش و مرا و همه فامیل را برای همه عمر به درد و داغ مبتلا کرد. درباره او چند مقاله‌ای نوشته‌ام که ابتدا در مجله سروش و کلک و سپس در کتاب در خاطره شطّ به چاپ رسیده است.

دکتر سروش بی‌نیاز از معرفی من است. یکی از صاحب‌نظران طراز اول در زمینه‌های فلسفی و دین‌پژوهی و علم کلام جدید، و از بزرگترین مثنوی‌شناسان و غزالی‌شناسان ایران است. من همیشه از دوستاناران آثار ارزنده او و ذهن و زبان شیوایش هستم و آرزو دارم به جای بحثهای روز که به صورت سخنرانی و مقاله درمی‌آید، به تدوین کارهای کارستان که سزاوار مقام رفیع علمی اوست، بنشیند، از جمله فی‌المثل شرح مثنوی که مشتاقان بسیار دارد اما از سوی دیگر ایشان دنباله‌گیر نهضت اصلاح دینی دکتر شریعتی و استاد بزرگ آیت‌الله مطهری است و فکر ژرف و موشکاف او بیشتر با مشی و منش مرحوم مطهری سازگار است. بنده در مقدمه کتاب خدا در فلسفه که برای انجمن فلسفه و به عنوان کار موظف انجام داده‌ام، برهانی جدید در اثبات وجود خداوند تملیق کرده‌ام، که پیش از طبع برای نقّادی آن را به دکتر سروش، مهندس کمالی و جناب کامران فانی عرضه کردم و نظر کتبی انتقادی‌شان را در دنباله همان بحث و برهان در مقدمه همان کتاب آورده‌ام و کراراً چاپ شده است.

همچنین به پیشنهاد ایشان دو اثر از آثار ایشان را پیش از چاپ، ویراستارانه خوانده‌ام، ترجمه ایشان نیاز به ویرایش من نداشت، اما هرچه به نظرم آمد صمیمانه عرضه داشتم. به ویژه در مورد نثر ترجمه که به نظر من نثر ترجمه ایشان در عین آنکه در اوج فصاحت و صحت و دقت علمی است، قدری بیش از حد معمول عربی‌گراست. من چون خود از همین مشکل رهیده بودم، و مصاحبت و مباحثه با اندیشه‌وران و

صاحب‌نظرانی چون داریوش آشوری و دکتر علی محمد حق‌شناس، زبان‌شناس نامدار و استاد دانشگاه تهران، باعث تجدید نظر و تعدیل شیوه فارسی نگاری‌ام شده بود، و به دنبال اقناع علمی، دست از عربی‌های آب نکشیده برداشته بودم، لذا با فروتنی تمام، یادداشتهایی در این باره برای ایشان می‌نوشتم و نمی‌دانم چه میزان به آنها اهمیت داده‌اند.

همچنین بنده در شماره اول نشریه کیان نقد و نظری که بیشتر جنبه معرفی دارد نوشته‌ام که چندان تحلیلی یا تفصیلی نیست. یعنی نقد و نشری درباره کتاب قبض و بسط تئوریک شریعت. یک نکته انتقادی که در آنجا نگفتم و در اینجا معروض می‌دارم این است که فی الواقع قبض و بسط در شریعت رخ نمی‌دهد. زیرا شریعت ثابت و تبلور یافته است و چنانکه مؤلف بارها یاد کرده است، فهم، از شریعت یا معرفت ما به آن / از آن است که تحول و تکامل و لذا قبض و بسط می‌پذیرد. اگر نام این کتاب قبض و بسط تئوریک شریعت شناسی / معرفت دینی بود، به کلی بی‌اشکال بود، یا می‌توانستند اسم این کتاب را تحول / تکامل معرفت دینی بگذارند، که در واقع با عنوان فرعی فعلی این اثر یکی است و جنجال انگیز نبود. در هر حال این کتاب از پراندیشه‌ترین و اندیشه‌پرورترین آثار در زمینه فلسفه دین / دین پژوهی، و نیز مسائل کلان علم و دین است. البته از نظر معرفت شناسی یا شناخت‌شناسی هم حائز اهمیت است و علت جنجال انگیز در آمدن این کتاب که ابتدا به صورت سلسله مقالاتی در دوره اول کیهان فرهنگی انتشار یافت، صرفاً در تازگی آن است. تکان دهنده‌گی آنها از تازگی آن است و گرنه چنانکه بعضی ادعا می‌کنند شکاکیت‌زا نیست و به تحقیق یک حرف و حکم در آن نیست که با اصول مسلم شریعت در تعارض باشد.

عنوان فرعی این اثر نظریه تکاملی معرفت دینی نام دارد. شاید کلمه

"تکامل" هم از کلمات شک و شبهه برانگیز و مشکوک باشد. "معرفت دینی" هم در ذهن بعضی ها به خود دین راجع می شود. با آن که مؤلف کراراً گفته است که سخن او درباره شناخت بشری از دین است که نه ثابت است، نه شخصی، و نه مقدس، و مانند سایر معرفتها در معرض نقض و ابرام و آزمون و خطا و خطازدایی مستمر است.

عده ای از محققان و صاحب نظران کلام و فلسفه و دین پژوهی آثاری (از مقاله تا کتاب) در مناقشه و معارضه با کتاب قبض و بسط نوشته اند از جمله: حجة الاسلام صادق لاریجانی، آیت الله جوادی آملی، آیت الله محمد حسین طهرانی، و آقای دکتر حسین غفاری، و چند تن دیگر.



در انجمن فلسفه که اسم رسمی اش پژوهشکده حکمت و ادیان می باشد، عضوی به شکل چرخ پنجم هستم که بدون چرخیدن من هم کارها می چرخد. لذا بنده در گوشه ای در اتاق کوچکی به کار خود مشغولم. گاه هم با صلاحدید رؤسا، کارم را که غالباً ترجمه متون مصوب است در منزل انجام می دهم و گاهگاه سری به انجمن می زنم.

مدتها در انجمن روزهای پنجشنبه هر دو هفته یک بار، به ویژه در زمانی که جناب دکتر بروجردی ریاست پژوهشگاه را عهده دار بود، سخنرانیهایی در زمینه های حکمی و فلسفی و دینی برگزار می گردید، و هنوز هم گاهی ادامه دارد. گاه سمینارهای علمی جدی در انجمن برپا شده است، از جمله سمینار گفت و گوی بین ادیان که هیأت بلندپایه ای از دین پژوهان جهان مسیحیت به ایران آمده بودند از جمله پروفیسور کونگ و دکتر فان اس. سالهای پیش هم استادان بزرگی چون ایزوتسو و گرین به دعوت انجمن فلسفه که پیش از انقلاب ریاست آن بر عهده آقای دکتر سید حسین نصر بود، به ایران و انجمن فلسفه آمده اند.

بنده از دو دوره درسی که در انجمن برگزار شد کمال استفاده را بردم.

یکی یک دوره فلسفه دین بود که استاد دکتر محمد گری لگن هاوزن در طول بیش از یک سال، هفته‌ای یک جلسه برگزار کرد. دکتر لگن هاوزن استاد عالیمقام و بسیار فاضلی است و اهل امریکاست و استاد دانشگاه‌های امریکا بوده در فلسفه دین و فلسفه علم و منطق و اخلاق صاحب‌نظر است، قامتی بلند بالا و سیمایی مسیحایی دارد. درسش به انگلیسی بود اما بر اثر سالها اقامت، امروز ایشان به فارسی هم صحبت می‌کند.

می‌گفت علت گرایشش به اسلام و تشیع، عقل‌پسند بودن این دین و مذهب است. بر آن بود که دفاع از بعضی اصول عقاید مسیحی از جمله تثلیث و تجسد دشوار است. و در اسلام هیچ اصلی از اصول عقاید نیست که ناعقلانی باشد، یا قابل دفاع عقلی نباشد. تنها اختلاف نظر علمی که در زمینه فلسفه دین با ایشان پیدا کردم، این بود که ایشان خداوند را impersonal (فاقد هویتی چون هویت انسانی) می‌داند، و بنده بر طبق تعالیم ادیان توحیدی و به ویژه اسلام خداوند را متشخص یعنی صاحب هویت شخصیه می‌دانم. استاد ما دکتر لگن هاوزن در انجمن مستقر است. آپارتمان کوچکی در اختیار او گذاشته‌اند. به قم هم می‌رود و در حوزه علمیه هم درس می‌دهد. همچنین اخیراً همسر ایرانی اختیار کرده است.

یک بار هم به دعوت استاد، به همان آپارتمان کوچکش رفتم و با انگلیسی شکسته - بسته‌ام با ایشان اختلاط کردم و در بعضی مسائل دینی و اعتقادی و به ویژه قرآن‌پژوهی هم بحث و گفت و گو کردیم. در یک کلاس دیگر هم شرکت کردم که مانند کلاس قبلی دانشجویانش از میان فضلا بودند از جمله آقایان دکتر غلامرضا اعوانی، دکتر عبدالکریم سروش، کامران فانی، و چند تن دیگر و بنده که همواره می‌گویم: "أَحَبُّ الصَّالِحِينَ وَ لَسْتُ مِنْهُمْ" (دوستدار نیکمردان لیک از ایشان نی‌ام). باری،

این کلاس درس اصول فقه بود که یکی از فرزانه‌ترین و فاضل‌ترین اصولیان امروز مرحوم استاد حیدر علی برومند اصفهانی تدریس می‌کردند. متن مبنا کفایه آخوند خراسانی بود، اما ایشان چه بسیار از متن دور می‌شدند و به شیوه «خارج» (مستقل از متن و فراتر از یک متن معین) تدریس می‌کردند. دوره درس ایشان دو سالی طول کشید از آنجا که استادی جامع اغلب علوم اسلامی بودند، و در کلام و فلسفه هم صاحب‌نظر بودند، لذا دامنه بحثها وسیع و سطح آنها بالا بود و به واقع چه بسیار از محضرشان نکته آموختیم.

استاد هم گاه در اصفهان زندگی می‌کردند و گاه در تهران و در شمال شهر خانه زیبایی داشتند که گاه شاگردان این کلاس را به علاوه چند استاد دیگر دعوت می‌کردند و سوری برپا می‌کردند.

استاد دکتر مصطفی محقق داماد که خود از بهترین فقها و فقه پژوهان و حقوق‌دانان و اصولیان عصر جدید هستند هم جزو مدعوین بودند، نیز جز مدعوین سخنرانیهای انجمن و گاه خودشان سخنرانی داشتند. من به ذهن و زبان تیز و تازه و آثار علمی ایشان صمیمانه احترام می‌گزارم و هر بار که توفیق مصاحبت ایشان نصیبم شده، نکته آموخته‌ام. مقالاتی هم که برای دایرةالمعارف بزرگ اسلامی می‌نویسد، حاکی از دقت نظر و وسعت دانش و استنباطهای پاکیزه ایشان است. همواره درباره ایشان، همان طور که درباره دکتر سروش داشته‌ام در دل آرزو دارم که ایشان هم از فعالیتهای اجتماعی یا اداری و اجرایی شان کاسته و به فعالیت قلمی شان افزوده شود که فایده‌اش عام‌تر و تام‌تر است. یکی دیگر از استادانی که به انجمن فلسفه تشریف می‌آورند و از مدعوین مرحوم استاد برومند بودند، و حق صحبت و استادی برگردن من دارند، آقای دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی است که از بهترین فلسفه پژوهان و صاحب‌نظران مسائل فلسفی و فلسفه شناسی در ایران امروز هستند و

ان شاء الله در فصل نهایی این زندگینامه به شمه‌ای از آراء و آثار ایشان خواهم پرداخت. در انجمن یا این گونه محافل علمی گاه توفیق مبصاحت با آقای دکتر محمد شبستری نصیبم می‌شود. چند سال پیش از سلسله مقالات ایشان در زمینه عقل و دین، در دوره اول کیهان فرهنگی، بهره‌مند می‌شدم و در همین ایام که به نگارش کتاب حاضر اشتغال دارم، کتاب پرباری از ایشان به دستم رسیده است که شامل یکی از باریک‌ترین مباحث و نظرگاههای دین‌پژوهی و معرفت دینی است و هرمنوتیک، کتاب و سنت، نام دارد.

و این فروتنی این استاد فاضل و فرزانه را هرگز فراموش نمی‌کنم که حدود ۱۰-۱۲ سال پیش یک روز به دفتر دایرةالمعارف تشیع تشریف آوردند و گفتند آمده‌ام که ببینم کسی که کتاب علم و دین را چنین و چنان ترجمه کرده است کیست؟ گفتم بنده، شاگرد شما هستم و کار مهمی نیست. گفت ولی در این زمینه تاکنون کتاب متقن مستقلى نداشتیم، چه زحمت خوبی و بجا و بموقعی کشیده‌اید. ایشان جز تحصیلات عالیة حوزوی، در آلمان نیز تحصیل کرده‌اند و فرهنگ دینی و کلامی مسیحی را هم خوب می‌شناسند و شنیده‌ام مدتی است که به تألیف کلاتی در زمینه تاریخ و عقاید و کلام اسلامی اشتغال دارند برایشان از درگاه خداوند سبحان آرزوی موفقیت دارم.

دایرةالمعارف تشیع

بارها و بارها درباره دایرةالمعارف تشیع مطلب نوشته‌ام. گاهی در معرفی آن گاهی در پاسخ به بعضی انتقادات، و نیز کراراً در رادیو و تلویزیون. در حدود سال ۱۳۶۰ بود که یک روز دوست دانشورم جناب آقای منوچهر صدوقی سها پیش بنده و کامران فانی آمدند و گفتند سازمانی هست به این نام و نشان و می‌خواهد کاری که باقیات و صالحات باشد در

زمینه اسلامی‌شناسی یا شیعه‌شناسی انجام دهد، و من دیده‌ام که به تنهایی زورم به این کار نمی‌رسد، لذا از شماها مدد می‌خواهم. گفتیم لبیک و قرار ملاقات گذاشتیم، و بدینسان با بعضی از مسئولان بنیاد خبریه - فرهنگی طاهر آشنا شدیم که بودجه‌اش از بخشی از موقوفات مرحوم سید ابوالفضل تولیت - آخرین متولی آستانه حضرت معصومه علیها السلام، در قم - تأمین می‌شد.

یکی از مسئولان بنیاد اسلامی طاهر جناب آقای سید احمد صدر حاج سید جوادی بودند که در راه تحقق این هدف، واز قوه به فعل در آوردن دایرة المعارف تشیع، نزدیک به ۱۴ سال است که جانانه می‌کوشند و بنده به‌خوبی از جزئیات و کلیات این اهتمام والای ایشان خبردارم. اولین بحثها این بود که این اثر چه باشد، و قرار شد دایرة المعارف باشد، بحث مفصل بعدی این بود که آیا این دایرة المعارف عمومی باشد یا خصوصی و تخصصی، بعد که تخصصی پذیرفته شد بحث بر سر این بود که اسلامی و کلی و ناظر به همه فرقه‌ها و مذاهب اسلامی باشد یا خاص‌تر و محدود به تشیع. رأی اکثریت این بود که مربوط به تشیع باشد و در بحثهای بعدی قرار شد که تمرکز اصلی‌اش بر تشیع امامی / اثنی‌عشری باشد، با توجهی به تشیع زیدی و اسماعیلی. البته به رجال و کتب و تاریخ و فرهنگ و معارف تشیع زیدی و اسماعیلی به نحو استطرادی پرداخته می‌شود. زیرا ما محقق و نویسنده‌ای که در زمینه این مذاهب تخصص داشته باشد، در ایران امروز نداریم، یا بسیار بسیار کم داریم، چنانکه هنوز پس از ۱۴ سال هم کسی اعلام تخصص در این رشته‌ها و علاقه به همکاری با ما نکرده است. حاصل آنکه برنامه کلی کار تصویب شد و ما عرضه داشتیم که لازم است یکی از استادان بزرگ بر این کار نظارت داشته باشد و در واقع مدیریت علمی این اثر را عهده‌دار شود. به پیشنهاد ما فردی که واجد شرایط علمی و مدیریت علمی باشد، استادان آقای

دکتر مهدی محقق است. به محض این پیشنهاد، با کمترین بحث و تبادل نظر، تصویب شد که اگر ایشان تمایلی به قبول این مسئولیت داشته باشد، بنیاد اسلامی طاهر، با کمال افتخار می‌پذیرد و امکانات لازم را هم در اختیار قرار خواهد داد.

رفتیم به منزل استاد دکتر محقق و داستان را گفتیم. در همان ایام از دانشگاه تهران بازنشسته شده بودند البته مسئولیت اداره شعبه تهران مؤسسه تحقیقات اسلامی دانشگاه مک‌گیل را عهده‌دار بودند.

گفتنی است که در این همین ایام به درخواست بنده و کامران فانی و مهندس حسین معصومی همدانی و چند تن دیگر استاد محقق قبول فرمودند که بعضی از متون کلاسیک را در نزدشان بخوانیم و بدینسان یک دور شرح منظومه حکمت حاج ملاهادی سبزواری را برای ما تدریس کردند و تدریستان بسیار شیوا و آموزنده و با حلم و حوصله لازم بود، چنانکه در فصل دوم کتاب حاضر در بحث از ایام دانشکده ادبیات کلاس درسشان را توصیف کرده‌ام. پس از آن شرح باب حادی عشر را در کلام نزد ایشان خواندیم، و سپس بخشهایی از مطول تفتازانی را. در درس اخیر آقای دکتر سیروس شمیسا هم که از برجسته‌ترین ادیبان و بهترین ادب‌پژوهان امروز هستند، شرکت می‌کردند. لطف کار و اهمیت آثار ع دیده ایشان در این است که هم دانش کلاسیک را با روش مدرن تلفیق کرده‌اند و هم از ادبیات کهن خودمان عمیقاً باخبرند، و هم از ادب جدید ایران و جهان.

پس از این حاشیه، به متن حکایت بازگردم و دنباله داستان دایرةالمعارف تشیع را بگویم. پس از آنکه دکتر محقق مدیریت دایرةالمعارف تشیع را پذیرفتند، بنیاد اسلامی طاهر آپارتمانی برای تأسیس دفتر دایرةالمعارف اختصاص داد و از ما خواست هر چه زودتر یک کتابخانه تخصصی برای استفاده مؤلفان مقالات و نیز مراجعات

خودمان فراهم آوریم. این مشکل به دست حاج آقای فرشاهی [= فشاهی] که از فاضل‌ترین کتابشناسان و خبیرترین کتابفروشان ۳۰ سال اخیر در تهران هستند و قبلاً کتابخانه شمس را در جنب شمس‌العماره اداره می‌کردند، و حالا سالهاست که کتابفروشی پر و پیمان آئینه کتاب را اداره می‌کنند، حل شد. ایشان با چند مراجعه، بخوبی هدف ما را فهمیدند و به اختیار و انتخاب خود در حدود ۳-۴ هزار عنوان کتاب اساسی و امهات متون از الذریعة آقابزرگ تهرانی تا اعیان الشیعة امین عاملی و بحارالانوار مرحوم مجلسی و فهرست کتابخانه‌ها و کتب مرجع دیگر از فقهی و کلامی و رجالی و تفاسیر قرآن و غیره، به قیمت عادلانه در اختیار دفتر دایرةالمعارف تشیع قرار دادند.

کار دایرةالمعارف تشیع از تیرماه ۱۳۶۱ ش آغاز شد. شش ماه اول را صرف مدخل‌یابی کردیم و ۲۰ هزار مدخل یا سرعنوان موضوعی که بعداً هر یک مقاله‌ای می‌شد، در زمینه‌های مختلف از تاریخ و جغرافیای اسلام و ایران و تشیع، تا سیره چهارده معصوم و اصحاب آنان و راویان احادیث، و محدثان و مفسران و متکلمان و ادبا و شعرای ادب عرب و ادبیات فارسی و ادب شیعی (از مناقب گرفته تا مرثی) و هنر (معماری، خط، و حتی موسیقی)، و یکایک علوم اسلامی، و همه با تأکید و ربط شیعی (که این "ربط شیعی" شعار و تکیه کلام ماست) و رجال و کتب و مفاهیم و موضوعات هر علم و فن و علوم و معارف قرآنی و ادعیه و احادیث و نظایر آنها، فراهم کردیم که در رساله‌ای به نام طرح تدوین دایرةالمعارف تشیع و فهرست عنوانهای مقالات، زیر نظر دکتر مهدی محقق، در سال ۱۳۶۲ انتشار دادیم.

درباره نحوه تألیف مقالات با فانی بحث داشتیم. فانی می‌گفت باید مقاله به مقاله مؤلف تعیین کنیم و جلو برویم. مثلاً از مقاله "آب" شروع می‌کنیم و "آبادان" و تا "یعقوب" و "یمین" و "یهود" پیش می‌رویم و مثلاً

تعیین می‌کنیم که مقاله "آب" را که یک مقاله فقهی است، چه کسی بنویسد، یا مثلاً "یهود" را که یک مسأله قرآنی است، می‌دهیم. به یک داوطلب، یا خودمان نویسنده‌ای را که از عهده آن بر می‌آید انتخاب می‌کنیم.

من خلاف این نظر داشتم می‌گفتم مقاله را باید نویسنده تعیین کند و مقالات باید مقوله‌ای و گروهی باشد، یعنی مقالات فقهی را یک (یا چند) نفر بنویسند و هكذا مقالات قرآنی، کلامی، تاریخی، جغرافیایی، هنر، را. زیرا جز با تخصص و در حیطه تخصص نمی‌توان کار کرد.

فانی و جناب صدر پس از تأمل طرح مرا پسندیدند و لهذا به محض این که مقوله و موضوع یک مقاله معلوم می‌شد، نویسنده احتمالی آن هم معلوم می‌شد. زیرا بعید است که یک نفر علامه ذوفنون باشد، و در فقه و فلسفه، یکسان تخصص و احاطه داشته باشد. جناب علامه قزوینی ثانی (فانی)، از دانش همه جانبه و احاطی و علامه وار خود قیاس کرده بود.

باری از میان دوستان و مشاهیر از علمای حوزه و دانشگاه عده‌ای همکار ما شدند و به صورت حق الزحمه‌ای کار می‌کردند. و چه حق الزحمه ناچیزی (از ناچاری) به نویسندگانی می‌دادیم و هنوز هم می‌دهیم. با آنکه حق التالیف مقالات را نسبت به سال اول در حدود ۲۰-۳۰ برابر افزایش داده‌ایم ولی هنوز بصره نیست. مثلاً یک مقاله ۱۰ صفحه‌ای درباره "تشیع در آندلس" حق التالیفش می‌شود ۱۰-۱۲ هزار تومان. بی‌شک نگارش چنین مقاله‌ای ۵ روز تا یک هفته کار می‌برد و یک استاد اگر نیمی از وقتش را صرف نگارش مقالات دایرةالمعارف تشیع کند حدوداً ۳۰-۴۰ و حداکثر ۵۰ هزار تومان (در این سال یعنی ۱۳۷۶ ش) به دستش می‌آید که جاذبه‌ای ندارد. زیرا برای خرج و گذران یک هفته، باید دو هفته کار کند و بسیاری از استادان سایر مسافرکشیه‌ای

علمی را به این کار ترجیح می دهند. به ویژه تدریس را با آنکه تکرار مکرر است. ولی آن کاری است که از سرعادت و بدون کوشش جدید یا فوق العاده می توان انجام داد. اما مقاله نویسی را نمی توان از سر عادت که طبیعت ثانوی است، انجام داد.

بودجه دایرة المعارف تشیع، بودجه ای ضعیف است و نخی است باریک و در حال پاره شدن، که بعداً درباره اش بیشتر حرف خواهم زد. در سال ۱۳۶۳ استاد دکتر مهدی به صلاح حدید آیت الله خامنه ای که در آن ایام ریاست جمهور ایران بودند، به طرح ریزی دانشنامه جهان اسلام (یک دایرة المعارف اسلامی، مانند دایرة المعارف اسلامی انگلیسی - فرانسه طبع لیدن) مشغول شدند، و از مدیریت و سرپرستی دایرة المعارف تشیع کنار رفتند. اگر چه سایه لطفشان همچنان بر سر این سازمان و این اثر و ماها که شاگردان ایشان هستیم، گسترده است و اگر همکاری عملی نمی کنند، همدلی نظری دارند.

پس از رفتن ایشان، جناب احمد صدر حاج سید جوادی سرپرستی / ریاست علمی این دایرة المعارف را عهده دار شدند. از غرائب اتفاقات این که ایشان و فانی و بنده هر سه قزوینی هستیم تا سالها این دایرة المعارف را به اصطلاح "قزاونه" پیش می برند.

در سال ۱۳۶۶ نخستین مجلد این اثر شامل حدوداً دو هزار مقاله کوتاه و بدون امضاء، ولی دارای کتابشناسی در پایان هر مقاله، در حدوداً ۵۵۰ صفحه رحلی، دو ستونی با حروف ۱۲ نازک، و مدخلها با حروف سیاه، و کتابشناسیها با حروف ایرانیک، منتشر گردید، شامل مقالات "آب" تا "احیاء" بود و اتفاقاً مقاله "احیاء" (شب زنده داری عبادی و آئینی) را خود بنده نوشته بودم. بنده در حدود ۶۰-۷۰ مقاله برای دایرة المعارف تشیع نوشته ام.

عنوان مقالاتی را که برای دایرة المعارف تشیع نوشته ام، در گوشه ای از

"طرح تدوین" ها قلم انداز نوشته‌ام که شاید ثبت آن در اینجا بی ضرر نباشد. اگر نظم الفبایی ندارد، ببخشید، شاید ضرورتی هم ندارد که نظم الفبایی داشته باشد. اشارات و تنبیهات، استخاره، امرو نهی، اصول فقه، اتحاد عاقل و معقول، اسم اعظم، احیاء، آیه الکرسی، آل عبا، اعراف، احسن القصص، أحقاف، اخلاص، استغفار، ارش (فقهی)، بکاؤون، بُکاء، ایام الله، بحار الانوار، باقریه، تحصیل حاصل، تقیه، ثارالله، ثقلین، حدیث حسین منی و انا من حسین، خیر البریه، تاریخ قرآن، ذبح عظیم، بهشت، جهنم، تأویل، تجوید، تعبیر خواب، تفسیر امام جعفر صادق (ع)، تسنیم (چشمه‌ای در بهشت)، تحدی، تحدیث (سخن گفتن فرشتگان با بعضی از قدسیان یا مقدسان)، تحیت، ترتیل، تواضع، حجامت، حدیث سلسله الذهب، حماسه حسینی (معرفی کتابی از شادروان آیت الله مطهری)، خضاب، خضر، تحریف ناپذیری قرآن، آیت الله ابوالحسن شعرانی، تاریخ قرآن (اثر رامیار)، حنیف، تورات، رامیار، جبرئیل، جاهلیت، ذوالقرنین، دُلْدُل، چشم زخم، حبل الله، ذوالفقار، زره علی (ع)، حسینی دالان (تکیه‌ای در هند)، ثقل اکبر (= قرآن)، حجة الوداع، کلام شیعه (بخشی از مقاله به قلم بنده است)، قرآن، جدال در قرآن، که جمعاً می شود ۶۵ مقاله. این مقالات نشان می دهد که مختصری در حوزه شیعه پژوهی کندوکاو کرده‌ام.

در اینجا ممکن است این سؤال برای بعضی از خوانندگان پیش آید که چرا به جای دایرة المعارف اسلام، در صدد تدوین و تألیف دایرة المعارف تشیع برآمده‌ایم. این حاکی و ناشی از یک واقع بینی است، نه غلو و تعصب مذهبی.

در جاهای دیگر از همین زندگینامه هم اشاره کرده‌ام که تعصب حاکی از صلابت و رسوخ ایمان نیست، بلکه حاکی از فقدان طمأنینه عقیدتی و تزلزل ایمان است. آری گاه یک عقیده یا معتقد متزلزل برای نعل وارونه

زدن، خودش را حسّاس و خشن نشان می دهد تا دیگران گمان کنند که چقدر راسخ و ریشه دار است، اما رسوخ و ریشه داری نیازی به طبل و دهل ندارد.

مهم این است که ما این دایرةالمعارف را مدافعه گرانه، و متعصبانه و سنت / سنی ستیزانه تدوین نکرده ایم شاید نقل خاطره ای در این باره مفید باشد.

۱۰-۱۲ سال پیش در زمانی که حضرت آیت الله خامنه ای ریاست جمهور بودند، یک روز رفته بودم به دفتر دانشنامه جهان اسلام که یک چند تصدی معاونت علمی آن با دوست دانشور مهربانم شادروان دکتر احمد طاهری عراقی بود، و با ایشان به اصطلاح اختلاط می کردیم. در همین حین با خبر شدیم که آیت الله خامنه ای که ریاست عالیّه آن دانشنامه را عهده دار بودند، بدون خبر قبلی و تشریفات دارند برای بازدید به آن دفتر تشریف می آورند. من آهنگ رفتن کردم، که دکتر طاهری گفت، چرا عجله می کنید، چه اشکالی دارد که شما بمانید و بعد از بازدید آیت الله خامنه ای بروید، گفتم که بسیار خوب می مانم.

ماندم و ایشان تشریف آوردند. با صبر و حوصله تمام از اسم و رسم و کار و بار یکایک اعضا باخبر می شدند و باهمه گفت و گو و گاه از کسی سئوالی می کردند. تا رسیدند به جایی که بنده و آقای دکتر طاهری عراقی ایستاده بودیم. سلام کردیم و ایشان باخوشرویی جواب دادند. دکتر طاهری بنده را معرفی کردند، ایشان با ملاطفت گفتند بله من آقای خرمشاهی را می شناسم. بعضی از کتابهایشان را هم دارم، مقالاتشان را که در نشر دانش و جاهای دیگر چاپ می شود، می بینم، بعد نزدیکتر شدند و از من پرسیدند: خوب حالا چه می کنید؟

- گفتم مشغول تدوین یک دایرةالمعارف هستیم.

- گفتند در چه زمینه؟

- گفتم در زمینه تشیع، دایرةالمعارف تشیع است، همان که آقای دکتر محقق بنیان گذاشتند.

- گفتند چرا تشیع؟

- گفتم برای این که هنوز یک دایرةالمعارف جمع و جور و کامل به زبان فارسی درباره این کشور و ملت شیعه نداریم، اما حضرتعالی نگران نباشید، به نحوی تدوین کرده‌ایم که اگر باعث تقریب بین مذاهب نشود، ان شاء الله مایه تفرقه هم نخواهد بود.

نگرانی ایشان را درست حدس زده بودم، زیرا قانع شدند و گفتند: هر چه در این زمینه دقت و احتیاط کنید جا دارد. البته عین الفاظ آن گفت و گوی ۱۰-۱۲ سال پیش را به یاد ندارم، اما معانی و مضامین در همین مایه بود. سپس که جلد اول دایرةالمعارف تشیع در سال ۱۳۶۶ بیرون آمد. هیچ نوع واکنش منفی از هیچ جا، به ویژه از ناحیه اهل سنت ندیدم. مگر یک واکنش منفی، پس از انتشار مجلد دوم (از اخبار تا آخر الف) آن هم از ناحیه اهل حق که گفتند در این مقاله عقاید و عملکردهایی به اهل حق نسبت داده شده که صحت ندارد. ما که اشکال مقاله مان را قبول کردیم، پیشنهاد کردیم که خود سران اهل حق مقاله‌ای در معرفی این فرقه بنویسند، که نوشتند و در آخر جلد سوم چاپ کردیم.

اما مقاله "ابوبکر" بازتاب وسیعی داشت. اهل سنت آن را تحسین می‌کردند و اعتراضی از جانب بعضی از دوستان و هم مذهبیان شیعی امامی ما بود که می‌گفتند در این مقاله چهره ابوبکر خیلی انسانی ترسیم شده است.

و مامی گفتیم که دیگر عصر کینه‌های مذهبی سرآمده است. ما انتقادهای شیعه را از بعضی اعمال و عملکردهای ابوبکر - که گذشتگان ما به آنها "مطاعن" نام می‌دادند و ما "انتقاد" نامیده بودیم - در همان مقاله مطرح کرده‌ایم.

یا در مورد زندگینامه بعضی از قتلّه و ظلمه، و به اصطلاح عامه مردم "اشقیّا" مانند ابن ملجم و ابن سعد، هم بعضی به ما ایراد می گرفتند که چرا هیچ بد و بیراه و لعنتی نثار آنها نکرده ایم و ما می گفتیم در یک دایرة المعارف علمی، جای این واکنشهای نازل نیست و ما نمی توانیم مانند بعضی از کاتبان قدیم که نامهای این گونه اشخاص را وارونه می نوشتند، عمل کنیم.

لذا به حساسیت مسأله وحدت فریقین اسلامی کمال توجه را داشتیم و بحمدالله این اثر با آنکه از نظر تحقیقی در همه موارد و همه مقالات برخوردار از آخرین تحقیقات و امکانات تحقیقی نیست، با قبول عام مواجه شده و در سال ۱۳۷۴، مجلد چهارم به عنوان کتاب سال در رشته مرجع نگاری، شناخته شده و جایزه و لوح تقدیر دریافت داشته است. در حدود سالهای ۱۳۶۷، ۱۳۶۸ تحولی در مورد موقوفه و مسأله وقف بنیاد اسلامی طاهر پیش آمد. در نهایت آن موقوفه، با صلاحدید بزرگان اهل حل و عقد، به دانشگاه امام صادق (ع) پیوست، و لذا بحران مالی دایرة المعارف نو بنیاد و لرزان تشیع را تهدید به تعطیل کرد.

اما از آنجا که خداوند یاور درماندگان و مُجیب مضطّران است، فرج و فتوحی پدیدار شد و به پایمردی یکی از دوستان فاضل و همقلمان دایرة المعارف، جناب آقای دکتر سید مهدی جعفری که اکنون استاد دانشکده ادبیات دانشگاه شیراز هستند، بنیاد خیریه و فرهنگی شط، که مدیر آن آقای مهندس اتحاد بود، داوطلب شد که از دایرة المعارف تشیع حمایت کند. لذا رسماً دایرة المعارف تشیع با دارایی های ناچیز و بدهکاریها و خرج و مخارج حال و آینده اش رفت به زیر بیرق مدیریت این بنیاد و بانویی کاردان به نام سرکار خانم فهیمه محبی که سهامدار عمده بنیاد خیریه شط بود، برای مدیریت داخلی سازمان دایرة المعارف تشیع به ما پیوست. این بانو که هم همسر شهید است و هم مادر شهید و

فرزند هجده ساله برومندش سعید محبی در هنگام و هنگامه دفاع از خرمشهر، به درجه رفیع شهادت نایل آمده‌است، با دل داغدار ولی با عزم استوار و همت مردانه و کاردانی هرچه تمامتر به جمع ما پیوست. عهده‌دار اداره امور و مسائل مالی و اجرایی و اداری شد. از این نظر بیش از همه مددکار جناب آقای صدر شد، که پس از آن توانستند تمام هم و غم خود را معطوف به مسائل علمی دایرةالمعارف کنند.

قبل از نام بردن از نویسندگان، باید از رئیس دانشور دایرةالمعارف، جناب آقای سید احمد صدر حاج سید جوادی سخن بگویم. ایشان یکی از نیک نام‌ترین رجال سیاسی و علمی ایران در عصر جدید هستند. از یکی از خاندانهای علمی اصیل قزوینی برخاسته‌اند. [از جمله «خانندان حاج سید جوادی» در دایرةالمعارف تشیع، جلد ششم].

سن ایشان هفتاد و چند سال است. مکارم اخلاق ایشان شهره آفاق است، از نظر سیاسی مشی اعتدالی - ملی دارند البته با کمال اعتقاد و تمسک علمی و عملی به مبادی عقیدتی اسلامی. از یاران مصدق و آیت الله طالقانی و آیت الله زنجانی و بیش از همه از دوستان چهل - پنجاه ساله مرحوم مهندس بازرگان هستند. در دولت موقت مهندس بازرگان وزارت کشور را عهده‌دار بودند، در ایام پیش از انقلاب یک چند دادستان تهران بودند.

ایشان از سال ۱۳۶۳ رسماً سرپرستی / ریاست دایرةالمعارف تشیع را عهده‌دار شدند و با حلم و علم و دانش و بینش درست از جزئی‌ترین تا کلی‌ترین کارهای این دایرةالمعارف را زیر نظر گرفته و پیش برده‌اند. گاه نیز نوشتن بعضی مقالات (مانند تابعیت و تجارت) را پذیرفته‌اند.

در این ۱۳-۱۴ سالی که بنده افتخار همکاری و دستیاری ایشان را دارم، مشی ملایم و در عین ملایمت مثمر و موفق ایشان را در اداره امور می‌پسندم و درک محضر و مصاحبت ایشان را از افتخارات عمر خود

می دانم. در همان اوان و با صلاحدید بنیاد خیریه شط و استقبال همه ما، جناب حجة الاسلام حسن یوسفی اشکوری که از اهل قلم و از همقلمان دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، و صاحب آثار علمی متعدد هستند، به ما پیوستند و همچون فانی و بنده همویراستار این دایرةالمعارف و جمعاً دستیار جناب آقای صدر شدیم و کارها را با مشورت و تفاهم هرچه بیشتر پیش می بریم به ویژه آنکه مشکلات مالی و اداری و اجرایی همه یکسره بر دوش توانای خانم محبی است و ما جز ویراستاری، و گاه همفکری و همدردی در بعضی مسائل از جمله چاره اندیشی در مورد بحران کمبود مقاله و دیرکرد مقاله، کاری نداریم.

امیدوارم و از صمیم قلب از خداوند بزرگ خواستارم که در دل همکاران و همقلمان دایرةالمعارف تشیع بیندازد، که همکاری خود را مانند روزهای اول با شور و شوق ادامه دهند، و به یاد داشته باشند که به قول سعدی: کسانی که مردان راه حقند خریدار بازار بی رونقند اگر همت والای نویسندگان مقالات نبود، نمی توانستیم قدم از قدم برداریم، حال آنکه به عنایت خداوند و یاری این دوستان تاکنون ۵ مجلد از کل ۱۰ یا ۱۲ مجلد این اثر را ظرف مدت ۱۵ سال انتشار داده ایم، و بعضی از مجلدات را کراراً تجدید چاپ کرده ایم.

نویسندگان دایرةالمعارف در حدود بیست تن و عمدتاً از استادان حوزه های علمیه و دانشگاه هستند. در اینجا هم برای تبرک این زندگینامه و هم عرض تشکر، نام گرامی مؤلفان اصلی را یاد می کنم.

دکتر پرویز اذکایی، شادروان دکتر مرتضی اسعدی، حجة الاسلام انصاری، حسن انوشه، خانم سامیه بصیر مژدهی، دکتر شهرام پازوکی، حجة الاسلام سید مهدی حائری قزوینی، دکتر سید محمد حسینی، دکتر اصغر دادبه، علی رفیعی، شادروان ابوالقاسم رفیعی مهرآبادی، دکتر محمدحسین روحانی، شادروان دکتر عباس زریاب خویی، حسن سید

عرب، عبدالحسین شهیدی صالحی، علی اکبر عطرفی، علیرضا علی نقی، دکتر حسین قره چانلو، شادروان دکتر حسین کریمان، شادروان دکتر محمد حسین مشایخ فریدنی، شادروان حجة الاسلام محمد صادق نصیری، دکتر پرویز ورجاوند.

عده دیگری هم از نویسندگان هستند که یک یا چند مقاله نوشته‌اند. سعی همگی این عزیزان مشکور باد. همکاران کادر فنی واداری هم عبارتند از: خانم فهیمه محبی‌انجدانی، که ذکر خیرشان گذشت، خانم آرزو محب‌زاده، خانم صنم نظامی تفرشی، خانم لیلا باقرپور، و آقای مرتضی کریمی آهویی. خانم فرشته حاتمیان هم سالها در حروف‌نگاری دایرةالمعارف همکاری داشته‌اند و اکنون با دانشنامه ادب فارسی زیر نظر آقای حسن انوشه، همکاری دارند.



از اوان شروع دایرةالمعارف یک روز، دوشنبه‌ها بعدازظهر، روزی تعیین شد که همه اعضا و ویراستاران دایرةالمعارف حضور داشتند و دارند، و مؤلفان که با ما سروکار دارند و از سرلطف و بزرگواری مقاله می‌نویسند، سری به دفتر دایرةالمعارف تشیع [که از بد حادثه اختصار آن می‌شود: د.د.ت] می‌زنند. این روز را یوم‌العلماء نام گذاشته‌ایم. غیر از مؤلفان دایرةالمعارف، بسیاری از اهل قلم، یا اهل نشر یا ارباب جراید یا ارباب رسانه‌ها نیز به ما سر می‌زنند و محفل بی‌ریایی است. به طوری که اگر برای کسی چایی نیاورند، خودش بلند می‌شود، و می‌رود به آبدارخانه، و برای خود و اغلب برای دیگران هم چای می‌آورد. من آن اوایل شاید از سر تمرین تواضع و وظیفه چای آوردن را عهده‌دار شده بودم و برای همه چایی می‌ریختم و می‌آوردم. بعد از مدتی دیدم که این یک کار تمام وقت است و دیگر جنبه تجملی و سمبولیک خود را هم از دست داده است، و دارد امانم را می‌برد. مدتها طول کشید تا توانستم تکبر را

جانشین تواضع کنم و بگویم به پیر و پیغمبر این کار وظیفه بنده نبوده است. ولی تا از بروم و کوتاه بیایم، سه چهار سالی گذشت و بنده مانند ایامی که در نوجوانی در قزوین بودم، و شبهای جمعه مراسم روضه خوانی در اتاق حسینیة منزل پدری داشتیم، این حداقل وظیفه میزبانی را انجام می دادم. باری این اواخر با آنکه بسیار به جای علاقه دارم، قید این علاقه را زده ام و مثل سایر مدعوین (و البته کسی رسماً دعوت نمی شود دوستان خودشان به صرافت طبع و بسته به فرصت و فراغت خودشان تشریف می آورند)، در روی یکی از صندلیها می نشینم. از زمانی هم که خانم محبی تشریف آورده اند و همه کارها را زیر نظر دارند، هم نظم و هم نظافت دفتر بالا رفته است و اغلب بسته به فصل، میوه و شیرینی هم در وسط میز بزرگ می گذارند. دور این میز بزرگ ۱۲ نفره، همه گویی که زیر کرسی نشسته ایم جمع می شویم. البته بعضیها غربی یا رودریاستی می کنند و در صندلیهای دورتر، پراکنده در سراسر دفتر دایرةالمعارف می نشینند، تلفن هم مدام زنگ می زند.

بنده هم در بی نظمی آیتی هستم. البته فقط در کارهای کتابی نظم دارم چون بدون نظم، حتی یک مقاله نمی توان نوشت، تا چه رسد به کتابهای کلان و چند ساله.

هرکسی که با من کاری دارد، در همین دفتر دایرةالمعارف قرار می گذارم. اما چه قراری بسیار شکسته - بسته چون سر ساعت معین را قرار نمی گذارم. فی المثل می گویم روزهای دوشنبه بین ساعت ۶ تا ۸ بعد از ظهر به د.د.ت تشریف بیاورید. گاه ۱۰ - ۱۵ نفر که فکر می کنند با بنده قرار قبلی گذاشته اند، جمع می شوند و هر یک مسأله و مشکلی دارند. یکی برای مشورت درباره تزش می آید، یکی برای کاریابی، یکی برای ناشریابی، یکی برای مصاحبه، و بسیاری هم برای اختلاط و دور هم نشستن و دو ساعتی از هر در حرف زدن و اخبار فرهنگی و مطبوعاتی هم

در میان است، و از همه کمتر بحث سیاسی پیش می‌آید. بحث‌های علمی و فرهنگی برای ما جاذبه بیشتری دارد.

خیلی‌ها که اهل تجربه هستند، زود موقعیت‌ها را درمی‌یابند و اگر کاری هم دارند ظرف ۴-۵ دقیقه مطرح می‌کنند ولی بعضی‌ها انتظار ملاقات خصوصی و وقت لُخم دارند که توقع شاقی است. زیرا هر چه هست کار کار آنهاست، نه کارِ من. و طبعاً هرکس دنبال کار خویش است، مگر کسانی که برنامه جلب قلوب و جلب انظار و وجاهت مردمی داشته باشند.

وضع کامران فانی هم تماشایی است. این درخت میوه‌دار و سایه افکن همیشه مثل چشمه پرجوش مشتری است. و واقعاً مثل خورشید نورپاشی می‌کند. عشقش از دنیا فقط سیگار است، که با آن‌همه استغنایی که او دارد و وارستگی از هر تعلق، این اعتیاد به سیگار که بی‌حد و حساب می‌کشد، برای من عجیب است. زیرا فانی از دنیا فقط به کتاب و محافل کتاب، و مسائل فرهنگی علاقه دارد. عمری است که دارم می‌اندیشم که این چه نیازی است که انسان‌ها (هرچه بیشتر اهل فکر باشند، بیشتر) به دود دارند و راه به جایی نمی‌برم. گاهی می‌گویم شاید نیکوتین در بالا بردن فشار خون دخیل است، لذا کسانی که فشار خونشان پایین است، یک گرایش طبیعی به آن دارند. اما می‌بینم کسانی هم که فشار خونشان عادی است یا حتی زیاده‌تر از عادی است، به سیگار همانقدر یا بیشتر علاقه دارند.

فقط باید صبر کنیم تا پیشرفت تحقیقات علمی نشان دهد که این چه نیازی است که انسان‌ها به دود مضر سیگار دارند. در حال حاضر جاذبه سیگار فقط جنبه جادویی و مرموز و سر بسته دارد. من خود چند سالی گرفتار جاذبه و جادوی سیگار بودم، تا با قوی‌ترین بسیج اراده و استفاده از تنفّری که هم‌سرم از سیگار دارد، توانستم از مدار جاذبه‌اش بگریزم و امروزه حتی بوی سیگار حالم را بد می‌کند.

فریضه یوم العلماء و سرزدن دوستان را به کامران فانی و خود بهانه کرده‌ام که ذکر خیر دوستانم را مطرح کنم. زیرا انسان اتمی زندگی نمی‌کند، بلکه مولکولی و زندگینامه تک افتاده، و یک نفری نداریم. این نوشته بی‌ارزش من، کمترین ارزشش، زندگینامه‌ای است، ولی احتمال دارد از آنجا که اشارات تفصیلی و بحث و فحشهای متعددی درباره فرهنگ سه دهه اخیر (دهه ۴۰، ۵۰، ۶۰ و نیمی از هفتاد) ایران دارد، ارزشش از کاغذ سفید بیشتر باشد.

به گمانم خوانندگان این سطور دستگیرشان شده باشد که من آنقدر که شیفته سخن گفتن از دیگران هستم، علاقه به سخن گفتن از خود ندارم. اهل نظر خواهند دانست که من زندگینامه خود نوشت را بهانه کرده‌ام که از بسیاری مسائل فرهنگی و ارزشی مطرح در زندگی فردی و جمعی امروز ایران سخن بگویم.



یکی از دوستان که گهگاه در یوم العلمای ما دوشنبه‌ها به ما سر می‌زند، یکی از دوستان نزدیک و رفیق خانه و گرمابه و گلستانم هرمز عبداللهی است که اهل قلم و اهل کتاب با آثار و ترجمه‌هایش انس دارند. به قول مولانا:

یک دهان خواهم به پهنای فلک تابگویم وصف آن رشک/ملک
در زندگینامه کوتاه مندرج در سیر بی سلوک توصیف نسبتاً روشن و جاننداری از این شوخ شیرینکار شهر آشوب به دست داده‌ام. البته آن شرح و بسط، شیطنت آمیز است و متعلق به حدوداً هفت سال پیش. پیشرفت این هفت سال سن، شوخی و شیطنتم یعنی شیطنت قلمی‌ام را از بین برده یا کاهش داده است.

من سه دوست قدیمی دارم که قدمت دوستیمان به سی و سه سال می‌رسد. فانی، حمیدیان و عبداللهی که همه در سال ۱۳۴۳ دانشجوی سال اول رشته زبان و ادبیات فارسی، در دانشگاه تهران بودیم.

هرمز در طنز شفاهی و زنده استاد است، به همین جهت مجلس آرا است و اگر هم تو دل برو نباشد خودش را در دل‌های تنگ و تاریک هم جا می‌دهد.

اخیراً گفتم هرمز جان چرا هیچ وقت علاقه نداشته‌ای که فلسفه بخوانی، با خنده می‌گوید، همه چیزهایی که فلاسفه با بیان مقرنس و عبوس و مطمئن می‌خواهند بگویند من با زبان ساده بیان می‌کنم، چیزهایی که توی ذهن من می‌گذرد، از فلسفه مهم‌تر است.

اصولاً هرمز موجود علم‌گرا و کتابی نیست، کتاب هم کم می‌خواند، تمرکز طولانی افسرده‌اش می‌کند. اخیراً حاضر شده است کمابیش سختی بکشد و کتابهای کلانی را ترجمه کرده است از جمله مطالعه تاریخ یا پژوهشی در تاریخ اثر توین بی‌را، اما اهل ریاضت یعنی نه علم ریاضی، و نه ریاضت علمی نیست. بسی خوشباش و بی‌آرام است. کمتر کسی مانند او دیده‌ام که از بیخ و بن منکر سن و سال باشد. اهل طبیعت هم هست، عاشق شنا و کوهنوردی است. چون در ایام جوانی عادت به کوهنوردی را دوستان چپ‌گرا در او ایجاد کرده‌اند، گاهی که از کوهنوردی مداوم هفتگی ملول می‌شود، می‌گوید: این کوه را کمونیستها روی دست ما گذاشتند.

در عالم محافظه‌کاری آنارشیست، و در عالم آنارشیسم محافظه‌کار است. حتی جرأت این را ندارد که اداره اذیت‌کارش را که در حق او جفاهای عدیده کرده است، رها کند. من که در طول عمر مکرر در محیط کاری سربه‌ناسازگاری برداشته‌ام، و بارها کارهایم را رها کرده و از صفر شروع کرده‌ام، از این محافظه‌کاری‌اش، بی‌حوصله می‌شوم و این را نقطه ضعف او می‌دانم.

البته او با رها کردن اداره، نه بیکار می‌ماند نه بی‌پول. بیکار نمی‌ماند چون کار تمام وقتش مانند من کار قلمی و عمدتاً ترجمه است و تاکنون ده

- بیست کتاب در زمینه رمان و تاریخ و زندگینامه ترجمه کرده است. عاشق ترجمه کتابهای رنگین و سنگین و خوش فروش (best seller) است تا از خوش فروشی کتابی مطمئن نباشد، اقدام به ترجمه اش نمی کند. و ملامتی بر او نیست. زیرا در غیر این صورت باید ایده آلیست یا رمانتیک، یا شکست گرای کیشوتی باشد.

یکی از ریاضتهایی که به ندرت مرتکب می شود، خواندن کارهای من است. به گمانم از نثر فارسی من راضی نیست، و لذا راحت و روان پیش نمی رود به همین جهت لذت نمی برد. من هم سختگیری ام در همین حد و همین گوشه و کنایه هاست. اما یک بار یک نوشته طنزآمیز مرا که قطعه کوچکی است به نام "زیر تیغ استاد سلمان" بیش از حدی که سزاوار بودم تحسین کرد.

هرمز در دو چیز استاد مسلم است. یکی توصیف، فی المثل توصیف یک رفتار یا رویداد یا شخص یا حالت روانی و به ویژه کاویدن روح و رفتار آدمی، یکی هم در طنز شفاهی و متلک و لغزخوانی، به شرط آنکه کسی که آماج طنز او قرار می گیرد، از بی غرضی او مطمئن باشد، که غالباً هم مطمئنند و سوء تفاهمی پیش نمی آید. اما همین طنز شفاهی متلک آمیز و لغزخوانانه اش گاهی پهلوی به پهلوی هجو می زند یعنی کمی بیش از حد لزوم جدی و منفی می شود و من می دانم که این به سن و سال مربوط است و کم حوصلگی که حتی به طنز هرمز و بنده هم سرایت می کند. اما در عالم جد نیز هرمز عبداللهی یک نویسنده نا - نویسنده بزرگ است. یعنی اگر بتواند همان نگاه و نگرش ناب را که در بعضی توصیفاتش ظاهر می سازد، از کاغذ سفید نترسد، و بر روی کاغذ بیاورد، معجزه آسا خواهد بود اما این نا - نویسنده بزرگ حتی حاضر نیست مهارت شگرفش را در یک داستان کوتاه و با یک داستان کوتاه بیازماید.

همسر هرمز خانم دکتر هرندیان داروپزشک و بسیار کاری و کاردان

است. هم همه امور ریز و درشت زندگی خانوادگی‌شان را با تدبیر تمام پیش می‌برد و هم امور دشوارتر و حساس‌تر یک داروخانه را که در یکی از نقاط محروم شهر برپا کرده است. ایشان شیفته کتابخوانی و تماشای فیلم است. ادب اصیل، انساندوستی و کاردانی و سختکوشی او همیشه برای من و همسرم احترام انگیز بوده است.



یکی دیگر از عزیزانی که اغلب دوشنبه‌ها به ما سر می‌زد، مهندس حسین معصومی همدانی بود، که سه چهارسالی است برای ادامه تحقیق و تحصیلات عالیه در فرانسه به سر می‌برد و در زمینه فیزیک و ریاضی تحقیق می‌کند. در سالهایی که در ایران و تهران بود، بدون یک هفته تعطیل به ما سر می‌زد، به طوری که ما می‌گفتیم باید نام ایشان در لیست کارمندان و حقوق بگیران دایرةالمعارف باشد، زیرا ما هم به اندازه ایشان در دایرةالمعارف حضور داشتیم. معصومی خوش‌سخن و مجلس‌آراست و گنجینه محاضرات و اتل - متل‌هایش پایان ندارد. مهندس معصومی آیت‌الله زاده است. پدرش شادروان آیت‌الله معصومی همدانی، معروف به آخوند ملا علی، از مراجع پیش از انقلاب در ایران، و استاد پدرم بود.

معصومی حقی به گردن من دارد که در پی‌گفتار ترجمه خود از قرآن مجید گفته‌ام و خلاصه‌اش این است که در حدود ۶ سال پیش بنده طرحی برای ترجمه همراه با توضیحات قرآن کریم تهیه کرده بودم، که در چند نسخه تکثیر کرده و در اختیار صاحب‌نظران و کسانی که احتمال داشت این طرح را به سرانجام برسانند قرار می‌دادم. وقتی که نسخه‌ای از این طرح را به مهندس معصومی دادم، نگاهی کرد و گفت چرا خودت این کار را نمی‌کنی؟ همین سؤال تشویق‌آمیز گویی یک منع و مانع روانی را در ذهن من برطرف کرد، زیرا تکان خوردم و احساس کردم که خداوند

توفیق انجام این کار را به من عنایت خواهد کرد. در پاسخ ایشان حاج وواج ماندم ولی در دلم عروسی بود و یک ماه نکشید که طرح منسجمی برای انجام آن کار در ذهن و بر کاغذ تهیه کردم و خوشبختانه دو ناشر بلند همت کاردان هم برای این کار پیدا شدند و طی تلاشی چهار ساله این ترجمه همراه با توضیحات و برای نخستین بار همراه با واژه‌نامه سراسری قرآنی و پیوستهای دیگر منتشر شد و کراماً هم تجدید چاپ شده است.

معصومی یک لطف دیگر هم در حق من کرده است، و آن این بود که دوست و خویشاوند دلبندم شادروان دکتر مرتضی اسعدی، به دلیل اشاره طنزآمیزی که در زندگینامه کوتاه سیریی سلوک درباره او به میان آورده بودم از من رنجیده بود و معصومی در رفع غبار کوشش کرد. من گفته بودم، اگر از سختکوشی به نرم کوشی نپردازد، سرانجام به جای آنکه دانا شود، دانشمند خواهد شد و اباطیل دیگری از همین دست، او با طبع حساس و نکته‌سنجی که داشت این شوخی را به قرائت جدی خوانده بود و با نگرانی از من می‌پرسید که یعنی چه که من هرچه تلاش می‌کنم دانشمند شوم و دیگران [و به گمانم توی دلش می‌گفت: از جمله شما] چرا باید دانا شوند؟ بعد چیزی گفت که مبهوت شدم، گفت دیشب نتوانستم از فکر و خیال بخوابم، گفتم مرتضی جان مثل این که تا حالا کسی با شما شوخی نکرده یا سربه سر نگذاشته است، چرا یک جمله طنزآمیز را اینقدر جدی می‌گیری؟ اصلاً بین دانشمند و دانا فرق عینی وجود ندارد که فی‌المثل دانشمند بودن خیلی بد یا دانا بودن خیلی خوب باشد.

گفتم من این جمله را برای آنکه شما راحت‌تر و فارغ‌بالانه‌تر کار کنی و دنیا را اینقدر جدی و سخت‌نگیری گفته‌ام، چنانکه حافظ هم گفته است: سخت می‌گیرد / می‌گردد جهان بر مردمان سختکوش. بعد اضافه کردم: تازه عزیزجان من کمتر از خود شما سختکوش نیستم، سختکوشی ما دو نفر در میان دوستان معروف است. لذا آن جمله هیچ مقصود منفی ندارد.

تازه گفتن این که شما دانشمند می شوید مگر خدای نکرده حرف اهانت آمیزی است؟ دانشمند بودن یک مبنای عینی و علمی دارد، ولی دانا بودن آمد و نیامد دارد.

خلاصه از بنده توضیح دادن و از آن عزیز نپذیرفتن. بعد هر کدام گرم کارهای خودمان شدیم تا یک روز من جدی محاسبه کردم و دیدم که چند ماهی هست آقا مرتضی رانده‌ام. نه من به دیدن ایشان رفته‌ام و نه ایشان پیش من آمده. اینجا بود که عطف به صحبت قبلی و آن جملات طنزآمیز شستم خبردار شد که آن وجود حساس مهربان، از من رنجیده است، و در صدد عذرخواهی رسمی بودم که در این میان آقای مهندس معصومی پادرمیانی کرد و به آقا مرتضی (البته در غیاب من) گفته بود که دایات موجود بیغرضی است، حالا یک جا طنزش نگرفته، و بر اثر جدی گرفتن شما، کار خراب شده است. ولی آیا دوستی و خویشاندی، و پیوند مهر و محبت بیش از سی ساله که شما باهم دارید، باید به یک جمله طنزآمیز بند باشد؟

و یک مقدار هم طبق وظیفه شفاعت و میانجیگری در حق بنده و این که هواخواه ایشان بوده‌ام و احیاناً خدماتی انجام داده‌ام مبالغه‌های دوستانه کرده بود، و بر اثر مساعی جمیل او، آن قهر و رنجش به مهربانی و قدردانی بیشتری ختم شد. نشان به آن نشانی که بنده در چاپ دوم سیر بی سلوک، آن جمله را برداشتم و جملات مهرآمیز دیگری به جایش گذاشتم، و از صمیم قلب هم از ایشان عذرخواهی کردم، و سرانجام به قول حافظ هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت.



یکی دیگر از دوستان نازک طبعم هم از جمله دیگری از زندگینامه خودنوشت کوتاه مندرج در سیر بی سلوک رنجیده بود. چون یک اشاره را با تفسیر به رأی خود گرفته بود. در حالی که آن اشاره یک اشاره فرضی بود، و به هیچ کس راجع نبود.

آن دوست نازنین که برایش سوء تفاهم شده بود، آقای دکتر علی محمد حق شناس بود، که برگردن من بس حق مهربانی و مدارا و محبت و برادری و بزرگواری دارد.

دکتر حق شناس از بزرگترین زبان شناسان و ادب پژوهان امروز ایران است و هم در میان دوستانش و دانشجویانش محبوبیت دارد و دلی پاک و حساس دارد و گویی این شعر حافظ درباره او سروده شده است:

من چه گویم که تو را نازکی طبع لطیف

تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد
 من صمیمانه او را دوست دارم و از علم و فضل او هم بهره مند شده‌ام.
 یک نمونه اش در مسأله عربی گرای بنده بود که استفاده از مفردات و ترکیبات عربی را لازم و واجب می شمردم، و ایشان در یک سخنرانی و قبل از آن یک سلسله گفت و گوهای دوستانه، مرا قانع کرد که این کار، به ویژه افراط در آن، فارسی را از کارایی می اندازد و لذا من نیز گرایش فراگیر نثر شفاهی - کتبی فارسی را که به طرف فارسی گرایی است قبول کردم، و آثار دهساله اخیرم، و در راس همه ترجمه قرآن کریم، گواه صدق این مدعاست.

همچنین ایشان نقدی بر کتاب ناقابل من ذهن و زبان حافظ نوشته بودند که بسیار نکته آموز بود، ولی در یک مسأله من نظر ایشان را قبول نکردم و آن این بود، که من بر خلاف ایشان معتقد بودم، به شعر هر شاعر، ولو آنکه بنیادش بر تخیل است، می توان از راهش و روانشناسانه استناد رئالیستی کرد. و این پاسخم را در جواب نقد ایشان نوشتم و نشان به آن نشان که آقای پورجوادی آن را در نشر دانش چاپ نکرد، چون به بعضی حرفهای ایشان درباره عارف انگاری مطلق حافظ هم پاسخ داده بودم و لذا بنده آن جوابیه را به صورت مقدمه بر چاپ دوم ذهن و زبان - حافظ انتشار دادم.

اما دکتر حق شناس فکر می کنند من از نقد ایشان چون سراپا ستایش کتاب من نبوده دلخورم. حال آنکه چند موردی که ایشان کار ناچیز مرا تأیید کرده بودند، از سرم زیادتر بود، و هرگز طمع خام نداشتم که ایشان باید کار مرا درست ستایش کرده باشد. اصلاً آن کار سزاوار هیچ ستایش درستی نبود و نیست. شاید مزایایی داشت که اتفاقاً بهتر از همه جناب دکتر حق شناس به آن اشاره کرده بود و مرا رهن مهر و لطف و حسن ظن خود ساخته بود.



یکی از همکاران دایرةالمعارف که غالباً فریضة يوم العلماء را به جا می آورد و به ما در دوشنبه ها سر می زند، آقای حسن انوشه است. مردی که سختکوشی نرمکوشانه ای دارد و قائل به اصالت کار است و کاری و کاردان. حدوداً ۱۳-۱۴ سال پیش بود که دبیری را کنار گذاشته بود و سری از بابل به تهران آمد که مظنه کارها را بسنجد. پرسید که آیا می توانم با شما همکاری کنم؟ گفتم حتماً. گفت در چه زمینه؟ گفتم مقاله نویسی برای دایرةالمعارف تشیع. گفت من فقط در زمینه ترجمه، تجربه دارم، نمی دانم آیا می توانم مقاله بنویسم؟ گفتم تردید ندارم که می توانی. به قول نظامی:

هرکه در او جوهر دانایی است بر همه کاریش توانایی است
و نوشت و نوشت، به طوری که در میان حدوداً بیست نفر نویسنده مقالات دایرةالمعارف تشیع رکوردشکن و شاگرد اول شد، البته شاگردی که استاد است.

گمان می کنم در این ۱۳-۱۴ سال بیش از دو هزار مقاله از یک تا ۱۵-۲۰ صفحه ای برای دایرةالمعارف ما نوشته باشد. آنقدر نوشت که خودش دایرةالمعارف چی از آب درآمد. ابتدا فرهنگ زندگینامه ها را با کمک آقای سیروس مهدوی و دوستان دیگر پیش برد و جلد اول آن را که

در حدود ۶۰۰۰ "ابن" (رجالی که نام آنها با ابن آغاز می شود مانند ابن سینا و ابن جبیر و ابن عربی) انتشار داد، و متأسفانه ادامه نیافت. اما آن جلد از "ابن" کاملترین فرهنگ زندگینامه موجود در زبان فارسی است. اینک چند سالی هست که انوشه سرگرم نظارت بر تدوین دانشنامه ادب فارسی است که جلد اول آن، مربوط به آسیای میانه، چند ماهی است منتشر شده است و یک شاهکار تحقیقی و پربار است. جلد دوم آن فرهنگ اصطلاحات ادبی است که نزدیک به انتشار است.



دیگر از یاران یوم العلماء دکتر سعید حمیدیان است. سابقه دوستی من با او و فانی و عبداللہی یکسان است یعنی از سال ۱۳۴۳ که هر چهار در رشته زبان و ادبیات فارسی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران قبول شدیم و به تحصیل پرداختیم.

درباره حمیدیان در صفحات پیشین اشاراتی آورده ام. تازگی از یک سفر و مأموریت علمی از لهستان یازگشته است، و در تدارک تصحیح مجددی از خمسه نظامی است. از این که هر دو زیر بار سن و سال - که نامش در قدیم پیری بود و اکنون برای دلخوشی ما نامش میانسالی است - کمر خم کرده ایم، اندوهی می خورم و صدایش را در نمی آورم. با حمیدیان کلی مکاتبه کرده ایم. چه در ایام دانشجویی که من تابستانها به قزوین می رفتم، و چه ایام سربازی و ایامی که او در اهواز بود، و یک - دوساله ای که در لهستان بود. چه بسیار شعرهای طنزآمیز و هجوآمیز برای هم سروده ایم.

پریروز خودمان دانشجو بودیم، حالا فرزندانمان در آن سن و سال و حال و هوا هستند. حمیدیان اهل هوش و هنر است. سواد و فرهنگش هم خوب است، هم ادبیّت و عربیّت دارد، هم از فرهنگ غرب خبر دارد. سختیهای در زندگی برایش پیش آمده است که به هیچ وجه سزارارش

نبوده، اما صبور و نستوه است. فکر می‌کند من ازش فاصله گرفته‌ام. این توهمی بیش نیست. من هم می‌توانم این تهمت را به خود او بزنم. هردو به اصلمان که انزواگرایی باشد رجوع کرده‌ایم. همین است وگرنه در این سی و سه سال که از دوستی ما می‌گذرد، هیچ کدام دوست بهتری و رفیق‌تری و انیس و مونس‌تری پیدا نکرده‌ایم. هر کدام رنج و دردهایی داریم که جزو عادیات زندگی است. خیلی دلم می‌خواهد که مانند گذشته بیشتر با هم حشر و نشر داشته باشیم اما به قول شعر عربی: زمانه جدا افکن دوستان است.



یکی دیگر از یاران یوم‌العلماء، دوست جوان دانشمند دانای دلبندم آقای مهندس سیدحسین کمالی است. حدوداً ۱۱ سال پیش بود که یک روز که در انجمن فلسفه بودم، آقای دکتر عبدالکریم سروش تلفن زد و پس از چاق سلامتی گفت یکی از دوستان و شاگردان باسواد من، مقاله‌ای از پوپر ترجمه کرده است، یا شاید گفت فصلی از کتاب منطق اکتشاف علمی اثر پوپر را ترجمه کرده است. ترجمه‌اش خوب است، آیا موافقید ایشان را به شما معرفی کنم و خودتان درباره ترجمه‌اش قضاوت کنید و اگر خوب و مناسب تشخیص دادید، در مجله فرهنگ چاپ کنید؟ گفتم با کمال اشتیاق منتظر تشریف‌فرمایی ایشان هستم و خدا حافظی کردیم و چند دقیقه بعد سروکله جوانی آراسته و بس مؤدب و خوشرو و جدی پیدا شد. به اصطلاح تحویلش گرفتم و شاید آن لحظه نمی‌دانستم که این معرفی و معارفه، سر از دوستی مادام‌العمر و عمیقی درخواهد آورد.

ترجمه‌اش را گرفتم و با اجازه خودش در حضورش شروع کردم به خواندن. از معناداری ترجمه‌اش تکان خوردم. ترجمه‌های بسیاری از جوانان بلندپرواز و کوتاه همت را بازبینی کرده بودم و از این‌که اینقدر چسبیده به متن و کاما به کاما و خشک و ترسان - لرزان ترجمه می‌کنند،

حالم گرفته می شود. اما دیدم ترجمه کمالی به ترجمه کسی که ۳۰ سال کارکرده باشد شبیه است. بعد که با متن مقابله کردم دیدم چه جسارت و اجتهاد متینی دارد. در ترجمه معنی گرا و مفهوم گراست و نشر فارسی ترجمه اش هم پیرانه تر و پخته تر از سن و سالش می نمود. سنش در حدود ۲۳ سال بود. یادم هست که سال بعد که دوستی مان خانوادگی شده و پیش رفته بود، یک روز به او گفتم آقای کمالی شما متولد ۴۴ (۱۳) هستید و ۲۴ سال دارید، و من متولد ۲۴ (۱۳) هستم و ۴۴ سال دارم و از این تقابل و توجه من به بازی اعداد خندید.

باری ترجمه آن فصل را در آن نشریه چاپ کردیم و بعد بنده و دکتر سروش معرف ایشان به انتشارات علمی و فرهنگی شدیم، برای ترجمه منطق اکتشاف علمی. آقای کمالی متن را ترجمه کرد، و چاپ شد و مقدمه ای هم برای ترجمه فارسی از خود پوپر گرفت که در عین اختصار بسیار پر مغز است. اما ترجمه یادداشتها موکول به جلد دیگری شد. سپس آقای کمالی به خارج رفتند و قبل از آنکه به آمریکا که مقصد اصلی شان بود بروند، به انگلستان رفتند و با پوپر دیدار و مصاحبه کردند. قبلاً هم مکاتباتی با پوپر داشتند و به یادم هست که در یکی از آنها پوپر که یکی از بزرگترین فیلسوفان عصر جدید است، و انگلیسی را در کمال زیبایی و شیوایی می نویسد، از نشر انگلیسی نامه های آقای کمالی یا همچنین مقاله هایی که از ایران برایش ارسال می کرد، به صراحت تعریف کرده بود.

مصاحبه ای که آقای کمالی با پوپر انجام داد، در نشریه کیان به طبع رسید، و سند ارزشمندی است و جزو بهترین و آخرین مصاحبه هایی است که با این پیرفرزانه عالیمقام انجام گرفته است.

سپس آقای کمالی به نیویورک رفتند و چندی است که دیگر همکاریش با هیئت دائمی ایران در سازمان ملل کمتر شده، و به نازگی

توانسته است وارد دانشگاه هاروارد شود. استاد دکتر روی متحده پس از شناختن هوش و هنرهای آقای کمالی، با نفوذ و اعتبار دانشگاهی بسیاری که دارد، از ایشان حمایت می‌کند.

همیشه به یادم هست که یک بار نامه‌ای از آقای کمالی رسیده بود و به این مناسبت ذکر خیری از ایشان نزد شادروان استاد زریاب خویی، به میان آمد. دکتر زریاب که در عمر نزدیک به هشتاد خود با بسیاری انسانهای هوشمند و دانشمند مواجه شده بود، با اعجاب تمام از آقای کمالی یاد کرد و بالهجه شیرینش گفت "وکه نابغه است". این قول از آنجا اهمیت دارد که فائش علامه‌ای چون زریاب است که اهل مداحی و مداهنه نبود، آنهم در غیاب نه در حضور که حمل به تعارف و تعریف دوستانه شود.

کمالی در دوستی ثابت قدم و مهرورز و با وفاست. در حق من چه بسیار نیکی کرده است از جمله این‌که در پاسخ به نظر خواهی ناشری در آمریکا که در پی تجدید چاپ یک ترجمه فارسی از قرآن مجید بوده، ترجمه بنده را که در آن ایام، در آخرین مراحل تولید و طبع بود، پیشنهاد کرد، و پیشنهاد او مورد تصویب قرار گرفت، و بزرگانی چون دکتر کمال خرازی و جناب صادق خرازی، و آقای مجتبی امیری از این طرح و پیشنهاد حمایت کردند و اکنون که این سطور را می‌نویسم (۲۵ اردیبهشت ۱۳۷۶) تجدید چاپ ترجمه قرآن مجید، قلم اینجانب همراه با توضیحات و واژه‌نامه و پیوستهایش در قطعی کوچکتر از قطع چاپ ایران، یعنی رحلی کوچک، حدوداً به ابعاد دایرةالمعارف بریتانیکا، در آخرین مراحل تولید و طبع است، و حتی به پیشنهاد این عزیزان، هنرمند بزرگ معاصر، جناب آقای فرشچیان هم طرحی برای روی جلد آن قلمی فرموده‌اند.

حالا فکر می‌کنم نزدیک به چهار سال یا شاید هم بیشتر است که

کمالی در نیویورک به سر می برد. باب مکاتبه و گاهی مکالمه تلفنی مفتوح است. فرزند ارشد من هاتف که در صفحات پیشین معرفی اش کرده ام، به اندازه من یا بیشتر شیفته مکارم اخلاق، و دانش و کاردانی پیشرفته آقای کمالی است. آن ذهن افروخته و طبع وقاد و نقاد و علم جویی بی حد و حساب که من در وجود بی تاب ایشان سراغ دارم، بی تردید او را از بزرگان علم و فرهنگ خواهد کرد.



یکی از همکاران دایرة المعارف تشیع، دوست دانشمند دیرینم آقای دکتر اصغر دادبه است. سابقه دوستی ما به ایام خدمت وظیفه، در سالهای (۱۳۵۰-۴۸) می رسد. دکتر دادبه ادیب و ادب پژوه، و کلام شناس و الهیات پژوه است. در عالم ادبیات هم شاهنامه شناس است و هم حافظ شناس، و خوانندگان اهل نظر با آثار و مقالات ایشان انس و آشنایی دارند.

هم مجموعه ای از مقالات حافظ پژوهی و هم مجموعه ای از شرح غزلهای حافظ، و هم فرهنگ کلامی ایشان - که در نوع خود بی نظیر است - زیر چاپ است. ایشان از بدو تأسیس دایرة المعارف تشیع، با ما همکاری دارند و عهده دار نگارش مقالات کلام و اخلاق و گاه منطق، هستند. من همیشه به ایشان پیشنهاد کرده ام که از تدریس بکاهند و به تألیف بپردازند و ایشان همیشه نظراً با بنده موافقت و در عمل کار خود را می کنند. اخیراً مشغول مطالعه رساله جدید انتشار ایشان به نام فخر رازی (طبع طرح نو) هستم. این کتاب، بدون تعارف بهترین کتاب در باب اندیشه های کلامی و فلسفی امام فخر است. فرهنگ کلامی ایشان هم که ۱۰-۱۲ سال بر سر آن کار کرده اند، در نشر قطره، زیر چاپ است. نظر به انس و علاقه ای که با مسائل کلامی دارم، ان شاء الله نقد و نظری درباره فرهنگ کلامی دکتر دادبه خواهم نوشت.



یکی دیگر از دوستان فاضلی که از همکاران دایرةالمعارف تشیع است، آقای علی رفیعی است. ایشان با دایرةالمعارف بزرگ اسلامی هم همکاری دارند، و برای ما مقالات مربوط به عرفان و فرقه‌ها را می‌نویسند. ایشان از همکاران اصلی و برنامه‌ریزان دایرةالمعارف کتابخانه‌های جهان برای کتابخانه آیت الله مرعشی هستند. زندگینامه پربار و محققانه‌ای هم درباره زندگی و کار و کارنامه و آثار شادروان آیت الله العظمی مرعشی تحت عنوان شهاب شریعت نوشته‌اند. ایشان همچنین از محققان و همکاران کتابخانه باقیات و صالحات آیت الله مرعشی‌اند و با دکتر محمود مرعشی ریاست دانشور آن کتابخانه همکاری نزدیک دارند.



در اینجا بر من فریضة اخلاقی است که از چند تن از علمای بزرگ معاصر که در عین حال همکار و هم‌قلم با دایرةالمعارف تشیع بوده‌اند، و به رحمت الهی پیوسته‌اند، به نیکی یاد کنم.

یکی از این بزرگان شادروان استاد عباس زریاب خویی بودند. این بنده این افتخار را دارم که به مدت ۳۰ سال در خدمت این استاد عظیم‌الشأن شاگردی کرده‌ام. نخستین سابقه آشنایی من با ایشان در سالهای اول رشته ادبیات فارسی دانشگاه تهران بود که درسی اختیاری به نام "سازمان اداری عهد ساسانیان" انتخاب کردم و در کلاسی پر شاگرد و درندشت، افتخار تلمذ در محضر ایشان را به دست آوردم.

سپس سالها گذشت، تارسیدیم به تأسیس دایرةالمعارف تشیع در سال ۱۳۶۱ که ریاست آن را استاد دکتر مهدی محقق عهده‌دار شدند و با ایشان به حضور استاد زریاب رسیدیم و تقاضای همکاری و هم‌قلمی با این دایرةالمعارف را مطرح کردیم. ایشان با خوشرویی و همدلی تمام پذیرفتند. به ویژه آنکه در همان ایام دانشگاه تهران ایشان را بازنشسته کرده بود.

ما به خدمتشان گفتیم که هیچ تکلفی در این همکاری نیست هر مقاله‌ای را که دوست دارند بنویسند. ایشان خود داوطلب نگارش سیره چهارده معصوم، علیهم السلام، شدند و سیره دوازده امام را که همه با لفظ امام در جلد دوم دایرة المعارف تشیع آمده است، برای ما نوشتند که به واقع نقطه عطفی در سیره‌نگاری ائمه اطهار (ع) است. همچنین درباره بسیاری از صحابه رسول الله (ص) مانند ابوذر غفاری نیز زندگینامه نوشتند.

بعد دو دایرة المعارف دیگر که حدوداً یک سال پس از دایرة المعارف تشیع تأسیس شده بودند، یعنی بنیاد دانشنامه جهان اسلام، و بنیاد دایرة المعارف بزرگ اسلامی، نظر ایشان را برای همکاری با خود جلب کردند، و ما نیز رقابت و بد ادایی نشان ندادیم، زیرا آن شخصیت بزرگ علمی متعلق به همه ایران و جهان اسلام‌شناسی بود.

ایشان با رفتن برای همکاری با دو دایرة المعارف دیگر، عملاً کمتر فرصت مقاله‌نویسی برای دایرة المعارف تشیع را داشتند، ولی در مجموع در حدود ۵۰ مقاله طراز اول برای ما نوشتند. اما با وجود آنکه ظاهراً همکاری ما کم شد اما دوستی مان بیشتر شد. هر وقت فرصت دست می‌داد، از انجمن فلسفه که باغ باصفایش با یک دیوار و در از باغ بنیاد دانشنامه جهان اسلام جدا می‌شد، به نزد ایشان می‌رفتم.

یک بار احساس کردم کدورتی ناخواسته و ناشی از سوء تفاهم بین ایشان و دکتر محمود بروجردی پیش آمده است از آنجا که دلبسته مکارم اخلاق هردویشان بودم، در رفع نقار که از غباری هم کمتر بود، کوشا شدم، و یک روز در التزام رکاب دکتر زریاب رفتیم به دفتر آقای دکتر بروجردی در پژوهشگاه علوم انسانی. دکتر بروجردی هم که دکتر زریاب را از ۴۰ سال پیش می‌شناخت، بسیار خوشرویی و پذیرایی کرد و غبار نقار از میان برخاست و جادارد از پایمردی و حمایت و همت استاد دکتر

بروجردی در راه انتشار و رفع مانع انتشار ساسانیان و عربها، اثر نولدکه، ترجمه شادروان زریاب، طبع و نشر انجمن آثار (و مفاخر) ملی (بعداً فرهنگی) به نیکی یاد کنم.

یک بار نیز دکتر زریاب با من درد دل کرد که قدر سیره رسول الله (ص) را که برای یکی از ناشران مهم و معروف تهران نوشته بود، نمی دانند. دلم به درد آمد و گفتم باکی نیست. اگر اجازه می دهید من ناشر بهتری برای این کار پیدا خواهم کرد و به لطف الهی پیدا کردم. انتشارات سروش از این اثر استقبال کرد و من دستنویس را دادم برادر هنرمند خوشنویسم قوام الدین خرمشاهی، البته با خط عادی، نه هنرمندانه، به دقت بازنویس و آماده سازی کرد و انتشارات سروش آن را با زیبایی چاپ کرد و فهرست فنی خوبی هم برای آن ترتیب داد. این کتاب بخش اول از زندگانی رسول الله (ص) یعنی زندگانی ایشان در عهد بعثت و آغاز رسالت، تا قبل از هجرت را در بردارد، ودانش و روش تاریخ نگاری علامه زریاب خوبی را به خوبی نشان می دهد.

بعد هم بنده با خبر شدم که استاد زریاب یادداشتهایی در شرح و حل مشکلات شعر حافظ دارند، از خودشان پرسیدم تأیید کردند، لذا بنده وقت و بی وقت دنبال این کار را گرفتم تا سرانجام با نزدیک شدن بزرگداشت جهانی حافظ از سوی کمیسیون ملی یونسکو در ایران، در سال ۱۳۶۷، ایشان عزم خود را برای تکمیل کتاب جزم کردند و با انتشارات علمی قرارداد بستند، و کتاب به زیر چاپ رفت و من داوطلب شدم که نمونه سفید آماده برای لیتوگرافی و چاپ اثر را یک دور به دقت و به قصد رفع اغلاط بخوانم و به لطف خداوند این توفیق را پیدا کردم و یادداشتهایی به حضور ایشان تقدیم کردم که شرحش را در مؤخره کتاب که آینه جام نام داشت، آورده اند.

خوشبختانه کتاب آینه جام که عنوان فرعی آن شرح مشکلات

شعر حافظ* نام دارد، در همان سالها (۱۳۶۷ یا ۱۳۶۸) در رشته ادبیات فارسی، به عنوان کتاب سال پذیرفته شد.

یک کتاب دیگر یعنی صیدنه (اصل عربی) اثر ابوریحان بیرونی، به تصحیح شادروان استاد زریاب، کتاب سال شد و دکتر زریاب در ظاهر از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی جایزه گرفت، ولی در باطن به وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی جایزه داد.

من بنده نقد و نظری درباره صیدنه نوشتم که ابتدا در گلچرخ، و سپس در کتاب در خاطره شط به چاپ رسید.

دکتر زریاب یکی از برجسته ترین دایرةالمعارف نگاران در عصر جدید به شمار می آیند. معروف است که شادروان غلامحسین مصاحب، در میان مؤلفان دایرةالمعارف فارسی بیشترین ارج و احترام را برای دکتر زریاب قائل بوده است.

مجموعه ای از مقالات ایشان که در اصل برای دایرةالمعارف فارسی نوشته شده، تحت عنوان بزم آورد، از سوی انتشارات علمی طبع و نشر شده است. پس از آن دایرةالمعارف، استاد زریاب با سه دایرةالمعارف دیگر، تقریباً به نحو همزمان همکاری داشتند و برای هر سه مقاله می نوشتند یعنی دایرةالمعارف تشیع، دانشنامه جهان اسلام و دایرةالمعارف بزرگ اسلامی.

یکی از بزرگترین فضیلتی ایران و حوزه ایرانشناسی، یعنی شادروان دکتر احمد تفضلی، عضو و معاونت علمی فرهنگستان زبان و ادب فارسی، در زمان حیات خود، و حیات استاد زریاب یادنامه و بزرگداشت نامه پرو پیمانی برای جناب زریاب تدارک دید و از سوی نشر نو به طبع رسانید که نامش یکی قطره باران بود. پس از وفات استاد زریاب در ۱۵ بهمن ۱۳۷۳ ش، بنیاد دانشنامه جهان اسلام هم یادنامه دیگری به یاد و احترام و پاس خدمات پنجاه ساله فرهنگی ایشان انتشار داد.

ما با دکتر زریاب مصاحبت اخوانی و نشست و خاست دوستانه هم داشتیم و شمع جمع، وجود نورانی ایشان بود. دکتر زریاب گنجینه بی‌پایانی از لطایف و محاضرات داشت و با لهجه شیرین آذری‌اش، در بیان این لطایف هنرمندی تام و تمام داشت.

بنده در سال گذشته به دعوت دوست دانشورم آقای دکتر سید کمال حاج سید جوادی که انجمن آثار ملی را تحت سازمان جدیدی به نام "انجمن آثار و مفاخر فرهنگی" احیاء کرده است، در مجلس بزرگداشت دومین سالگرد درگذشت استاد زریاب چند کلمه‌ای صحبت کردم، و به جای مرثیه‌سرایی، خاطره‌پردازی کردم و پیش از شروع سخن گفتم دوستان زریاب در دل ما و شما زنده‌تر از آن است که نیاز به اشک و آه و مرثیه باشد. یک روز در محفلی که میر مجلسش استاد زریاب بود در بنیاد دانشنامه جهان اسلام نشسته بودیم همه برگرد یک میز بزرگ که رومیزی ماهوت سبز هیئت امنایی داشت، حلقه زده بودیم، سکوتی به میان آمد و بیش از حد عادی به طول انجامید. من احساس وظیفه کردم (با آنکه میزبان نبودم) که سکوت رابشکنم، چون کسی چیزی نمی‌گفت و همه منتظر آمدن مدیر دایرةالمعارف یا دانشنامه بودیم که بحث و مشاوره را آغاز کنیم.

باری نگاهی به در و دیوار و سقف بلند و مفرنس و آینه‌کاری ساختمان قدیمی و زیبای بنیاد دانشنامه انداختم و رو به جمع و طبعاً گویی خطاب به دکتر زریاب این مصرع از شعر حافظ را خواندم:

خداش خیر دهد آنکه این عمارت کرد

دکتر زریاب، گویی آماده این تمهید مقدمه است، بدون معطلی این مصراع معروف را که سابقه طنزی و محاضراتی دارد، در پاسخ من: چنانکه گویی مصراع دوم آن شعر را می‌خواند، چنین گفت:

اگر چه جمله اوقاف شهر غارت کرد

و حاضران از این حاضر جوابی و شیرین سخنی صدا به قهقهه برداشتند.

یک بار دیگر در منزل یکی از دوستان دیرین، و یکی از ارادتمندان دکتر زریاب، یعنی جناب هرمز عبدالهی مهمان بودیم، و به قول معروف گل می گفتیم و گل می شنفتیم.

بحث از هر در به میان می آمد، و جناب کامران فانی هم حضور داشت. تا بحث رسید به حروف مقطعه در قرآن، و بنده گوشی دستم بود که استاد زریاب قرآن شناس بزرگی است، و در جریان چهار سالی که ترجمه ام (همراه با توضیحات) از قرآن کریم ادامه داشت، مکرر نزد ایشان طرح مشکل کرده و از رأی استوارش بهره مند شده بودم. لذا آن روز هم بوی آن می آمد که دکتر زریاب نکته یا نظریه ای درباره حروف مقطعه / فواتح سور قرآن مجید که تاکنون نظریه جامعی در حل و روشنگری آنها عرضه نشده بیان دارند. ایشان نظر مرا پرسیدند، من شاد و شکفته عرض کردم که قربان بنده یک نیمچه مقاله در این باره نوشته ام و شاید در همینجا هم موجود باشد. سپس از صاحبخانه پرسیدم آیا شما کتاب قرآن پژوهی مرا دارید؟ گفت بله. گفتم لطفاً التفات کنید.

جناب عبداللهی کتاب را آورد، و بنده با کسب اجازه از جناب زریاب، مثل کودک سرودخوان و تشویق طلب، باشور و هیجان، درحالی که سعی می کردم خونسردی خودم را حفظ کنم، آن ۳-۴ صفحه را که دربردارنده ده نظر و نظریه در این زمینه بود، خطاب به دکتر زریاب و برای جمع خواندم و همه الحق با سکوت، به خواندن من گوش سپردند. وقتی که خواندن را تمام کردم، منتظر اظهار نظر استاد زریاب ماندم که حدس می زدم تشویق آمیز و لااقل تأیید آمیز، و توأم با احسنت و بارک الله باشد. دوستان هم انتظار اظهار نظر ایشان را داشتند، دکتر زریاب در حالی که نیمه درازکش به مخده ای تکیه داده بود، بدنش را راست تر کرد، و دستش

را به نحوی که گویی پشه‌ای یا مگسی را می‌رانند، در هوا به حرکت درآورد، و با ملبیح‌ترین لهجه و صدا، بدون ذره‌ای رودربایستی گفت: - همه‌اش مزخرف است.

من و دوستان که انتظار این اظهار نظر و این رُک‌گویی غافلگیرکننده را نداشتیم، بی‌اختیار زدیم زیر خنده و بنده با مخلوطی از شرم و لذت، احساس کردم که برای نخستین بار معنای این مصراع سعدی را فهمیده‌ام که می‌گوید: فحش از دهن تو طیب‌ات است.

خاطره دیگرم از استاد زریاب این است که در اشاره به مدرسه‌ها و مسجدهای قدیمی و حوضی که با آب سبز در وسط حیاط آنها بود، و همه مردم آفتابه کثیف خود را تماماً به داخل آن فرو می‌کردند، و آن آب سرشار از موجودات ریز و جنبنده را غرغره و استنشاق و مزمه می‌کردند، قولی از یکی از بزرگان مطرح کردند. گفتند در مدرسه‌ای در کنار حجره‌ای رو به یکی از این حوضها نشسته بودیم، و این اعمال و آب برداریهای مردم را تماشا می‌کردیم، تا که آن دوست که دلش از این وضعیت غیر بهداشتی به درد آمده بود، چنین گفت: اگر دست یکی از این حضرات (اشاره به مردمی که دور حوض گردآمده بودند) به الکل بخورد، فوراً آن را با این آب می‌شوید. اما اگر دست یک خارجی به این آب بخورد، فوراً آن را با الکل می‌شوید.

و برای حسن ختام، خاطره دیگری از ایشان که از یکی از بزرگان در زمان اقامت و تحصیل و طلبگی‌اش در قم نقل می‌کرد، به میان می‌آورم. دکتر زریاب می‌گفت در حدود سالهای ۱۳۱۷-۱۳۱۸ که من در حوزه علمیه طلبه بودم، گاهی به حجره آن بزرگمرد می‌رفتم، و او اخلاق کریمانه‌ای داشت و غالباً ما را برای ناهار یا شام نزد خودش نگه می‌داشت، و فرزند نوجوانش آقا مرتضی را می‌فرستاد که وسایل ناهار و ضمناً خریزه‌ای فراهم کند. از قضای روزگار اغلب و بلکه تمامی

خریزه‌هایی که آقا مرتضی نوجوان، برای پذیرایی از مهمان (دکتر زریاب و احیاناً یکی - دو تن دیگر) می‌خریده کال و مثل خیار و کدو از آب درمی‌آمده، تا آنکه آن بزرگمرد در یکی از این دفعات در حضور مهمانان با خوش خلقی رو می‌کند به فرزند نوجوانش و می‌گوید:

- آقا مرتضی

- [آقا مرتضی می‌گوید]: بله؟

- مثل این که شما خریزه‌های کال را خوب می‌شناسید؟

- آقا مرتضی شرمنده و ناچار می‌گوید: بله

- پدر خوش مشرب می‌گوید: حالا که آنها را می‌شناسی، از آنها نخر. این مطلب و نظایر دیگرش را که نقل کردم، باید از دهان دکتر زریاب شنیده باشید تا ببینید که چقدر هنرمندانه ادا می‌کرد. خونسردی طبیعی و بی‌خیالی خاصی که حین بیان این لطایف داشت، خود بی‌اختیار مخاطب را به خنده می‌انداخت.



یکی دیگر از استادان نامدار و هم‌قلمان دایرةالمعارف تشیع که شش - هفت سال پیش (در ۱۳ آذرماه ۱۳۶۸) به رحمت ایزدی پیوست، شادروان دکتر محمد حسین مشایخ فریدنی بود.

شادروان مشایخ از احفاد محقق حلی، و از دولتمردان رژیم گذشته و سالها سفیر کبیر و وزیر مختار و رایزن فرهنگی در پاکستان و افغانستان و عراق و عربستان بود. در عربیت استادی بی‌بدیل بود. من خود شاهد بودم که قصاید غزای یکی از بزرگترین شعرای معاصر عرب (استاد صلاح الصاوی شاعر شیعه شده پناهنده از مصر عبدالناصر به ایران قبل از انقلاب و دارای ید بیضا در شعر عربی) شنیدم که پس از قبول نکته‌ها و ایرادهایی که مرحوم مشایخ با ادب و احترام بسیار، بر شعر او می‌گرفت، می‌گفت در سراسر جهان عرب هم نظیر این مرد را نداریم و در برابر استاد مشایخ خشوع بی‌اندازه می‌کرد، حال آنکه عادتاً فروتن و شکسته حال نبود.

نمونه‌ای از فضل کم نظیر و سخندانی آن بزرگمرد در ترجمه‌هایی که از بخشهایی از الاغانی - موسیقی‌نامه و طرب‌نامه بزرگ عربی نوشته ابوالفرج اصفهانی - به عمل آورده، و یک مجلد آن هم کتاب سال شده، جلوه‌گر است.

پس از پیروزی انقلاب تفحصی در کار ایشان به عمل آورده بودند و جز صداقت و اخلاق حسنه و کارنامه نیک و خدمت به اسلام و ایران در آن ندیده بودند، لذا ایشان با آنکه نگران شد و خاطرات ارزشمند خود را از بین برد، هیچگونه مواخذه‌ای از مراجع انقلابی ندید، و حتی حقوق بازنشستگی‌اش را دریافت می‌کرد.

استاد مشایخ سالها در سمتهای سیاسی و فرهنگی در هند و پاکستان و افغانستان به سر برده بود، و علاوه بر انگلیسی، فرانسه و عربی، به اردو نیز تسلط داشت و در مأموریتی که در آخر عمر پربارش از سوی دولت ایران و مقامات یونسکو برای راه ابریشم به هند رفت، در مراسمی که در یک کشتی عظیم و شکوهمند برپا بوده، به پنج زبان (چهار زبان پیشگفته به اضافه فارسی) سخن رانده بود، و به گمانم (که به چشم زخم اعتقاد دارم و مقاله‌ای در این باب در مجلد پنجم دایرةالمعارف تشیع نوشته‌ام) ایشان را به خاطر همین هنرنمایی علمی و فرهنگی، چشم زده بودند.

باری تا از مراتب حسن اخلاق و صحت عمل و دقت نظر و پایگاه رفیع علمی ایشان با خبر شدیم، با کامران فانی رفتیم به حضورشان و تقاضا کردیم که با دایرةالمعارف تشیع همکاری کنند. ایشان پذیرفت، و این همکاری را جدی گرفت و نوشتن مقالات مربوط به مناقب ائمه (ع) و سیره صحابه، و ادبیات عرب و فرهنگ شبه قاره هند را عهده دار شد، و در طی همکاری چهار - پنج ساله‌اش درست دویست و پنجاه مقاله برای ما نوشت که یکی از آنها مقاله "بوبرگر" بود که به اهمیت و خطیر بودن و منصفانه بودن آن، در صفحات پیشین اشاره کردم.

دکتر مشایخ استاد زبان و ادب فارسی بود، ولی اگر بگوییم در زبان و ادب عربی استادتر بود، شاید مبالغه نکرده باشیم. اغلب هفته‌ها در یوم‌العلماء سری به دفتر دایرة‌المعارف می‌زدند و مقالاتی را که در طول هفته نوشته بودند می‌آوردند و حق التالیف ناچیز مقالات قبلی را به اصرار ما دریافت می‌کردند.

سفری که به نمایندگی از سوی کمیسیون ملی یونسکو رفتند، به گمانم نخستین و آخرین سفر ایشان در عصر بعد از انقلاب بود. داغ درگذشت او بر دلم هنوز تازه است. پیکر مطهر ایشان را به ایران منتقل کردند و با صلاح‌دید مقامات فرهنگی وزارت ارشاد در آرامگاه شادروان مینوی و در جوار او دفن کردند. حداقل کاری که می‌توانستم برای تسلی دادن به خاندان محترم مشایخ و اهل علم و اهل قلم انجام دهم این بود که به اشارت و تشویق جناب دکتر محمود بروجرودی یک شماره از مجله فرهنگ را که بنده دبیر آن بودم، به ایشان اختصاص بدهیم و بدین ترتیب شماره هشتم این نشریه که از سوی مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی (پژوهشگاه علوم انسانی) منتشر می‌شد ویژه ایشان است و در همین جا فرصت برای ذکر خیر و تشکر از سه تن از اعزّه دوستان و همشهریان دانشور گرانقدرم آقایان دکتر ناصر تکمیل همایون و سید حمید تنکابنی و سید ابوتراب سیاهپوش غنیمت می‌شمارم که هر سه از باوفاترین و باصفاترین یاران مخلص شادروان مشایخ بوده‌اند، و در بزرگداشت ایشان تلاشهای پیدا و پنهان بسیار کرده‌اند.

دکتر تکمیل همایون نیاز به معرفی ندارد. ایشان و جناب تنکابنی در پژوهشگاه علوم انسانی به پژوهش اشتغال دارند و در تدوین و طبع نشریه فرهنگ ویژه شادروان مشایخ یاریها رساندند. به ویژه آنکه در آن ایام جناب تنکابنی مدیر انتشارات مؤسسه بودند و از هیچگونه همت و حمایت مضایقه نکردند. امروزه هم این دوستان در گروه علوم اجتماعی

پژوهشگاه منشأ خدمات علمی بسیار هستند. اما جناب سیاهپوش هم برگردن بنده حق صحبت و نعمت بسیار دارند. ایشان عضو هیئت علمی و معاونت بزرگترین ناشر دولتی / نیمه دولتی کشور یعنی شرکت انتشارات علمی و فرهنگی هستند و برای حفظ سطح کارایی آن شرکت تلاش فوق العاده مبذول می دارند. در همینجا سپاس همیشگی خودم را بابت طبع و نشر پی در پی حافظ نامه، که در زمان تصدی جناب دکتر بروجردی به پیشنهاد کامران فانی در آنجا (باهمکاری انتشارات سروش) چاپ شد و تقریباً همه ساله یا هر یک سال و نیم با پایمردی جناب سیاهپوش تجدید طبع شده عرضه می دارم. امروزه مدیریت این شرکت و نهاد فرهنگی بزرگ با دوست فرزانه ام جناب دکتر رضا داوری است که خوانندگان با آثار علمی و فلسفی عدیده ایشان آشنایی و انس دارند و جدیدترین انتشارات این شرکت از جمله تاج التراجم (تفسیر کهن قرآن کریم) به تصحیح آقایان نجیب مایل هروی و حجة الاسلام علی اکبر الهی خراسانی - مدیر بنیاد پژوهشهای اسلامی در مشهد - و شرح فصوص الحکم استاد علامه جناب آقای سید جلال الدین آشتیانی را به بنده اهدا فرموده اند.

و دخت گرامی استاد، سرکار خانم دکتر آرمیدخت مشایخ فریدنی هستند که در پژوهشگاه علوم انسانی عضو هیأت علمی تاریخ هستند. یک وقت قرار بود خلاصه ای از دایرةالمعارف تشیع از فارسی به انگلیسی ترجمه شود، و مسئولیت علمی آن با خانم دکتر مشایخ بود. البته آن طرح سنگین و دشوار در نهایت کامل نشد و به سرانجام نرسید. اما ایشان چندین و چند مقاله مفصل دایرةالمعارف تشیع را به انگلیسی درآوردند. بر مبنای این نمونه ها و کارهای دیگری که از ایشان دیده ام، از جمله ترجمه کتابی به نام الازهر، و تاریخ تشیع در هند (که از انگلیسی به فارسی صورت گرفته) ایشان را یکی از برجسته ترین انگلیسی دانان و

مترجمان فارسی - انگلیسی و انگلیسی به فارسی می دانم. از چنان پدر دانا و درست کاری می باید همین فرزندان دانشمند و کاردان به عرصه آیند. برگردیم به دنباله بحث و ذکر خیر از همکارانی از دایرة المعارف که به رحمت الهی پیوسته اند. یکی از این بزرگان مرحوم حجة الاسلام صادق نصیری بود که مقام علمی شامخی داشت اگر چه شهرت پیشرفته ای نداشت. ایشان استاد استاد من یعنی شادروان دکتر حسین کریمان بوده اند. دهها مقاله در زمینه فقه و اصول برای دایرة المعارف تشیع نوشتند. غریق دریای رحمت بی منتهای الهی باد.

همکار دیگرمان شادروان دکتر حسین کریمان بودند که در همان سال اول تشکیل دایرة المعارف تشیع در ۱۳۶۲ با دکتر محقق به حضورشان رفتیم و تقاضای همکاری کردیم، ایشان کمال علاقه خود را به این همکاری ابراز فرمودند، اما گفتند خودتان شاهدید که کسالت دارم، و به راستی دستشان لرزش داشت. بنده مناسب خوانی کردم و این بیت مولانا را خواندم:

تو مگو ما را بدان شه بار نیست با "کریمان کارها دشوار نیست"
ایشان و دکتر محقق از این مناسبت خنده ای از سر لطف زدند و همکاری با دایرة المعارف را پذیرفتند و به تدریج در مدت حدوداً ۳-۴ سال، هفتاد مقاله ذیل عناوینی چون طبرسی (ها)، شیخ طوسی، نجف، بغداد، تهران، ری، آستانه حضرت عبدالعظیم، امامزاده، و چندین امامزاده و نظایر آنها نوشتند و تحویل دادند.

خوشبختانه بنده که در سال ۱۳۴۲ در رشته پزشکی دانشگاه جدیدالتأسیس ملی شاگرد ایشان بودم، به توفیق الهی توانستم یک از هزار شرط ارادت و شاگردی خود را به جای آورم. از جمله فرمودند: کتابی در سیره حضرت زیدبن علی (ع) نگاشته اند، با همین شرکت انتشارات علمی و فرهنگی تماس گرفتم و آمادگی آن شرکت را برای طبع

و نشر این کتاب اعلام داشتیم و کتاب به طرزی شکیل در آن شرکت به طبع رسید و بحمدالله کتاب سال هم شد.

همچنین مقاله ناچیزی به یادنامه ایشان که تحت عنوان نامه کریمان منتشر شده تقدیم داشته‌ام و در مجالس بزرگداشتی که در منزل ایشان و سال گذشته (تابستان ۱۳۷۵) از سوی انجمن آثار و مفاخر فرهنگی برپا شد، شرکت داشته، و سخن گفته‌ام.

از شادروان دکتر کریمان هم فرزندان دانشوری که سربلند کننده نام بلند پدر فرزانه خود هستند باقی مانده است که همچون پدر عالیمقامشان علم و ادب و انساندوستی را شعار زندگی خود ساخته‌اند. یکی دیگر از همقلمان دایرةالمعارف تشیع که به رحمت الهی پیوسته است، مرحوم ابوالقاسم رفیعی مهرآبادی است که برای ما مقالات مربوط به هنر از خوشنویسی / خوشنویسان تا معماری / معماران می‌نوشت و گمان می‌کنم بیش از سیصد مقاله به نگارش در آورد. یادش گرامی باد. یکی دیگر از همقلمان دایرةالمعارف تشیع که از روز اول تأسیس این اثر تا آخرین روزهای عمر پر بار و برکتش با ما یاری کرد و نگارش مقالات کشورها و شهرهای مهم اسلامی را پذیرفت، نورچشم و میوه دل من شادروان دکتر مرتضی اسعدی بود. این بزرگمرد کاردان که خود به تعبیر من یک تنه بار جهان اسلام را به دوش می‌کشید، خواهرزاده نازنین من بود. در این زندگینامه مکرر از او یاد کرده‌ام. پس از درگذشت جانگداز او در ۱۲ مهر ماه ۱۳۷۵ چندین مقاله مرثیه‌وار در بزرگداشت یاد وخاطره گرامی او نوشته‌ام که در کلک و سروش و سپس در کتاب در خاطره شط که مجموعه یکصد مقاله از اینجانب است، چاپ شده است. نیز در صفحات پیشین اشاره کرده‌ام که در سال ۱۳۴۳ وقتی در کنکور رشته ادبی قبول شدم و از رشته پزشکی که انتخاب سال پیشم بود، و از دانشگاه ملی بریدم، و به رشته دلخواه به دانشگاه تهران آمدم، خواهرم که

مادر داغدار آقا مرتضی است، از راه مهر و حمایت خواهرانه پیشنهاد کرد که من دانشجو در منزل آنها و در میان خانواده‌شان زندگی کنم و اتاق دنجی در اختیار من قرار دادند و حدوداً چهار سالی بنده مهمان‌وار در آنجا به سر بردم و احساس کردم محیطی مأنوس‌تر و مهربان‌تر از خانواده خودم است. در همینجا سپاس قلبی خودم را از این خواهر مهربان و کاردان که چندین فرزند دانشمند تحویل جامعه ایران داده است، و نیز از همسر گرانقدرش جناب آقای دکتر حسین (خلج) اسعدی عرضه می‌دارم. در این سالها و سالهای قبل و بعد از آن با آقا مرتضای عزیز مأنوس و محشور بودیم. و چون بنده ۷ سال از آن عزیز بزرگتر بودم، لذا تجربه‌هایی که در کاروبار کتاب و قلم و پیش از آن کتابخوانی و فرهنگ‌آموزی داشتم، در اختیارش می‌گذاشتم و از همان عهد نوجوانی معلوم شده بود که این دایی و خواهرزاده، که هر دو سختکوش و پیگیر و نستوه‌اند، از اهل قلم خواهند شد. عمر کوتاه (۴۴ ساله) به دکتر مرتضی اجازه نداد که بیش از بیست کتاب و یکصد و پنجاه مقاله به فرهنگ این سرزمین عرضه بدارد. مهمترین کتاب او جهان اسلام است که یک دایرةالمعارف پربار در معرفی ۴۵ کشور اسلامی است. دو جلد از این اثر منتشر شده (از سوی مرکز نشر دانشگاهی) و جلد سوم در حال حاضر زیر چاپ است، که اثر را تا نیمه می‌رساند. امیدوارم ناشر با فرهنگ این اثر، مؤلف کاردانی را به تکمیل مجلدات بعدی این اثر تشویق کند.

مرحوم دکتر مرتضی اسعدی کتابخانه بسیار نخبه‌ای از امهات متون اسلامی و اسلام‌پژوهی به فارسی، عربی و انگلیسی فراهم آورده بود، در حدود ۳ هزار عنوان، و نزدیک به یک سوم آنها کتابهای مرجع بود و بقیه همه متون اصلی و اساسی. مذاکراتی در جریان است که به همت و حمایت آقای احمد مسجد جامعی معاونت پژوهشی وزارت فرهنگ و ارشاد، و با کارشناسی و راهنمایی بی‌نظیر جناب کامران فانی این

کتابخانه به وزارت فرهنگ و ارشاد فروخته می‌شود که یا به همین شکل و با نام ایشان در جای مناسبی که ترتیب خواهند داد، افتتاح گردد و در دسترس اهل تحقیق قرار گیرد، یا به عنوان مجموعه مستقل و هسته اصلی یک کتابخانه بزرگتر.

چند روز پس از درگذشت او به پیشنهاد سرکار خانم محبی مدیر داخلی دایرةالمعارف تشیع، مجلسی بزرگداشت و فاتحه‌ای برای آن مرحوم در دفتر دایرةالمعارف تشیع برگزار کردیم. همکار و هم - ویراستار گرامی جناب حجة الاسلام حسن یوسفی اشکوری سخنرانی کردند و شمه‌ای از فضایل علمی و مکارم اخلاقی او به میان آوردند. سپس نوبت سخن به من رسید که مانند کودکی داغدار، بیش از آنچه حرف بزنم می‌گریستم و خویشتنداری نمی‌توانستم کرد. غیر از چند مقاله که درباره آن بزرگمرد نوشته‌ام غزلی نیز در رثایش سروده‌ام که در اینجا نقل می‌کنم.

نکرد حادثه شرم از چه از جوانی تو	که کرد اینهمه کوتاه زندگانی تو
همیشه چشم به راه تو بوده‌ام همه عمر	خبر نداشتم از کوچ ناگهانی تو
دل شکست سپس بیقرار هر ذره	نهاد سر پی خورشید مهربانی تو
کتابهای تو اوراق خاطرات منست	نشان ز فضل تو دارند و نکته‌دانی تو
ز رشفه قلمت بس کتاب باقی ماند	خوشت خاطر از گنج شایگانی تو
چه برگها ننوشته به روی میزت ماند	صحیح ناشده اوراق امتحانی تو
مونا و کاوه رهت را ادامه می‌بخشند	گرفته کام خود از نام جاودانی تو
بهار عمر تو بس زود با خزان پیوست	نکرد حادثه شرم از چه از جوانی تو

(مهرماه ۱۳۷۵)

یکی دیگر از همکاران در گذشته دایرةالمعارف مرحوم مرتضی عامری بود که عهده دار کارهای دفتری - مالی دایرةالمعارف بود و سالها با صمیمیت و اخلاص خدمت کرده بود، و در راه بازگشت از قم به تهران در سانحه رانندگی درگذشت و سرکار خانم محبی که در آن ایام، حدوداً

شش - هفت سال پیش، به تازگی عهده دار مدیریت دایرةالمعارف شده بودند، خدمتی خداپسندانه کردند و با پرداخت مطالبات معوقه و غیره اداره بیمه، مقرری ایشان را برای خانواده شان برقرار کردند.

خداوند روح پاک این بزرگواران را غریق دریای رحمت و اسعه خود بگرداند.

امروزه (تیرماه ۱۳۷۶) دایرةالمعارف تشیع با دو بال همت جناب صدر حاج سید جوادی (از نظر علمی و فرهنگی) و سرکار خانم محبی (از نظر مالی - اداری) به نحوی خستگی ناپذیر پیش می رود، و مجلد ششم در دست حروفچینی است و امید می رود که تا پایان سال انتشار یابد. با انتشار این جلد این دایرةالمعارف به نصف می رسد. زیرا از اول هم بین ۱۰ تا ۱۲ جلد طرح ریزی شده بود، و حسن این اثر در همین جمع وجور بودن دامنه آن است. از روز نخست جناب فانی و بنده با آینده نگری و واقع بینی مضرانه ای سعی کردیم که این اثر مانند آثار مشابهی که در تهران در دست تدوین است، بی پایان و به قول خیام با هفت هزار سالگان سر به سر نباشد. و در یک زمان بندی معقول حدوداً ۲۵-۲۰ ساله به پایان برسد.

از آنجا که این زندگینامه، به مسائل و جریانات و رویدادهای فرهنگی سی سال اخیر ایران نیز عمیقاً توجه دارد، لذا به تناسب موضوع، پس از شمه ای که در باب دایرةالمعارف تشیع گفتیم، جای آن است که به دایرةالمعارفهای دیگر هم اشاره کنیم.

نهضت دایرةالمعارف و مرجع نویسی در عصر جدید

می گویند که فیلسوفان روشنگر (فیلوزوفها) و روشنفکران پیشتازی چون دیدرو و دالامبر که دو سه دهه قبل از آغاز انقلاب فرانسه، دایرةالمعارف بزرگ فرانسه را بنیاد نهادند، در تنویر افکار و گسترش روشنفکری و روشنگری سنگ تمام گذاشتند، و از نظر فکری - فرهنگی زمینه ساز رخداد انقلاب فرانسه شدند.

در ایران عکس این نهضت رخ داده یعنی نهضت دایرةالمعارف نویسی منجر به انقلاب اسلامی ایران نشده، ولی انقلاب اسلامی ایران تکان و تحول فرهنگی دراز آهنگ و گسترده‌ای در کشور ما به بار آورده است.

قبل از انقلاب چندکوشش برای تدوین دایرةالمعارف‌های عمومی و تخصصی درگرفته بود که غالباً نیمه کاره یا در آغاز راه متوقف شده بود. از آن میان فقط فرهنگ یا لغت نامه دایرةالمعارف دهخدا در طی حدوداً ۴۰ سال به ثمر نشست و حدود سالهای ۱۳۶۰-۱۳۶۱ آخرین دفتر آن یعنی دفتر دویست و بیست و دوم انتشار یافت و کامل شد. کوشش موفق دیگر تدوین دایرةالمعارف فارسی به همت والای شادروان دکتر غلامحسین مصاحب ریاضیدان و منطق‌دان بزرگ معاصر بود، با همکاری فضلی طراز اولی چون استادان زیراب خویی، دکتر زرین کوب، دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، دکتر شفیعیها، استاد احمد آرام، شادروان گل گلاب، و از جوانترها جناب داریوش آشوری و دهها نویسنده و مترجم دیگر. این اثر که بر مبنای ترجمه دایرةالمعارف کوچک وایکینگ انگلیسی آغاز شده بود، به صلاحدید سرپرست دایرةالمعارف و همت فضایی که نام بردیم و بسیاری که نام نبردیم، درصدد برآمدند که بخشها و مدخلهای مربوط به اسلام و ایران را به صورت تألیفی بر آن بیفزایند. این کار را دشوار کرد ولی نه چندان دشوار که ناممکن شود و مجلد اول این اثر که از نظر حروفچینی و صفحه‌بندی و کاغذ و غیره هم در نوع خود بی سابقه و ابتکاری بود، و مقالات حرف آتاسین را در برداشت در سال ۱۳۴۵ انتشار یافت. مجلد دوم پس از درگذشت شادروان مصاحب و کوشش مرحوم رضا اقصی در سال ۱۳۵۸ منتشر شد و مقالات ش - م را در برداشت و مجلد سوم با تأخیر بسیار سرانجام در سال ۱۳۷۵ از سوی مؤسسه انتشارات امیرکبیر بیرون آمد. این تنها و مهمترین دایرةالمعارف عمومی فارسی است که بسی سنتهای مربوط به

رسم الخط و ابتکارات عرضه داشته است. از کاربرد صفر تو خالی گرفته به این شکل (۰) - زیرا صفر توپر به این شکل (۰) در عرف ریاضی اروپایی و جهانی ممیز به حساب می آید - تا نام گذاری و کاربرد حروف ایرانی (که بر طبق ایتالیک ساخته شده) که حتی نام آن را هم مرحوم مصاحب گذارده است. تا کاربرد کوتاهه ها یا کوتاه نوشتها (اختصارات / مخفف ها) در حد وسیع و کاربرد اعداد در درج فارسی (از راست به چپ در بعضی موارد، چنانکه فی المثل تاریخ تولد ابن سینا به این نحو نوشته می شود: ابن سینا، حسین بن عبدالله، ۳۷۰-۴۲۸ هـ ق و منطق مرحوم مصاحب این بوده است که همانطور که در عرف و رسم الخط اروپایی / فرنگی اعداد همسو و همجهت نوشته می شوند یعنی همه از چپ به راست، در فارسی هم که جهت خط بر عکس است یعنی از راست به چپ است، عددنویسی هم (در موارد خاصی که به یک مورد آن اشاره شد) باید همسو و همجهت با خط باشد.

شاید بتوان گفت دایرة المعارف فارسی اولین اثری است که در آن نقطه گذاری که عمدتاً متخذ از رسم اروپایی است، به نحو کامل و دستگامند و یکسان و کامل به کار رفته است. بعد از تکمیل طبع و نشر لغت نامه دهخدا، همان سازمان آهسته کارو پیوسته کار به مدیریت استادان کاردانی چون دکتر سید جعفر شهیدی و دکتر محمد دبیرسیاقی، لغت نامه روزآمدتر و حتی بزرگتری را با افزایش لغات و حذف مواد دایرة المعارفی و رجالی در پیش گرفته اند و هشت - ده دفتر از آن تاکنون منتشر شده است.



فرهنگ فارسی معین هم مرجع لغوی ارزشمندی است، که پیش از انقلاب منتشر شده است. اثری است کلان با بیش از یکصد هزار لغت، در ۶ مجلد، و ۲ مجلد آن اعلام است. از انتشار طبع اول این اثر که تدوین

یکی از بزرگترین استادان ادب و لغویان بزرگ معاصر شادروان دکتر محمد معین است، بیش از ۳۰ سال می‌گذرد. اگر فرض کنیم منابعی که مورد استفاده برای مدخلها و شواهد لغوی این فرهنگ بوده، زماناً متعلق به بیست سال پیش از طبع این فرهنگ بوده است، یعنی از بیست سال پیش به آن سو، در این صورت پیدا است که این فرهنگ حداقل ۵۰ سال از فارسی امروز یا روز عقب است.



شادروان حسن عمید هم یک فرهنگ یک و دو جلدی به نام فرهنگ عمید تدوین کرده که فی الجمله ذوقی و غیر آکادمیک است. البته خالی از اعتبار و وثاقت و وجاهت مردم‌پسند نیست.



در عصر جدیدتر دو فرهنگ یک جلدی فارسی جدید انتشار یافته است، اولی فرهنگ فارسی تدوین خانم دکتر مهشید مشیری است، طبع انتشارات سروش که به روش الفبایی - قیاسی است. در این فرهنگ روشهای جدید فرهنگ نگاری به کار بسته شده است. این اثر اثری مقبول است، اما به عنوان فرهنگ یک جلد همه‌پسند، فی المثل چنانکه المنجد در عربی، وبستر(ها) یا آکسفوردها(ها) در انگلیسی و لاروس و روبور در فرانسه است، شناخته نشده است. فرهنگ فارسی امروز اثر آقای غلامحسین صدری افشار و همکاری خانمها نسرین و نسترن حکمی، تا حدودی فرهنگ امروز است و نداشته‌های فراوان فرهنگهای پیشین را دارد. اما خالی از کمبودهای روشمندان - منطقی نیست، به ویژه در به دست دادن تعریفها. من خود در یک بازخوانی آهسته ۴-۵ صفحه از این فرهنگ به چندین و چند کمبود و ایراد برخورده‌ام، و اگر اظهار نظر کنونی‌ام درباره این فرهنگ غیر منصفانه به نظر برسد، ان شاء الله در آینده نقدی بر ۱۰ صفحه از این فرهنگ را منتشر خواهم کرد.



یکی از نهادهای علمی مربوط به فرهنگ نگاری، سازمان دانشنامه بزرگ فارسی است، که در سال ۱۳۷۰ با حمایت وزارت علوم و آموزش عالی در زمان وزارت آقای دکتر معین تأسیس شد و نخستین رئیس آن آقای دکتر محمود بروجردی و سرپرست گروه علمی آن استاد احمد بیرشک بود. سپس مدیریت اداری و علمی آن توأماً به عهده استاد بیرشک گذاشته شد. در دوره اول بنده یک چند یکی از اعضای هیئت امنای آن بودم، ولی از بزرگی رعب آور اهداف و برنامه های آن سازمان کنار کشیدم، اما استاد بیرشک اسطوره صبر و مقاومت و کارایی و کاردانی است. ایشان علی رغم همه گونه کمبودها و مشکلات علمی و اداری و مالی و اجرایی سازمان را پیش می برد و برای تدوین دهها فرهنگ دانشنامگی (تعبیر از خود ایشان است) دهها گروه علمی مختلف و فعال تشکیل داده است. همچنین خانم دکتر مهشید مشیری را که به فرهنگ فارسی ایشان اشاره کردم، به همکاری دعوت کرده است و با همکاری ایشان و همیاری اعضای دیگر در سال جاری (۱۳۷۶ ش) نخستین مجلد از دانشنامه بزرگ فارسی را که شامل حرف "آ" است، انتشار داده است برای استاد بیرشک، که نه امیدی به مقام و مال دارد، و نه بیمی از سن و سال (بحمدالله ایشان در آستانه نود سالگی درکمال کارایی و فعالیت مستمر علمی هستند) و برای سرکار خانم دکتر مشیری آرزوی موفقیت دارم.



یکی از مهمترین فرهنگهای فارسی و در عین حال سره گرایانه عصر اخیر: واژه یاب، فرهنگ برابره های پارسی واژگان بیگانه (اعم از عربی و فرنگی)، تدوین ابوالقاسم پرتو است (۳ جلد، تهرانی، اساطیر، ۱۳۷۳ ش). این اثر از نظر برابر گذاری یا برابر یابی فارسی گنجینه ارزشمندی است.



مؤسسه نشر و فرهنگ معاصر به مدیریت آقای داود موسایی هم ناشری است که تخصصی فقط در زمینه تدوین و نشر فرهنگها کار می‌کند و تاکنون علاوه بر تجدید طبع شکیل و گاه ویراسته فرهنگ گرانقدر حییم، فرهنگهای متعددی چه در زمینه فرهنگ عمومی و چه تخصصی انتشار داده است و عده‌ای از بزرگترین زبان‌شناسان و زبان دانان امروز ایران، از جمله استادان دکتر محمدرضا باطنی و دکتر علی محمد حق‌شناس و آقای سامعی در آن مؤسسه کار می‌کنند. فرهنگ یک جلدی دکتر باطنی در چند سال پیش منتشر شد، با استقبال خوبی هم مواجه شد و به عنوان کتاب سال در رشته فرهنگ نگاری و مرجع شناخته شد. فرهنگ دکتر حق‌شناس هنوز منتشر نشده است، ولی می‌دانم که اثر ارجمند معتبری خواهد بود. ایشان در یک نوبت، حدود ۶-۷ سال پیش، با همکاری آقای سامعی کار فرهنگ‌نویسی خودشان را حدوداً به نیمه رساندند، سپس وقفه چند ساله‌ای به میان آمد و حالا در حدود یک سال یا کمی بیشتر است که کار را از سر گرفته‌اند و گمان می‌کنم ان شاء الله تا دو سه سال دیگر انتشار یابد.



جدی‌ترین مبدأ فرهنگ نگاری انگلیسی - فارسی در ایران به کارهای دوران ساز و ماندگار شادروان سلیمان حییم (بروزن رحیم، که در ایران حیم بروزن قیم تلفظ می‌شود) است. فرهنگهای او در سه اندازه کوچک، متوسط و بزرگ است و هم انگلیسی - فارسی است و هم فارسی - انگلیسی و آغاز کار او حدوداً سالهای ۱۳۱۰-۱۳۱۲ شمسی بوده است. من که خود به فرهنگ نگاری انگلیسی - فارسی مفصلی (۴-۵ جلدی) اشتغال دارم، از میان همه فرهنگها بیشترین اتکا و استنادم به فرهنگ بزرگ شادروان حییم است و در نتیجه مهارت و انس طولانی به این نتیجه رسیده‌ام که آن بزرگمرد نبوغ زبانی و فرهنگ نگاری داشته است. درست

مانند بزرگان دیگری چون شادروان علی اکبر دهخدا و شادروان محمد معین. خوشبختانه مدیر کاردان فرهنگ معاصر، امتیاز نشر کلیه فرهنگهای حییم را از خانواده او خریده است و این اثر را چه به صورت اصلی، چه ویرایش شده منتشر می نماید.



در دهه چهل فرهنگ بزرگ انگلیسی فارسی دیگری به کوشش آقای عباس آریان پور از سوی انتشارات امیرکبیر منتشر شده است که روایت بزرگ آن در پنج مجلد است و دو جلدی و یک جلدی هم دارد. این فرهنگ(ها) در مقایسه با فرهنگهای شادروان حییم رنگ و رونقی ندارد. اگر چه از نظر فروش و جنبه اقتصادی برای ناشرش سودآور بوده است. بزرگترین اشکال فنی این فرهنگ در این است که چنانکه مشهور است نگارش معادل لغات رابه دانشجویان رشته های زبان انگلیسی و ترجمه واگذار کرده اند. این معنی اگر هیچ سندی نداشته باشد، از این واقعیت برمی آید که بسیاری از کلمات انگلیسی به جای آنکه معادل یابی شده باشد ترجمه شده است و این نکته مهمی است که غیر اهل فن به آن توجه ندارد. نکته و اصل مهم فرهنگ نگاری دو زبانه این است که اگر هم بر مبنای فرهنگهای زبان اصلی یعنی یک زبانه تهیه شود، باید معادل یابی شود، نه ترجمه. زیرا فرهنگ یک زبانه برای هر لغت تعریف و حد و رسم و ماهیت به دست می دهد، اما فرهنگ دو زبانه، هر فرهنگ دو زبانه، نباید تعریف یا ماهیت به دست دهد، بلکه فقط باید معادل به دست دهد و فقط در مورد لغات یعنی معادلهای بسیار مهجور، فرهنگ نگار دو زبانه حق بلکه تکلیف دارد که توضیحی از مقوله تعریف و ماهیت در داخل پرانتز برای رفع ابهام بیاورد.



در دهه پنجاه به بعد صاحب نظرانی چون آقایان دکتر لطف الله یار

محمدی، سیف غفاری، صلحجو، و اخیراً مجمدرضا جعفری فرهنگهای انگلیسی-فارسی (و به ندرت فارسی-انگلیسی) معتنا بهی به دست داده‌اند که سعی همگی شان مشکور است.



فرهنگهای انگلیسی-فارسی اختصاصی یا تخصصی هم در عصر جدید فراوان تدوین شده است که چندین نمونه (از آنها عبارتند از: فرهنگ علوم اقتصادی اثر دکتر منوچهر فرهنگ، فرهنگ فشرده پزشکی، اثر (ترجمه) دکتر مصطفی مفیدی، دانشنامه پزشکی ترجمه خانم سیمین معزی متین، فرهنگ جامع کشاورزی و منابع طبیعی تألیف آقای مسعود هاشمی که در دو روایت بلند (احتمالاً ۸-۱۰) جلدی که تاکنون ۴ مجلد از آن تا آخر حرف G بیرون آمده است) و کوتاه (یک جلدی) تدوین شده است، فرهنگ گیاهان دارویی اثر دکتر علی زرگری، فرهنگهای حقوقی یکی تألیف محمود رضائی نوری و دیگری تألیف دکتر بهمن کشاورز، فرهنگ تفسیری موسیقی، اثر بهروز وجدانی، فرهنگ علوم و تکنولوژی تدوین مرکز نشر دانشگاهی به سرپرستی علمی دکتر رضا منصوری، و بیش از ۱۰ فرهنگ و واژه‌نامه دیگر در زمینه کشاورزی، عمران، پزشکی، مهندسی صنایع، فیزیک، شیمی و غیره نیز از سوی مرکز نشر دانشگاهی انتشار یافته است، فرهنگ علم، ترجمه دکتر ابوالقاسم قلمسیاه و استاد احمد بیرشک و دکتر محمود بهزاد و دکتر قاسم خدادادی، هم معادل دارد هم مقالات توصیفی علمی. فرهنگ نامهای گیاهان ایران، اثر ولی الله مظفریان، واژگان ریاضی یکی تدوین مرکز نشر دانشگاهی تحت عنوان واژه‌نامه ریاضی و آمار از سوی مرکز نشر دانشگاهی منتشر شده است، و دیگری به نام واژگان ریاضی، اثر محمد باقری، واژه‌نامه راه و ساختمان، اثر شادروان مهندس حبیب معروف، واژه‌نامه روانشناسی، اثر دکتر محمد تقی براهنی و چند صاحب‌نظر دیگر، واژه‌نامه نجوم و احکام نجوم،

اثر شادروان محمد طباطبایی، و دهها اثر دیگر که باید برای برشماری و سرشماری و شناساندن همگی شان کتابشناسی فرهنگ منتشر شود که چندتایی هم انتشار یافته است. یکی از آنها باتکیه بر فرهنگهای فارسی - فارسی، اثر آقای دکتر محمد دبیر سیاقی است.



در عالم کتابداری هم که رشته تحصیلی و یک چند شغلی بنده بوده است، آثار مرجع مهمی به عرصه آمده است. از جمله اصطلاحنامه کتابداری (فارسی به انگلیسی و انگلیسی به فارسی). ویرایش دوم به کوشش خانمها پوری سلطانی و فروردین راستین (کتابخانه ملی، ۱۳۶۵ ش)، ویرایش سوم آن با افزایش و اصطلاحات بسیار با سالها تحقیق و پیگیری همین بزرگان آماده زیر چاپ رفتن است.

ترجمه خلاصه رده‌بندی دهمی دیویی هم به کوشش آقا سیدابراهیم عمرانی و ویرایش خانم سلطانی در همین سالها انتشار یافته است. اما مهمترین متن مرجع کتابداری امروز ایران، سرعنوانهای موضوعی فارسی نام دارد که ویرایش دوم آن زیر نظر خانم پوری سلطانی و آقای کامران فانی، با همکاری خانم مهناز رهبری اصل (تهران، کتابخانه ملی، ۱۳۷۳ ش) انتشار یافته است. این اثر فرهنگ الفبایی سرعنوانهای موضوعی فارسی است و در مقدمه‌اش در معرفی و بیان ماهیت آن چنین آمده است: "سرعنوان موضوعی به واژه یا عبارتی اطلاق می‌شود که در فهرست کتابخانه برای بیان موضوع یا پیام اصلی کتاب به کار می‌رود. این سرعنوانها در فهرست موضوعی کاربرد دارد. واژه یا عبارتی که به منزله موضوع انتخاب می‌شود، باید رساننده و گویای آن موضوع باشد. فهرستهای موضوعی غالباً الفبایی هستند و هر موضوع ممکن است از یک یا چند کلمه تشکیل شده باشد ... سرعنوان موضوعی باید بتواند دسترسی سریع خواننده را به کتابی که فقط موضوعش بر او روشن است،

میسر سازد و نیز نشان بدهد که کتابخانه در آن موضوع چه کتابهایی دارد." (کتاب پیشگفته، ص سیزده - چهارده).

گفتنی است که فرهنگ سرعنوانهای موضوعی فارسی به شیوه آهسته - پیوسته و تجربی یعنی بر اساس موضوع دهی به کتابها (که مهمترین گام در فهرست نویسی علمی یک اثر است) فراهم آمده است، و نه ترجمه صرف و ساده از منابع مشابه فرنگی، و اهل فن از اهمیت علمی و ارزش و کارایی و گره گشایی عملی آن خبر دارند. شبیه همین کار، یعنی سرعنوانهای موضوعی پزشکی را که به همین گونه واجد اهمیت طراز اول علمی است، سرکار خانم فاطمه رها دوست تدوین کرده اند، و به غنای منابع و مراجع کتابداری نوین ایرانی افزوده اند.



دوست دانشور فرزانه ام آقای داریوش آشوری نیز چند واژه نامه در عصر جدید تدوین کرده اند که یکی از آنها واژگان علوم اجتماعی است که برگرفته از واژه نامه کتابهای ترجمه شده و ویراسته ایشان بود و به دو روایت انگلیسی - فارسی، و فرانسه - فارسی در حدود سالهای ۱۳۵۹-۱۳۶۰ از سوی پژوهشگاه علوم انسانی انتشار یافت. اما اثر مهمتر ایشان که تماماً معادل یابی یا معادل سازی خود ایشان است فرهنگ علوم انسانی است که در دو سال پیش هم در پاریس منتشر شد و هم در تهران، و اثر ارزشمندی است.



این بنده به فرهنگ نگاری انگلیسی - فارسی بسیار علاقه دارم. تاکنون دو فرهنگ یا اصطلاحنامه تخصصی را ویرایش کرده ام که انتشار یافته است. فرهنگ اصطلاحات علوم و تمدن اسلامی تدوین محققان بنیاد پژوهشهای اسلامی در مشهد، در دو مجلد یکی انگلیسی به فارسی و دیگری فارسی به انگلیسی که در حدود ۲۰ هزار واژه را در بر می گیرد و از

گردآوری و ویرایش برابر نهاده‌های ۱۳۰ متن مهم مانند ترجمه انگلیسی المیزان، یا مقدمه ابن خلدون، یا ترجمه‌های معتبری که از قرآن کریم به عمل آمده و نظایر آنها به دست آمده است. بنده برای ویرایش این متن یک سال روزی ۱۰ ساعت کار کرده‌ام و مقدمه‌ای به نام پیشگفتار ویراستار بر آن نوشته‌ام.

فرهنگ اصطلاحات فلسفه و علوم اجتماعی که برابر نهاده‌های حدوداً ۴۰۰ متن ترجمه شده از انگلیسی به فارسی را در زمینه فلسفه و علوم اجتماعی و انسانی در بردارد. این کار به همت خانم ماری بریجانیان با همکاری طیبه رئیسی در پژوهشگاه علوم انسانی انجام گرفته و بنده آن را ویرایش کرده و مقدمه‌ای بر آن نوشته‌ام. روایت انگلیسی - فارسی این اثر، مکرر چاپ شده، و روایت فارسی - انگلیسی در مراحل نهایی چاپ است و امید می‌رود که ان شاء الله تا پایان سال جاری انتشار یابد.

این دو کار فقط ویرایش من بوده است، نه تألیف من. چند سالی است که دست اندرکار تألیف یک فرهنگ کلان انگلیسی فارسی هستم. دقیقاً از فروردین ۱۳۷۴ که کار ترجمه و طبع و نشر ترجمه قرآن کریم به پایان رسیده بود، آن را آغاز کردم. راستی یک واژه‌نامه دیگر هم تدوین کرده‌ام که عبارت از واژه‌نامه ۱۲ هزار واژه‌ای قرآن کریم است که با شواهد و مثالهای قرآنی فراوان تألیف شده است و در پایان ترجمه‌ام از کلام الله در قطع رحلی سه ستونی آمده است. و این نخستین بار است که یک ترجمه فارسی از قرآن کریم، همراه با واژه‌نامه قرآنی - فارسی است.

اما فرهنگ دانشنامه‌ای یا دایرةالمعارفی که در دست تألیف دارم، فرهنگ - دانشنامه فرزنان نام دارد و برای نشر فرزنان است، و تاکنون حدوداً ۲ مجلد از چهار یا پنج مجلد آن تألیف و به نحو همزمان حروفچینی شده است. کارهای فنی اش زیر نظر آقای هرمز وحید است که از چاپ شناسان یگانه روزگار است. در پایان این زندگینامه که یک‌تاییک

آثارم را مفصلتر معرفی می‌کنم، ان شاء الله از این فرهنگ هم بیشتر سخن خواهم گفت و همکارانم را معرفی خواهم کرد فرهنگهای اساسی و شیوه علمی کارم را ولو به اختصار توضیح می‌دهم.



اما اشاره‌ای هم به فرهنگ‌نگاری عربی - فارسی لازم است. در چهل پنجاه سال پیش عمده فرهنگهای عربی - فارسی‌ای که به چاپ سنگی در دسترس بود، عبارت بود از ترجمان اللغة که ترجمه قاموس فیروزآبادی است و مترجم آن محمد شفیع قزوینی و چاپ سنگی عصر ناصری است. دیگر منتهی الأرب است (که خیلی‌ها اصرار دارند به صورت منتهی الأرب تلفظ کنند و درست نیست) اثر عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی‌پور که اساس آن هم ترجمه قاموس است گویا با اضافاتی از فرهنگهای دیگر. یک فرهنگ هم به نام جامع در عصر جدید در دو مجلد تدوین شده که گویا بر اساس ترجمه المنجد است.

اما ترجمه فرهنگهای عربی به فارسی در عصر حاضر رونق و فزونی گرفته است. چنانکه دوست دانشور فرزانه‌ام جناب آقای دکتر حمید طبیبان، عضو هیئت علمی پژوهشگاه علوم انسانی، لاروس عربی را در دو مجلد به فارسی درآورده است که حدوداً ۶-۷ سال است از سوی انتشارات امیرکبیر انتشار یافته و در سال بعد از سال انتشارش در رشته فرهنگ نویسی کتاب سال شده است.

دکتر طبیبان یک فرهنگ مفصل فارسی - عربی هم تدوین کرده است که در نشر ما - نشر فرزانه - در آخرین مراحل چاپی است.

همچنین ایشان فرهنگ منتهی الأرب پیشگفته را در دست ویرایش جدید دارند که قرار است نشر فرزانه آن را انتشار دهد، نیز شنیده‌ام که آقای دکتر ابراهیم دیباجی نیز همین اثر را در دست ویرایش دارند.



یکی دیگر از ترجمه‌های فرهنگهای عربی به فارسی، ترجمه الرائد است که دوست دانشور ادیبم آقای دکتر رضا انزابی نژاد استاد دانشگاه فردوسی مشهد، انجام داده‌اند و در دو مجلد از سوی مؤسسه چاپ و نشر آستان قدس رضوی در حدود ۳-۴ سال پیش انتشار یافته است و اثر ارزشمندی است. ترجمه دیگری که از این نوع در دست داریم ترجمه منجد الطلاب است که به کوشش آقای محمد بندر ریگی انجام گرفته است و حدوداً ۶-۷ سال پیش انتشار یافته. ایشان پس از استقبالی که از این ترجمه‌شان به عمل آمد، تشویق شدند و خود المنجد را در دو مجلد کلان ترجمه کرده، با چاپ سیاه و سرخ مانند خود المنجد که در سال جاری (۱۳۷۶ ش) انتشار داده‌اند.



فرهنگ عربی - فارسی دیگری که بنده در ارزیابی آن و مذاکرات عقد قرارداد آن با نشر خودمان (فرزان) شرکت داشتم، فرهنگ عربی - فارسی روز، تدوین آقای عبدالنبی قیّم است که در حدود ۵۰ هزار واژه را دربردارد. امید است که نشر فرزان مستقلاً یا با همکاری ناشر دیگری این اثر ارزشمند را که ۵ سال تمام کار برده است، به زیر چاپ ببرد.



همچنین آقای کاظم برگ نیسی فرهنگ عربی - فارسی جدیدی تدوین کرده است که قرار است ان شاء الله از سوی نشر فرهنگ معاصر در آینده‌ای نزدیک، انتشار یابد.



فرهنگ نویسی دو زیانه از زیانه‌های غیر از انگلیسی و غیر از عربی به فارسی، با رونق کمتری جریان دارد، که من صلاحیت اظهار نظر درباره آنها را ندارم. فقط می‌دانم که دوست دانای دلبندم جناب آقای ابوالحسن نجفی یک فرهنگ چند جلدی فرانسوی - فارسی در دست تدوین دارند،

که کار آن رابه تأمل و تأنی پیش می‌برند. علت تأنی در این کار این است که به خواهش ناشر و این بنده قبول کردند که در کار فرهنگ عامیانه (فارسی - فارسی) که سالهاست در دست دارند، تسریع کنند، و اکنون که این سطور را می‌نویسم با خبرم که این کار را از نیمه گذرانده است و اثری در دو جلد خواهد شد و یکی از مهمترین فرهنگهایی است که من در زمینه فرهنگ نگاری فارسی دیده‌ام.

در این زمینه چند اثر داریم اما اغلب جسته و گریخته و ناتمام است مانند کتاب کوچۀ اثر شاعر بزرگ معاصر، احمد شاملو که ۶-۷ دفتر از آن انتشار یافته و معلوم نیست کی کامل خواهد شد.

کار استاد نجفی بسیار منظم و بسامان و مبتنی بر شواهد برگرفته از صدها اثر فارسی (به ویژه آثار داستانی است).

بازگردیم به بحث مرجع‌نگاری در ایران امروز. حدوداً یک سال پس از اعلام موجودیت و آغاز کار دایرةالمعارف تشیع (که در بخش پیش مشروحاً از آن سخن گفتم) دو بنیاد برای تدوین دایرةالمعارفهای اسلامی در تهران تأسیس شد.

بنیاد اول که بنیاد دانشنامه جهان اسلام نام دارد، دایرةالمعارفی به نام دانشنامه جهان اسلام تدوین می‌کند. در آغاز مسئولیت علمی این کار با آقای دکتر مهدی محقق بود که پیشتر اشاره کردم، ایشان به اشارت و صوابدید حضرت آیت‌الله خامنه‌ای که در آن ایام ریاست جمهور ایران بودند، پس از تأسیس و پایه‌ریزی دایرةالمعارف تشیع، برای دانشنامه جهان اسلام طرح‌ریزی کردند و از آغاز کار شادروان دکتر احمد طاهری عراقی را به همکاری دعوت کردند. باعث این همکاری هم من شدم که یک روز تلفنی به استاد محقق گفتم که آقای طاهری که از برجسته‌ترین اسلام پژوهان و عرفان‌شناسان امروز ایران است و رأی پیر و بخت جبران و دانش دیروزی و امروزی را جمع دارد، پس از اتمام تحصیلات دوره

دکتری اش در دانشگاه ادینبورو به ایران بازگشته و به نوعی جویای کار در محیطی مناسب است. ایشان که خود شمّ رجال شناسی دارد، فی الفور از این پیشنهاد استقبال کرد و دکتر طاهری را به همکاری دعوت کرد. البته دکتر طاهری به استخدام دانشگاه تهران هم درآمدن بود، و عضو هیئت علمی دانشکده الهیات بود.

از آنجا که ترجمه حرف الف از دایرةالمعارف اسلام، در ایام پیش از انقلاب، تحت عنوان دانشنامه اسلام و ایران به همت دکتر احسان یار شاطر، انتشار یافته بود و مذاکراتی بین رؤسای بنیاد دانشنامه و شرکت انتشارات علمی و فرهنگی (بنگاه ترجمه و نشر کتاب سابق) در جریان بود که کل ترجمه مقالات حرف الف، اعم از چاپ شده و نشده به بنیاد واگذار شود، لذا بنیاد نگارش مقالات را از حرف "ب" آغاز کرد که امری بی سابقه و حتی برای ناآشنایان با حقیقت امر مایه حیرت بود. در اواخر سال ۱۳۷۵ چندین جزوه از حرف "ب" را به صورت یک مجلد ۶۰۰-۷۰۰ صفحه ای انتشار داده اند، که فقط مقالات "با" یعنی مدخلهای آغاز شده با "با" را در بردارد. با این حساب معلوم نیست که کل مجلدات این اثر در چند جلد خواهد بود.

یک نکته مهم و در عین حال طنزآمیز در مرجع نگاری در ایران امروز این است که غالب بلکه اکثریت قریب به اتفاق دست اندرکاران آثار مرجع تصویری از زمان بندی و حجم یعنی جلد بندی کار خود ندارند. همین دانشنامه جهان اسلام اگر با همین روند پیش رود ۵-۶ جلد آن فقط حرف "ب" خواهد بود. پس از تصدی و مدیریت آقای دکتر مهدی محقق، مسئولیت علمی اداره این مرجع چند سالی با آقای دکتر نصرالله پورجوادی و معاونت علمی همچنان با دکتر احمد طاهری عراقی بود. سپس مسئولیت به آقای مهندس مصطفی میرسلیم واگذار شد و ایشان چند سالی عهده دار این مسئولیت بود تا به وزارت فرهنگ و ارشاد

اسلامی انتخاب شد. از آن پس مدیریت علمی این دانشنامه با آقای دکتر غلامعلی حداد عادل است که همزمان ریاست فرهنگستان زبان و ادب فارسی را نیز بر عهده دارد.

از همکاران اصلی و عمده این دانشنامه آقایان دکتر زریاب، هوشنگ اعلم، حجة الاسلام حسن طارمی، و عبدالحسین آذرنگ را به یاد دارم. آذرنگ دوست نزدیک به سی ساله من است. یکی از برجسته‌ترین مترجمان و ویراستاران امروز است. از کارآموخته‌های مؤسسه مدرن ویراستاری و نشر یعنی فرانکلین سابق، و از همکاران شادروان مصاحب و آقایان نجف‌دریابندری مترجم نامدار و کریم امامی کتابنده و مترجم و ناشر و کتاب‌شناس و چاپ‌شناس و نشرپژوه معروف.

با آذرنگ در سالهای ۱۳۵۱-۱۳۵۲ که به مرکز خدمات کتابداری رفته بودم آشنا شدم. او در اداره همسایه ما که مرکز مدارک علمی بود کار می‌کرد. با دکتر دانشی و مرحوم پرویز مهاجر - زبان‌شناس و ادب‌شناس برجسته (که طبعی فوق‌العاده حساس داشت، و سرانجام تاب فشارهای زندگی رانیاورد و در سال ۱۳۵۴ خودکشی کرد و اهل نظر ترجمه مشترک او را با دکتر ضیاء موحد از کتاب مهم و معروف رنه و لک - به نام نظریه ادبیات می‌شناسند) همکار بود. نیز با مرحوم جلال مساوات همکار بود که در میانسالی - به گمانم در سنی کمتر از ۵۵ - درگذشت و اهل فلسفه بود و محضر هایدگر رادرک کرده بود.

آشنایی ام با آذرنگ به دوستی دیرپای مادام‌العمر بدل شد. در همان سالهای آغاز دوستی مان، یک روز یکی از همکاران آذرنگ که موجودی پریشان و مرفوع‌القلم بود، برای دیرد دل به نزد من آمد و از آذرنگ شکوه کرد. من در تسلا دادن به او قدری از جاده اعتدال خارج شدم و انتقادهای او از بعضی رفتارها و خلقیات آذرنگ را گویی با سکوت تأیید کردم. مرادم تأیید مصلحتی و به قصد خواباندن آتش فتنه بود. اما آن موجود پریشان

برای خنک کردن دل خودش به آذرنگ وانمود کرده بود، که من نسبت به او خوشبین نیستم و معمولاتی از خودش به هم بافته بود. و همین باعث شد که آذرنگ با طبع فوق العاده حساسش نسبت به من بدگمان شود و گمان کند که در دوستی ام با او خالص یا مخلص نیستم و به اصطلاح دل او را چرکین کرد. اما ادامه دوستی ما - که طبعاً با بریدن هردومان از آن موجود دو به همزن همراه بود - نشان داد که واقعاً و خالصاً و مخلصاً به او علاقه دارم، و از موفقیت‌هایش شاد می شوم و از رنج‌هایش رنج می برم. حتی سابقه یک کار و تحقیق مشترک هم با هم داریم و آن مقاله بلندی تحت عنوان "شر امروز ایران" بود که ابتدا در نشریه نامه انجمن کتابداران منتشر شد و سپس با کسب اجازه از ایشان در کتاب سیریی سلوک آن را تا حدودی بازنویسی و چاپ کردم.

آذرنگ ذهنی پاکیزه و جویا و پویا دارد. در مسائل اطلاع رسانی علمی و مدیریت و شبکه‌های علمی - فنی صاحب نظر است. با هم کتابداری خوانده ایم. مدتها رئیس مرکز مدارک علمی بود. سپس چند سالی از خدمات دولتی کناره گرفت و به پیشنهاد من با آقای دکتر محقق در بنیاد دانشنامه جهان اسلام همکار شد و چون ذهن علمی و تجارب فنی داشت از همان آغاز نظم و نظامی در امور این دانشنامه برقرار کرد و مدتها مدیر گروه / شورای ویراستاران این دایرة المعارف بود.

با آذرنگ دوستی و رفت و آمد خانوادگی دارم. جدیتش را در کار خیلی دوست دارم. ترجمه‌هایش مفهوم و سراسر است و نشر فارسی‌اش شیوا و آمیخته به اندکی احوال شخصیه است که به نشر ملاحظت می دهد. آثار قلمی‌اش فراوان است، اعم از ترجمه و تألیف و مقاله.

مناسبات دوستانه ما بسیار نزدیک و صمیمانه است. حتی یکی از دوستان جوان و دانشمندم به نام آقای محمود / نادر ریاحی با پیشنهاد این بنده و صلاح دید و پسند خانواده آذرنگ، داماد ایشان شد و همه شاد و

شاگر بودیم، ولی به قول حافظ گر فلکمان بگذارد که فراری گیریم. ایام به خیر و خوشی پیش می‌رفت تا یکی از ناگوارترین حوادث عمرم روی داد. فرزند نوجوان آذرنگ، یعنی بامداد ۱۲ ساله (که هوش و هنرش شهره آفاق بود و همسن و سال و همبازی فرزند کوچک من حافظ بود) در تصادف رانندگی درگذشت. دریغ و درد من نهایت ندارد. هنوز که هنوز است این داغ بر دلم شعله‌ور است. با میرزایی دوست دانشمند و مدیر نشریه بیمانند نگاه نو برای بامداد جوان در همان نشریه سوگنامه نوشتیم و برایش شعرهای خونباری سرودم. دو قطعه از این شعرها را در همان نشریه چاپ کردم. ولی یک غزل دردناک دیگر دارم که اگر در میان کاغذهای پارینه پیدا کنم، در اینجا درجش خواهم کرد.

اواخر سال گذشته آذرنگ برای دیدار دخت گرامی و داماد مهربانش سفری به کانادا رفت. چند روز پیش شنیدم که برگشته است، هنوز او را ندیده‌ام، مکارم اخلاقش فراتر از آن است که در این مختصر بگنجد.

باری، با مختصری جست‌وجو، آن شعر را پیدا کردم. دو شعری که در نگاه نو (بهار ۱۳۷۵) چاپ شده، شاید از نظر شعری بهتر از این باشد. اما مراد من عرض هنر نیست. بیان درد و دردمندی است به ویژه آنکه این شعر جدید را نه در جایی چاپ کرده‌ام، و نه برای کسی - حتی خود آذرنگ - خوانده‌ام.

بامداد آذرنگ آن عارف وارسته است	کز زمین دل در هوای آسمانها بسته است
خردسالی بود با روح بزرگ و سالخورد	زود پیدا شد که از این زندگانی خسته است
روح او چون رودباری ره به اقیانوس یافت	جان او با جان جاوید جهان پیوسته است
جای آواز قناری وار لحن پاک او	در طلم پزواک گرم گریه‌ای آهسته است
نام کوچک، نام زیبا، نام پاکش جاودان	او نه تنها رخت، بلکه بار خود را بسته است
خوش به حال او که شد همصحبت کزویان	همچو صبح پاک از ظلمات شبها جسته است
بامدادا سر برآر و همزبانی ساز کن	روح مجروحم از این بی‌همزبانی خسته است

از سر هر آرزو و آرمان برخاستیم غیر مهر تو که خوش در قلب ما بنشسته است
سنگ شوم حادثه بشکست قلب دوستان لیک عهد دوستی در قلبشان نشکسته است
۲۵ فروردین ۱۳۷۵



مرجع مهم دیگری که سازمان آن در سال ۱۳۶۲ در تهران تأسیس شد، دایرةالمعارف بزرگ اسلامی است که از آغاز تاکنون مدیریت آن با آقای کاظم موسوی بجنوردی است. ایشان سابقه مبارزه با رژیم پهلوی و در راه استقرار نظام اسلامی داشته و مشهور است که ۱۳ سال زندان سیاسی کشیده است. ایشان که در دوره اول هم به نمایندگی مجلس شورای ملی برگزیده شده بود، گویی به واقع سیاست را بوسیده و کنار گذاشته است و همت بی مانندی در راه تأسیس و تدوین و طبع و نشر یک دایرةالمعارف عظیم به نام دایرةالمعارف بزرگ اسلامی معطوف و مبذول داشته است.

آقای بجنوردی که در مدیریت علمی، شخصیتی ممتاز است، هم از بهترین صاحب نظران و دانش گاهیان و محققان برای همکاری دعوت کرده است و بهترین محققان صاحب تجربه دانش گاهی را گردآورده است و هم در صدد پرورش استعداد های تازه و آموزش نیروی جوان برآمده است و حاصلش این شده است که بیش از یکصد نویسنده و محقق کاردان با مرکز دایرةالمعارف بزرگ اسلامی همکاری می کنند. از بزرگترها: دکتر فتح الله مجتبابی، دکتر آذرتاش آذرنوش، دکتر مصطفی محقق داماد، دکتر عنایت الله رضا، دکتر محمد مجتهد شبستری، دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی، دکتر شرف الدین خراسانی، دکتر جعفر شعار، دکتر علی اشرف صادقی، دکتر هادی عالم زاده، دکتر صمد موحد، از جوانترها: حسن انصاری، صادق سجادی، علی رفیعی، ابوالفضل خطیبی، علی بهرامیان، و دهها تن دیگر. شادروانان دکتر زریاب، و دکتر احمد تفضلی هم از ارکان این دایرةالمعارف بودند.

یکی دیگر از نمونه‌ها و نشانه‌های مدیریت علمی کم نظیر آقای موسوی بجنوردی در این است که به زودی و به صرافت طبع دریافته بود که در عالم تحقیق، بامنابع عادی فقط مقاله عادی می‌توان نوشت و برای نگارش مقالات عالی، منابع و کتابخانه عالی لازم است و کمر به تأسیس یک کتابخانه جوابگو برای نیازهای تحقیقاتی اسلام‌پژوهی و ایران‌پژوهی بست و امروز که کم‌کم دارند به ساختمان جدید در دارآباد منتقل می‌شوند (که ساختمان مفصل جدید هم به همت ایشان ساخته شده) کتابخانه‌ای سیصد هزار جلدی دارند که اهل فن می‌دانند یک کتابخانه دستچین اگر سیصد هزار جلدی باشد یعنی چه، و با کتابخانه بیست میلیون‌ی که دست چین‌نباشد برابر است. از ویژگیهای این کتابخانه این است که دهها هزار نسخه کتاب را زیراکس و صحافی کرده‌اند، به طوری که ظاهرش فرق ناچیزی با کتاب چاپی عادی دارد.

تا امروز (تیرماه ۱۳۷۶) هفت مجلد از این اثر منتشر شده است و چون چهارده سال از تأسیس مرکز می‌گذرد می‌توان گفت تقریباً هر دوسالی یک مجلد بیرون آمده است. البته این روند در حال سرعت گرفتن است. ابتکار دیگر آقای بجنوردی که طرحش از آقای دکتر مهدی محقق است، تشکیل پرونده علمی برای هر مدخل و مقاله است. به طوری که یک محقق وقتی مثلاً می‌خواهد مقاله "بدا" را بنویسد دهها مطلب زیراکس شده و کتابشناسی این موضوع را در اختیار او قرار می‌دهند. این ابتکار مهمی است که حتی در اروپا و آمریکا هم کمتر سابقه دارد. مقالات دایرةالمعارف بزرگ اسلامی همه بلند بالا و محققانه و پر اطلاع و خوش تدوین و خوشخوان است. از نظر تحقیق با اغلب دایرةالمعارفهای مشابه خارجی از جمله دایرةالمعارف اسلام (انگلیسی طبع لیدن)، و جودائیکا قابل مقایسه است و از همه دایرةالمعارفهایی که تاکنون در ایران منتشر شده و یا در دست انتشارات است برتر است. یکی

از بهترین نقدهایی که بر این اثر نوشته‌اند، نوشته دکتر احسان یارشاطر است که در ایران نامه نوشته‌اند و بسیار صاحب‌نظرانه و فنی نقد کرده‌اند. من با آنکه خود در سازمان مشابه ولی بسیار کوچکتری به نام دایرةالمعارف تشیع کار می‌کنم و علی‌الظاهر باید رقیب سازمان دایرةالمعارف بزرگ اسلامی باشم، ولی به جای احساس رقابت فقط احساس تحسین و همدلی دارم و به عنوان یک دست‌اندرکار مسائل دایرةالمعارف نویسی در دو دهه اخیر، ارج و اهمیت این کار را عمیقاً احساس می‌کنم و کراماً هم در مطبوعات و رسانه‌ها به نیکی از دایرةالمعارف بزرگ اسلامی یاد کرده‌ام. در اینجا نقل خاطره‌ای که به بنده و فانی از یک سو، و به جناب بجنوردی و دایرةالمعارف بزرگ اسلامی از سوی دیگر مربوط می‌شود، مناسب دارد. در حدود ۷-۸ سال پیش یک روز، نامه‌ای به امضای جناب بجنوردی به بنده و جناب فانی رسید که در آن دعوت کرده بودند یک روز (یک روز غیر معین، که می‌باید با دفتر ایشان معین می‌کردیم) به مرکز دایرةالمعارف بزرگ اسلامی سرزنیم و با ایشان ملاقات کنیم. پس از گذشتن یک ماه، یک روز با فانی مشورت کردم که بالاخره چکار کنم، و قبول دعوت سنت است. دیدار آقای بجنوردی هم برکت دارد و ما هردو برای همت بی‌نظیر این مرد ارزش والایی قائل هستیم، و قرار گذاشتیم و رفتیم.

ایشان خیلی لطف و محبت‌کرد و پس از رد و بدل شدن تعارفات معمول و حرفهای عادی وارد اصل مسأله شد. اصل مسأله این بود که ایشان از ما می‌خواست که به گروه مؤلفان و محققان مرکز دایرةالمعارف بزرگ بپیوندیم. ما هردو یکدل و یکزبان گفتیم: اخلاقاً این کار درست نیست. زیرا مستلزم فرو گذاشتن جانب آقای صدر حاج سید جوادی است، و به مخاطره انداختن دایرةالمعارف تشیع. توضیح آنکه فانی و من از اعضاء مؤسس دایرةالمعارف تشیع بوده‌ایم. نه یک ویراستار عادی که

به آسانی بشود جانشین برایش پیدا کرد، و در آن سالها، بر خلاف این سالها، گوشه‌ای از کار را گرفته بودیم و بدون خود بزرگانگاری، با توجه به کوچکی ابعاد و امکانات و تشکیلات دایرةالمعارف تشیع، و دست تنهایی آقای صدر حرف ما درست بود. اما جناب بجنوردی فکر می‌کرد آقای صدر یک دو ویراستار به جای ما دو نفر پیدا می‌کند و به کار خود ادامه می‌دهد. من به گفته قبلی افزودم که از آن گذشته ملاحظه کنید مردم و اهل علم چه خواهند گفت. خواهند گفت فانی و خرمشاهی دمدمی مزاج‌اند. ابتدا می‌روند و با هر زور و زحمتی شده به عنوان دستیاران آقای صدر می‌کوشند که دایرةالمعارف تشیع را به جایی برسانند، سپس که یک دو جلد از آن منتشر شد، می‌روند به جای دیگر لابد به حضرات در باغ سبز نشان داده‌اند و نظیر این حرفها که علی‌الاصول هم بیراه نیست. خلاصه اصرار آقای بجنوردی و انکار ما بالا گرفت. ما گفتیم آمدن ما دو نفر و پیوستنمان به شما که دو‌یست نفرید تأثیر معنابهی ندارد، اما تهدیدی جدی برای دایرةالمعارف تشیع است.

در این حیص و بیص بودیم که خبر دادند آقای مهندس مهدی بازرگان تشریف آورده‌اند. آقای بجنوردی با نگاه از ما استفسار کرد که یعنی می‌شود جلسه‌مان را با حضور آقای بازرگان (هم) ادامه بدهیم. من گفتم دیدار آقای بازرگان از بحث ما مهمتر است. اگر شد در حضور ایشان ادامه می‌دهیم، اگر هم نشد می‌ماند برای جلسه دیگر. البته ما دیگر حرفی نداشتیم و در موضع خودمان هم تزلزلی نداشتیم.

باری جناب بازرگان تشریف آوردند به داخل اتاق و ما همه به احترام ایشان از جا برخاستیم. آقای بجنوردی ما را به ایشان معرفی کردند و جناب بازرگان فرمودند بله دوستان رامی‌شناسم و می‌دانم که همکارهای احمد آقای خودمان (جناب احمد صدر حاج سید جوادی) هستند. بعد خود آقای بجنوردی داستان را دنبال گرفت و توجه آقای

مهندس بازرگان به مسأله‌ای که جریان داشت جلب شد. من فرصت را غنیمت شمردم و گفتم اتفاقاً ما آقای مهندس بازرگان را به حکمیت قبول داریم. بعد رو کردم به آقای مهندس بازرگان و گفتم: قربان شما صلاح می‌دانید طبق پیشنهاد جناب بجنوردی آقای فانی و بنده دایرةالمعارف تشیع را رها کنیم و از آن دایرةالمعارف کوچک به این دایرةالمعارف بزرگ بپیوندیم؟ آقای مهندس بازرگان به فراست عمق مسأله را دریافت و نظر داد که خیر صلاح نیست احمد آقا را تنها بگذارید. و لذا موضع ما تقویت شد و جناب بجنوردی در اقلیت قرار گرفت و ماچند دقیقه بعد خداحافظی کردیم و رفتیم.

مدتها گذشت تا یک روز جناب صدر با ملایمت و نجابت ذاتی، گله‌ای را به میان کشید و گفت شنیده‌ام آقایان (اشاره به فانی و من) رفته‌اند پیش آقای بجنوردی و می‌خواهند تشریف ببرند به آنجا و ما را دست تنها بگذارند. لحن نجیب آقای صدر بسیار مؤثر و دوستانه بود، ناگهان بیدار شدم و دریافتم که چه سوء تفاهمی برای آقای صدر پیش آمده است. لذا در صدد رفع سوء تفاهم برآمدم و گفتم جناب آقای صدر محال است ما این کار را بکنیم. ما از اول دوست و دستیار شما بوده‌ایم و تا آخر هم خواهیم بود. ما نه جوانیم و نه جویای کار و نه کم حافظه و نه بی معرفت. این دایرةالمعارف متعلق به خودمان است. ما عضو و مؤسس آن بوده‌ایم. طرح خودمان بوده است. چرا برای شما سوء تفاهم شده است. خوب قبول دعوت آقای بجنوردی یک عمل اخلاقی بود رفتیم و خدا قوتی به ایشان گفتیم. اما ما که در بند دستمزد بیشتر یا رفاه بیشتر نیستیم. ما مثل خودتان خریدار بازار بی رونقیم. به قیافه آقای صدر که نگاه کردم دیدم که ناباوری اولیه به نیمه باوری بدل شده است و لذا احتیاج به توضیح بیشتری هست. ناگهان یاد آقای بازرگان افتادم. گفتم جناب آقای صدر به قول معروف گواه عاشق صادق در آستین باشد. شما برای آنکه با

خبر باشید در آن مجلس چه گذشت از صدیق شفیق پنجاه ساله خودتان آقای مهندس بازرگان پرسید. قیافه آقای صدر از شنیدن این حرف شکفته شد و وقتی شکفته تر شد که پس از صحبت با آقای بازرگان به بنده وفائی گفت خیلی از وفاداری آقایان متشکرم. آقای مهندس بازرگان به من تبریک گفت. گفت چه یاران باوفایی دارید (البته چند صفت دوستانه هم اضافه تر کرده بود) و من (یعنی بازرگان) شاهدی که در برابر پیشنهاد گرم و گیرای آقای بجنوردی خیلی محکم ایستادند، و گفتند ما وظیفه داریم که در رکاب آقای صدر پیش برویم و بار دایرة المعارف تشیع را به منزلگاه مقصود برسانیم.

اما آخرین سختم درباره دایرة المعارف بزرگ اسلامی این است که غالباً وقتی که مجلدى منتشر می شود کتباً یا شفهاً خدا قوتی به جناب بجنوردی می گویم و در نقد و نظرهایی که درباره این اثر نوشته ام، نوشته ام که باید در زمان بندی و جلد بندی دقیق تر و جدی تر از این باشند. چون با این روند که پیش می روند و اغلب مقالات ماشاء الله ۱۰-۲۰-۳۰ صفحه است (و گاه بیشتر) هم تعداد مجلدات دایرة المعارف بزرگ اسلامی بیش از صد جلد باید باشد، و هم انتشار آن به بیش از صد سال زمان احتیاج دارد. اما جسته - گریخته شنیده ام که آقای بجنوردی خیال دارند که دامنه کار را جمع و جورتر کنند به طوری که در حدود ۴۰ جلد بشود و در عرض ۲۰-۳۰ سال بعد از این، ان شاء الله به پایان برسد.

اخیراً بنده دانشنامه قرآن و قرآن پژوهی را که حدوداً دو هزار مقاله خواهد داشت و در دو مجلد است، و دو سال هم برای تدوین و طبع آن کافی است، شروع کرده ام، که در همین مبحث درباره آن بیشتر صحبت خواهم کرد.

برای مدخل و مقاله یابی این دانشنامه، به اغلب مراجع مراجعه می کنم، و هفت جلد دایرة المعارف بزرگ اسلامی را برای یافتن مطالب

مربوط به قرآن و قرآن پژوهان مدخل به مدخل خوانده‌ام و بیش از صد مقاله‌ی ذی ربط در این زمینه پیدا کرده‌ام که اغلبش هم نوشته‌ی محقق کاردان جوان آقای احمد پاکتچی است. به کارایی و پرمطلبی و عمق تحقیق و وسعت دامنه‌ی این اثر گرانقدر گواهی می‌دهم. کتابشناسیهای ذیل مقالات این دایرةالمعارف هم بسیار غنی و کارگشا و راهنمای محققان است.

دایرةالمعارف بزرگ اسلامی به عربی هم ترجمه شده و تاکنون ۲ جلد از ترجمه عربی اش انتشار یافته است. و قراری که با دانشگاه آکسفورد گذاشته‌اند، قرار است ان شاءالله به انگلیسی هم ترجمه شود، که طرح سنگینی است هم از نظر علمی و اصطلاح شناسی مقالات و مقولات اسلامی و هم از نظر یافتن کادر ورزیده برای این کار و هم از نظر سرمایه گذاری و مسائل مالی و مدیریت و اجرا.



یک دایرةالمعارف دیگر که پس از پیروزی انقلاب، در آمریکا تأسیس شد، ایرانیکا نام دارد و مدیر علمی و مؤسس آن دانشمند شهیر استاد دکتر احسان یارشاطر است که استاد عالی مقام دانشگاه کلمبیاست و با همکاری مرکز ایرانشناسی همین دانشگاه، این اثر را که بی شک مهمترین مرجع ایران شناسی است، به راه انداخته است. ایرانیکا به زبان انگلیسی است و برد جهانی آن هم ناشی از همین زبان و نیز سطح عالی تحقیقی آن است. از این اثر تاکنون یعنی از حدوداً یک دهه پیش تا حال، ۷ مجلد انتشار یافته است و انتشار آن ابتدا به صورت جزوه بوده است، مانند طبع دوم دایرةالمعارف اسلام، سپس مجموعه هرچند جزوه را یک جلد می‌کنند، یا برای دارندگان جزوات جلد از پیش ساخته‌ای برای صحافی همسان و یکدست جزواتشان ارسال می‌دارند. همه مقالات امضاء و کتابشناسی دارد و به تمدن و فرهنگ و حیات ایرانی از سپیده دم تاریخ تا امروز می‌پردازد.

من در یک مقایسه‌ای که بین این اثر و دایرةالمعارفهای امروز فارسی انجام دادم از غنا و وسعت دامنه و عمق تحقیق آن مطمئن شدم. یک نمونه از روز آمدی آن این است که حتی مدخل "بهشت زهرا" نیز در آن هست، نوشته دکتر حامد الگار.



دانشنامه دیگری که اخیراً از سوی دانشگاه آکسفورد منتشر شده و در واقع در حکم تکمله دایرةالمعارف اسلام طبع لیدن است، اثری است به نام دایرةالمعارف آکسفورد جهان جدید اسلام

The Oxford Encyclopedia of the Modern Islamic World

این اثر به انگلیسی و در قطع رحلی دو ستونی و مقالات همه امضا و کتابشناسی دارد، و ویراستار کلی آن جان ل. اسپوزیتو John L. Esposito و سال انتشار آن ۱۹۹۵ است. می‌توان گفت که تأکید و هدف اصلی این دایرةالمعارف منعکس ساختن جهان سیاسی و فکری- فرهنگی جدید (قرن نوزدهم و بیستم) اسلام است و به ایران و انقلاب ایران هم اهمیت شایانی داده است.



دانشنامه دیگری که در حدود ۱۳-۱۴ سال از آغاز فعالیت آن می‌گذرد، فرهنگ نامه کودکان و نوجوانان است که با همت مدیران شورای کتاب کودک، از جمله و برتر از همه با کوششهای کم نظیر و نستوهی بانوان فرهیخته‌ای چون خانمها توران میرهادی و دکتر نوش آفرین انصاری (محقق) و جمع کثیری از صاحب نظران ادبیات کودکان و نوجوانان در این کشور، پیش می‌رود. شادروان ایرج جهانشاهی هم مدتها همکاری سازنده و تعیین کننده‌ای با این سازمان داشت. عده کثیری از اهل علم و اهل قلم با این شورا و این طرح همکاری دارند و تاکنون ۳ مجلد از آن که هنوز حرف الف است، انتشار یافته است. سختگیری

علمی مدیران این اثر و مشکلات مالی - اداری - فنی اجازه سرعت گیری بیش از این نمی دهد. اما در مجموع و متأسفانه مانند اغلب کتابهای مرجع در ایران امروز، به کندی پیش می رود و به نظر می رسد که سطح مقالات آن - که بنده افتخار مشاوره در زمینه مقالات اسلامی آن را هم دارم - بیش از اندازه بالاست. در این زمینه محاضره ای از کامران فانی در خاطر دارم که برای تنوع نقل می کنم.

در حدود ۱۰-۱۲ سال پیش که هم کار تدوین این فرهنگنامه و هم دایرةالمعارف تشیع تازه پا گرفته بود، یک روز سرکار خانم دکتر انصاری که در رشته فوق لیسانس کتابداری، هم استاد من و هم استاد فانی بودند، به دفتر دایرةالمعارف تشیع تشریف آورده بودند. ما از سطح مقالاتی که برای تشیع دریافت می کردیم، ناراضی بودیم، یعنی بدون رودربایستی علناً می دیدیم که بعضی از مقالات ساده دلانه و کودکانه و خام دستانه نوشته شده است. از سوی دیگر نمونه هایی از مقالات فرهنگنامه را که سرکار خانم دکتر انصاری برای دیدن ما و نظرخواهی همراه آورده بودند، می دیدیم که سطح آن برعکس خیلی بالا و پیرمرد پسند و جدی و عبوس است. فانی درآمد و گفت خانم انصاری بیا بید مقالاتمان را عوض کنیم، مقالات ما که برای بزرگسالان نوشته شده به درد شما و نوجوانان می خورد، و مقالات شما که برای نوجوانان نوشته شده به درد بزرگسالان و پیر و پاتالها می خورد و کلی خندیدیم. و من هر بار که به یاد این گفته فانی می افتم بی اختیار می خندم. آثار مرجع در زمینه های دیگر هم در عصر جدید فراوان است. از دایرةالمعارف تاریخ جهان که در دو مجلد از سوی انتشارات آگاه منتشر شده تا انواع مرجعهای مربوط به هنرها. از جمله یک دودایرةالمعارف فیلم و سینما. حتی یک اثر مرجع جدی درباره سینمای وسترن. و هنردرگذر زمان، و چندین تاریخ هنر که جدیدترین آنها اثری است به نام هنرهای ایران اثر ر. دبلیو فریه، ترجمه پرویز مرزبان، که نشر

خودمان (فرزان) منتشر کرده و جایزهٔ بهترین ترجمه و ناشر نمونه و کتاب سال را هم به دست آورده است، اما از نظر اقتصادی نه فقط سودآور نبوده، که خرج خودش را هم در نیاورده است.



یکی دیگر از کتابهای مرجع مهم عصر جدید دانشنامهٔ ادب فارسی است بنده در پیشنهاد آن پیشقدم بودم. یعنی در فکر تدوین چنین دایرةالمعارفی. اما فکر از خیال تا عمل راهی دراز و غالباً ناپیمودنی دارد. این هنر و همت کم نظیر آقای حسن انوشه و یاران او بود که توانست با کسب حمایت یکی از فرهنگپروران دانشور زمانه، آقای احمد مسجد جامعی معاونت پژوهشی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، به آن جامهٔ عمل بپوشاند. جلد اول این اثر زیر نظر آقای انوشه با همکاری پنجاه تن از فضلا و اهل قلم در سال ۱۳۷۵ ش انتشار یافت که دارای تقسیم‌بندی جغرافیایی - منطقه‌ای، یعنی به ادب فارسی در پهنهٔ آسیای مرکزی پرداخته است. بنده از سیر مدخل به مدخل این دانشنامهٔ کلان (در حدود هزار صفحه، در قطع رحلی، دو ستونی) به وجد آمده‌ام، و یادداشتهایی فراهم کرده‌ام که بر مبنای آنها نقد و نظری دربارهٔ این کار سترگ بنویسم اما هنوز موفق به ادای این دین اخلاقی - علمی نشده‌ام.

جلد دوم این اثر "اصطلاحات ادبی" است که در آخرین مراحل چاپی است، و شاید بنده یادداشت ارزیابانه - انتقادی خود را پس از انتشار آن مجلد بنویسم.



یکی دیگر از کارهای مرجع که اتفاقاً سرپرست آن هم آقای حسن انوشه بوده است، فرهنگ زندگینامه بوده است که در همین کتاب در صفحات پیشین در بحث از جناب انوشه به آن اشاره کرده‌ام. جلد اول این اثر که شامل بیش از پنجهزار رجال مشهور به "ابن" است (مازند ابن

سینا و ابن عربی) با همکاری آقای سیروس مهدوی و جمعی از اهل قلم چهار - پنج سال پیش منتشر شد و ادامه نیافت ولی آن جلد از نظر محتوا بر رجال^۳ ابن^۴ کامل است.



دیگر از کارهای مرجع دایرةالمعارف علوم اجتماعی اثر آقای دکتر باقر ساروخانی است که در سال ۱۳۷۰ ش از سوی سازمان انتشارات کیهان منتشر شده است.

همچنین شیندهام که دوست فرزانه دانشورم جناب آقای دکتر امیرحسین آریان پور سالهاست که دست اندرکار تدوین فرهنگ بزرگ علوم اجتماعی هستند.



از دیگر کارهای مرجع، چند اثر قرآنی است یکی فرهنگ آماری کلمات قرآن کریم (المعجم الإحصائی لالفاظ القرآن الکریم) است که در ۳ مجلد که فهرست الفبایی (ابتثی) کلمات قرآن کریم با به دست دادن آمار و ارقام فراوان و دقیق در هر زمینه، تدوین کرده دوست قرآن پژوه فاضلم جناب آقای دکتر محمود روحانی که در سه مجلد با بهترین حروفچینی و چاپ دو رنگ و صحافی از سوی مؤسسه چاپ و نشر آستان قدس رضوی در سال ۱۳۶۸ ش منتشر شده است و در سال بعد در رشته علوم قرآنی به عنوان کتاب سال شناخته شده است و بنده نیز نقد و نظری در همان هفته های پس از انتشارش در نشر دانش درباره آن نوشته ام.



اثر مرجع قرآن پژوهی دیگر التحقیق فی کلمات القرآن الکریم اثر قرآن پژوه معاصر، استاد حسن مصطفوی است که در ۱۴ مجلد از سوی دو ناشر (شرکت انتشارات علمی و فرهنگی) و سازمان چاپ و نشر

وزارت فرهنگ و ارشاد در فاصله زمانی حدوداً ۱۰ ساله منتشر شده و اخیراً تجدید چاپ گردیده و شش مجلد اولیه آن که ابتدا از سوی شرکت انتشارات علمی و فرهنگی منتشر شده به عنوان کتاب سال برگزیده شد.



یکی دیگر از آثار مرجع قرآنی فرهنگ موضوعی قرآن مجید است که این بنده با همکاری جناب کامران فانی تدوین کرده‌ام. چاپ اول آن در سال ۱۳۶۴ از سوی نشر فرهنگ معاصر منتشر شده، چاپ دوم در سال ۱۳۶۸ از سوی انتشارات الهدی و چاپ سوم آن در انتشارات ناهید در آستانه انتشار است. این اثر چنانکه از نام آن پیداست و عنوان عربی اثر هم -الفهرس الموضوعی للقرآن الکریم- نشان می‌دهد، فهرست یافرهنگ ۸۰۷ هزار مدخلی کلیه موضوعات قرآن کریم است، و مدخلها همه به زبان عربی است (چنانکه فهرست موضوعی هر کتابی باید به زبان همان کتاب باشد) و فقط ارجاعات فارسی دارد. حال که بحث قرآن و قرآن‌پژوهی شد از کتاب مرجع جدیدی که به توفیق الهی در دست تدوین دارم یاد می‌کنم و آن دانشنامه قرآن و قرآن‌پژوهی است که حدوداً ۲ هزار مقاله را در بر می‌گیرد (تقریباً یک‌هزار مقاله از خود قرآن و اصطلاحات و مفاهیم کلیدی قرآنی است و یک هزار دیگر درباره قرآن و به اصطلاح قرآن‌پژوهی) و در حدود ۱۰ نفر از فضلاء قرآن‌پژوه و اهل قلم از سراسر ایران باینده همکاری دارند، و در حال حاضر (تیرماه ۱۳۷۶ ش) حدوداً ۸۰۰ مقاله از ۲ هزار مقاله را دریافت کرده‌ام. و ان شاء الله در آخر کتاب حاضر که آثار ناچیز خود را مشروحتر معرفی می‌کنم، به این اثر مهم مشروحتر خواهم پرداخت.



یکی دیگر از فرهنگهای عربی - فارسی و در واقع قرآنی، که ارزش و قدمت تاریخی فوق‌العاده‌ای دارد و تدوین آن محصول سالهای اخیر

است، فرهنگنامه قرآنی نام دارد که طبق عنوان فرعی اش فرهنگ برابره‌های فارسی قرآن بر اساس ۱۴۲ نسخه خطی کهن محفوظ در کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی است. این فرهنگ در ۵ مجلد است. ۴ جلد آن در فاصله سالهای ۱۳۷۲ تا ۱۳۷۴، از سوی بنیاد پژوهشهای اسلامی در مشهد مقدس رضوی منتشر شده است و مجلد پنجم آن که در بردارنده فهرس گوناگون است در راه است. این اثر عظیم در گروه فرهنگ و ادب اسلامی، بانظارت دکتر محمد جعفر یاحقی تدوین شده است. ایشان دوست دانشور من و از برجسته‌ترین استادان ادب فارسی و قرآن پژوهان امروز ایران هستند و کار دیگرشان تصحیح جدید مهمی از تفسیر ابوالفتح رازی با همکاری دکتر مهدی ناصح است.

فرهنگنامه قرآنی در اصل فرهنگ برابر نهاده‌های ترجمه ۱۴۲ نسخه خطی قرآن مترجم است که عبارتها را نظم الفبایی داده‌اند. این کتاب در سال ۱۳۷۵، در رشته علوم قرآنی به عنوان کتاب سال شناخته شد.



در عصر جدید پدیده فهرست نویسی و معجم‌المفهرس / واژه‌نماسازی نیز تداول یافته و اوج گرفته است. فهرست رایانه‌ای عظیمی با عنوان المعجم‌المفهرس ... برای تمامی کتب حدیث شیعه (از کافی و کتب اربعه گرفته تا بحارالانوار و وسائل الشیعه و مستدرک الوسائل و وافی و غیره) تدوین شده و در نزدیک به هفتاد جلد به طبع رسیده است و در دو سال پیش کتاب سال شده است. سرپرست این طرح عظیم علمی - حدیث پژوهی آقای مهندس علیرضا برازش است که در حال حاضر معاونت فرهنگی وزارت ارشاد را عهده دار است. مؤسسه‌ای که برای این کار تأسیس شده، خانه کتاب، هم کتابشناسیهای عمومی وزارت ارشاد را به شیوه‌ای روزآمد منتشر می‌کند و هم نرم افزار مهمی از دهها تفسیر و ترجمه قرآن انتشار داده است. بنده درباره این معجمهای حدیث

نقد و نظر مفصلی نوشته‌ام که ابتدا در کلک و سپس در کتاب در خاطره شط به طبع رسیده است.

برای بحار الانوار یک فهرست دیگر در قم تدوین شده که در کمال صحت و دقت علمی است و آن نیز کتاب سال شده است. برای نهج البلاغه نیز المعجم المفهرس ساخته شده است. فرهنگ آفتاب تدوین حجة الاسلام عبدالمجید معادیخواه یک فرهنگ موضوعی بیسابقه ده جلدی برای نهج البلاغه است.

واژه‌نما (کنکوردانس) های دیگر هم تدوین شده از جمله فرهنگ واژه‌نمای حافظ اثر سرکار خانم دکتر مهین صدیقیان که از سوی انتشارات امیرکبیر منتشر شده و نایاب است. واژه‌نمای دیگری برای حافظ، با تفصیل و دقت بسیار به همت آقای مهندس بهرام اشتری تدوین شده که در حال حاضر در دست چاپ است.



در ایران عصر جدید تدوین کتابشناسیهای یک فرد یا یک موضوع هم رواج عام و تام دارد. چنانکه پس از کتابشناسی فردوسی اثر استاد ایرج افشار، مصنفات ابن سینا اثر استاد دکتر یحیی مهدوی، کتابنامه مولوی به کوشش خانم دکتر ماندانا صدیق بهزادی تدوین یافته. همچنین دو کتابشناسی حافظ یکی تحت عنوان کتابشناسی حافظ اثر آقای مهرداد نیکنام که در سال ۱۳۶۷ منتشر و سال بعد به عنوان کتاب سال پذیرفته شد، و دیگری حافظ پژوهان و حافظ پژوهی اثر آقای دکتر ابوالقاسم رادفر همکار دانشور من در پژوهشگاه علوم انسانی.

برای قرآن کریم دو کتابنامه مهم در دست تدوین و انتشار تدریجی است یکی معجم الدراسات القرآنیة اثر استاد عبدالجبار الرفاعی (به عربی) و دیگری که به فارسی است کتابنامه بزرگ قرآن نام دارد و به همت حجة الاسلام محمد حسن بکایی با همکاری دانشگاه امام صادق (ع)

انتشار می‌یابد و تاکنون ۵ مجلد آن (از آ تا تفاسیر) انتشار یافته و شاید به حدوداً ۳۰ مجلد بالغ خواهد شد.



ماشاءالله کتب مرجع به قدری فراوان است که عرضه فهرست قلم انداز آن هم برای من مقدور نیست.

کلام آخر آنکه در چند سال پیش که بنده در "کنگره امام خمینی و عاشورا" شرکت کردم، طرحی مبسوط و مفصل در ۵۰-۶۰ صفحه تحت عنوان طرح تدوین دایرةالمعارف امام حسین (ع) با پیشنهاد دهها زمینه و حدوداً ۷۰۰ موضوع و مدخل به دست اندرکاران آن کنگره تقدیم کردم و تا آنجا که خبر دارم یکی از نهادهای علمی در شهر مقدس قم به تدارک تهیه این دایرةالمعارف اهتمام کرده است. اما از دامنه و گستره کار و میزان پیشرفت در این زمینه خبر ندارم.

و اشاره به نام مقدس حضرت سیدالشهداء را به منزله حسن ختام این مبحث می‌گیرم و این اشاره قلم انداز به آثار مرجع و مرجع‌نگاری معاصر را پایان می‌دهم. بحثی در این زمینه و مفصلتر از این، تحت عنوان "چون و چند مرجع‌نگاری در ایران" در سال ۱۳۷۵ در مجله سروش ویژه هفته کتاب، انجام داده‌ام که سپس در کتاب در خاطره شط تجدید چاپ شده است و دستیاب است، و علاقه‌مندان این‌گونه مباحث به آن مراجعه فرمایند.

جهان غیب و غیب جهان (درباره فرا روانشناسی)

خوانندگان عزیزم، خسته نباشید، از قصه‌گویی دور افتادم. حسن زندگینامه این است که قصه‌گویانه است، من برای اینکه از قصه‌کمرنگ زندگی من خسته نشوید، بحثهای فرعی فکری - فرهنگی مطرح کردم. یعنی در صفحات پیش، یک گریز طولانی تحت عنوان نهضت مرجع‌نویسی زدم و با آنکه از هر ده کتاب حتی یک کتاب را هم نام نبردم،

ولی نوشته‌ام شبیه به فهرست یا کتابنامه توصیفی شد که اگر طولانی شود ملال‌آور است. حالا می‌خواهم با طرح این "زیر فصل" تغییر ذائقه‌ای برای خوانندگان فرهیخته و شکوبا پدید آید. ابتدا توضیحی درباره این بخش بدهم. غیب یعنی نهان و نه فقط نهان به معنای پوشیده و پنهان بلکه یعنی جهان غیب یعنی جهانی در پس پشت این جهان که جهان شهادت (مشهود) و پدیدارها نام دارد. در مرکز غیب خداوند است و فرشتگان و یشی مجردات یا سگان ملاء اعلی یا عالم بالا. و سیر و سلوک این جهان به سوی آن جهان است. این عقیده من یا هر مسلمان یا بلکه هر مؤمنی است. هر مؤمن و مسلمانی و بلکه حتی هر موحد و دینداری "مؤمن به غیب" است.

البته ما دلمان را خوش کرده‌ایم که جهان شهادت یعنی جهان محسوس و پدیداری را می‌شناسیم. کافیت تأمل کنیم تا معلوم شود که جهان فی نفسه یعنی نسخه اصلی جهان به کلی با نسخه ظاهری اش فرق دارد. جهانی که ما می‌شناسیم جهان رنگ و نور و صدا و حرکت است، همه ما تصور می‌کنیم حرکت دیدنی است. اما اگر اهل تأمل علمی و فلسفی باشیم به کوچکترین تأملی درمی‌یابیم که ما فقط متحرک و جسم دارای حرکت را می‌بینیم، و حرکت را نمی‌بینیم و نمی‌توان دید. دوچرخه سواری را در نظر آورید که به سرعت در یک پارک که ما روی یکی از نیمکت‌هایش نشسته‌ایم از جلوی ما رد می‌شود. ما یک انسان فی‌المثل یک پسر بچه ۱۲-۱۳ ساله را می‌بینیم که روی زین دوچرخه نشسته است و فرمان دوچرخه را در دست دارد و رکاب می‌زند و پیش می‌رود، ما فقط راکب و مرکوب را می‌بینیم. حرکت اگر دیدنی بود لابد باید رنگ می‌داشت. ما اگر هوا و مولکول‌های ریزگازهای هوا را نمی‌بینیم؛ از این است که شفاف‌اند یعنی نور را از خود عبور می‌دهند، و دیگر اینکه دارای رنگ نیستند. حالا ما هم دوچرخه‌سوار و دوچرخه‌او را در حالات

مختلف مشاهده می‌کنیم. یعنی ابتدا در محل الف، سپس ب، سپس پ، والی آخر و از تغییر مکان او استنباط می‌کنیم که جابه‌جا شده است، و این را مغز ما استنباط و استنتاج می‌کند. یعنی اسلایدهای نقاط الف و ب و پ را چون به دنبال هم تحویل می‌گیرد، "احساس" حرکت می‌کند، درست مثل فیلم سینمایی. فیلم سینمایی هم در اصل متحرک نیست بلکه ۱۶ تصویر در ثانیه از حالات و حیزهایی که هر کدام اندکی با دیگری متفاوت است، عرضه می‌دارد که چشم ما هم بیش از آن را نمی‌تواند در یک ثانیه دریافت دارد و از مجموع دنبال هم آمدن ۱۶ تصویر پیاپی ما آن تصویر را دارای حرکت می‌یابیم. آری حرکت یافتنی و دریافتنی و استنتاج و استنباط کردنی است، نه دیدنی.

خود دیدن هم از همین قرار است. دیدن اگر روندی صد درصدی باشد، درصد مهمی از آن به نور مربوط است، و درصد مهمی به ساختمان و فیزیولوژی چشم ما و درصد مهمی هم به کارکرد مغز ما، که کارکرد چشم را تعبیر و تفسیر می‌کند و در معنادهی به دیده‌ها سهیم است. این صفحه کاغذ که جلوی چشم ما است در اصل این نیست که ما می‌بینیم. در اصل، یعنی اگر نوری و انعکاس نوری و شبکیه و عدسی چشمی در کار نباشد، معلوم نیست از چه قرار است. حال آنکه ما بر اثر عادات و جزمیات فکری، فکر می‌کنیم، که این صفحه کاغذ دارای اصل ثابتی است درست برابر با آنچه ما در می‌یابیم. شنیدن هم همین است. صدای دلنشین شادروان بنان که ما می‌شنویم، در اصل جهان وجود ندارد. در جهان فقط موج و حرکت مولکولهای هوا هست که موجش به پرده گوش ما می‌خورد. "صدا" یک امر انسانی است. چیزی که در جهان هست فقط موج هواست، که وقتی از رهگذر گوش ما به مغز می‌رسد و با مفاهیم مانوس بازشناسی می‌شود، "صدا" است و "موسیقی" است و "معنی" دار است.

اینکه قرآن کریم در حق آدمهای ظاهربین و غفلت پیشه می فرماید "یعلمون ظاهراً من الحياة الدنيا" (سوره روم، ۷) (فقط ظاهری از زندگانی دنیا را می دانند). به نکته و نگاه مهمی اشاره دارد. نظم شگفت آور جهان مانند لالایی عده بسیاری را به خواب فرو می برد، یا خواب غفلتشان را گرم تر و عمیق تر می سازد، اما، اگر کسی هشیار باشد و به خواب غفلت نرود، از نظم جهان تکان می خورد. افتادن برگ از درخت و چرخ زنان به زمین رسیدنش به قدری عادی است که فی المثل کسانی که در سایه ساری بر روی یک نیمکت در پارک نشسته اند آن را نمی بینند. ولی این پدیده در کمال شگرفی است. جاذبه زمین برگ را که دُمش سست و گسستنی شده است (و آن هم توجیه علمی خود را دارد که درخزان چرا و چگونه و برای چه برگهای درختان می ریزند) از درخت جدا می کند. علم می داند که جاذبه زمین برگ را جذب می کند که ما از آن به افتادن تعبیر می کنیم. اما حتی علم هم نمی داند که جاذبه چگونه عمل می کند. جنس و ماهیت جاذبه چیست. یعنی بافت و ساخت و ترکیب نیرویی که جاذبه نام دارد و بین اجسام و اجرام برقرار است از چیست. حالا ما از علم انتظار نداریم که بگوید چرا بین اجسام جاذبه هست، می توانست دافعه باشد، و می توانست نه جاذبه و نه دافعه باشد که در آن صورت کل کیهان جمع می پریشان بود، نه یک کل آلی یا انداموار. گویا برای نخستین بار قدیس اگوستین بوده است که گفته است جریان عادی امور جهان مانند آمدن و رفتن باد و جریان داشتن آب و بند شدن سنگ روی سنگ، از معجزه شگرف تر و شگفت آورتر است.

همه ما هزاران بار کتری را پر از آب کرده ایم و گذاشته ایم روی اجاق، یا به هر حال یک منبع حرارتی، و پس از مدتی دیده ایم که آب می جوشد. از هر پنج میلیون انسان باسواد، حتی یک نفر نمی داند. که توجیه و تبیین این جریان عادی از چه قرار است؟ چنانکه از هر ده میلیون

نفر انسان باسواد در سطح جهان هم یک نفر نمی داند که چرا و چگونه هواپیما با دویست - سیصد مسافر و دهها تن بار، بر هوا سوار می شود و در هوا مانند قالیچه اساطیری حضرت سلیمان (ع) پیش می رود. یا چرا کشتی های غول پیکر که گاه سطح آنها از یک میدان مشق بزرگتر، یا وزن محمولات آنها از دویست هزار تن هم بیشتر است، به زیر آب فرو نمی رود؟

در مطبوعات خرداد ماه ۱۳۷۶ آمده بود که دو شیمیدان یا زیست شیمیدان ده سال تمام تحقیق کرده بودند، تا معلوم بدارند چرا و چگونه نمک باعث خوشمزه تر شدن غذاها می شود.

از هر ده میلیون آدم باسواد هم حتی یک نفر نمی داند که به درستی توجیه کند که چرا انسانها و بعضی حیوانات خمیازه می کشند، یا عطسه می زنند. علم که مهمترین میراث زمینی و عینی و مادی بشری است، با آنکه کم کم دارد چهره کیهان را - نه فقط پوسته ظاهری سطح زمین را - دگرگون می سازد و به زودی حتی در تصحیح و تغییر مدار و مسیر ستارگان و سیارگان دخالت خواهد کرد، اما بسیار جوان است، نوپاست. در جنب عمر کیهان که ۱۰ تا ۱۳ میلیارد سال است، عمر علم حتی کمتر از پنج هزار سال است. علمی که سعی می کند از سطح مریخ نمونه بردارد و رد پای حیات هوشمند را در کیهان درندشت دنبال می کند، از معالجه تبخال و سرماخوردگی عاجز است.

پس نه به علم، نه به عقل، نه به حس و نه دید و درک و درآکه آدمی می توان غره شد، به قول سهراب سپهری "چشمها را باید شست / جور دیگر باید دید".

نباید انتظار داشته باشیم که علم همه رازهایی را، که بعضی شاید تا ابد ناگشودنی باشد، بگشاید یا در همین مهلت کوتاه و تاریخچه اندک گشوده باشد.

پدیده‌های فرا روانشناختی [= فنومن‌های پاراپسیکولوژیک] اگر چه در طول تاریخ تمدن بشری در جوامع انسانی رخ می‌داده است و هزاران گزارش از آنها در دل کتابها ثبت است، اما بررسی آنها، به ویژه بررسی رسمی و روش‌مند و "علمی" آنها حدوداً یکصد سال سابقه در اروپا و آمریکا دارد.

از اینکه علم و معرفت علمی و دارندگان علوم مختلف، از قبول چشم بسته هر پدیده فرا روانشناختی ابا دارند، ملالی و گلایه‌ای نداریم. یک وقت بود که هیپنوتیسم هم از مقوله خرافات شمرده می‌شد، یا فی‌المثل طب سوزنی. امروزه اینها کاربرد عملی و قبول عام علمی یافته‌اند.

پدیده‌های فرا روانشناسی همان است که در قدیم و در تاریخ ادیان و عرفان معجزه و کرامات و خوارق عادات نام داشته است. در یکصد سال اخیر بیش از یکصد دانشگاه در سراسر جهان به ویژه در غرب، رشته‌ای به نام یا با موضوع فرا روانشناسی دارند، و دهها محقق برجسته با کاربست روشهای متقن علمی این پدیده‌ها را بررسی می‌کنند تا سرانجام به قانونمندیهای نهایی و غیر قابل خدشه آنها دست یابند. راقم این سطور در حدود ۱۰ سال پیش مقاله‌ای در همین زمینه تحت عنوان "جهان غیب و غیب جهان" بحثی در کرامات و خوارق عادات نوشت، و این پدیده‌ها را قدیماً و جدیداً بررسی کرد و در ترازوی عقل و علم جدید سنجید. این مقاله که ابتدا در کیهان فرهنگی سال ۱۳۶۵ و سپس در کتابی به نام جهان غیب و غیب جهان به طبع رسید در کتاب سیربی سلوک نیز تجدید طبع یافت و بازتاب نسبتاً وسیعی یافت. چیزی که همگان می‌گفتند جسورانیگی آن تحقیق و ضرورت و [احتمالاً] فایده آن بود. یکی از دوستان صاحب‌نظم می‌گفت در زمینه‌ای به این تشنت و تفرقه طرح و ارزیابی سنجیده‌ای به عمل آمده است. یکی از دوستان که دل در گرو اندیشه‌های چپ داشت، بی محابا گفت مقاله تو به این

معناست که هر رمالی حق دارد. در مجموع بنده دربارهٔ کمتر مقاله‌ای از مقالاتم اینهمه عنایت از خوانندگان دیده‌ام. در اینجا توجه خوانندگان اهل اینگونه مباحث را به ضرورت مطالعهٔ آن مقاله که در حکم مقدمه‌ای لازم برای بحث حاضر است، جلب می‌کنم و نقل سه قول را از پایان آن مقاله مناسب می‌دانم.

۱- از قول آیزنک روانشناس بزرگ معاصر که در کتاب درست و نادرست در روانشناسی به تناسب موضوع از پدیده‌های فرا روانشناختی نیز بحث کرده است آورده‌ام: "یکی از دلایل این وضع امور [کم‌اعتنایی به تحقیق جامع علمی در این زمینه] را البته باید در جوانی و نارسایی نسبی فرا روانشناسی یافت. دلیل دیگر دشواری فراهم کردن بودجهٔ لازم برای اجرای کار تمرکز یافته، هماهنگ و طولانی از این نوع است. دلیل سوم را شاید بتوان در عنادی که تا این اواخر، پژوهش در فرا روانشناسی برپا کرده است، و حتی هنوز بر آن غلبه نشده است، یافت. بدون تردید در موقع خود تمام این دشواریها از بین خواهد رفت و ما در آغاز یک نظریهٔ عقلی فرا روانشناسی قرار خواهیم گرفت، تا آن زمان شاید ما نباید زیاد عیبجو باشیم و به یاد بیاوریم که دربارهٔ بیشتر پدیده‌های روانشناسی نیز نظریهٔ درستی نداریم." (درست و نادرست در روانشناسی، ص ۱۹۸).

۲- استیس فیلسوف اصالت طبیعی و تجربی مشرب انگلیسی - آمریکایی - که تحقیق عمیقی دربارهٔ عرفان دارد، و طی یک بررسی عقلی ۲- تجربی - فلسفی مفصل [به نام عرفان و فلسفه ترجمهٔ فارسی به قلم راقم این سطور] حقانیت آن را پذیرفته است، می‌گوید: "ما تا عالم مطلق نباشیم دلیل و صلاحیت کافی نداریم که یک رویداد را هر قدر هم محیر العقول و فوق عادی باشد، خارق قوانین طبیعت بشماریم، مگر اینکه مطمئن باشیم که تمام قوانین طبیعی جهان را موبه‌مو شکافته‌ایم و شناخته‌ایم. چرا که در غیر این صورت ممکن است مشکل ما در قانونی نهفته باشد که از آن بی‌خبریم..." (عرفان و فلسفه، ص ۱۳).

۳- قول سوم عبارت است از "ارزیابی و سخن آخری که در پایان مقاله "جهان غیب و غیب جهان" آورده‌ام و از این قرار است: "بسیاری از مردم معجزه‌گرا هستند و خرق قوانین و نوامیس طبیعت را از جریان عادی - و در واقع معجزه‌آسای - خود قوانین و نوامیس خوشتر دارند. چرا که شاید در ژرفنای دل خویش این طمع خام را دارند که پس در این هرج و مرج امید آن هست که محال‌ترین آرزوها برآید. لذا همه اضمغات احلام را رؤیای صادقه می‌پندارند و به آسانی می‌پذیرند، و بلکه پذیرفته - ناپذیرفته به دیگران می‌پذیرانند که کفش فلان مراد و مرشد از غیب جفت می‌شود، و فلان زاهد و صوفی، بلکه مرتاض و جوکی، از آب و گل‌های اولیه سلوک در نیامده، طی الارض و کیمیا و تسخیر شمس و اسم اعظم و تصرف قلوب دارد. عصر این غرابت‌گرایها و گزاف‌گوییهای ناسنجیده به سرآمده است. در گذشته هم اجماع اهل علم آن را نمی‌پذیرفته است. ابوریحان و کپلر با آنکه برای تشفی خاطر دیگران یا گذران معیشت، به احکام نجوم (اخترگویی و طالع‌بینی) می‌پرداختند، ولی بالصراحه در آثار خویش آن را بی‌پایه و موهوم خوانده‌اند.

در ازاء این جنبه افراطی، یک افراط یا تفریط دیگر هم هست که بیشتر زاده قول به اصالت ماده و اصالت طبیعت و اصالت علم (نیز اصالت حس و اصالت تجربه) و مکتبهای حاد اصالت فیزیکی نظیر پوزیتیویسم منطقی است، وجود دارد، و آن انکار و تخطئه هرگونه عوالم و احوال و حقایق جز عالم طبیعت و احوال عادی و ادراکات حسی است، و هیچ خارق‌عادت را حتی اگر استجابات دعا یا رؤیای صادقه باشد، نمی‌پذیرد، و همه را حمل بر تصادف و توارد و توهم می‌کند.

نگارنده این سطور، نظرگاه میانه را می‌پذیرد، یعنی بر آن است که اینهمه نقل متواتر که از خوارق عادات در حوزه تمدنهای بزرگ بشری، از جمله تمدن اسلامی، هندی، چینی، یونانی، مصری و غیره هست، و

سابقهٔ مکتوب بیش از دو هزار ساله دارد، نیز آنچه در اعصار اخیر به طریق شفاهی به ما رسیده یا در زمان خود از ثقات شنیده و یا نمونه‌های کمرنگ آن را در زندگی خویش و خویشان و دوستان و آشنایان دیده‌ایم، و یک قرن از شروع بررسی علمی آنها در بیش از پنجاه دانشگاه و انجمن و مؤسسهٔ علمی جهان می‌گذرد، و نتایج انکارناپذیری به بار آورده است، اذعان دارد که این پدیده، یعنی خرق عادت یا پدیده‌های فرا روانشناسی - اگرچه نه همه موارد و نمونه‌های آن - صدق و صحت دارد و راه به جایی می‌برد و یکسره تصادف و توارد و توهم نیست، و با آنکه در بعضی موارد با شیادی و ماجراجویی و دروغ و دستان آمیخته است، اصل و نمونه‌های اصیل آن با حقیقت و با ایمان رابطهٔ استواری دارد، چنانکه در بسیاری موارد، ایمان را شرط رخ دادن این‌گونه پدیده‌ها شمرده‌اند. آری به قول شاعر: هم جهان غیبی و هم غیب جهانی دارد" ("جهان غیب و غیب جهان، بحثی در کرامات و خوارق عادات"، بخش پایانی).

از این مقاله که به آن اشاره و سبب قول از آن نقل کردیم، ده سال گذشت. در این مدت، این مسأله همچنان جزو علایق فکری اینجانب بود، و گاه پدیده‌هایی قابل توجه، که همان پدیده‌های فرا روانشناختی باشد، برای خودم پیش آمده و پیش از نگارش آن مقاله هم پیش آمده بود. لذا اعتقادم به صدق موارد صادق آن بیشتر شد.



در دنبالهٔ مقاله به نقل بعضی داستانها از دیده‌ها و شنیده‌های خود می‌پردازم، و پیش از آغاز نقل آنها می‌افزایم که همان طور که خوانندگان گرامی می‌دانند و در آثار ناچیز بنده از کتاب و مقاله مشاهده کرده‌اند، بنده ذهنیت علمی و انتقادی را ارج می‌نهم و در حد بضاعت خود دربارهٔ علم و معرفت علمی و شناخت‌شناسی و فلسفهٔ علم، به ویژه مکتب کارل رایموند پوپر، که بزرگترین فیلسوف علم در قرن بیستمش می‌دانم،

مطالعه و ژرفکاری کرده‌ام، و چنانکه در همین مقاله اشاره شد، برخلاف بعضی از عرفان‌گرایان یا عرفان پژوهان که از "علم" بد می‌گویند و ادعا می‌کنند که علم، اخلاق و معنویت بشر را در قرن بیستم تهدید به تباهی می‌کند، علم را همراه با دین و اخلاق و هنر، مهمترین موارث فرهنگی بشریت می‌شمرد، و قطع نظر از معرفت دین و معرفت شناسی دین و دینی، که جنبه قدسی و لاهوتی و فراطبیعی دارد، دستگاه معرفت‌شناسی علم و علمی را مهمترین دستگاه معرفتی و معرفت آفرین انسان می‌دانم، و علم را نهاده الهی و باز یافته و دستاورد انسانی عظیم الشانی تلقی می‌کنم.

و اگر برای این داستانها (که نقل می‌کنم) صدق و صحت قائلم، از این است که آنها را کم یا بیش برخوردار از حقیقت می‌دانم، و در این عمر پنجاه و یک ساله، و در عوالم فکری و روشنفکری که با آن انس و آشنایی داشته‌ام، سعی نکرده‌ام و خدا نخواسته است که ساده دلی یا سادگی دل را، به ضرب شیطننت فکری و روشنفکری از خود بزدایم، باری برویم بر سر حکایت.

اما باز مقدمه دیگری را باید گفت و آن این است که اگر ناگزیر شده‌ام از خود و تجارب خود حرف بزنم احساس انفعال و تشویش‌گونه‌ای دارم. مبادا کسی تصور کند که برای خود عوالم و احوالی قائلم. بنده فقط مسلمانی عاشق اسلام و همه ادیان الهی، و مکاتب عرفانی‌ام، اینها را با نوعی میل به اعتراف که گاه در دل انسان بیداد می‌کند، می‌نویسم، نه عنوانی برای خود حاصل کردن و یک علت اساسی دیگر برای توضیح این امر که چرا از خود و تجارب خود نقل می‌کنم، این است که منتقدان و منکران همواره به بنده و این‌گونه مؤلفان و محققان - که در زمینه فراروانشناسی قلم می‌زنند - می‌گویند، آنچه می‌گویید یک مشت مسموعات است و لیس الخبر کالمعاینه، و شنیدن کی بود مانند دیدن. با

وجود این حکایاتی هم از دیگران، یا از شنیده‌ها، که همه از نیکان و ثقات است، در میان می‌آورم.

دعاهای مستجاب

دعا اس و اساس حس قدسی دینی است. یعنی پیوند دل و جان انسان با جان جهان. اگر مؤمنی از دعا بی‌خبر یا به آن بی‌اعتقاد باشد، با اجازه، بنده ایمان او را نوعی خیال و توهم می‌دانم. باری به قول حافظ: بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم

هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

باری در عمر میان ساله خود بارها دیده و شنیده‌ام که باز به قول

حافظ:

به صفای دل رندانِ صبحی زدگان

بس در بسته به مفتاح دعا بکشایند

باری در کودکی و نوجوانی با ایمان تروتازه و پرشور خود بارها در حق

برادر یا خواهر یا پدر بیمار خود دعا کرده بودم، و چون بهبود یافته بودند،

یک احتمالش این بود که از اثر دعای من بوده باشد، و یک احتمالش این

بود که از اثر دوا و درمان مرسوم.

باری ده - دوازده ساله بودم و در همان عوالم بچگی و نوجوانی، دل

در گرو مهر دختر بچه‌ای از خوبان فامیل داده بودم. یک روز که این

محبوب خردسال از تهران به شهر ما قزوین آمده بود، و انقلابی در حال

من و توفان و تلاطمی در روح من برپا کرده بود (در خانه مور شب‌نمی

توفان است)، هنوز به دیدار سیر او را ندیده، با پدر و مادرش، همه سوار

بر یک اتومبیل، به تهران رفتند و دل و دین مرا با خود بردند. ناگهان مثل

همه عاشقان احساس کردم که دنیا با همه گستردگی‌اش از دل من تنگ‌تر

است، بیقرار شدم. یار و یاران رفته بودند، و از کاروان چه ماند جز آتشی

به منزل، و باز به قول سعدی: از سنگ ناله خیزد روز وداع یاران. نیم ساعت بعد خود را در صحن امامزاده بزرگ شهر، یعنی شهزاده حسین (ع) یافتم، با شکسته‌ترین دل دنیا، بغض کرده و اشک بر لب آورده، و دعاکنان خطاب به امامزاده که به حق حرمت شما، خداوند حاجت مرا برآورد، و حاجتم یک بار دیگر دیدن یار بود. یاری که به گمانم با نیم ساعت دیگر توقف من در امامزاده، نیمی از راه تهران را طی کرده بود. دلم تقی صدا کرد، و گرمایی پیدا کرد. پای پیاده به منزل خود برگشتم در نیمه‌راه، به غیره منتظره‌ترین وجه، در راهی شمشیری که شیب داشت و سرعت افزا بود، به اتومبیل یار و یاران برخوردیم، که با سرعت از روبه‌رو می‌آمد و برای من بوق می‌زد، بغضم به صورت فریاد شعف برآمد، و یار و یاران نیز درود بلند بالای مرا بدرودی بلند بالا جواب گفتند و امکان پاسست کردن نبود. برای من از خجالت و نیز حاجت روایی و کام‌یابی، برای سوارگان هم از سرایشی جاده که سرعت افزا بود.



دعای مستجاب دیگرم سی سال بعد بود که فرزند دومم عارف به شدت بیمار بود و از قزوین به تهران و یکسره به نزد پزشک اعصابش بردیم که وقت داده بود برای الکتروآنسفالوگرافی. بچه بدحال بود و جیغ‌زن و آرام و خواب نداشت مگر خوابهای کوتاه و عصبی. وقتی به مطب رسیدیم، در بغل من و سرش روی شانه من بود و به خواب فرو رفته بود. منشی دکتر آمد و گفت درست سر وقت شماست. بچه را بگذارید روی این تخت، زیر دستگاه و گفت حتماً بچه باید خواب (خفته) باشد، و بود، ولی تا گذاشتمش روی تخت، نقی زد و بیدار شد و آهنگ نشستن کرد، که دیدم این همه زحمت و وقت گرفتن و راه دور و دراز و زحمت بچه بغل کردن و غیره دارد برباد می‌رود، در دل صمیمانه و از بن دندان دعا کردم، خدایا درمانده‌ام دریاب و دریافت و بچه به همان سرعت که

نیم خیز و نشسته بود، درازکش شد و دوباره به خواب رفت، و آزمایش نوار مغزی به خیر و خوشی انجام گرفت. در دل گفتم اَمِنْ یَجِیبُ الْمَضْطَرِ اذا دعاه و یکشف السوء، و خدا را شکر کردم.



بار دیگر وقتی بود که هرچه کار می‌کردم درآمدم کفاف خرجم را نمی‌داد. یک صحیفه سجاده خطی داشتم که هدیه عمویم بود، متعلق به چهارصد سال پیش. از ناچاری بردمش به خیابان منوچهری نزد عتیقه فروشان و مال‌خران. دیدند و پسندیدند و خریدند. از این خندیدند که وقتی گفتند هزار تومان می‌ارزد و شاد شدم و گفتم بسیار خوب، بردارید، گفتند خیر، ما خریدار نیستیم، این مبلغ می‌ارزد. بسیار اندوهگین و دل شکسته شدم. به منزل آمدم و بعد از نماز با خداوند درد دل کردم، گفتم اینهمه کار می‌کنم، با همه توان و از دل و جان، پس چرا زندگی‌ام نمی‌چرخد؟ ای رئیس کائنات، ای بنده نواز دریاب و دریافت. دلم از نور اجابت و استجاب روشن شد و فقر پرکشید و از زندگی من برای همیشه (لا اقل تا امروز) بیرون رفت.

چند فال و استخاره غریب

سال ۱۳۵۴ بود. دیوان حافظی به روایت یکی از بزرگان شعر و ادب بیرون آمده بود. راوی و مصحح کاری علمی و روشمندانه انجام نداده بود، مضافاً و بدتر از همه اینکه حافظ را "کفرگوی یک لاقبا" شمرده بود. استاد مطهری از سر غیرت دینی بر مقدمه‌اش نقد نوشته بود، و من بر متن دیوان تصحیح شده او. چهار ماه تمام کار کرده بودم، حال آنکه من تندنویس و سریع‌القلم هستم و غالب مقالاتم را - مانند همین مقاله‌ای که دارید می‌خوانید - در یک شب نوشته‌ام و بحمدالله هنوز هم می‌نویسم. یا برای مثال کتاب قرآن شناخت را در سال گذشته در جنب چندین کار، از

جمله فرهنگ نویسی انگلیسی - فارسی کمرشکن، در عرض ۲-۳ ماه نوشتم، و سال پیش از آن هم با همه گرفتاریها کتاب حافظ را که انتشارات طرح نو درآورد، در عرض حدوداً ۳ ماه نوشته بودم، لذا چهار ماه کار شبانروزی برای یک نقد کتاب، زیاد بود. طاقتم طاق شده بود. خسته شده بودم و از نا و نفس افتاده بودم. یک شب که افسرده وار در خلوت خود نشسته بودم، از خاطرم گذشت که آیا اصلاً روح حافظ از کار من خبر دارد؟ می داند چه زحمتی کشیده ام؟ می داند چه غیرتی یافته ام و از حریم حرمت او دفاع کرده ام؟ آیا از حرف ناروای آن محقق یا راوی که او را "کفرگوی یک لاقبا" نامیده تا چه حد آزرده شده؟ خلاصه اینکه آیا کار من ارج و قربی در نزد او دارد یا نه؟ بعد گفتم چاره در گرفتن فال است. منتها در دل خود گفتم که فال چون با یک غزل سروکار دارد، تأویل پذیر است، چه کار کنم که پیغام حافظ به من صریح و قاطع و اطمینان بخش باشد، و تابع برداشتهای من و تأویل و تفسیر من نباشد، و راهش را پیدا کردم. گفتم حافظ جان نه با یک غزل، بلکه با یک بیت فقط با یک بیت، با بیتی که اول صفحه دست راست می آید، خیلی ساده و راستا حسینی جواب مرا بده. برای روح پرفتوحش سورة فاتحه و شاید انا انزلنا خواندم و دل درست کردم و دیوان را با دل و دست لرزان گشودم. اولین بیت در بالای صفحه ۶۰ در چاپ قزوینی آمد، که چنین بود:

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود

عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت



پدرم در قزوین شاگرد شادروان آیت الله سید ابوالحسن رفیعی قزوینی حکیم نامدار عصر اخیر بود. یکی از همشاگردیها و هم مباحثه او در حکمت و به ویژه کتاب اسفار ملاصدرا، مرحوم اویسی بود. دوست دانشورم جناب منوچهر صدوقی سها راوی این فال است. می گفت یک

روز در مدرسه التفاتی قزوین نشسته بودیم. آقای اویسی درآمد که من اینهمه دم از حافظ زدن را که رسم شده است نمی‌پسندم، اصولاً من عاشق شعر سعدی‌ام، و ارادتی به حافظ ندارم. یکی از حاضران و شاید آقای صدوقی سها می‌گویند میل دارید فالی به دیوان حافظ بزنیم و ببینیم که واکنش او نسبت به حرف شما چیست؟ آقای اویسی، خمی به ابرو می‌آورد، اما چون خود را در قولش صادق می‌داند، باکی به دل راه نمی‌دهد و می‌گوید، اشکالی ندارد. آداب را به جا می‌آورند و فالی می‌گیرند، و چنین می‌آید:

من از جان بنده سلطان اویسم و گر یادش از این چاکر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ که هیچش لطف در گوهر نباشد



درست بیست روز پیش از این، به مشهد مقدس رضوی مشرف بودم، و به حضور استاد علامه حضرت آقای سیدجلال‌الدین آشتیانی رسیده بودم و محفل مخلصاً به طبعی بود و از هر در سخن می‌رفت، تا ذکر خیری از شادروان سیدالشعراء امیری فیروزکوهی - که با استاد آشتیانی سابقه مودت سی‌چهل ساله داشت - به میان آمد و سلیقه او در گرایش به شعر سبک هندی و ستایش بی‌حسابش از صائب و ترجیع سخن او به سخن حافظ، و گفتن آن مرحوم به جناب آشتیانی این حکایت را که چندی پیش که مقاله "حافظ بس" را نوشته بودم شبی در صدد آن برآمدم که نقدی بر شعر حافظ بنویسم و نکته‌هایی بر سخن او بگیرم. به دلم افتاد که در این زمینه فالی بزنم. آداب فال گرفتن به جای آوردم و دیوان را گشودم، چنین آمده بود:

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سخن شناس نئی جان من خطا اینجاست



یک بار هم یکی از خواهران من برای فرزندش به نام امید، که در کنکور شرکت کرده و منتظر اعلام نامش و قبولی در رشته دلخواه بود، فالی می‌گیرد، که چنین می‌آید:

طربسرای محبت کنون شود معمور

که طاق ابروی بارمنش مهندس شد
خواهرم به فرزندش می‌گوید تو در کنکور قبولی و "مهندس" می‌شوی و چنین شد. هم قبول شد و هم از دانشگاه صنعتی شریف مهندسی گرفت.



از تفأل یا استخاره به قرآن کریم نیز در طول تاریخ اسلام اسرار و عجائبی دیده شده است که اگر همه را از دل تواریخ و تذکرها جمع کنند، به کتابی کلان برمی‌آید. در اینجا به رعایت اختصار، فقط به ذکر یک نمونه اکتفا می‌کنم.

چنانکه خوانندگان دانشور اطلاع دارند، راقم این سطور افتخار دارد که به توفیق الهی موفق به ترجمه قرآن کریم به فارسی شده است، که همراه توضیحات در پای صفحات، و واژه‌نامه و پیوستها در قطع رحلی بزرگ (مانند دایرةالمعارفها)، چاپ شده و در نوروز ۱۳۷۵ ش. از سوی انتشارات جامی و نیلوفر انتشار یافته است. بر این ترجمه تا حال که شش ماه از نشر آن می‌گذرد، بیش از ده نقد و نظراعم از موافق و مخالف نوشته شده است و بنده دهها نامه اعم از تشویقی و انتقادی از صاحب نظران سراسر کشور دریافت داشته‌ام. یکی از صلحای روزگار، و از استادان حوزه علمیه قم، جناب آقای محمدعلی کوشا صاحب آثار پژوهشی و حدیث پژوهی و تاریخی - تحقیقی عدیده، که هنوز محضرشان را حضوراً درک نکرده‌ام، از شهر مقدس قم به بنده تلفن زدند و پس از تشویقهای صمیمانه فرمودند فلانی من یک ماه است که منتظر دریافت نسخه‌ای از ترجمه شما بودم و مدام به کتابفروشی سر می‌زدم، تا دیروز

که نسخه‌ای به دستم رسید و با اشتیاق بسیار مؤخره مفصل آن را خواندم و از ظاهر پاکیزه چاپی آن خوشم آمد و در دل گفتم خدایا [به قول سعدی: در ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم] ظاهر این اثر که خوب است، باطن آن را به من نشان بده. سپس ادعیه لازم را برای استخاره خواندم و آداب به جا آوردم، و با اخلاص مصحف شریف را گشودم، چنین آمد: «لَا رَحْمَةَ مِنْ رِیْکَ ... قُلْ لِّئِنْ اجْتَمَعَتِ الْاِنْسُ وَالْجِنُّ عَلٰی اَنْ یَّاتُوْا بِمِثْلِ هٰذَا الْقُرْاٰنِ ...» (مگر به رحمت پرودگارت که بخشش و بخشایش او در حق تو بسیار است. بگو اگر انس و جن گرد آیند که نظیر این قرآن را بیاورند، ولو بعضی از آنان پشتیبان بعضی دیگر باشند، نمی‌توانند نظیر آن را بیاورند) (سوره اسراء، آیات ۸۷ و ۸۸). آقای کوشا از جواب این استخاره تکان خورده بودند ... قیاس کنید حال مرا. این بزرگترین پاداش قدسی و غیبی سی سال قرآن‌پژوهی این خادم خادمان قرآن است.



برای تنوع استخاره غریبی، از فرهنگ مسیحیت، از میگل دِ اونا مونو فیلسوف و متکلم عظیم‌الشان اسپانیایی - که من دو کتاب از او، از جمله شاهکارش درد جاودانگی را به فارسی ترجمه کرده‌ام - نقل می‌کنم. او در نامه‌ای به تاریخ ۲۵ مه ۱۸۹۸ م. به یکی از دوستانش نوشته است: "سالها پیش که من خیلی جوان و سخت مذهبی بودم، یک بار که از مراسم عشاء ربّانی برمی‌گشتیم، به دلم افتاد که انجیل را بازکنم و انگشتم را بدون قصد خاص بر روی یک آیه بگذارم و ببینم چه می‌آید، چنین آمد: برو همه امتها را تعلیم بده (انجیل متی، باب بیست و هشتم، آیه ۱۹). این واقعه تأثیر عمیقی بر من کرد و چنین تعبیر کردم که به من امر می‌کند که کشیش شوم، ولی چون بیشتر از پانزده سال نداشتم و با دختری که اکنون همدسر من است، نامزد شده بودم، حیران شدم و تصمیم گرفتم برای سزید

اطمینان و رفع شبهه دوباره استخاره کنم. باز هم پس از اجرای عشاء ربّانی به منزل رفتم و بار دیگر انجیل را باز کردم. آیه بیست و هفتم از باب نهم انجیل یوحنا آمد: "ایشان را جواب داد که الآن به شما گفتم نشنیدید و برای چه باز می‌خواهید بشنوید"، نمی‌توانم وصف کنم چقدر در من اثر کرد. نقل از کتاب درام مذهبی اونا مونو، (← درد جاودانگی، ترجمه راقم این سطور، پانویسی در فصل "از خدا تا به خدا").

چند رویداد شنیده شده

یکی از خواهرانم یک روز به منزل ما آمد و آثار هول و تکان در صدا و سیما داشت. گفت که از پیش یک روانشناس غیب‌گو (که نامش در تهران امروز مشهور است) آمده است و او اسرار و عجائبی از زندگی خواهرم برای او گفته است که کسی جز خواهرم آنها را نمی‌دانسته است. غیب‌گوییهای این روانشناس که رسماً مراجعه کننده می‌پذیرد و حق ویزیت دریافت می‌کند، در زمانی که این مقاله را در دست تحریر دارم. در میان دوستان و آشنایانم زبانزد است. مانند پدیده دیگری که شفابخشی به بیماران است و دو تن در تهران به این امر شهره عام و خاصند و یکی از آنان پس از آنکه به اذن الهی صدها بیمار بدحال را شفا داده است، از ایران به خارج رفته است.

یک پدیده نیمه کاره احضار ارواح هم از یکی از اهل قلم معاصر که هیچ‌گونه اعتقادی به این‌گونه عوالم و احوال ندارد شنیده‌ام. گفت روحی احضار نشد، ولی از اینکه میز کوچکی که در جلسه در میان ما بود، بدون هیچ تماس با هیچ شیء دیگر به اندازه نیم متری سی سانتی متر از زمین به هوا بلند شد و دوباره فرود آمد، بسیار شگفت زده بود.

چند رؤیای صادقانه

دو رؤیای صادقانه‌ای که برای خود اینجانب در حدوداً ۱۲ و ۵ سال پیش

رخ داد، فکر مرا در جهت اعتقاد به جهان غیب و پدیده‌های فراروانشناسی راسخ‌ترکرد و از شگفتی آنها تا پایان عمرم کاسته نخواهد شد. یک رؤیای صادقه هم یکی از بزرگان عالم اسلام، حجة الاسلام ابو حامد غزالی در کتاب کیمیای سعادت نقل کرده است، که تیمناً نقل می‌کنم: "و ابن عباس یک راه از خواب درآمد، پیش از آنکه حسین را بکشتند، و گفت انا لله و انا الیه راجعون، گفتند چه افتاد؟ گفت: حسین را بکشتند. گفتند چه دانی؟ گفت رسول (ص) را [در خواب] دیدم با وی آبگینه‌ای پر خون، و گفت: نبینی امت من پس از من چه کردند، و فرزند من حسین را بکشتند و این خون وی است و اصحاب وی است. تظلم پیش خدای تعالی می‌برم. پس از بیست و چهار روز خبر آمد که وی را بکشتند." (کیمیای سعادت، ۲/۶۳۳).

باید توجه داشت که این رؤیای صادقه را نه یک شیعه، بلکه غزالی که از بزرگان اهل سنت [شافعی اشعری] است نقل کرده است. معروف است که اولمن یزید را به خاطر اینکه محتمل است به درگاه خداوند توبه کرده باشد، جایز نمی‌شمرد.



اما رؤیاهای صادقه‌ای که برای خودم رخ داده است. اولی در حدود ۱۲ سال پیش واقع شد، در ایامی که در مرکز خدمات کتابداری کارمند بودم. یک روز صبح که به قاعده همیشه‌گی از خواب بیدار شدم از بستر برنخاسته احساس کردم خوابی دیدم که ناگهانی از یادم رفته است. یک لحظه تأمل کردم، و یکباره همه آن خواب به یادم آمد. خواب دیده بودم که مادر یکی از همکارانمان "خانم شین" درگذشته است، و خانواده مجلس ترحیم شکوهمندی در منزل گرفته‌اند و جزئیات آن مجلس ر حتی صداها و سیماها در خاطرم نقش بسته بود. گفتمی است که من نا آن موقع به منزل این همکار گرامی نرفته بودم، و با پدرشان که از رجائ نیکنام رژیم گذشته و مردی سرشناس بود، بعداً آشنا و دوست شدم.

باری پس از صرف صبحانه با کنجکاوی خاصی به اداره رفتم. البته از سابقه بیماری مادر ایشان با خبر بودم. در اداره اتاق ما چند نفری بود. وقتی به آن دفتر رسیدم، پس از سلام و علیک و تبادل تعارفات معموله، اولین سئوالم - طبعاً با هیجان - از همکار دیگرم "خانم ب" این بود که حال مادر "خانم شین" چه طور است؟ ایشان بلافاصله جواب داد که "الحمد لله خوب است. همین الان خبر گرفتم". با خودم گفتم: پس اضمحاث احلام بوده است، و دیگر مسأله را تعقیب نکردم و مشغول کار روزمره و بی خبر از دور و بر و آیند و روند ارباب رجوع شدم. یک ساعت بعد "خانم ب" که سری به طبقه "خانم شین" زده بود، اندوهگین و حتی گریان به درون اتاق مشترکمان بازگشت و گفت: مادر "خانم شین" فوت کرده اند. من که سرم پایین و مشغول کار بودم، به شدت تکان خوردم. اما چیزی نگفتم مگر عبارات دعائی نظیر خدا رحمتشان کند، بقای عمر شما باشد، و نظایر آنها و در دلم توفانی بود که آیا بقیه رؤیای من، همان طور که در خواب دیده بودم و با تمام جزئیاتش در خاطرم نقش بسته بود، راست و درست از آب درخواهد آمد؟ یک دو روز گذشت و قضیه را گاهی فراموش می کردم و در عین حال منتظر تشکیل مجلس ختم بودم. یک بار که در این باره تأمل می کردم به خود گفتم: حتماً مجلس ختم در یکی از مساجد طراز اول تهران خواهد بود، و ختم خانگی با آنهمه آداب دانی و سرشناسی در شهر جور در نمی آمد. فکر می کنم حتی روزنامه ها را هم با کنجکاوی می دیدم، روز سوم در همان اداره، "خانم ب" با صدای بلند خطاب به من و همه همکاران اعلام کرد که "مجلس ختم مادر "خانم شین" فردا بعد از ظهر از ساعت چند تا چند در منزل خودشان برگزار می شود". از شنیدن کلمه منزل خودشان برای بار دوم تکان خوردم. مسأله رؤیایی که دیده بودم دیگر برایم اهمیت بسیار پیدا کرد. مانده بود یک آزمایش دیگر و آن این بود که آیا منزل پدری "خانم شین"

که محل ختم بود، و مجلس ختم و جزئیات آن، شبیه به همان چیزهایی است که من در خواب دیده‌ام، یا خیر. تا فردا بسیار هیجان داشتم، با دوستان و نمی‌دانم با اتومبیل آنها یا تاکسی به منزل پدری "خانم شین" رفتیم. با کمال شگفتی و بدون ذره‌ای مبالغه دیدم پدر ایشان و منزلشان و تمامی جزئیات درون خانه و مجلس با خوابی که دیده‌ام تطبیق دارد. یک بار هم خواب می‌دیدم که درخواست خاصی را که به وزارت علوم داده‌ام و در زندگی‌ام اهمیت داشت تأیید شده و در حال دیدن خواب بودم که تلفن مرا از خواب پراند و به من قبول شدن همین درخواست را دادند. یک مدت هم حالت خاصی به من دست داده بود و می‌توانستم قیمت چیزهایی را که اهل خانواده خریده بودند مثل کیف، کفش، طلاجات و غیره درست حدس بزنم. در عرض مدت یک سال شاید در حدود ۱۵ مرتبه این حالت به من دست داد. اینکه گفتم می‌توانستم درست حدس بزنم، تعبیر درستی نیست. زیرا اصلاً احساس توانستن و توانایی به من دست نمی‌داد. فقط وقتی که می‌پرسیدند فلانی این را چند خریده‌ایم. یک لحظه تمرکز پیدا می‌کردم، و البته بدون هیچ محاسبه‌ای، چشم را می‌بستم و دهانم را به گفتن عددی باز می‌کردم که آن عدد درست بود و با حیرت اطرافیان و نیز خودم روبه‌رو می‌شدم!



در حدود یک ماه پیش که در اندیشه نوشتن این پیشگفتار بودم، یکی از دوستانم تیمسار "ب" که مثنوی‌شناس و عرفان‌پژوه و عارف عالیمقامی است یک شب که به لیلۃ‌القدر می‌مانست همراه با همسرش مهمان من شد و از حدود ساعت ۱۲ شب تا روشنی صبح در حقیقت میزبان روحی من بودند، و از احوال و غرائب عرفانی و فرا روانشناسی سخن در میان بود. ایشان از پیرطریقت خود مرحوم "ض - م" که از مشایخ سلسله صفی‌علیشاهی بوده‌اند، خاطراتی گفتند از جمله چند پیشگویی.

۱- گفتند یکی از مشاهیر رژیم گذشته (آقای "ک") در مجلسی به شیخ اجل سعدی اهانت کرده بوده است. شبی در حلقه ذکر، شاید پس از انجام مراسم یا در فاصله تنفس بین دو بخش از مجلس، ناگهان پیرشان مرحوم "ض - م" روبه ایشان و شاید همه جمع می‌کند و با حالتی خاص و هیجان زده می‌گوید: خداوند سعدی را دوست دارد. او از اولیاء الله است و چون آن مرد (آقای "ک") به سعدی بی‌جهت اهانت کرده است خداوند مقدر فرموده‌اند که در راه تهران - مشهد با اتومبیل شخصی‌اش تصادف کند و جسدش را از لابه‌لای آهن پاره‌ها بیرون آورند. یک دو سال بعد همین واقعه رخ داد و همه روزنامه‌ها نوشتند، و اگر نام آن مرد را ببرم اغلب خوانندگان او را به جا خواهند آورد.

۲- همچنین تیمسار "ب" نقل می‌کرد که در حدود ۲۵ سال پیش تازه از دانشکده نظام فارغ‌التحصیل شده بودم و قرار بود با درجه ستوانی یا سروانی (تردید از من است) ما را به ادارات مختلف تقسیم کنند. گفت من برای خود ساواک را به عنوان رشته تخصصی انتخاب کرده بودم و موافقت هم شده بود. وقتی که پیر طریقت، مرحوم "ض - م" از انتخاب رشته و اداره محل مأموریتم با خبر شد، آزرده شد و فرمود، اگر به ساواک بروی آخرتت خراب می‌شود، برو به اداره مبارزه با مواد مخدر. من گفتم استاد متأسفانه دیگر دیر شده است و من انتخابم را کرده‌ام و نمی‌توانم اعلام انصراف کنم. فرمود تو نیت کن من دعا می‌کنم درست می‌شود. با تشویش از تأخیر خود را به سازمان مربوط رساندم و افسر ارشد آن سازمان بسیار تغییر کرد که چرا دیر آمده‌اید گفتم راستش این است که خواب ماندم. گفت آن وقت با این جلدی و نظم و وقت‌شناسی به ساواک هم می‌خواهی بروی؟! نه تو به درد اداره حساس ساواک نمی‌خوری تو باید بروی به شیره‌کش خانه‌ها و دنباله‌ترباکیها و شیرهایها، برو خودت را به سازمان مبارزه با مواد مخدر معرفی کن.

تیمسار "ب" می‌گفت آری معجزه به همین آسانی رخ داد و من به همانجایی اعزام شدم که پیرطریقت گفت و سرنوشتم رقم خورده بود. زیرا در آن اداره زندگی پرماجرایی کاری خود را آغاز کردم و در عرض ۲۵ سال ۲۶۶ کشف بزرگ و دستگیری سران باندهای قاچاق حتی در سطح بین‌المللی داشتم و دهها کشف و طریقه کشف در سازمان پلیس بین‌الملل به نام من ثبت است و سالهای سال در سطوح عالی دانشگاهی، تجربه‌های خود را به صورت درس مطرح کرده‌ام و این درس و کلاسها هنوز هم، پس از بازنشستگی‌ام، ادامه دارد.

۳- باری تیمسار "ب" از چند فقره شفا بخشی توسط مرحوم "ض - م" یاد کرد. از جمله گفت یک جوان مصروع و حمله‌ای (غشی) که در مجلس حافظ خوانی پیرطریقت و یاران و مریدان او شرکت داشته ناگهان در وسط مجلس به حالت غشوه می‌افتد و بدنش متشنج می‌شود و چشمانش به طاق می‌افتد و کف بر لب می‌آورد. آن بزرگوار، از مشاهده وضع رفت‌بار آن جوان دلش می‌شکند و دیوان حافظ را روی سینه جوان مصروع و بیهوش می‌کشد و می‌گوید در مجلس حافظ کسی نباید غش کند. وقتی حافظ هست و خدا می‌خواهد تو باید شفا پیدا کنی. تو دیگر غش نخواهی کرد. سپس بعد دو سه دقیقه حال جوان به جا آمد، و دیگر برای همه عمر شفا پیدا کرد و صرع دست از گریبان او برداشت.

۴- هم او می‌گفت یک سرهنگ از اهل طریقت بود که سرطان حنجره داشت و یک روز پیرطریقت دست به حلقوم او کشید و فرمود تو شفا می‌یابی و او با همین دست و دعا به اذن الهی به طریقه‌ای معجزه‌آسا شفا پیدا کرد و هنوز هم در قید حیات است.

۵- تیمسار "ب" همچنین از چند پیش‌گویی مرحوم "ض - م" مشروحاً سخن گفت از جمله الف) پیش‌گویی رخداد و پیروزی انقلاب اسلامی، که در سال ۱۳۵۲ انجام داد. ب) پیش‌گویی جنگ ایران و عراق در همان

سالها. پ) پیش‌گویی تجزیهٔ جمهوریهای شوروی (بیش از این مقدار که پس از فروپاشی شوروی سابق پیش آمده) و پیش‌بینی جنگ بین ترکیه و روسیه، به دنبال دعوی ترکستان بزرگ از سوی پان‌ترکیست‌های تندروی ترکیه، و در نهایت بازگشت ۱۷ شهر قفقاز - که از دست ایران در دورهٔ قاجار و جنگهای ایران و روس، بیرون رفته - به ایران.



اما جدیدترین مسأله‌ای که از این گونه مسائل برایم پیش آمد، این بود که یک روز برای معالجه طبق دستور پزشک به سونوگرافی احتیاج پیدا کردم. از مطب پزشک معالج خود که بیرون آمدم پرسیدم که این دوروبر دستگاه سونوگرافی و آزمایشگاه هست؟ راهنمایی کردند و رفتم پیش منشی آقای دکتر "ن" و فردای آن روز به من وقت دادند، با آمادگی لازم برای سونوگرافی حاضر شدم و نوبت من شد و رفتم داخل اتاق و عرض ادب و سلام کردم. پزشک که سرش نسبتاً خلوت بود، سر از کتاب برداشت و پاسخ سلام مرا گفت و باطمینان آمادهٔ انجام کار شد و به من اشاره کرد که روی تخت طاقباز دراز بکشم و خلاصه سونوگرافی از کلیه و مثانه و اندرونه را انجام داد. حین انجام آزمایش از کارم پرسید و وقتی خود را معرفی کردم از روی بعضی کارهایم مرا شناخت و خود را بیشتر معرفی کرد. معلوم شد که از دوستان شادروان دکتر علی شریعتی است و دارای انواع تخصصهای علمی است و چند زبان می‌داند. فرصت کم بود زیرا ما قرار ملاقات مهمانی و نظیر آن نداشتیم که فرصت وسیع و وقت تعیین شده باشد و عجله‌ای در کار نباشد. هر لحظه ممکن بود که بیمار بعدی سر برسد. البته گویا برای فرستادن بیمار بعدی منتظر می‌ماندند که بیمار قبلی باروبندیش را بردارد و از اتاق آزمایشگاه و زیر دستگاه بیرون برود. اما در هر حال فرصت متعارف چیزی در حدود ۷-۸-۱۰ دقیقه بود. پس از بحثهای مقدماتی نمی‌دانم دکتر "ن" یا بنده حرف از عوالم غیبی و

علوم غریبه و فرا روانشناسی را پیش کشیدیم. هر چه بود دیدم دکتر دارد از تجربه‌های بیش از ده ساله خود در احضار ارواح سخن می‌گوید. تاکنون کسی را ندیده بودم که در سطح علمی این مرد باشد و در کمال تعادل روح و رفتار و سخن از احضار روح بگوید. گفت بله ما ده سال تمام به این کار به عنوان یک عشق و اشتغال معنوی و جذاب اشتغال داشتیم. اما فقط یک روح به سراغ ما می‌آمد. نه روحهای متعدد. یا فی‌المثل روح زید و عمرو را احضار نمی‌کردیم، بلکه همان یک روح مأذون بود که با ما تماس بگیرد. وقتی حضور پیدا می‌کند به سؤالهای ما با همان ترتیبی که روی صفحه کاغذی نوشته بودیم جواب می‌داد. لازم نبود سؤالها را برایش بخوانیم گویی سؤالها را حفظ است.

سپس به یک پدیده مهم در زمینه تماس با ارواح اشاره کرد و آن پدیده‌ای است که انتقال و آوردن اشیاء از دوردست نام دارد و نام علمی‌اش را به فرانسه گفت و من هنگامی که در فرهنگ‌نگاری انگلیسی - فارسی‌ام که سالها دردست دارم، به این لغت رسیدم، از اینکه معادل به انگلیسی هم دارد خوشحال شدم و معادلهای خوب فارسی هم در برابر آن گذاشتم ولی حالا املای این کلمه یادم نیست و گرنه در همین جا می‌نوشتیم.

باری دکتر "ن" که در عرض همان هشت - ده دقیقه به دانش گسترده و ذهن عمیق و دقیق او پی برده بودم - شرح می‌داد که در بعضی از جلسات احضار آن روح، در حالی که چراغها خاموش و در و پنجره اتاق قفل و مسدود بود، از روح می‌خواستیم که یک شیء عجیب و غریب یا ساده، فی‌المثل از یکی از شهرها یا روستاهای هند برایمان بیاورد و روح در کمتر از یک چشم به هم زدن آن شیء را از چند هزار کیلومتر مسافت برای ما حاضر می‌کرد و ما لمس می‌کردیم. اما مأذون نبودیم که آن را نگاه داریم یا به دیگرانی که خارج از آن جلسه بودند ارائه کنیم. لذا مقداری - صیر

قالب‌گیری دندان که نرم و نقش‌پذیر است برداشتیم و نقش آن شیء را با فشار بر روی خمیر می‌انداختیم و سپس فردا و روزهای بعد، آن نقش فرو رفته در خمیر قالب‌گیری دندان را به بعضی از دوستان محرم و در عین حال اهل تردید نشان می‌دادیم. در حالی که بسیار شگفت‌زده بودم، به عنوان حرف آخر - چون وقت و فرصت تمام بود - از دکتر "ن" پرسیدم حالا نظر شما راجع به عوالم غیبی، از خداوند که در مرکز آن است گرفته تا فرشتگان و ارواح و سایر موجودات چیست؟ گفت معلوم است که بدون کوچکترین تردیدی همه را قبول دارم و اضافه کرد: بر من دیگر حجت تمام است. چون نظری به پشت پرده انداخته‌ام لذا هر خطایی که بکنم یا هر قصوری که بکنم تقصیر خودم است و دیگر نمی‌توانم پس از این بیداری خودم را به خواب بزنم.

لازم است بیفزایم که کلمات دکتر "ن" عیناً کلمات خود ایشان نیست، چون من به عین الفاظ ثبت نکرده‌ام ولی در نقل معانی وفاداری و امانت را رعایت کرده‌ام.

دکتر "ن" در همین شهرک غرب (قدس) در غرب تهران که محل سکنای خود بنده و خانواده‌ام هم هست، سکونت دارد. اگر بیم از مزاحمت و دست و پاگیری بنده برای ایشان نبود، حتماً به حضورش می‌رفتم و اطلاعات دقیق‌تر و مفصل‌تری دربارهٔ مسائل روح و جهان غیب و غیب جهان از این شخصیت متعالی و متعادل و دانشمند به دست می‌آوردم. حالا اگر قسمت باشد، شاید فرصت و سعادت چنین ملاقاتی دست داد. یا اگر پس از چاپ این کتاب چنین فرصت فرخنده‌ای دست داد، ان شاء الله در پیوستها و تکمله‌های چاپهای بعد خواهم افزود. بنده خیال ندارم که کتابی در حد و تفصیل و بی‌دروپیکری انسان روح است نه جسد بنویسم و حقیقت و افسانه و عقل و اسطوره و رطب و یابس را درهم بیافم. من حقیقت را به قیمت تصویب عقل و علم و نیز گاه ایمان،

می‌پذیرم. همان‌طور که بعضی افسانه‌ها بر اثر مرور زمان و آسانگیری مردم جنبه حقیقت و واقع‌نمایی به خود می‌گیرد، عکس آن هم صادق است یعنی گاه حقایقی بر اثر اهمال و غفلت و بی‌مبالاتی مردم، از جایگاه والای خود، به حد اسطوره و افسانه سقوط می‌کند.

محضر مقدس حضرت خاتم‌الانبیاء صلی‌الله‌علیه و آله و سلم که مهبط وحی بود، به قول و تعبیر ادعیه مأثوره مختلف الملائکه بود، یعنی محل آمد و شد فرشتگان و حضرت کراراً جبرئیل (ع) را ملاقات می‌کردند و در طی بیست سال زمان نزول وحی، جبرئیل بود که وحی را از لوح محفوظ به قلب رسول (ص) انتقال می‌داد و غالباً به درخواست و رضایت خود رسول‌الله (ص) به جای آنکه با چهره و هیئت اصلی خود ظاهر شود که بعضی شگفت‌آور و تکان‌دهنده بود، به هیئت جوانی خوش صورت و پاک‌سیرت به نام دحیه کلبی ظاهر می‌گردید و پیام وحی را می‌گزارد.

حالا اذهان پیچیده امروز تأویل را بسی خوش دارند. متجددان گرایش به این دارند که مجردات را به مادیات تأویل و تحویل کنند. از جمله اینکه سر سید احمدخان هندی، مصلح افراط پیشه مسلمان هندی در تفسیر ۱۰ جلدی خود بر قرآن کریم، چنین عمل کرده و همه عوالم غیبی را تفسیر مادی و علم و عقل پسند کرده است. چنانکه فرشته را نیرو و از قوای طبیعت می‌داند نه موجود غیبی صاحب هویت و شخصیت، تا چه رسد به اینکه بپذیرد فرشتگان بال هم دارند.

اما در عصر جدید ناگهان شخصیت راز بین غیب‌گرای شگرفی چون امانوئل سودنبرگ Swedenborg I (۱۶۸۸-۱۷۷۲ م) به میدان می‌آید که کتابهای مفصل مهمی درباره بهشت و دوزخ و عالم غیب و فرشتگان می‌نویسد و در آنها از ملاقاتهای خود با فرشتگان سخن می‌گوید.

این سودنبرگ شخصیت مهمی است و درباره او کتابهای متعدد و

معتبری نوشته‌اند و در ابتدا مهندس معدن بود و چندین و چند اختراع تکنولوژیک هم انجام داده بود و از برجستگان علمی طراز اول اروپای قرن هجدهم به شمار می‌آید. در زمینه‌هایی چون کیهان‌شناسی، نظریهٔ سحابی، نظریهٔ مغناطیسی، طرح‌ریزی مسلسل، هواپیما، زیردریایی، و بلورنگاری صاحب آثار و طرحها و اختراعات عدیدهٔ مهم است. سی سال در معدن‌شناسی کار کرده بود و نبوغ علمی و ریاضی داشت، تا در سال ۱۷۴۷ به او بحران دینی - عرفانی - رازینی دست داد و دیگر دست از کارهای علمی کشید و در فاصلهٔ ۱۷۴۹ تا ۱۷۷۱ سی کتاب مهم به زبان لاتین در زمینهٔ الهیات و عرفان و مابعدالطبیعهٔ دینی و آخرت‌شناسی و فرشته‌شناسی و شناخت جهان غیب نوشت.

کسانی که به بررسی و تحقیق در زمینهٔ فرا روانشناسی علاقه دارند، آثار او را گنجینهٔ سرشاری از این گونه اسرار خواهند یافت.

از سوی دیگر مطالعه در کرامات و خوارق عادات، از آنچه در کتب مقدس و نیز قرآن کریم به اولیاء و مقدسان نسبت داده شده، تا نیکان و پاکان معاصر و شخصیت‌های ممتاز و متألهی چون شیخ حسنعلی اصفهانی که فرزندش آقای مقدادی شمه‌ای از احوال و کرامات او را در کتاب نشان از بی‌شانها نوشته و خوشبختانه کراراً تجدید طبع یافته و توجهی شایسته در میان اهل معنی برانگیخته، همه و همه مفید و نتیجه‌بخش است.

فرا روانشناسی مانند هر معنویت دیگری دستخوش دستان و دغل بازی و دغل کاری هم قرار گرفته تا آنجا که سازمانهای جاسوسی از تکنیکهای آن برای ضمیرخوانی یا دورآگاهی (تله پاتی) و غیره استفاده می‌کنند و آن را صرفاً به کارکرد مغز نسبت می‌دهند و طبعاً آن را مربوط به عوالم معنوی نمی‌دانند.



دیگر به بیان داستانهای مربوط به رویدادها و پدیده‌های

فرا روانشناسی خاتمه می‌دهم. همین مقدار برای صاحب‌دلان کافی است، برای بی‌اعتقادان اثر معکوس دارد، هرچه داستان بیشتر مطرح کنیم بر تخطئه و انکار آنان می‌افزاید.
حافظ می‌گوید:

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
و آنکه اینکار ندانست در انکار بماند
همچنین می‌گوید:

منکران را هم از این می‌دو سه ساغر بچشان
و گرایشان نستانند روانی به من آر

از مشاهده تا قانون

بعضی از اهل نظر و علم شناسان و طرفداران نگرش علمی که قدری بیش از اندازه به علوم طبیعی و قواعد و قوانین آن اهمیت می‌دهند، در برابر پدیده‌های فرا روانشناسی حالت تخطئه و انکار به خود می‌گیرند و می‌گویند "چیزی که تحت ضابطه و قانون علمی در نیاید، قابل قبول نیست". این حرف فقط ظاهرش علمی است، و در واقع غیر علمی است. و علم این‌گونه ساخته نمی‌شود. علم و اهل علم برای مشاهدات و امور واقع یا فاکتها احترام قائل‌اند، و توجیه‌پذیری یا توجیه‌ناپذیری امور واقع، امر بعدی و علی‌حده است. علم و اهل علم مدتها پدیده‌هایی چون هیپنوتیسم و طب سوزنی را نمی‌پذیرفتند، ولی سرانجام در برابر تواتر و فراوانی فاکتها و کارایی این دو پدیده تسلیم شدند، و اینها را به رسمیت شناختند، اگرچه نه روانشناسی می‌داند که چرا و چگونه هیپنوتیسم رخ می‌دهد و تحقق پیدا می‌کند، و نه علم طب می‌داند که چرا و چگونه طب سوزنی کارایی دارد. اگر چه هنوز عده‌ای خیره‌سرانه حقانیت یعنی کارایی واقعی این پدیده‌ها را نمی‌پذیرند.

یکی از دوستان فرزانه‌ام جناب کامران فانی که دانش کم‌نظیری دارد، یک روز که سخن از سردی و گرمی کردن با غذاهای سرد و گرم پیش آمد. از همین دنده انکار برخاست و گفت "چیزی که تحت ضابطه و قانون علمی درنیاید قابل قبول نیست" و من به ایشان گفتم قرن‌هاست که مردم لاقول مردم مشرق زمین، یا جهان اسلام، یا همین کشور خودمان، از این پدیده‌ها به عنوان امور واقع حرف می‌زنند و آنها را می‌پذیرند و سردی را با گرمی و گرمی را با سردی دفع می‌کنند، و این از نارساییها و ناتوانیهای علم است که توجیهی برای این پدیده ندارد و در یک کلام به قول حضرت امیرالمؤمنین علی "التجربة فوق العلم".

نگاهی به نشر امروز ایران و نشر فرزاد

بنده بیش از یک اهل قلم با جهان کوچک نشر کشور خودمان آشنایی دارم. علتش این است که فقط در ارتباط با کتابهای خودم نیست که با نشر ارتباط دارم، بلکه در عالم ویراستاری نیز با صنعت نشر تماس داشته‌ام. تازه ویراستاری هم دست کم دو نوع بزرگ دارد. یک نوعش ویراستاری متنی است که ویراستار متن تألیفی یا ترجمه‌ای یا تصحیحی را اصلاح و واریسی و رفع عیب می‌کند. نوع مهم دیگری از ویراستاری، ویراستاری سازمانی و مشاوره نشر است. بنده در هر دو نوع ویرایش سابقه طولانی دارم.

در سال ۱۳۵۴ بنده و کامران فانی به دعوت جناب عبدالرحیم جعفری مؤسس انتشارات مشهور امیرکبیر، و فرزند اهل قلم و نشرشناس ایشان آقای محمدرضا جعفری - که بعدها پس از انقلاب نشر پیشتاز و مدرنی به نام "نشر نو" تأسیس کرد - ویراستار و مشاور انتشارات امیرکبیر شدیم. سازمان ویرایش امیرکبیر یک سازمان مفصل و مستقل بود و در آن سالها در یک ساختمان سه چهار طبقه آجری قدیمی در خیابان وصال مستقر بود.

کار ما این بود که دستنویسها و پیشنهادهای مربوط به طرحها و دستنویسها را از صاحبان آنها دریافت می کردیم و نظم و ترتیبی می دادیم و پس از ارزیابی و مشاوره بین خودمان آنها را برای طرح در جلسه هفته ای یک بار، یا دو هفته یک بار آماده می کردیم.

سپس جلسه تشکیل می شد. آقایان جعفری - پدر و پسر - در یک سو بودند و من و فانی در سوی دیگر. پس از چاق سلامتی سریعاً وارد کار می شدیم. یک کار را فانی مطرح می کرد و یک کار را من و درباره هر یک توضیح می دادیم. توضیح ما به ارزش ذاتی و چون و چند هر متن یا دستنویس یا پیشنهاد مربوط می شد.

آقایان جعفری نبض بازار کتاب ایران را در دست داشتند. آقای عبدالرحیم جعفری از شاگردی صحافی کارش را آغاز کرده بود و سپس به اصطلاح ویزیتور کتاب شده بود، و سپس توانسته بود نشر کوچکی به راه اندازد که در اوج ترقی و تعالی اش به بزرگترین انتشارات خصوصی در این سوی جهان تبدیل شده بود. در سالهای ۱۳۵۵ و ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ که مابا انتشارات بزرگ امیرکبیر همکاری داشتیم، تولید کتاب در این مؤسسه به نزدیک دو کتاب در هر روز بالغ شده بود، یعنی حدوداً هفتصد عنوان کتاب، اعم از چاپ اول و تجدید چاپ، در هر سال.

این مؤسسه در فعالیت بیش از سی ساله اش بیش از دو هزار عنوان کتاب چاپ کرده است که بعضی از آثار مرجع در رأس آنهاست از جمله فرهنگ معین، فرهنگ انگلیسی - فارسی آریان پور (۵ جلدی)، شاهنامه نفیس و قرآن نفیس که این دو جزو نایاب ترین و نفیس ترین کتابهای عصر جدید به شمار می آیند.

باری، در جلسات هفتگی یا دو هفتگی فانی و من نزدیک به ده دستنویس یا پیشنهاد را مطرح می کردیم و در اطراف هر یک توضیحات تعیین کننده و اساسی می دادیم آقایان جعفری هم با سرعت انتقال در

خبرگی بی نظیری درباره هر پیشنهاد با کاردانی و قاطعیت اظهار نظر می کردند و یادم نیست که صورت جلسه را من می نوشتم یا آقا رضا. در هر حال بار مالی و اعتباری که در هر جلسه به کتابهای مصوب آن جلسه مربوط می شد در حدود ۷-۸ میلیون تومان بود که هر هفته یا دو هفته تکرار می شد، و این ارقام در بیست سال پیش حدوداً ۴۰ تا ۵۰ برابر قوی تر از همین ارقام در امروز است.



امروزه صنعت نشر ما نسبت به دو دهه پیش آنقدر که باید و شاید تحول و تکامل نیافته است. از نظر تکنولوژی و سخت افزار چاپی چرا. ما تقریباً از بهترین و آخرین دستاوردهای تکنولوژی چاپ استفاده می کنیم. تعداد ناشرانمان هم از مرز یک هزار گذشته است، اما به گفته کارشناسان آقای مهندس علیرضا برازش معاونت فرهنگی وزارت ارشاد و فرهنگ اسلامی، اغلب این ناشران فقط یک کارت (مجوز نشر) و یک کیف دارند. آری ناشران اسمی ما هزار نفر و بیشترند اما ناشران با مسمی در حدود دویست نهاد هستند و از این عده کمتر از صد سازمان است که جداً فعال است. مراد از فعالیت جدی این است که سالی بیش از ۲۰-۳۰ کتاب انتشار دهد.

کتابخوانی رشد شایسته ای نداشته است. کشور شصت میلیونی ما که حدوداً ۴۵ میلیون تا ۵۰ میلیون نفرش (دست کم ۷۵ درصد) باسوادند تیراژ کتاب را که در یک دهه و حتی دو دهه پیش به مرز متعارف ۵ هزار نسخه رسیده بود، به سه و دو هزار نسخه تقلیل داده است. دولت اگرچه دستش نمک ندارد، اما در حل بحران و مشکلات نشر به سهم خود کوشاست. اما چون به ممیزی کتاب اقدام می کند، به نظر روشنفکران، دشمن کتاب است. امروزه به مددیارانها و کوششهای وزارت ارشاد، مشکل کاغذ و سایر مواد چاپی (اگر چه نه با قیمت ارزان، ولی قیمت

روز) حل شده است. حال آنکه در ایام جنگ و سالهایی که مشکل کاغذ حل نشده بود، حتی خوشبین تر افراد اهل قلم و جامعه روشنفکری تصور می کردند بلکه ادعای قطع و یقین می کردند که مشکل کمبود کاغذ مصنوعی است و خود یک ابزار سانسور در دست دولت است. اما من و فانی همواره از این بدبینیها و بدگمانیهای روشنفکرانه فاصله گرفته ایم.

دولت باید هشیارانه تر از این عمل کند، یعنی فی المثل به جای نمایشگاه بین المللی سالانه که بیش از ده میلیون دلار یارانه می دهد، نمایشگاههای محدود اما مستمر و دائمی برپا کند. تا اهل کتاب در طول سال، به کتابهای دلخواه خود، در بازار جهانی، با دلار کنترل شده و یارانه ای (در حدود نصف ارزش آزاد آن) دست یابد. ابتدا فکر می کردم که دولت مزه تبلیغات نمایشگاه بین المللی زیر دندانش رفته است و حاضر نیست بی سروصدا خدمت کند اگر حاضر بود به جای دادن نزدیک دو میلیارد تومان بن کتاب (در هر سال)، به همین اندازه، فی المثل از هر کتابی هزار نسخه، از ناشران می خرید و سپس یا همان کتابها را به همان کسانی که بن می داد می بخشید، یا آنها را در اختیار کتابخانه های عمومی تهران و شهرستانها قرار می داد. یا علاوه بر آن نمایشگاه دائمی کتابهای خارجی برپا می کرد. اما بحمدالله از بخشی از این بدگمانی بیرون آمدم. زیرا در اخبار روزهای اول مرداد ماه ۱۳۷۶ در روزنامه اطلاعات دیدم که نمایشگاه دائمی کتابهای خارجی در خیابان طالقانی - تقاطع بهار برپا شده است. می توانم نتیجه بگیرم که ان شاء الله به وضع بنهای کتاب هم سرو سامان بهتری داده خواهد شد. باید ببینیم و تعریف کنیم. چون اگر ناشر بداند که از هر کتابش هزار نسخه خریده می شود که خرج اولیه اش را در می آورد، طبعاً فعال می شود، و از بی عملی و این پا آن پا کردن نجات می یابد. از سوی دیگر بن های کتاب لزوماً به دست اهلس نمی رسد و گویا حدوداً سی - چهل درصد از دارندگان یا گیرندگان

بن‌کتاب، این اوراق کوچک بهادار را مانند کوپن در بازار سیاه می‌فروشند و معلوم نیست مکانیسم کار از چه قرار است. آیا در هر حال دلالتی که بن خریده‌اند، این بنهای انبوه را ناچارند که از ناشران کتاب بخرند، یا از راه میان‌بر به بانکها می‌برند و تبدیل به احسن - یعنی وجه رایج - می‌کنند. تعداد عناوینی که در هر سال چاپ می‌شود دوروبر ۷ - ۸ هزار عنوان اعم از چاپ اول و تجدید چاپی است، که نسبت به ۲۰ سال پیش بهبود کمی سه - چهار برابر دارد.

یعنی فقط تعداد عنوانها بالا رفته است و این بالارفتگی همپای رشد فرهنگی و افزایش جمعیت و سواد و فرهنگ مردم ما نیست. تاکنون از هیچ پژوهنده نشر و کارشناس مسائل آموزشی و پرورشی نشنیده‌ام که بتواند این پایین بودن تیراژ کتاب (تیراژ متعارف ۳ و ۲ هزار و گاه حتی هزار نسخه) را در ایران توجیه کند یا دلایل روانشناختی یا جامعه‌شناختی اش را عرضه بدارد.

به نظر قاصر بنده این می‌رسد که بی‌توجهی مردم ما به کتاب حاکی از رشد اقتصادی و بهبود اوضاع اجتماعی و مادی و رفاهی سرانه مردم است. یعنی طبقه متوسط که از حدود دهه ۴۰ در ایران رشد شتابان پیدا کرد، پس از انقلاب هم به راه خود می‌رود. اختلاف و شکاف طبقاتی در ایران امروز از همیشه کمتر است و مردم همه درگیر با بالا بردن رفاه خود هستند. هر فرد از طبقه متوسط حداقل رفاه خود را در داشتن یک آپارتمان و یک اتومبیل و درآمد کافی می‌بیند. هوش و حواسش در پی تأمین این حداقل است. مطالعه او را از این سیر باز می‌دارد. مطالعه باعث می‌شود که اهل محابا و مدارا و تأمل باشد، او دیده است که اهل مطالعه چندان اهل عمل نیستند و اهل عمل هم اهل مطالعه نیستند. لذا مطالعه را به طاق نسیان گذاشته است.

در ایران به مدرک تحصیلی خیلی بیش از سواد و فرهنگ اهمیت داده

می‌شود. من خودم هر روزه و در مناسبات اجتماعی خود بسیار تحصیلکردگان کم سواد و کم فرهنگ می‌بینم. از سوی دیگر بنگریم، به عین و عیان می‌بینم که حتی تحصیلکردگان ما به کتابخوانی اهمیت و جای شایسته در ذهن و زندگیشان نمی‌دهند. از آنجا که ملامتی مسلک هستم این شطح را می‌گویم که حتی روشنفکران ما نیز که اهل قلم هم جزو آنان هستند، کتاب را چندانکه باید جدی نمی‌گیرند. لذا تا کتاب قدری گران می‌شود، یا قفسه کتاب کمیاب و گرانقیمت می‌شود، یا در آپارتمانشان جا تنگ است، فی الفور تسلیم این بهانه‌ها می‌شوند، و کتاب خریدن را ترک می‌کنند و گرنه ما باید به ازاء هر یک روشنفکر یک کتابخانه شخصی چهار - پنج هزار کتابی می‌داشتیم که نداریم.

به یک تخمین از میان چهل و پنج میلیون باسواد، دست کم ۱۰ میلیون نفر تحصیلات عالیه دارند. از این ده میلیون دست کم دو میلیون نفر روشنفکرند. آن وقت تیراژ عادی کتابهای متعارف در ایران ۳ تا ۲ هزار است؟

من حتی در میان اهل قلم، آدمهایی می‌بینم که اهل مطالعه و اهل کتاب نیستند. از اینکه این پروفیسورهای کم حافظه، ربوت‌وار کتاب تولید می‌کنند، اما تولیدی مشابه با تولید خود را قبول ندارند و حس نمی‌کنند حیرانم. من در این زمینه مقاله پر حرص و جوش و در عین حال دردمندانه و آمیخته با طنز تلخ به نام "مردم از بی کتابی مردم" نوشته‌ام. که ابتدا در مجله سروش و سپس در کتاب در خاطره شط به چاپ رسیده است. بعضی از بازارها و اهل کسب و کار با آنکه علی‌الظاهر باید دورترین مردم از کتاب و کتابخوانی باشند، ولی برای تزین خانه‌شان هم که باشد کتاب می‌خرند اما پیدا است که تعداد این حضرات هم اندک است.

باری بنده به عنوان یک اهل قلم و یک کارشناس نشر که تاکنون ۸۷

مقاله درباره مسائل مختلف نشر نوشته‌ام از تبیین و توجیه و تعلیل این مسأله عاجزم که مردم با فرهنگ کشور ما چرا اینقدر کم مطالعه هستند و گویی به واردات قلبیه و الهامات غیبیه اکتفا و اتکا می‌کنند و چرا وقف فرهنگی و تخصیص وجوه و اعتبارات خیریه به کارهای نشر و کتاب اینهمه اندک است. البته در مورد دایرةالمعارف تشیع، بزرگوارانی یاری و دستگیری فرموده‌اند که مأذون به ذکر نامشان نیستم. اجرشان با صاحب قرآن. اولین مقاله‌ای که درباره نشر امروز یعنی آن روز ایران نوشتم یک تحقیق جدی نبود، که جدی بودنش به خاطر همکاری جناب عبدالحسین آذرنگ در تألیف آن بود که در سال ۱۳۵۴ ش در نشریه نامه انجمن کتابداران به چاپ رسید. بعداً آن را روز آمد و به اصطلاح از نو بازنویسی کردم که در کتاب سیر بی‌سلوک چاپ شد. مقاله بعدی‌ام گران نمایی کتاب بود و تشریح این غلط مشهور که آدمهای بی‌رغبت به کتاب و کتابخوانی شایع کرده بودند و می‌کنند که کتاب گران است و در آن مقاله با آمار و ارقام ثابت کرده بودم، که در ۱۶-۱۷ سال اخیر (یعنی فی‌المثل از حدود سال ۱۳۵۴ تا ۱۳۷۰) قیمت کتاب حدوداً ۱۰-۱۲ برابر ترقی کرده است و در این مدت هیچ کالایی اعم از ضروری و تجملی نبوده است که کمتر از ۲۰ برابر افزایش قیمت یافته باشد. این مقاله دو بخشی بود و در نشریه شهر کتاب چاپ شد. این نشریه همان است که امروزه تحت عنوان جهان کتاب منتشر می‌شود و نشریه‌ای ارزشمند است و در همین جا باید از همت والای دست‌اندرکاران تدوین و نشر این نشریه تخصصی و ارزشمند ویژه کتاب و نشر و نقد کتاب یاد کنم. وقتی که وضع کتاب بد و بحرانی باشد پیدا است که نشریه‌های ویژه کارو بار کتاب هم وضع و حال خوبی نخواهند داشت. امروزه نزدیک به یک سال از تعطیل غم‌انگیز یکی از بهترین نشریه‌های ویژه کتاب در ایران، یعنی نشر دانش می‌گذرد.

پرداختن به نشر و نشریه در ایران امروز، بدون فداکاری و از جان مایه گذاشتن امکان ندارد. باری به دوستان فرازنه‌ام آقایان مجید رهبانی و فرخ امیرفریار - مدیران نشریه جهان کتاب - خدا قوت می‌گویم و به ایشان پیشنهاد می‌کنم از گلچین مقالات مربوط به کتاب و کتابخوانی که تاکنون در این ۳۰-۴۰ شماره جهان کتاب منتشر کرده‌اند، کتابی تهیه و تدوین کنند که شاید در این زمانه عسرت کتاب، به کار آید.

مقاله دیگرم درباره نشر و کتاب، مقاله‌ای بود تحت عنوان "خود سانسوری" که در نشریه ارجمند دانشگاه انقلاب، به مدیریت آقای محمد جواد رضایی، در حدود سال ۱۳۷۴، در شماره ویژه‌ای که برای کتاب و هفته کتاب تدوین شده بود، انتشار یافت. در آن مقاله گفته بودم که می‌توان ممیزی (سانسور) کتاب را برداشت و به جای آن مسئولیت را به ناشران و مؤلفان داد و گفته بودم که رفتار انسان مدنی بالطبع در جامعه دیروز و امروز همواره تحت نظر خود انسان صاحب رفتار است. یعنی ما همه حرکات و سکنات و حرف و سخنهای خود را همواره در هر محل و محفلی ممیزی و سبک و سنگین می‌کنیم. چنانکه بنده هم اکنون که به نوشتن اشتغال دارم، از این ممیزی و نظارت خود به خود عاری و فارغ نیستم و گفته بودم "خود سانسوری" اسمش بدست اما مسمايش با اخلاق و عرف و عقل و علم وفاق دارد. مخصوصاً اگر سرآغاز واگذاری مسئولیت به مردم و رشد دادن بیشتر آنان باشد و اگر به عنوان شرطی یا زمینه‌ای برای لغو سانسور مورد قبول مقامات دولتی قرار گیرد، ارزش امتحانش را دارد. به دنبال این مقاله دو مقاله دیگری و هر دو را در زمینه ممیزی کتاب نوشتم و در هر دو پیشنهاد کردم که با رشد اجتماعی و سیاسی‌ای که مردم ما یافته‌اند، می‌توان سانسور یا ممیزی کتاب را به شکل کنونی‌اش، منتفی کرد و به جایش مسئولیت رعایت قانون و دین و اخلاق و عفت و مصالح ملی را به ناشران و مؤلفان واگذار کرد. و گفته

بودم که در عصر حاضر در کشور ما بیش از ۶۰۰ نشریه منتشر می‌شود که قبل از انتشار، ممیزی نمی‌شود. حال آنکه نشریه به خاطر پزداختن به مسائل روز و هرروزه ایران و جهان خیلی از کتاب حساس‌تر و حساسیت برانگیزتر است. و می‌توان با کتاب هم همین معامله را کرد و اگر قرار است نظارت و ممیزی بشود می‌توان آن را به بعد از نشر موکول کرد یا به زمانی که کسی در آنها قانون‌شکنی و جرمی مشاهده کند که طبعاً مانند همه جرایم پس از وقوع و غالباً با اعلام جرم شاکی خصوصی یا دادستان و مراجع ذیصلاح دیگر مورد بررسی و عنداللزوم محاکمه و دادرسی قرار خواهد گرفت و مجازات و جریمه‌ای که به هر مورد تعلق گیرد از وقوع مجدد و تکرار نظایر آن خواهد کاست. چنانکه یکی از مهمترین بلکه مطلقاً مهمترین فایده اجتماعی مجازات جرایم، بازدارندگی و هشداردهندگی آن است.

اخیراً جناب آقای مهندس سید مصطفی میرسلیم وزیر محترم فرهنگ و ارشاد اسلامی در جراید و رسانه‌ها اعلام داشته‌اند که آیین نامه حد و مرز و چگونگی ممیزی کتاب به زودی از سوی دولت انتشار خواهد یافت. در اینجا مناسبت دارد که ببینیم سانسور یا ممیزی کتاب چه تأثیری بر بحران و عسرت امروز کتاب دارد.

در یک زمینه هست که ممیزی فعال‌تر و سختگیرانه‌تر عمل می‌کند و آن زمینه رمان است که به حالت نیمه تعطیل افتاده است. حال آنکه یک دهه پیش، نشر داستان در میان همه آثار منتشره درخشان بود و رونق و نشاطی داشت.

واقعاً ممیزی کتاب گاه بیش از حد لزوم سختگیر است. یعنی هر کتابی را در هر چاپی از نو بررسی می‌کند. اینکه دولت پس از یک ممیزی باز همان اثر را ممیزی می‌کند چه معنایی دارد؟ یک معنایش این است که به عملکرد ممیزی و ممیز اول اعتمادی نیست. چرا نباید اعتمادی باشد؟

چرا دولت خودش باید کار خودش را قبول نداشته باشد؟ معنای دومش این است که سیاست و خط مشی کلی و ثابت و مستمر وجود ندارد و همواره باید موردی عمل کرد و کتابی که در سال پیش یا حتی ۶ ماه پیش به تشخیص اداره کتاب بلاشکال تشخیص داده شده، ممکن است در نگاه ثانوی یا با تغییر و تحولات روز همخوان نباشد. این بدان معنی است که ثبات تصمیم‌گیری و خط مشی ثابت وجود ندارد و دولت بحمدالله ثبات دارد و نباید با یک غوره سردی و با یک مویز گرمی کند. از آنجا که حدوداً دو ثلث کتابهای منتشره هر سال را کتابهای تجدید چاپی تشکیل می‌دهد، پیدا است که چه باری بر کارهای وزارت ارشاد و اداره کتاب تحمیل می‌شود. بهتر است اگر قرار بر بررسی و ممیزی است، این کار را اصولی و قانونی و درست و بدون احساسات و بهانه‌جویی انجام دهند و یک بار ممیزی را کافی بدانند، مگر آنکه کتابی مدعی و شاکی خصوصی یا عمومی داشته باشد. اتفاقاً نظارت مستقیم و مکرر حاکی و ناشی از ضعف است و دولت نباید ضعف نشان بدهد.

اگر وزارت ارشاد اجازه‌های پیشین خود را محترم و معتبر بشمارد از دو ثلث حجم و بار کار اداره کتاب خواهد کاست و لذا یک ثلث دیگر را زودتر و بهتر بررسی خواهد کرد و بهتر است اگر عقلای قوم و اهل حل و عقد چاره را در ممیزی می‌یابند (که قانون اساسی به این راحتی‌ها به آن راه نمی‌دهد) آن را به تصویب مجلس برسانند و آیین‌نامه آن اصولی باشد و لازم نباشد با تغییر هر مدیر کل، یا معاون یا وزیر ارشاد، یا حتی تغییر دولت، تغییر کند.

به نظر من مردم ما آن رشد اخلاقی، اجتماعی، سیاسی را یافته‌اند که اگر بالصراحه به آنها گفته شود که سه قاعده را در امر کتابت و نشر کتاب رعایت کنید ۱- آنچه می‌نویسید خلاف مبانی دین مقدس اسلام نباشد ۲- آنچه می‌نویسید خلاف اخلاق و عفت عمومی نباشد ۳- آنچه

می‌نویسید خلاف مصالح ملی ایرانی نباشد، همه مردمی که اهل صلاح و سداد و رشد و راوی و راستی هستند، آن را می‌پذیرند و در عمل رعایت می‌کنند.

دولت هر قدر هم لیبرال باشد، تا آنجا لیبرال و نامسئول نخواهد شد که در سه مورد فوق آسانگیری کند. اما پیداست که مسأله به این سادگی نیست و قانون ممیزی در نهایت در دست بررسی کتاب تفسیر می‌شود که "رقص برگها را در آغوش باد" سانسور می‌کند یا به قول معروف به این شعر حافظ ایراد گرفته است که می‌گوید: دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد و گفته است که به سینه نامحرم نباید دست زد و از این قبیل طنزها.

وقتی که دومین مقاله مربوط به نفی ممیزی به قلم اینجانب تحت عنوان "حل مسائل نشر و نشر حل المسائل" در جهان کتاب منتشر شد، چند ماه بعد آقای مختارپور مدیر اداره کتاب وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، پاسخی تند و تیز تحت عنوان "آقای خرمشاهی غلط به اطلاعات رسانده‌اند" نوشت که در ماهنامه صبح و همان نشریه جهان کتاب به طبع رسید و تز اصلی اش این بود که ممیزی کتاب امری ناگزیر است و به حکم قانون و مسؤولان حکومت رواست. بنده از اینکه آزادی مطبوعات ما تا به حدی است که می‌توان این بحثها را در نشریات مطرح کرد و در روا بودن یا نبودن سانسور سخن گفت، خوشوقت هستم و شهادت می‌دهم که در رژیم گذشته اگر کسی سین سانسور را تصریحاً یا تلویحاً به زبان می‌آورد حسابش با کرام‌الکاتبین و رجال الغیب بود و تسمه از گرده اش می‌کشیدند.

در چنین شرایطی یکی از اهل قلم که بی‌جاذبه شدن قلمش یا بی‌خواننده شدن آثار متکلفانه اش را به حساب سانسور می‌گذارد، بنده را از نشست و خاست با آمران و مأموران سانسور بر حذر داشته و گفته

است شما به آنها رهنمود می‌دهید که چه کنند که سانسور روانتر جاری شود. برای پی‌بردن به عرض و طول این بهتان هرکس که مایل است سه مقاله یاد شده بنده را هر سه تجدید چاپ شده در کتاب در خاطره شط - که نزدیک به انتشار است - ملاحظه و مطالعه کند. همین فرد در رادیوی بی‌بی‌سی اعلام داشته است که در ایران فاتحه کتاب خوانده شده است. ایشان قیاس به آثار بی‌جاذبه خود کرده است و گرنه موجودیت کتاب در ایران ریشه‌دارتر از این حرف‌هاست. هیچ دولت جهان سومی به اندازه دولت ما در رفع مسائل و مشکلات کتاب (جز مسأله ممیزی) نمی‌کوشد. اما وقتی اثری چون آثار آن مدعی عکس مارکشی آمیخته به پورنوگرافی باشد، و اخلاقیات امروز مردم، و نه سختگیرها و بهانه‌گیرهای دولت، اجازه نشر آن را ندهد چه باید کرد. به نظر من به جای خوراک‌دهی به رادیوهای امپریالیستی که می‌خواهند مشکل و دعوای خانوادگی ما را ابعاد وسیع و حل‌ناشدنی بدهند، باید به قلم خود عفت آموخت و گفت شرح عرق‌خوری و کلفت‌بازی حتی اگر در اوج هنری باشد، در حضبض اخلاقی است و نشرش حتی برای خود آن نویسنده آبرویی شمرده نمی‌شود.

آری امثال این نویسنده خود، سانسورساز و سانسوربرانگیز و حساس‌کننده سانسورند، سپس فریاد واسانسورا سر می‌دهند و با مظلوم‌نمایی برای خود و جاهت‌جور می‌کنند که بله نویسنده تحت ستمند و غیره. اگر ممیزی کتاب بالمره برطرف شود، معلوم می‌شود که در صندوق و چننه این مدعیان چندان چیزی نیست.

یک عیب مسلم سانسور / ممیزی کتاب هم همین است که یک‌شبه کوتوله‌های فکری و فرهنگی و هنری را قهرمان، قهرمان مبارزه با سانسور و ارباب و توتالیتاریسم و غیره می‌سازد.

اگر به امثال آن نویسنده که به خاطر فحشانگاری آثارشان منتشر

نمی‌شود، بگویند آقا به کتاب شما اجازه نشر می‌دهیم ولی سروکار شما با قانون خواهد افتاد، در این صورت می‌دانید چه پیش می‌آید؟ بین ناشر آن آثار و نویسنده دعوای جدید پیش می‌آید، ناشر می‌گوید آقا من کاسب هستم، من که اپوزیسیون نیستم. من می‌خواهم آبرومندانه و با آرامش به شغل آبرومندانه خودم که نشر فرهنگ است ادامه بدهم، من که دوست ندارم به عنوان قانون‌شکن محاکمه بشوم و زجر و جریمه و زندان بکشم. اما خود آن نویسنده که از ممیزی به طریق برهان خُلف، بهره‌مند می‌شود، سرمست می‌شود که خودش یا آثارش جنجالی بشود، برای اینکه رسانه‌های کمین کرده خارجی، یکشنبه ره صد ساله را برایش طی می‌کنند و او را قهرمان بزرگ آزادیخواهی می‌سازند و در داخل هم آثار بادکرده، باد و هوایی می‌خورد، و از ته انبار ناشر به جلوی ویتترین منتقل می‌شود و طلسم بادکردگی آنها خواهد شکست.

آری اداره ممیزی کتاب اگر بداند که چه کسانی کسب جمعیت و جاهت از زلف پریشان ممیزی کتاب می‌کنند، ترجیح می‌دهد که سر و کار اهل قلم و کتاب را مستقیماً با قانون برقرار سازد.

در اواخر رژیم گذشته بسیاری از ظاهراً سانسورستیزان - که بیشترین بهره‌مندان از سانسور بودند - ادعا می‌کردند که سانسور قلمها را شکسته و استعدادها را خفه کرده و اگر ورافند اولاً هزاران اثری که در سانسورگیر کرده آزاد خواهد شد، ثانیاً طبع همه هنرمندان خلاق خواهد شد و همه دیدیم که در سه چهار سال اولیه پس از پیروزی انقلاب اسلامی، عملاً ممیزی کتاب صورت نمی‌گرفت ولی تا مدتها و هنوز هم از آنهمه آفرینشهای خیالی و آثار عظیم سانسورزده خبری نشد.

آخرین سخنم درباره ممیزی این است که خوب است یک جمع ده - دوازده نفری از کارشناسان و دست‌اندرکاران قانون (حقوق فرهنگی و هنری)، مؤلفان، مترجمان، ناشران، اتحادیه ناشران، ارباب جراید، و

کارشناسان وزارت ارشاد باید بنشینند و برای حل این معضل هم‌اندیشی و همکوشی کنند و حاصل رأی و نظرهای خود را پیش از عرضه داشتن به مجلس به مدت چند ماه در رسانه‌ها به نظرخواهی بگذارند. این معضل بزرگ مملکتی چیزی نیست که بدون تعاطی فکر و مشورت اهل حلّ و عقد، قابل حل باشد.

برگردیم به سایر مسائل نشر. یک پدیده نوین در نشر امروز ایران این است که در جنب نوسازی تکنولوژی چاپ و نشر، مدیریت و ساختار سازمان‌های انتشاراتی هم تحول شایانی به خود دیده است، و نشر کتاب که دیروز (قبل از دههٔ چهل) کاری و کاسبی‌ای مانند کتابفروشی و مستقر در ناصر خسرو و شاه‌آباد بود، تکانی خورد و نشر از کتابفروشی جدا شد (نه به کلی) و نشر نوین و حتی روشنفکرانه پدید آمد. اولین نشر نوین انتشارات علمی‌ها و طهوری و ابن‌سینا و امیرکبیر بود (از بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تا حدود سالهای دههٔ چهل و آغاز پنجاه).

سپس با تأسیس مؤسسه انتشارات فرانکلین که با یارانهٔ آمریکایی و گرایش به فرهنگ غرب اداره می‌شد تجدد و تحول بیسابقه‌ای در نشر ایران پدید آمد. می‌توان گفت فنون آماده‌سازی کتاب و ویراستاری را این سازمان با سرپرستانی و صاحب‌نظرانی چون آقایان کریم امامی و نجف‌دریابندری و اسماعیل سعادت و ابوالحسن نجفی، و احمد سمیعی و دکتر حسن مرندی و امیر جلال‌الدین اعلم و مهندس حسین معصومی همدانی و عبدالحسین آذرنگ و دهها تن دیگر رواج داد و مسألهٔ رسم الخط و سایر مسائل آماده‌سازی کتاب را جدی گرفت. با تأسیس انتشارات خوارزمی، نشر نوین روشنفکرانه رونقی یافت. امروزه در حدود سی سال از آغاز فعالیت انتشارات خوارزمی می‌گذرد، و از همان آغاز تا امروز مدیر عامل آن آقای علیرضا حیدری بوده است. آقای حیدری اهل فضل و فرهنگ است و در عالم نشر مبتکر و نوگرا و حرکت

آفرین بوده است. او یک چند سردبیر سخن به مدیریت شادروان خانلری، و همکار شادروان استاد مینوی در تصحیح اخلاق ناصری بوده است. برای کتابهای خوارزمی از آغاز رنگ جلد و طرح جلد واحد انتخاب کرده که روی آنها نقش واحدی از قاب قالیچه شاه عباسی آمده است و بسیار ظریف است. شمیمز جلد‌ها مقوای نازک چروک است. رنگ آنها غالباً زرد لیمویی بود، که بعدها به آن رنگهای دیگر برای سلسله انتشارات خاص، از جمله رنگ آبی آسمانی اضافه شده است.

آقای حیدری ناشری است که برعکس ناشران سنتی، دنباله‌روی از سلیقه‌های موجود و تقاضای ثابت بازار را پیشه نکرده است، بلکه برای انتشارات خاص خود از جمله آثار فلسفی، بازارسازی کرده است. او به بازار نشر حالی کرد که نیاز به آثار افلاطون و افلوپین و اخیراً ارسطو و دهها اثر ارجمند فلسفی دارد. تک‌نگاشتهای فلسفی و روشنفکرپسند و دانشجویپسند بسیاری هم به بازار آورد. من به پیشنهاد ایشان و آقای دکتر محمود عنایت و داریوش آشوری و کریم امامی، آخرین اثر مرحوم دکتر حمید عنایت را با عنوان اندیشه سیاسی در اسلام معاصر ترجمه کردم که در سال ۱۳۶۲ منتشر شد در سال بعد به عنوان کتاب سال در رشته علوم سیاسی برگزیده شد.

انتشارات خوارزمی بیش از هشتصد کتاب ارزشمند در کارنامه خود دارد. اما مشکلات نشر دامنگیر این نشر پیشرو و پیشتاز هم شده است. یک نمونه‌اش اینکه از تجدید چاپ دهها و صدها اثر پیشین خود ناتوان است. چنانکه حافظ خانلری را که در سال ۱۳۶۲ منتشر کرده و به سرعت نایاب شده بود، در سال ۱۳۷۵ توانست تجدید چاپ کند و از همین باقی قضایا را بسنجید. انتشارات خوارزمی در تاریخ نشر این کشور جایگاه ر پایگاه والایی دارد و من در جنب انتشارات امیرکبیر برای آن حرمت ویژه‌ای قائلم.

پس از پیروزی انقلاب، آقای رضا جعفری نشر نوین روشنفکرانه‌ای به نام نشر نو راه انداخت و آثار سیاسی مردم‌پسندی هم مانند تکاپوی جهانی، موج سوم، یک بستر و دو رؤیا، عرضه داشت طرحهای روی جلد نشر نو هم واحد و شکیل بود. اشکال نشر نو این بود که دنبال امهات متون و آثار مرجع نبود. حال آنکه جناب رضا جعفری این تجربه و درس را عملاً در محضر پدر خود جناب عبدالرحیم جعفری در مؤسسه عظیم انتشارات امیرکبیر آموخته بود که آثار ناشرساز، آثار روز و مردم‌پسند روزگذر نیست. بلکه امثال فرهنگ معین و امثال و حکم دهخداست. در نشر نو کمتر اثری از این دست چاپ شد. مگر تا حدودی تاریخ زبان فارسی اثر مرحوم خانلری و تاریخنامه طبری تصحیح آقای محمد روشن و ترجمه طبقات ابن سعد به قلم آقای دکتر محمود مهدوی دامغانی.

نشر نو خوش درخشید ولی متأسفانه دولتش مستعجل بود. به دلیل سوء تفاهم ناحقی که برای مسؤولان وزارت ارشاد نسبت به نشر نو پیش آمد، مانع از ادامه فعالیت آن شدند. آقای رضا جعفری هم مرد فاضل و کاردانی است، فرصت را برای تدوین یک فرهنگ متوسط‌الحجم یک جلدی انگلیسی - فارسی غنیمت شمرد، که اخیراً (در بهار ۱۳۷۶) انتشار یافت و با استقبال اهل نظر مواجه شد.

در نشر امروز وضع آثار مرجع و سنگین حتی فلسفی - عرفانی قدیمی خوب است. انتشارات طهوری از دیرباز از بیش از چهل سال پیش که به مدیریت شادروان عبدالغفور طهوری تأسیس شد، آثار مهمی در زمینه فرهنگ اسلام و ایران منتشر کرد، ولی در سالهای اخیر کمتر فعال است. انتشارات آگاه، با شعبه آگه و غیره هم از ناشران نیکنام و خوش سابقه امروز ایران است. در دهه ۱۳۶۰ چند انتشاراتی نوین و روشنفکرانه تأسیس شد. از جمله نشر مرکز، نشر فاطمی، نشر طرح نو که مبتکر تا.وین و طبع سلسله‌ای به نام "بنیانگذاران فرهنگ امروز" است و این سلسله را

به آثاری درباره بزرگان اندیشه و فرهنگ ایرانی و اسلامی هم تـسـری داده است. چنانکه دکتر دادبه تک‌نگاشت مربوط به فخر رازی را نوشته است، دکتر محمد امین ریاحی تک‌نگاشت ابوریحان را، و دکتر ضیاء موحد تک‌نگاشت سعدی را، و دکتر پرویز اذکایی تک‌نگاشت ابوریحان بیرونی، و جناب علیرضا ذکاوتی قراگزلو تک‌نگاشت ابوحیان توحیدی را، و این بنده تک‌نگاشت حافظ را که این روزها ناشر در تدارک چاپ سوم آن است. از سلسله تک‌نگاشتهای موضوعی هم بنده به سفارش و پیشنهاد جناب آقای حسین پایا مدیر بافرهنگ طرح نو، تک‌نگاشتی درباره قرآن و قرآن‌شناسی و قرآن‌پژوهی تحت عنوان قرآن شناخت نوشته‌ام، که فی‌الجمله با استقبال اهل کتاب مواجه شده است و در حال حاضر ناشر در تدارک چاپ چهارم آن است. طرح نو در سفارش کتاب به اهل قلم، همتی دارد. از این نظر قابل مقایسه با چند انتشاراتی دیگر هست که من با آنها سروکار دارم. یعنی نشر نیلوفر به مدیریت آقای حسین کریمی، نشر جامی به مدیریت آقای حسین دهقان، و نشر ناهید به مدیریت آقای مسعود کریمی. این سه ناشر هم مستقلاً فعالیت می‌کنند و هم مشترکاً و به گردن من حقوقی دارند که باید بازگو کنم. در حدود سال ۱۳۷۰ به آقای حسین دهقان که از زمان مدیریتش در بنیاد قرآن در اوایل دهه ۱۳۶۰ می‌شناختمش پیشنهاد کردم که دارم ترجمه جدیدی از قرآن مجید با پانویس تفسیری و توضیحات و واژه‌نامه پایانی، در قطع و قوراه سنجیده رحلی، پیش می‌برم ولی احتیاج به حمایت ناشر دارم که پس از پسندیدن طرح، تا سه سال پیش پرداخت منظم ماهانه بدهد، که من از کارهای متفرقه و به تعبیر طنزآمیز خودم از مسافرکشی علمی نجات پیدا کنم. جناب دهقان با همکاری دو ناشر دیگر طرح را پذیرفتند و حمایت و همت خود را بدرقه راه این اثر دشوار و متفاوت ساختند. چنانکه بحمدالله در نوروز ۱۳۷۵ انتشارش دادند و با استقبال شایسته‌ای مواجه

شد، و در عرض کمتر از یک سال و نیم به چاپ چهارم رسیده است و ناشر در تدارک یک چاپ ۱۵ هزار نسخه‌ای است در عین آنکه چاپ پنجم آن را هم ان شاء الله به صورت قطع جیب پالتویی منتشر خواهد کرد.

وقتی که با برادران کریمی و آقای دهقان محشور شدم، دیگر اغلب کارهایم را یا به پیشنهاد آنها، یا با پیشنهاد خودم به آنها تهیه کردم. چنانکه به تصحیح مجددی از رباعیات خیام پرداختم. یا به تصحیح مجددی از دیوان حافظ بر مبنای نسخه مهم خلخالی مورخ به سال ۸۲۷ ق: و دو نسخه کهن قرن نهمی دیگر، و چاپ دومش هم در سال گذشته منتشر شد. یا به پیشنهاد ایشان کلیات سعدی را از نو بامقابله با دو نسخه دیگر تصحیح کردم و بر آن تعلیقات لازم در بیش از ۱۵۰ صفحه نوشتم که به شکل‌ترین وجهی انتشار داده‌اند. یا قرار بود مثنوی مولانا را بر مبنای نسخه قونیه تصحیح کنم، که چون از کار آقای دکتر عبدالکریم سروش، مثنوی پژوه بزرگ معاصر با خبر شدم، ادامه کار را صلاح ندانستم و در نهایت برادرم قوام‌الدین خرمشاهی عهده‌دار تصحیح نسخه قونیه شد و کشف الابیاتی هم در پایان نسخه مثنوی آورد. حسن دیگر تصحیح برادرم این بود که نسخه قونیه را با نسخه نیکلسون سنجید و نسخه بدل سراسری در حاشیه داد. کار دیگری که برای اتحادیه این سه ناشر محبوب و کاردان در دست تدوین دارم دانشنامه قرآن و قرآن پژوهی است که در بردارنده حدوداً ۲ هزار مقاله و مشتمل بر دو جلد قطع وزیری خواهد بود، و ان شاء الله در پایان همین زندگینامه، به تفصیل بیشتری از آن سخن خواهم گفت.

با نشر ناهید چند کار دیگر دارم از جمله تجدید چاپ فرهنگ، موضوعی قرآن مجید (که با همکاری جناب کامران فانی تدوین کرده‌ام)، و تجدید چاپ قرآن پژوهی، که از دیشب خواندن سراسری متن را با قصد اصلاح فیلم و رفع اغلاط آغاز کرده‌ام.

با نشر جامی هم چند اثر دارم از جمله پیام پیامبر (ص) که مجموعه‌ای موضوعی از نزدیک به سه هزار حدیث نبوی از کتب اربعه و صحاح سته با همکاری دوست دانشورم جناب آقای مسعود انصاری است، که ویراستار ترجمه قرآن اینجانب بوده‌اند، و من نیز از آنجا که تاریخ تکرار می‌شود، به نوبه خود ویراستار ترجمه قرآن ایشان برای طبع در نشر خودمان (نشر فرزانه) هستم. آقای دهقان خود پیشنهاد دهنده این مجموعه بود، و همه قرائن نشان می‌دهد که این مجموعه معنوی و این چراغ فروزان مصطفوی، روشنگر دلها و محفلها خواهد بود.

حق دیگر آقای دهقان برگردن من این است که وقتی شنیدند زندگینامه خودنوشتی (همین اثر حاضر) را در دست تحریر دارم، مشوقانه و مسؤولانه برخورد کردند و قرارداد دلخواهی در این زمینه با بنده منعقد کردند، و اگر همدلیها و تشویقهای پیدا و پنهان این دوست فرهنگپرور نبود، این اثر هم از قوه به فعل در نمی‌آمد.

بنده از جناب دهقان مدیر نشر جامی هم به عنوان یک ناشر کاردان و کوشا و هم یک دوست مشوق سپاسگزارم. از اخوان کریمی نیز سپاس قلبی دارم. اخوان کریمی چهار برادرند. آقای فرشید کریمی حسابدار خبره‌ای است که همه مسائل حسابداری اخوان را به احسن وجوه انجام می‌دهد و همه با هم در خوش حسابی و صحت عمل در عالم نشر معروف‌اند. آقای ابراهیم کریمی مدیر بخش گزیده است و بنده از مشتریان و دعاگویان ایشانم. زیرا در این زمانه که اغلب ناشرها حق التالیفها را با تانی و اکراه می‌پردازند، به پیشنهاد فرزند ارشدم، هاتف برآن شدم که هر حق التالیفی که با اقساط خرد و ریز و طویل‌المدت می‌پردازند، از آنها معادل حق التالیف پس از حذف تخفیف تجاری کتاب بگیرم و آن را به بخش گزیده برسانم و ظرف ۵-۴ ماه کل حق التالیفم را دریافت کنم.

حسین آقا کریمی مدیر نشر نیلوفر، تخصص در نشر رمان دارد، که متأسفانه دو سه سالی هست که بحران رمان پیدا شده است. در کارنامه نیلوفر آثار ارجمندی چون ترجمه خانواده تیبو، به قلم استاد ابوالحسن نجفی هست، و تاریخ نقد ادبی اثر رنه ولک، ترجمه دکتر سعید ارباب شیرانی و دهها اثر دیگر هست که فهرست سالانه اش را مرتب منتشر می کند.

آقای مسعود کریمی مدیر نشر ناهید، و شریک نشر چند اثر که بیشتر یاد کردم، در کاردانی و قاطعیت و پیگیری کار، ناشر کم نظیری است، و در پنج - شش اثر اخیر در نشر ترجمه قرآن کریم و کارهای دیگر، به جوهر و جریده کاری ایشان پی بردم.

امیدوارم این همکاری و همدلی که بین بنده و این عزیزان هست برقرار و بر دوام بماند.

یکی دیگر از ناشران برجسته امروز، آقای سیامک عاقلی مدیر نشر گفتار است. پدر آقا سیامک - جناب آقای دکتر باقر عاقلی از تاریخ پژوهان معاصر صاحب اثر مرجع روز شمار تاریخ انقلاب و دهها متن دیگر در زمینه تاریخ معاصر یا بهتر بگوییم تاریخ بین دو انقلاب - مشروطیت و انقلاب اسلامی - همشهری بنده و دوست پدرم هستند. ایشان در ایام جوانی در قزوین زندگی می کرده اند.

بنده از طریق دکتر عاقلی بزرگ، عاقلی جوان و دانشمند را شناختم و در عرض شش - هشت سال دوستی مان ریشه و رسوخ پیدا کرد. اولین بار که ایشان را زیارت کردم وقتی بود که داشتیم به دیدار استاد مرتضی عبدالرسولی خطاط معروف می رفتیم. هر دو به این نتیجه رسیده بودیم که چاپ آثار هنری شادروان عبدالرسولی، دشوار و پرهزینه است. از میان همه آثار آن هنرمند بزرگ فقط کتابت دیوان حافظش به مدد کمیسیون ملی یونسکو به مناسبت بزرگداشت جهانی حافظ در سال

۱۳۶۷ به طبع رسیده است. عاقلی نام با مسمایی دارد، انسان اندیشه‌ور عاقلی است، مجرد است و به این آسانیه‌ها راضی نیست که بهشت مجرد را رها کند و آدم صفت دل به وسوسه حوا بسپارد. عاقلی در زمره ناشران با فرهنگ و روشنفکر است که از این زمره می‌توان آقایان علیرضا حیدری (نشر خوارزمی)، دکتر شاه‌حسینی (نشر هما)، محمدرضا جعفری (نشر نو)، حسین پایا (نشر طرح نو)، مدیران نشر صراط از جمله آقای اکبر گنجی، ناشری که آثار قابل توجهی در زمینه اندیشه دینی، فلسفی، علمی و اجتماعی جدید و نیز اغلب آثار دکتر سروش را منتشر می‌کند، آقای کریم امامی (نشر زمینه که دخل و خرج نکرد و تعطیل شد)، دکتر علی رامین (نشر هما و نشر جدید التأسيس نیک اندیش) و دکتر داریوش شایگان دکتر هرمز همایون‌پور (نشر فرزانه که ان‌شاء‌الله درباره آن بیشتر سخن خواهم گفت) و آقای پیمان ملازاده (نشر تبیان)، و دکتر حسین غفاری (نشر حکمت)، مهندس مفید (نشر مولا)، مهندس بهرام فیاضی (نشر قطره)، و آقای حسین‌خانی (نشر آگاه) و چند تن دیگر که عاقلی علاوه بر آنکه ناشر کاردان و پیش‌تاز و فعالی است، اهل قلم هم هست. گمان می‌کنم خوانندگان با ترجمه ایشان از کتاب یونانیان (نشر خودشان: نشر گفتار)، آشنایی داشته باشند. او به مطالعه در زمینه علم و فلسفه بسیار اهمیت می‌دهد، و بنیه فکری و فرهنگی خوبی دارد. در عالم افسانه یا بهتر بگویم در زمینه فلسفه علم مانند اینجانب پوپرگراست و اغلب آثار پوپر را مطالعه کرده است. زندگینامه خودنوشت فکری - فرهنگی کارل رایموند پوپر را در دست ترجمه دارد. نام عنوان انگلیسی این اثر مهم Unended Quest است. پیشترها ترجمه‌ای از آن به عمل آمده که جست و جوی ناتمام نام دارد که نام دقیق یا حتی زیبایی نیست. این ترجمه به قلم دوست دانشورم جناب آقای دکتر ایرج علی‌آبادی انجام گرفته و دوست دانشور دیگرم جناب آقای دکتر ضیاء

موحد که بنیه فلسفی اش قوی است و استاد منطق است، آن را ویرایش کرده است. اما این ترجمه اگر جسارت نباشد، ترجمه‌ای نیست که حتی مترجم و ویراستار از آن کاملاً راضی باشند. زیرا از ترجمه فرانسوی این اثر به عمل آمده است. پوپر با آنکه اتریشی است و آلمانی زبان مادری او است، اما اغلب آثارش را به ویژه از سال ۱۹۵۰ به بعد به انگلیسی نوشته است و در نثرنویسی و انگلیسی بدببضا دارد و روشن‌نویسی و روشن‌اندیشی او - در عین ژرف‌اندیشی - شبیه به روشن‌نویسی و روشن‌اندیشی فیلسوف بزرگ معاصر برتراند راسل است.

پوپر مغلق‌نویسی را ناخوشی فرهنگی می‌داند و اگر مغلق‌نویسی حاکی از مغلق‌اندیشی یا همراه آن باشد یعنی به ذهن و زبان، هر دو آسیب رسانده، یا درست‌تر بگوییم از آسیب و اشکال ذهن و زبان ناشی شده باشد، دیگر آن را جرم و مرتکب آن را هر که باشد، با هر درجه از شهرت علمی و فلسفی مجرم می‌شمارد. معروف است که او هایدگر فیلسوف بلندآوازه آلمانی معاصر را که در ایران هم نفوذ فکری و فرهنگی دارد و بعضی از استادان فلسفه شیفته آراء و اندیشه‌های او هستند، مجرم قلمداد کرده است. این مجرم‌انگاری هایدگر، به گمانم نه از آن روست که هایدگر در برهه کوتاهی از زندگی اش، تحت نفوذ نازیسم قرار گرفت و تصریحاً یا تلویحاً هیتلر را تأیید کرد و او را پرچمدار حوالت تاریخ شمرد که قرار است چهره عالم و آدم را دگرگون کند که این رؤیای شیرین فلسفی در عمل به کابوسی آذین بسته از اردوگاه‌های کار اجباری و کوره‌های آدم‌سوزی و یهودی‌کشی و به خاک و خون کشیدن اروپا در جنگ دوم جهانی مبدل شد. بلکه مجرم‌انگاری او از نظر پوپر، به نظرم در مغلق‌اندیشی افراطی و مغلق‌نویسی غریب اوست. تازه من کلمه و معادل مناسب انتخاب نکردم. او می‌گوید هایدگر "جانی" (Criminal) است.

باری آقای عاقلی در تعیین نام یا عنوان فارسی این کتاب و بعضی مسائل دیگرش، با بنده و کامران فانی مشورت دارد. فعلاً دو پیشنهاد دارد یکی: عطش باقی، و دیگری که پیشنهاد آقای دکتر عبدالکریم سروش است: حکایت همچنان باقی، که عبارتی از شعر سعدی است و زیباست و ایرادش هم همین زیبایی اضافی است. چنانکه یک کارگردان ممکن است فقط به دلیل آنکه فلان هنرپیشه قدری بیش از حد زیباست، نقشی را به او واگذار نکند و عطای هنرش را هم به لقای زیبایی گزافش ببخشد. من خود در نقدی که بر کتاب درکوی دوست، درباره اندیشه‌های حافظ، به قلم دوست دانشورم جناب آقای شاهرخ مسکوب نوشتم، از همین زیبایی غیرکارای نثر ایشان ایراد گرفتم. امروزه زیبایی نثر فقط در فصاحت و سلامت نحوی و واژگانی خلاصه می‌شود. مدتهاست که صاحب‌نظران از زیبانویسی شاعرانه دست برداشته‌اند.

نثر خود بنده را در این زندگینامه خودنوشت ملاحظه کنید. نثری نیست که زیبا باشد، زیرا قرار است، اگر خدا بخواهد کارا باشد. نمی‌خواهم به جای محتوای حرفهایم، به صورت آنها نگاه کنند. همین اندیشه باعث شده است که من در زندگی عرفی و اجتماعی هم، از شیک پوشی پروا داشته باشم. البته به پاکیزه پوشی و ساده و ظریف پوشی اعتقاد دارم. اما وقتی که لباسی خیلی شیک بر تن می‌کنم و خود را در آینه تماشا می‌کنم، با خود غریبی می‌کنم می‌گویم آقا شیکی این لباس مصنوعی است، آکنده از تکلف و تصنع است، رفتار طبیعی‌ات را تحت الشعاع قرار می‌دهد. لهذا در یک چشم برهم زدن لباسی را که ظاهراً خیلی هم برازنده است از تن درمی‌آورم، و با تحمل تعجب همسرم یا فرزندی از فرزندانم که همراهم هستند آن را به فروشنده بازمی‌گردانم.

در نقد نثر کتاب درکوی دوست هم ایرادهای اصولی، و نه نیش غولی، به زیبایی آن گرفته بودم و سرانجام گفته بودم: نثر خیلی خراب،

خیلی هم خوب نیست و اندیشه‌های جدی را کژ و کور می‌نمایاند و علی‌الاصول به تقدم لفظ بر معنا اعتقاد ندارم، بلکه از آن گریزانم. دربارهٔ نشر امروز فارسی در صفحات پیشین این زندگینامه به تفصیل سخن گفته‌ام. دیگر اطالۀ کلام ضرورت ندارد. فقط این یک کلمه را می‌افزایم که اگر امروز یکی از بهترین ادوار نشر نویسی فارسی است - که هست - و صدها و بلکه هزاران تن از اهل قلم در نشریات و کتابها و حتی رسانه‌ها نشر دقیق و درست و محکم و معنی‌دار می‌نویسند، از این است که از شاعرانه نویسی، و آن را تنها صورت ممکن نشر زیبا انگاشتن، دست برداشته‌اند. باری با جناب سیامک عاقلی حشر و نشر دارم و از مصاحبتش محظوظ می‌شوم. و پس از کامران فانی، تنها کسی است که بحثهای منظم و سروته‌داری با هم داریم. در زمینهٔ مسائل فرهنگی و فکری و فلسفی و عرفانی. و در انتشارات گفتار ایشان، یک کتاب دارم که زیر چاپ است، آن هم ویرایش جدیدی از کتاب *مرآت المثنوی* اثر تلمذ حسین هندی است که از بهترین آثار مثنوی‌پژوهی قرن حاضر شمرده می‌شود.

نشر گفتار در زمینه مثنوی‌پژوهی دو اثر دیگر هم زیر چاپ دارد. یکی شرح مثنوی ولی محمد اکبرآبادی به تصحیح دوست عرفان‌پژوه فرهیخته‌ام جناب آقای نجیب‌امیل | هروی، و دیگر مثنوی تصحیح نیکلسون با تصحیح اساسی و تبدیل همهٔ رمزها و رفع همهٔ غلطها و اشکالاتی که در مستدرکات چندگانهٔ آن به آنها اشاره شده و ترجمهٔ مقدمه‌ها و مؤخره‌ها و تدوین انواع فهارس به کوشش دوست فرزانهٔ عرفان‌پژوه‌ام جناب آقای حسن لاهوتی، که در اوایل این زندگینامه هنگام بحث از استاد حضرت آقای سید جلال‌الدین آشتیانی، از ایشان و آثار ایشان هم به اجمال یاد کرده‌ام.

حال شمه‌ای از نشر فرزانه بگویم. در سال ۱۳۷۳ به پیشنهاد دوست و سرور دانشمند جناب آقای دکتر داریوش شایگان، و دوست دانشور فاضل دیگر جناب آقای دکتر هرمز همایون‌پور و همراهی و همراهی جناب کامران فانی و این بنده، بر آن شدیم که درخواست پروانه یک مؤسسه انتشاراتی بکنیم. این پروانه به نام اینجانب صادر شد. نام نشر ما نظر به بزرگداشتی از استاد علامه، شادروان محمد فرزانه، فرزانه است. این انتشارات نوپا دفتری دارد که در حال حاضر در ولنجک در شمال تهران، در جوار شرقی تر دانشگاه ملی است.

سرمایه‌گذار و مبتکر و مشوق همیشگی این نشر نونهال، جناب آقای دکتر شایگان است. دکتر شایگان بی‌نیاز از معرفی است. استاد بازنشسته دانشگاه تهران در رشته فلسفه است. هندشناس است، غرب‌شناس است، ایران‌شناس است، نه به شیوه غربی و به خاطر ایرانی بودن، بلکه به شیوه تحقیقی. در عالم فکر و فرهنگ شهرت جهانی دارد. چندین زبان می‌داند (فرانسوی، آلمانی، انگلیسی، ترکی و عربی و فارسی هم که مسلّم است) و فرانسه را در حد عالی و آکادمیک می‌نویسد. کتابهای ادیان و مکتبهای فلسفی هند، بتهای ذهنی و خاطره‌آزلی، آسیا در برابر غرب، او (به فارسی) معروف است. کتابی به نام آفاق معنوی تفکر در اسلام دربارهٔ هانری کربن دارد، که به فرانسوی نوشته است و دوست دانشورم جناب آقای باقر پرهام آن را به فارسی درآورده، و کراراً به چاپ رسیده است و این بنده یادداشتی در معرفی آن در نگاه نو نوشته‌ام. آثار فرانسوی‌اش هم متعدد است از جمله انقلاب مذهبی، نگاه کج (شیزوفرنی فرهنگی)، آیین هندو و تصوف (تزدکترای فلسفه ایشان دربارهٔ داراشکوه و به ویژه اثر معروف او مجمع‌البحرین است).

دکتر شایگان مقادیر معتابیهی از شعرهای سهراب سپهری را، در زمان حیات خود سپهری و طبعاً با نظر ویرایشی او، به فرانسوی ترجمه کرده

است. مقاله دربارهٔ خیام و حافظ و بزرگان فکر و فرهنگ اسلام و ایران در مطبوعات آکادمیک اروپایی فراوان دارد. با بزرگانی چون الیاده، و میشل فوکو و دهها تن دیگر از فیلسوفان و متفکران امروز غرب دوستی و رفاقت داشته و دارد.

به قول مولوی خود ثناگفتن زمن ترک ثناست، ایشان از مشتاقترین و برجستهترین شاگردان و هم‌بحثان شادروان علامه سید محمد حسین طباطبایی، و استاد علامه حضرت آقای سید جلال‌الدین آشتیانی است. هم به پیشنهاد جناب شایگان بود که آقایان اصغر محمدخانی و حسن سید عرب عهده‌دار گردآوری و تنظیم مجموعه‌ای در بزرگداشت و به اصطلاح جشن‌نامهٔ استاد آشتیانی شدند. خود آقای شایگان هم مقالهٔ کم حجم اما پرمغزی در این مجموعه دارند. حتی فانی‌کم‌نویس و گریزان از قلم هم در این مجموعه مقاله دارد. مقالهٔ بنده در واقع مقالهٔ سراسر است و مستقل و مهمی نیست، بلکه بخشی از همین زندگینامه است در آنجا که به ذکر جمیل استاد پرداخته‌ام و نامش را نقشی از سیمای استاد آشتیانی در جوانی^۱ گذارده‌ام و غزلی هم که در حدود ۲۰ سال پیش برای ایشان سروده‌ام در آن آمده است. شاید اگر خداوند بخواهد، بی‌وزنی این مطلب را با نگارش نقد و نظری در باب جدیدترین اثر استاد آشتیانی که شرح فصوص الحکم قیصری است با نگارش مقدمه و تعلیقه‌های عرفانی - حکمی بسیار و افزایش تعلیقه‌های مهمی از دیگران، جبران کنم. کتاب دیگری از آثار جناب شایگان داریم که در اصل به فرانسوی بود، و حاصل مصاحبه‌ای بلند بالاست که آقای رامین جهانگللو با دکتر شایگان انجام داده، و مترجم توانایی چون خانم نازی عظیمی آن را تحت عنوان زیر آسمانهای جهان به فارسی ترجمه کرده است، و طبعاً در آن اشاره به زندگی و آثار و سیر و سلوک آقای شایگان بسیار هست و زندگینامه‌وار است و در ایران با استقبال وسیع خوانندگان مواجه شده است.

مدیر عامل نشر فرزانه دوست دانشمند جناب آقای دکتر هرمز همایون‌پور است. آشنایی من با ایشان نسبتاً جدید اما ارادتم به ایشان عمیق است. ایشان، هم از صاحب‌نظران نشر، و هم از اهل قلم است و دارای دکترای در رشته علوم سیاسی، و از زعمای سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی (فرانکلین سابق) و یاران شادروان استاد غلامحسین مصاحب و اصحاب دایرةالمعارف فارسی است. ایشان از مترجمان کاردان و تجربه‌کار معاصر است و آثار ارزنده‌ای چون ترس، امید و پیشداوری (درباره اسرائیل و فلسطین)، و ترجمه‌هایی چون گزارش کمیسیون برانت، پایان امپراتوری، جهان مسلح جهان گرسنه، مثلث سرنوشت (۲ جلد، تألیف چامسکی) و چندین اثر دیگر دارد و همه کارهایش را با آمیزه‌ای از علم و حلم و به شیوه سعدی پسند آهسته - پیوسته انجام می‌دهد (به ویژه آنکه همشهری سعدی هم هست). در اهتمام اینجانب به تدوین یک فرهنگ کلان انگلیسی - فارسی چند جلدی به نام فرهنگ - دانشنامه فرزانه، ایشان و جناب دکتر شایگان و کامران فانی - یعنی اصحاب نشر فرزانه - مشوق بنده بوده‌اند و تا این زندگینامه از چاپ بیرون آید، ان شاء الله این کار کمرشکن خانمان برانداز به نصف خواهد رسید.

همچنین ایشان پیشنهاد دهنده تشکیل مجموعه‌ای به نام ادب جوان در نشر فرزانه بوده‌اند که دبیری آن با این بنده است و سومین تشویق و پیشنهاد دکتر همایون‌پور، به استاد هاشم جاوید، حافظ شناس، سعدی‌شناس و ادب‌پژوه بزرگ معاصر، صاحب کتاب حافظ جاوید (از سلسله انتشارات نشر فرزانه) و اینجانب این بوده است که دیوان حافظی بر مبنای هفت نسخه چاپی معتبر (از طبع قزوینی تا حافظ به سعی سایه) فراهم کنیم و جناب جاوید و بنده در ذیل صفحات در جنب اختلاف، قرائت یا دگرخوانیها، به قرائت‌گزینی و نقض و ابرام درباره این یا آن

قرائت بپردازیم که آیا فی المثل کشتی شکستگان درست‌تر و معقول‌تر و موجه‌تر است، یا کشتی نشستگان؟ یا "پیرانه سربکن هنری ننگ و نام را" یا پیرانه سرمکن هنری...؟ و این طرح را چون تکرار مکررات نبود و سروسامانی به دگرخوانیهای شعر حافظ می‌داد، مشتاقانه پذیرفتیم و اکنون که این سطور را می‌نویسم، چند ماهی می‌گذرد که استاد هاشم جاوید کار خودشان را در این باره انجام داده‌اند و کل دیوان را که دارای اختلاف قرائت و نسخه بدلهای مهم و معنی‌دار در پای صفحات و از همه مهم‌تر یادداشتهای روشنگر انتقادی خودشان است، از شیراز برای بنده فرستاده‌اند و نوبت من است که کارم را که یادداشتهای بسیاری در آن زمینه دارم ضربتی انجام دهم و دستنویس برود به زیر چاپ.

یکی دیگر از یاران ما در نشر فرزانه، آقای هرمز وحید است که اگر او را برجسته‌ترین چاپ‌شناس و خبره تولید و فن چاپ در ایران بشمارم، گزاف نگفته و مبالغه دوستانه به کار نبرده‌ام. برنامه‌ریزی و نظارت فنی بر تولید و طبع شاهنامه بایسنغری، تخت جمشید، فرهنگنامه کودکان، و ۶۳ کتاب نایاب که همه در رژیم گذشته به عرصه آمد، همراه با بیش از هزار کتاب دیگر که ناشر اغلب آنها فرانکلین سابق بود، بخشی از کار و کارنامه چهل ساله جناب وحید است. یکی از جدیدترین کارهای ایشان که از سوی نشر فرزانه منتشر شده طراحی و مدیریت تولید و طبع هنرهای ایران، ترجمه استاد پرویز مرزبان است که انتشار آن از افتخارات نشر ماست. نیز کار جدید دیگری که زیر نظر ایشان به طبع رسیده و در ظرف مدت ۵-۴ ماه به کلی نایاب شد، مثنوی مصحح دکتر عبدالکریم سروش بر مبنای نسخه قونیه است، که در دو جلد و قطع رقعی و حروف ریز و در کمال ظرافت است. از بخت شکر دارم و از کردگار هم که برنامه‌ریزی و سرپرستی تولید و طبع فرهنگ - دانشنامه فرزانه، اثر ناقابل اینجانب با ایشان است. این کار صدها مشکل چاپی داشته و همه به سرانگشت

گره‌گشای وحید عصر و فریددهر، یعنی جناب هرمز وحید حل شده است.

در آغاز که نشر خودمان را برنامه‌ریزی می‌کردیم، قرار بر این بود که فقط به نشر آثار مرجع پردازیم که هم از نظر علمی دشوارتر است و هم از نظر عملی؛ گفتیم به نشر کتابهای عادی پردازیم، و حتی خیال داشتیم نام نشرمان را بگذاریم: "نشر مرجع"، ولی در عمل دیدیم که عشق آسان نمود اول / که نشر آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها.

یعنی پس از آنکه چندین کتاب مرجع را طرح‌ریزی کردیم و قرارداد بستیم: از جمله چند فرهنگ عربی تدوین دکتر حمید طبیبیان، و فرهنگ انگلیسی فارسی اینجانب و دانشنامه جهانی فانی، و هنرهای ایران آخرالامر را دادیم و به قبول و نشر کتابهای عادی هم کشیده شدیم، به طوری که حتی از طبع و نشر بعضی فرهنگها منصرف شدیم. یا دانشنامه جهانی جناب فانی "خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود". فانی مرد این کار بود از نظر علمی و نظری، ولی از نظر عملی و اجرایی کاری توان فرسا و خانمان برانداز بود. فانی هم که عشق اولین و آخرینش اندوختن گوهر معرفت است که در این زمینه آزمندتر از او ندیده‌ام و تنها از او در زندگی همین است. به او می‌گویم فانی جان تو میکروبهای مفید در بدنت نداری. یکی یعنی یک زوج از این میکروبهای مفید ترس و طمع است و ترس و طمع هر دو دوستان قدیمند. می‌گویم ترس از گذر عمر، و کار نکردن، و اینهمه دانش بی‌نظیر و ژرف و شگرف را صرف کار کتابی نکردن نداری نیز طمع به نام و پان.

هیئات که مادر دهر نظیر کامران فانی بزاید. اینهمه عشق بی‌شائبه به دانش و اینهمه شوق و حرص بی‌پایان به کتاب خواندن را در هیچ موجودی و در هیچیک از بزرگان دانش و بینش در این کشور ندیده‌ام. فانی به تاریخ سراسر ادوار، و جغرافیای سراسر عالم حتی جغرافیای

اساطیری جابلقا و جابلسا علاقه دارد. از الهیات، و الهیات آزادی بخش گرفته تا باریک‌ترین مسائل و مباحث فلسفی و پُست مدرنی، و هرمنوتیکی، و موشکافانه‌ترین تحقیقات علمی از ریاضیات گرفته تا زیست‌شناسی و مغزشناسی، تا سیاست، تا ادبیات، تا موسیقی، و یکایک هنرها علاقه دارد. من در بسیاری از تکرشته‌ها، بسیاری را از فانی در همان رشته باسوادتر و متخصص‌تر یافته‌ام و می‌یابم، ولی از نظر جامعیت و دانش‌گسترده و متنوع و دایرة‌المعارفی نظیری برای او نمی‌شناسم. وقتی که با حجب و حیا به استاد زریاب گفتم شما باسوادترین ایرانی زندهٔ معاصر هستید، من بی‌ریشک و رقابت افزودم، و در میان جوانترها، تا پنجاه‌ساله‌ها، پس از شما، کسی را در پایهٔ فانی نداریم. خوشا به حال فانی، و خوشا به حال من که اینهمه از صحبت و مصاحبت او کام گرفته‌ام و علم و ادب و اخلاق آموخته‌ام.

اگر فانی فقط دانشمند بود و آراسته به این مکارم اخلاق نبود، قضاوت من نسبت به او فرق می‌کرد. می‌گفتم تناسخ و تجسم انسانی دایرة‌المعارف بریتانیکا است. اما ملکات فاضلهٔ اخلاق ملکوتی او از او یک انسان نسبتاً کامل ساخته است (زیرا بنده "انسان کامل" را یک اسطورهٔ عرفانی می‌دانم) و دربارهٔ او همان حرفی را می‌زنم که دربارهٔ حافظ زده‌ام و شهرتی یافته است: او انسان کامل نیست، کاملاً انسان است.

او همپای پرویز اسدی‌زاده، و هرمز وحید، بیش از هزار دستنویس را به سوی چاپ راهنمایی کرده است. می‌توانم بیش از دویست کتاب ارائه دهم که مؤلفان یا مترجمانش در پیشگفتار یا مقدمهٔ آغاز کتاب خود، از لطف و صفای فانی و دستگیری او در حل مشکل چاپ آن اثر و حل معضلات علمی آن، به آنان یاری رسانده است در حقش باید این شعر عربی را بخوانم:

لیس علی الله بمستنکر

ان یجمع العالم فی واحد.

(از جود خداوندی او نیست بعید)

عالم همه در آدمیی گرد آرد)

ترجمه منظوم این بیت عربی را فی المجلس و حین التحریر انجام دادم. بنده به ترجمه منظوم عادت دارم. اگر به یاد داشته باشید در فصل دوم، هنگامی که دانشکده ادبیات دانشگاه تهران را در سالهای ۱۳۴۳-۱۳۴۴ ش. تصویر و توصیف می کردم، یکی از کلاسهای پربار عربی آموزی استاد محقق را بازسازی کردم و ده بیست بیت عربی معروف را که ایشان در کلاس خوانده بودند، نقل و همه را ترجمه منظوم کرده بودم. شاید در یکی از بخشهای آینده هم که مقداری از انواع شعرهای بی مقدار خود را نقل می کنم، ان شاء الله شعرهایی از این دست، یعنی از مقوله ترجمه منظوم بیاورم. مقادیر دیگری از ترجمه منظوم بنده در ترجمه کتاب درد جاودانگی آمده است و همین نمونه ها نشان می دهد که ترجمه منظوم شوق القمری نیست و گرنه از دست امثال بنده برنمی آمد.

صحبت از کامران فانی بود که حرامم آید از دیگران سخن گفتن / و چون حدیث وی آید سخن دراز کنم. فانی بسی حقوق علم و ادب و اخلاق بر من دارد که حتی خودش هم (که جود بیدریفش خنده بر ابر بهاران زد) از تفصیل آنها خبر ندارد.

آری ابتدا پدرم مرحوم حاج میرزا ابوالقاسم و سپس کامران فانی بیشترین حقوق معنوی را بر من دارند. من همیشه از اینکه حافظ توسنی می کند و سر در برابر هیچ پیری فرود نمی آورد، خوشوقت بودم و به مولوی با آنهمه عظمت ایراد داشتم که چرا اینهمه شمس من و خدای من می گوید. همچنین از رابطه مریدی و مرادی بیزارم. اما وجود نورانی فانی که شب یلدای جهل مرا شکست، به من نشان داد که اینهمه در مقام انکار اهمیت پیر در کار و بار طریقت و سلوک روحی انسانها نباشم. اگر فانی فقط

چراغ افروز دل و دیده من بود، این ارج و اجر معنوی را نداشت که چون خورشید با فروغ فطرت فرهیخته خویش فرهنگ‌پاشی می‌کند به قول سعدی "جمعی متعشّقند و من هم".

فرهنگستان زبان و ادب فارسی

سومین فرهنگستان زبان و ادب فارسی در سال ۱۳۶۸ ش. به تصویب شورای عالی انقلاب فرهنگی و با انتخاب ۱۷،۱۶ تن از اهل ادب و فرهنگ ایران، تحقق یافت. از انتخاب شدگان اولیه جمعی بالمره نیامدند یا آمدند و عذر خواستند. از آنها که آمدند و عذر خواستند دکتر نناء، جعفر شهیدی استاد بزرگ ادب فارسی و رئیس سازمان لغت‌نامه دهخدا را به یاد دارم. اما از آنها که نیامدند ولی با نامه عذر خواستند استاد دکتر فتح‌الله مجتبابی را به یاد دارم و دیگر سرکار خانم دکتر سیمین دانشور را. چند تن از استادان هم در طی این مدت هشت ساله به رحمت خداوند پیوسته‌اند از جمله: دکتر غلامحسین یوسفی، استاد محمد محیط طباطبایی، استاد تقی دانش پژوه، استاد احمد تفضلی، بقیه اعضا که فعلاً حضور دارند و عده‌ای در انتخاب اول از سوی شورای عالی انقلاب فرهنگی و عده‌ای از سوی همین اعضا یعنی اعضای اولیه به صورت عضو پیوسته فرهنگستان انتخاب شده‌اند، عبارتند از (به ترتیب نشستن در شورای عمومی فرهنگستان و حافظه تصویری اینجانب از آنها):

۱- دکتر غلامعلی حداد عادل (پس از چهار پنج سال ریاست آقای دکتر حسن حبیبی معاون اول ریاست جمهوری، اعضای فرهنگستان آقای حداد را به ریاست برگزیدند - و این به گمانم در سال ۱۳۷۴ ش بود)، که هم اهل علم است (فیزیکدان) و هم دارای دکترای فلسفه از دانشگاه تهران و مهمترین اثرش ترجمه تمهیدات کانت است که کتاب سال هم شد.

۲- دکتر نصرالله پورجوادی رئیس مرکز نشر دانشگاهی، و عضو شورای عالی انقلاب فرهنگی، و عرفان پژوه که آثار ترجمه‌ای، تألیفی و تصحیحی متعددی دارد، از جمله تصحیح سوانح احمد غزالی و ترجمه آن به انگلیسی، سلطان طریقت درباره امام احمد غزالی، بوی جان (مجموعه مقالات)، کتابی درباره عین القضاة همدانی، تصحیح چند اثر از احمد غزالی از جمله بحرالحقیه، ترجمه کتابی به نام عارفی از الجزایر، تصحیح مجدد مثنوی تصحیح نیکلسون، ماه در آسمان (تحقیق جدیدی درباره مسأله رؤیت باری). دکتر پورجوادی همچنین سردبیر چند نشریه از انتشارات مرکز نشر دانشگاهی است، که مهمترین آنها نشر دانش است. نشر دانش در سال ۱۳۵۹ تأسیس شد. نام این نشریه را بنده پیشنهاد کردم و در طی مدت ۱۵-۱۶ سالی که منتشر شد (تا اواخر سال ۱۳۷۵) بنده با آن همکاری قلمی داشتم.

۳- دکتر مصطفی مقربی از صاحب نظران مسائل دستور زبان و رسم الخط که همین ایام (در سال ۱۳۷۶) مجموعه‌ای از مقالات ارزنده ایشان تحت عنوان هژده گفتار از سوی انتشارات توس منتشر شد و همه بهره‌مند شدیم.

۴- عضو بعدی، دکتر منوچهر امیری، مترجم کتاب معروف مالک و زارع در ایران، (نشر بنگاه ترجمه)، و کتابی به نام و درباره شکسپیر که انتشارات سروش منتشر کرده است، و دهها اثر دیگر، که استاد بازنشسته دانشگاه شیراز هستند. ایشان بیش از یک سال هست که عذر و اجازه خواسته‌اند و به ضرورت کاری که برایشان پیش آمده است و مشکلات خانوادگی در آمریکا به سر می‌برند و ما مشتاقانه منتظر بازگشت ایشان به ایران و فرهنگستان هستیم.

۵- عضو بعدی، استاد دکتر علی اشرف صادقی، استاد زبان شناس دانشگاه تهران است. دقت نظر علمی ایشان، در میان اهل نظر معروف است. دکتر صادقی با همه پرکاری و سختکوشی، کم انتشار می‌دهد.

کتاب تاریخ تکوین زبان فارسی ایشان که پیش از انقلاب از سوی دانشگاه آزاد انتشار یافت، اثری است یگانه و بسیار محققانه و مستند و علمی، و از نظر وسعت دید و عمق و دقت تحقیق همتا ندارد. در سالهای اخیر هم یک سلسله مقاله در باب ترکیبات و ترکیب سازی در زبان فارسی نوشته‌اند که مسلسل وار در نشر دانش به طبع رسیده است و ان شاء الله صورت مدون و نهایی آن به هیئت کتاب هم منتشر خواهد شد.

دکتر صادقی عهده دار تدوین فرهنگ فارسی در فرهنگستان شده است و در این ایام در تدارک جا و مکان و تأمین عِدّه و عُدّه لازم برای این کار بزرگ است.

۶- عضو بعدی، دکتر حمید فرزام استاد بازنشسته دانشگاه اصفهان از یاران استادان بزرگی چون بهمنیار و ملک الشعرای بهار، عرفان پژوه و متخصص درباره شاه نعمت الله کرمانی، که کتاب پر بار و بسیار محققانه‌ای تحت عنوان زندگی و آثار شاه نعمت الله کرمانی تألیف کرده‌اند، که در سال گذشته (۱۳۷۵) از سوی انتشارات سروش منتشر شد و مقالات بسیاری هم در نشریات مختلف از جمله در نامه فرهنگستان نوشته‌اند و می‌نویسند.

۷- عضو بعدی، استاد ابوالحسن نجفی مترجم و ادب شناس معروف، صاحب ترجمه‌های بسیاری از جمله خانواده تیبو، همچنین صاحب تحقیقات ارزنده در زمینه‌های زبان شناسی، و عروض، و نقد کتاب، و صاحب کتاب معروف غلط ننویسیم، که این بنده نقد و نظری بر آن به نام "فرهنگ دشواریها" نوشته‌ام که ابتدا در کیهان فرهنگی، و سپس در کتاب در خاطره شط چاپ شده است.

استاد نجفی فرهنگ عامیانه‌ای هم در دست نگارش دارند که از راه لطف و تشویق، حرف به حرف آن را برای پیش خوانی و تقدیم بعضی یادداشتها و شاید اشاره به بعضی افتادگیها، بر این بنده التفات می‌کنند. و

ناشر آن نشر نیلوفر است، و بحمدالله به درخواست ناشر و بنده ارج نهاده‌اند، و به اصطلاح گذاشته‌اند پشت این کار و کار را از نیمه گذرانده‌اند و احتمالاً دو مجلد بزرگ خواهد شد و دارای شواهد واقعی از آثار پنجاه سال اخیر، و غالباً آثار داستانی است. در اینجا باید از فضل تقدم شادروان دهخدا، و استاد جمال‌زاده، و جناب احمد شاملو به نیکی یاد کنیم. اثر دو فرهنگ نگار اول چاپ شده و اثر شاملو کتاب کوچه نام دارد، که هشت - ده دفتر از آن منتشر شده، و شنیده‌ام که هشت - ده دفتر دیگر در اداره ویژه کتاب منتظر اخذ اجازه انتشار است.

ذوق و صلاحیت شاملو در این کار مقبول همگان است، اگر چه از نظر روشمندی و مسائل فرهنگ‌نگاری امروزین کمبودهای جدی دارد. اما بی‌تردید کتاب کوچه یکی از مهمترین دستاوردهای فرهنگی این شاعر بزرگ است، و انتشار مجلدات دیگر آن، و هر چه کاملتر شدنش را آرزو داریم.

اما اثر استاد نجفی بسیار سنجیده و بسامان و روشمندانه است و هیچ کم و کاست در تألیف آن به چشم نمی‌خورد. هم روش درست است و هم مواد خام به شیوه اصولی و اساسی و مستند گردآوری شده، و هم روزآمدترین ابتکارات فرهنگ نویسی در تدوین و طبع آن به کار رفته است.

بنده آرزو دارم که انتشار این اثر ارجمند را جشن بگیریم، و به عنوان ادای دین یک ایرانی دوستدار فرهنگ و فرهنگ‌عامه و فرهنگ‌نگاری، ان شاء الله نقد و نظری درباره آن خواهم نوشت.

۸- عضو بعدی، به ترتیب نشستن، در پیرامون میز بزرگ سراسری تالار فرهنگستان، استاد عبدالمحمد آیتی است، که ترجمه‌ها و تألیفات بسیاری دارد. مهمترین ترجمه او یکی ترجمه قرآن کریم است، که بنده یادداشت‌های مفصلی بیش از ۱۴۰ صفحه شامل بحث‌های انتقادی و

قرآن پژوهی به حضورشان تقدیم کردم و ۹۰ درصد آن را در ویرایش بعدی ترجمه‌شان دخالت و ترتیب اثر دادند. یک نقد هم در کتاب سیر بی سلوک نوشتم و یک نقد دیگر در کتاب قرآن پژوهی و در هیچ یک از اینها یک لحظه از اهمیت و ارجمندی ترجمه ایشان غافل نبوده‌ام و انتشار آن را یکی از فرخنده‌ترین رویدادها در عالم ترجمه هزار ساله فارسی قرآن کریم شمردم. بحمدالله ترجمه‌های ایشان همه با استقبال خوانندگان روبه‌رو می‌شود. در همین ایام ترجمه ایشان از نهج البلاغه از سوی بنیاد نهج البلاغه منتشر گردیده است و حدوداً دو سال پیش ترجمه جناب آیتی از صحیفه سجادیه از سوی انتشارات سروش، انتشار یافته است. یکی دیگر از ترجمه‌های کلان ایشان ترجمه تاریخ العبر اثر مهم ابن خلدون است که مقدمه معروفش در واقع مقدمه بر این کتاب است. ترجمه فارسی شیوا و معتبر و مفهوم ایشان از این اثر، در ۶ مجلد از سوی پژوهشگاه علوم انسانی انتشار یافته است.

۹- همجوار ایشان در جلسات فرهنگستان، استاد احمد سمیعی است که یکی از برجسته‌ترین و کاردان‌ترین مترجمان و ویراستاران امروز ایران است. از ترجمه‌های ایشان سالامبو اثر فلور، و ساختارهای نحوی اثر چومسکی را به یاد دارم. ایشان همچنین عهده‌دار سردبیری نامه فرهنگستان است، که من با رسم الخط افراطی موقت آن که فی‌المثل می‌نویسد: نامه‌ی فرهنگستان مخالفم و خوشبختانه این "ی" در شورای فرهنگستان مطرح شد و رأی نیاورد. یک نمونه افراطی دیگر از رسم الخط افراطی نامه فرهنگستان، آوردن یعنی ظاهر کردن کسره اضافه در تمامی کلمات اضافه شونده به کلمه بعد است. چنانکه فی‌المثل می‌نویسند: "ضرورت صرفه‌جویی آب تهران، مورد تأکید مقامات شهرداری تهران قرار گرفت".

ما مخالفان و به ویژه بنده در هنگام طرح این مسأله در شورا چنین

استدلال کردیم که چون خط فارسی به نحوی است که ابتدا باید درست خوانده شود، و سپس اگر لازم بود، درست و دقیق کسره گذاری شود، لذا معلوم است که می توان بدون کسره این خط را درست خواند. از سوی دیگر اگر ویراستاران و نسخه پردازان و آماده سازان مطالب چاپی و نمونه خوانان و دیگران در گذاردن کسره اشتباه کنند، اشتباهی است هایل و ضربدر تیراژ کتاب می شود و قاعده روانشناختی کم کوشی را هم گوشزد کردیم. بنده به یاد دوستان آوردم که اعراب یا حرکات حروف و کلمات که رسماً جزو رسم الخط عربی است، در بیش از نود و نه درصد در مطبوعات و کتابهای عربی ظاهر نمی شود، یا ما در خط خودمان علائمی چون تشدید را ظاهر نمی کنیم و غیره. لذا از نظر روانشناسی نیز این شیوه، یعنی به تعبیر بنده رسم الخط کسروی [= کسره ای] محکوم به شکست است. حاصل مشورت و رأی اعضای فرهنگستان این بود، که حرکت کسره یا حرکتهای دیگر فقط در مواردی که دشوارخوان است، و برای رفع التباس می تواند گذاشته شود.

اما هر چه هست جناب سمیعی همت والایی در تهیه پیش نویس رسم الخط فارسی به مدد و مشاوره یک کمیسیون مرکب از ۶-۷ نفر از اعضای فرهنگستان، به خرج داده اند و پیش نویس ایشان در عرض بیش از ۲۰ جلسه تمام وقت در شورای عام فرهنگستان طرح و بررسی شده و برای ماده به ماده آن رأی گیری به عمل آمد.

در این مسأله و این گونه مسائل استاد نجفی و آقای پورجوادی و بنده بیش از دیگران سنت گرا هستیم و بنده در مناسبتهای مختلف یادآور شده ام که محافظه کاری و سنت گرایی باید شعار اصلی و سرلوحه برنامه ها و کار و کارنامه فرهنگستان باشد. در مورد رسم الخط هم بنده به تدوین آیین نامه "حداقلی" راضی بودم. جناب نجفی و پورجوادی هم در این باب با من هم عقیده بودند. اما آیین نامه تدوین شده که تصویب آن رو

به پایان دارد، و دیر یا زود از سوی فرهنگستان زبان و ادب فارسی رسماً انتشار خواهد یافت، حداقلی نیست بلکه تفصیلی است و این حسن آن نیست. نظر بنده این است که قبل از انتشار رسمی که طبعاً بر کار و کارکرد سازمانهای کتابهای درسی آموزشگاهی و دانشگاهی و رسانه‌ها و مطبوعات و انتشارات اثر می‌گذارد، خوب است در تیراژ محدود برای نظرخواهی نهایی و ملاحظه و نقد و نظر صاحب‌نظران، چاپ مقدماتی بشود، و سپس که همه انتقادهای، حتی از صاحب‌نظران خارج از کشور هم دریافت شد، باید در باب آنها بازاندیشی کرد، و سرانجام پس از ملاحظه کاریها و محافظه کاریهای بسیار آن را انتشار وسیع رسمی داد و پس از آن هم برای هر تجدید چاپ باید در آن تجدید نظر کرد، تا ظرف ده سال آینده بتواند "مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود".

اینکه عرض کردم این‌گونه آیین‌نامه‌ها باید حداقلی باشد، توضیح لازم دارد. اگر قرار باشد شیوه‌نامه جامع خط فارسی تنظیم شود، شاید همین شیوه‌نامه درست و رسا باشد. من خود هنوز از هدف رسم الخط فرهنگستان خبر ندارم. شاید هم انتقاد من بجا نباشد. شاید تحت تأثیر یک تجربه بوده‌ام که بخش اول آن هنگام همکاری با مؤسسه بزرگ انتشارات امیرکبیر، در سال ۱۳۵۵ آغاز شد. در آنجا با جناب کامران فانی یک شیوه‌نامه آماده‌سازی کتاب فراهم کردیم که در حدود ۳۰۰-۴۰۰ صفحه قطع بزرگ (رحلی) بود کمابیش برابر با ۶۰۰ صفحه قطع وزیری. وقتی که پس از ۶-۷ ماه تحقیق این کار آماده شد، خودمان احساس کردیم، حجیم‌تر از آن است که عملی و راهنما و شیوه‌نامه چاپ و ویرایش باشد. لهذا به پیشنهاد خودمان آن را در یک جزوه ۳۲ صفحه‌ای خلاصه کردیم که مؤسسه امیرکبیر آن را در تیراژ محدود چاپ کرد و جلدش هم کاغذی و نازک بود، چون از نظر کمی حجم، نیاز به جلد ضخیم و حتی جلد مقوایی نداشت.

بعد که همچنان کار من در عالم نشر و ویراستاری ادامه یافت، اساسی ترین مسائل رسم الخط و آماده سازی کتاب را در یک صفحه - آری فقط در یک صفحه - فراهم کردم که به کوشش دستگاه زیراکس هم در چندین نسخه تکثیر کرده بودم که به نیازمندان واقعی که هدف مرا از کم گویی و گزیده گویی درک می کردند، نیاز می کردم.

نفر بعدی، که عضو فرهنگستان نیست ولی جزو خانواده فرهنگستان است، دبیر فرهنگستان است. دبیر اول آقای دکتر محمدرضا نصیری بود که بیشترین ایام دبیری ایشان در دوره ریاست دکتر حسن حبیبی بود. ایشان دبیری فعال و کاردان بود و به سازمان دفتری/اداری و کتابخانه فرهنگستان سروسامانی جدی داد.

چند ماه پس از آغاز ریاست دکتر حداد عادل، آقای مهندس مهدی فیروزان، دبیر شورای سازمان صدا و سیما و رئیس پیشین انتشارات سروش، به دبیری فرهنگستان انتخاب شدند. ایشان نیز دبیری کاردان و فعال و مبتکر هستند و سازمان اداری - دفتری - کتابخانه ای فرهنگستان را بیش از پیش به سامان آورده اند و همه کارها را با متانت و مشاوره پیش می برند و در اغلب جلسات شورای فرهنگستان هم از آغاز تا پایان جلسه که حدوداً ۲ تا ۲/۵ ساعت طول می کشد، حضور دارند.

۱۰- نفر بعدی از اعضاء فرهنگستان، بنده هستم و در آغاز گرفتاریهای کاری مرا برآن داشت که با وجود کمال احترام به نهاد علمی عالی رتبه ای چون فرهنگستان، کم کم در جلسات حاضر نشوم به طوری که وقتی به خود آمدم در حدود دو سال و نیم غیبت کرده بودم. بعدها به پیشنهاد و تشویق و پیگیری رئیس و دبیر فرهنگستان، دوباره به فرهنگستان بازگشتم و چون مدت غیبت پیوسته ام از شش ماه خیلی بیشتر بود، لذا طبق آیین نامه مستعفی شناخته می شدم، ولی انتخاب مجدد چنین عضوی منع قانونی یا آیین نامه ای نداشت، لذا در خرداد ۱۳۷۳ (غیبت

من از حدود سال ۱۳۷۰ تا خرداد ۱۳۷۳ به طول انجامیده بود) اعضای فرهنگستان به اتفاق آراء و مجدداً مرا به عضویت پذیرفتند. از آن پس سعی کرده‌ام عضو فعالتری باشم. البته اغلب اعضا در کمیته‌های فرعی مانند واژه‌گزینی، فرهنگ‌نگاری، گویش‌شناسی و غیره نیز فعالیت و همکاری مستمر دارند، ولی من با آن که شیفته کار واژه‌گزینی، یعنی وظیفه گروه واژه‌گزینی بودم، نظر به کم‌فرصتی، عذر خواستم، فقط در جلسات اصلی شورای عام فرهنگستان که دو هفته یک بار روزهای دوشنبه از ساعت ده‌ونیم تا یک بعدازظهر برگزار می‌گردد، شرکت می‌کنم. درباره فعالیت واژه‌گزینی و واژه‌سازی که یکی از مهمترین وظایف فرهنگستان زبان و ادب فارسی است، پس از تکمیل معرفی اعضا شرحی مفصلتر خواهم داد و ان‌شاءالله فهرست کاملی از مصوبات فرهنگستان را در پایان این بحث خواهم آورد.

برای آنکه شاید به کار پژوهنده‌ای بیاید، حکم عضویت خود را در اینجا بازنویس می‌کنم.

بسم الله الرحمن الرحيم

جناب آقای بهاء‌الدین خرمشاهی

به موجب این حکم و در اجرای اساسنامه فرهنگستان زبان و ادب فارسی منصوب شورای عالی انقلاب فرهنگی، به عنوان عضو پیوسته فرهنگستان زبان و ادب فارسی منصوب می‌شوید. توفیق جنابعالی را در تحقق اهداف فرهنگستان و خدمت به زبان و ادب فارسی، که گامی بلند در راه اعتلای فرهنگ انقلابی ایران است، از خداوند بزرگ خواستاریم.

اکبر هاشمی رفسنجانی

رئیس جمهور

گفتنی است که این حکم تاریخ ندارد و به گمانم در سال ۱۳۷۰ ش. صادر شده باشد.

۱۱- عضو بعدی شادروان دکتر احمد تفضلی بود، که در سال ۱۳۷۵ به رحمت الهی پیوست.

عضو بعدی سرکار خانم دکتر طاهره صفارزاده بود، که نظر به مسائلی در زمینه الحاق بخشی از موقوفات بسیار ارزنده همسر متوفای ایشان، شادروان دکتر نورانی وصال، به فرهنگستان، بحثهایی پیش آمد و در نهایت ایشان از عضویت خود در فرهنگستان استعفا کردند.

۱۲- عضو بعدی دکتر علی رواقی ادب پژوه و استاد بزرگ فقه اللغة معاصر است. ایشان خود مؤسسه پژوهشی مهمی را اداره می‌کند که در ایران و در قلمرو زبان فارسی همتا ندارد، و فرآورده‌های اصلی علمی آن به زودی به دست دوستان زبان و ادب فارسی و فرهنگ اسلامی - ایرانی خواهد رسید. من گاه به دکتر رواقی می‌گویم شما عضو فرهنگستان نیستید، بلکه فرهنگستانید. اهل نظر با تصحیحات علمی طراز اول استاد رواقی از جمله تصحیح و طبع قرآن قدس، و ترجمه قرآن، موزه پارس، و بخشی از تفسیر بصائر یمنی و ترجمه کهن مقامات حریری و چندین متن دیگر و نیز نقدهای علمی مستند به شواهد بسیار بر آینه جام اثر شادروان عباس زریاب خویی، و اسرار التوحید تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، و درباره حافظ به روایت شاملو، و دهها کتاب دیگر آشنا هستند. دکتر رواقی مؤسسه پژوهشی فرهنگستان وارش را به نام برادر شهیدش، مؤسسه فرهنگی شهید محمد رواقی نام نهاده است. به گمانم در آنجا بیش از ۵۰ پژوهشگر کار می‌کنند. مجموع فیشهای تهیه شده در این مرکز بیست ساله - یا بیشتر - بیش از ۱۵ میلیون است. همه به شیوه دستی و با فیش نویسی کلاسیک انجام شده است. اما در سالهای اخیر، رایانه‌ای کردن فیشها و داده‌ها را آغاز کرده‌اند.

در مؤسسه فرهنگی دکتر رواقی بیش از پنجاه تحقیق انجام گرفته یا در حال پیشروی همزمان است. فرهنگ بزرگ تاریخی فارسی، فرهنگ ویژه شاعران بزرگ از جمله فرهنگ شاهنامه، فرهنگ نظامی، فرهنگ خاقانی، فرهنگ مثنوی، غزلهای شمس، فرهنگ سعدی، فرهنگ حافظ، صائب و دهها تن دیگر آماده زیر چاپ رفتن است. فرهنگ کنایه‌ها، فرهنگ مثلها، فرهنگ فارسی تاجیکی، فرهنگ فارسی افغانی، فرهنگ استعاره‌ها، فرهنگ مجازات، فرهنگ ترکیبات، فرهنگ وندها - اعم از پیشوند و پسوند - فرهنگ ریشه‌شناسی، ویرایش فرهنگهای کهن نظیر الاصفاف و تکلّمه الاصفاف، ترجمه‌های قاموس، ذیل فرهنگهایی چون برهان قاطع، یا فرهنگ فارسی دکتر معین، یا ذیل لغت‌نامه دهخدا، انواع ترجمه‌ها از جمله ترجمه‌های قرآن، و خلاصه انواع پژوهشهای زبانی - ادبی، واژه‌نامه‌ها و فرهنگها در این مؤسسه شگرف در مراحل مختلف تدوین است. دکتر رواقی سلامت خود را بر سر این کارها نهاده است. به قلب و اعصابش بسیار فشار می‌آید، دو مشکل عظیم دارد. ولی هرچه هست مشکل علمی ندارد. مشکلات او یکی مالی است، دیگری مربوط به کمبود پژوهشگر اگر چه خود او در همین مؤسسه چه بسیار پژوهشگر در سطوح متوسط و عالی پرورش داده است. او هرچه دارایی داشته از منقول و غیرمنقول، همه را صرف این کارها کرده است. اخیراً یکی از معاونتهای وزارت ارشاد که فی‌الجمله به اهمیت کارهای ایشان پی برده، مختصری کمک مالی می‌کند. ولی از مقوله کفاف کی دهد این باده‌ها به مستی ماست.

دکتر رواقی چند اثر از این آثار را با فرهنگستان زبان و ادب فارسی قرارداد بسته است. ولی به نظر من فرهنگستان باید دنباله‌گیر و تحویل گیرنده کل کارهای مؤسسه فرهنگی دکتر رواقی باشد. در اوایل فرهنگستان گوشه چشمی هم به کارهای ایشان نداشت و این ضربه

روحی عظیمی بر استاد رواقی وارد کرد. وقتی که دل و درون خود را می‌کاوم و خود روانکاو می‌کنم یک مقدار از غیبت دو سال و نیمه بنده از فرهنگستان به همین مسأله و رنج بردنم از این بابت و احساس همدردی با دکتر رواقی که بلا تشبیه مانند نوح نبی (ع) نستوهی و مقاومت پیشه کرده بود - کمر کوه کمست از کمر مور اینجا - مربوط بود. نمی‌دانم روی سخنم با کدامین فرد و نهاد در کشورمان باید باشد، عزیزان، دوستداران فرهنگ اسلام و ایران، عاشقان زبان و ادب فارسی، ابتدا دریابید که دکتر رواقی چه کرده است، سپس دکتر رواقی را، که عمر گرمی بر سر این خدمت نهاده است، دریابید. به قول حافظ: "به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم".

۱۳- عضو بعدی، دکتر بهمن سرکاراتی است که مدیریت گروه گویشها و زبانهای باستانی را هم عهده‌دار است. دکتر سرکاراتی از برجسته‌ترین زبان‌شناسان و ایران باستان شناسان امروز ایران است و استاد دانشگاه تبریز است و در عشق و علاقه او به پژوهشهای زبانی و ایران شناختی و عرق ملی او همین بس که همواره از نغمه‌های تفرقه افکنانه پان تورکیست‌ها و بعضی بیگانه‌گرایان آذری زبان رنج می‌برد و هوشیارانه هشدار می‌دهد. او استان آذربایجان و طبعاً مردم و زبان و فرهنگش را به اندازه استان تهران یا خراسان ایرانی و اصیل می‌داند و به حفظ تمامیت ملی و زبانی و فرهنگی و جغرافیایی ایران از بُن دندان، بلکه به قول سعدی و حافظ از میان جان عشق می‌ورزد. همچنین همسر ایشان سرکار خانم دکتر مهری باقری (سرکاراتی) که اخیراً کتابی در تاریخ زبان فارسی منتشر کرده‌اند، در بیش از سی سال پیش در دانشکده ادبیات تهران، که به تفصیل توصیفش کرده‌ام، با بنده همدرس بودند.

۱۴- عضو بعدی، استاد احمد آرام است، با سنی بیش از نود، که با صلابت ایمان و نیروی عشق و علم و ایمان، بیش از شصت سال است، که

قلم می‌زند و بیش از یکصد کتاب به فرهنگ ما عرضه داشته است. استاد آرام پس از دو ازدواج اکنون تنها زندگی می‌کند، و این تنهایی و دست تنهایی چندان رنجش می‌دهد که گاه ناچار می‌شود - مانند همین ایام - نزد فرزندانش به آمریکا برود، هر کجا هست خدایا به سلامت دارش.

۱۵- عضو بعدی، دکتر محمد خوانساری، منطق‌دان شهیر و استاد فلسفه در دانشگاه تهران است. بیش از سی سال پیش که از رشته طبیعی دبیرستان به رشته ادبی دانشگاه تهران راه یافته بودم و در پی جبران مافات و عربی آموزی بودم، کتابی از ایشان به نام نحو عربی یا نظیر این، دست مرا گرفت از روشنی ذهن و زبان ایشان با خبر و بهره‌مند شدم، تا بعدها که کتاب دو جلدی منطق صوری ایشان را مطالعه کردم. دکتر خوانساری با وجود فضل بسیار، کم‌نویس است، و در حال حاضر کتابی درباره "مقولات" در دست تألیف دارد. هر دو هفته پس از پایان جلسات، بنده همراه و هم‌مسیر بودن با ایشان را در بازگشت از فرهنگستان به منزل غنیمت می‌شمارم و غالباً یا ایشان یا بنده بحثی قرآنی را مطرح و درباره‌اش با علاقه و اشتیاق بحث می‌کنیم، و من این فرصت کوتاه اما بحمدالله مکرر را در کسب فیض از محضر ایشان که نوعی تلمذ است غنیمت می‌شمارم و شاگردم.

۱۶- عضو بعدی، دکتر مهدی محقق استاد بازنشسته دانشگاه تهران مدیر شعبه تهرانی مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل کانادا، و استاد افتخاری و ممتاز دانشگاه و یک مؤسسه تحقیقات اسلامی در مالزی، و عضو فرهنگستان سوریه و مصر، هستند که بر این بنده بسی حقوق استادی و علم و ادب آموزی دارند، و در صفحات پیشین، در بحث از دانشکده ادبیات دانشگاه تهران در سالهای ۱۳۴۳-۱۳۴۴ ش. یکی از کلاسهای درس ایشان را عیناً بازسازی کرده‌ام که خوانندگان دانشور ملاحظه فرموده‌اند. همسر ایشان سرکار خانم دکتر نوش‌آفرین

انصاری (محقق) از مؤسسان شورای کتاب کودک، استاد کتابداری دانشکده علوم تربیتی دانشگاه تهران، نیز استاد بنده در رشته فوق‌لیسانس کتابداری، در فاصله سالهای ۱۳۵۰-۱۳۵۲، و از مؤسسان فرهنگنامه کودکان و نوجوانان هستند، که درباره ایشان نیز در صفحات پیشین، به مناسبت، اشاراتی داشته‌ام از جمله در بحث از نهضت دایرةالمعارف و مرجع نویسی در ایران امروز.

۱۷- عضو بعدی، دکتر حسن حبیبی، از حقوقدانان برجسته امروز ایران، وزیر دادگستری در چند سال پیش، و معاون اول ریاست جمهوری در حال حاضر، اولین رئیس انتخابی فرهنگستان زبان و ادب فارسی، از سال ۱۳۶۹ تا ۱۳۷۴ هستند، که چون در واقع صدراعظم به شمار می‌آیند و شناخت دست اولی از ساختار دولت و امکانات و طرح و برنامه‌های دولت دارند، در سالهایی که فرهنگستان به حمایت دولتی نیاز داشت، سنگ تمام گذاشتند و از هر طرح و برنامه پیشنهادی برای بهسازی سازمان و حتی ساختمان فرهنگستان استقبال و استفاده کردند. یک نمونه‌اش این بود که بنده یک کتابخانه مهم را سراغ داشتم که هسته اصلی‌اش متشکل از ۱۵۰۰ فرهنگ یک و دو و چند زبانه بود، و قیمت آن بسیار منصفانه (۱/۵ میلیون تومان). بنده و کامران فانی از آنجا که کتابدار هستیم پیشنهادی کارشناسانه به حضور ایشان عرضه داشتیم و ایشان با یک جلسه فرستادن یکی از معاونان خود، جناب آقای مهندس حسن شهرستانی، آن کتابخانه را برای فرهنگستان خریداری کردند که هسته اصلی مجموعه ارزشمند کتابخانه فرهنگستان را تشکیل می‌دهد.

یک نمونه هم از مکارم اخلاق ایشان نقل کنم. سالهای اولیه تشکیل فرهنگستان حدوداً سالهای ۱۳۶۹ و ۱۳۷۰ بود. استاد عالیمقدار شهیر، شادروان محمد محیط طباطبایی نیز از اعضای فرهنگستان بودند. مطلبی که عرض می‌کنم متعلق به ۶ سال پیش است زیرا به یاد دارم که از جلسه

فرهنگستان به ناهارخوری رفته بودیم و داشتیم ناهار می خوردیم. سخن از سن و سال اعضاء به میان آمد. بنده آهسته زیر گوش آقای دکتر حداد گفتم آقای دکتر من و شما متولد ۱۳۲۴ هستیم و اکنون (۱۳۷۰) ۴۶ ساله و جوانترین اعضای فرهنگستان هستیم. ایشان تصدیق کرد، من اضافه کردم: سن من و شما مجموعاً می شود ۹۲ سال که درست برابر با سن استاد محیط طباطبایی است. سپس خندیدیم و برای استاد آرزوی سلامت و طول عمر کردیم. نکته ای که می خواهم عرض کنم این است که استاد عالی مقام جناب آقای محیط به شرکت در جلسات فرهنگستان اشتیاق داشت و به بیان خاطرات هم علاقه مند بود. لذا وقتی از ریاست فرهنگستان (دکتر حبیبی) که رئیس جلسه هم بودند، اجازه صحبت کردن می گرفت، غالباً داد سخن می داد و بسیار خوش سخن و خوش مشرب هم بود و مکرر از دکتر حبیبی اجازه برای صحبت می گرفت و گاه صحبت های ایشان در عین آنکه ارزش علمی یا تاریخی داشت، اما ربط مستقیم با بحث جاری نداشت. اما در تمامی موارد، در طول چند سال، جناب دکتر حبیبی جانب حرمت ایشان را نگه داشت و فرونگذاشت و حلم و حکمت از خود نشان داد و کوچکترین تذکری که باعث تکدر خاطر آن بزرگمرد شود، بر زبان نیاورد و من این امر را به عنوان شیرین ترین خاطره از رفتار انسانی و پیامبرانه یک دولتمرد، همواره در خاطر دارم.

پیشتر هم از درگذشت بعضی از اعضاء یاد کردم که جمعاً عبارتند از شادروانان دکتر غلامحسین یوسفی، استاد محیط طباطبایی، دکتر احمد تفضلی و استاد محمد تقی دانش پژوه که یکی از بزرگترین و دانشمندترین کتاب شناسان و فهرست نگاران جهان اسلام بودند.

تعداد اعضای فرهنگستان را می توانیم از توصیفی که بنده به دست دادم به دست بیاوریم. آری تعداد اعضای پیوسته ۱۷ نفر است ولی گویا

طبق قانون باید ۲۵ نفر و تعداد اعضای وابسته ۱۵ نفر و جمعاً ۴۰ نفر باشند.

در چند ماه پیش، پس از بررسیهای همه جانبه، استاد محمدجان شکوری و استاد عبدالقادر منیازف، دو تن از استادان بزرگ زبان و ادب فارسی از تاجیکستان به عضویت وابسته فرهنگستان ایران درآمدند. اوضاع ناآرام سیاسی اجازه نمی دهد که همین انتخاب از میان ادبا و زبان شناسان افغان به عمل آید. من در اینجا به نظرم می رسد که یکی از شایسته ترین ادبایی که می توان از میان ملت هم نژاد و هم مذهب و هم زبان و هم تاریخ ما - یعنی افغانها - برای عضویت در فرهنگستان زبان و ادب فارسی انتخاب کرد آقای نجیب مایل هروی است.

همچنین در فرهنگستان زبان و ادب فارسی جای بزرگانی چون استاد دکتر عبدالحسین زرین کوب، استاد دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، استاد دکتر احمد مهدوی دامغانی، استاد ایرج افشار، استاد دکتر سید جعفر شعار، استاد دکتر جواد حدیدی سردبیر نشریه فرانسوی زبان لقمان و صاحب کتاب از سعدی تا آراگون، و ترجمه حدیث عشق در شرق که طرحی نیز برای ترجمه جدیدی از قرآن کریم به فرانسوی نیز دارند و از جوانترها جای ادبای دانا و توانایی چون استاد کامران فانی، استاد سید علی موسوی گرمارودی، و استاد دکتر محمد جعفر یاحقی نیز خالی است. جناب دکتر سید جعفر شهیدی و دکتر فتح الله مجتبایی نیز جای آن دارد که در فرهنگستان باشند. چنانکه در انتخاب اول از سوی شورای عالی انقلاب فرهنگی انتخاب شده اند. همچنین جای استاد دکتر فریدون بدره ای، و نیز جناب داریوش آشوری خالی است.



یکی از پژوهشهای ارزشمند و ضروری که در زمان ریاست جناب دکتر حبیبی در فرهنگستان به راه افتاد، بررسی چون و چند واژگان بیدانه در زبان فارسی بود. واژگانی که بعضی از شدت انس بیگانه نمی نمایند

مانند فیلم، سینما، تاتر، تلویزیون، ویدئو، تلفن، تلگراف، پست، ویزیت، ادیت، ماشین، اتومبیل، بیوگرافی، تمبر، آلبوم، کلکسیون، کمسیون، کمیته، پودر، کرم، اودکلن، فیزیک، شیمی، فیزیولوژی، رتالیسم و دهها مکتب فلسفی، کمونیسم، مارکسیسم، لیبرالیسم، ناسیونالیسم، پارلمان، پارتی، و به همین ترتیب. طبق تحقیقی که از نشریات پرتیراژ (و خود همین کلمه تیراژ) به عمل آمد معلوم شد که حدوداً شش هزار واژه هست که با بسامدها (تواتر) مختلف از زیاد تا کم، تعیین شدند و معادل فرانسه یا انگلیسی (و به هر حال خارجی) آنها پیدا شد و در گام بعد فرهنگستان شروع کرد به بررسی آنها به ترتیب بالا بودن بسامد و سعی کرد برای آنها چاره اندیشی کند. برای همه آنها نمی شد برابریایی کرد، از جمله برای اغلب واژه هایی که هم اکنون در چند سطر پیش نام بردیم. زیرا عرف جهانی پیدا کرده است. حتی فرهنگستان هنگام بحث بر سر واژه ای چون تراکتور به این نتیجه رسید که بیسوادترین روستاییان و کشاورزان نیز در مورد تلفظ یا معنای این کلمه مشکل ندارند و ضمناً حاضر نیستند این واژه را رها کنند و معادل نوساخته جعلی آن را به کار ببرند.

از سوی دیگر مجلس لایحه ای تصویب کرد که به کار بردن واژه های بیگانه - طبق تفصیل و شرایط قانونی - ممنوع است. فرهنگستان در این مورد، هم با وزارت ارشاد که دهنده پیشنهاد بود، و هم کمسیون خاصی در مجلس که پرورنده و تنقیح کننده این لایحه بود، مشورت های لازم را داشت.

باری چند سالی هست که گروه واژه گزینی فرهنگستان فعال است. اولین واژه ای که در عرف رسانه ها، اخیراً بسامد و کاربرد بسیاری پیدا کرده بود، سوبسید بود، که جناب دکتر حبیبی از طرف هیئت دولت پیام آوردند که برای این کلمه سریعاً چاره ای بیندیشید، تا برسیم به لغات دیگر و یکایک آن شش هزار واژه.

در آن ایام بنده عضو گروه واژه‌گزینی بودم. با توجه به معنا و ریشه کلمه سوبسید، بنده کلمه یارانه را پیشنهاد کردم که به اتفاق آراء ابتدا در همان گروه و سپس در شورای عام فرهنگستان تصویب شد، و دکتر حبیبی آن را به هیئت دولت برد و استثنائاً برای آن به همه ادارات و نهادهای دولتی بخشنامه فرستادند و در جراید هم اعلام شد و در واقع این پاگشایی واژه‌سازی فرهنگستان در دوره جدید شد.

در طی دو سال اخیر هم دویست واژه ابتدا کارشناسی، سپس نظرخواهی، سپس برابریابی، سپس برابرسازی شده و به تصویب شورای عام فرهنگستان رسیده است که آن را در همین جامی آورم که تنوع و تغییر ذایقه‌ای برای خوانندگان باشد.

فهرست واژه‌های مصوب فرهنگستان زبان و ادب فارسی (مرداد ماه ۱۳۷۶)

ابتدا واژه بیگانه رایج در زبان فارسی می‌آید، سپس برابر یافته یا برابر ساخته فرهنگستان:

۱- آباژور: نورتاب	۱۲- آکادمیک: دانشگاهی
۲- آبونه: مشترک	۱۳- آکادمیک: علمی/عالمانه
۳- آپارتمان: کاشانه	۱۴- آلبوم: جنگ
۴- آپ تودیت: روزآمد	۱۵- آتیک: عتیقه
۵- آتلیه: کارگاه	۱۶- آنکال: گوش به زنگ
۶- آرشیو: بایگانی	۱۷- آیفون: آوابر
۷- آرم: نشانه	۱۸- اپراتور: کارور
۸- آسانسور: آسان‌بر	۱۹- اپلی کیشن: درخواست نامه
۹- آسیستان: دستیار	۲۰- اپوزیسیون: گروه مخالف
۱۰- آشپزخانهٔ اُپن: آشپزخانهٔ باز	۲۱- اتوبان: بزرگراه
۱۱- آکادمی: فرهنگستان	۲۲- اتویوگرافی: سرگذشت خود،

- ۴۵- انیمیشن: پویانمایی (پیشنهاد
من: پویاپردازی بود)
- ۴۶- اولتیماتوم: اتمام حجت، زنده‌ار
۴۷- اونیفورم: هم‌سانه [پیشنهاد من
همپوش بود]
- ۴۸- ایمیل: پیام‌نگار
- ۴۹- ایندکس: نمایه
- ۵۰- بادی‌گارد: جان‌پاس [معادل
قدیمی فارسی این کلمه "جاندار"
است. چنانکه حافظ گوید: یار
دلدار من ار قلب بدینسان شکند /
ببرد زود به جاندار ی خود
پادشاهش. اما چون در عصر
جدید جاندار به معنای موجود
زنده به کار می‌رود، لذا برگزیدن
معادل قدیمی صلاح دانسته
نشد].
- ۵۱- بارکد: رمزینه
- ۵۲- بارم: شمارک
- ۵۳- بالکن: ایوانک
- ۵۴- بالکن: ایوانگاه [گفتنی است که
بالکن balcony در زبان انگلیسی
به احتمال زیاد خود از
"بالاخانه"ی فارسی گرفته شده
است]
- ۵۵- باند: باند، نوار
- سرگذشت من، شرح حال من،
زندگی‌نامه خود، زندگی‌نامه من،
زندگی‌نامه خودنوشت
- ۲۳- اتوماتیک: خودکار، خودبه‌خود
- ۲۴- اتیکت: بهانما
- ۲۵- اجاق مایکروویو: تندپز
- ۲۶- ادیت: ویرایش
- ۲۷- ادیتور: ویراستار
- ۲۸- ارگان: ترجمان
- ۲۹- ارگانیزاسیون: سازمان
- ۳۰- ارگانیزه: سازمانده
- ۳۱- اسانس: عطرمایه
- ۳۲- اسپری: افشانه
- ۳۳- استامپ: جوهرگین
- ۳۴- اسکورت: همروان
- ۳۵- اسکورت کردن: همروی کردن
- ۳۶- اشل: پایه
- ۳۷- اف. اف: دروازکن
- ۳۸- اکولوژی: بوم‌شناسی،
بوم‌شناخت
- ۳۹- اکیپ: گروه‌مجهز
- ۴۰- اندیکاتور: نامه‌نما
- ۴۱- اندیکاتورنویس: نما‌نویس
- ۴۲- انستیتو: مؤسسه
- ۴۳- انس‌رینگ ماشین: پیامگیر
- ۴۴- انیماتور: پویانما

- ۵۶- بانداز: باندپیچی، نواریچی
 ۵۷- باندروول: سرچسب
 ۵۸- بروشور: دفترک
 ۵۹- پلندر: مخلوط کن
 ۶۰- بلوار: چاریاغ
 ۶۱- بُن: بهابریک
 ۶۲- بورس / بازار بورس: بهابازار
 ۶۳- بوفه: چینی جا
 ۶۴- بوکس: مشت زنی
 ۶۵- بوکسور: مشت زد
 ۶۶- بولتن: خبرنامه
 ۶۷- بیلان: ترازنامه
 ۶۸- بیوگرافی: سرگذشت،
 زندگینامه، شرح حال
 ۶۹- بی‌ینال: دوسالانه
 ۷۰- پاراف: پیش امضا
 ۷۱- پاراگراف: بند
 ۷۲- پاراوان: پردینه
 ۷۳- پارتیشن: دیوارک
 ۷۴- پارک بچه: مائک
 ۷۵- پارکت: چوب فرش
 ۷۶- پارلمان: مجلس
 ۷۷۲- پاسیو: نورخان
 ۷۸- پاوون: کوشک
 ۷۹- پاوون: سرایه
 ۸۰- پرایس لیست: بهانامه
 ۸۱- پرسنل: کارکنان
 ۸۲- پرفراتور: آزه
 ۸۳- پرفراژ: آژدار
 ۸۴- پروژکتور: نورافکن
 ۸۵- پروژکتور: فراتاب
 ۸۶- پروفرما: پیش برگ
 ۸۷- پلمب: مهر و موم
 ۸۸- پلی کپی (دستگاه): دستگاه
 تکثیر
 ۸۹- پمپاژ: پمپ زنی، تلمبه زنی
 ۹۰- پورسانت / پورسانتاژ:
 درصدا، درصد
 ۹۱- پیرکس: نسوز
 ۹۲- پیش فاکتور: پیش برگ
 ۹۳- تأتیر: نمایش
 ۹۴- تأتیر: نمایش سرائیه نظر می رسد
 که اگر هم تماشاخانه به جای آن
 انتخاب می شد بهتر بود
 ۹۵- تئوری: نظریه
 ۹۶- تئورسین: نظریه پرداز
 ۹۷- تئوریک: نظری
 ۹۸- تاکسی درمی: آکنده
 ۹۹- تاکسی درمیست: آکنده ساز
 ۱۰۰- تاکسی درمی کردن:
 آکنده سازی
 ۱۰۱- تراس: بهارخواب، مهتابی

- ۱۰۲- ترموکوپل: بند آور
 ۱۰۳- تست: آزمون
 ۱۰۴- تست: آزمونه
 ۱۰۵- تُستیر: برشته کن
 ۱۰۶- تُستیر آون: برشتار
 ۱۰۷- تست کردن: آزمودن
 ۱۰۸- تستی: آزمونه‌ای
 ۱۰۹- تکنوکرات: فن سالار
 ۱۱۰- تکنوکراتیک: فن سالارانه
 ۱۱۱- تکنوکراسی: فن سالاری
 ۱۱۲- تکنولوژی: فن آوری
 ۱۱۳- تکنولوژیست: فن آور
 ۱۱۴- تکنولوژیک: فن آورانه [به نظر می‌رسد که یک معادل برای آن فنی^۳ است]
 ۱۱۵- تکنیسین: فن ورز
 ۱۱۶- تکنیک: فن
 ۱۱۷- تله تکست: پیام‌نما
 ۱۱۸- تله کومونیکاسیون: مخابرات
 ۱۱۹- تیراژ: شمار
 ۱۲۰- جکوزی: آب‌زن
 ۱۲۱- چیلر: سردکن
 ۱۲۲- حق‌التحقیق: پژوهانه
 ۱۲۳- حق‌التدریس: آموزانه
 ۱۲۴- دپارتمان: بخش، گروه
 ۱۲۵- دِراور: کشویی
 ۱۲۶- دکور: آرایه
 ۱۲۷- دکوراتور: آرایه‌گر،... آرا (مانند صحنه آرا، خانه آرا)
 ۱۲۸- دکوراتیو: آرایشی، تزینی
 ۱۲۹- دکوراسیون: .. آرایشی مانند صحنه آرایشی، خانه آرایشی، آرایه‌گری، آرایش
 ۱۳۰- دَمپینگ: بازار شکنی
 ۱۳۱- دوپینگ: زورافزایی
 ۱۳۲- رتوش: پرداخت
 ۱۳۳- رتوشور: پرداخت‌کار
 ۱۳۴- رزومه / ابسترکت: چکیده
 ۱۳۵- رزومه / سی‌وی: کارنامه
 ۱۳۶- ریموت کنترل: دورفرمان
 ۱۳۷- زونکن: پروندان
 ۱۳۸- ژتون: بهامهر
 ۱۳۹- سئانس: نوبت
 ۱۴۰- سانسور: سانسور، بررسی
 ۱۴۱- سری: رشته، سلسله، مجموعه
 ۱۴۲- سریال: زنجیره
 ۱۴۳- سمبول: نماد، رمز
 ۱۴۴- سمبولیسم: نمادگان
 ۱۴۵- سمبولیک: نمادین، رمزی
 ۱۴۶- سندیکا: اتحادیه
 ۱۴۷- سنسور: حسگر

- ۱۴۸- سوبسید: یارانه
 ۱۴۹- سوژه: موضوع
 ۱۵۰- سویت: سراج
 ۱۵۱- سیفون: آب شویه
 ۱۵۲- سیلندر: استوانک
 ۱۵۳- سینک: ظرف شویی
 ۱۵۴- شارژ: هزینه سرانه خدمات
 ۱۵۵- شیف: نوبت
 ۱۵۶- شیفتی: نوبتی
 ۱۵۷- شیفتی: نوبت کار
 ۱۵۸- فاز: گام
 ۱۵۹- فاکتور: برگ خرید، صورت حساب
 ۱۶۰- فاکس: دورنگار
 ۱۶۱- فاکس کردن: دورنگاری
 ۱۶۲- فانتزی: تفننی
 ۱۶۳- فایل: پرونجا
 ۱۶۴- فر: تاون
 ۱۶۵- فرم: برگ
 ۱۶۶- فریزر: یخ زن
 ۱۶۷- فریزری: یخ زده
 ۱۶۸- فریز کردن: منجمد کردن
 ۱۶۹- فلاسک: دما بان
 ۱۷۰- فلاش تانک: آب شویه
 ۱۷۱- فلاورباکس: گلشنه
 ۱۷۲- فلش: پیکانه
 ۱۷۳- فودپروسسور: چندکاره
 ۱۷۴- فولکلور: فرهنگ مردم
 ۱۷۵- فولکلوریک: مردمی
 ۱۷۶- فیش: برگه
 ۱۷۷- فیشیه: برگه دان
 ۱۷۸- فیلتر: پالایه
 ۱۷۹- کابل: بافه
 ۱۸۰- کابین: اتاقک
 ۱۸۱- کاتالوگ: فهرست
 ۱۸۲- کاتالوگ: کالانما
 ۱۸۳- کاتالوگ: کارنما
 ۱۸۴- کاور: پیرابند
 ۱۸۵- کادر: پایوران
 ۱۸۶- کارتابل: کارپوشه
 ۱۸۷- کاغذ استنسیل: کاغذ مومی
 ۱۸۸- کاور: پوشن
 ۱۸۹- کپسول (گاز): استوانک (گاز)
 ۱۹۰- کپی: رونوشت، روگرفت
 ۱۹۱- کپی رایت: حق نشر
 ۱۹۲- کریستال: بلوره
 ۱۹۳- کلاسه: رده، طبقه
 ۱۹۴- کلاسه بندی: رده بندی، طبقه بندی
 ۱۹۵- کلاسه شده: رده بندی شده، طبقه بندی شده
 ۱۹۶- کمپوت: خوشاب

- ۱۹۷- کنستاتر: افشرده
 ۱۹۸- کوپن: کالابرگ
 ۱۹۹- گاراتی: تضمین، ضمانت
 ۲۰۰- گارد: پاسگان
 ۲۰۱- لژ: جایگاه
 ۲۰۲- لوستر: نورافشان
 ۲۰۳- لوکس: تجملی
 ۲۰۴- لوردراپه: پرداویز
 ۲۰۵- لیست: فهرست، سیاهه، صورت
 ۲۰۶- مارگارین: کره نباتی
 ۲۰۷- ماکت: نمونک
 ۲۰۸- مانیفست: بیانیه
 ۲۰۹- مکانیزه: ماشینی
 ۲۱۰- موکت: فرشینه
 ۲۱۱- میکروفون: صدابر
 ۲۱۲- میکروفیش: ریزبرگه
 ۲۱۳- میکروفيلم: ریزفيلم
 ۲۱۴- میکسر: همزن
 ۲۱۵- نان تست: نان برشتی
 ۲۱۶- وارمر: چراغک
 ۲۱۷- ویلچر: چرخک
 ۲۱۸- هارمونی: هماهنگی
 ۲۱۹- هارمونیک: هماهنگ
 ۲۲۰- هندبوک: دستینه
 ۲۲۱- یخچال، فریزر، سایدبای
 ساید: یخچال، یخزن، همبر.



من خود کمابیش به برابر سازی برای بعضی واژه‌ها علاقه دارم. بنده در ده -دوازده سال پیش کلمه ترکیب ساز پژوه / پژوهی را به کار بردم و کاربرد سراسری پیدا کرد. امروزه قرآن پژوهی، حافظ پژوهی، فراوان به کار می‌رود. این کلمه معادل خوبی برای "لوژی" است. مثلاً فیلولوژی را می‌توان واژه پژوهی گفت و نظایر این. یا کلمه بدیل را به جای آلترناتیو به کار بردم. یا وحیانی را به عنوان صفت منسوب به وحی مانند جسم ← جسمانی، جرم ← جرمانی، ظلمت ← ظلمانی، وحی ← وحیانی و این واژه امروزه کاربرد بسیار گسترده‌ای پیدا کرده است یا درباره یارانه که پیشنهاد من به فرهنگستان بود قبلاً صحبت کرده‌ام.

برگه‌آرایی به معنای فایل / فایلینگ را هم بنده در حدود ۲۰ سال پیش که در مرکز خدمات کتابداری کار می‌کردم، به فرهنگستان پیشین پیشنهاد

کردم و تصویب شد و امروزه در کتابداری به کار می‌رود. همچنین در همین فرهنگستان حاضر، برای پیج/پیج کردن، معادل پیجو/پیجویی را پیشنهاد کردم و پذیرفته شد، ولی از این فهرست ۲۲۱ واژه‌ای افتاده است.

در فرهنگ نویسی انگلیسی - فارسی که سالها به آن اشتغال دارم، نیز بسیاری وقتها ضرورت ساختن معادل پیش می‌آید. واژه‌سازی هر چه کمتر صورت بگیرد موافقت است. یک رمز دیگر در این کار این است که واژه‌سازی باید از سر ضرورت و نیاز باشد، وگرنه به اصطلاح "تمی‌گیرد". واژه‌روشمند را بنده در حدود ۱۴-۱۵ سال پیش ساختم، ولی بعداً معلوم شد که پیش از من آقای دکتر میرشمس‌الدین ادیب سلطانی آن را ساخته بوده‌اند و من نمی‌دانم ناخودآگاه از ایشان گرفته‌ام، یا توارداً از نو ساختم. در هر حال این واژه امروزه رواج وسیعی دارد. واژه‌راهبرد را هم من ساختم. مراد من راه بردن به چیزی بوده است. یعنی نظیر رهیافت جناب داریوش آشوری، ولی امروز آن را به معنای راه بردن چیزی هم به کار می‌برند. در ترجمه‌ام از قرآن کریم نیز ناگزیر ده - بیست واژه‌ای ساختم که به بعضی از آنها در پیگفتار آخر کتاب اشاره کرده‌ام. به بعضی هم در اینجا اشاره می‌کنم. شنباد در برابر حاصب، آتشباد در برابر سَموم، شباینده در برابر طارق، درآیند در برابر ورد و تعدادی دیگر که اکنون به خاطر ندارم.

بعضی از فرهنگ پروران امروز

دوست دانشورم آقای حسین دهقان، مدیر نشر جامی و ناشر این اثر، و مشوق صمیمی من در نگارش این زندگینامه، به من پیشنهاد کردند که این تکمله را برای فصل سوم بنویسم و از بعضی بزرگان و رجال علمی و اجتماعی که اگر هم من با آنها دوست نبوده‌ام، اما دوستدارشان بوده‌ام،

یادی به میان آورم. از رجال سیاسی و اجتماعی، در صفحات پیشین، به تناسب بحث از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ از شادروان دکتر محمد مصدق، و سپس در اشاره به قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ و بعدها انقلاب اسلامی ایران از حضرت امام خمینی (ره) یاد کرده‌ام.

از مرحوم جلال آل احمد خاطره‌خوشی دارم که یک روز از روزهای پاییز ۱۳۴۶ در تالار فردوسی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران حضور یافت و سخنرانی جسورانه‌ای کرد. بی‌اغراق می‌توان گفت که یک دهم از کل مستمعان و حاضران مأموران مخفی و به تعبیر شادروان دکتر ساعدی "رجال الغیب" بودند. در تالار سخنرانی، جای سوزن انداختن نبود. آل احمد اهل مجامله و مدهانه و تمجج‌مج نبود. بحثش سرپا سیاسی بود و عنوان یا موضوع آن غیر سیاسی سازی دانشجویان یا سیاست زدایی از دانشجو و دانشگاه بود.

آل احمد سربلند و گردن شق، و لاغر اندام و میانه بالا و خوش‌پوش بود. از احساس محبوبیت و مشار بالبنان و مقتدای روشنفکران و تکیه‌گاه دانشجویان بودن، اعتماد به نفسی در حرکات و سکنات او دیده می‌شد. خیلی شیرین و مؤثر و در عین حال بی‌پروا و جسورانه سخن گفت و گاه در پاسخ گفتن به سئوالات شنوندگان نکیه کلام معروفش "رییس" را تکرار می‌کرد.

به رسم روشنفکران دیروز و امروز کلمات فرنگی در واژگانش فراوان بود، البته اغلب این کلمات خارجی در عرف روشنفکری جا افتاده بود. از بعضی کلمات خارجی هم تعمداً استفاده می‌کرد. فی‌المثل به جای سیاست زدایی یا غیرسیاسی سازی اصطلاح دپولیتیزه کردن و سایر مشتقات فرانسوی آن را به کار می‌برد.

آن روزها آل احمد در اوج اشتهار و اعتبار فرهنگی و روشنفکری بود.

انتشار و بلافاصله ممنوع انتشار شدن رساله غربزدگی، و توقیف کتاب ماه، پس از انتشار چند و گویا فقط یک شماره، و مخالفت‌های او با ریخت و پاش‌های شرکت نفت در جهت تبلیغات تاج گذاری و غیره همه و همه باعث محبوبیت عظیم او در میان محافل دانشگاهی و دانشجویی و روشنفکری بود و کوشش‌های او در جهت تأسیس کانون نویسندگان به نوعی او را مقتدای روشنفکران ایران در دهه ۴۰ ساخته بود. ما در پادگان اصفهان دوره افسری توپخانه را می‌گذرانیدیم که یک روز در شهریور ۱۳۴۸ خبر آمد که آل احمد درگذشته است. به گمانم او متولد ۱۳۰۲ و عمر ۴۶ ساله برای او بسیار کم بود. آثار او فراوان و پر خواننده بود هم در زمینه هنری و هنر پژوهی و نقد هنر (اعم از نمایشگاه نقاشی و تئاتر و سینما) قلم می‌زد، و هم در زمینه داستان نویسی، و نیز مسائل ادبی، اجتماعی، روشنفکری و سیاسی.

به خاطر سایه شوم و سنگین ساواک بر حیات فرهنگی و روشنفکری دهه ۴۰ و ۵۰ ایران، هر مرگ مشکوکی به گردن ساواک انداخته می‌شد. چنانکه مرگ شادروان دکتر علی شریعتی هم چنین بازتابی پیدا کرد. یا در حوزه دیگر، در حوزه مبارزه سخت و سنگین سیاسی - دینی، درگذشت آیت الله سید مصطفی خمینی - اعلی الله مقامه - هم مشکوک ارزیابی شد و مردم آن را از چشم ساواک می‌دیدند.

دیگر از رجال که کمابیش خاطره خوش از ایشان دارم شادروان جهان پهلوان تختی بود. به مدد لطف برادرم که من نوجوان ۱۶-۱۷ ساله را از قزوین برای تماشای مسابقات جهانی یا آسیایی به تهران می‌آورد، بارها کشتی گرفت‌های این پهلوان جوانمرد محبوب القلوب را تماشا کرده بودم. یک روز از روزهای بهار ۱۳۴۴ یا ۱۳۴۵ بود که به سوی دانشگاه تهران روان بودیم. هنگامی که از ضلع جنوبی میدان انقلاب امروز و ۲۴ اسفند

آن روز رد می‌شدم و از جلوی یک کافه قنادی می‌گذشتم، قامت رشید و بلند بالا و شکوهمند تختی را دیدم که با قیافه‌ای مطبوع و خندان جعبه نسبتاً بزرگی شیرینی به دست دارد و در کنار همان قنادی در پیاده‌رو ایستاده است و با خوشرویی هرچه تمام‌تر و فروتنی صمیمانه و بدون تکلف و تصنع دارد به مردم و رهگذران شیرینی تعارف و با آنان خوش و بش می‌کند. از اینکه پهلوانی به آن اشتهار و اعتبار جهانی و ملی را از فاصله بسیار نزدیک می‌دیدم و از دست او شیرینی می‌گرفتم در آن حال و هوای دانشجویی بیست و یک - دو سالگی به وجد آمده بودم و در آسمانها سیر می‌کردم. به زودی در پیرامون او ازدحامی شد. هر چه او سعی می‌کرد در پیاده‌رو راه‌بندان ایجاد نکند، نمی‌شد، تا آنکه پس از ربع ساعتی و تعارف کردن همه شیرینی‌هایش به رهگذران، آهسته آهسته در حالی که جمعیت او را رها نمی‌کرد و راه بیرون - شد به او نمی‌داد، عزم رفتن کرد.

اما دست داشتن ساواک و دربار در مرگ / قتل / خودکشی مشکوک او گویا محرزتر از موارد دیگر بود. تشییع جنازه او کم‌نظیر بود و همه دانشجویان دانشگاه تهران با کوشایی و شور و شیدایی تمام شرکت کرده بودند. نظیر این تشییع جنازه با شکوه را در سالهای پس از انقلاب در مورد شادروان آیت‌الله سید محمود طالقانی دیدم و سپس در سال ۱۳۶۸ علی‌الاطلاق بزرگترین تشییع جنازه تاریخ معاصر ایران یعنی تشییع جنازه امام خمینی را مشاهده کردم. مرحوم طالقانی از سوی حضرت امام خمینی (ره) به ابوذر زمان ملقب شد. از پیشتانان مبارزات ملی و مبارزه در راه استقرار حکومت اسلامی بود. پیش از انقلاب هم‌رمز شادروان مهندس بازرگان بود و در طی ایام الله انقلاب هم‌رمز امام بود. تفسیر او بر قرآن کریم (پرتوی از قرآن) بر چند جزء اول و جزء آخر از

کلام الله بود. تفسیری است اجتماعی و اصلاح گرانه و عمدتاً در زندان نوشته شده است. درباره این تفسیر یکی از یاران باوفای آن مرحوم، یعنی جناب آقای دکتر سید مهدی جعفری، مقاله پراطلاعی در دایرةالمعارف تشیع نوشته اند. از آن گذشته افتخار تنظیم و تدوین و طبع این تفسیر در ۶ مجلد هم از آن ایشان است. بنده هم در کتاب تفسیر و تفاسیر جدید مقاله ای درباره این کتاب نوشته ام، که روایت ملخص آن در کتاب قرآن پژوهی هم آمده است. آیت الله طالقانی چندی امامت جمعه تهران را به عهده داشت. بارها این سعادت را یافتم که در نماز جمعه ای که ایشان امامتش را عهده دار بود، شرکت کنم. قصیده ای در رثای ایشان سروده ام که کمابیش فراموشم شده بود. تا اینکه در ۱۶ شهریور سال جاری (۱۳۷۶) دیدم که روزنامه اطلاعات آن را تماماً در ویژه نامه ایشان منتشر کرده است، با اجازه خوانندگان این شعر را بازنویس می کنم.

نستوهی ایمان

آنکه سر خیل وفاداری دورانش بود
 آنکه دلباخته سرتاسر ایرانش بود
 هم عنان با همه خورشید سواران می تاخت
 در پی رنج خود و راحت یارانش بود
 دل و دامن و گهر پاک و سراپا پاکی
 و از همه پاکتر آینه وجدانش بود
 آنچه نایاب تر از دُر یتیمش می کرد
 ملکات ملکوتی فراوانش بود
 آنهمه همدلی و الفت و تألیف قلوب
 کسب جمعیتی از زلف پریشانش بود

او نمازی دگر آموخت به ارباب نیاز
 چه اثرها که در آهنگ خدا خوانش بود
 سخن عشق که در هفت فلک می پیچید
 نغمه ای بود که درنای خوش الحانش بود
 آیه رحمت، بر قاطبه خلق خدا
 مایه حیرت شیطان و شریکانش بود
 آنکه نمرود زمانه چو به بندش افکند
 می توان گفت که زندان چو گلستانش بود
 بندش از بند اگر زندانبان می گسلید
 همچو از عالم «ذر» بر سر پیمانش بود
 گفت شرمنده احسان شما گشتم من
 آنکه خلقی همه شرمنده احسانش بود
 آنچه طاغوت زمان را به تزلزل انداخت
 آیه الکرسی نستوهی ایمانش بود
 آنچه در خانه اهریمن آتش افکند
 اخگری بود که در «پرتو قرآنش» بود
 شه - سواران زمان پیش رخس مات شدند
 گوی تاریخ، قفا خورده چو گانش بود
 دردمندی چو وی، آنگاه مسیحا نفسی
 صحبت «روح خدا» بود که درمانش بود
 طالقانی و خمینی، چو علی و بوذر
 داد اسلام برون آنچه در امکانش بود
 لطف پنهان خداوند ندارد پایان
 این «نتیجه سحر»ش بود نه پایانش بود

تن رها کرد که از پیرهن آسوده شود

درد دین بود اگر دردی در جانش بود

آنکه چون نام، همی عاقبتش محمودست

من چه گویم که همه خلق ثنا خوانش بود

واهمه‌ای که از سیاست دارم در لا به لای سطور این زندگینامه پیداست، اما پیش آمده است که ارادتی به بعضی از دولتمردان امروز ایران یافته‌ام. این مجذوبیت من یک علاقه و اعتقاد عقلی - عاطفی است و حسابگرانه نیست و در درجه اول ناشی از این است که اینان را مظهري از سلامت سیاسی یافته‌ام و نیز فرهنگی و فرهیخته و فرهنگ پرور که غالباً اهل علم و اهل قلم هم هستند.

یکی از این دولتمردان آقای دکتر حسن حبیبی است که هم در دولت و حکومت آیت‌الله هاشمی رفسنجانی معاونت اول را عهده‌دار بود، و هم در دولت حجة الاسلام والمسلمین خاتمی عهده‌دار همین مقام است. ایشان به واقع اهل علم و ادب است و هنگامی که در پنج سال پیش به اتفاق آراء اعضای فرهنگستان زبان و ادب فارسی، به ریاست فرهنگستان برگزیده شد، آقای دکتر حداد عادل به شوخی در حق ایشان و این انتخاب، به سعدی تمثّل کرد "ادب مرد به ز دولت اوست" و گل آقا هم آن را قاپید و کاریکاتوری پرداخت و روی جلدش کرد.

درباره دکتر حبیبی در ضمن معرفی یکایک اعضای فرهنگستان چند کلمه‌ای سخن گفته‌ام. بیش از پنج سال است که در فرهنگستان از نعمت مصاحبت ایشان بهره‌مندم، ذهن متین و منطقی و شخصیت فروتن و اعتدالی ایشان احترام‌انگیزست و اکنون ۹ سال است که عهده‌دار مسئولیت معاونت اول در دولت است. شخصیت سیاسی دیگر که به او مهر می‌ورزم و ناخودآگاه مانند اکثریت مردم ایران در او امید پیروزیها و

به روزیهای بسیار بسته‌ام ریاست جمهور، جناب حجة الاسلام و المسلمین سید محمد خاتمی است. در دی ماه سال ۱۳۷۵ در مجلسی دوستانه پیش‌بینی کردم که در انتخابات پیروز خواهد شد. اما ظواهر امور حکایت از این نداشت. تا یک هفته مانده به انتخابات که با کمال پرهیزی که از سیاست دارم، احساس مسئولیت کردم و در یک برنامه تلویزیونی شرکت کردم و انتخاب ایشان را به مصلحت ملی شمردم. آن برنامه تلویزیونی منتشر نشد ولی دست‌اندرکاران مبارزه انتخاباتی ایشان که از آن باخبر شدند آن را به صورت مقاله‌ای در مجله روز هفتم چاپ کردند و این درست یک هفته قبل از انتخابات دوم خرداد ماه بود. سپس انتخابات حماسه وار دوم خرداد ۱۳۷۶ برگزار شد و جهان را تکان داد.

یک هفته قبل از اینکه ایشان رسماً عهده‌دار حکومت شود، با جمعی از اهل نظر و هنرمندان خوشنویس (استاد غلامحسین امیرخانی و یارانشان) به ملاقات جناب خاتمی رفتیم. به عین و عیان دیدیم که آن پیروزی قاطع و غیر منتظره و دوران ساز بر فروتنی ایشان افزوده است. یک ساعتی با ایشان سخن گفتیم، یا سخن ایشان را شنیدیم. از حرفهای ایشان دو نکته در خاطرمان مانده است. اول اینکه گفت می‌گویند شنیدن حرف مخالفان و میدان دادن به آنان برخلاف مصالح ملی است اما من معتقدم که شنیدن حرفهای مخالف و انتقادهاست که برخلاف مصالح امنیت ملی است و با اندیشه باید با اندیشه برخورد کرد و گرنه زیرزمینی و خطرناک و لاعلاج خواهد شد. دیگر اینکه هنگام بحث از اصول و کلیات جامعه مدنی، از سر طنز و خوش باشی تمثیلی به کار برد. گفت اکثریت مردم شاید با اصطلاح جامعه مدنی آشنا نباشند، اما می‌دانند مراد مقصود از آن چیست، درست مانند مرد باصفای ساده دلی که از شن پرسیده بودند "قدس سره" در جمله امام قدس سره یعنی چه؟ گفته بود والله درست نمی‌دانم، اما هرچه هست یعنی دَمش گرم.

و در پایان مجلس از اینکه در پاسخ خبرنگاری گفته بود آخرین کتابی که این ایام خوانده‌ام قرآن شناخت اثر خرمشاهی است، سپاسگزاری کردم. باز هم ایشان لبخندی زد و گفت اتفاقاً بعضیها به من انتقاد کردند و گفتند چرا از کتابهای مقدس و از جمله از مفاتیح الجنان نام نبرده‌ای؟ و من به ایشان گفته‌ام که مفاتیح الجنان که آخرین کتابی نیست که من خوانده‌ام جزو کتابهای همیشگی است. در پایان انتشار جدید کتابهای شهر دنیا و دنیای شهر و بیم موج ایشان را تبریک گفتیم و خداحافظی کردیم.

سومین دولتمردی که فرهنگی و فرهنگ پرور است و سلامت رفتار و اندیشه‌های سیاسی‌اش بر همگان آشکار است آقای دکتر سید عطاءالله مهاجرانی است. او سیاست به کنار، یک اهل علم و اهل قلم تمام عیار است. هم شاهنامه پژوه است، هم یکی از بهترین تحقیقات را راجع به عاشورا و بازشناسی شخصیت شگرف حضرت زینب (س) انجام داده است، و هم بهترین و جامع‌ترین پژوهش را راجع به آیات شیطانی.

ذهن و زبان آقای دکتر مهاجرانی را که روشن و روان و صریح و بدون ابهام و ابهامهای معهود دیپلماتیک است بسیار می‌پسندم. انسان خود ساخته زحمت کشیده‌ای است، با ضوابط و اصول به جایی رسیده است نه باندبازی و بندبازیهایی افتد و دانی.

دو سال پیش در یکی از مجالس گل آقا حاضر بودم، البته سخنرانی نداشتم. استاد دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی که معروف حضور همه خوانندگان هستند سخنرانی کوتاه و شیرینی کردند. سپس جناب مهاجرانی سخن گفت، ولی نه از طنز، بلکه به طنز و درباره این که کولی فال‌بینی در ایام نوجوانی‌اش پیش‌گویی کرده بود که او سیاستمدار خواهد شد، سخن گفت. به دلایلی از جمله اختصار، نمی‌توانم حکایت

دلنشین ایشان را بازگو کنم. اما امیدوارم آن سخنرانی ثبت و ضبط شده و در یکی از نشریات گل آقا به چاپ رسیده باشد تا صدق مدعای من ثابت شود. طنز بیش از یک هنر است. هوشمندی و ظرافت و ذوق و طبع حساس و ذهن وقاد و نقاد و باریک بین و متفاوت نگر می خواهد.

در جریان انتخابات ریاست جمهوری امسال (خرداد ۱۳۷۶) زمانی که جناب خاتمی آقای دکتر مهاجرانی را در کابینه پیشنهادی خود به عنوان وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی معرفی کرد، از شادی و هیجان تکان خوردم. گفتم این آرزوتر و رؤیاتر از آن است که عملی باشد و تحقق یابد. بعد نمایندگان مجلس در ارزیابی و رد و قبول کابینه پیشنهادی سخن گفتند و سالها بود که این شور و هیجان در مجلس و از مجلس شورای اسلامی دیده نشده بود. غیر سیاسی ترین و انزوا پیشه ترین آدمها نیز در آن چند روز به مذاکرات مجلس گوش می دادند. مخالفان دکتر مهاجرانی بر آن بودند که او بیش از حد لیبرال و روادار و نرمخو و روشنفکر و روشنفکرگرا و صلحجو است. او به جای انکار همه را تصدیق کرد و گفت اسلامی که او می شناسد و به آن مؤمن است شریعت سهله سمحه است و رواداری جزو دین و ایمان مسلمانی است. پیروزی آقای خاتمی در انتخابات ریاست جمهوری در دوم خرداد ۱۳۷۶ و سپس تصویب شدن کابینه پیشنهادی او در مجلس و به ویژه انتخاب شخصیت قاطع و اصولگرا و درعین حال معتدل و متعادلی چون دکتر مهاجرانی با آنچه در مجلس گذشت و نطق این دو بزرگمرد، از مهمترین و دوران سازترین رویدادها و تحولات تاریخ معاصر ماست. این باریکی از نادربارهایی بود که ملت ایران احساس رشید بودن و احساس مؤثر بودن و سرنوشت ساز بودن کرد و شادی و غرور ملی که به دنبال پیروزی انتخاباتی نصیب مردم شده بود، فقط در روزها و هفته های اول پس از پیروزی انقلاب اسلامی

ایران نظیر داشت. دکتر مهاجرانی بارها به بانگ بلند گفته است که وزارت ارشاد در خدمت اهل اندیشه و اهل هنر و دانشمندان و دانشگاهیان و نویسندگان و همه اهل قلم است، نه قیّم آنان. در یک کلام دولت حجة الاسلام خاتمی با مردم حکومت می‌کند نه بر مردم. از مشخصه‌های اصیل حکومت جناب خاتمی این است که با کیش شخصیت و شخص‌پرستی و تشریفات ظاهر فریب و دورکننده هیئت حاکمه از مردم، صمیمانه مخالف است و صریحاً اعلام کرده است که لازم نیست عکس رسمی ایشان در ادارات و سازمانهای دولتی و نهادها و غیره در کنار تمثال امام خمینی و مقام رهبری باشد و سفرهای داخلی اش را بسیار ساده و بدون تشریفات برگذار می‌کند.

دکتر مصطفی معین وزیر علوم و آموزش عالی هم شخصیتی متین و فروتن و خدمتگزار و حرمت‌گذار علم و عالم و دانشگاه است. بنده به عنوان یکی از اهل قلم و شهروندان ایران زمین، از اینکه این نیکمردان بر ما حکومت می‌کنند خوشنود و خوشوقتم. البته انتظار معجزه از آنان ندارم. نیازها در همه زمینه‌ها و همه سطوح بسیار، و امکانات اندک است. در رژیم گذشته در میان دولتمردان، کسانی که شایستگی شخصیتی و صلاحیت فرهنگی برای تصدی مقامهای کلیدی و حساس مملکتی داشته باشند، بسیار نادر بودند و مردم را چندان از دخالت در سرنوشت و اداره کشورشان برکنار داشته و کنار زده بودند که سرانجام بغضهای فروخورده و در گلو شکسته مردم آشفشان انقلاب را پدید آورد. فردای روزی که دکتر مهاجرانی سخنرانی تاریخی اش را در مجلس عرضه داشت، به گمانم روز تعطیل و احتمالاً جمعه بود. ایشان همان روز که شور و شادی مردم از موفقیت انتخاباتی و پارلمانی به اوج رسیده بود، با کمال سادگی و صفا به من تلفن زد. صدایش حاکی از صدق و سادگی و

صفا و خویشنداری و خود گم نکردن بود، گفتم چه عجب یاد فقرا کرده‌اید. سپس موفقیت درخشانش را از صمیم دل تبریک گفتم. گفتم بیش از شما و پیش از شما به ملت ایران تبریک می‌گویم. سپس گفت فلانی مقصودم از تلفن بحث دربارهٔ بیتی از حافظ بود که در سخنرانی‌ام خوانده بودم و جناب دکتر شرف‌الدین خراسانی ایراد گرفته بود که این بیت از حافظ نیست و در دیوانهای معتبر نیامده است. بیت این بود:

از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش

زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

گفتم ارتجالاً و بدون مراجعه به منابع می‌توانم عرض کنم که بله این بیت در دو نسخه معتبر قزوینی و خانلری نیامده است. اما خیلی حافظانه و اصیل می‌آید. با اجازه شما یک مقدار تحقیق می‌کنم و به شما زنگ می‌زنم. گفت بسیار خوب. اما من باید این بیت را از نسخه قدسی فراگرفته باشم. سپس موقتاً خدا حافظی کردم و رفتم پی تحقیق در میان منابع و متون حافظ پژوهی. پس از یک ربع ساعت که تحقیق و بررسی کردم، به ایشان تلفن زدم و گفتم این بیت در سه نسخه وجود دارد، یکی همان نسخه قدسی که فرمودید، دوم که باز اعتبارش متوسط است در شرح عرفانی غزلهای حافظ اثر ختمی‌لاهوری تصحیح اینجانب و دوتن از دوستانم است، و سوم که برعکس دو تای اول بسیار معتبر است، دیوان حافظ تصحیح دکتر عبوسی - دکتر بهروز استادان دانشگاه تبریز است، که ابتدا از سوی دانشگاه تبریز انتشار یافت، سپس از سوی انتشارات امیرکبیر در تهران، و ۳ نسخه‌ای که مبنای این تصحیح و طبع است هر سه از قدیمترین نسخه مبنای تصحیح قزوینی که نسخه خلخالو (مکتوب به سال ۸۲۷ ه‍.ق) است کهنتر است.

و قول دادم که دنباله تحقیقم را خواهم گرفت و در فرصتی مناسب که

برای سخنرانی در نخستین یاد روز حافظ به فرهنگسرای اندیشه رفته بودم با بزرگترین نسخه‌شناس دیوان حافظ، دوست دانشورم جناب آقای دکتر سلیم نیساری توفیق ملاقات دست داد و از ایشان درباره این بیت پرسیدم. فرمودند بیت اصیلی است و در بسیاری از نسخه‌های کهن قرن نهمی آمده است و من درباره آن تجدید نظر کرده و در چاپ بعدی دیوان مصحح خود می‌آورم.

یکی دیگر از رجال سیاسی - فرهنگی و از برنامه‌ریزان و دست‌اندرکاران سیاستهای فرهنگی امروز ایران دوست دانشورم آقای سید صادق خرازی است که سالها از زعمای هیأت دائمی ایران در سازمان ملل مستقر در نیویورک بود و با آقای دکتر کمال خرازی همکاری داشت.

اولین چیزی که توجه مرا نسبت به شخصیت فرهنگ‌پرور ایشان جلب کرد، مقاله‌ای بود که حدوداً سه - چهار سال پیش سرور دانشمندم جناب آقای دکتر احمد مهدوی دامغانی، استاد پیشین و بازنشسته دانشگاه تهران و استاد فعلی دانشگاه هاروارد صاحب ید بیضا در ادبیت و عربیت و صاحب نظر طراز اول در ادب فارسی و ادب عربی و اسلام شناسی و شیعه‌پژوهی، در روزنامه اطلاعات نوشت و شمه‌ای از خدمات انسان دوستانه و فرهنگ‌پرورانه آقای خرازی را شرح داد.

سپس ایشان حفظ‌الغیبی در حق بنده به خرج داد و آن اینکه به یک ناشر بین‌المللی قرآنی یعنی "تحریک ترسیل قرآن" پیشنهاد کرد و سرمایه داد که قرآن ترجمه اینجانب را عیناً در قطعی کوچکتر در نیویورک تجدید چاپ کند. یکی از فضلاء همکار در هیأت دائم ایران، دوست دانشورم آقای مجتبی امیری همت به تحقق این امر بسته است و شاید ان شاء الله تا پایان سال جاری این چاپ جدید انتشار یابد. گفتنی است که در معرفی

این قرآن برای تجدید چاپ پیشنهاد اصلی و اولیه از دوست دانای دلبندم مهندس سید حسین کمالی بود، که با استقبال گرم جناب خرازی مواجه شد. دوستان اکرام را به اتمام انجام داده‌اند و از هنرمند شهیر استاد فرشچیان خواسته‌اند که روی جلدی برای این ترجمه قرآن تهیه کند که ایشان هم بزرگوارانه تقبل فرموده‌اند و طرح هنرمندانه شکیلی عرضه داشته‌اند.

دو سالی هست که آقای خرازی از نیویورک به تهران آمده‌اند. بنده شاهد حمایت و تشویق ایشان از دهها طرح فرهنگی هستم و در تجدید چاپ همین ترجمه قرآن در قطع اصلی رحلی باز هم برادری و بزرگواری کردند و با همکاری شهرداری منطقه ۱۵ و همت والای برادرم جناب غلامرضا ثانی نژاد شهردار منطقه ۱۵ فرض الحسنه‌ای شش ماهه در اختیار ناشران ترجمه قرآن قرار گرفت که توانستند با سرعت و دقت و سلیقه هرچه تمامتر این اثر را تجدید چاپ کنند.

آقای خرازی در راه تحقق یکی از آرزوهای علمی - دینی بنده نیز همتی بدرقه راه کردند و آن تشویق و حمایت و سرمایه‌گذاری اولیه برای تدوین دانشنامه قرآن و قرآن‌پژوهی بود که از سالها پیش از ترجمه قرآن این آرزوی دشواریاب را در دل داشتم ولی شرایط و امکاناتش فراهم نمی‌شد. طرح دانشنامه قرآن یک طرح جمع و جور دو جلدی در قطع وزیری، به شیوه دو ستونی با حروف نسبتاً ریز است. هزار مقاله به خود قرآن مربوط است مانند لوح محفوظ، آیه، سوره، عرش، کرسی، اسماء الحسنی و نظایر آن، و هزار مقاله دیگر در زمینه قرآن‌پژوهی و علوم قرآنی و تحقیقات قرآنی است از جمله معرفی بیش از ۳۰۰ تفسیر و مفسر از مولا امیرالمؤمنین علی (ع) و شاگرد ارشد عالیمقامش ابن عباس گرفته تا قرآن‌پژوهان امروز ایران و جهان اسلام و جهان اسلام‌شناسی.

انشاءالله در پایان یا پیوست همین زندگینامه که کارهای ناقابل را معرفی می‌کنم، چون و چند این اثر را مشروحتر بیان خواهم کرد. همین قدر بگویم که زمان تألیف، تولید و طبع این اثر جمعاً فقط دو سال است و به توفیق خداوند سبحان در شب عید آینده (نوروز ۱۳۷۸)، دانشنامه قرآن و قرآن‌پژوهی را در هیأتی پاک و پاکیزه تقدیم حضور هموطنان و شیفتگان معارف اسلامی و قرآنی خواهیم کرد. می‌کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو.

حدوداً در اواسط شهریور ۱۳۷۶ جناب سید صادق خرازی به مدیریت ستاد برگزاری کنفرانس سران کشورهای اسلامی منصوب شدند و همه همت خود را برای تمهید مقدمات برگزاری باشکوه این کنفرانس بین‌الدولی، با مهمانانی بالغ بر پنجهزار نفر از ۴۵ کشور اسلامی، بسیج کرده‌اند. آثار خیر و حمایت‌های علمی - فرهنگی آقای خرازی بیش از آن است که حتی فهرست وار بتوان یاد کرد. یکی از کارهای باقیات صالحات ایشان در ایامی که در هیأت دائم ایران در سازمان ملل در نیویورک خدمت می‌کردند این بود که ترجمه انگلیسی صحیفه سجاده را به یکی از بزرگترین اسلام‌شناسان و شیعه‌شناسان امروز جهان، جناب ویلیام جینتیک واگذار کردند که ایشان هم چنانکه انتظار می‌رود، استادانه از عهده این کار برآمده‌اند و حاصلش یک دستاورد بزرگ علمی - عرفانی - دینی است و به صورت متنی دو زبانه (متن مقدس صحیفه همراه با ترجمه شیوای انگلیسی) با یادداشت‌های روشنگر در هیأتی شکیل و مطبوع به چاپ رسیده است.

ایشان در بحبوحه گرفتاریهای تدارک مقدمات برگزاری کنفرانس سران کشورهای اسلامی، تصمیم به تجدید طبع ترجمه صحیفه گرفته‌اند که در تیراژ پنجهزار نسخه برای مهمانان این کنفرانس تجدید طبع خواهد شد.

آقای خرازی از آنجا که از مردان حق است، و آنان که مردان راه حقند / خریدار بازار بی رونقند، به داد دایرةالمعارف / دایرةالمعارف المصائب تشیع هم می رسد و مددی به این سازمان ضعیف البنیه می رساند. آقای خرازی با خدا معامله می کند و از سر هوی و هوس یا شهرت طلبی کار نمی کند. لذا از بسیاری از کارهای خیرش کسی جز خداوند با خبر نیست. با نگارش این دو کلمه خواستم ادای دینی کرده و خدا قوتی گفته باشم.

یکی دیگر از رجال فرهنگی و فرهنگ پرور امروز ایران آقای احمد مسجد جامعی است که عاشق اسلام و ایران و خدمت فرهنگی است. هشت - ده سالی هست که در وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی از صاحب منصبان عالیرتبه و قائم مقام وزیر و درکمال دست و دل پاکی مبسوط الید است و نمایشگاههای بین المللی کتاب و نمایشگاههای سالانه قرآنی، و تأمین تسهیلات بسیار برای ناشران، در این رکود دراز آهنگ و پایان ناپذیر صنعت نحیف نشر، گوشه ای از خدمات ارزنده و صادقانه و مستمر اوست در دوره وزارت آقای مهندس میرسلیم، یک چند آقای مسجد جامعی بی قدرت شد، اما خوشبختانه در دوره دوران ساز وزارت آقای دکتر سید عطاءالله مهاجرانی مسئولیتها و اختیارات بسیاری به ایشان واگذار شد. این دو سطر را برای عرض خسته نباشید به ایشان نوشتم و گرنه شرح محامدش یا کارنامه خدمات ارجمندش در این مختصر نمی گنجد.

دیگر از دولتمردان کاردان و فرهنگ پرور امروز ایران آقای کرباسچی شهردار تهران است. چند سالی هست که ایشان به این سمت منصوب شده است و در همین چند سال تحولات پیدا و پنهان بسیاری در زندگی شهری مردم تهران و نیز در حیات فرهنگی آنان به بار آمده است. کسانی

که زیاده‌های روی هم انباشته بیست - سی ساله را در شهرهای بزرگ هند به عین و عیان دیده‌اند بیش از ما که ندیده‌ایم قدر این پاکیزه سازی همیشگی تهران را می‌دانند. حل مشکل ترافیک (در حد نسبی) نیز از موفقیت‌های شهرداری است. بیست سال پیش که مقدار خودرو در تهران یک پنجم امروز بود، به نظر می‌رسد که روانی آمد - شد (/شد - آمد) شهری در همین حد بود. گسترش آزاد راههای شهری در چهارسوی شهر نیز همراه با احداث دهها پل و صدها پارک (بیش از ۶۰۰ پارک) و رساندن فضای سبز تهران به فراتر از مرزهای استاندارد جهانی جزو خدمات شهرداری تهران است. اما آنچه برای اهل علم و اهل قلم و از نظرگاه فرهنگی حسّاس‌تر و مهم‌تر است، تأسیس و اداره دهها فرهنگسراست (از جمله فرهنگسرای خاوران، نیاوران، اندیشه، ابن سینا، ارسباران، سرو و غیره) که عمدتاً در مناطق محروم برپا شده است و کتابخانه (گاه شبانه‌روزی) فعال و دارالقرآن و کامپیوترخانه و تالار شطرنج و کلاسهای موسیقی، و تالار سخنرانی و سخنرانیهای هفتگی - ماهانه و انواع کلاسهای درس دارد. شهر کتاب، که شعب چندگانه دارد، نیز از تأسیسات فرهنگی شهرداری است که کتاب خارجی را با ارز یارانه‌دار و کتاب داخلی را با نظم و ترتیب موضوعی خاص، با بهره‌گیری از پیشرفته‌ترین روشهای کتابداری و اطلاع رسانی و با همکاری عده نخبه‌ای از برجسته‌ترین کتابداران و صاحب‌نظران امروز ایران، در اختیار متقاضیان قرار می‌دهد و قیمت کتابهای خارجی آن حتی از قیمت کتابها در نمایشگاه بین‌المللی سالانه‌ای که وزارت ارشاد برپا می‌کند، ارزان‌تر است.



روشنفکران معمولاً توی جلد شیر می‌روند و مخالف خوان و منتقد

دائمی و منکر دولت و دولتمردان هستند. لذا این چند صفحه‌ای که بنده دوستدارانه و مخلصانه در ستایش شخصیت سالم و کار و کارنامه ارزشمند چند تن از رجال سیاسی و فرهیخته امروز ایران (دکتر خاتمی، دکتر حبیبی، دکتر مهاجرانی، آقای صادق خرازی، دکتر بروجردی، آقای کرباسچی، دکتر لاریجانی، و احمد مسجد جامعی) نوشتم، یا در دنبال همین سطور می‌نویسم، ممکن است غریب بنماید و حمل بر مزاج‌گویی و کرنش در برابر ارباب قدرت به نظر آید. ولی مطمئنم که این بزرگواران اصحاب فرهنگ‌اند و غمخوار دین و دانش، نه ارباب قدرت. از سوی دیگر خدا را گواه می‌گیرم که مقصودم حاصل کردن نرخی در این میان برای خود نیست. زیرا خلوت گزیده را به تماشا چه حاجتست. من اگر چه به ظاهر میان سال هستم اما در باطن بسی پیرم. گوشه‌ای گرفته‌ام و همواره حرمت قلم را رعایت کرده‌ام. و چند سالی از خداوند عمر می‌خواهم که یک دو کار ناتمام را (فرهنگ انگلیسی - فارسی فرزانه و دانشنامه قرآن و قرآن پژوهی) به پایان ببرم. زندگی ساده‌ای دارم که دخل - خرج می‌کند، و نه بیشتر. نه فقیرم نه ثروتمند و از فقر و ثروت - هردو - هراسانم. لذا نه ترس و طمع بلکه به الزام اخلاق و حس قدرشناسی است که از این نیکان به نیکی یاد می‌کنم.

شخصیت سیاسی - فرهنگی فرهیخته و فرهنگ پرور دیگری که اولی و احق به ذکر است و مصاحبتش از افتخارات زندگی من است، استاد دکتر محمود بروجردی، قائم مقام پیشین وزارت ارشاد، رئیس پیشین پژوهشگاه علوم انسانی، مشاور وزیر امور خارجه، و اینک سفیر ایران در فنلاند، است که شمه‌ای از مکارم اخلاق و محامد اعمالش را در صفحات پیشین آورده‌ام.

از رئیس فرزانه صدا و سیما، دکتر علی لاریجانی چند فقره خیر و

خوبی دیده‌ام که به یکی از آنها خیلی گذرا اشاره می‌کنم. حدوداً شش سال پیش مجله فیلم یک مطلب یک صفحه‌ای به نام "آنچه خود داشت" از بنده چاپ کرد که به مذاق یک عده که در آن ایام گروه فشار تندرویی بودند خوش نیامد. بنده راجع به جوهر دراماتیک قصص انبیا در قرآن مجید و نیز واقعه کربلا و استطراداً نظریه‌های مربوط به انگیزه قیام سالار شهیدان حضرت سیدالشهداء ابی عبدالله الحسین (ع) نوشته بودم. آن جوانان تندرو و بهانه‌جو آن مقاله را به قرائت شدُرُسنا خوانده و گمان برده بودند پالان معتقدات من کج است و در صدد افشاگری و "هویت" بازی و بی‌هویت سازی برآمده بودند و فریاد و اسلاما بلند کرده بودند. در اینجا شهادت اخلاقی جناب دکتر علی لاریجانی به داد من رسید. ایشان با آنکه فقط غیاباً و قلماً بنده را می‌شناختند با قاطعیت فرموده بودند که در مقاله من (آنچه خود داشت) خُلف و خلافی مشاهده نمی‌شود و آتش فتنه را به آب تدبیر و مدارا خاموش کرده بودند و در اینجا سپاس قلبی خود را به حضور این برادر عالیمقام عرضه می‌دارم. از برادران دیگر ایشان حجة الاسلام صادق لاریجانی و دکتر فاضل لاریجانی هم همواره خیر و خوبی دیده‌ام خداوند همگی‌شان را به سلامت بدارد. حال برویم به سراغ سایر فرهنگ پروران معاصر.

در عالم شعر به بسیاری از شاعران بزرگ امروز ارادت و با بعضی انس و آشنایی داشته‌ام. از اینکه از دیدار دو شاعر بزرگ یکی سهراب سپهری و دیگری فروغ فرخزاد محروم مانده‌ام، همواره احساس غبن کرده‌ام. بر شعر سپهری نقد و نظری نوشته‌ام به نام در خاطره شط که در کتاب در خاطره شط به چاپ رسیده است و نام کتابم را از شعر ایشان برگرفته‌ام. در عوض شاعرانی بزرگی چون شاملو و اخوان را دیده‌ام و گاه در بعضی شبهای شعر آنان حضور داشته‌ام. از شاعران دیگر برای سرکار خانم

سیمین بهبهانی احترام بسیار قائلم و هنر او و دوست شاعر توانای دیگرم منوچهر آتشی را ارج می‌گذارم. بر شعر شاملو نقدی نوشته‌ام که ابتدا در الفبا و سپس اخیراً در کتاب در خاطره شط چاپ شده است. همچنین تأملی بر شعر نماز اخوان داشته‌ام که ابتدا در باغ بی‌برگی و سپس در همین کتاب اخیرالذکر تجدید چاپ شده است. نیز از ادبا و شعرای بزرگ معاصر به خدمت استاد هوشنگ ابتهاج و جناب دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی ارادت و به هنرشان و کار و کارنامه‌شان تعلق خاطر بسیار دارم. بر دفتر شعر جناب شفیعی یعنی در کوچه باغهای نشابور هم نقد و نظری نوشته‌ام که در همان کتاب تجدید چاپ یافته است. یکی از شعرایی که قدرش تا حدودی مجهول مانده بود، دوست هنرمند ادیب دانشمند جناب سید علی موسوی گرمارودی بود، که بحمدالله توفیق این را پیدا کردم که از مجموعه ۹ دفتر شعر ایشان گزینه‌ای به درخواست نشر مروارید تهیه کنم و مقدمه‌ای بر آن بنویسم و قصیده‌ای اخوانی برای ایشان بسرایم که پاسخ جانانه‌ای هم از ایشان دریافت کردم و در حال حاضر نمی‌دانم آیا این قصیده‌ها در پایان کتاب حاضر خواهد آمد یا نه. دیگر از شعرایی که به آنها ارادت دارم، یکی جناب بیژن جلالی است که شعری اخوانی هم درباره‌ی ایشان دارم و سپس جناب احمد رضا احمدی که هرچه پیرتر می‌شود و می‌شوم از شعرش بیشتر خوشم می‌آید. دیگر از شعرای جوانتر به آقایان حسن حسینی، و قیصر امین‌پور ارادت دارم و دوست هنرمند دکتر ضیاء موحد را یکی از برجسته‌ترین شاعران امروز ایران می‌دانم. از ادبا و مورخان بزرگ معاصر خدمت استاد دکتر عبدالحسین زرین‌کوب و استاد دکتر احمد مهدوی دامغانی علاقه و ارادت بسیار دارم و همواره از تشویقهای شاگرد نوازانه‌ی ایشان برخوردار بوده‌ام. دوست دانشورم دکتر سیروس شمیسا هم یکی از بهترین ادب

پژوهان امروز است. از ادبای بزرگ دیگر در طی این زندگینامه یاد کرده‌ام. از تاریخ پژوهان بزرگ، سابقهٔ مودّتی با جناب آقای دکتر عبدالحسین نوایی و دکتر باقر عاقلی دارم.

از میان هنرمندان، جز شعرا، با بعضی دیگر از خوشنویسان هنرمند و سینماگران انس و ارادتی دارم از جمله استاد غلامحسین امیرخانی، استاد جلیل رسولی، استاد محمد احصایی، استاد یدالله کابلی، استاد کرمعلی شیرازی، و با شادروان استاد مرتضی عبدالرسولی تا پایان عمر پربار و برکتش که توانست علی‌رغم ضعف پیری و بیماری کتابت قرآن کریم رابه خط ثلث به پایان برساند، حشر و نشر داشتم و به فرزند برومندشان مهندس سلیمان عبدالرسولی مهر می‌ورزم و از خوشنویسان همشهری‌ام استاد محصص، استاد محمدرضا قنبری، و برادر هنرمندم ۲ اقوام‌الدین خرمشاهی را بسیار ارج می‌گذارم.

از سینماگران سلام و علیکی با جناب بهرام بیضایی داشته‌ام و دست مریزادی به خاطر باشو غریبهٔ کوچک به ایشان گفته‌ام و بیش و پیش از همه با جناب داریوش مهرجویی سابقهٔ مودّت و ارادت دارم. جناب عباس کیارستمی را یک شب در منزل جناب آقای رضا جعفری زیارت کردم و او را انسان ظریفی یافتم و از موفقیت‌های جهانی‌اش خوشوقتم. با جناب محسن مخمل‌باف هم تعلق خاطر و سابقهٔ دوستی دارم، اگر چه با ما فقرا نمی‌جوشد. در عرصهٔ سینمای امروز ایران یل برومندی است و از میان سینماگران و سینماپژوهان انس و ارادت سی ساله با جناب بهمن مقصودلو دارم، که دو فیلم با آنتونی کوئین ساخته است. و با داریوش ارجمند که از تواناترین هنرپیشه‌های سینما علی‌الاطلاق است، همین امسال دوست شده‌ام. از داستان‌نویسان به نظر من پشیمان‌تر از همه آقای محمود دولت‌آبادی - صاحب شاهکار کلیدر - است. آقای احمد محمود

هم، شأن و مقام والایی در داستان‌نویسی امروز ایران دارد. همچنین آقای اسماعیل فصیح، و آقای ناصر ایرانی. بر بعضی از آثار این بزرگواران نقد و نظر نوشته‌ام از جمله نقدی بر اوسنه بابا سبحان و جای خالی سلوچ که هر دو اثر دوست هنرمندم جناب محمود دولت‌آبادی است. دو نقد هم بر دو اثر آقای احمد محمود نوشته‌ام. یکی نقد بر همسایه‌هاست و دیگری نقد بر زمین سوخته. نقد اول در کتاب در خاطره شط تجدید چاپ شده ولی از نقد دوم که در یکی از نشریات چاپ شد هیچ سرو سراغی ندارم و گرنه تجدید چاپش می‌کردم. بر داستان باده‌کهن آقای فصیح هم نقدی نوشته‌ام که ابتدا در کلک سپس در همان کتاب چاپ شده است.

بر بعضی از داستانهای آقای ناصر ایرانی هم که توفیق مطالعه پیش از چاپ آنها را داشته‌ام یادداشتهایی نوشته‌ام و به خود ایشان عرضه داشته‌ام.

یکی دیگر از فرهنگ پروران امروز و داستان‌نویسانی که من دوست دارم آقای هوشنگ مرادی کرمانی است، که اخیراً در یکی از شماره‌های جهان کتاب راجع به مهمان مامان، یکی از جدیدترین آثار ایشان، نقد و نظری نوشتم. از داستان‌نویسانی که برای نوجوانان می‌نویسند آقای مهدی آذریزدی صاحب قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب به گردن دو سه نسل از ما و فرزندان ما حق دارد. هم قلم ایشان و هم قلم آقای مرادی کرمانی سادگی و ملاححت و زندگی‌نوازی دلنشینی دارد.

از داستان‌نویسان صدر اول صادق هدایت و جمال‌زاده و صادق چوبک آثار عظیمی پدید آورده‌اند. از آقای گلشیری مشکل می‌توانم نام ببرم، زیرا هر چه بگویم به حساب مجادله قلمی بنده و ایشان که در بهار سال ۱۳۷۵ در نشریه سلام درباره ترجمه بنده از قرآن کریم در گرفت، گذاشته خواهد شد. ایشان بر آن است که نثرش خلاق است، اما به نظر

من نثر بی جاذبه‌ای است، جان و جوهری ندارد. از بس که خود آگاهانه است. صرافت طبع و سرزندگی ندارد، هیچ نثری را در هیچ زبانی و هیچ زمانی از هیچ کسی سراغ ندارم که با زور زدن (به نام خلاقیت) خوب شده باشد. اما در ساخت و ساختار و صورت داستان زحمت کشیده است. ضمناً ایشان تصور می‌کند که اهل هنر خودشان جای خودشان را در تاریخ هنر یا فرهنگ یک کشور تعیین می‌کنند، آدم همان است که دیگران می‌گویند و گر نه به قول سعدی هرکس را شعر خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال.

یکی از درخشانترین و مردم‌پسندترین آثار داستانی عصر جدید، بامداد خمار اثر خانم فتانه حاج سید جوادی است که بنده نقد و نظری درباره آن نوشته‌ام. شهریار مندنی‌پور هم از داستان‌نویسان پیشتاز جوان است.

از دیگر فرهنگ‌پروران باید از قرآن پژوهان و حافظ پژوهان یاد کنم. با اغلب قرآن پژوهان امروز ایران حشر و نشر دارم. مگر فقط استاد محمد هادی معرفت که ایشان را از نزدیک نمی‌شناسم ولی برای کار و کارنامه قرآن پژوهی ایشان کمال احترام را قائلم. همینطور است مناسبات بنده با آیت‌الله ناصر مکارم شیرازی که هم تفسیر خوب و مردم‌پسندی از قرآن کریم به نام تفسیر نمونه به عرصه آورده‌اند، و هم ترجمه خوبی از قرآن کریم به فارسی دارند. به همه مترجمان قرآن ارادت و علاقه دارم از جمله آقایان عبدالمحمد آیتی، محمد خواجوی، محمد مهدی فولادوند، دکتر سید جلال‌الدین مجتبوی، و چند تن دیگر که ترجمه‌هایشان از قرآن کریم زیر چاپ است (آقایان دکتر محمد حسین روحانی، حجة الاسلام عبدالمجید معادیخواه، مهندس طاهری قزوینی، مسعود انصاری، و حسین استاد ولی).

یکی از برجسته‌ترین قرآن پژوهان پیشکسوت امروز ایران، استاد حاج سید علی کمالی دزفولی است با آثار ارجمندی چون قانون تفسیر، شناخت قرآن، ثقل اکبر و چندین اثر دیگر. دوست دانشورم استاد دکتر محمد باقر حجتی، مدیر گروه علوم قرآنی در دانشکده الهیات، صاحب پژوهشی در تاریخ قرآن و تفسیر کاشف و همانند استاد بی‌آزار شیرازی از فعال‌ترین و کاردان‌ترین قرآن‌شناسان عصر جدید به شمار می‌آیند. در قم به ویژه در کسوت مقدس روحانیت، چند دوست قرآن پژوه برجسته سراغ دارم. از جمله آیت‌الله موسوی اردبیلی، حجة الاسلام مهدوی راد، حجة الاسلام محمد علی کوشا، حجة الاسلام عبداللہیان و حجة الاسلام پویا (که این دو بزرگوار اخیرالذکر نشریه‌های قرآنی بینات و بشارت را تدوین و طبع می‌کنند) حال که سخن از علمای قم به میان آمد باید از یکی از مشایخ روحانی دانشمند عالیمقام که از برجسته‌ترین فقهای عالم تشیع است یعنی آیت‌الله محمد ابراهیم جناتی، و دو روحانی جوان به نامهای آقایان محمد اسفندیاری و محمد تقی فاضل میبیدی یاد کنم که فکر و ذکری جز فعالیت علمی و قلمی ندارند. حجة الاسلام سید محمد علی ایازی نیز از کوشاترین قرآن پژوهان امروز ایران هستند و بیش از صد و بیست مقاله به درخواست اینجانب برای دانشنامه قرآن و قرآن پژوهی (ویراسته اینجانب) تألیف فرموده‌اند. جناب عبدالحسین شهیدی صالحی نویسنده تفسیر و تفاسیر شیعه (بیش از ۶۰۰ تفسیر در دایرةالمعارف تشیع) نیز از قرآن پژوهان فعال امروزند. از قرآن پژوهان جوانتر باید از آقایان حمیدرضا آذیر، مرتضی کریمی نیا، محمد علی هاشم‌زاده، مهندس امید مجد (مترجم قرآن به شعر فارسی)، محمود سرمدی، حامد ناجی، جويا جهانبخش، حسن سید عرب، محسن معینی، فرزاد میرزایی، حیدر ضیغمی، اصغر محمدخانی، مجتبی سامع،

کورش کمالی، و سیامک مختاری (حافظ قرآن مجید) یاد کنم که اغلبشان از همکاران طرح دایرةالمعارف یا دانشنامه قرآن و قرآن پژوهی اند.

حسن ختام این بخش، نام گرامی حجة الاسلام و المسلمین محمد نقدی مدیر کاردان مرکز ترجمه قرآن مجید و سردبیر نشریه قرآنی ترجمان وحی (ویژه مسائل و مباحث ترجمه قرآنی) است که بنده سالهاست افتخار همکاری با ایشان و مرکز ترجمه را دارم.

از حافظ پژوهان بنده با اکثریت قریب به اتفاق آنها دوستی و ارادت قلبی داشته و دارم. از جمله با شادروانان سید ابوالقاسم انجوی شیرازی، و دکتر حسینعلی هروی تا پایان عمر پر بار و برکتشان محشور بودم. به محضر مبارک دکتر منوچهر مرتضوی حافظ شناس بزرگ و راهگشا، مهر و ارادت دیرین دارم. از مصححان و دیوان پژوهان با استاد هوشنگ ابتهاج (ه.ا. سایه) و استاد دکتر محمدرضا جلالی نایینی، و دکتر سلیم نیساری ارادت و دوستی دیرینه دارم. استاد هاشم جاوید یکی از برجسته ترین حافظ شناسان روزگارند و ما در نشر فرزانه افتخار نشر حافظ جاوید ایشان را داشته ایم. مشترکاً نیز دیوان حافظ را بر مبنای نسخه قزوینی با ۶ نسخه بدل از مهمترین تصحیحها و طبعها و با قرائت گزینی و توجیه و تشریح هر وجه از دگرخوانیها (اختلاف قرائت) برای نشر فرزانه آماده چاپ ساخته ایم.

دکتر محمد علی اسلامی ندوشن، صاحب ماجرای پایان ناپذیر حافظ، نقدهای ارزشمندی درباره شعر و شخصیت حافظ نوشته اند. دوست دانشورم دکتر اصغر دادبه با همه کم کاری یکی از خوشفکرترین و باریک اندیش ترین حافظ شناسان امروز ایران است و ذکر خیر او را در طی این زندگینامه آورده ام. از دوست دانشمند آقای دکتر علیقلی بختیاری هم در سال گذشته کتاب ارزشمند چرا حافظ؟ را مطالعه کردم.

آثار حافظ پژوهی دوست دانشورم جناب آقای دکتر حسن انوری - از جمله یک قصه بیش نیست - را بسیار می‌پسندم. یکی از حافظان حافظ هم دوست حافظ شناس دل‌بندم جناب آقای علی اکبر رزّاز است، که اهل فن با جمع پریشان ایشان که طبقه‌بندی موضوعی شعر حافظ است انس دارند. دکتر منصور رستگار فسایی استاد دانشگاه شیراز، دست در کار تدوین و نظارت بر جمع و تدوین دایرةالمعارف بزرگ حافظ پژوهی هستند. دکتر پرویز اهور جامع‌ترین شرح و تفصیل واژگان کلیدی حافظ را تحت عنوان کلک خیال انگیز (در ۴ مجلد) انتشار داده‌اند. بعد از خانم دکتر مهین دخت صدیقیان که نخستین واژه‌نمای حافظ را انتشار دادند، آقای مهندس بهرام اشتری واژه‌نمای بسیار جامعی از حافظ تدوین کرده‌اند که زیر چاپ است. آقای دکتر ابوالفضل مصطفی فرهنگ ده هزار واژه‌ای شعر حافظ را در دو جلد منتشر کرده‌اند. آقای اسماعیل صارمی پس از آنکه یادداشتهای شادروان غنی را به صورت فرهنگ تدوین و طبع کردند، حافظ از دیدگاه علامه قزوینی را انتشار دادند و سپس یک حافظ نفیس خوش نوشته بسیار شکیل به عالم حافظ پژوهی عرضه داشتند. دکتر مصطفی رحیمی نیز کتابی به نام حافظ اندیشه نوشته‌اند که این بنده نقد و نظری درباره آن نوشته‌ام که در چاپ پنجم ذهن و زبان حافظ، به چاپ رسیده است. آقای سعید نیاز کرمانی ۱۵ شماره از نشریه یا کتاب ادواری حافظ شناسی را منتشر کرده‌اند که از بهترین کوششهای حافظ پژوهی دهه اخیر به شمار می‌آید. خانم فرشته سپهر کلیه ضرب‌المثلهای حافظ را در کتابی به نام صراحی می‌تاب از سوی نشر امیرکبیر انتشار داده‌اند. آقای مهرداد نیکنام کتاب شناسی حافظ را تدوین و طبع کرد؛ است که کتاب سال هم شده است و آقای دکتر ابوالقاسم رادفر کتابنامه - زندگینامه‌ای به نام حافظ پژوهان و حافظ پژوهی منتشر کرده‌است.

این بنده نیز خود ۸- ۹ اثر حافظ پژوهی دارم (۱-حافظ نامه، ۲- ذهن و زبان حافظ، ۳- حافظ [از سلسله بنیانگذاران فرهنگ امروز] ۴- تصحیح دیوان بر مبنای نسخه خلخال و دو نسخه دیگر ۵- چارده روایت ۶- برگزیده و شرح حافظ [شامل شرح ساده هفتاد غزل برای نوجوانان، با همکاری آقای مهرداد نیکنام] ۷- تصحیح شرح عرفانی غزلهای حافظ، با همکاری کورش منصوری و حسین مطیعی امین ۸- گزیده شعر حافظ [۲۰۰ غزل با مقدمه‌ای مفصل چاپ انتشارات مروارید] ۹- دیوان حافظ با قرائت گزینی هاشم جاوید و بهاء‌الدین خرمشاهی).

جدیدترین پدیده و فراورده عالم حافظ پژوهی نرم‌افزاری به نام لسان الغیب است که آقای مهندس محسن عامری تدوین کرده‌اند و یکی از اقلام هشت - ده‌گانه آن این است که استاد سیدعلی موسوی گرمارودی کل ۵۰۰ غزل حافظ را با شیوایی هر چه تمامتر با صدای گرم و دلنشین خود خوانده‌اند و بنده افتخار مشاوره این طرح را داشته‌ام و جدیدترین کتابی که در زمینه حافظ پژوهی در دست تدوین است، مجموعه‌ای از مقدمه‌های آثار حافظ پژوهی و مهمترین مقالات مربوط به حافظ است که آقای امیر ناصر بانکی عهده‌دار آن هستند. از رویدادهای فرخنده حافظ پژوهی سالهای اخیر تعیین یادروز حافظ (۲۰ مهر هر سال) و یاد روز سعدی (اول اردیبهشت هر سال) است که به پیشنهاد دوست دانشمند کورش کمالی رئیس بنیاد فارس شناسی انجام گرفته و اولین یاد روز در مهرماه سال جاری در شیراز و تهران و چند شهر دیگر و حتی در خارج از ایران برگزار شد.

در عالم فلسفه بزرگانی چون استاد علامه سیدجلال الدین آشتیانی و آیت الله عبدالله جوادی آملی، و آیت الله حسن زاده آملی، و آیت الله محمد تقی مصباح، از سنت‌گرایان، و آقایان دکتر غلامحسین دینانی،

دکتر رضا داوری، دکتر محمد مجتهد شبستری، دکتر کریم مجتهدی، دکتر غلامرضا اعوانی، دکتر عبدالکریم سروش، دکتر غلامعلی حداد عادل، دکتر نقیب زاده، و کوشاتر از همه دکتر حسن لطفی، و نیز داریوش آشوری و آقای بابک احمدی فعال هستند و هر یک آثار ارزنده‌ای عرضه داشته‌اند. استاد آشوری یکی از خوشفکرترین متفکران امروز ماست. شهسواری در عرصه اندیشه‌های سیاسی و اجتماعی است. ایشان هایدگرگراست و من بی‌علاقه و بی‌اعتقاد به هایدگر، در عوض من پوپرگرا هستم و ایشان بی‌علاقه و بی‌اعتقاد به پوپر. ایشان فرار مشعشع مرا از ناکجا آباد فلسفه ناخوش دارند. آشوری در مسائل مربوط به فرهنگ نویسی و اصطلاح شناسی و واژه سازی نیز صاحب نظر است. من برای او حرمت بسیار و برای آثارش ارج و اعتبار فراوان قائلم و دوستی و مصاحبتش را مفتنم می‌شمارم. در عالم فرهنگ نویسی نیز عده‌ای از نخبگان اهل قلم مشغول فعالیت هستند از جمله دکتر محمدرضا باطنی، دکتر علی محمد حق شناس، محمدرضا جعفری، و دکتر حسن انوری (که با همکاری یک تیم پنجاه نفره دست در کار تدوین یک فرهنگ فارسی به فارسی‌اند) سعی همه این بزرگان مشکور باد.

شمه‌ای از ارباب جراید یا نشریه نگاران و دبیران و سردبیران نشریات مختلف بگویم. دوست فرزانه فاضلم جناب آقای قاسم صنعوی به گردن من حق تشویق و حمایت دارد. در سال ۱۳۵۱ ایشان سردبیر سخن بود و وقتی از کامران و فانی و دکتر نورالله مرادی شنید که من نقدی بر داستان کریستین و کید هوشنگ گلشیری نوشته‌ام، با آنکه تا آن زمان چیزی از من چاپ نشده بود (جز اینکه یک دهه پیش زندگی شاعرانه و نوجوان پسندی از پیامبر (ص) نوشته بودم که در روزنامه یا هفته نامه صا.ای قزوین چاپ شده بود)، با خوشرویی تمام آن را پذیرفت و چاپ کرد و از

آن مهمتر اینکه مدام از من درخواست مقاله و نقد کتاب می‌کرد، و پس از آن مقاله اول، چهار-پنج مطلب دیگری از من در سخن به چاپ رساند که در تشویق و به راه آمدن من نوحاسته و نوقلم بسیار مؤثر و کارساز بود. جناب صنعوی با نشریه هنری (موسیقایی) رودکی هم همکاری داشت که سردبیری آن در آن ایام با آقای دکتر محمود خوشنام بود. باز به تشویق و پایمردی ایشان چندین مقاله (غالباً نقد کتاب) از من در رودکی سالهای ۱۳۵۲ و ۱۳۵۳ به چاپ رسید.

در سال ۱۳۵۲ نشریه مهمی در تهران تأسیس شد، که نامش کتاب الفبا و سردبیرش شادروان دکتر غلامحسین ساعدی بود. دکتر ساعدی به گردن من حق تشویقی فراموش نشدنی دارد. در اغلب ۶ شماره‌ای که از الفبا در تهران چاپ شد، از من مقاله‌هایی اعم از تألیف و ترجمه، چاپ کرد و دل دادن جانانه من به ترجمه کتاب مردافکن و دردآموز درد جاودانگی، از اثر تشویقهای او و کامران فانی بود.

در سال ۱۳۵۳ که به تازگی عضو هیأت علمی در مرکز خدمات کتابداری شده بودم، به عضویت هیأت تحریریه مجله تخصصی خبرنامه انجمن کتابداران ایران که سردبیر آن خانم پوراندخت سلطانی بود، انتخاب شدم. این نشریه با همکاری عده‌ای از اهل قلم از جمله خانم دکتر زهرا شادمان، خانم شیرین تعاونی، نازی عظیمی، و آقایان دکتر طاهری عراقی، کامران فانی، دکتر نورالله مرادی و بنده گرایشش به کتاب و مسائل کتاب و نقد کتاب بیشتر شد و گاه نیمی از حجم ۱۸۰ تا ۲۰۰ صفحه‌ای این مجله (به قطع وزیری) را نقد کتاب در بر می‌گرفت و تعداد نقد کتابها و معرفی کتابها از ۶۰ و ۷۰ برمی‌گذشت. همین بود که این نشریه که نام آن نامه انجمن کتابداران شد، در میان اهل قلم و اهل کتاب

محبوبیت پیدا کرده بود و بنده در این مجله چندین مقاله کتابداری نوشتم یا ترجمه کردم، و دهها نقد و معرفی کتاب عرضه کردم.

در سال ۱۳۵۹ مجله دانشگاهی کتاب‌گرای وزینی به نام نشر دانش از سوی مرکز نشر دانشگاهی منتشر شد. نام این نشریه را بنده به آقای دکتر پورجوادی پیشنهاد کردم و ایشان پسندیدند. من از شماره دوم تا آخرین شماره‌های سال پانزدهم این نشریه (سال ۱۳۷۴) با آن همکاری و هم قلمی داشتم. این نشریه همانند انتقاد کتاب و مهمتر از آن راهنمای کتاب بود که بزرگانی چون دکتر احسان یارشاطر و استاد ایرج افشار در تدوین و طبع آن کوشا بودند. گمان می‌کنم بیش از سی مقاله (غالباً نقد و ارزیابی کتاب) در نشر دانش نوشته‌ام. که بعدها با اجازه مدیر این نشریه آنها را در کتابهایی چون سیر بی‌سلوک، ذهن و زبان حافظ، و اخیراً در کتاب در خاطره شط تجدید طبع کرده‌ام.

در سال ۱۳۶۲ مجله ماهانه کیهان فرهنگی تأسیس شد و سه سردبیر داشت: شادروان حسن منتظر قائم، دکتر سید کمال حاج سید جوادی و سید مصطفی رخ صفت. بنده سه چهارم سالی با دوره اول این نشریه که به کوشش این بزرگواران منتشر شد همکاری ویراستارانه و هم قلمی داشتم. اما پس از به کنار رفتن آنان و پایان گرفتن دوره اول کمتر با آن همکاری دارم. یاران کیهان فرهنگی با پیوستن آقایان رضا تهرانی و ماشاءالله شمس‌الواعظین نشریه پیشتازی به نام کیهان به راه انداختند که گرایش اصلی آن اندیشه‌های اصلاحی و تجددگرایی دینی است و از اولین شماره تاکنون که بیش از ۴۰ شماره (ابتدا ماهانه سپس دو ماه یکبار) منتشر شده است، همواره مقاله‌ای از آقای دکتر عبدالکریم سروش چاپ کرده است. چند سال پیش یکی از گروههای فشار و تندرو بر خلاف همه قوانین و سنن مدون و نامدون جوامع آزاد و آزادیخواه، به دفتر این نشریه حمله

برد، چنانکه همان گروه یا مشابه با آن نیز در چند ماه پیش به دفتر مجله پشستاز دیگری به نام ایران فردا که سردبیر آن آقای مهندس عزت‌الله سحابی است، حمله کرد که هر دو گروه فشار مورد شماتت و تقبیح دولت و ملت قرار گرفت. گفتنی است که در این ایام بیش از ۶۰۰ نشریه (اعم از روزنامه و مجله) در ایران منتشر می‌شود و بعضی از آنها منتقد دولت‌اند یا که مقالات جسورانه و انتقادی چاپ می‌کنند. دو نشریه کیان و ایران فردا از پشستازان این گونه نشریات‌اند.

من به عنوان یکی از اهل قلم که سه مقاله درباره سانسور کتاب (دوتا از آنها در مخالفت اصولی و مسئولانه با ممیزی کتاب) نوشته‌ام و مقالات انتقادی این ایام را در مجلات مختلف می‌بینم و می‌خوانم گواهی می‌دهم که این سالها، از سالهای آزادی نسبی و بی سابقه مطبوعات فارسی است که نظیرش را در تاریخ گذشته (جز تا حدودی در دوره آنارشی زده دهه ۲۰) نداشته‌ایم.

درباره مسأله نشر و ممیزی کتاب، در صفحات پیشین این کتاب مطالبی نوشته‌ام که دیگر تکرار یا حتی تلخیص آن ضرورت ندارد. با روی کار آمدن دولت حجة الاسلام خاتمی و وزارت (فرهنگ و ارشاد اسلامی) آقای دکتر سید عطاءالله مهاجرانی، امید حل قانونی معضل ممیزی کتاب بیش از پیش مطرح و قابل انتظار است.

چهار - پنج مقاله‌ای در کیان از بنده به چاپ رسیده است، در سالهای اخیر فرصت کمتری برای هم قلمی با این نشریه داشته‌ام.

در حدود سال ۱۳۷۱ نشریه متین و وزین نوگرایی به نام نگاه نو به مدیریت آقای بانکی تأسیس شد. سردبیر و پس از چند شماره حتی صاحب امتیاز و مدیر آن دوست دانشمندم آقای علی میرزایی شد. جمعی میرزایی از برجسته‌ترین کتابداران و مدیران مطبوعاتی در ایران امروز

است و تا یک ماه پیش به مدت ۵ سال معاونت شرکت فولاد ایران را عهده‌دار بود.

نگاه نوگرایی به اندیشه اجتماعی و سیاسی دارد و سلیقه و سختکوشی و کمال‌گرایی آقای میرزایی در پشت یکایک مقالات ۳۴ شماره‌ای که تاکنون منتشر کرده است، مشهود است. او یک تنه بار تمامی مشکلات مالی، اداری، علمی و حتی دفتری این نشریه را به دوش می‌کشد و نشریه ارجمند نگاه نو، ارزش این سختکوشی فداکارانه را دارد. در سالهای ۱۳۷۳ و ۱۳۷۴ جمعاً هفت - هشت مقاله‌ای برای نگاه نو نوشتم، از جمله مقاله بحث انگیز "نقد و عیارسنجی فلسفه" را که ان شاء الله در فصل بعدی این زندگینامه، مشروحاً درباره آن سخن خواهم گفت. از دو سال پیش، نشریه جمع و جور کم برگ اما پرباری به نام جهان کتاب با سردبیری دوستان دانشمند آقایان مجید رهبانی و فرخ امیرفریار منتشر می‌گردد که طبق نامش، گرایش اصلی آن پرداختن به مسائل کتاب و نشر و نقد کتاب است و من در این مدت چهار - پنج مقاله در این نشریه به طبع رسانده‌ام و به قدری از سردبیران جهان کتاب، مهربانی و ادب و احترام دیده‌ام که دلم می‌خواهد تا حدی که در توانم هست، با این نشریه خوشخوان و پاکیزه همکاری کنم.

از مطبوعات چپهای باسواد و با سابقه و پیشکسوت به آقایان حسین مَهری، و سیامک پورزند و مسعود بهنود و کیوان سپهر علاقه و اعتقاد دارم. سبک نثر و نگاه غیر منتظره و جدید و جذاب آقای بهنود را خیلی می‌پسندم. به طوری که نگارش او را از نگرشش و نثر او را از موضوع مقاله‌اش بیشتر دوست دارم. به نظرم او بیشتر هنرمند است تا محقق.

آقای کیوان سپهر از فارغ التحصیلان رشته روزنامه‌نگاری است، ولی چندان به روزنامه‌نگاری عملی نپرداخته است. ناشر با سلیقه و کمال‌گرا و

تکروبی است ک دنبال خواسته‌اش می‌رود، نه خواسته بازار و لذا عجیب نیست اگر در حالت ورشکستگی مداوم و اعلام نشده‌ای به سر برسد. من به نشر او که نشر پرواز است می‌گویم نشر بلند پرواز. او از ویراستاران صدر اول است. تلاش یکساله فداکارانه‌ای برای تأسیس و راه‌انداختن جامعه ویراستاران به خرج داد که لغزخوانیها و کج اندیشیهای عده‌ای بی‌درد و غیر مسئول، نگذاشت آن سازمان پابگیرد.

در سال ۱۳۷۱ نشریه قرآنی مهمی به نام بینات در قم تأسیس شد. این نشریه فصلنامه است و تاکنون مرتباً هر فصل یک شماره منتشر شده است. ناشر آن مؤسسه معارف اسلامی امام رضا، و مدیران آن حجج اسلام آقایان محمد عبداللهیان (مدیر مسئول)، حسن پویا (سردبیر)، حسین عبداللهیان (مدیر اجرایی) است. همین روزها شماره پانزدهم این نشریه گرانسنگ منتشر شده است. من به عنایت الهی توفیق داشته‌ام که با هر پانزده شماره آن هم قلمی داشته باشم. در این نشریه یک سلسله مقالات قرآن پژوهی تحت عنوان " نکات قرآنی " به راه انداخته‌ام. مدیران این نشریه مشوقان فرزانه و کاردانی هستند و به خوبی از مسئولیت علمی - دینی - اجتماعی که به عهده گرفته‌اند آگاهند و کانون پویایی برای نشر معارف قرآنی بر پا داشته‌اند. حضرت آیت الله معرفت، قرآن شناس بزرگ معاصر هم با این نشریه وزین همکاری و هم قلمی دارند. به مدلول گل بود و به سبزه نیز آراسته شد، فرآورد فرهنگی تازه‌ای نیز از همین مؤسسه و ناشر به عرصه آمده است و آن نشر یک مجله قرآن پژوهی ویژه جوانان است به نام بشارت که دو ماهنامه یا دو ماهانه است و نخستین شماره آن که مربوط به مهر و آبان ۱۳۷۶ است همین ایام منتشر شده است و بنده مطلبی تحت عنوان قرآن و علم (نگرش توحیدی و طبیعی) در آن نوشته‌ام.

یکی از بهترین، و بلکه بدون مبالغه بهترین نشریه نوجوانان و جوانان بعد از انقلاب، مجلهٔ شباب به سردبیری دوست دانشورم آقای احمد غلامی است. خوشبختانه با این نشریه از آغاز همکاری داشته‌ام. در این ۲۶ سال (از سال ۵۰) که سابقهٔ فعالیت قلمی دارم به طور متوسط هر فصلی چهار مقاله و مجموعاً تا امروز ۴۰۰ مقاله نوشته‌ام، که جز به توفیق الهی نیست. فهرست و مشخصات کتاب شناختی این مقالات را دوست دانشمند جوانم آقای روزبه صدرآرا جمع و تدوین کرده است که ان شاء الله همراه با کتابنامهٔ مربوط به کتابها در آخر همین زندگینامه درج خواهد گردید.



در نظر بود که پس از اتمام این فصل، گزیده‌ای از شعر و طنز خود را عرضه بدارم. اما حجم کتاب خواسته - ناخواسته بالا گرفت و به صلاحدید ناشر از آوردن آن گزیده منصرف شدم. اگر این کتاب مقبول طبع مردم صاحب نظر شود ممکن است در یکی از چاپهای آینده - باز هم با موافقت و صوابدید ناشر - آن گزیده را درج کنم.

اکنون که اواخر مهر ماه ۱۳۷۶ است، نگارش فصل سوم زندگینامهٔ خود نوشتم را به پایان می‌برم و می‌روم که گلیم فصل نهایى این کتاب را از آب بیرون بکشم. فصل چهارم که نام کتاب از آن گرفته شده است (= فرار از فلسفه) به یک تعبیر جدی‌ترین فصل این کتاب است. از خداوند استعانت و توفیق علم و ادب می‌جویم و به قول حافظ: بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم / که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم.

فصل چهارم

فرار از فلسفه

من منکر فلسفه نیستم، بلکه منتقد آنم. به فلسفه مثل هر انسان اندیشه‌ورزی علاقه دارم، اما اعتقاد نهایی ندارم. منتقد و پرسشگر از معرفت شناسی یا شناخت شناسی فلسفه‌ام و علاقه به کلیت و موجودیت فلسفه دارم. اما اعتقاد نهایی به اتقان علمی - عقلی احکام مابعدالطبیعی و مدعیات متافیزیکی ندارم که فی الواقع بیش از آنکه یافتنی و دریافتنی باشد، بافتنی است. شرح یکایک این حرفها را به عون و عنایت الهی خواهم آورد.

می‌دانم که اغلب بلکه اکثریت قریب به اتفاق خوانندگان از عنوان این کتاب، یعنی فرار از فلسفه جا خورده‌اند، و برایشان خالی از غرابت و گاهی حتی خالی از جاذبه نبوده که ملاحظه کنند یک نفر دارد به جای حرفهای کلیشه‌ای و کیلویی حرف دل خودش را می‌زند که ممکن است

راهی به دهی ببرد. همه برای آنکه عقلمندی و هوشمندی خود را نشان بدهند، به فلسفه هجوم، یا پناه می‌برند و در عمل هم می‌بینیم که اذهان تیزتر و جویاتر و پویاتر جذب فلسفه می‌شود. فلسفه مانند شعر و ادبیات آسان نیست. اگر علم نباشد، که نیست - و شرحش خواهد آمد - فن است و فنی است آموختنی و آکادمیک که باید با شرایطش و از اهلش یا از مراجع و منابع معتبر فراگرفت. من نیز مثل هر انسان اهل اندیشه و اهل مسائلی فراتر از روزمره‌ها و نام و نان، در جوانی مجذوب فلسفه شدم. هنوز هم برای فلسفه اهمیت و اعتبار و ارج و احترام بسیاری قائلم. بنده نه مانند غزالی از شدت غیرت دینی منتقد فلسفه‌ام، و نه مانند تحصیلان / پوزیتیویست‌ها از شدت علم‌زدگی و جزم‌اندیشی و تجربه‌گرایی حاد. البته این مقدار با غزالی همدلی و همدردی دارم که بر نمی‌تابم فلسفه سایه سنگینی بر اندیشه دینی بیندازد و خود را قیّم و حاکم اندیشه‌ها و احکام و حتی اعتقادات دینی بینگارد و بگوید هر اعتقادی از جمله به معاد یا بقای روح یا واقعیت داشتن فرشتگان و حقیقت و حقانیت بهشت و دوزخ باید توجیه و توضیح عقلی داشته باشد. زبان و تجربه و سپس شناخت شناسی دینی مستقل و خودمختار است و اگر چه همراه با بحث و فحص عقلی هم هست، ولی عقل را بعداً به میان و به میدان می‌آورد. مؤمن نیک اعتقاد که به تعبیر قرآنی قلب سلیم دارد، به وجدان یا عقل عملی و عرفی و گویی به طریقه‌ای سمعی و نقلی جهان غیب را قبول دارد و عقل عملی‌اش هم مددکار اوست. اما عقل نظری‌اش اگر شک و شبهه‌های فلسفی در میان آورد، و مثلاً بخواهد با به میان آوردن شبههٔ آکل و ماکول، یا محال انگاری اعادهٔ معدوم، منکر معاد شود، او به جای چنین عقلی که نظری است، جانب عقلی را که وجدانی و عملی است، می‌گیرد و تا به جایی می‌رسد که به قول یکی از متفکران قرون وسطی فریاد برمی‌آورد: "محال است لذا باور می‌کنم".

ایمان به شرط چاقو نیست. ایمان رویکرد اراده و عاطفه و وجدان و آگاهی و دل آگاهی ما به غیب و قدس است. هنوز معلوم نیست که انسان تجربه / حال اصیل فلسفی داشته باشد، اما مسلم است که تجربه و حال دینی دارد. همچنانکه تجربه و حال عرفانی، و تجربه و حال اخلاقی، و تجربه و حال هنری هم دارد. این تجربه / حالها اصیل است. تقدم بر عقل و نقد و نقادیهای عقل نظری دارد.

در طول تاریخ تمدن و تاریخ ادیان، شاید حتی یک درصد از مؤمنان نباشند، که به شرط اقناع عقلی و استدلال و برهان فلسفی ایمان آورده باشند. نیز حتی یک درصد از مؤمنان و معتقدان به مبدأ یا معاد، اگر هم برایشان مبرهن شود که ادله اثبات مبدأ و معاد متقن نیست، دست از ایمان و اعتقاد خود برنمی دارند.

انسانهای مؤمن، هنرمند، اخلاقی، عارف، دنبال دل هستند، نه دلیل؛ و به قول پاسکال دل برای خود دلایلی دارد که عقل از آنها خبر ندارد. فلسفه در آغاز موضوع شسته و رفته ای نداشت. همه کون و مکان را در برمی گرفت از ذره تا خورشید، و از سبزه تا ستاره، و از گاه تا کاهکشان. هنوز هم موضوع فلسفه بسی گسترده است این به جای آنکه حسن آن باشد، عیب آن است. به این مسائل و دهها مسأله دیگر باید با صبوری و خونسردی پردازیم.

از آنجا که این بحث و این فصل در دل زندگینامه خود نوشت راقم این سطور واقع شده است، شاید نابجا نباشد که یک مقدار هم بحثهای زندگینامه ای کنیم. به ویژه لازم است که من برای خوانندگان توضیح دهم که بنده فقط فلسفه خوان بوده ام یا هستم، و چندان فلسفه دان نیستم اما در حد کلیات و آن میزان که برای فرار از فلسفه لازم و کافی است، از فلسفه قدیم و جدید اسلام / ایران و غرب اطلاع دارم.

آشنایی بنده با فلسفه به سه صورت بوده است. یکی مطالعه آزاد از جمله خواندن تواریخ فلسفه و بعضی متون و آثار فلسفی، دیگر به درس خواندن فلسفه نزد استاد؛ و سوم ترجمه بعضی از آثار فلسفی (و یک مورد هم تألیف که یاد خواهد شد).

مطالعه آزاد که شرح و بسط لازم ندارد. هرچه دندانگیر یافته‌ام در سه - چهار دهه اخیر عمرم خوانده‌ام؛ و مانند اغلب فلسفه دوستان مطالعه‌ام را از کتاب ارجمند سیر حکمت در اروپا اثر شادروان محمدعلی فروغی آغاز کرده‌ام.

اما استادانم در فلسفه سه تن بوده‌اند. نخست شادروان پدرم که بخشی از شرح منظومه حکمت حاج ملاهادی سبزواری را نزد ایشان خوانده‌ام و از محضر ایشان دهها اصطلاح و قاعده فلسفی را آموخته‌ام. استاد بعدی این بنده جناب آقای دکتر مهدی محقق بوده‌اند که همراه با جناب کامران فانی و مهندس حسین معصومی همدانی و چند تن دیگر یک دور منظومه حکمت (شرح منظور) را نزد ایشان خوانده‌ایم و به شروح آنها هم از جمله شرح آملی و هیدجی و شرح کلی و روشنگر ایزوتسو به نام بنیاد حکمت سبزواری مراجعه و آنها را مطالعه کرده‌ام.

استاد دیگرم که زماناً بین پدرم و دکتر محقق بودند، حضرت آیت الله ابوالحسن شعرانی بودند که در سال ۱۳۴۴ یا ۱۳۴۵ در دانشکده ادبیات درس اختیاری فلسفه اسلامی را گرفتم و دو ترم متوالی نزد ایشان الهیات و طبیعیات حکمت اسلامی خواندم و چنانکه خودشان فرمودند بهترین نمره کلاس را گرفتم. حال آنکه این درس خاص دانشجویان رشته فلسفه بود و بنده و یک دوست دیگر، از رشته زبان و ادبیات فارسی آن درس را به طور اختیاری گرفته بودیم و جمعاً هشت واحد درسی بود. جادارد از استاد دیگرم دکتر محمد/گری لگن هاوژن که نزد ایشان در انجمن فلسفه یک دور فلسفه دین خوانده‌ام به نیکی یاد کنم.

سپس از آغاز دهه پنجاه به بعد که ترجمه را به عنوان حرفه ذوقی و علمی خود برگزیده بودم، چند متن فلسفی از انگلیسی به فارسی ترجمه کردم. از جمله عرفان و فلسفه اثر و.ت. استیس Stace فیلسوف انگلیسی - آمریکایی که کتاب فلسفه هگل او را هم شادروان حمید عنایت به فارسی ترجمه کرده‌اند که مرحوم منوچهر بزرگمهر نقدی بر آن نوشته است. مجموعه‌ای از مقالات استیس را هم دوست دانشورم آقای عبدالحسین آذرنگ به فارسی برگردانده و منتشر کرده است که بنده نقد و نظری درباره آن در مجله نگاه نو نوشته‌ام.

متن دیگر درد جاودانگی نام دارد که ترجمه دقیق تر یا عنوان اصلی آن (که در ترجمه فارسی، فرعی شده است) سرشت سوگناک زندگی است، اثر میگل د اونا مونو Unamuno فیلسوف عظیم‌الشان معاصر اسپانیایی که شاهکار اوست و به بیش از سی زبان ترجمه شده است. من این ترجمه را با شور و شیدایی و همدلی و بلکه هم‌زبانی غربی ترجمه کرده‌ام و اگر ریا نباشد و حمل بر خودستایی نشود، عرض می‌کنم که از بابت این ترجمه تشویق‌های زیادی دریافت کرده‌ام.

متن دیگر ترجمه کتاب علم و دین اثر ایان باربور Barbour است که به قول مؤلف بررسی و تطبیق مسائلی از فلسفه علم و فلسفه دین است. این کتاب و این ترجمه کتاب درسی اصلی رشته علم کلام جدید در دانشگاه و حوزه بوده است. چندین ترم استاد دکتر سروش آن را در دانشکده الهیات دانشگاه تهران تدریس فرموده‌اند، و چندین ترم هم آقای دکتر غلامعلی حداد عادل در حوزه علمیه قم آن را مدار درس و بحث قرار داده‌اند و بعضی نکته‌ها یا احیاناً ایرادها هم بر بعضی جملات یا عبارات ترجمه گرفته‌اند و به بنده لطف کرده‌اند که ان شاء الله در چاپ آتی به کار خواهد آمد. متن دیگر تألیف کتاب یا رساله مفرده / تک نگاشتی درباره

یکی از مکاتب فلسفی و فلسفه علمی مهم معاصر است به نام پوزیتیویسم منطقی که این اثر هم در چند دانشگاه متن درسی بوده است. گفتنی است که این رساله انتقادی است یعنی بنده انتقادهای منکرانه و بی محابای پوزیتیویستها از جمله آیر و کارناپ را از متافیزیک پاسخ گفته‌ام. و بر آن بوده‌ام که معیار تحقیق پذیری که اس و اساس این مکتب است برای علم خوب است (یعنی نسبتاً بهتر است، ولی خالی از مشکل نیست) نه برای فلسفه. زیرا طبق این معیار حضرات برآنند که هر چه تحلیلی (منطقی) و تجربی نباشد، مقبول نیست. و احکام متافیزیکی و ایدئولوژیکی و حتی اخلاقی و هنری را نه صادق، نه کاذب، بلکه لایعنی و بی ربط و مهمل می خواندند.

می گویند هرکس که منتقد یک فکر یا مکتب باشد، به ویژه هر چه جدی تر و پرجوش و خروش تر باشد، به نحوی نهانی و ناخودآگاه تحت تأثیر آن فکر یا مکتب است و من بعدها فهمیدم که معیار تحقیق پذیری پوزیتیویستی را کمابیش خوش دارم و انتقادم به متافیزیک که شرحش خواهد آمد، بر این است که هیچ معیاری برای "درستی آزمایی" در مورد آن اعمال نمی شود. لذا تأثیر آثار متافیزیک بر خوانندگان یک نوع تأثیر زبانی - ادبی است، به جای آنکه علمی - عقلی - انتقادی باشد. اما فرق من با پوزیتیویستها این است که بنده بسیاری احکام و تأویل و آرا را که نه منطقی / قیاسی / برهانی است و نه تجربی، می پذیرم. مانند بسیاری از احوال عرفانی، احکام اخلاقی، یا دینی، یا هنری. و آنها را مهمل نمی دانم. ولی در مورد متافیزیک، بی آنکه آن را لایعنی یا مهمل بدانم، برآنم با آنکه اندیشه ورزانه و هوشمندانه است و ارزش فکری و فرهنگی هم دارد، اما به هنر نزدیک تر است تا به علم. و غالباً تاب انتقاد عقلی - علمی ندارد. لذا برآنم که به قول فیلسوف بزرگ معاصر، کارل رایموند

پوپر، اینها نه اثبات‌پذیر هستند، نه ابطال‌پذیر، و غالباً شأن ابطال‌ناپذیر دارند. و این ابطال‌ناپذیری حُسن آنها نیست، بلکه عیب آنهاست. مثلاً قول به وجود انسان کامل مسلماً اثبات‌پذیر نیست، از نظر بعضی‌ها هم که خیلی پوزیتیویستی فکر می‌کنند باطل است، اما با وضعی که در فلسفه و عرفان ما دارد، ابطال‌ناپذیر است. یعنی تکلیف صدق و کذبش در قیامت روشن خواهد شد. هکذا دهها موجود یا حکم متافیزیکی دیگر که نه کذبش مسلم است یا قابل اثبات و نه صدقش، که شرح این مسأله هم در مباحث آینده خواهد آمد.

متن دیگر فلسفی که این بنده از انگلیسی به فارسی ترجمه کرده‌ام جلد هشتم از تاریخ فلسفه ارجمند ۹ جلدی فردریک کاپلستون Copleston است که نام فرعی آن "از بنیاد تا راسل" است و کتابی است کلان در حدود ۶۵۰ صفحه و اخیراً چاپ دوم آن انتشار یافته است.

متن دیگر فلسفی ترجمه اینجانب، کتابی است به نام خدا در فلسفه که در مقدمه آن برهان جدیدی در اثبات وجود باری تعالی طرح کرده‌ام. این کتاب مشتمل بر ۸ (گونه) برهان بر اثبات وجود خداوند است، و دو بار چاپ شده است. این و حدوداً بیست - سی مقاله فلسفی - کلامی کارنامه ناچیز فلسفی بنده است. شاید همینقدر حاکی از این باشد که فلسفه‌ورز بوده‌ام و به فلسفه اشتغال خاطر و بلکه تعلق خاطر داشته‌ام. اما اگر کسی انتظار داشته باشد که بنده باید ابتدا فیلسوف سپس منتقد باشم، تکلیف شاقی می‌فرماید و چنین ضرورتی ندارد. و انتقاداتی که بنده می‌کنم به مسائل تکنیکی و فنی و تفصیلی فلسفی نیست، به گوشه‌ای از فلسفه است، و تا حدی است که همینقدر دانش و تجربه هم برای آن کفایت می‌کند.

می‌گویند شاعری خودرای و از خودراضی شعری برای کسی خواند.

شنونده به نکته‌ای از شعر ایراد گرفت. شاعر نازک طبع که انتظار تحسین داشت، نه انتقاد، آزرده و برآشفته شد و گفت شما حق انتقاد ندارید. شما که شاعر نیستید حق و صلاحیت ندارید که به شعر من انتقاد کنید. مخاطب و شنونده شعر، که مردی روزگار دیده و اهل تأمل بود، خونسردانه لبخندی زد و گفت: اختیار دارید، من مرغ نیستم، طبعاً تخم هم نمی‌گذارم، اما اگر یک تخم مرغ فاسد باشد، آنرا آن را تشخیص می‌دهم.

حالا داستان ماست. خوانندگان با خواندن صفحات آینده و ملاحظه بعضی انتقادات عقلی - عرفی که اینجانب بر فلسفه وارد می‌دانم، تصدیق خواهند فرمود که برای نقد فلسفه، لازم نیست که انسان فیلسوف باشد. یا لااقل برای اینگونه نقد کلی، به دانش فنی تفصیلی فلسفی احتیاجی نیست. حالا بنده از دنده جدل برنمی‌خیزم که بگویم نافی را نفی کافیت. وارد کردن این ایرادها و انتقادها خیلی علم و فرهنگ نمی‌خواهد، مختصری انتقاد عقلی و عقل انتقادی می‌خواهد. شاید پاسخ دادن به هر انتقادی از وارد کردن آن انتقاد دشوارتر باشد. چنانکه فی‌المثل اگر کسی منکر یک امر یا نکته بدیهی شود، اثبات آن امر بدیهی، یعنی اثبات عقلی - منطقی آن در اغلب موارد بسیار دشوار است. چنانکه اگر کسی منکر وجود جهان خارج شود و از شما بخواهد دلیل بیاورید که ما جهان خارج را خواب نمی‌بینیم، و وجودی مستقل از ما دارد بسیار دشوار است. معروف است که این بزرگترین و هنر فلسفه است. مهمترین دلیلی که می‌توان بر وجود جهان خارج یعنی همین جهان سرشار از اشیاء و دار و درخت و آدم و ماشین و کوچه و خیابان و غیره آورد، تلقی طبیعی و عملکرد عادی انسان و جانوران است. به قول جورج سانتا‌بانا ما "ایمان جانوری" داریم که جهان خارج، یعنی جهان ملموس مادی عینی،

مستقل از دید و ذهن ما وجود اصیل دارد. یعنی گاو وقتی که تشنه می‌شود و به سراغ سطل آب یا چشمه می‌رود، کوچکترین شکی - و البته گویا حیوان اهل هیچ گونه شکی نیست - ندارد که آب وجود خارجی دارد، یا اگر هم سطل آب ندارد، این امر، خارجاً و واقعاً متحقق است و سطل خالی واقعیت دارد.

ادوارد جی مور، فیلسوف بزرگ انگلیسی، و استاد برتراندراسل، وقتی که خواست برای اثبات جهان خارجی دلیل بیاورد، خیلی فکر کرد و آخرش عقلش به اینجا رسید که هنگام سخنرانی درباره همین موضوع، ابتدا یک دستش را دراز کرد و گفت: این یک دست و سپس دست دیگرش را کنار آن نهاد و گفت این هم دستی دیگر. یعنی توسل به بدیهیات کرد نه اینکه اثبات بدیهیات. استناد کردن به اینکه فلان امر بدیهی یا اجماعی است، آسان است، اما اثبات اینکه چرا اجماع مستند است دشوار است. چرا که هزاران اجماع بوده است که گذشت علم و تجربه نشان داده است که آن اجماعها بی حاصل بوده‌اند. پس برای اثبات صدق و صحت اجماع نمی‌توان گفت چون اکثریتی از انسانهای عاقل به آن عقیده دارند، زیرا خرافات هم ممکن است یک امر اجماعی و اجتماعی باشد، اما به هر حال بی پایه است. یا اساطیر بسیاری بوده است که بشر باستانی آنها را دارای اصل و اصالت می‌انگاشته، و امروز پنبه آنها خود به خود زده شده و پته آنها روی آب افتاده است.

دیگر از کارهای فلسفی بی اهمیت اینجانب نگارش دهها مقاله فلسفی یا نقد کتابهای فلسفی بوده است. مانند نقد کتاب عدل الهی اثر مرحوم آیت الله مطهری، یا منطق و معرفت اثر استاد دکتر دینانی، یا فلسفه علمی اثر برتراندراسل، یا کتابی به نام پوپر ترجمه مرحوم منوچهر بزرگمهر، یا نقد ترجمه کتاب منطق اکتشاف علمی اثر پوپر، ترجمه

دوست دانشمندم جناب مهندس حسین کمالی، یا نقد قبض و بسط
 تئوریک شریعت اثر دوست فرزانه‌ام جناب دکتر عبدالکریم سروش، یا
 نقد کتاب منطق، زبان، حقیقت اثر آیر، ترجمه مرحوم بزرگمهر، یا شرحی
 بر شرط‌بندی / شرطیه پاسکال در کتابی از آثار بنده که اتفاقاً آن هم
 گرایش فلسفی - کلامی دارد به نام جهان غیب و غیب جهان، یا نگارش
 مقالاتی چون "از شک نه‌راسیم" که حاکی از ربط و پیوند متقابل و معنی
 دهنده شک و ایمان است، و مقاله اتحاد عاقل و معقول تا برسد به مقاله
 اندیشه و آثار پوپر که در نگاه نو به طبع رسید و مقالات دیگر که اکنون نام
 آنها را به یاد ندارم تا می‌رسیم به مقاله‌ای به نام "نقد و عیار سنجی
 فلسفه" که اساس اندیشه انتقادی این کتاب و فصل فرار از فلسفه را
 تشکیل می‌دهد و در شماره ۲۱ مجله نگاه نو (مرداد - شهریور ۱۳۷۳)
 چاپ شد و بازتابی داشت که شمه‌ای از آنها را نقل می‌کنم.

سه سال پیش در چنین ایامی (یعنی در مرداد ماه ۱۳۷۳) یک روز که
 حال خوب بود، خودنویسم را از غلاف کشیدم و به مصاف فلسفه رفتم و
 بدون وقفه در همان نشست سه چهار ساعته مقاله‌ای به نام "نقد و
 عیار سنجی فلسفه" در بیست و چند صفحه نوشتم و فرستادم برای
 دوست دانشورم، جناب علی میرزایی سردبیر و صاحب و غمخوار و
 سرمایه‌گذار و حسابدار و کتابدار و همه کاره این مجله عالی و متعالی،
 یعنی نگاه نو.

از سوی دیگر چند نسخه از روی آن زیراکس برداشتم و یک شب
 جمعه که منزل شادروان حیدرعلی خان برومند مهمان بودم، به همراه
 خود و در کیف خود به آنجا بردم که با اهل نظر در میان بگذارم.

استاد حیدرعلی برومند که سال گذشته وفات یافت مرد بزرگی بود و
 استاد مسلم علم کلام و علم اصول، و بنده در معیت چند تن از بزرگان

(آقایان دکتر غلامرضا اعوانی، دکتر عبدالکریم سروش، کامران فانی، خانم شهین اعوانی، و چند تن دیگر) نزد ایشان در حدود ۲ سال، هفته‌ای یک جلسه ۲ ساعته، در انجمن حکمت و فلسفه، اصول فقه خواندیم که بیشتر به صورت درس خارج بود، اما گاه به کفایه آخوند خراسانی هم ارجاع داده و استناد می‌شد.

این استاد عزیز گاهگاهی ما را به منزلشان که در شمال شهر واقع بود دعوت می‌کردند تا رسیدیم به یکی از این دعوتها که در همان مرداد ماه ۱۳۷۳ بود.

وقتی بنده به آنجا رسیدم عده‌ای از علما که اتفاقاً همگی اهل فلسفه و علوم عقلی بودند، پیش از من در آنجا حاضر و مشغول گپ و گفت و گو بودند. حاضران غیر از استاد و من عبارت بودند از آقای دکتر غلامرضا اعوانی، دکتر غلامحسین دینانی، دکتر سید مصطفی محقق داماد، بزرگواری که نامش را محفوظ می‌داریم به نام معلم فلسفه، و بزرگوار دیگری که باز هم نامش را محفوظ می‌داریم به نام مترجم فلسفه.

بعد از چاق سلامتی و حال و احوال، استاد که میزبان بودند پرسیدند فلانی تازه چه خبر؟ با شرم حضور عرض کردم والله خبر قابل عرضی نیست، بنده اخیراً مقاله‌ای در انتقاد از بعضی نکات مربوط به فلسفه، یا فلسفه به طور کلی، نوشته‌ام و دست کردم کیفم را باز کردم و چند نسخه زیراکس شده مقاله نام برده را که تعدادش تقریباً برابر با تعداد حاضران بود، بیرون آوردم و میان مهمانان تقسیم کردم.

ناگهان همه‌ای درگرفت. استاد با خوش طبعی ذاتی اش لبخند زد و با لهجه بسیار ملیح اصفهانی اش گفت "باید بخوانیم و ببینیم که چی چی مرقوم داشته‌اید." دکتر اعوانی هم با لبخند و خوش خلقی گفتند: "آقای خرمشاهی هرچی که در نقد و انتقاد فلسفه باشد، خودش جزو فلسفه

است." بنده از شنیدن این حرف لبخندی زدم و گفتم بله از آن نظر که به هر حال تحلیل است و بحث عقلی است، درست است، اما بنده با منطق از فلسفه انتقاد کرده‌ام. دکتر محقق داماد با آنکه در مسائل علمی صریح‌اللهجه است، نگاهی به رنوشت مقاله انداخت و طبق اخلاق و احتیاط علمی اش گفت باید بخوانیم و به ادله شما برسیم.

دکتر دینانی هم در عین آنکه به هیجان آمده بود، چیزی نگفت فقط با اشاره به مقاله من گفت: باید دید.

معلم فلسفه با حالتی نگران رو به بنده کرد و در حالی که دستهایش را به هم می‌مالید با شکسته نفسی و سلامت نفس کم‌نظیری لبخند زنان گفت: "پس می‌فرمایید این سی سالی که ما در دانشگاه فلسفه درس داده‌ایم، باد هوا، و هبَاء منشوراً بوده؟".

گفتم قربان معاذالله، بنده نه بنیه علمی انتقاد نیرومند از فلسفه را دارم، و نه اینکه فلسفه دو سه هزار ساله با یک مقاله سرش به زیر آب فرو می‌رود.

اما مترجم فلسفه به کلی ملتهب و حتی می‌توان گفت متشنج بود: ایشان با تشنّت و حتی تشدّد درآمد که: یعنی چه آقا، هر چه توی این مقاله نوشته باشید سخیف است.

ناگهان همه ساکت شدند و در یک آن احساس کردم که اگر خویشتنداری نکنم مهمانی استاد برومند به هم خواهد خورد و اجر بانی ضایع می‌شود.

جوانمردانه این دشنام صریح، و پیشداوری عنیف را تحمل کردم. گفتم عجب از شما، من تصور می‌کردم اینکه سالها با فلسفه مشغول بوده‌اید، در شما سعه صدر و شرح صدر به بار آورده، گمان نمی‌کنم اما مزاده فلسفه از جانب بنده اینقدر در خطر باشد که لازم باشد با درشتی

و دشنام از حریمش دفاع کنند. بنده برای فلسفه و بلکه فرهنگ یک معیار بیشتر ندارم و آن تساهل و مدارا و به قول امروزیها رواداری است. اگر در کسی نباشد، نگران می‌شوم. شما که هنوز نمی‌دانید بنده در این مقاله چه نوشته‌ام؟ اگر واکنش شما طبیعی است، پس چرا این آقایانی که بسی بیشتر از شما به فلسفه پرداخته‌اند همین واکنش یا مشابه آن را نشان ندادند. باری هر آدمی ولو آنکه هوش و حس و حساسیت و روانشناسی و آدم‌شناسی‌اش در حدی کمتر از متوسط باشد، از لحن و نگاه و رفتار دیگران می‌فهمد که با او چه عوالمی دارند، آیا رفیق‌اند، صدیق‌اند، شفیق‌اند، رقیب‌اند، روادار هستند، مهربانند، کلافه‌اند، مدعی‌اند، منکرند، مریدانند، متنفرند، منتقدند، یا غیره. بنده هم با این گیرنده طبیعی که در وجودم هست، احساس کرده بودم که جناب مترجم عنایتی به بنده ندارند. اما مدارا می‌کردم، و مثل شتر خار می‌خوردم و بار می‌بردم که به نفس اماره خود افسار زده باشم.

باری با خویشتنداری خود نگذاشتم جو مجلس مهمانی متشنج شود. اما کسی هم از اهل مجلس آنقدر شهامت نداشت که به مترجم فلسفه گوشزد کند که درستی و دشنامش برخلاف ادب بوده است. آن شب بهتر از همیشه فهمیدم که فضل ظاهری لزوماً فضیلت باطنی و فرزانیگی به بار نمی‌آورد.

چند روز بعد مترجم فلسفه در مقام استمالت از من برآمد و گفت: "شما ما را ترساندید، توی این مقاله که چیزی نیست، مثل همه مقالات شما معتدل و شیرین بود." ابتدا اهمیتی ندادم و خواستم او را با نوسانات احوالش که دهها نفر از دوستانش را از او رنجانده بود تنها بگذارم، اما دیدم حرف دارم.

از ایام کودکی و نوجوانی ساده‌دلانه و به درستی فکر می‌کردم که علم

و معرفت باید انسان را پاکیزه و پالوده و پیراسته کند. وقتی از دانشمندی درشتی و خشونت و اخلاقیات یا کردار منفی و ناسنجیده می دیدم یکه می خوردم. از اینکه حکمت و معرفت از زبانش به ذهنش و از آنجا به قلب و فؤاد و از آنجا که به جاننش سرایت نکرده است، تکان می خوردم. همیشه این بیت سنایی آویزه گوشم بود:

علم کز تو تو را بنستاند جهل از آن علم به بود صد بار
بی آنکه از نظریه فلسفی اتحاد عاقل و معقول و عالم و معلوم خبر داشته
باشم قائل به این اتحاد بودم.

در همان ایام نوجوانی به حدیثی نبوی برخوردم که بسیار بر من اثر گذاشت. حضرت رسول (ص) فرموده بودند: "اَنْیَ بَعَثْتُ لَاتَمَّ مَکَارَمِ الْاِخْلَاقِ" (من به رسالت مبعوث شده ام که مکارم اخلاق را تکمیل کنم). از این حدیث به این فکر فرو رفتم و از خود پرسیدم که دین مهمتر است یا اخلاق؟ یکی حقیقت تشریعی است و یکی نهاده تکوینی و هر دو الهی. دیدم که جرأت نمی کنم به صراحت بگویم اخلاق از دین مهمتر است. اما دیدم یک انسان اخلاقی هر قدر که به دین احتیاج داشته باشد، ولی نیاز یک انسان دینی به اخلاق از آن بیشتر است. دین وسیله است و سیله ای برای انسان سازی و تقرب به خداوند و تخلق با خلاق الله. اما اخلاق غایت است و به قول اسپینوزا فضیلت خود پاداش خویش است.

از سوی دیگر این بیت سعدی هم همیشه خاطر آویز من است:

بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی احسن الی من اسا

باری دست آقای مترجم فلسفه را گرفتم و از جمع بیرون شدم و به اتاق خلوتی بردم تا چهار کلمه حرف درست (و نه لزوماً درشت) بگویم. ایشان بزنم.

گفتم شما فروتنی مرا به حساب عظمت مقام خودتان نگذارید. من

عادت به این دارم که به ویژه نسبت به کسانی که چند سالی از من بزرگترند یا در حرفه مشترک چند صباحی با سابقه ترند، جووری رفتار کنم که شاگرد با استاد رفتار می کند. اما شما چرا و هم برتان داشته است. آیا به چند فقره ترجمه که کرده اید غره اید؟ من هم همان قدر ترجمه کرده ام، خیلی بیش از این هم تألیف کرده ام. شما از نگارش پنج تا مقاله عاجزید. یعنی فقط ترجمه می کنید فکری و فرهنگی از خودتان ندارید. به چه چیزی غره اید؟ اگر به کارنامه فرهنگی تان مغرورید آیا کارنامه مرا کمتر یا بدتر ارزیابی می کنید؟

بعد به خود آمدم دیدم که نفس اماره دارد تلافی و تلاطم می کند، به خودم نهیب زدم. گفتم کتاب نوشتن که فی نفسه فضیلتی نیست. بلکه شغل است. فضیلت با فضل فرق دارد. آنچه معیار آدمیت است علوم اولین و آخرین نیست. فضایل اخلاقی است، لذا خطاب به مترجم فلسفه ادامه دادم:

یک مثقال اخلاق، از یک خروار علم (تازه کدام علم؟) برتر است. مترجم فلسفه نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و گفت: برای من این طور نیست، علم مهم تر است.

گفتم دوست عزیز کدام علم؟ این مختصر اطلاعات عمومی پریشان را می گویند علم؟ ما که همچو بهره ای از علم نداریم، پس بهتر است که جانب اخلاق را داشته باشیم. از آن گذشته مگر علم در خطر بود که شما براق شدید و بد و بیراه گفتید؟ کدام علم به شما اجازه می دهد که از مقاله ای نخوانده بد بگویید؟ من چه هیزم تری به شما فروختم؟ گناه من این است که دو برابر شما کتاب درآورده ام، و شما به حکم "القاص لایحب القاص" (قصه گو، قصه گو را دوست ندارد) از من بدتان می آید. ولی من بر عکس شما که از هم حرفه ایان بدتان می آید، دوستدار و خادم و خدمتگزار همه اهل علم و اهل قلمم.

فقط برای شماست که یک مشت اطلاعات عمومی که شما نامش را علم گذاشته‌اید، مجوز بد و بیراه‌گویی و سرکه‌فروشی و اهانت و اشتلم به خلق خدا می‌شود، وگرنه آنهایی که در غرب یا شرق علم واقعی و فراوان دارند، هرگز منکر اخلاق نیستند، بلکه اخلاقی‌ترین انسانهای جامعه خودشانند. به یک آبدارچی به اندازه رئیس دانشگاه احترام می‌گذارند:

تواضع کند هوشمندگزین نه‌دشاخ پر میوه سر بر زمین
ولی دم سرد من در آهن سردش نفوذی نداشت. از اینکه ترجمه تعدادی کتاب باعث استکبار و خود بزرگ بینی چاره‌ناپذیرش شده بود، حیران بودم. دیدم که تکبر آن روی سکه تحقیر و حقارت است. آیا برای اوفایده داشت که بگویم خداوند در قرآن کریم خطاب به انسانها می‌گوید: "و ما اوتیتم من العلم الا قليلاً" (از علم جز اندکی به شما داده نشده است).

اما دیگر خسته شده بودم، گفتم آقا بروید فکری به حال خودتان بکنید. آدمهایی که در یک سال اخیر از رفتار و گفتار شما رنجیده‌اند، به اندازه یک سپاه هستند.

اما به راستی معتقدم که فلسفه وسعت دید و وسعت مشرب و مدارا به بار می‌آورد. اگر کسی به فلسفه بپردازد و شرح صدر و مدارا نداشته باشد، در واقع فلسفه را حرام کرده است و به حیف و هدر داده است و دانشی که فرزانیگی به بار نیاورد، فضل بی فضیلتی بیش نیست.



باری، آن مقاله (نقد و عیار سنجی فلسفه) در نشریه‌ای که ذکر خیرش گذشت، چاپ شد و بازتابی یافت. دوست دانشورم جناب داریوش آشوری که ذهن فلسفی و تحلیلی روشنی دارد، در شماره بعد دو

یادداشت به همان نشریه داد که یکی درباره شادروان سید احمد فردید بود، و دیگری در اشاره به مقاله من و رد محترمانه آن. درباره آن مقاله و محتویات آن لازم نیست در اینجا حرف بزنم، زیرا اولاً در آن نشریه چاپ شده است. ثانیاً در همین فصل بیشتر حرفهای مطرح در آن را، با شرح و سطر بیشتر به میان می آورم. حال خوب است از مقاله آشوری بخشهایی را نقل کنم.

«هنگامی که مردی با دانش و ذوق ایمانی و حس شاعرانه - عارفانه و ریشه داری ژرف در فرهنگ ایرانی و اسلامی همچون بهاءالدین خرمشاهی به شکستن کمر فلسفه برمی خیزد و با آن در می افتد (نگاه کنید به نگاه نو شماره های ۲۰ و ۲۱، به ترتیب صفحه های ۲۳۴ - ۲۴۲ - ۲۰۳ - ۲۱۵) به خاطر آدمی می گذرد که بگوید باز غزالی دیگری از میان ما برخاسته است تا به نام ایمان و دین با عقل بنیادی فلسفه بستیزد و برتری وحی را بر عقل استنتاجی به کرسی نشاند. اما او اگر چه با فروتنی چنین قیاسی را آگاهانه رد می کند، باز همچنان غزالی وار به فلسفه می تازد، و می خواهد آن را به سود دین، از سویی، و به علم پوزیتیو، از سوی دیگر رد کند. اما چنین بی پروا در چند صفحه حکم آخر را در باب گستره عظیم فلسفه در جهان امروز کردن و به چیزی تاختن که ما هنوز در آستانه آشنایی با آن هستیم تاچه رسد به فهم و جذب درست آن، از مردی با پروا و هوشمندی و حیای خرمشاهی به دور است

خرمشاهی از جایگاهی به فلسفه می تازد که کم - و - بیش همان جایگاه پوزیتیویستی و پوپری است. یعنی دیدگاهی در میان فیلسوفان مدرن که علم پوزیتیو را تنها رهیافت ممکن به شناخت می داند و برای فلسفه وظیفه ای جز هموار کردن راه و روش برای علم نمی شناسد و هر آنچه را که در قالب فهم مکانیکی علمی و فهم عام - که همان فهم

مکانیکی و مشترک بشری است - نگنجد به نام " متافیزیک " بی اعتبار می شمارد

گذشته از اینها همه، من در شرایط کنونی خودمان ، در فهم مسائل تاریخ و فرهنگ و زبان خودمان جای فلسفه و فهم فلسفی را بسیار خالی می بینم و به روشنی می بینم که فهم علمی جزئی نگر در فهم بن و ریشه مسائل چندان توانا نیست و نیاز به دیدگاههای نظری عالیتری دارد که فهم فلسفی فراهم تواند کرد. یعنی فهمی که مسائل را از افقی گسترده تر و بالاتر و با تذکر معنا و ماهیت تاریخ و فرهنگ روشن کند. بنابراین، زنده باد فلسفه. [← " دو یادداشت "، نوشته داریوش آشوری، نگاه نو، شماره ۲۲ مهر و آبان ۱۳۷۳].

دوست دانشمند و فلسفی اندیشم جناب آقای آشوری در رد مقاله بنده بحث ماهوی نکرده اند. و نقضها و ایرادهایی را که من بر فلسفه وارد کرده ام، یا قابل رد ندانسته اند (به هر دو معنی)، یا دیده اند وارد ماهیت شدن و جواب تفصیلی دادن دشوار است و با یک یا دو یادداشت نمی توان برگذار کرد.

جناب آشوری رطب خورده ای هستند که منع رطب نمی توانند کرد، تعلق خاطرشان به فلسفه و مهم انگاری آن تا به حدی است که نمی توانند خونسردانه یا به انتقادها پاسخ دهند، یا دفاعیات مستقل و جدیدی از اتقان اعتبار معرفت فلسفی به عمل آورند. همین است که در پایان یادداشت خود شعار زنده باد فلسفه را سرداده اند. من در این دعا و آرزو با ایشان شریکم و نه فقط بر آنم که فلسفه زنده باد، بلکه به نوعی اطمینان دارم که تا پایان تاریخ فکر و فرهنگ و در واقع مدنیت و تمدن بشری، فلسفه از انسان جدا نخواهد شد و زنده خواهد ماند. اما برای آنکه بهتر زنده بماند و طول عمر توأم با سلامت پیدا کند، بهتر این است که گاهی

خود را به معاینه پزشکان یعنی صاحب‌نظران و منتقدان بسپارد و به جای انکار رخنه و خلل، در صدد کشف رخنه و خلل و سپس حتی المقدور رفع رخنه و خلل‌ها از حریم خود باشد.

پس از انتشار یادداشت جناب آشوری، یکی دیگر از دوستان اندیشه‌ورم، آقای سیامک عاقلی، وارد صحنه این بحث و گفتگو شد، و مقاله‌ای در رد نظرگاه و یادداشت آقای آشوری نوشت که در شماره بعدی (۲۳) نگاه نو به طبع رسید، که منقولاتی را از آن خواهیم آورد. جای خوشوقتی است که نگارش مقاله ناچیز "نقد و عیارسنجی فلسفه" مختصر تحرکی در فضای فکری در بعضی محافل دانشگاهی و حوزوی به بار آورد. چنانکه یکی از فهیم‌ترین فیلسوفان معاصر ایران آقای دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی، نه برای پاسخ به آن مقاله ولی با انگیزه‌ای که آن مقاله و مقاله دیگری که در همان زمینه و زمانه، در شماره پیشتر مجله نگاه نو به قلم اینجانب در نقد کتاب منطقی و معرفت ایشان نوشته شده بود، کتاب ارزشمندی مرقوم داشتند که در سال جاری (۱۳۷۶) از سوی انتشارات طرح نو منتشر شد و آن ماجرایی فکر فلسفی در اسلام نام دارد، و هدف آن نقد و رد مخالفت‌هایی است که در طول تاریخ گذشته (و تا به حال) به ویژه به نام و به انگیزه حمایت از حریم وحی و ایمان و اندیشه دینی، نسبت به فلسفه ابراز گردیده است. نظیر مخالفت‌های غزالی، و سپس ابن تیمیه.

همچنین نامه‌هایی در رد مقاله مزبور به دفتر نگاه نو رسیده بود، که چکیده دو فقره از آنها، در شماره ۲۳ به چاپ رسیده است و عباراتی از هریک را نقل خواهیم کرد.

حال به نقل عباراتی از مقاله جناب عاقلی می‌پردازیم.

«... نخستین پاسخی که به مقاله مذکور دیده شد، یادداشتی بود از

آقای داریوش آشوری در شماره بعدی نگاه‌نو ... تحت عنوان "در دفاع از فلسفه" که با ذوق و شوق وافر به مطالعه این یادداشت تعجیل ورزیدم تا بلکه از این بحث مغتنم و مفید بهره بگیرم و در قضاوت خود دقیقتر شوم. اما متأسفانه مقاله آقای آشوری، از لحاظ شیوه برخورد با موضوع و رهیافت به بحث، همسنگ و همگون مقاله آقای خرمشاهی نبود و بیشتر نشان از واکنشی عاطفی و نفسانی داشت تا بنیاد منطقی و فکری. مقاله با زنده باد فلسفه پایان می‌یافت که آدمی را یاد موضع‌گیریهای سیاسی می‌اندازد تا تدقیق و تحقیق فکری و منطقی

در مقاله "نقد و عیارسنجی فلسفه" یک سلسله دلایل منطقی در تردید در اعتبار معرفت متافیزیکی اقامه گردیده و ضعف سیستمهای فلسفه از لحاظ منطقی نمایانده شده است. اما در اولین بند از یادداشت آقای آشوری نشانی از بحث مستدل نیست و مطلب به شیوه‌ای تنظیم گشته که خواننده بی اطلاع از مقاله آقای خرمشاهی، یا خواننده‌ای که فقط فکر می‌کند به عنوان یک امر زیبا و مستحسن باید از عقل و فلسفه دفاع کرد، به هیجان درمی‌آید و میل پیدا می‌کند که بر صاحب مقاله "نقد و عیارسنجی فلسفه" لعن و نفرین بفرستد. اما اگر مقاله آقای خرمشاهی را خوانده باشیم درمی‌یابیم که حتی اگر آقای آشوری در موافقت با فلسفه حق دار هم باشد، در شیوه برخورد و بحث راه درستی را نپیموده است

... آقای آشوری یک دم دست از سر غزالی بر نمی‌دارد تا بلکه از این رهگذر و به کمک این بهانه مردود تاریخی و چسباندن خرمشاهی به راهی که غزالی رفته، به جای اینکه در ماهیت بحث وارد شود و ادله منطقی خود را در مخالفت با نظرگاههای خرمشاهی در بی اعتباری معرفت متافیزیکی بیان دارد، بانفی صاحب مقاله و سلب صلاحیت از او بحث او را نیز لوٹ و مردود کند. در حالی که با این شیوه برخورد بیشتر خلط مبحث و مغالطه به نظر می‌آید تا برهان و استدلال

مادام که ما معیار و محکی برای سنجش صحت اظهار نظری نداریم، می‌توانیم آن اظهار نظر را به عنوان کوششی عقلانی و نظری ارج بگذاریم؛ اما نسبت به قبول و پذیرش آن باید سکوت اختیار کنیم، هر چند گوینده آن فیلسوف پرهیمنه و رعب‌انگیزی مثل هگل و امثال او باشد.

پیشرفت فهم و تفکر و فرهنگ بشری، بار دیگر خاطر نشان می‌سازیم که مدیون عقل و فهم بشری است و تفکر نظری در این میان نقش اصلی را ایفا کرده است. اما عقل نظری مادام که مستندات مستحکمی در اختیار نداشته باشد، کارش به تاختن در میدان تخیلات و تعصبات و اوهام ختم می‌گردد؛ و از یاد نبریم که از فلاسفه، بیشتر از حرفهای مفید، حرفهای غیر مفید شنیده‌ایم. [«نظری به دفاع از فلسفه»، نوشته سیامک عاقلی، نگاه نو، شماره ۲۳، آذر - بهمن ۱۳۷۳.]

آقای سعید رحیمیان "محصل علوم دینی قم و دانشجوی فلسفه در دانشگاه تربیت مدرس" در ایراد به مقاله "نقد و عیار سنجی" و توضیح اینکه قضایا و احکام مابعدالطبیعی فاقد معیار نیست می‌نویسد: «اما فلسفه اولی هیچگاه ادعا ندارد که قضایای مطرح شده در آن قضایای تجربی باشند تا با محک ابطال‌پذیری، صحت و سقم این ادعا سنجیده شود و این امر در عین حال بدین معنا نیست که فلسفه و نظریات فلسفی، فاقد ملاکی برای نمایاندن بطلان یا صحت خود باشند. بلکه معیار فلسفه اولی، همانا منطق، برهان و تحلیل عقلی و آزمایشگاه ذهن است و قضایای فلسفی گرچه ابطال‌پذیر تجربی نیستند، اما در صورت بطلان، کذب آنها توسط منطق قابل نمایاندن است.» [«بازتاب نقد فلسفه» نامه سعید رحیمیان، نگاه نو، شماره ۲۳، ص ۱۸۰.]

پاسخ اجمالی این دوست نادیده و دانشجوی خوشفکر فلسفه این

است که این معیار، یک معیار نظری و اعتباری است، که مثل شمشیرهای عتیقه، کمتر فایده عملی دارد. اتفاقاً باید به ایشان گفت جانا سخن از زبان ما می‌گویی. آیا خود ایشان هیچوقت هنگام خواندن یک متن متافیزیکی حاضر شده‌اند و اینهمه جلادت و رشادت فکری داشته‌اند که هرچه برهانی یا منطقی نیست، بی‌اهمیت و بی‌اعتبار بشمارند؟ در این صورت از حدوداً ۳۰ هزار کتاب متافیزیکی که در همه زبانها و همه زمانها در زمینه متافیزیک نوشته شده است، شاید بیشتر از ۳۰۰ پاراگراف حرف و حکم و قضیه و قیاس مقبول و معتبر منطقی بیشتر باقی نماند.

اگر پدیدار شناسی روح هگل و وجود و زمان هایدگر را در ترازوی عقل و منطق و علم که دنباله عقل به شمار می‌آید، بسنجند، چه میزان از احکام و عبارات آنها، به عنوان احکام و عبارات واقعیت‌دار و حقیقت‌دار و معنی و مصداق‌دار باقی می‌ماند؟ پاسخ من این است که کمتر از یک هزارم. اما مسأله به این سادگی نیست. بسیاری از احکام و عبارات متافیزیکی نه قابل اثبات صدق و نه قابل اثبات کذب است. همین است که عمر بشریت را تلف می‌کند.

معروف است که هایدگر گفته است [و بنده در کتاب پوزیتیویسم منطقی آن را همراه بانقد کارناپ بر آن، و نقد خود بر کارناپ آورده‌ام] عدم می‌عدم یا هیچ می‌هیچد. این جمله فقط به عنوان یک جمله کژتاب و قلقلک دهنده ارزش کاریکاتوری یا کاریکلماتوری دارد. عدم بیچاره هیچ ندارد که بهیچد یا نهیچد. منتها یک عده درست مانند گزافگویان یا خود شیرین‌کنان دربار - فی‌المثل دربار ناصرالدین شاه که هر کلمه‌ای را که ذات اقدس شهریاری در گوشه حکمی یا نامه‌ای یا فرمانی می‌نوشت، تذهیب می‌کردند، و دور قابش بادمجان می‌چیدند، این حرفها را جدی می‌گیرند و درباره ژرفی آنها داد سخن می‌دهند.

نامه دیگر نوشته آقای عباس احمدی سعدی است که خود را دانشجوی فلسفه معرفی کرده است. «مقاله نقد و عیارسنجی فلسفه، گرایش صریحی به اصالت علم Scientism دارد... نقص بارز مقاله مذکور آن است که دو مقام تعریف و تحقق را در فلسفه محض یا متافیزیک در هم آمیخته است، بدین معنی که نارساییها و اشکالات و عیوب متافیزیک متحقق را - که بقیه علوم هم کمابیش مبتلا هستند - آشکار نموده و از آن حربه‌ای برای نفی و بی اعتبار جلوه دادن متافیزیک در مقام تعریف ساخته است.» [← پیشین، همان صفحه]

درست نمی دانم این دوست نادیده اهل فلسفه چه می گوید؟ متافیزیک در مقام تعریف شاید چیز معقولی باشد یا لاقل ضدیت با عقل و منطق نداشته باشد. اما متافیزیکیهای سروده شده و نوشته [/ گفته] شده است که عیب و ایراد دارد. درست مانند قول معروف است که می گویند دیکته نانوخته که غلط ندارد.

پس از این مقدمات به ارزیابی انتقادی خود از فلسفه می پردازم.

۱- فایده فلسفه

ارسطو در آغاز کتاب مابعدالطبیعه می گوید همه انسانها بالطبع دانش / دانستن را دوست دارند. دانش فلسفی مقدم بر دانش علمی برای انسان حاصل شده است. شاید اگر ذهن انسان توانش فلسفی نداشت، توانش علمی هم پیدا نمی کرد. تجرید و تخیل عمده ترین استعدادها و توانشهای ذهن / مغز انسانی است. بدون تجرید و تخیل، ابتدا ذهن و سپس زبان و سپس پیوستار ذهن و زبان ساخته و پرداخته نمی شد. و تفکر مفهومی پدید نمی آمد. شاید بزرگترین انقلاب فکر بشر هنگامی رخ داده باشد که بشر توانست نام راجانشین شیء سازد. این مسأله یعنی

آموزش یا تعلیم اسماء در حکمت و عرفان اسلامی ارج و اعتبار بسیار دارد و در آغاز قرآن مجید به عنوان مهمترین هنر انسان که او را در برابر و به جای فرشتگان شایسته مقام خلیفه‌اللهی می‌سازد، یاد شده است. اما مراد ما بیان فایده فلسفه برای انسان به طور کلی نیست، بلکه برای یکایک انسانهاست و مراد از فلسفه فقط تفکر نیست، بلکه همان تفکر روشمند و منطقی و فنی است که فلسفه از دو هزار و پانصد سال پیش تاکنون داشته است.

فلسفه هم ژرف اندیشی در هر زمینه‌ای به بار می‌آورد و هم گسترده‌نگری. باعث می‌شود که تجزیه و ترکیب ذهنی قوت و شدت و صلابت پیدا کند.

فلسفه هم کل‌نگری و کلی‌نگری به بار می‌آورد، و هم جزئی‌نگری. زیرا نظامی است که هم تحلیلی است و هم ترکیبی.

اعم از اینکه بین هست‌ها و باید‌ها رابطه باشد یا نه، یافتن جعل ارزشها و سپس ارزشیابی ارزشها و نقادی ارزشها کار فلسفه است.

نقادی عقلی و عقل‌ورزی نیز اس‌اس فلسفه را تشکیل می‌دهد. اینها که فهرست‌وار یاد می‌کنیم هر یک شایان بحث تفصیلی است، ولی به مدلول العاقل یکفیه / تکفیه الاشارة می‌گوییم و می‌گذریم. نقادی و عقل‌ورزی وقتی که فنی‌تر شود فکر استدلالی و منطق‌ورزی به بار می‌آورد. پس فکری که با فلسفه آموخته است هم تحلیلی‌تر است هم ترکیبی‌تر، هم کل‌نگر هم جزء نگر، هم فرانگر، هم ژرف‌بین، هم گسترده‌بین، هم ارزیاب، هم نقاد، هم عقل‌ورز و هم منطق‌ورز که در یک کلام استدلالی است هم دلیل درست می‌آورد، و هم اگر سفسطه‌ای در میان باشد، به سرعت و صرافت طبع آن را تشخیص می‌دهد.

ساده‌تر بحث کنیم. در زندگی عرفی و مناسباتی که با انسانها داریم به

عین و عیان می‌بینیم که اهل فلسفه به شرط آنکه دائماً غواص اقیانوس فلسفه نباشند و قلمبه‌بافی و قلمبه‌گویی نکنند، انسانهایی ژرف‌اندیش و هوشمندند. یک فرد فلسفه خوانده و فلسفه‌دان از فردی که هم اندازه او فرهنگ و دانش داشته باشد، ولی فلسفه نداند، باریک‌بین‌تر و هشیارتر است. البته مراد این است که کسی فیلسوف حرفه‌ای نباشد و گرنه اغلب فیلسوفان حرفه‌ای به نوعی سادگی ذهنی و رفتاری می‌رسند که از آنان به "پرفسور کم حافظه" تعبیر می‌شود.

فلسفه‌دانی یا فلسفه خوانی یک حد بهینه دارد که بیشتر از آن ذهن آدم را می‌سوزاند. فلسفه کم و متوسط بیشتر از فلسفه زیاد و حرفه‌ای، کارایی و معنی عملی و فایده اجتماعی دارد. درست مانند شطرنج است. شطرنج‌دان متعارف حتی از ریزه کاریها و دوز و کلکها و دام‌گسترها و حسابگریهای شطرنج برای زندگی عادی‌اش استفاده می‌کند، اما کسی که عمر گرانمایه را یکسره وقف شطرنج کند، آن هوشمندی طبیعی را از دست می‌دهد، هوش عرفی و معقولش به هوش فنی و تکنیکی نامعقولی تبدیل می‌شود، و سرانجام به نظر می‌رسد که اغلب پیران شطرنج‌باز که سوخته شطرنج‌اند، به هیأت اسب شطرنج در می‌آیند، و مدام دارند نقشه‌های بی‌حاصل می‌کشند.

برای هر انسان فرهیخته‌ای که به معارف عمومی و علوم انسانی توجه دارد، توجه به فلسفه طبیعتاً پیش می‌آید. بدون فلسفه هر ذهنی خام است و خام می‌ماند. آری ذهن بدون فلسفه خام است و با فلسفه کم و متعارف پخته می‌شود، و با فلسفه بیش از اندازه می‌سوزد. چنانکه فی‌المثل یک ریاضیدان و منطق‌دان بزرگ و حرفه‌ای هم، مستدل‌ترین یا منطقی‌ترین انسانها نیست. زیرا وقتی که بیش از حد متعارف به ریاضی یا منطق می‌پردازد، دیگر فقط در هوش فنی و دانش تکنیکی پیشرفت می‌کند، نه در هوش طبیعی و همه‌جانبه و عرفی و به درد زندگی بخور.

از سوی دیگر فلسفه دانی و فلسفه خوانی و فلسفه ورزی، همان گونه که به ژرف اندیشی و گسترده بینی انسان مدد می رساند، وسعت دید و وسعت مشرب به بار می آورد. زیرا آدم می بیند که "بَر و بحر وسیع است و آدمی بسیار" و انسان می بیند که هزار نقد به بازار کائنات آرند، و در ضمن ترک تعصب هم به بار می آورد. زیرا تعصب ناشی از تنگ فکری و بلکه عین آن است. جز در زمینه توحید که باید وحدت گرا بود، در هر زمینه فرهنگی و اجتماعی و علمی و فلسفی باید کثرت گرا بود. زیرا همه چیز را همگان دانند و اگر بدانیم و بپذیریم که دانش و بینش و هوش و هنر مشاع است و بین همه انسانها تقسیم شده و حقیقت انحصاری و احتکاری نیست، طبعاً وسعت مشرب پیدا می کنیم.

اما آن آقای مترجم که پیشتر به بحث گفت و گویش اشاره کردیم که از فکر اینکه بنده حرفهای انتقادی راجع به فلسفه می زنم، از کوره دررفت و هول شد و تیول و امامزاده خود را در خطر دید و مثل یک متعصب خام اندیش و بی مدارا بانگ و فریاد برآورد که "آقا هر چه بگویند سخیف است"، ناشی از این است که قوت و غذای فلسفی کافی هم دریافت نکرده است که به رشد و رونق اولیه برسد. یعنی فلسفه برای او لقلقه لسان است، از زبانش به ذهنش و از ظاهرش به باطنش سرایت نکرده است. وگرنه می دانست که انتقاد مهمترین شاخصه و مشخصه فلسفه و فکر فلسفی است، و هر انتقادی - به شرط آنکه بیراه نباشد - بصیرت به بار می آورد. حتی اگر بیراه هم باشد در مخالفت با آن یا رد و تخطئه آن بصیرت بیشتری می یابیم.

از سوی دیگر چنانکه معروف است (و اهل فلسفه آن را خوش ندارند) فلسفه شطرنج فکر است. مشق و ممارست و مانور فکری است، ورزش فکر است. اما به شرط آنکه در حد آماتوری و ذوق ورزانه باقی

بماند. وگرنه درست مانند ورزش وقتی که حرفه‌ای و رقیبانه و بالای جان زدن باشد، دیگر ورزش نیست. دیگر با آن نمی‌شود حال کرد. حتی برای جسم و روح هم مفید نیست. هالتر حرفه‌ای و وارد در رقابتهای قاره‌ای و جهانی، فقط برای ایجاد آرتروز و گشاد کردن قلب خوب است. و ارزش ورزشی و تفریحی و لذت‌بخش ندارد. به جای همه اینها هیجان دارد و محاسبه‌های کامپیوتری برای پیروزی و کسب جام و نام. فلسفه حرفه‌ای برای خود فلسفه مفید است ولی برای فرد مفید نیست. چون فکر را از بطن و متن زندگی جدا می‌کند. از طبیعت اعتدالی و اعتدال طبیعی خارج می‌کند. مثل مسأله و مبحث "کلیات" می‌شود که معلوم نیست برای چه کسی سود دارد. البته یکی از ایرادهای متوجه به فلسفه این است که فلسفه به مفید بودن و ارزش عملی در یک فکر و مطرح بودنش در زندگی اهمیت نمی‌دهد. آری مشق اگر از حد خارج شود تبدیل به مشقّت می‌شود و این معنی را مکرر گفته‌ایم که فلسفه وقتی خیلی حرفه‌ای و فنی شود دیگر رابطه‌اش را با عقل و ذوق سلیم از دست می‌دهد و فقط به درد خود فیلسوفان می‌خورد و مصرف فرهنگی ندارد. مثل شطرنج و سایر ورزشهای حرفه‌ای و قهرمانی می‌شود.

اما تا حد اعتدال به فلسفه پرداختن برای ورزیدن و پروردن فکر خوب است و بلکه ضرورت دارد و در هر حال مانند ورزش یا خودش مفید است و لذاته مطلوب است، یا جنبه آلی دارد و منتج به امر مطلوب می‌شود. یعنی اگر هم لذاته مطلوب و مفید نباشد، سلامت و نشاط و کارایی بهتر جسمانی به بار می‌آورد و ضد خمود و افسردگی است.

لذا حتی بنده منتقد فلسفه هم مجذوب و دوستدار فلسفه هستم. و معتقدم که بی‌بهرگی از فلسفه به ذهن و زبان و فکر و فرهنگ آدمی صدمه می‌زند و فقر فکری و فرهنگی به بار می‌آورد. من با اصالت افراطی دادن

به فلسفه و آن را در برابر دین و دانش علّم کردن مخالفم. با این مخالفم که اهل فلسفه خود را عاقل‌تر از دیگران و در مسائل فکری و فرهنگی قیّم آنان تصور کنند.

آری فلسفه دو رقیب نیرومند دارد. یکی دین است و دیگری دانش یعنی علوم طبیعی و اینها ارج و اعتبار خود را از جایی غیر از عقل که منشأ اعتبار فلسفه و فیلسوفان است کسب می‌کنند. دین از کتاب تدوینی (وحی) و علم از کتاب تکوینی (طبیعت) کسب حیثیت و اعتبار می‌کنند و فلسفه مدام کوشیده است و می‌کوشد که برای آنها تعیین تکلیف کند. این بحث ما را به بحث از پرمدعایی و مقدس‌نمایی و انتقادناپذیری فلسفه می‌کشاند.

تقدّس و انتقادناپذیری فلسفه

اغلب مردم به جای آنکه مجذوب فلسفه و فیلسوفان باشند، مرعوب آنها هستند. در سنت فرهنگی گذشته و حال بشر فیلسوف مقام شامخی دارد، که شامخ بودنش قدری گزاف است. چرا مثلاً فیزیکدان یا ریاضیدان این مقام شامخ را نباید داشته باشد؛ فیلسوف مانند شاعر و شمن و جادوگر و حکیم‌باشی و مرجع دینی یا عرفانی، یعنی شیخ شریعت و پیر طریقت، احترام و حرمت مضاعف دارد. با این تفاوت که کار فلسفه و فیلسوف از نظر عامه مردم به کلی نامفهوم است. حال آنکه کار شاعر یا شمن یا جادوگر یا حکیم‌باشی کاملاً مفهوم و معلوم است. وقتی می‌خواهیم بزرگان فکر و فرهنگ‌بشری را یاد کنیم اول از همه از فیلسوفان نام می‌بریم. نه اینکه فیلسوفان بزرگ نیستند، یا فیلسوف بزرگ نداریم. ولی مردم چه سر از فلسفه کانت و هگل و ابن سینا و آکوئیناس در می‌آورند که آنها را بزرگ می‌شمارند؟ اصولاً امر مرموز و از آن مهمل‌تر

نامفهوم برای بشر جاذبه دارد. تقریباً ۹۰ درصد از کسانی که کتابهای مقدس را می‌خوانند، مفهوم عبارات آن را نمی‌دانند، ولی این امر یا باعث جاذبه آن متون می‌شود، یا در هر حال مانع و حجاب جاذبه آنها نمی‌گردد.

قلمبه‌بافی و قلمبه‌گویی فلاسفه شرق و غرب و قدیم و جدید شهره آفاق و مورد قبول همگان است. چنانکه مضمونها و لطیفه‌ها در این زمینه کوک کرده‌اند و یکی از آنها مربوط و منسوب به میرداماد است که نیما یوشیج هم آن را به شعر درآورده است و خلاصه‌اش این است که چون میرداماد درگذشت، نکیر و منکر به سراغ او رفتند و با او سؤال و جواب کردند. از جمله پرسیدند: من ریک؟ (پروردگارت کیست؟) او در پاسخ مقدمه‌ای ساز کرد که اسطقس فوق اسطقسات، و از این قبیل کلمات و اصطلاحات مغلق به کار بردن. نکیر و منکر جا خوردند و کار را نیمه‌کاره رها کردند و به نزد باری تعالی شتافتند و کیفیت حال را معروض داشتند که او در پاسخ اینکه پروردگارت کیست، این‌گونه (مغلق) جواب می‌دهد. خداوند به آنها فرمود، رهایش کنید او در آن دنیا هم که بود، بسیاری چیزها می‌گفت که من نمی‌فهمیدم.

یا مرحوم حاج ملاهادی سبزواری چنانکه مشهور است، کتابی منظوم در بیان اصول و مبانی فلسفه دارد که به منظومه حکمت معروف است. عده‌ای بسیاری بر این کتاب شرح و حاشیه نوشته‌اند، از جمله و اول از همه خود او شرح نوشته است و در شرحش گاهی در تشریح عبارتی می‌نویسد: "لعل مرادنا کذا ... " (شاید مراد ما این بوده باشد...) یعنی خودش هم به نحو منجّز نمی‌داند مرادش از آن عبارت چه بوده است. از سوی دیگر در تاریخ فرهنگ بشر، فلاسفه و حکما غالباً قدر دیده‌اند و به صدر نشسته‌اند و هیمنه و کیا - بیا داشته‌اند و تالی مرتبه انبیاء و اولیا

شمرده شده‌اند. به ویژه در حوزه ادیان از جمله در حوزه فلسفه مسیحی و فلسفه اسلامی. فلسفه و حکمت که خود ارج و اعتبار داشته، با افزایش صفت قدسی دینی این ارج و اعتبارش دوچندان شده است. شک کردن در اقوال و آراء حکمای دینی، دل شیر می‌خواهد و هر منتقد بالقوه‌ای ترجیح می‌دهد که محافظه‌کاری و سکوت پیشه کند و فی‌المثل آنجا که می‌گویند لوگوس همان کلمه‌الله است (فرهنگ مسیحی)، یا در فرهنگ اسلامی برابر با حقیقت محمدی است شک کردن در این قول یا حکم، هرچه باشد نوعی جسارت دینی تلقی می‌شود. یا فی‌المثل شک کردن در اینکه آیا عقل فعال همان جبرئیل است یا نه، یا آیا انسان کامل وجود خارجی دارد یا یک اسطوره حکمی - عرفانی است. یا حتی شک در مثل افلاطون که در عرفان اسلامی برای آن فکر بهتری کرده‌اند و وجود مثلی یا اعیان ثابته را وجود علمی در ذات الهی دانسته‌اند.

یاد استاد ما مرحوم حیدرعلی خان برومند به خیر باد که می‌فرمود، تا انسان در مقام شک و شبهه در بعضی اقوال و آراء متبّع و مشهور برآید، انسان را با الفاظ هائله از میدان به در می‌کنند.

هنوز با همه افزایش انتقاد و آزادیهای علمی و اجتماعی، انکار و تخطئه اقوال حکمای باستان از افلاطون و ارسطو گرفته تا حکمای اسلامی خودمان از جمله فارابی - ابن سینا و صدرالمتهلین، عواقب دارد. گویی این حضرات سخنگویان وحی‌اند که در آراء و اقوالشان جای چون و چرا نیست. در حالیکه ما در گذشته درخشان فرهنگی مان حتی در بحثهای قرآن پژوهی و حدیث پژوهی از آزادی بیان برخوردار بوده‌ایم. درایت یا نقد حدیث یعنی اینکه باید حدیث ارزیابی شود و به صرف نسبت صدور از مقام ختمی مرتبت (ص)، مقدس و چون و چراناپذیر نیست. یک عامل برای افزایش این مقام شامخ مقدس مآب به فلسفه و

فیلسوفان، این است که فلسفه از علوم دشوار عقلی است. طبعاً مخاطب آن در هیچ جا و هیچ وقت عامه مردم نبوده‌اند. و فلاسفه مانند کیمیاگران، زبان زرگری و اصطلاح‌شناسی در بسته - سر بسته‌ای دارند و نامفهوم بودن آنها برای عامه، به مرعوبیت آنها می‌افزاید. چنانکه در این باره پیشتر از این اشاره کردیم.

مجموعه این عوامل و عوامل دیگر که یا ناگفتنی است، یا در بحث ما ناگفته مانده، باعث شده است که فلسفه حرمت و تقدس گزاف داشته باشد و انتقاد را به حریم خود راه ندهد. اصولاً ذهنیت انتقادی با آنکه سابقه‌های کهن دارد ولی رواج و فراوانی نسبی آن متعلق به عصر جدید است. لذا انتقاد از فلسفه، سنت و سابقه چندانی ندارد. مخالفت با فلاسفه فراوان بوده است، ولی نقد و عیارسنجی فلسفه کم بوده است. کافی است از این نظر فلسفه را با علم بسنجیم. علم حتی در اعصار غیر انتقادی کهن، خریدار نقد و انتقاد بوده است. یعنی یک دانشمند وقتی یک نظر یا نظریه‌ای را پیش می‌نهاد، مانند عرض و ناموس خود از آن دفاع نمی‌کرده است و حاضر بوده است که به ایرادها یا تشکیکات دیگران از دل و جان گوش بدهد. از این بالاتر حتی خود دانشمند حالت انتقادی با نظریه خود دارد. زیرا می‌داند که باید جواب حقیقت یعنی حقیقت و واقعیت علمی را بدهد، نه اینکه به شیوه اهل مناظره فقط در مجادله پیروز شود و حرف خود را قطع نظر از اینکه چقدر حق و ناحق در بردارد، به کرسی بنشانند. این امر یک مقدار هم ناشی از ماهیت علم و فلسفه است. زیرا در علم، اهل علم می‌داند که معیار و محکی برای نظر و نظریه او وجود دارد و با محک نمی‌شود شوخی کرد یا چانه زد. لذا علاقه عاطفی گزاف به حرف و نظر خود ندارد و خود او اولین منتقد نظر و نظریه اوست. اما فیلسوف چنین نیست قید و بندی ندارد. مانع و مهار و

حتی محکی در کار خود نمی بیند. خودش با خودش به توافق می رسد. پذیرفته شدن حرفش گاه تابع اجرای هنرمندانه و بلاغت و طلاق کلام اوست. اونا مونو فیلسوف بزرگ معاصر اسپانیایی در این باره نظرگاه هوشمندانه ای دارد. در جایی از کتاب درد جاودانگی چنین می گوید:

« همه ما خوشتر داریم که بر خطا باشیم ولی در زمره خواص، تا بر حق باشیم ولی در زمره عوام. روسو در کتاب امیل می گوید: «فلاسفه، حتی اگر می توانستند نقاب از رخ حقیقت برکشند آیا زحمت این کار را بر خود هموار می کردند؟ همه آنها به خوبی می دانند که نظام فلسفی شان از دیگران استوارتر نیست، ولی نظام خودش را دوست دارند چون از آن خودشان است. حتی یک تن از آنان نیز اگر می توانست خطا را از صواب بازشناسد، حاضر نبود حقیقتی را که دیگران یافته اند بر باطلی که خود یافته است ترجیح دهد. کدام فیلسوف است که عالماً و عامداً بشریت را، به خاطر کسب وجهه برای خودش، فریب نداده باشد. کجاست فیلسوفی که در نهانگاه ضمیرش، غرضی جز ممتاز و انمودن خود داشته باشد؟ اگر خود را از عامه برتر بکشد، اگر رقیبانش را تحت الشعاع قرار دهد، دیگر چه می خواهد؟ اصل این است که مانند دیگران نیندیشد، در جمع مؤمنان کافر باشد و در جمع کافران مؤمن. چه حقایق جاننداری در اعترافات پرملال این مرد، که صمیمیت دردمندانه ای دارد، نهفته است! یکی از عادات عجیب و غریب بنده این است که در وسط یک بحث و مناظره ناگهان دلیلی به نفع مخاطب یا حریف خود می آورم. او ابتدا حاج و واج می ماند که یعنی چه، چرا من استدلال معکوس می کنم. ولی به زودی او را از تعجب و سوء تفاهم بیرون می آورم. می گویم من و شما باید کوشش کنیم که از حاصل برخورد اندیشه هایمان حقیقت (حقیقت جزئی یا جزئی از حقیقت) آشکار شود. ما که نمی خواهیم به هر قیست

حرف خود را پیش ببریم. اگر قدما به ویژه اهل اخلاق جدل را ناپسند شمرده‌اند که حتی برای احقاق حق هم نباید به آن متوسل شد از این است که مجادله و مناظره غالباً به قصد اظهار وجود و هنرنمایی و عرض اندام علمی است، نه تحرّی حقیقت. همین است که نقاد کبیری چون امام محمد غزالی ریاست و مناظره را یکجا کنار گذاشت. و هر یک را مانعی بزرگ در راه نیل به حقیقت دید.

انتقاد از فلسفه شوم است و "آمد" ندارد و سرنوشت بنده هم که انتقادی به این ملایمت از فلسفه می‌کنم نامعلوم است و حسابم با کرام‌الکاتبین است.

یکی دیگر از خلیفات بنده این است که وقتی کسی حرفی خارق اجماع یا خلاف مشهور می‌زند، حتماً به حرفش گوش می‌دهم. یعنی فی‌المثل با این عشق بیکرانی که به حافظ دارم، اگر کسی رساله‌ای با موضوع بدآموزیهای حافظ یا زیانهای عرفان و تصوف بنویسد، با شرح صدر و حوصله و بدون تخطئه و تمسخر به‌گونه حرفش می‌رسم. و اقوال و آراء خلاف مشهور را اگر به قصد خودنمایی و واضح‌البطلان نباشد، از انشاهای موافقانه و ستایشهای افراطی از یک موضوع یا فرد خوشتر دارم. اما همه این‌گونه برخورد نمی‌کنند. بنده در ایامی که به نگارش این کتاب و نقد فلسفه مشغولم کراراً با اهل فلسفه با احترام بسیار بحث کرده‌ام ولی دیده‌ام که از موضع نقادی من نگرانند. گاهی ناگزیر شده‌ام موقتاً موضع انتقادی‌ام را رها کنم و به تعریف از فلسفه یا فلاسفه پردازم که روحیه مخاطب تقویت شود. می‌گویم دوستان، غزالی و ابن تیمیه و پاسکال و بسیاری دیگر از بزرگان با انتقادهای نیرومندشان از فلسفه، رخنه‌ای در دژ استوار فلسفه نینداخته‌اند. فلسفه یک کارنامه و آبروی دو هزار و پانصد ساله جهانی دارد. این گونه انتقادهای از یک سو به تعبیر مشهور

خودش جزو فلسفه است، و از سوی دیگر به جای تضعیف و تزلزل ایجاد کردن، چه بسا ضعف و تزلزل را از حریم فلسفه دور می‌دارد و چنانکه در جای دیگر هم اشاره کرده‌ام بشر به فلسفه نیاز واقعی دارد و همان‌طور که اساس اصالت عرفان و ایمان دینی بر داشتن تجربه / حال عرفانی و دینی استوار است، این را هم باید دلیل بر اصالت فلسفه گرفت که انسان دارای تجربه / حال فلسفی است و همان‌طور که در تجربه یا حال عرفانی احساس وحدت و اتحاد و "عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست" به انسان دست می‌دهد، و در تجربه یا حال دینی / ایمانی احساس خشیت و حضور در برابر یک حقیقت عظیم پیدا - پنهان و توسل و تمسک به یک عروة الوثقی دارد، در حال یا تجربه فلسفی هم انسان حیرت خود را از وجود و موجودات و بسیاری اشیاء و امور که در کیهان درندشت و عالم درندشت انسانی وجود دارد، ابراز می‌دارد و احساس می‌کند. لذا بنده تمام لغزهایی را که به ویژه در غرب به عنوان اعلام پایان فلسفه سر می‌دهند، اصیل نمی‌دانم و فلسفه و عرفان و ادیان را تا پایان جهان برپا و برقرار می‌دانم.

تعریف فلسفه

فیلسوف معاصر، آیت الله جعفر سبحانی، در اشاره به تشتت معانی و تعریفات فلسفه می‌نویسد:

«کمتر واژه‌ای در طول تاریخ بشر در میان علوم و معارف به سرنوشت لفظ "فلسفه" دچار گردیده و برای آن تعریفهای ضد و نقیض و احياناً پرت و بی‌معنی بیان شده است». (هستی‌شناسی در مکتب صدرالمتألهین، ص ۷).

یکی از مشکلات فلسفه و فلاسفه، روشن نبودن تعریف فلسفه است.

به تعداد کتابهای مرجع (فرهنگهای عمومی، دایرةالمعارفها، فرهنگها و دانشنامه‌های خاص فلسفه) و آثاری که به نوعی در شرح و معرفی فلسفه است، تعریفهای رنگارنگ و گوناگون از فلسفه داریم که به هیچ وجه در گذشته و حال مجمع علیه و مقبول همگانی نیست. برای نمونه چند تعریف را از چند منبع قدیم و جدید نقل می‌کنیم.

۱- اخوان الصفا گویند ابتداء فلسفه دوست داشتن دانشها بود، و وسط آن شناخت حقایق موجودات بود، برحسب قدرت انسانها و پایان آن عمل به گفتار بود، یعنی عمل موافق با علم در جهت کمال ممکن. (فرهنگ معارف اسلامی، تدوین دکتر سید جعفر سجادی، ص ۱۴۳۴).

۲- "معرفت احوال امور عامه و اعراض وجودی و اعتباری است." (نفائس الفنون، ۲/۴۶۸).

۳- [قدما در تعریف فلسفه یا حکمت می‌گفتند:] "علم به احوال اعیان موجودات است چنانکه در نفس الامر هستند، به قدر طاقت بشری." (فلسفه چیست، نوشته شادروان منوچهر بزرگمهر، ص ۱۵).

۴- "فلسفه علم به اعیان اشیاء چنانکه هستند به قدرت طاقت بشر است" (فلسفه چیست، نوشته دکتر رضا داوری، ص ۴).

۵- "متقدمان گفته‌اند که فلسفه سیر از فطرت اول به فطرت ثانی است." (پیشین، ص ۸).

۶- "فلسفه استکمال نفس انسانی است به مدد معرفت به حقایق موجودات به نحوی که هستند و حکم به وجود آنها، به شیوه‌ای تحقیقی و با برهان، نه با ظن و تقلید، به قدر توان بشری. و اگر خواهی بگو: پی بردن به نظم عالم به شیوه عقلی است به قدر طاقت بشر، برای آنکه به باری تعالی تشبه یابد." (صدرالمতألهین، در اسفار، ۱/۲۰، به نقل از هستی‌شناسی تألیف آیت الله سبحانی، ص ۱۰).

۷- "فلسفه علمی است که از تعین موجود مطلق به یکی از تعینات از جمله واجب یا ممکن بودن، مجرد یا مادی بودن، جوهر یا عرض بودن، کم یا کیف بودن، واحد یا کثیر بودن، حادث یا قدیم بودن، علت یا معلول بودن، کلی یا جزئی بودن بحث می‌کند." (پیشین، ص ۱۲).

۸- "جامعترین تعریفی که از قدیم‌الایام در لسان فلاسفه جاری است، تعریف زیر است: نعوت کلیه تعرض للموجود من حیث هو هو، لا مقیداً بكونه طبعیاً او تعلیمیاً او غیر ذلک" [صفات کلی عارض بر موجود به حیث هو هو، نه مقید به طبعی یا تعلیمی بودن و غیره] (پیشین، ص ۱۴).

۹- "فلسفه علمی است، یعنی مجموعه مسائلی که از احکام کلی وجود، بدون آنکه خصوصیت طبعی یا ریاضی بودن در وجود لحاظ شود، گفت و گو می‌کند. این تقریباً ساده‌ترین تعریفی است که برای فلسفه شده است." (دروس فلسفه، استاد محمد تقی مصباح یزدی، ص ۲).

معروفترین تعریف فلسفه در ایران همان است که هم شادروان بزرگمهر آورده است، و هم استاد داوری. این تعریف معروف پراز عیب و اشکال است. اولاً مراد از علم یعنی اطلاع و آگاهی و حدوداً مترادف با شناخت و بحث و مبحث، نه به معنای یک دستگاه معرفت بخش متقن. مانند علوم طبعی یا ریاضی ثانیاً "اعیان موجودات" شامل مفاهیم و روابط و ارزشها نیز می‌گردد. واقعاً این قید طنزآمیز است. زیرا فلسفه کاری با اعیان موجودات ندارد و نمی‌تواند داشته باشد. با معرفت به اعیان موجودات آنهم معرفت کلی و عقلی (غیر تجربی) سر و کار دارد. اعیان موجودات در فیزیک و علوم طبعی مطرح است، نه در فلسفه ثالثاً اگر قید "چنانکه در نفس الامر هستند" ملحوظ گرفته شود، اشکال عمده‌ای پدید می‌آید. کانت که یکی از نوابع فلاسفه است، زحمت ما را

در این بحث کم کرده و به صریحترین وجهی ثابت کرده است که علم انسان به نفس الامر تعلق نمی‌گیرد. یعنی نفس الامر یا شیء فی نفسه یا ذات مکنون، بر خلاف پدیدارها، شناخت‌ناپذیر است. در این میان قید "به قدر طاقت بشری" قید محتاطانه و واقع‌بینانه خوبی است.

تعریفهای منابع اروپایی قدری روشن‌تر است. دو تعریف از دو مرجع عمومی نقل می‌کنیم: "بحث و فحص انتقادی در زمینه معتقدات بنیادین و تجزیه و تحلیل مفاهیم اساسی‌ای که برای بیان این معتقدات به کار می‌رود." *دایرةالمعارف بریتانیکا*، طبع ۱۹۹۵، ۳۸۸/۹. مهمترین لغت‌نامه انگلیسی یعنی لغت‌نامه کوتاه آکسفورد فلسفه را چنین تعریف کرده است: "رشته‌ای از معرفت که به واقعیت غایی / حاق واقع یا ماهیت و علل اشیاء و وجود می‌پردازد."

در تعریف هم از دو فرهنگ فلسفه نقل می‌کنیم. ۱- "مطالعه کلی‌ترین و مجرد/ انتزاعی‌ترین ویژگیهای جهان و مقولاتی که ما به مدد آنها می‌اندیشیم: ذهن، ماده، عقل، استدلال، حقیقت/ صدق و غیره" (فرهنگ فلسفه آکسفورد). ۲- "الف: بحث و فحص عقلی ب: بحث و برداشت جمع از واقعیت/ حقیقت و مقام انسان در آن." (فرهنگ فلسفه بلک ول).

برتراند راسل، فیلسوف بزرگ انگلیسی قرن بیستم، تعریفی غیر مستقیم و شطح‌گونه و تکان‌دهنده از فلسفه دارد: "آنچه می‌دانیم علم است، و آنچه نمی‌دانیم فلسفه است." (فلسفه چیست، اثر شادروان بزرگمهر، ص ۱۳۱). چنانکه ملاحظه می‌شود تشتت و تنوع و تعدد تعریفهای فلسفه بی حد و شمار است. ابهامی که در ذات فلسفه است و بلا تکلیفی موضوع و محتوا و پادروایی روش فلسفه در این تشتت تعریفات بازتاب یافته است و طبق براءت استهلال هر متأمل بی‌طرفی

درمی یابد که بایک پرونده پردردسر و پر از هنزر و پنزر سر و کار دارد. به نظر من منتقدان فلسفه به جای هر حمله‌ای به فلسفه یا انتقاد از آن، خوب است از مدافعان فلسفه بخواهند که تعریفی از فلسفه به دست دهند. تا ملاحظه کنند که به مدلول "کم ترک الاول للآخر" (چه بسیار چیزها که متقدمان برای متأخران وانهاده‌اند) و فلسفه تا چه مایه مجهول الهویه است. اما ماقصد سوء استفاده از این تشتت تعریف فلسفه نداریم، زیرا هر چه هست، اگر فلسفه تعریفاً بفرنج باشد، مصداقاً کمابیش آشکار است. و آن بحث و برداشت عقلی و منظم در مسائل ذی ربط و معتابه حیات و فرهنگ بشری است. اگر اشکال فلسفه فقط در تعریف آن بود، کار آسان بود. مشکلات اصلی‌تر در موضوع و روش فلسفه است که ان شاء الله اجمالاً بررسی خواهیم کرد.

موضوع فلسفه

موضوع فلسفه وسیعترین موضوعی است که در فرهنگ بشری سابقه دارد. همه پهنه هستی و مسائل هستی و مفاهیم و ارزشها و جست و جوی حقایق، همچنین حقیقه الحقایق موضوع فلسفه است. همه هستی عبارت است از خداوند و کیهان [= ماسوی الله]؛ انسان هم که جزو کیهان است، طبیعت هم جزو کیهان است. فلسفه از سبزه تا ستاره از ماه تا ماهی را قلمرو خود می‌داند. از طبیعت و مادون طبیعت و ماوراء طبیعت. به عبارت دیگر خدا و طبیعت و انسان، موضوع فلسفه است. فلسفه از آنجا که نتوانسته است از عهده بحث و فحص این همه موضوع برآید، لذا زیر فشار اینهمه بار ترک خورده، و تسلیم شده است. شناخت خدا را به الهیات واگذار کرده است. کیهان یا جهان را به کیهان شناسی یا جهان شناسی که امروزه رسماً جزو علوم طبیعی است و فراتر از هیأت و

نجوم قدیم وانهاده است، و انسان را به علوم بسیار، از جمله زیست‌شناسی، طب، فیزیولوژی، مردم‌شناسی، جامعه‌شناسی، جمعیت‌شناسی، سیاست، روان‌شناسی و تاریخ و بسیاری رشته‌های علمی دیگر واگذار کرده است، و دو سه مسأله از مسائل انسان یا انسانی را برای خود، برای آنکه در فلسفه محض بحث شود، باقی نگه داشته که عبارتند از بررسی احتمال بقای پس از مرگ یا خلود نفس (مسأله جاودانگی)، جبر و اختیار، و یک دو موضوع مهم دیگر. ایراد ما به وسعت و تعدد موضوع و بیکرانگی دامنه فلسفه این است که معرفتی که مدعی شناخت همه چیز شود، در عمل فلج می‌شود، و نمی‌تواند قدم از قدم بردارد. درست مثل اینکه رئیس صدا و سیما یک کارگردان یا برنامه‌ساز خوب کاردان را استخدام کند و هنگام بحث از موضوع برنامه‌ای که او باید تهیه کند، بگوید موضوع برنامه شما همه چیز است، از سیر تا پیاز، از راز تا نیاز، و هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو. کارگردان مثالی ما اگر کاردان باشد، فوراً شستش خبردار خواهد شد که با طناب پیچ‌پیچ آزادی، کت و کول او را بسته‌اند و احساس ندانم‌کاری و بلاتکلیفی و فلج فکری خواهد کرد. لذا برای نجات خود از دام اینهمه آزادی تفلأ و تلاش می‌کند. می‌پرسد، آخر این برنامه برای بزرگسالان است یا جوانان یا نوجوانان یا خانوادگی است، یا به حیوانات هم می‌پردازد؟ و رئیس صدا و سیما به او بگوید آره جانم همه اینها هست، به اضافه هزاران چیز دیگر.

در اینجا است که کارگردان اگر کارگردان باشد، باید خود را از این مهلکه نجات دهد و برود به دنبال یک برنامه موضوع‌دار، وگرنه نامحدودی و بیکرانگی موضوع، فکر او را مختل و هنر او را مهمل خواهد کرد. آری چیزهایی که امروزه علوم طبیعی، علوم دقیقه، علوم انسانی و علوم

اجتماعی و اخترشناسی و کیهان‌شناسی متکفل شناخت آن است (یعنی مجموعه فرهنگ و معارف بشری) یک وقت بود که فلسفه مدعی و متکفل شناخت همه آنها بود. ادعای شناخت کون و مکان، آدم و عالم و همه چیز از سیر تا پیاز و از سبزه تا ستاره حاکی از پرمدعایی فلسفه است که طبعاً از فلسفه به فلاسفه سرایت می‌کند. برای عبرت‌آموزی خوب است که این تشتت و تنوع و تعدد موضوع فلسفه را با تک موضوعی و شسته - رفته بودن موضوع ریاضیات یا منطق یا باستان‌شناسی یا روانشناسی مقایسه کنید. آری به قول مثل معروف، کسی که با همه دوست است، در واقع با هیچ‌کس دوست نیست و اگر کسی اشتهايش دو برابر قوی‌تر و شدیدتر از قوه هاضمه‌اش باشد، بدا به حالش. توسعه و وسعت‌یابی بی‌دامنه موضوع و مضمون فلسفه، با پیدایش فلسفه‌های مضاف از جمله فلسفه زیست‌شناسی، فلسفه فیزیک، فلسفه ریاضیات، فلسفه هنر، فلسفه حقوق و علم و علوم اجتماعی و دهها زمینه دیگر، افزایش یافته است. از سوی دیگر همین وسعت امپراطوری فلسفه باعث تجزیه آن در عصر قدیم و جدید شده است، که در این باره توضیحی لازم است. گویی رشد و رونق فلسفه متعلق به ادوار پیش از علم و رشد علم و شاخه شاخه شدن و تخصصی شدن علم است. مقصود این است که یک وقت بود که فلسفه ام‌العلوم و جامع‌العلوم بود و ملغمه‌ای از مجموعه معارف بشری از صادق و کاذب و از عملی تا نظری. رفته رفته با پیشرفت فکر و فرهنگ بشری، معارف گوناگون از فلسفه جدا شد. شاید در ابتدا و زودتر از همه طبیعیات از فلسفه جدا شد، و فیزیک یا بخشی از علوم طبیعی را تشکیل داد. نجوم و هیأت و کیهان‌شناسی هم از فلسفه جدا شد جزو علوم درآمد. سپس منطق استقلال یافت. سپس الهیات، سپس روانشناسی و سپس اخلاق از آن جدا شد. ("سپس" ها را به معنای

ترتیب زمانی نگیرید. تقدم و تأخر جدا شدن و استقلال علوم و معارف مختلف از فلسفه، در بحث مافرقی ایجاد نمی‌کند). آخرین شاخه بزرگی که در حال جدا شدن از فلسفه است علوم شناختاری و شناخت‌شناسی است. همچنین "فلسفه ذهن" که به نظر می‌رسد هم از فلسفه فاصله می‌گیرد و هم از روان‌شناسی و بازیست‌شناسی و مغز‌شناسی و نیز علوم کامپیوتری و سبیرنتیک و اطلاع‌رسانی و هوش مصنوعی بیشتر مربوط و نزدیک می‌شود.

روش فلسفه

یکی از شبهات یا شبهه افکنیهای فلسفه و فلاسفه این است که فلسفه را عین عقل و اندیشه و استدلال جلوه می‌دهند. به طوری که وانمود می‌کنند منکر یا منتقد فلسفه لاجرم با عقل و اندیشه و استدلال سر مخالفت دارد. فلسفه با آنکه جزو علوم عقلی است ولی اتکای آن به عقل و منطق بیش از سایر معارف، حتی معارف غیرعقلی، نیست. من به تجربه دیده و دانسته‌ام که در یک رمان پلیسی خوش تدوین، استدلال و منطق ورزی و حتی باریک‌اندیشی استدلالی بیش از یک رساله متافیزیکی است. بنده توفیق آماده‌سازی و تصحیح پیش از چاپ کتاب الشواهد الربوبیه اثر مشهور ملاصدرا، ترجمه و شرح استاد دانشور جناب آقای دکتر جواد مصلح را در چند سال پیش داشتم. طبعاً در این کتاب خیلی تأمل کردم. چون ترجمه و شرح هم داشت و بسیار مفهوم و روشن بود. اما در سرپای این کتاب احکام و ادعای فلسفی بیشتر است تا استدلال. شیوه حکمت متعالیه ملاصدرا بسیار شگرف است به ویژه از این نظر که مدام به آیات قرآنی استناد می‌شود، ولی در عین حال همه آنها تأویل می‌گردد. یعنی در عین تصویر و توصیف بهشت و نعیم بهشت و عقاب دوزخ،

خواننده احساس می‌کند که نویسنده (ملاصدرا) با مسأله معاد مشکل دارد. و معادی که می‌پذیرد، صاف و ساده و قرآنی نیست. او بر آن است که نفس در آخرت شأن آفرینندگی دارد و نعیم و عقاب مادی و حسی نیست، بلکه پرورده و آفریده نفس است و آنچه در جهان آخرت هست، مادناً و جوهرأباً آنچه در این جهان هست، فرق دارد و گاه تصریح می‌کند که "عالم آخرت از نوع صورعاری از مواد است." (الشواهد الربوبية ص ۴۲۷). در اینجا در مقام نقد فلسفه ملاصدرا نیستیم که مجال آن نیست، و مهمتر اینکه نگارنده این سطور را بضاعت کافی برای نقد آرا، و اندیشه‌های او در دست نیست. و آنچه گفتیم استطرادی است و بیشتر برای بیان نمونه‌هایی از آراء غریب و غیر استدلالی اوست: "سبب نضج و اعتدال فواکه بهشت حرارت آتشی است که در زیر مقعر زمین بهشت قرار گرفته و بدین جهت سبب حدوث حرارت در مقعر زمین بهشت خواهد بود و به علت حدوث حرارت موجب نضج و اعتدال مأكولات بهشتی خواهد بود و این حرارت برای زمین بهشت شبیه آتشی است که زیر دیگ افروخته شود. زیرا مقعر زمین بهشت، سقف آتش جهنم است." (پیشین، ص ۴۲۷).

یعنی نه آنجا که نعیم بهشت و عقاب جهنم و ثواب و عقاب قبر را زاده آفرینشگری نفس انسان می‌داند، استدلال می‌کند، و نه در اینجا که می‌گوید حرارت آتش جهنم باعث نضج (پخته شدن و رسیدن) میوه‌های بهشتی است. آری در اغلب رسالات متافیزیکی فلسفی کمتر به استدلال و منطق‌ورزی بر می‌خوریم. فارابی هم که فی‌المثل می‌گوید فرشتگان مطرح در دیانت اسلام همان عقول و عقول فلکی مطرح در اندیشه فیلسوفان یونان است، یا عقل فعال وجود دارد، یا عقل فعال فلاسفه همان جبرئیل مطرح در لسان شرع است، استدلال نمی‌کند.

تازه به صرف اینکه فلاسفه استدلال هم بکنند، هر حرف و سخنی را از آنان نمی‌توان پذیرفت. چنانکه بیش از دو هزار سال فیلسوفان جهان باستان و قرون وسطی تا همین اواخر از طبیعیاتی سخن می‌گفتند که پیشرفت علم و علوم طبیعی یکباره بنای دو هزار ساله آنها را فرو ریخته است حال آنکه هزاران استدلال هم در لابه‌لای آنها درباره چگونگی نزول باران یا خسوف و کسوف یا جزرومد یا پیدایش زلزله و غیره مطرح بوده است. آری استدلال که از تألیف و ترکیب قضایا به شیوه منطقی فراهم می‌آید، هم صورت دارد (که به منطق مربوط است) و هم ماده و محتوا دارد که دیگر به منطق مربوط نیست بلکه غالباً از علوم یا معارف دیگر یا مشهورات و مسلمات با پایه و بی‌پایه اخذ و اقتباس می‌گردد. لذا هر استدلال یا برهانی را باید نقادی کرد که آیا صورتاً و مادّاتاً درست است یا خیر، و بنده تاکنون حتی یک رساله منطقی - فلسفی ندیده‌ام که در نقد و عیارسنجی صحت و سقم استدلالهای رساله‌های متافیزیکی فیلسوفان قدیم فراهم آمده باشد.

آری فکر و تفکر و عقل و تعقل در همه فرآورده‌های فرهنگی بشر جاری و ساری و حاکم و ناظر است. و این فضل و شرف، فقط ویژه فلسفه نیست. تازه نقد و انتقاد فلسفه هم از روی فکر و عقل و تعقل و برهان (به هنگام ضرورت) است، ولی همین قدر بهره‌مندی از عقل و منطق باعث مصونیت هیچ اندیشه‌ای و دستگاه اندیشگی از خطا نخواهد شد.

روش فلسفه چیست؟ این روش را با طمطراق تمام عقلی - منطقی، یا قیاسی - برهانی، یا استدلالی - استنتاجی و نظایر آن می‌خوانند. اگر از این نام‌گذاریهای دهن پرکن مرادشان این باشد که فلسفه از نظر روش مانند منطق و ریاضیات است، پیداست که نادرست است. بیش از نود و پنج درصد گفتار فیلسوفان در هر زمینه غیر استدلالی است، و حاصل تخیل و

تأمل است. اینکه فلاسفه در آثارشان از منطق و استدلال استفاده می‌کنند، باعث نمی‌شود که فلسفه سراپا منطقی - استدلالی باشد. اصولاً دستگاهی که سراپا منطقی - استدلالی باشد، مانند ریاضیات و منطق یک دستگاه صوری و به قول ویتگنشتاین (و سپس فلاسفه مکتب پوزیتیویسم منطقی) فاقد محتوا و معنی خواهد بود.

در علوم و معارف بشری چهار - پنج شیوه و روش بیشتر نداریم و معارف یا ۱- کشفی یا شهودی یا اشراقی‌اند که غالباً غیراستدلالی است و ریشه در احوال عرفانی و مراقبات نفسانی دارد. ۲- یا نقلی‌اند مانند تاریخ یا ۳- عقلی - نقلی‌اند مانند فقه، اصول، حقوق، یا ۴- تجربی‌اند مانند علوم طبیعی و بعضی از علوم اجتماعی یا ۵- تخیلی - آفرینشگرانه‌اند مانند هنرها و به ویژه ادبیات یا ۶- قیاسی - منطقی (مانند ریاضیات و منطق). حال باید دید فلسفه کدامیک از اینهاست. به نظر می‌رسد یک نوع فلسفه که فلسفه یا حکمت اشراق است از روش کشفی و شهودی استفاده می‌کند. اشکال روش کشف و شهودی این است، که کشف و شهود یک فرد برای فرد دیگر حجت نمی‌شود و فی‌المثل شرح گفت و گوهای سودنبرگ را با فرشتگان یا توصیفهای شگرف او از بهشت و دوزخ را دیگران به آسانی نمی‌پذیرند. در هر حال روش اشراقی یا شهودی هم در فلسفه از افلاطون و افلوپین و نوافلاطونیها سابقه دارد و گویا نزد حکمای باستان ایران نیز این روش مقبول و معمول بوده است و در دوره اسلامی شیخ اشراق سخنگوی این مکتب است. روش کشفی و اشراقی در عرفان نیز معمول است و در آنجا اصلی‌ترین روش کشف حجاب و کشف‌المحجوب به شمار می‌آید. این روش کاملاً ذهنی است و نقطه مقابل روش عینی - تجربی علم است. فلسفه از روش تجربی جز در بحث از کیهان‌شناسی و طبیعیات استفاده نمی‌کند. البته بعضی فلسفه‌های

دیرپای سنتی مانند فلسفه هندی، مسیحی و اسلامی کمابیش طبیعیات کهن را همچنان قبول دارند. ولی فلاسفه واقع‌بین‌تر ترجیح می‌دهند که داده‌های اولیه لازم برای طبیعیات را از علوم طبیعی بگیرند. فی‌المثل امروزه بسیاری از فیلسوفان در فیزیک کوانتوم تأمل می‌کنند یعنی هم تا حدودی کشف و شهود را می‌پذیرد، و هم تا حدودی یافته‌ها و احکام و قوانین تجربی علمی را، و هم تا حدودی روش قیاسی - استدلالی را. البته چنانکه پیشتر هم اشاره کردیم استفاده فلسفه از این روش به اندازه استفاده ریاضیات و منطق از این روش نیست و چنان نیست که فلسفه، به ویژه فلسفه اولی یا مابعدالطبیعه تماماً از قیاسات و استدلالات و استنتاجات منطقی استفاده کند. آری در لا به لای مباحث فلسفی گاه به استدلالی بر می‌خوریم که البته باید ارزشیابی شود. زیرا چنانکه اشاره شد هزاران استدلال فلسفی در زمینه طبیعیات یکباره با پیشرفت علم فرو ریخته و از درجه اعتبار و حیز انتفاع ساقط شده است.

اما به هر حال فلسفه که روش التقاطی دارد، از روش قیاسی - استدلالی هم استفاده می‌کند، حتی در بخشهای بسیاری از روش نقلی هم استفاده می‌شود. فی‌المثل در تواریخ فلسفه که بسیاری از صاحب‌نظران آن را جزو فلسفه می‌شمارند. یا در فلسفه‌هایی که شرح و حاشیه بر آثار قدماست و فراوان به نقل از آثار قدیم می‌پردازد. سرانجام فلسفه از روش آفرینشگرانه چنانکه در هنرها به ویژه در ادبیات هست هم استفاده می‌برد و بسیاری از احکام فلسفی نه عقلی است نه نقلی، نه تجربی، بلکه به نوعی شهودی - آفرینشگرانه است که فیلسوف در مقام انشاء و آفرینش سخن می‌گوید. آری به این ترتیب است که می‌گوییم روش فلسفه یک روش التقاطی است و در بحث ما همین مقدار کافی است، که خوانندگان قبول کنند که روش فلسفه، به ویژه در متافیزیک، صرفاً قیاسی

- استدلالی نیست که فلسفه را شبیه به ریاضیات و منطق و پایه‌های آن را محکم و متقن سازد. اما مهمترین ایراد روشمندانه به فلسفه این است که فلاسفه به ویژه متافیزیک پردازان فقط به نظرپردازی Speculation می‌پردازند و این کلمه در فرهنگ اروپایی، کلمه‌ای منفی و تخفیف آمیزست مانند "شعر می‌گویم و معنی ز خدا می‌طلبم". بدنه اصلی بیش از نود درصد متون فلسفی مابعدالطبیعی را همین نظرپردازی تشکیل می‌دهد. و اغلب قریب به اتفاق احکامی که در این نظرپردازیها و تأملات گرمخانه‌ای فلسفی عرضه می‌گردد به شیوه‌ای ابطال ناپذیر است. یعنی اثبات پذیر نیست، انکار پذیر یا قابل تخطئه قطعی هم نیست، لاجرم ابطال ناپذیر است. مانند اینکه بگوییم روح بزرگ کیهانی، یا روح مطلق کار و بار جهان را تدبیر می‌کند و تاریخ را به پیش می‌برد. یا شیطان یا نفس اماره انسان را از جاده زهد و عفاف و تقوا خارج می‌سازد که نه اثبات پذیر است، نه انکارپذیر؛ و عیب و ایراد احکام درسته و سرسته ابطال ناپذیر این است که تا پایان جهان حقیقت یا عدم حقیقت آنها معلوم نمی‌شود و به یک تعبیر وقت جمعی بشر را هدر می‌دهد. برخلاف روش علم که یا با اثبات پذیرها سروکار دارد یا با ابطال پذیرها و میدان را برای اتلاف عمر باز نگذاشته است. به این مسأله در آخرین بخش این فصل در هنگام بحث از اینکه فلسفه مابعدالطبیعه محک و معیاری برای درستی آزمایی ندارد باز خواهیم گشت.

فلسفه‌های مضاف و فلسفه فلسفه

یک نوع دیگر از جداشدن علوم و معارف مختلف از ساقه اصلی فلسفه: عبارت است از پیدایش معارف و فلسفه‌های مضاف. مراد از فلسفه مضاف (درمقابل فلسفه مطلق و در انگلیسی به صورت philosophy of...)

معارف و "فلسفه" ها و نظامهای پژوهشی و عقلی - نظری خاصی است، مانند فلسفه علم (با شاخه‌های فرعی چون ریاضیات و فلسفه فیزیک)، فلسفه تکنولوژی، فلسفه دین (که با کلام و الهیات فرق دارد)، فلسفه علوم انسانی و فلسفه علوم اجتماعی (با شاخه‌های فرعی چون فلسفه ادبیات، فلسفه سیاست، فلسفه اقتصاد، فلسفه تاریخ)، فلسفه هنر، فلسفه اخلاق، فلسفه روانشناسی، فلسفه حقوق و فلسفه منطق و نظایر آن.

این فلسفه‌های مضاف عبارتند از بحث و بررسی فلسفی - عقلی و کند و کاو همه جانبه (حتی علمی) درباره موضوعهای آنها که به آن اضافه شده و به اصطلاح فلسفه‌های مضاف را تشکیل داده است. بنده این فلسفه‌های مضاف نوپدید را مثبت تلقی می‌کنم. زیرا هم موضوع آن روشن و واحد و شسته و رفته است و هم روش آن و بلا تکلیفی و بلاموضوعی یعنی پر موضوعی فلسفه مطلق را ندارد و غالباً اهل هر رشته و فن، و نه متفکران آزاد و غیر متخصص، به آن می‌پردازند. یعنی به فلسفه حقوق کسانی می‌پردازند که هم حقوقدان‌اند و هم حقوق پژوه، و به فلسفه هنر کسانی می‌پردازند که یا هنرمندان یا دست کم هنر شناس و هنر پژوه. یعنی دست کم یک تخصص و یک مهارت موضوعی و حرفه‌ای در کار آنان وجود دارد. جدیدترین فلسفه‌های مضاف، فلسفه فلسفه است که ممکن است این بحثهای ما ربطی (ولو به طریق منفی) با آن داشته باشد. این رشته فلسفی نباید بحثهای فلسفی کند. بلکه باید درباره خود فلسفه بحث کند، چه بحث انتقادی، چه بحث روشنگرانه و همه جانبه. تا بر اینهمه ابهام و تاریکی نور بیاشد و چنانکه دیدیم از ابتدا تکلیف تعریف یا تعریفهای فلسفه را که شمه‌ای از تشتت و تنوع آن را در صفحات پیشین ملاحظه کردیم روشن کند. همچنین موضوع (های) فلسفه را. همچنین شاخه‌های آنها را. از جمله شناخت‌شناسی

(= معرفت شناسی، بحث المعرفه = اپیستمولوژی)، امور عامه / هستی شناسی / اونتولوژی، و فی المثل نشان بدهد که آیا اخلاق و زیبایی شناسی، رشته‌های مستقل اند یا هنوز بندنافشان از مادر بریده نشده است. در عصر جدید یعنی دهه‌های اخیر قرن بیستم در بعضی منابع و متون فلسفی یا درباره فلسفه، به اصطلاح metaphilosophy (فرا فلسفه) برمی‌خوریم که مراد از آن همین فلسفه فلسفه است. البته بعضی از آثار کانت جزو فلسفه‌های مضاف است. از جمله متافیزیک اخلاق، و تمهیدات که دقیقاً فلسفه متافیزیک یا همان فلسفه فلسفه است و پیشتازی فیلسوف عظیم‌الشانی چون کانت در این زمینه‌ها هم مشهود است. بیش از دو هزار و پانصد سال تاریخ فلسفه و فلسفیدن داریم، ولی در این تاریخ بیست و پنج قرنه، بحث درباره خود فلسفه و فرا - فلسفه یا فلسفه فلسفه یا فلسفه پژوهی بسیار کم داشته‌ایم.

اگر حمل بر شیطننت نشود می‌خواهم نتیجه‌گیری یا ادعا کنم که همه معارف مفید و مثبتی که می‌توانسته است استقلال یابد و حوزه و موضوع معین و محصل داشته باشد، همانهایی است که از فلسفه در این تاریخ دراز آهنگ جدا شده است. یعنی یا به صورت معارف و علوم چون منطق، اخلاق، روانشناسی از آن استقلال یافته است، یا به صورت فلسفه‌های مضاف در آمده است و آنچه باقی مانده است فلسفه اولی / مابعدالطبیعه / متافیزیک، پرمدعاترین و در عین حال کم فایده‌ترین میراث آن است.

کانت می‌گوید: «هیچ کتاب واحدی وجود ندارد که بتوان آن را آن گونه که می‌توان کتاب اقلیدس را عرضه کرد، نشان داد و گفت: این مابعدالطبیعه است و اینجاست که می‌توانید به غایت قصوای این علم، یعنی به شناخت وجود اعلی و عالم عقبی که با اصول عقل محتض

مبرهن گشته است، نایل آید.» (تمهیدات، نوشته کانت، ترجمه دکتر غلامعلی حداد عادل، ص ۱۰۷).

اما نوشتن آثاری در زمینه فلسفه فلسفه نیز حتماً و عاجلاً حلال مشکلات نیست. زیرا هر فلسفه پژوهی از نظر خود به فلسفه می نگرد. یک علم گرای تجربه گرا، فلسفه را چیزی دیگری می داند، و یک ایدآلیست ذهن گرا چیزی دیگر. اما چاره نیست. باید موافق و مخالف با مابعدالطبیعه (به عنوان کهن ترین و ماندگارترین بخش از میراث فلسفه محض / مطلق) بررسی و ارزیابی و نقد و نظر و پژوهشهای روشنگر خود را عرضه دارند. به تعبیر ساده تر فلسفه فلسفه همان فلسفه شناسی یا فلسفه پژوهی است و با آنکه در سراسر دوره دراز آهنگ ۲۵ قرن فلسفه نظراً امکان تحریر رساله ای از سوی هر فیلسوف و متفکری در این زمینه می رفته، ولی عملاً حتی سه رساله مهم در این زمینه نداریم. من که جز بعضی رسالات کانت از جمله تمهیدات اثر دیگری که در فلسفه فلسفه باشد نمی شناسم.

امروزه جای آن هست که به جای بحثهای شعارگونه و احساساتی نظیر ادعای پایان یافتن فلسفه یا به پایان رسیدن متافیزیک، آثار ژرف و ارزیابانه و منتقدانه ای در زمینه فلسفه پژوهی (/ فرا - فلسفه / فلسفه، فلسفه) پدید آورند.

فلسفه دانش نیست، دید است

ژان پیاژه روانشناس شهیر سوئیسی، از زمره سرخوردگان از فلسفه است، همانند همکار و استاد پیشکسوتش زیگموند فروید (درباره فروید و سرخوردگی اش از فلسفه - فصل "درک و دریافت فلسفه" در کتاب Philosophy and Illusion نوشته موريس لاتسروویتس M.Lazerowitz

لندن، George Allen، ۱۹۶۸، صفحات ۷۵-۹۸) و کتاب زندگینامه‌ای مهمی به نام بصیرتها و توهمات فلسفه *Insights and Illusions of philosophy* نوشته است (که اصلاً به فرانسوی است و توسط ولف میز W.Mays به انگلیسی ترجمه شده است، نیویورک، انتشارات New American Library، ۱۹۷۱) او در این کتاب بر آن است که فلسفه دید است و دید / بصیرت *insight* به بار می‌آورد، ولی دانش / علم *knowledge* نیست. دلیلش هم معلوم است. دانش باید وثاقت و اعتبار داشته باشد و برای این امر باید محک و معیار "درستی آزمایی" و تعیین خطا از صواب داشته باشد. گاه این معیار و محک درونی است مانند ریاضیات و منطق، و گاه بیرونی مانند همه علوم طبیعی از نجوم گرفته تا پزشکی. علوم اجتماعی در حد فاصل بین علوم انسانی و علوم طبیعی است، از اولی معتبرتر و موثوق‌تر و سنجیدنی‌تر و با معیارتر و عینی‌تر، و گرنه فقط مشتی از فنون و هنرها و دانستیها و معلومات و مهارتهاست.

به این بحث در آخرین محبت این فصل که درباره فقدان معیار و محک درستی آزمایی در فلسفه / مابعدالطبیعه است باز می‌گردیم. فلسفه نظرپردازی و تأملات است و هر از چندگاهی در یک بحث و بررسی استدلال یا برهانی نیز تلفیق می‌شود. بودن چند دانه گندم در انبار کاه، آن انبار را به انبار گندم تبدیل نمی‌کند. همه چنین بودن چند و حتی چندین فقره استدلال در یک رساله فلسفی که عمدتاً بافتنی و گاهی یافتنی است، آن را بدل به یک علم استدلالی مانند منطق یا ریاضیات نمی‌گرداند. فلسفه تشتت و تشعب بسیاری دارد. متشکل از صدها مکتب و *ism* است. بعضی از این مکتبها به عقل و علم آمیخته‌تر است، بعضی نیامیخته‌تر و دور از عقل و علم. از این گذشته بخش اعظم فلسفه آفرینشی و نظیر ادبیات و هنر است. لذا فن به حساب می‌آید نه علم یا

دانش. همچنین فلسفه بر خلاف علم دارای سنت مشاع و مشترک نیست. لذا به شدت غث و سمین دارد و طبق تشبیه قبلی در انبارش گندم و کاه با هم مخلوط است و هرکدام حکمی دارد.

اگر فلسفه دانش / علم بود حکم و نظرش دربارهٔ بسیاری و بلکه همهٔ مسائل و مباحث اصلی و اساسی اش یکسان بود. برای مثال مسألهٔ علت و علیت را در نظر بگیرید. بسیاری از فلاسفه می‌گویند هر رویداد یا موجودی علت دارد. اما سنت شکن بزرگی چون هیوم قد بر می‌افرازد و می‌گوید آیا این حکم عقلی (ماتقدم / ماقبل تجربی) است یا تجربی؟ اگر بگویند عقلی است می‌گوید اشتباه می‌کنید این فقط عادت ذهن و القای عقل است و گرنه از نفی این حکم هیچ تناقضی پدید نمی‌آید. اگر بگویند این حکم از تجربه گرفته شده است می‌گوید در تجربه چیزی به نام علت یا علیت نداریم. فقط توالی و تعاقب دو رویداد را داریم. و حکم تجربی کلیت و ضرورت ندارد، لذا قاعده و قانون نمی‌شود.

از سوی دیگر اغلب قواعد و احکام فلسفی، مورد نزاع و اختلاف نظر در میان خود فلاسفه است. فی‌المثل قاعدة الواحد را در نظر بگیرید (الواحد لا یصدر عنه الا الواحد). نیمی از حکمای اسلامی با این قاعده موافق و نیمی مخالف‌اند. یا مسائل و مباحثی چون علم خداوند به جزئیات را در نظر بگیرید. بسیاری از حکما که مشرب کلامی دارند با این علم موافقند و بسیاری دیگر که مشرب افراطی فلسفی دارند، مخالف‌اند. بافی‌المثل یکی از قواعد حکمای قدیم این بود که می‌گفتند "الذاتی لا یعلّل" (امور ذاتی قابل تعلیل / توجیه نیست) را در نظر بگیرید. امروزه با پیشرفت شگرف علوم، بسیاری از امور ذاتی را می‌توان تعلیل کرد. حاصل آنکه فلسفه برخلاف علم، یک سلسله قواعد و قوانین مدون و مطّرد و متبّع ندارد و قواعدش غالباً اختلافی و متنازع فیّه است.

از سوی دیگر بسیاری از مسائل و مباحث فلسفی هم جدلی الطرفین است. مانند آغاز زمانی داشتن یا نداشتن جهان، یا تناهی / عدم تناهی ابعاد کیهانی یا مسأله جبر و اختیار یا رابطه روح و جسم یا وجود روح در جنب مغز. با این قشون شکسته نمی توان دم از دانش و علم زد. اما فلسفه چون به تحلیل یا ترکیب می پردازد، و پیرامون مسأله ای که نیندیشده بود به بحث و فحص در اندیشه و عقل ورزی و نظرپردازی فردی و جمعی و گاه چندین نسلی می پردازد، لذا غالباً روشنگر و ابهام زدا است و به قول پیازه بصیرت می آورد. آری فلسفه دید است، نه دانش.

فلسفه تکامل ندارد

به بداهت عقل و با نظر به تجربه می توان دید که در کاروبار فلسفه تکامل و پیشرفت دیده نمی شود. در هنر هم گاه همین قاعده حاکی است. هنر وقتی که ابتدایی و بدوی است که هیچ، ولی وقتی که رشد و رونقی یافت، از آن پس دیگر رشد و رونقش قطعی و قابل انتظار و مسلم نیست. بلکه آمد - نیامد دارد. آثار نوابغ موسیقی کلاسیک ۲-۳ قرن پیش غرب را در نظر بگیرید. آیا در قرن بیستم با اینهمه پیشرفت همه جانبه و حتی پیشرفت علمی و فنی در موسیقی، آیا پیشرفت و جهش هنری هم در کارست؟ یا مولانا و سعدی و حافظ در ششصد - هفتصد سال پیش غزل سروده اند، و پس از گذشت این چند قرن عملاً و علناً می بینیم با آنکه نظراً هیچ مشکل و مانعی در کار نیست ولی شاعران روزگار ما غزلهای بهتری نمی سرایند.

در صفحات پیشین چند بار به آفرینشی - هنری بودن بخشی از فلسفه اشاره و اذعان کردیم. به تاریخ فلسفه بنگریم. مکالمات افلاطون مهمتر و اصیلتر است یا مکالمات بارکلی؟ منطق ارسطو مهمتر است یا رساله

منطقی - فلسفی ویتگنشتاین که خود در اواخر عمرش از اغلب آرا و اندیشه‌های مندرج در آن برگشته بود. آثار آکوئیناس که کلام مسیحی را با فلسفه مشایی ارسطویی پیوند زد مهمتر است یا آثار کلامی - فلسفی متکلمان - فیلسوفان امروز مانند هانس کونگ یا جان هیک؟ دلیل یا علت تکامل نداشتن فلسفه این است که فلسفه علم یا دانش نیست و گرنه خصلت انبارشی و برهم فزاینده می‌داشت مانند علم یعنی علوم طبیعی، علم به شدت تکاملی است. ریاضیات عهد یونان باستان با آنکه بسیار حساس و مهم بود، ولی در طی بیش از بیست قرن مدام پیش رفته است. یا همینطور فیزیک ارشمیدس با آنکه بسیار مهم بود، در مقایسه با فیزیک امروز بسیار ابتدایی بود. به قول یکی از اندیشه‌وران در علم اگر می‌توان در قرن بیستم تا دور دستها را دید از آن است که دانشمندان امروز بر بالای دوش نوابغ و غولهای علمی دیروز بالارفته‌اند. اما فلسفه چنین خصلتی را ندارد. هر فیلسوفی ساز خودش را می‌زند و ترانه خودش را می‌خواند. فیلسوفان غالباً از صفر، یا از نو یا به هر حال از خود شروع می‌کنند و بر خلاف علما که به حریف، هم‌اورد و هم‌کار خود اعتنای حرفه‌ای و گوش بدهکار و چشم عبرت‌پذیر دارند، آنها غالباً تک‌رو هستند. زیرا چنانکه در بخش بعدی می‌بینیم "فلسفه سنت ندارد". فقط تاریخ دارد. آنها تاریخ ملوک‌الطوایفی و جسته - جسته و تکه - پاره. هرچه در میان علما / دانشمندان روح معاضدت و همکاری و همیاری هست، در میان فلاسفه شیوه تفرد و فردیت و شیفتگی به حرف و سخن خود مطرح است.

فلسفه سنت ندارد

این مشکل یا عیب و ایراد، با مشکل پیشین یعنی تکامل نداشتن فلسفه

پیوند دارد. فردگرایی فیلسوفان و اهمیت ندادن به مسائل و مباحث مشترک و اشتراک مساعی نکردن و تکررانه به راه خود رفتن و همواره از نو آغاز کردن باعث می شود که سنت مشترک پدید نیاید. سنت وقتی پدید می آید که بارانهای فردی جویباران جمعی و سپس رودساران اجتماعی و سپس دریا و اقیانوس جامع پدید آورد. فلسفه داور یعنی محک و معیار عینی و مشترک و مشاع ندارد. هر کس داور خود است. یعنی هم خودش بازیکن است. هم داور. فیلسوفان غالباً با خود به توافق می رسند، و گوششان به هیچ معیار و محک عینی (علوم طبیعی) یا بین الاذهانی (منطق / ریاضیات) بدهکار نیست.

هرچه علم همگرا (مقارب) و جمع گراست، فلسفه واگرا (متباعد و دور شونده از هم) است.

ممکن است بگویند فلاسفه هم به کار همدیگر و استادان پیشین اهمیت می دهند و اعتنا می کنند. چنانکه در سراسر قرون وسطی شرح و حاشیه نویسی باب بود. پاسخش این است که باید دید چرا این شرح و حاشیه نویسی هزار ساله به جای رشد و رونق، توقف و رکود فکری - فرهنگی به بار می آورد. فقط صاحبان متن و آثار اولیه، جریده و جوهرهای فکری - فلسفی مهمی داشته اند، شارحان چیز مهمی را جابجا نمی کرده اند. همین است که اگر دوباره نهضت علمی و تجدید حیات فرهنگی و رنسانسی در غرب و شرق به بار آمد، نه به خاطر دنبال گرفتن آثار پیشینیان بود، بلکه با گسستن از آنها بود.

در علم همه فیزیکدانان علاوه بر داشتن معلومات و گاه تخصصهای مشترک با شیوه های مشابه و مشترک دنبال گمشده واقعی می گردند و بازی بزرگ و شکوهمند علم مانند فوتبال است. یک بازی جمعی است. فردگرایی اگر از یک حد بگذرد به کل بازی و حاصل بازی صدمه می زند.

اما فلسفه مثل دو و هالتر می ماند، فیلسوفان به ندرت زیربار تیم و تشکیلات و سازمان و اتحادیه می روند. همه دلشان به خاطر اندیشه های خودشان شور می زند یا می سوزد، نه به خاطر حقیقت مشترک و مشاع. هر فیلسوفی گمشده خودش را دارد و همواره در طلب آن است. اما عالمان / دانشمندان اغلب در پی گمشده مشترک و مشاع هستند. فلاسفه مثل شکارچیان منفرد و تکرو هستند و دانشمندان مثل یک نیروی منظم نظامی یا انتظامی. فلاسفه زور و نیروی همدیگر را یا خنثی می کنند یا می شکنند و هدر می دهند، ولی دانشمندان مسائل و مساعی مشترک دارند و به فکر همدیگر مدد می رسانند. همین است که فلسفه به جای آنکه مانند علم یک سنت یکپارچه داشته باشد، یک تاریخ یا بلکه تاریخچه های شکسته - بسته پراکنده و پریشان دارد. تاریخ و سنت علم، جهانی است، اما تاریخ و سنت نامدون فلسفه فردی - فرقه ای، و محلی و مکتبی و مدرسه ای است. هیچ فیلسوفی آنقدر فداکاری و حقیقت گرایی ندارد که در راه کشف حقیقت یا گمشده همکار یا تاریخ حرفه اش (فلسفه) تلاش کند، اما در عالم علم فی المثل دهها دانشمند هندی دارند تحقیقات یا فلان نتیجه از فلان پژوهش فلان فیزیکدان یا خون شناس استرالیایی را پی می گیرند. همین است که علم سنت و سنت نیرومندی دارد، ولی فلسفه حتی سنت مشاع بی بنیه ای هم ندارد.

فقدان معیار و محک درستی آزمایی در فلسفه

فلسفه اگر دانش و علم نشده و نمی تواند بشود از رهگذر نداشتن همین معیار است. حتی بازیها هم معیار صواب و خطا دارند و از همین روست که بازیکنان می توانند کسب مهارت کنند و در مهارت خود پیش روند. تا سخن از وجود معیار می رود، بعضی تصور می کنند نگارنده این

سطور هم مانند تجربه گرایان افراطی یا پوزیتیویستها بر آن است که فلسفه باید مبنا یا معیار تجربی داشته باشد. بله آنچه فلسفه در زمینه طبیعیات می‌گوید باید با معیار علمی همخوان باشد و رفتار طبیعت آن را تأیید کند. اما در الهیات یا مسائل ارزشی و ارزش‌شناسی انتظار معیار تجربی نباید داشت. اما در فلسفه اولی یا متافیزیک، در تاریخ بیش از دو هزار و پانصد سال، معیار منسجمی اعم از عینی یا بین‌الاذهانی در کار نبوده است.

می‌گویند فلسفه یک رهیافت و یک تلاش عقلانی و سلوک علمی - انتقادی است. پیشتر از این هم به این مسأله اشاره کردیم. این حرف به میزان زیاد تعارف و گزاف‌گویی است. یک رساله عادی فلسفی یا متافیزیکی در لابه‌لای سطورش سه چهار قیاس و برهان دارد که اولاً وجود چند برهان در یک رساله آن اثر را تبدیل به یک اثر سراپا برهانی، مانند یک رساله منطقی یا ریاضی نمی‌کند. در عمل اغلب رساله‌های فلسفی محض یا مابعدالطبیعی سرشار از احکام من عندی و ادعایی است، ثانیاً هر برهان احتیاج به درستی آزمایی دارد و چنانکه پیشتر اشاره کردیم، در طبیعیات فلسفه شرق و غرب بیش از دو هزار سال برای مسائل فلکی، نجومی، هیوی و مربوط به زمین مانند زلزله یا جزر و مد برهانها آورده‌اند که همه این برهانها با پیشرفت علوم مثل مجسمه برفی در آفتاب تموز ذوب شده و فرو ریخته است. هر برهانی مرکب از قضیه‌ها و هر قضیه مرکب از صورت و محتواست. در این مورد یعنی نسخ و ابطال جمعی یافتن براهین طبیعی، صورت این برهانها منطقاً درست بوده، اما محتوا یا ماده آنها درست نبوده است. اصولاً هرچه راجع به جهان خارج و طبیعت گفته می‌شود باید قابل تجربه و آزمون طبیعی باشد.

شاید بگویند متافیزیک / مابعدالطبیعه درباره اعیان طبیعی و

موجودات جهان خارج نیست. اما این ادعا درست نیست. بحث علت و علیت یکی از مسائل مهم متافیزیکی است، و به جهان خارج ربط دارد. اما اینکه فی الجمله و مذبوحانه می‌گویند فلسفه یک کار و بار عقلی است و عقل میزان و محک اعتبار احکام آن است، سخنی است که معنای محصلی ندارد. آیا ادعای قائلان این قول این است که سراسر جملات یک رساله مابعدالطبیعه / متافیزیکی عقلاً معقول و درست است؟ بسیاری جاها هست که این جملات عقلی - برهانی نیست، چه در آثار افلاطون و ارسطو، چه ابن سینا و اکوئیناس، چه برادلی، چه وایتهد و حتی برتراند راسل واقع‌گرا و علم‌گرا و منطقی - ریاضی مشرب (در کتابهایی چون تحلیل ماده و تحلیل ذهن)، و ۹۵ درصد بافت رسالات مابعدالطبیعی بافتنی است. انشای فلسفی - عرفانی است. جملات اثبات‌ناپذیر و ابطال‌ناپذیر است. بیشتر اشاره کردیم که هرچه راجع به جهان خارج است، باید معیار و محک خارجی یعنی عینی - تجربی داشته باشد. نه صرفاً معیار عقلی. اگر تکیه بر عقل و منطق (که در واقع یک چیزند) کافی بود، علم که مهمترین و دقیقترین و جوابگوترین و حلال مشکل‌ترین منظومه و دستگاه معرفتی است، به عقل تنها اکتفا می‌کرد.

عقلاً از هر عاقلی - بدون تکیه به علم و تجربه - بپرسید آیا ممکن است هواپیمای غول پیکری که صدها تن وزن و محموله دارد، می‌تواند در هوا بپرد و پیش برود، و به زمین سقوط نکند؟ یا همچنین آیا ممکن است ناو عظیم هواپیمابری که گاه سطح آن به اندازه یک فرودگاه است و به اندازه یک سلسله جبال محموله و وزن دارد، بر روی آب پایدار بماند، و در آب فرو نرود؟

مثال دیگری می‌زنیم اغلب قریب به اتفاق انسانها در گذشته و حال می‌انگاشته‌اند و می‌انگارند که مرگ، بسیار دردناک و جان‌کندن تلخ‌ترین

بلایی است که بر سر انسان فرود می‌آید. اگر از قائلان به این حکم دلیل بخواهیم خواهند گفت این امر چندان مسلّم است که حتی بدیهی است. از آن گذشته اجماعی است و قولی است که جملگی برآنند. و علاوه بر این عقلی هم هست. زیرا جان بسیار شیرین است، لذا کندن آن و جدا شدنش از بدن دردناک است. به علاوه تجربه هم نشان می‌دهد که بسیاری از انسانها به هنگام مرگ و احتضار، آثار و علائمی ظاهر می‌کنند، مانند داد و فریاد و کلاپسه رفتن چشم و نشان دادن ترس و وحشت و علائم و قرائن دیگر که هر یک و همگی حاکی از دردناکی مرگ است. این عده هم به عقل استناد می‌کنند هم به تجربه ولی ممکن است نه استناد عقلی شان درست باشد و نه استناد تجربی شان. زیرا هر تجربه‌ای به صرف تجربه و تکرار مفید فایده و راهگشا نیست و چنانکه فیلسوفان علم گفته‌اند تجربه باید مسبوق به نظریه باشد وگرنه بدون داشتن نظریه، تجربه‌ای را به عمل درآوردن، غالباً راهی به جایی نمی‌برد. قرن‌ها بود که سیب یا سنگ از بالای بلندی می‌افتاد و همه طبق رأی ارسطو آن را میل طبیعی و ذاتی اجسام به فروگرابیدن و میل به سافل و اسفل تعبیر می‌کردند که نظریه‌ای نادرست بود و لذا راهگشا نبود. اما نیوتون چون فیزیکدان و صاحب‌نظر بود لذا توانست صاحب نظریه شود و با نگاه متفاوتی، تجربه مکرر را متفاوت ببیند و سر از قانون جاذبه عمومی درآورد.

حال می‌توان تصور کرد و از واقعیت عملی هم چندان به دور نیست که عده‌ای از روانشناسان با پزشکان و اهل فن دیگر همدست شوند که در پرتو نظریه تازه‌ای تجربه مرگ را بررسی کنند. ممکن است نظریه تازه این باشد که مرگ چه نهاده الهی باشد چه فرآورد طبیعی، در هر حال دردناک نیست و هنگام مرگ مکانیسمهای تازه‌ای در ذهن و درون انسان به کار می‌افتد که بدن محضر را آماده مرگ بدون درد یا با حداقل درد می‌سازد.

اینکه قدما از سكرات موت (مستی / مستانگیهای مرگ) سخن می گفتند، در پرتو نظریه جدید فی المثل می تواند این باشد که غده هیپوفیز به هنگام مرگ، هورمون یا هورمونهای مانند آندورفین (که از ترشحات هیپوفیز است و مورفین در بردارد و ضد درد و ضد اضطراب است در حالاتی که بدن در شرایط ناگوار به سر می برد مانند ضربه دیدن، تصادف کردن، زخم خوردن و غیره، می تراود و باعث تسکین و آرامش می شود) از خود صادر می کند که نشأه خاصی به بدن رو به موت می دهد تا بتواند مرگ را راحت تر از سر بگذراند.

یا قائلان به نظریه جدید یعنی بی دردی و دردناک نبودن مرگ، می توانند استدلال کنند که بسیاری از مرگها ناگهانی است که در قدیم به آنها فجاءه یا مرگ مفاجات می گفتند و چندان سریع و برق آسا و غافلگیرانه رخ می دهد که بدن فرصت درد کشیدن و احساس رنج برون و حتی ترسیدن ندارد.

یا به قول بعضی حکمای قدیم استناد کنند که می گفتند تا زمانی که هشیاری و درک و حس انسان کار می کند (و از جمله درد را گزارش می دهد و احساس می کند) که بدن زنده است و تا وقتی که بدن زنده است، هنوز مرگ نیامده و زمانی که مرگ به میان آید در این صورت دیگر مراکز درک و حس همه تعطیل شده است و دیگر عاجز از احساس و ادراک است.

از این گذشته قائلان به این نظریه می توانند تجربه های بالینی و پزشکی را با دید جدید مطالعه کنند و از آن مهمتر به مطالعه پرونده کسانی که به آستانه مرگ رفته اند و مثلاً مدتی ایست قلبی داشته اند و سپس دوباره به زندگی بازگشته اند، پردازند و نتایج جدیدی بگیرند. اتفاقاً در عصر جدید کتابهای متعددی درباره کسانی که مرگ موقت را از

سرگذرانده‌اند و دوباره زنده شده‌اند به قلم متخصصان نوشته شده است. از جمله زندگی پس از مرگ که به فارسی هم ترجمه شده است، یا نور نجات‌بخش و در این کتابها پرونده‌های واقعی بسیاری مطرح شده است و غالب بلکه تمامی کسانی که تجربه مرگ موقت یا به اصطلاح - near death - experience را از سرگذرانده‌اند و به زندگی بازگشته‌اند، مرگ را پدیده‌ای دلپذیر و زیبا و خوشایند توصیف کرده‌اند.

ملاحظه می‌کنید که یک نظر یا نظریه غلط را هزاران سال می‌توان ادامه داد، اما چاره آن و پادزهر آن داشتن نظر و نظریه و تجربه و استنباط جدید است و این کار از عهده عقل تنها بر نمی‌آید. لذا این ادعا که فلسفه، بنیادش بر عقل است، نجات‌بخش فلسفه نیست. زیرا عقل به تنهایی مصونیت از اشتباه و کجروی ندارد و به عامل مصححی در خارج از خود نیازمند است. معیار و محک درستی آزمایی نباید فردی باشد. باید یا عینی باشد، یا جمعی و بین‌الذهانی. عینی مانند معیار و محکهای تجربی در علوم طبیعی، و بین‌الذهانی (یعنی اجماعی بین اذهان، نه ذهنی فردی) مانند قضایا و قیاسات ریاضی و منطقی است.

در علم به این نتیجه رسیده‌اند که عقل و تعقل و تخیل بسیار لازم‌اند (حتی نقش تخیل، تخیل هنری - خلاق از تعقل کمتر نیست) اما بدون یک عامل یا محک کنترل‌کننده به بیراهه می‌روند و مثل آسیای بی‌گندم، فقط دور خود می‌چرخند و سنگ خود را فرسوده می‌کنند. اکتفا به عقل یا اتکا به حضور و دخالت عقل در همه معارف و حتی شبه معارف و شبه علمها، از جمله ایدئولوژیها، و علوم غریبه وجود دارد و باعث صحت یا اعتبار آنها نمی‌شود. در عالم فلسفه و به ویژه متافیزیک، غالباً عقل جزوی و فردی فیلسوفان منفرد دخالت دارد، نه عقل کل یا کل عقل یا عقل جمعی یا اجماع بشری، و غالباً این عقلهای جزئی و انفرادی با

خودشان به توافقهایی می‌رسند و احکامی صادر می‌کنند که همه قلبه - سلبه است. یعنی مدعاهای بزرگی را بدون اثبات منطقی یا تجربی (بسته به مورد) عرضه می‌دارند.



حاصل آنکه توافق داشتن احکام و قضایا و براهین فلسفی با عقل، لازم است، اما کافی نیست. تازه احکام و قضایایی که از نظریک فیلسوف که واضع آنهاست عقلی و عقلانی است، چه بسا از نظر انسان خردمند دیگر اعم از فیلسوف یا غیر فیلسوف عقلانی نباشد و ما در این باره پیش از این در همین فصل سخن گفتیم و گفتیم که در فلسفه قوانین و قواعد متبع و مطرّد وجود ندارد. هر قاعده فلسفی را گروهی از فلاسفه قبول دارند و گروهی قبول ندارند. زیرا در فلسفه مانند علم معیار عینی، یا حتی بین‌الاذهانی (و نه ذهنی و فردی) حاکم نیست که در موارد اختلاف داوری، و حکم قاطع بیطرفانه صادر کند.

محک و معیار لزوماً نباید تجربی - عینی باشد. در ریاضیات و منطق، محک، و معیار نه تجربی است، نه عینی. زیرا اعیان ریاضی و منطقی وجود خارجی ندارند. معیار محک ریاضیات و منطق درونی است. یعنی بین‌الاذهانی intersubjective است. یعنی اجماعی و قابل توافق بین اهل فن، و نه قائم به ذهن یک فرد که ذهنی subjective می‌شود.

در ریاضیات و منطق بیشتر روش قیاسی حاکم است و در علوم طبیعی روش استقرایی. روش استقرایی یعنی از قضایای جزئی به سوی قانون کلی رفتن. یعنی ازدیدن اینکه دهها و صدها بار فلزات بر اثر حرارت انبساط می‌یابند، در نهایت و استقراءاً این حکم یا قانون فیزیکی ساخته می‌شود که حرارت فلزات را انبساط می‌دهد / فلزات بر اثر حرارت انبساط می‌یابند. هیوم در اعتبار استقراء تشکیک منطقی کرد و

گفت در استقراء ضرورت و کلیت نداریم. اما در قانونی که از آن مستفاد می‌کنیم هم ضرورت هست و هم کلیت، لذا در اینجا یک طفره یا جهش غیرقانونی یعنی غیرمنطقی صورت گرفته است. برای آنکه حکم یا قاعده استقرایی ضرورت و کلیت داشته باشد، باید موارد صدق و شواهد مؤید آن بی‌نهایت باشد. زیرا همواره ممکن است که موردی مشاهده شود که ناقض / نقیض باشد. یعنی فلزی یافت که فلز بودنش در علم شیمی به تأیید برسد و بر اثر حرارت انبساط نیابد، و حتی شاید انقباض بیابد. در این صورت یک مورد نقیض و ناقض برای نقض قاعده / قانون استقرایی کافی است، اما هزاران و صد هزاران مورد و شاهد مثبت و موافق برای ساختن و اطّراد قاعده / قانون کلی استقرایی کافی نیست.

این تشکیک نیرومند و منطقی، بحرانی برای استقرا به بار آورد و فیلسوفان علم به تزلزل افتادند. عده‌ای در توجیه صدق و صحت و قابلیت اطمینان استقراء دلایل روان‌شناختی و جهان‌شناختی آوردند. دلایل روان‌شناختی این بود که بشر با سنجیدن و آزمودن تعدادی مورد (که هر قدر زیاد باشد در هر حال محدود است) به یقین یا لااقل جمعیت خاطر می‌رسد. یعنی با آنکه دهها سقف و پل خراب می‌شود، باز انسانها زیر سقفها می‌خوابند و از روی پلها عبور می‌کنند و این مبنای عقلایی دارد. زیرا عقلا گاه چنان به استقراء راضی می‌شوند که می‌گویند "من جرّب المجرب حلّت به الندامة" (آزموده را آزمودن خطاست) یا مؤمن (فرد زیرک) از یک سوراخ دوبار گزیده نمی‌شود. یعنی همان یک تجربه کافی است زیرا مشت نمونه خروار است و دلیل جهان‌شناختی این بود که می‌گفتند در سرشت جهان / طبیعت یکنواختی یا هم‌نواختی هست. یعنی وقتی استرکنین باعث مسموم شدن و مردن صدها / هزاران انسان شد، دیگر برای بشر کافیست که قبول کند این سم مهلک است. اما ناگهان

از شوخی روزگار، شخصیتی چون راسپوتین پیدا می شود که هیچ نوع سم از جمله استرکنین - در مزاج او مؤثر نیست. لذا این حکم استقرایی را نقض می کند.

بحران مفصل استقراء همچنان ادامه داشت، تا در عصر جدید سر کارل رایموند پوپر (۱۹۰۲-۱۹۹۴) فیلسوف بزرگ علوم طبیعی و اجتماعی، متولد اتریش و پرورده و شهروند انگلستان، صاحب آثار فلسفه علمی عدیده‌ای نظیر منطق اکتشاف علمی و جامعه باز و دشمنانش، این معضل را به نحو هوشمندانه‌ای حل کرد. پوپر استقراء را وارونه کرد. یعنی نقطه ضعف آن را به رسمیت شناخت و نگذاشت این نقطه ضعف، از استقراء به قانون استقرایی - علمی سرایت کند. مشاهده هوشمندانه پوپر این بود که وقتی در استقراء هزاران مورد مثبت و مؤید برای تأیید کلیت قانون کافی نیست، اما یک مورد نقیض برای از کلیت انداختن قانون کفایت می کند، لذا همین نکته را چسبید و گفت از این پس قضایای خودمان را در علم به نحوی تدوین و تنسيق می کنیم که به جای بلا تکلیفی و موکول و معلق بودن به بی نهایت مورد صدق و مثبت، تکلیفمان فقط با یک مورد نقض و نقیض روشن شود.

این معنی با مثال بهتر روشن می شود. اگر کسی ادعا کند انسان کامل وجود دارد، یا این جهان یک فکرت است از عقل کل، یا جبرئیل همان عقل فعال است، یا همه انسانهای مذکر عقده اودیپ دارند. و نظایر این حرفها و حکمها یا باید اثبات پذیر باشند یا ابطال پذیر. ولی در نهایت به این می رسیم که نه اثبات پذیر (عقلی - تجربی) است، نه ابطال پذیر، بلکه ابطال ناپذیر است. لذا به جای آنکه علمی باشد، متافیزیکی است و تکلیف صدق / کذب آنها شاید فقط در قیامت روشن شود. از سوی دیگر اگر کسی فی المثل ادعا کند آب کاسنی برای بیماری ذات الریه یا خرب

است و معالجه گراست یا خوب نیست و معالجه گر نیست، مثل این است که گفته باشد فردا یا باران خواهد بارید یا نخواهد بارید، و مثل این است که گفته باشد در مریخ یا حیات (اعم از جانوری / گیاهی) وجود دارد یا ندارد. پیداست که حرفش علمی نیست. زیرا ابطال ناپذیر است یعنی به بداهت عقل پیداست که درست است، زیرا نوعی همانگویی است، و به هر حال مفید علم و اطلاع تازه نیست و مبنا و محرک هیچ نظر و عملی قرار نمی گیرد. لذا امثال این حکم، و هر چه نه اثبات پذیر باشد نه ابطال پذیر، علم را سر سوزنی به پیش نمی برد و گرهی از هیچ کاری نمی گشاید. اما اگر همان شخص بگوید کاسنی بیماری ذات الریه را علاج می کند، این حکم صرف نظر از آنکه در عمل درست باشد یا نه، از نظر شأن منطقی صورت بندی اش علمی است. زیرا اگر اثبات پذیر باشد که فبها و به نفع بشریت است و اگر درست نباشد یعنی ابطال پذیر از آب درآید، باز هم لااقل از این نظر به نفع بشریت است که وقت و عمر و انرژی و سرمایه ای را به باد نمی دهد و با بطلان یا با ابطالش، تکلیف بشر با این حکم روشن می شود. بزرگترین عیب و ایراد و رخنه عقلی - منطقی بسیاری از اقوال و احکام فلسفی - مابعدالطبیعی نظیر چندتایی که نقل شد این است که نه اثبات پذیر است، که راهی برای اثبات آن (به هر شکل ممکن اعم از عقلی - تجربی) وجود داشته باشد، و نه ابطال پذیر، البته ممکن است در نفس الامر باطل باشد ولی چون راهی قطعی برای اثبات بطلان آن در دست نیست، لذا از سر انصاف آن را ابطال ناپذیر می نامیم و توجه داریم که ابطال ناپذیری به جای آنکه حسن یک نظر / نظریه / فرضیه / قاعده و غیره باشد، عیب آن است. جان کلام آنکه پوپر می گفت راه استقرار بن بست است، و خروج از بن بست این است که نه در دنبال بی نهایت مورد صدق و مؤید باشیم بلکه همان بهتر که دنبال یک مورد

نقض / نقیض بگردیم. بعد اگر قضیه‌ای شأناً به صورت ابطال‌پذیر تدوین و تنسيق و صورت‌بندی شد، اما عملاً و علماً هرچه کردند ابطال نشد، این را داخل در محدوده علم می‌آوریم. زیرا این قضیه منطقاً ابطال را می‌توانسته است بپذیرد، اما ابطالی برای آن پیدا نشده است. و این فرق دارد با احکام متافیزیکی که شأناً و منطقاً پذیرای اثبات و ابطال نیستند. به تجربه دیده‌ام که این اصطلاح ابطال‌پذیری falsifiability برای کسانی که با فلسفه پوپر آشنا نیستند نامفهوم است و بلکه از آن بدتر مایه سوء تفاهم و بدفهمی است و با خودشان و گاه با مخاطبان‌شان می‌گویند این نشد کار یعنی چه که گزاره‌های علمی باید ابطال‌پذیر باشند؟ اینکه نقض غرض است. اگر گزاره‌ای ابطال‌پذیر باشد، معنایش این است که یا باطل است یا باطل (ابطال) خواهد شد.

در پاسخ این عزیزان باید گفت که مراد پوپر از گزاره‌های ابطال‌پذیر این است که شأناً و منطقاً و صورتاً به شکل ابطال‌پذیر بیان و عرضه شود. و عملاً به ابطال نرسد. اگر نظراً و صورتاً ابطال‌پذیر باشد، و در عمل هم ابطال‌پذیر باشد یعنی به نحوی عقلی - تجربی ابطال شود که مورد حمایت پوپر یعنی جهان علم و علم جهان نیست و نمی‌تواند باشد. پس مراد او گزاره‌هایی است که صورتاً و شأناً و تدویناً ابطال‌پذیر باشد اما عملاً ابطال نشود، و تا زمانی که ابطال نشود مقبول است. ممکن است کسی بگوید: آقای محترم این چه حرفی است که شما می‌زنید یا پوپر می‌زند. بهتر نیست که بگوییم گزاره علمی باید آن باشد که ابطال‌ناپذیر باشد؟ چون این که از نظر علم و علمی بهتر است. یعنی گزاره‌هایی که هرگز به ابطال نرسد. در پاسخ این منتقد باید گفت مراد از ابطال‌پذیر، باطل نیست. حتی ابطال‌پذیر ممکن است اثبات‌پذیر از آب درآید. مقصود این است که قوطی درسته و سرسته‌ای نیست و هزارتویی

نیست که بیرون - شدی نداشته باشد. همان مثال قبلی را در نظر بگیرید: " آب کاسنی برای ذات‌الریه خوب است / ذات‌الریه را معالجه می‌کند. " صورت این گزاره / حکم / مدعا / نظریه / فرضیه طوری است که یا می‌توان اثباتش کرد، یا ابطالش. یعنی تن به اثبات یا ابطال می‌دهد. اما این دعوی فرویدی که "پسرها عقده اودیپ / عشق یا تمایل سرکوفته به مادرانشان دارند"، نه اثبات می‌پذیرد، نه بالصراحه ابطال. لذا در عین آنکه ظاهر علمی دارد، در نهایت متافیزیکی است. در اصل پوپر برای آنکه حد فاصلی بین علم و متافیزیک بگذارد، این اصل را وضع کرد که گزاره‌هایی که صورتاً و شأناً و منطقاً قابل ابطال باشند (و اگر قابل اثبات باشند چه بهتر) رسماً علمی اند. یعنی جواز ورود به دنیای علم را برای آنکه مورد نقد و نظر بررسی برای جرح و تعدیل واقع شوند، دارند و گزاره‌هایی که صورتاً و شأناً و منطقاً به نحوی تدوین شده باشند که راهی برای اثبات یا ابطال آنها موجود نباشد، اینها متافیزیکی اند. آری احکام و دعاوی متافیزیکی غالباً نه اثبات می‌پذیرند و نه ابطال و تا ابد بلامتکلیف‌اند و لذا مفید علم و اطلاع نمی‌توانند باشند.



در صفحات پیشین گفتیم که کانت که یکی از بزرگترین فیلسوفان در تاریخ دو هزار و پانصد ساله فلسفه است، از محدود کسانی است که رساله‌ای در زمینه فلسفه فلسفه، یعنی ارزیابی فلسفی مابعدالطبیعه / متافیزیک، نوشته است که تمهیدات نام دارد. این اثر را دوست دانشورم آقای دکتر غلامعلی حداد عادل به فارسی شیوایی ترجمه کرده‌اند و از سوی مرکز نشر دانشگاهی منتشر شده است (۱۳۶۷) عنوان فرعی این اثر، گویای هدف و محتوای آن است: "مقدمه‌ای برای هر مابعدالطبیعه آینده که به عنوان یک علم عرضه شود. "

کانت درباره ضابطه و معیار "درستی آزمایی" نداشتن مابعدالطبیعه می نویسد:

۳ اگر مابعدالطبیعه، خود علم است چرا مانند علوم دیگر قبول عام و دائم نیافته است، و اگر علم نیست چه شده است که همواره به صورت علم متظاهر بوده و فاهمه آدمی را با امیدهایی که هرگز نه قطع می گردد، نه برآورده می شود معطل ساخته است؟ ... این بدان سبب است که در آنجا میزان و ملاکی مطمئن برای تمیز سخنان سنجیده درست از پرگویی های سست بی معنی در دست نیست. " (تمهیدات، ص ۸۴).

همچنین می نویسد:

"در مابعدالطبیعه می توان به طرق عدیده مرتکب خطا شد بی آنکه ترسی از برملا شدن خطا در کار باشد، چون تنها چیزی که لازم است این است که ما با خود به تناقض نیفتیم، که این نیز در قضایای تألیفی - ولو به کلی موهوم - به سهولت ممکن است، و در تمام مواردی که مفاهیمی را با هم تألیف می کنیم که تصور محضند و نمی توان آنها را (با تمامی محتوایشان) به تجربه آورد، رد [قول] ما با تجربه به هیچ روی ممکن نیست. زیرا چگونه می توان با تجربه معلوم ساخت که جهان، آیا از ازل موجود بوده یا آغازی دارد، یا اینکه ماده، آیا به نحو نامتناهی قابل انقسام است یا از اجزاء بسیط ترکیب شده است. این گونه مفاهیم حتی در بزرگترین تجربه ممکن نیز قابل عرضه نیست و نادرستی رأیی را که اظهار یا انکار می شود با این محک نمی توان کشف کرد." (تمهیدات، ص ۱۸۸-۱۸۹).

همچنین می نویسد:

"مابعدالطبیعه تاکنون نتوانسته است اثبات کند که این قضیه و با اصل جهت کافی، مقدم بر تجربه معتبر است، چه رسد به اصول پیچیده تری از

آن قبیل که به روانشناسی یا جهان‌شناسی تعلق دارد، و در واقع هرگز هیچ قضیه تالیفی را اثبات نکرده است، این است که از این همه تحلیلها هیچ چیز حاصل نمی‌شود، هیچ چیز تولید نمی‌شود و هیچ چیز به پیش نمی‌رود و بعد از این همه غوغا و هباهو، این علم هنوز همانجایی است که در روزگار ارسطو بود، گرچه اگر فقط کلید شناسایی تالیفی به دست می‌آمد مقدمات لازم برای [پیشبرد] آن، بسی بهتر از گذشته فراهم آمده بود.

۳ اگر کسی را از این سخن رنجشی حاصل شده به سهولت می‌تواند این اتهام را با آوردن یک قضیه تالیفی متعلق به مابعدالطبیعه و اثبات آن به نحو مقدم بر تجربه به شیوه جزمی رفع کند. زیرا من - اگر چه آن قضیه از طریق تجربه معمولی تأیید شده باشد - فقط در این صورت است که قبول می‌کنم وی این علم را واقعاً یک قدم به پیش برده است. تقاضایی معقول‌تر و منصفانه‌تر از این نمی‌توان داشت و چنانچه برآورده نشود (که حتماً نخواهد شد) حکمی عادلانه‌تر از این نمی‌توان صادر کرد که: مابعدالطبیعه به عنوان یک علم، هرگز وجود نداشته است. " (تمهیدات، ص ۲۲۴-۲۲۵).

کانت بر آن است که اگر مابعدالطبیعه به صورت علم [دستگاه معرفتی یقین‌آور] پدید نیامده و به پیش نرفته از آن است که امکان معرفت / شناسایی / علم / شناخت تالیفی (ترکیبی) مقدم بر تجربه (پیشینی) وجود ندارد. این معنی را اندکی شرح می‌دهیم. عمده قضایا (اعم از علمی - فلسفی و غیره) یا تحلیلی‌اند، یا ترکیبی (تالیفی). در قضیه تحلیلی علم و اطلاعی که در موضوع مندرج است در محمول هم مندرج است یا به نحو مترادف تکرار می‌شود، لذا این‌گونه قضایا با آنکه کمال صحت و اتقان منطقی را دارد، اما مفید علم و اطلاع تازه نیست. مثلاً اگر

بگوییم: "باران مرطوب است" این قضیه تحلیلی است. زیرا از باران بر می آید که آب است و آب مرطوب است. لذا این حکم بیانگر علم و اطلاع تازه نیست. اما اگر بگوییم: "باران سرد است / شیرین است / ترش است". قطع نظر از اینکه در نفس الامر درست باشد یا نه، یا ما فقط باران خاصی را در نظر داشته باشیم یا خیر، سردی / شیرینی / ترشی در مفهوم باران مندرج نیست. لذا این حکم / قضیه / شناسایی تألیفی (ترکیبی) است.

مقدم بر تجربه یعنی بدون مراجعه به جهان خارج و آزمودن پدیده‌ها و رخدادها که به گفته کانت ضروری است و کلی. لذا شناسایی / معرفت / شناخت / قضیه تألیفی مقدم بر تجربه که در حوزه مابعدالطبیعه مطرح است فی المثل مانند این است که فارابی گفته است "جبرئیل همان عقل فعال است".

کانت بر آن است که در ریاضیات و علوم طبیعی (فیزیک) نظری / محض قضایای تألیفی مقدم بر تجربه وجود دارد، و علت آن این است که عقل به شهرور دست می‌زند. شاید پاسخ و وجه دیگرش این باشد که اصولاً قضایا و موجودات ریاضی منقطع و مستقل از عالم خارج و تجربه‌اند. زیرا به قول منطقیان پس از کانت، ریاضیات و منطق دستگاه صوری محض و از خود فاقد محتوا و ماده است. لذا قضایای تألیفی اش می‌تواند مقدم بر تجربه و صادق و کلی و ضروری باشد.

برای آنکه حکم / قضیه "جبرئیل همان عقل فعال است" درست درآید، هیچ راه عقلی مستقل از تجربه وجود ندارد. مگر راه شهرور یا گفته شرع که مخاطبان آن را به عنوان یک اعتقاد جزمی می‌پذیرند، بدون [نیاز به] اقناع عقلی یا بحث و برهان.

علت آنکه فلسفه و فلسفه اولی / مابعدالطبیعه در میان ما مسلمانان شیعه ایرانی اینقدر مقبولیت دارد و احکام و قضایای آن را راحت می‌پذیریم، این است که فلسفه / مابعدالطبیعه ما دینی است، همچنین عرفانی است. لذا کسب حیثیت از روایی حکم و حکمروایی دین و عرفان می‌کند. یعنی ما احکام و مدعیات مابعدالطبیعی را که در حکمت، به ویژه حکمت اشراق و عرفان نظری و حکمت متعالیه صدرایی بیان می‌گردد، شیفته‌وار و به سمع قبول می‌شنویم و به قول حافظ بر آنیم که:

پند حکیم محض صوابست و عین خیر

فرخنده آن کسی که به سمع رضا شنید

لذا چون و چرا نمی‌کنیم.

حاصل کلام آنکه در فلسفه، به ویژه فلسفه اولی / مابعدالطبیعه قضایا و احکام فلسفی / متافیزیکی غالباً به نحوی است که نه اثبات‌پذیر است، نه ابطال‌پذیر، و لذا تا ابد معلق و پا در هواست (قول پوپر). و این دستگاه هرگز نمی‌تواند اتقان و اعتبار علمی پیدا کند. یعنی تولید علم و اطلاع تازه کند، زیرا قضایای آن اگر به صورت تحلیلی باشد، غالباً یا همانگویانه، یا شهودی است و مفید علم و اطلاع تازه نیست. لذا رشد علمی نخواهد کرد، یا اگر به صورت تألیفی باشد اگر چه صورتاً مفید علم و اطلاع تازه است، ولی اگر مقدم بر تجربه باشد ضرورت و کلیت می‌یابد و شأن "علمی" پیدا می‌کند. اگر مؤخر از تجربه باشد دیگر ضرورت و کلیت نخواهد داشت، لذا شأن "علمی" (یقین آور و کلی و قطعی) نمی‌یابد (نظر کانت). اما طبق تَخْدی کانت کسی قضیه تألیفی مابعدالطبیعی مقدم بر تجربه عرضه نکرده است. مگر در ریاضیات و فیزیک نظری که از شهود استفاده می‌کنند و به تعبیر دیگر علی‌الاصول احکام و موجودات ریاضی / منطقی منقطع و مستقل از جهان خارج‌اند و بی‌نیاز از تجربه.

پیوست

کتابنامه - مقاله نامه

بهاء الدین خُرمشاهی

تدوین

روزبه صدرآرا

الف: ترجمه‌ها

- ۱- ترجمه ۷ کتاب علمی برای نوجوانان تحت عنوان آبیاری، ارتباطات، سرگذشت میخ‌ها، چون و چرا و غیره که همه از سوی انتشارات امیرکبیر در سالهای پیش از انقلاب منتشر شده است.
- ۲- ارتباطات. ترجمه یک مجلد از دایرةالمعارف مصور دو جلدی کودکان و نوجوانان، زیر نظر کامران فانی، انتشارات امیرکبیر ازیر چاپ.
- ۳- هنری میلر. نوشته جورج ویکس (ترجمه) تهران بابک ۱۳۵۱.
- ۴- شیطان در بهشت. نوشته هنری میلر. (ترجمه) تهران، پیام، ۱۳۵۲، چاپ دوم با اضافات با همکاری نازی عظیمیا. تهران، تندر، ۱۳۶۷.
- ۵- علم در تاریخ. نوشته جان برنال. ترجمه جلد چهارم (علوم اجتماعی) در ۲ ج. تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۴.
- ۶- هابیل و چند داستان دیگر. نوشته میگل داونامونو (ترجمه) تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۶، چاپ دهم، ۱۳۵۹.
- ۷- عرفان و فلسفه. نوشته و. ت. استیس (ترجمه). تهران، سروش، ۱۳۵۸، چاپ چهارم، ۱۳۷۵.
- ۸- درد جاودانگی. نوشته میگل داونامونو (ترجمه). تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۰. چاپ سوم، البرز، ۱۳۷۵.
- ۹- علم و دین. نوشته ایان باربور (ترجمه). تهران، نشر دانشگاهی، چاپ اول ۱۳۶۲. چاپ دوم ۱۳۷۴.
- ۱۰- اندیشه سیاسی در اسلام معاصر. نوشته حمید عنایت (ترجمه). تهران، خوارزمی، ۱۳۶۲، چاپ سوم ۱۳۷۲. [ترجمه این کتاب در سال ۱۳۶۳، در رشته علوم سیاسی، کتاب سال شده است].
- ۱۱- تاریخ فلسفه. از بتام تا راسل. نوشته فردریک کاپلستون (ترجمه) ج ۸. تهران، انتشارات سروش و با همکاری شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۰. چاپ دوم، ۱۳۷۵.

۱۲- خدا در فلسفه. (برهانهای اثبات وجود باری) (ترجمه). تهران، پژوهشگاه علوم انسانی، ۱۳۷۰، چاپ دوم، ۱۳۷۲.

۱۳- دین پژوهی. ترجمهٔ اهم مقالات دایرةالمعارف دین (زیر نظر میرچالیاذه)، در چندین دفتر به شرح زیر:

۱۳/۱. دفتر اول. همراه با سالشمار زندگی و آثار میرچالیاذه (ترجمهٔ

دکتر محمد علی صوتی. تهران، پژوهشگاه علوم انسانی، ۱۳۷۲.

۱۳/۲. دفتر دوم. تهران، پژوهشگاه علوم انسانی، ۱۳۷۳.

[دفتر اول و دوم مجموعاً در یک مجلد توسط همان ناشر

تجدید چاپ شده است. تهران، پژوهشگاه علوم انسانی،

۱۳۷۶.]

۱۳/۳. دفتر سوم و چهارم. مجموعاً در مجلد دوم توسط همان ناشر

در مراحل نهایی تولید و طبع است.

۱۴- ترجمه قرآن کریم به فارسی، همراه با توضیحات [در پای صفحات] و واژه‌نامه و

ضمائم در پایان، در قطع رحلی، چاپ اول، تهران، جامی، نیلوفر و ناهید،

۱۳۷۴.

۱۴/۱- چاپ‌های جدیدی از آن با حذف توضیحات

و واژه‌نامه، در قطع وزیری [به صورت یک

صفحه متن و یک صفحه ترجمه مقابل آن] از

سوی همان ناشران در سال ۱۳۷۵ و ۱۳۷۶

انتشار یافته است.

۱۴/۲- همچنین چاپ جدیدی از آن در قطع کوچک

(جیب پالتویی) در سال ۱۳۷۶ منتشر شده است.

۱۴/۳- همچنین چاپ (قطع رحلی) در قطعی

یک پنجم کوچکتر از قطع چاپ تهران، در

امریکا (نیویورک) از سوی انتشارات

«تحریک ترسیل قرآن»، با طرح روی جلدی که

استاد فرشچیان تهیه کرده است، در دست انتشار

است.

- ۱۵- مقدمه‌ای بر ترجمه قرآن. نوشته ریچارد بل. بازنگری و بازنگاری مونتگمری وات. (ترجمه). قم، مرکز ترجمه قرآن مجید، [زیر چاپ].
- ۱۶- پیام پیامبر. (مجموعه‌ای موضوعی از احادیث نبوی). با همکاری استاد مسعود انصاری. تهران، جامی، ۱۳۷۶.

ب: تألیف‌ها

- ۱۷- کتبه‌ای بر باد (مجموعه شعر نیمایی). تهران، پیام، ۱۳۵۱.
- ۱۸- پوزیتیویسم منطقی. تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۱.
- ۱۹- ذهن و زبان حافظ. تهران، نشر نو، ۱۳۶۱. چاپ پنجم [با افزایش ۸ مقاله جدید]. تهران، معین، ۱۳۷۴.
- ۲۰- فرهنگ موضوعی قرآن مجید / الفهرس الموضوعی للقرآن الکریم. با همکاری کامران فانی [دارای حدوداً ۸ هزار مدخل موضوعی با ارجاع به نام سوره و شماره آیات، به عربی، و دارای ارجاعات فارسی]. چاپ اول، تهران، ۱۳۶۴. چاپ دوم، تهران، الهدی، ۱۳۶۹. چاپ سوم، ناهید، ۱۳۷۶.
- ۲۱- تفسیر و تفاسیر جدید. تهران، انتشارات کیهان، ۱۳۶۵. [این کتاب تحت عنوان، عنوان التفسیر و التفاسیر الحديثة، به قلم عصام الدین حسن، به عربی ترجمه شده و از سوی انتشارات دارالروضة لبنان ۱۴۱۱ هـ ق / ۱۹۹۱ م به طبع رسیده است].
- ۲۲- حافظ نامه. (شرح الفاظ، مفاهیم کلیدی، اعلام و ابیات دشوار حافظ). ج. ۲. تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، با همکاری انتشارات سروش. چاپ اول، ۱۳۶۶، چاپ هفتم ۱۳۷۵. [در مؤخره این کتاب بیست فقره نقد و نظر و یادداشت‌های انتقادی تفصیلی صاحب‌نظران و حافظ پژوهان معاصر به چاپ رسیده است، حجم این مجموعه یادداشت‌های بیست‌گانه در چاپ ششم و هفتم، درست ۲۰۰ صفحه است. در یکی از چاپ‌های پیشین نیز مجموعه‌هایی از این یادداشت‌ها به صورت مستدرک حافظ نامه مستقلاً در تیراژ محدود به طبع رسیده است]. [این کتاب در سال ۱۳۶۷، در رشته زبان و ادبیات فارسی، کتاب سال شده است].
- ۲۳- چارده روایت. (مجموعه [۱۰] مقاله درباره شعر و شخصیت حافظ). تهران، کتاب پرواز ۱۳۶۶، چاپ دوم، ۱۳۶۹.

- ۲۴- جهان غیب و غیب جهان. (سه مقاله در علم کلام جدید). تهران، انتشارات کیهان، ۱۳۶۶.
- ۲۵- حافظ. (از سلسله بنیانگذاران فرهنگ امروز). تهران، طرح نو، ۱۳۷۳، چاپ دوم، ۱۳۷۴، سوم ۱۳۷۶.
- ۲۶- برگزیده و شرح حافظ. با همکاری مهرداد نیکنام. (از سلسله ادب جوان). تهران، فرزانه، ۱۳۷۳.
- ۲۷- سیر بی‌سلوک. (مجموعه مقالات. همراه با زندگینامه خودنوشت). تهران، معین، ۱۳۷۰. چاپ دوم [با افزایش چند مقاله کژتابی زیان، که جمعاً تعداد آنها به ۸ مقاله رسیده است]، ۱۳۷۳، چاپ سوم، ناهید، ۱۳۷۶.
- ۲۸- قرآن پژوهی. (هفتاد بحث و تحقیق قرآنی). تهران، نشر مشرق، ۱۳۷۲. چاپ دوم، ۱۳۷۳. چاپ سوم نشر ناهید، ۱۳۷۶.
- ۲۹- قرآن شناخت. (مباحثی در زمینه فرهنگ آفرینی قرآن). تهران، طرح نو، چاپ اول ۱۳۷۴، چاپ دوم ۱۳۷۴، چاپ چهارم ۱۳۷۶.
- ۳۰- فرهنگ فرزانه. (فرهنگ دانشگاهی انگلیسی - فارسی) ۴ ج. تهران، فرزانه، ازیر چاپ.]
- ۳۱- در خاطره شط. [مجموعه مقالات از بهاءالدین خرمشاهی به کوشش روزبه صدرآرا]. تهران، جاویدان [زیر چاپ].
- ۳۲- فرار از فلسفه. (زندگینامه خودنوشت فکری - فرهنگی). تهران، جامی، ۱۳۷۶. [کتابی است که در دست دارید].
- ۳۳- دانشنامه قرآن و قرآن پژوهی. [با همکاری گروهی از مؤلفان]. تهران، نیلوفر، جامی، ناهید [زیر چاپ].

تصحیح و ویراستاری عمده

- ۳۴- کلیات سعدی. [تصحیح مجدد بر مبنای تصحیح و طبع شادروان محمد علی فروغی، ۱۳۱۶ ش.]. تهران، امیر کبیر، ۱۳۵۶، چاپ نهم، ۱۳۷۲، چاپ دهم، ۱۳۷۶.
- ۳۵- کلیات سعدی. [تصحیح مجدد بر مبنای تصحیح و طبع شادروان محمد علی فروغی و با مقابله (گلستان و بوستان) با تصحیح و طبع شادروان دکتر غلام‌حسین

یوسفی، و (غزلیات) با تصحیح و طبع شادروان حبیب الله یغمایی. با مقدمه و تعلیقات. تهران، ناهید، ۱۳۷۵.

۳۶- دیوان حافظ. تصحیح بر اساس نسخه خلخالی (مورخ ۸۲۷ ق) با مقابله نسخه بادلیان (۸۴۳ ق)، و پنجاب (۸۹۴ ق)، همراه با مقدمه و کشف الایات. تهران، نیلوفر، ۱۳۷۳، چاپ دوم، ۱۳۷۵.

۳۷- دیوان حافظ. بر اساس ۷ نسخه چاپی معتبر. با طرح دگرسانیه‌ها و شرح دگرخوانیه‌ها هاشم جاوید و بهاءالدین خرمشاهی، تهران، فرزانه، [زیر چاپ].

۳۸- شرح عرفانی غزل‌های حافظ. اثر سیف‌الدین عبدالرحمن ختمی لاهوری (قرن ۱۱ هـ ق). تصحیح بهاءالدین خرمشاهی با همکاری کورش منصوری و حسین مطیعی امین. ۴ ج. تهران، قطره، ۱۳۷۴.

۳۹- رباعیات خیام. بر اساس تصحیح و طبع فروغی [همراه با مقدمه. ترجمه مقاله مینورسکی از دایرةالمعارف اسلام، روایت اول و پنجم از ترجمه انگلیسی فیتز جرال و فهارس لازم] (ویرایش) تهران، ناهید، ۱۳۷۴.

۴۰- فرهنگ و دین. (برگزیده مقالات دایرةالمعارف دین) میرچا الیاده. هیأت مترجمان. زیر نظر بهاءالدین خرمشاهی. تهران، طرح نو، ۱۳۷۴.

۴۱- گزینۀ شعر. استاد سید علی موسوی گرمارودی، با مقدمه و انتخاب بهاءالدین خرمشاهی. تهران، مروارید، [زیر چاپ].

۴۲- گزینۀ شعر حافظ. انتخاب و مقدمه بهاءالدین خرمشاهی. تهران، مروارید، ۱۳۷۶.

۴۳- دایرةالمعارف تشیع. ویراستاری مشترک، همکاری در جمع تدوین و طبع و نشر دایرةالمعارف تشیع به سرپرستی آقای احمد صدر حاج سید جوادی، با همکاری کامران فانی، حسن یوسفی اشکوری، و بهاءالدین خرمشاهی و مدیریت خانم فهیمه محبی. [جلد اول، تهران، ۱۳۶۹، جلد پنجم، ۱۳۷۵، و طبع و نشر سایر مجلات ۱۰ یا ۱۲ گانه این اثر ادامه دارد].

۴۴- سردبیری نشریه فرهنگ. زیر نظر دکتر محمود بروجردی. تهران، پژوهشگاه علوم انسانی. از شماره ۱ (۱۳۶۶) تا شماره ۹ (۱۳۷۰). [جمع و تدوین و طبع و نشر این نشریه از سال ۱۳۷۴ با سردبیری آقای دکتر رضا داوری و مدیریت مسئول آقای دکتر مهدی گلشنی ادامه دارد].

۴۵- دبیری مجموعه ادب جوان. در مؤسسه نشر فرزانه. از این مجموعه تاکنون

برگزیده و شرح حافظ و سعدی و ناصر خسرو و شاهنامه و مثنوی و ملک الشعراء بهار و دهخدا منتشر شد و تدوین و طبع و نشر سایر برگزیده‌ها ادامه دارد.

۴۶- فرهنگ اصطلاحات علوم و تمدن اسلامی. تدوین محمد تقی اکبری و دیگران. ویراسته بهاءالدین خرمشاهی، ۲ جلد. مشهد، بنیاد پژوهشهای اسلامی، ۱۳۷۰، ۱۳۷۱، [جلد اول روایت انگلیسی - فارسی، جلد دوم روایت فارسی - انگلیسی].

۴۷- ویرایش واژه‌نامهٔ ادیان. تدوین عبدالرحیم گواهی. تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۴.

۴۸- ویرایش جمع پریشان. (طبقه‌بندی موضوعی شعر حافظ). تدوین علی اکبر رزاز. ۲ ج. تهران، علمی، ۱۳۶۸.

۴۹- ویرایش فرهنگ اصطلاحات فلسفه و علوم اجتماعی. تدوین خانم ماری بریجانیان، انگلیسی - فارسی، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی، ۱۳۷۱.

۵۰- ویرایش ترجمهٔ قرآن کریم. به قلم آقای کاظم پورجوادی. تهران، بنیاد دایرةالمعارف اسلامی، ۱۳۷۲.

۵۱- ویرایش ترجمهٔ قرآن کریم. به قلم آقای محمد مهدی فولادوند. قم، دفتر مطالعات تاریخ و معارف اسلامی، ۱۳۷۳.

۵۲- ویرایش ترجمهٔ قرآن کریم. به قلم آقای مسعود انصاری. تهران، نشر فرزانه، زیر چاپ.

۵۳- ویرایش روح و دانش جدید. با نگارش مقدمه، ترجمهٔ دکتر محمدرضا غفاری. تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۶.

۵۴- ویرایش مرآت المثنوی. تدوین تلمذ حسین. [انتشارات گفتار، زیر چاپ].

ج) مقاله نامه

۱- آفتاب فرهنگ در فرهنگ آفتاب، در خاطرهٔ شط.

۲- آفتابی در میان سایه‌ای، نگاه نو، ش ۱۹، فروردین - اردیبهشت ۱۳۷۳؛ نیز - ذمن و زبان حافظ (طبع پنجم).

۳- آل عبا، دایرةالمعارف تشیع، ج ۱.

- ۴- آنچه خود داشت، [درباره ارزش دراماتیک قصص اسلامی]، فیلم، ۱۳۷۰.
- ۵- آن یارکزو خانه ما رشک پری بود، کلک، شماره ۷۴؛ نیز «در خاطره شط.
- ۶- آیا تأویل قرآن را فقط خداوند می داند؟ سلام، ۱۳۷۲/۱۲/۲۶، نیز «قرآن پژوهی.
- ۷- آیات شیطانی، [نقد کتاب با نام مستعار مرتضی بزرگزاد]، کیهان فرهنگی، ۱۳۶۷.
- ۸- آیه الكرسي، دایرة المعارف تشیع، ج ۱؛ قرآن پژوهی.
- ۹- آیت الله ابوالحسن شعرانی، دایرة المعارف تشیع، ج ۷.
- ۱۰- آیین نقد کتاب، نشر دانش، سال ۴، ش ۳، فروردین - اردیبهشت ۱۳۶۳؛ نیز «سیر بی سلوک.
- ۱۱- ابراهیم در آتش، الفبا، شماره ۲؛ نیز «در خاطره شط.
- ۱۲- اتحاد حائل و معقول، دایرة المعارف تشیع، ج ۱؛ نیز «سیر بی سلوک.
- ۱۳- احسن القصص، دایرة المعارف تشیع، ج ۱.
- ۱۴- احیاء، دایرة المعارف تشیع، ج ۲.
- ۱۵- اختلاف قراءت، ذهن و زبان حافظ.
- ۱۶- اخلاص، دایرة المعارف تشیع، ج ۲.
- ۱۷- ارش، دایرة المعارف تشیع، ج ۲.
- ۱۸- از تهذیب تا ویرایش، کیهان، ۱۳۶۸/۱۰/۲۸.
- ۱۹- از دیروز تا امروز، جشن نامه دکتر سید جعفر شهیدی؛ نیز «در خاطره شط.
- ۲۰- از شک نهراسیم، کیهان فرهنگی، سال ۴، ش ۸؛ نیز «سیر بی سلوک.
- ۲۱- اسامی اردو در فهرست نویسی، نامه انجمن کتابداران، ش ۴، زمستان ۱۳۵۲، دوره ۶.
- ۲۲- استاد احمد بیرشک معلم توانا و مترجم تاریخ علم، کیهان فرهنگی، سال ۵، ش ۴.
- ۲۳- استاد مشایخ فریدنی و دایرة المعارف تشیع، کلک، ش ۱۰، دی ۱۳۶۹.
- ۲۴- استخاره، دایرة المعارف تشیع، ج ۲؛ قرآن پژوهی.
- ۲۵- استشهدای ظریف به آیات قرآن، نشر دانش، سال ۱۳، ش ۶، مهر و آبان ۱۳۷۲.
- ۲۶- استغفار، دایرة المعارف تشیع، ج ۲.
- ۲۷- اسطوره پردازی حافظ، اطلاعات، ۱۳۶۴/۷/۹.
- ۲۸- اسلام و تجدد، نشر دانش، سال ۴، ش ۱، آذر و دی ۱۳۶۲.

- ۲۹- اسلوب هنری حافظ و قرآن، نشر دانش، سال ۲، ش ۴، خرداد - شهریور ۱۳۶۱؛ نیز - ذهن و زبان حافظ.
- ۳۰- اسم اعظم، دایرةالمعارف تشیع، ج ۲.
- ۳۱- اشارات و تنبیهات، دایرةالمعارف تشیع، ج ۲.
- ۳۲- اصطلاحات قرانی در محاوره فارسی، سلام، ۱۳۷۴/۱۱/۲۸؛ نیز - قرآن پژوهی.
- ۳۳- اصول فقه، دایرةالمعارف تشیع، ج ۲؛ نیز - سیر بی سلوک.
- ۳۴- اعجاز در ابهام، ذهن و زبان حافظ.
- ۳۵- اعراف، دایرةالمعارف تشیع، ج ۲؛ قرآن پژوهی.
- ۳۶- افسانه‌ای سرشار از زندگی، رودکی، ۱۳۵۲، نیز - در خاطره شط.
- ۳۷- اگر ناشران قیمت کتاب را تعیین کنند، صنعت چاپ، ش ۱۰۱، فروردین ۱۳۷۰.
- ۳۸- الهیات تطبیقی، ارغنون، سال ۲۰، ش ۵۶، بهار و تابستان ۱۳۷۴.
- ۳۹- امر و نهی، دایرةالمعارف تشیع، ج ۲.
- ۴۰- امیر خسرو دهلوی، نشر دانش، سال ۶، ش ۴، خرداد - تیر ۱۳۶۵.
- ۴۱- انتخابی قابل تقدیر، ترجمه‌ای روان، نگاه نو، ش ۱۴، خرداد - تیر ۱۳۷۲؛ نیز - در خاطره شط.
- ۴۲- انتشار فرهنگ فلسفی در قرن چهارم، [ترجمه فصل ششم سیر فلسفه در جهان اسلام، تألیف ماجد فخری، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۲].
- ۴۳- اندیشه‌های ملامتی حافظ، چارده روایت.
- ۴۴- اندیشه و آثار کارل رایموند پوپر، نگاه نو، ش ۲۲، مهر - آبان ۱۳۷۳؛ نیز - در خاطره شط.
- ۴۵- انس و همزبانی با حافظ، فصلنامه هنر، ش ۱۶ - تابستان - پاییز ۱۳۶۷.
- ۴۶- انقلاب حافظ در غزل، یادنامه شادروان آیت الله روح الله خاتمی ۱۳۷۶.
- ۴۷- اهتمامی بی‌اهمیت، نشر دانش، ص ۶، ش ۴، خرداد - تیر ۱۳۶۵؛ نیز - چارده روایت.
- ۴۸- ایام الله، دایرةالمعارف تشیع، ج ۲؛ قرآن پژوهی.
- ۴۹- ایران‌شناس نیکنام و ژرف بین، نگاه نو، ش ۹، مرداد و شهریور ۱۳۷۱؛ نیز - در خاطره شط.
- ۵۰- باده کهن، کلک، ش ۵۵-۵۶، مهر و آبان ۱۳۷۳؛ نیز - در خاطره شط.

- ۵۱- بازتاب فرهنگ زمانه در قرآن کریم، بینات، س ۲، ش ۱، ۱۳۷۵؛ نیز - در خاطره شط.
- ۵۲- بازخوانی بهتر از بسیار خوانی، نشر دانش، س ۹، ش ۵، مرداد و شهریور ۱۳۶۸؛ نیز - سیر بی سلوک.
- ۵۳- باقریه، دایرةالمعارف تشیع، ج ۳.
- ۵۴- باکریمان کارها دشوار نیست، پژوهشنامه، دانشکده ادبیات و علوم انسانی شهید بهشتی، سال ۱۳۷۳؛ نیز - در خاطره شط.
- ۵۵- بالاخره چطور بنویسیم؟، اطلاعات، ۱۳۶۶/۵/۲۸.
- ۵۶- با من طلوع کن، نامه انجمن کتابداران، ۱۳۵۴؛ نیز - در خاطره شط.
- ۵۷- از پنجره به شهر هرما، نامه به انجمن کتابداران، ۱۳۵۴؛ نیز - در خاطره شط.
- ۵۸- بحار الانوار، دایرةالمعارف تشیع، ج ۳؛ نیز - سیر بی سلوک.
- ۵۹- بحثی در کرامات و خوارق عادات، کیهان فرهنگی، سال ۱، ش ۱، ۱۳۶۴؛ نیز - در جهان غیب و غیب جهان؛ نیز - سیر بی سلوک.
- ۶۰- بحثی در مورد یک تعبیر حافظ، گلچرخ، س ۱، ش ۷، آذر ۱۳۶۴.
- ۶۱- برای ثبت در تاریخ اندیشه، سلام، نیز - در خاطره شط.
- ۶۲- بررسی ترجمه‌های جدید قرآن، همشهری، ۱۳۷۲/۱۲/۱۲.
- ۶۳- برگزیده الاغانی، فرهنگ، ش ۸، بهار ۱۳۷۰؛ نیز - در خاطره شط.
- ۶۴- بکاء، دایرةالمعارف تشیع، ج ۳.
- ۶۵- بکاؤون، دایرةالمعارف تشیع، ج ۳.
- ۶۶- بن بست ممیزی کتاب، جهان کتاب، س ۱، ش ۷؛ نیز - در خاطره شط.
- ۶۷- بنیاد حکمت سبزواری، سیر بی سلوک.
- ۶۸- بوریا باف و کارگاه حریر، سلام؛ نیز - در خاطره شط.
- ۶۹- بهشت، دایرةالمعارف تشیع، ج ۳؛ قرآن پژوهی.
- ۷۰- بیداد یادها پایان ندارد، (مصاحبه)، شباب، ش ۲، بهمن - اسفند ۱۳۷۱؛ در خاطره شط.
- ۷۱- پرسش و پاسخ پیرامون کتاب علم و دین، کیهان، ۱۳۶۳/۹/۵؛ کیهان فرهنگی، ش ۸، آبان ۱۳۶۳؛ نیز - سیر بی سلوک.
- ۷۲- پژوهشی تازه در نهج البلاغه، فرهنگ آفتاب، همشهری، ش ۲۳، ۱۳۷۴/۱۲/۲۴.

- ۷۳- پوپر، منقد زنده مارکسیسم، نشر دانش، سال ۱، ش ۵-۶، مهر و آبان ۱۳۶۰؛ نیز «سیر بی سلوک».
- ۷۴- پورنوگرافی و وقاحت نگاری از دی. اچ. لارنس، الفبا، کتاب ۲.
- ۷۵- تاریخ ادبیات ایران، نامه انجمن کتابداران ایران، ش ۸، ۱۳۵۴؛ نیز «در خاطره شط».
- ۷۶- تاریخ جامع ادیان، دفتر دانش، سال ۱، ش ۱، تابستان ۱۳۷۱.
- ۷۷- تاریخ قرآن، دایرةالمعارف تشیع، ج ۴؛ قرآن پژوهی.
- ۷۸- تاریخ قرآن رامیار، دایرةالمعارف تشیع، ج ۴.
- ۷۹- تأملی بر مرگ میثیما، از هنری میلر، الفبا، کتاب ۶.
- ۸۰- تأملی در شعر نماز، باغ بی برگی؛ نیز «در خاطره شط».
- ۸۱- تأویل، دایرةالمعارف تشیع، ج ۴؛ قرآن پژوهی.
- ۸۲- تجربه و تواضع، نگاه نو، ش ۱۶، مهر و آبان ۱۳۷۲؛ نیز «در خاطره شط».
- ۸۳- تجوید، دایرةالمعارف تشیع، ج ۴؛ قرآن پژوهی.
- ۸۴- تعدی، دایرةالمعارف تشیع، ج ۴؛ قرآن پژوهی.
- ۸۵- تعدیث، دایرةالمعارف تشیع، ج ۴.
- ۸۶- تحریر الوسیله، دایرةالمعارف تشیع، ج ۴.
- ۸۷- تحریف ناپذیری قرآن کریم، دایرةالمعارف تشیع، ج ۴؛ نیز «پیوست ترجمه قرآن کریم».
- ۸۸- تحصیل حاصل، دایرةالمعارف تشیع، ج ۴.
- ۸۹- تحیت، دایرةالمعارف تشیع، ج ۴؛ قرآن پژوهی.
- ۹۰- تراژدی تب تند عشق، زنان، ش ۳۰، ۱۳۷۵؛ نیز «در خاطره شط».
- ۹۱- ترتیل، دایرةالمعارف تشیع، ج ۴.
- ۹۲- ترجمه آمیزه‌ای از هنر و فن، (مصاحبه)؛ «در خاطره شط».
- ۹۳- ترجمه، ابواب جمعی هنر ادبیات است، مترجم، سال ۱، ش ۴، ۱۳۷۰؛ نیز «در خاطره شط».
- ۹۴- ترجمه اتقان سیوطی، در سیر بی سلوک.
- ۹۵- ترجمه انگلیسی جدید از قرآن مجید، بینات؛ نیز «در خاطره شط».
- ۹۶- ترجمه انگلیسی تفسیر طبری، کیهان فرهنگی، س ۴، ش ۱۰؛ نیز «سیر بی سلوک».

- ۹۷- ترجمه جدید قرآن به انگلیسی، نشر دانش، سال ۷، ش ۲، بهمن - اسفند ۱۳۶۵؛
نیز «سیر بی سلوک».
- ۹۸- ترجمه جدیدی از قرآن کریم، نشر دانش، سال ۱۱، ش ۳، فروردین - اردیبهشت ۱۳۷۰.
- ۹۹- ترجمه جدید نهج البلاغه، نشر دانش، سال ۱۰، ش ۵، مرداد - شهریور ۱۳۶۹؛ نیز
«در خاطره شط».
- ۱۰۰- ترجمه چه آثاری لازم نبوده؟ ترجمه چه آثاری ضرورت دارد؟، شباب، ش ۲۰-
۱۹، فروردین ۱۳۷۵.
- ۱۰۱- ترجمه رسائل عرفانی سهروردی، نشر دانش، سال ۳، ش ۳، فروردین -
اردیبهشت ۱۳۶۲؛ نیز «سیر بی سلوک».
- ۱۰۲- ترجمه قرآن مجید، کلمه، ش ۷، آبان - دی ۱۳۷۲.
- ۱۰۳- ترجمه قرآن مجید، به قلم بهاءالدین خرمشاهی، در قرآن پژوهی.
- ۱۰۴- ترجمه قرآن مجید، به قلم جلال الدین فارسی، در قرآن پژوهی.
- ۱۰۵- ترجمه قرآن مجید، به قلم عبدالمحمد آیتی، در قرآن پژوهی.
- ۱۰۶- ترجمه قرآن مجید، به قلم محمد خواجهوی، در قرآن پژوهی.
- ۱۰۷- ترجمه قرآن مجید، به قلم مهدی الهی قمشه‌ای، در قرآن پژوهی.
- ۱۰۸- ترجمه قرآن مشکلات و دیدگاهها، مترجم، سال ۳، ش ۱۰، تابستان ۱۳۷۲.
- ۱۰۹- تسنیم، دایرةالمعارف تشیع، ج ۴.
- ۱۱۰- تعالیم اخلاقی قرآن، [توشته بشیردار، ترجمه بهاءالدین خرمشاهی، در تاریخ
فلسفه در اسلام، ج ۱، ص ۲۲۳-۲۵۳].
- ۱۱۱- تعالیم فلسفی قرآن، [توشته میان محمد شریف، ترجمه بهاءالدین خرمشاهی،
در تاریخ فلسفه در اسلام، ج ۱، ص ۱۹۵-۲۲۱؛ نیز همشهری، ۱۳۷۳/۱/۲۰].
- ۱۱۲- تعبیر خواب، دایرةالمعارف تشیع، ج ۴؛ قرآن پژوهی.
- ۱۱۳- تعدد ادیان، کیان، ش ۱۶.
- ۱۱۴- تفسیر، قرآن پژوهی.
- ۱۱۵- تفسیر ابوالفتح رازی، قرآن پژوهی.
- ۱۱۶- تفسیر امام جعفر صادق (ع)، دایرةالمعارف تشیع، ج ۴.
- ۱۱۷- تفسیر بیضاوی، قرآن پژوهی.

- ۱۱۸- تفسیر پرتوی از قرآن، قرآن پژوهی.
- ۱۱۹- تفسیر پوزیتیویستی قرآن، نشر دانش، سال ۱، ش ۲، بهمن - اسفند ۱۳۵۹؛ نیز
← سیر بی سلوک؛ قرآن پژوهی.
- ۱۲۰- تفسیر تبیان، در قرآن پژوهی.
- ۱۲۱- تفسیر سید احمد خان، در قرآن پژوهی.
- ۱۲۲- تفسیر طبری، در قرآن پژوهی.
- ۱۲۳- تفسیر طنطاوی، در قرآن پژوهی.
- ۱۲۴- تفسیر کبیر یا مفاتیح الغیب، معارف، ش ۳، ۱۳۶۵؛ نیز ← سیر بی سلوک؛ قرآن
پژوهی.
- ۱۲۵- تفسیر کشاف، در قرآن پژوهی.
- ۱۲۶- تفسیر کشف الاسرار، در قرآن پژوهی.
- ۱۲۷- تفسیر مجمع البیان، در قرآن پژوهی.
- ۱۲۸- تفسیر معاسن التأویل، در قرآن پژوهی.
- ۱۲۹- تفسیر المحيط الاظم، بینات، نیز ← در خاطره شط.
- ۱۳۰- تفسیر المنار، در قرآن پژوهی.
- ۱۳۱- تفسیر المیزان (۱)، در قرآن پژوهی.
- ۱۳۲- تفسیر المیزان (۲)، در قرآن پژوهی.
- ۱۳۳- تفسیر نوین، در قرآن پژوهی.
- ۱۳۴- تقیه، دایرة المعارف تشیع، ج ۵؛ قرآن پژوهی.
- ۱۳۵- تکرار قافیه در شعر حافظ، اطلاعات ۱۷/۱۰/۱۳۶۴؛ گلچرخ، سال ۱، ش ۱۰،
۱۳۶۴.
- ۱۳۶- تواضع، دایرة المعارف تشیع، ج ۴.
- ۱۳۷- توبه حافظ، اطلاعات، ۱۵/۱۱/۱۳۶۴؛ گلچرخ، سال ۱، ش ۱۲، ۱۳۶۴.
- ۱۳۸- تورات، دایرة المعارف تشیع، ج ۵؛ قرآن پژوهی.
- ۱۳۹- توسعه و فرهنگ، نامه فرهنگ، ش ۶-۵، پاییز - زمستان ۱۳۷۰.
- ۱۴۰- توضیحی در مورد مغز مغز و ...، گلچرخ، سال ۲، ش ۸، ۱۳۶۵.
- ۱۴۱- ثارالله، دایرة المعارف تشیع، ج ۵.
- ۱۴۲- ثقل اکبر، دایرة المعارف تشیع، ج ۵.

- ۱۴۳- ثقلین، دایرةالمعارف تشیع، ج ۵؛ قرآن پژوهی.
- ۱۴۴- جاهلیت، دایرةالمعارف تشیع، ج ۵؛ قرآن پژوهی.
- ۱۴۵- جبرئیل، دایرةالمعارف تشیع، ج ۵؛ قرآن پژوهی.
- ۱۴۶- جدل و جدال در قرآن کریم، در خاطرة شط.
- ۱۴۷- جمع و تدوین قرآن، نشر دانش، سال ۲، ش ۵، مرداد - شهریور ۱۳۶۱؛ نیز ← سیر بی سلوک.
- ۱۴۸- جنّ، قرآن پژوهی.
- ۱۴۹- جنون شرح و شرح جنون، [تقد کتاب] گلچرخ، ۱۳۷۳.
- ۱۵۰- جنون کتاب، نامه انجمن کتابداران ایران، دوره ۸، ش ۲، تابستان ۱۳۵۴.
- ۱۵۱- جنون نوشتن، رودکی، ش ۱۷، فروردین ۱۳۵۲.
- ۱۵۲- جهنم، قرآن پژوهی.
- ۱۵۳- چارده روایت، نشر دانش، سال ۵، ش ۴، خرداد - تیر ۱۳۶۴؛ نیز ← چارده روایت.
- ۱۵۴- چرا ادبیات معاصر را حذف کرده‌اند؟ کیان، ش ۱۹.
- ۱۵۵- چرا جهان هست به جای آنکه نباشد، سیر بی سلوک، تهران ۱۳۷۰.
- ۱۵۶- چشم زخم، دایرةالمعارف تشیع، ج ۵.
- ۱۵۷- چون و چند مرجع نگاری در ایران عصر جدید، سروش، ش ۷۲؛ نیز ← در خاطرة شط.
- ۱۵۸- حافظ، دایرةالمعارف تشیع، ج ۶.
- ۱۵۹- حافظ، Iranica.
- ۱۶۰- حافظ، دانشنامه ادب فارسی، به سرپرستی حسن انوشه [زیر چاپ].
- ۱۶۱- حافظانه، (گفت و گو در باب حافظ)، در خاطرة شط.
- ۱۶۲- حافظ اندیشه، نگاه نو، ش ۱۵، مرداد - شهریور ۱۳۷۲؛ نیز در ذهن و زبان حافظ.
- ۱۶۳- حافظ به سعی سایه، گلچرخ، ش ۱۱.
- ۱۶۴- حافظ سخنگوی ناخودآگاه قومی ماست، همشهری، ۱۳۷۳/۱۱/۲۴؛ نیز ← در خاطرة شط.
- ۱۶۵- حافظ شیراز به روایت احمد شاملو، نامه انجمن کتابداران ایران، سال ۸

- ۱۳۵۴، الفبا، کتاب ۶، اردیبهشت ۱۳۵۶؛ ذهن و زبان حافظ.
- ۱۶۶- حافظ و انکار معاد؟ در ذهن و زبان حافظ.
- ۱۶۷- حافظ و رند و رندی؟، کیهان فرهنگی، سال ۳، ش ۱۲، ۱۳۶۵.
- ۱۶۸- حافظ و شطح و طامات، اطلاعات، ۱۳۶۵/۱/۹؛ گلچرخ، سال ۲، ش ۱.
- ۱۶۹- حافظ و علوم ظاهری، اطلاعات، ۱۳۶۵/۲/۳۰؛ گلچرخ، سال ۲، ش ۴.
- ۱۷۰- حافظ و ملامتگیری، کیهان فرهنگی، سال ۲، ش ۱۲، ۱۳۶۴.
- ۱۷۱- حافظ و وسوسه عقل، اطلاعات، ۱۳۶۴/۸/۱۷؛ گلچرخ، سال ۱، ش ۵.
- ۱۷۲- حبل الله، دایرةالمعارف تشیع، ج ۶.
- ۱۷۳- حجاب، دایرةالمعارف تشیع، ج ۶.
- ۱۷۴- حجةالوداع، دایرةالمعارف تشیع، ج ۶.
- ۱۷۵- حدیث حسین منی و انا من حسین، دایرةالمعارف تشیع، ج ۶.
- ۱۷۶- حدیث سلسله الذهب، دایرةالمعارف تشیع، ج ۶.
- ۱۷۷- حرزهای چهارده گانه (از چهارده معصوم - ع -)، دایرةالمعارف تشیع، ج ۶.
- ۱۷۸- حسینی دالان، دایرةالمعارف تشیع، ج ۶.
- ۱۷۹- حق سعدی به گردن حافظ، ذکر جمیل سعدی؛ نیز در چارده روایت.
- ۱۸۰- حقیقت ستیزی مؤدبانه، نشر دانش، سال ۱۵، ش ۴، خرداد - تیر ۱۳۷۴؛ نیز - در خاطرة شط.
- ۱۸۱- حل مسائل نشر یا نشر حل المسائل، جهان کتاب، سال ۱، ش ۱۵-۱۴، خرداد ۱۳۷۵؛ نیز - در خاطرة شط.
- ۱۸۲- حماسه حسینی، دایرةالمعارف تشیع، ج ۶؛ نیز - در خاطرة شط.
- ۱۸۳- حنیف، دایرةالمعارف تشیع، ج ۶؛ قرآن پژوهی.
- ۱۸۴- حوری، قرآن پژوهی.
- ۱۸۵- خاک، از جیمز جویس، سخن، دوره ۲۱، ش ۱۲، تیر ۱۳۵۱.
- ۱۸۶- خشم و خروشی نجیبانه و اهورایی، رودکی، ۱۳۵۲؛ نیز - در خاطرة شط.
- ۱۸۷- خضاب، دایرةالمعارف تشیع، ج ۶.
- ۱۸۸- خضر، دایرةالمعارف تشیع، ج ۶؛ قرآن پژوهی.
- ۱۸۹- خط و خطاطی سال فعال امیدوارکننده‌ای را پشت سر گذاشت، کیوان، ۱۳۶۱/۸/۱۴.

- ۱۹۰- خواجه و حافظ، کتاب ۲، سال ۱۳۷۰؛ نیز - در خاطره شط.
- ۱۹۱- خواندن و درنیافتن قرآن، قرآن پژوهی.
- ۱۹۲- خود سانسوری، دانشگاه انقلاب، ۱۳۷۴؛ نیز - در خاطره شط.
- ۱۹۳- خورشید بی غروب، جستجو در راهها و بیراهه‌ها، همشهری، ۱۳۷۴/۲/۲۴.
- ۱۹۴- خورشید را به گل اندودیم، کلک، ش ۵۹-۵۸؛ نیز - در خاطره شط.
- ۱۹۵- خیر البریه، دایرةالمعارف تشیع، ج ۶؛ قرآن پژوهی.
- ۱۹۶- داستان پیامبران، بینات؛ نیز - در خاطره شط.
- ۱۹۷- دانشنامه ایران و اسلام، نامه انجمن کتابداران ایران، ش ۱۰، ۱۳۵۶؛ نیز - در خاطره شط.
- ۱۹۸- دائرةالفرائد در فرهنگ قرآن، نشر دانش، سال ۳، ش ۲، بهمن - اسفند ۱۳۶۱؛ نیز - سیر بی سلوک.
- ۱۹۹- دایرةالمعارف تشیع، کلک، ش ۶۴-۶۱؛ نیز - در خاطره شط.
- ۲۰۰- دایرةالمعارف دین، فرهنگ، ش ۳-۲؛ بهار - پاییز ۱۳۶۷؛ نیز - سیر بی سلوک.
- ۲۰۱- درباره ترجمه تفسیر طبری به انگلیسی، قرآن پژوهی.
- ۲۰۲- درباره ترجمه جلال الدین فارسی از قرآن مجید، میراث جاویدان، ش ۴.
- ۲۰۳- درباره تفسیر المیزان، نشر دانش، سال ۲، ش ۱، آذر - دی ۱۳۶۰؛ نیز - سیر بی سلوک.
- ۲۰۴- درباره جهان بینی علمی، نشر دانش، سال ۲، ش ۲، بهمن - اسفند ۱۳۶۰؛ نیز - سیر بی سلوک.
- ۲۰۵- درباره معانی القرآن محمد باقر بهبودی، کیان، سال ۳، ش ۱۷، بهمن - اسفند ۱۳۷۲؛ نیز - قرآن پژوهی.
- ۲۰۶- درباره مفاتیح الجنان، در آغاز مفاتیح الجنان طبع ناهید؛ نیز - در خاطره شط.
- ۲۰۷- در حاشیه کوی دوست، انقلاب اسلامی، ۱۳۵۹/۱۱/۳۰؛ نیز - ذهن و زبان حافظ.
- ۲۰۸- در خاطره شط، - در خاطره شط.
- ۲۰۹- در رثای شادروان دکتر مرتضی اسعدی، سروش، سال هجدهم، شماره ۵، ۸۰۹، آبان ماه ۱۳۷۵؛ نیز - در خاطره شط.

- ۲۱۰- در سوگ بامداد آذرنگ، نگاه نو، ش ۲۸، اردیبهشت ۱۳۷۵.
- ۲۱۱- در کوچه باغهای نشابور، رودکی، ش ۲۰، خرداد ۱۳۵۲.
- ۲۱۲- درگذشت پروفیسور ایزوتسو، کیان، سال ۲، ش ۱۰، آذر - اسفند ۱۳۷۱؛ نیز -
در خاطره شط.
- ۲۱۳- دفتر مطالعات تاریخ و معارف اسلامی و دو ترجمه در دست انتشار از قرآن،
مترجم، سال ۳، ش ۱۰، تابستان ۱۳۷۲.
- ۲۱۴- دکتر یوسفی و بوستان و گلستان، کلک، سال ۱، ش ۸، ۱۳۶۹.
- ۲۱۵- دلیل، دایرةالمعارف تشیع، ج ۷.
- ۲۱۶- دنیای قشنگ نو، الفبا، کتاب ۳؛ نیز - در خاطره شط.
- ۲۱۷- دن کیشوت در تراژی - کمدی امروز اروپا، الفبا، کتاب ۱.
- ۲۱۸- دو خاطره از ایام سربازی، شباب، ش ۱۲.
- ۲۱۹- دیوان حافظ (به اهتمام احمد سهیلی خوانساری)، نشر دانش، سال ۶، ش ۴،
خرداد - تیر ۱۳۶۵؛ نیز - چارده روایت.
- ۲۲۰- دیوان حافظ بس، گلچرخ، سال ۱، ش ۳.
- ۲۲۱- ذبیح عظیم، دایرةالمعارف تشیع، ج ۷؛ قرآن پژوهی.
- ۲۲۲- ذوالفقار، دایرةالمعارف تشیع، ج ۷؛ نیز - در خاطره شط.
- ۲۲۳- ذوالقرنین، دایرةالمعارف تشیع، ج ۷؛ قرآن پژوهی.
- ۲۲۴- رامیار، دایرةالمعارف تشیع، ج ۷.
- ۲۲۵- رده اسلام از احمد طاهری عراقی، نشر دانش، ش ۲، بهمن و اسفند ۱۳۵۹.
- ۲۲۶- رنجنامه جای خالی سلوچ، به نگار، ۱۳۶۸؛ نیز - در خاطره شط.
- ۲۲۷- رند و رندی، حافظ شناسی، جلد ۱۰، سال ۱۳۶۷.
- ۲۲۸- روش شناسی خاص برای شناخت دین چیست؟ فرهنگ و توسعه، سال ۳، ش
۱۴-۱۳.
- ۲۲۹- روانشناسی نشر، کیان، سال ۱، ش ۱۰، آبان ۱۳۷۰؛ نیز - سیر بی سلوک.
- ۲۳۰- رونق بازار حافظ شناسی، کیهان فرهنگی، ش ۵؛ چارده روایت.
- ۲۳۱- رویای ترجمه بی غلط قرآن، بینات، سال ۱، ش ۳، در خاطره شط.
- ۲۳۲- زبان آموزی یا ادب آموزی؟، رشد آموزش ادب فارسی، سال ۴، ش ۱۶-۱۵.
- ۲۳۳- زبان پریشی یا نشر خلاق؟، سلام، نیز - در خاطره شط.

- ۲۳۴- زبان خموش ولیکن دهان پراز عربی است، آرام‌نامه، تهران، ۱۳۶۲؛ نیز «سیر بی‌سلوک».
- ۲۳۵- زره علی، دایرةالمعارف تشیع، ج ۷.
- ۲۳۶- زندگینامه امام خمینی، نامه انجمن کتابداران ایران، دوره ۱۲، ش ۲- ۱، بهار - تابستان ۱۳۵۸.
- ۲۳۷- زندگینامه خودنوشت، سیر بی‌سلوک، تهران ۱۳۷۰.
- ۲۳۸- زیر تیغ استاد سلمانی، شباب. نیز «در خاطره شط».
- ۲۳۹- سالها بندگی صاحب دیوان کردم، مقدمه بر دیوان حافظ تصحیح دکتر سلیم نیساری. نیز در ذهن و زبان حافظ.
- ۲۴۰- سرعنوانهای فارسی پزشکی، کرانه، سال ۱، ش ۳-۴.
- ۲۴۱- سرنوشت کتاب در عصر حاکمیت ماهواره‌ها، سروش، ش ۶۴۴، اردیبهشت ۱۳۷۲، سروش، ش ۶۴۵، اردیبهشت ۱۳۷۲.
- ۲۴۲- سه پژوهش قرآنی، بصائر، سال ۲، ش ۷-۸.
- ۲۴۳- سهم ایرانیان در تفسیر قرآن، [عرضه شد به کنگره جهانی هزاره شیخ مفید (ره)] (فروردین ۱۳۷۲) نشریه شماره ۵۴، ۱۴۱۳ ه. ق.
- ۲۴۴- شرح غزلی از حافظ، کتاب صبح، ش ۱، پاییز ۱۳۶۶.
- ۲۴۵- شرح مواقف، آینه پژوهش؛ نیز «در خاطره شط».
- ۲۴۶- شرح یک بیت از حافظ، کتاب توس، ش ۱، ۱۳۶۳.
- ۲۴۷- شرح یک بیت حافظ، در ذهن و زبان حافظ.
- ۲۴۸- شرح یک بیت دشوار، در چارده روایت.
- ۲۴۹- شرح یک بیت دشوار، در چارده روایت.
- ۲۵۰- شرح یک بیت دشوار حافظ، در ذهن و زبان حافظ.
- ۲۵۱- شرح یک بیت دشوار حافظ، فصلنامه هنر، ش ۲۴.
- ۲۵۲- شرح یک بیت دشوار حافظ، کلک، ش ۵۴.
- ۲۵۳- شرح یک بیت دشوار حافظ، اطلاعات، ۱۳۷۴/۶/۲۱؛ گلچرخ، سال ۱، ش ۲.
- ۲۵۴- شرح یک غزل، در چارده روایت.
- ۲۵۵- شرط بندی پاسکال، سیر بی‌سلوک، تهران، ۱۳۷۰.
- ۲۵۶- شیلایی لاهوتی، کتابنمای ایران، ۱۳۶۶؛ نیز «سیر بی‌سلوک».

- ۲۵۷- صیدنه ابوریحان، گلچرخ، س ۱، ش ۱؛ نیز «در خاطره شط».
- ۲۵۸- ضرورت‌های ترجمه دست جمعی قرآن مجید، همشهری، ۱۳۷۴/۱۲/۱۰.
- ۲۵۹- طرح ترجمه دستجمعی قرآن مجید، حوزه و دانشگاه، ش ۵؛ در خاطره شط.
- ۲۶۰- طرح تدوین دایرةالمعارف امام حسین (ع) و عاشورا، مقاله ارائه شده به کنگره امام خمینی و [فرهنگ] عاشورا. تهران، خرداد ۱۳۷۴.
- ۲۶۱- طنز اندر، ماهنامه گل آقا، شماره ۷۱ (مرداد ماه ۱۳۷۶).
- ۲۶۲- طنز حافظ، کیهان، ۱۳۶۷/۷/۲۱.
- ۲۶۳- طنز و تراژدی، سالنامه گل آقا، ۱۳۷۵.
- ۲۶۴- عدل الهی و مسأله شر، نشر دانش، سال ۴، ش ۵، مرداد - شهریور ۱۳۶۳؛ نیز «سیر بی سلوک».
- ۲۶۵- عقاید و علم کلام شیعه، دایرةالمعارف تشیع، ج ۴؛ نیز «در خاطره شط».
- ۲۶۶- غزلهای سعدی (به کوشش نورالله ایرانپرست)، نامه انجمن کتابداران ایران، سال ۹، ۱۳۵۵؛ نیز «در خاطره شط».
- ۲۶۷- غلط نویسیم (از ابوالحسن نجفی)، کیهان فرهنگی، سال ۵، ش ۲، ۱۳۶۷؛ نیز «در خاطره شط».
- ۲۶۸- غیب جهان و جهان غیب، کیهان فرهنگی، سال ۲، ش ۱، فروردین ۱۳۷۴؛ نیز «کتاب جهان غیب و غیب جهان، نیز «سیر بی سلوک».
- ۲۶۹- فرار از مدرسه، نامه انجمن کتابداران ایران، ۱۳۵۴؛ نیز «در خاطره شط».
- ۲۷۰- فرار حافظ از تصوف و پناه او به عرفان، فصلنامه هنر، ش ۲۳، پاییز ۱۳۷۲.
- ۲۷۱- فرزانه‌ای سعدی خصال، کلک، ش ۸؛ نیز «در خاطره شط».
- ۲۷۲- فروغی ثانی، نگاه نو، ش ۱۸، بهمن - اسفند ۱۳۷۲.
- ۲۷۳- فرهنگ کلمات قرآن کریم، نشر دانش، ش ۴، خرداد - تیر ۱۳۶۹.
- ۲۷۴- فرهنگنامه قرآن، بینات، سال ۱، ش ۱؛ قرآن پژوهی.
- ۲۷۵- فصلی نوین در پژوهشهای قرآن شناسی، نشر دانش، سال ۳، ش ۶، مهر و آبان ۱۳۶۲؛ نیز «سیر بی سلوک».
- ۲۷۶- الفصول و الغایات، در خاطره شط.
- ۲۷۷- فلسفه دین، کیان، سال ۲، ش ۹، مهر - آبان ۱۳۷۱؛ نیز «سیر بی سلوک».
- ۲۷۸- فهرست نویسی کتب مقدس، نامه انجمن کتابداران ایران، ۱۳۵۴، [تجدید]. چاپ شده در پیام کتابخانه ۱۳۷۳.

- ۲۷۹- فهرست همه احادیث شیعه، کلک، ش ۶۴-۶۱، نیز «در خاطره شط».
- ۲۸۰- فهرست نویسی کتب مقدس، نامه انجمن کتابداران ایران، دوره ۸، ش ۳، پاییز ۱۳۵۴؛ پیام کتابخانه، سال ۱، ش ۲، ۱۳۷۰.
- ۲۸۱- فهم قرآن با قرآن، مترجم، سال ۳، ش ۱۰، تابستان ۱۳۷۲؛ قرآن پژوهی.
- ۲۸۲- قاضی و دیگران، مترجم، سال ۳، ش ۹، بهار ۱۳۷۲.
- ۲۸۳- قبض و بسط تئوریک شریعت، کیان، سال ۱، ش ۱، آبان ۱۳۷۰؛ نیز «در خاطره شط».
- ۲۸۴- قرآن پژوهی و فهم آیات قرآنی، اطلاعات، ۱۳۷۳/۵/۲۰؛ سروش، ش ۷۷۴.
- ۲۸۵- قرآن حکیم (ترجمه محمد خواجوی)، نشر دانش، س ۱۱، (۱۳۶۹-۱۳۷۰).
- ۲۸۶- قرآن کریم به کتاب عثمان طه، کیهان فرهنگی، سال ۶، ۱۳۶۸؛ نیز «سیر بی سلوک».
- ۲۸۷- قرآن مجید ترجمه و توضیحات، بینات، سال ۱، ش ۱.
- ۲۸۸- قرآن و علوم طبیعت، فصلنامه سیاست علمی و پژوهشی، ش ۱، بهار ۱۳۷۰.
- ۲۸۹- قرآن و قرآن پژوهی، در قرآن پژوهی.
- ۲۹۰- قصه‌های قرآن در کجا رخ داده است؟ همشهری، ۱۳۷۳/۱۲/۱.
- ۲۹۱- کاستی‌هایی چند در نقد ترجمه قرآن، اطلاعات، ۱۳۷۵؛ نیز «در خاطره شط».
- ۲۹۲- کتاب سال، بازتابها و بازخواستها، کیهان، ۱۳۶۹/۱۲/۲۳.
- ۲۹۳- کتاب سال یک نهاد فرهنگی، پژوهشگران؛ نیز «در خاطره شط».
- ۲۹۴- مصاحبه با ولایت و همولایتی‌ها، ولایت (نشر قزوین)؛ نیز «در خاطره شط».
- ۲۹۵- کتاب فی‌المعدة و امراضها و مداواتها، نشر دانش، سال ۳، ش ۲، بهمن - اسفند ۱۳۶۱.
- ۲۹۶- کرامات و خوارق عادات، سیر بی سلوک، تهران، ۱۳۷۰.
- ۲۹۷- کریستین و کید، سخن، ۱۳۵۱؛ نیز «در خاطره شط».
- ۲۹۸- کژتابی در شعر حافظ، در ذهن و زبان حافظ.
- ۲۹۹- کژتابیهای زبان (۱)، سیر بی سلوک، تهران، ۱۳۷۰.
- ۳۰۰- کژتابیهای زبان (۲)، سیر بی سلوک، تهران، ۱۳۷۰.
- ۳۰۱- کژتابیهای زبان (۳)، سیر بی سلوک، تهران، ۱۳۷۰.
- ۳۰۲- کژتابیهای زبان (۴)، سیر بی سلوک، تهران، ۱۳۷۰.

- ۳۰۳- کژتابیهای زبان (۵)، سیر بی سلوک، تهران، ۱۳۷۰.
- ۳۰۴- کژتابیهای زبان (۶)، سیر بی سلوک، تهران، ۱۳۷۰.
- ۳۰۵- کژتابیهای زبان (۷)، سیر بی سلوک، تهران، ۱۳۷۰.
- ۳۰۶- کژتابیهای زبان (۸)، سیر بی سلوک، تهران، ۱۳۷۰.
- ۳۰۷- کشف الاسرار و عدةالابرار (تصحیح علی اصغر حکمت)، نشر دانش، سال ۲، ش ۵، مرداد - شهریور ۱۳۶۱؛ نیز - سیر بی سلوک.
- ۳۰۸- کلمات فارسی در قرآن مجید، قرآن پژوهی.
- ۳۰۹- که عشق آسان نمود اول ... (شرحی بر یک غزل حافظ)، مفید، ش ۱، بهمن ۱۳۶۵.
- ۳۱۰- گران نمایی کتاب، همشهری، ۱۳۷۲/۱۱/۶؛ همشهری، ۱۳۷۲/۱۱/۲۰؛ نیز - در خاطره شط.
- ۳۱۱- گراهام گرین و اندیشه دینی، ادبستان، ش ۵۶، مرداد ۱۳۷۳؛ نیز - در خاطره شط.
- ۳۱۲- گفتگو با بهاءالدین خرمشاهی، کلک، ش ۵۳.
- ۳۱۳- گفتگو درباره ترجمه فارسی قرآن مجید، در خاطره شط.
- ۳۱۴- گفتگو درباره مجله‌های علمی، نشر دانش، سال ۵، ش ۶، مهر - آبان ۱۳۶۴.
- ۳۱۵- گفتگوی علی رواقی، بهاءالدین خرمشاهی ... با دکتر خالقی مطلق، گلچرخ، ش ۱۲، آذر - دی ۱۳۷۴؛ گلچرخ، ش ۱۲، فروردین - اردیبهشت ۱۳۷۵.
- ۳۱۶- گفت و شنودی با آقای بهاءالدین خرمشاهی پیرامون مرجع نگاری، کرانه، سال ۱، ش ۱.
- ۳۱۷- گفتگو درباره ترجمه‌های جدید قرآن مجید، قرآن پژوهی.
- ۳۱۸- گفتگو درباره تصحیح تازه از دیوان حافظ، در ذهن و زبان حافظ.
- ۳۱۹- گفتگو درباره حافظ، به مناسبت بزرگداشت جهانی او در سال ۱۳۶۷ ش، در ذهن و زبان حافظ.
- ۳۲۰- گویندگی و آموزش فصاحت، در خاطره شط.
- ۳۲۱- مباحثی در فلسفه علم و دین، نشر دانش، سال ۴، ش ۱، آذر - دی ۱۳۶۲.
- ۳۲۲- متنی متین از حوزه قرآن پژوهی، نگاه نو، ش ۷، آذر - دی ۱۳۷۲.
- ۳۲۳- مثنوی طاق‌دیس، نشر دانش، سال ۴، ش ۴، خرداد - تیر ۱۳۶۳.

۳۲۴- مُردم از بی‌کتابی مردم، سروش، سال هجدهم، شماره ۸۰۹، ۵ آبان ماه ۱۳۷۵؛ نیز - در خاطره شط.

۳۲۵- مسافرکشی علمی، کرانه، سال ۱، ش ۲؛ نیز - در خاطره شط.

۳۲۶- مصاحبه [درباره حافظ] جنگ سوره، شماره ۹.

۳۲۷- مصاحبه با بهاء‌الدین خرمشاهی، مترجم، سال ۱، ش ۴، زمستان ۱۳۷۰.

۳۲۸- مصاحبه درباره حافظ، کیهان فرهنگی، سال ۵، ش ۸، ۱۳۶۷.

۳۲۹- مصحف شریف در جست و جوی ترجمه‌ای امروزی، بهمن؛ نیز - در خاطره شط.

۳۳۰- معجم مصنفات القرآن الکریم (از علی شواخ اسحاق)، تحقیقات اسلامی، سال ۴، ش ۲-۱، ۱۳۶۸؛ قرآن پژوهی.

۳۳۱- معرفت منطق و منطق معرفت، نگاه نو؛ نیز - در خاطره شط.

۳۳۲- معنی اندر معنی، ماهنامه گل آقا، ۴۲، ۴۳؛ نیز - در خاطره شط.

۳۳۳- مفاتیح الغیب (از ملاصدرا)، معارف، ش ۲، آبان ۱۳۶۳.

۳۳۴- مقالات فرزانه، نامه انجمن کتابداران ایران، ۱۳۵۴؛ نیز - در خاطره شط.

۳۳۵- مقدمه بر دیوان نجوای سهیل، [مجموعه شعر امیر سنقری به اهتمام کیومرث مؤیدی، تهران، زرین، ۱۳۷۳].

۳۳۶- مقدمه ویراستار، [بر کتاب روح و دانش جدید، ترجمه دکتر محمد رضا غفاری، تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۶۷].

۳۳۷- مناسبات فلسفه با اصول عقاید دینی، [ترجمه فصل هفتم از سیر فلسفه در جهان اسلام، نوشته ماجد فخری. تهران، نشر دانشگاهی، ۱۳۷۲].

۳۳۸- منطق اکتشاف علمی، کیان، ش ۱؛ نیز - در خاطره شط.

۳۳۹- منطق معرفت و معرفت منطق، نگاه نو، ش ۲۰، خرداد - تیر ۱۳۷۳؛ نیز - در خاطره شط.

۳۴۰- منطق یکی از زبانهای حقیقت، نشر دانش، سال ۱، ش ۳، فروردین - اردیبهشت ۱۳۶۰؛ نیز - سیر بی‌سلوک.

۳۴۱- من و ایوب و غروب، سخن، ۱۳۵۲؛ نیز - در خاطره شط.

۳۴۲- میگل داونامونو (از هاراد یونگ)، نگاه نو، ش ۷، اردیبهشت ۱۳۷۱؛ نیز - در خاطره شط.

- ۳۴۳- میل حافظ به گناه، ایران نامه، سال ۶، ۱۳۶۷، ذهن و زبان حافظ.
- ۳۴۴- نامه سرگشاده به ستاد انقلاب فرهنگی، [درباره قصد نسنجیده ولی اعلام شده (در کیهان) شهرداری تهران در تبدیل نام خیابان حافظ، به خیابان وحدت اسلامی، و پس از چاپ این مقاله در روزنامه اطلاعات (سال ۱۳۶۰)، شهردار وقت تهران پاسخ داده که سوء تفاهم رخ داد و شهرداری چنین قصدی نداشته است].
- ۳۴۵- نان آن سالها، نامه انجمن کتابداران ایران، ۱۳۵۴؛ نیز «در خاطره شط.
- ۳۴۶- نشر امروز فارسی، گلستان، فصلنامه شورای گسترش زبان و ادبیات فارسی در امریکای شمالی سال اول، شماره اول، ۱۳۷۶.
- ۳۴۷- النجاة (از ابن سینا)، نشر دانش، سال ۶، ش ۳.
- ۳۴۸- نشر امروز ایران، سیر بی سلوک.
- ۳۴۹- نشر کتاب در ایران، نامه انجمن کتابداران ایران، دوره ۸، ش ۱، بهار ۱۳۵۴.
- ۳۵۰- نظری به طنز حافظ، کتابنمای ایران، ۱۳۶۶؛ نیز «چارده روایت.
- ۳۵۱- نظری به مقاله اسلام و مسیحیت، کیهان فرهنگی، سال ۲، ش ۶، ۱۳۶۴.
- ۳۵۲- نقد مؤلف، کیهان فرهنگی، سال ۵، ش ۶؛ نیز «در خاطره شط.
- ۳۵۳- نقد و عیارسنجی فلسفه، نگاه نو، ش ۲۱، مرداد - شهریور ۱۳۷۳؛ نیز «در خاطره شط.
- ۳۵۴- نقدها را بود آیا که عیاری گیرند؟، بینات، شماره ۱۳؛ نیز «در خاطره شط.
- ۳۵۵- نقدی بر ترجمه الهی قمشه‌ای از قرآن مجید، بصائر، سال ۱، ش ۳، آبان ۱۳۷۳ (قسمت نخست).
- ۳۵۶- نقدی بر ترجمه الهی قمشه‌ای از قرآن مجید، بصائر، سال ۱، ش ۳ (قسمت دوم).
- ۳۵۷- نقش بر آب (از استاد زرین کوب)، کیهان فرهنگی، سال ۶، ش ۱۰، ۱۳۶۸؛ نیز «در خاطره شط.
- ۳۵۸- نقش قافیه در آفرینش معنا، یادنامه ادیب نیشابوری، ۱۳۶۵؛ نیز «سیر بی سلوک.
- ۳۵۹- نقشی از سیمای استاد آشتیانی در جوانی، جشن نامه استاد سید جلال‌الدین آشتیانی، (تهران، فرزانه، زیر چاپ).
- ۳۶۰- نکات قرآنی (۱)، بینات، شماره ۶، تابستان ۱۳۷۴.

- ۳۶۱- نکات قرآنی (۲)، بینات، شماره ۷، پاییز ۱۳۷۴.
- ۳۶۲- نکات قرآنی (۳)، بینات، شماره ۸، زمستان ۱۳۷۴.
- ۳۶۳- نکات قرآنی (۴)، بینات، شماره ۹، بهار ۱۳۷۵.
- ۳۶۴- نکات قرآنی (۵)، بینات، شماره ۱۰، تابستان ۱۳۷۵.
- ۳۶۵- نکات قرآنی (۶)، بینات، شماره ۱۲، زمستان ۱۳۷۵.
- ۳۶۶- نکات قرآنی (۷)، بینات، سال ۲، شماره ۱۴، تابستان ۱۳۷۶.
- ۳۶۷- نگاهی به تشیع در هند، نشر دانش، سال ۱۵، ش ۳.
- ۳۶۸- نمونه‌ای از ترجمه قرآن، مترجم، سال ۳، ش ۱۰، تابستان ۱۳۷۲.
- ۳۶۹- نور و ظلمت در ادبیات ایران، نامه انجمن کتابداران ایران؛ نیز «در خاطره شط.
- ۳۷۰- نویسندگان حمایت را نمی‌شناسند، همشهری، دوشنبه ۱۷ شهریور ۱۳۷۶، شماره ۱۳۵۰.
- ۳۷۱- واژه‌نامه قرآن، همشهری، ۱۳۷۴/۶/۲؛ نیز «در خاطره شط.
- ۳۷۲- واژه‌های دخیل در قرآن مجید، قرآن پژوهی.
- ۳۷۳- واژه‌های فارسی قرآن، همشهری، ۱۳۷۲/۱۰/۱۹.
- ۳۷۴- واژه‌های با نام و نشان (۱)، سالنامه گل آقا، سال ۱۳۷۰؛ نیز «در خاطره شط.
- ۳۷۵- واژه‌های با نام و نشان (۲)، سالنامه گل آقا، سال ۱۳۷۲؛ نیز «در خاطره شط.
- ۳۷۶- واژه‌های با نام و نشان (۳)، سالنامه گل آقا، سال ۱۳۷۳؛ نیز «در خاطره شط.
- ۳۷۷- واژه‌های با نام و نشان (۴)، سالنامه گل آقا، سال ۱۳۷۴؛ نیز «در خاطره شط.
- ۳۷۸- وجوه امتیاز و عظمت حافظ، در چارده روایت.
- ۳۷۹- وضعیت تحقیق و تألیف در جامعه ما، اطلاعات، ۱۳۶۷/۷/۱۹.
- ۳۸۰- هدیه‌ای از و هدیه‌ای به استاد یوسفی، نشر دانش، سال ۲، ش ۱، آذر - دی ۱۳۶۰.
- ۳۸۱- هزار و صد سال ترجمه مکتوب و مدون، همشهری، ۱۳۷۵/۱۲/۱۲.
- ۳۸۲- همچون کوچه‌ای بی‌انتها، نامه انجمن کتابداران، ۱۳۵۴؛ نیز «در خاطره شط.
- ۳۸۳- همسایه‌ها، نامه انجمن کتابداران، ۱۳۵۴؛ نیز «در خاطره شط.
- ۳۸۴- همسخنی بین اسلام و اهل کتاب، نشر دانش، سال ۱۲، ش ۴؛ قرآن پژوهی.
- ۳۸۵- هنر کتاب نخواندن، نشر دانش، سال ۳، ش ۵، مرداد - شهریور ۱۳۶۲؛ نیز «سیر بی سلوک.

۳۸۶- هنوز ترجمه مهمتر از تألیف است، پیام کتابخانه، سال ۱، ش ۲، پاییز - زمستان ۱۳۷۰.

۳۸۷- یاد باد آن روزگاران یاد باد، گلچرخ، ویژه بزرگداشت دکتر مهدی محقق، آذر ۱۳۷۶؛ نیز «در خاطره شط».

۳۸۸- یادداشت‌هایی درباره ذهن و زبان حافظ اثر منتشر نشده‌ای از روانشاد امیری فیروز کومی، جمع‌آوری بهاء‌الدین خرمشاهی، گلچرخ، ش ۲، اردیبهشت - خرداد ۱۳۷۱.

۳۸۹- یادى از دکتر شیالی رام ریتا رانگاناتان، نامه انجمن کتابداران ایران، دوره ۵، ش ۳، پاییز ۱۳۵۱.

□ تکمله

۳۹۰- علم و قرآن، بشارت، شماره اول، مهر و آبان ۱۳۷۶.

۳۹۱- مسائل و مشکلات فرهنگ نگاری دو زبانه، [در دست تحریر].

۳۹۲- نگاهی به نخستین مصوبات فرهنگستان، مجله گلستان شماره ۳.

۳۹۳- جایگاه تفسیر آیت الله سیدمصطفی خمینی، بینات، شماره ۱۵، پاییز ۱۳۷۶.

۳۹۴- واژه‌های با نام و نشان (۵)، [در دست تحریر برای سالنامه گل آقا ۱۳۷۶].

۳۹۵- دانشنامه قرآن و قرآن پژوهی، گفتگو با روزنامه سلام، به تاریخ ۱۳۷۶/۷/۳ [شماره ۱۸۳۰].

۳۹۶- نظری به «تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی» و چرایی معارضة فلسفه و دین، بزرگداشت نامه دکتر مصفا. تهران، ۱۳۷۶.

۳۹۷- نکات قرآنی (۸)، بینات، شماره ۱۶، زمستان ۱۳۷۶.

۳۹۸- مشاعره، گلچرخ، زمستان ۱۳۷۶.

۳۹۹- نگاهی به اصول و قواعد واژه‌گزینی [در دست تحریر برای گلستان شماره ۴].

۴۰۰- مبانی فلسفه هنر [نقد کتاب] جهان کتاب، شماره ۳۱ و ۳۲، اسفند ۷۵.

فهرست عام

- آتابای، بدری ۴۷
آتشی، منوچهر ۵۸۳
آتشین، صابر ۱۲۱
آتشین، گوگوش ۱۲۱
آتیلا ۹۶
آخوند خراسانی، محمد کاظم ۶ (مقدمه)، ۶۰۸
آذرنگ، عبدالحسین ۴۶۴-۴۶۷، ۵۱۶
۵۲۳، ۶۰۲
آذرنگ، بامداد ۴۶۶
آذرنوش، آذرتاش ۴۶۷
آذریزدی، مهدی ۵۸۵
آرام، احمد ۶ (مقدمه)، ۴۵۰، ۵۵۲، ۵۵۳
آرامش در حضور دیگران ۳۹۱
آرام نامه ۲۶۲
آرمسترانگ ۲۳۱، ۴۰۰
آرون، رمون ۲۳۸
آریامهر ۲۶
آریانای (مالک اشتر فعلی) ۱۷۳
آریان‌پور، امیرحسین ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲
۳۴۳، ۴۷۷
آریان‌پور، عباس ۴۵۵
آریان، قمر ۳۳۹
آرین، سیمین ۳۳۸
آرین‌نژاد، شاپور ۹۶
آزیر، حمیدرضا ۵۸۷
آستان قدس رضوی ۱۹۲
آستانه شهزاده حسین (شعر) ۱۸، ۱۹
آسیا در برابر غرب (شایگان) ۵۳۴
آسیای صغیر / آناتولی ۲۵۳، ۲۷۶
آسیای میانه ۲۵۳، ۲۷۶
آشتیانی، سید جلال‌الدین ۵۶، ۵۸-۶۸
۱۳۹، ۳۹۴، ۴۹۵، ۵۳۵
آشوری، داریوش ۶ (مقدمه)، ۲۵۹، ۲۶۲
۴۰۱، ۴۵۰، ۴۵۸، ۵۲۴، ۵۹۱، ۶۱۳
۶۱۴-۶۱۷
آشیانه عقاب (مؤتمن) ۹۶، ۱۰۶، ۲۲۷
آغاز کار قلمی ۳۷۷-۳۹۴
آفاق معنوی تفکر در اسلام (شایگان) ۵۳۴
آقابزرگ تهرانی ۴۰۹
آکسفورد ۴۵۲
آکوئیناس، توماس ۶۲۵، ۶۵۰، ۶۵۴
آگاه — نشر آگاه
آل‌احمد، جلال ۱۹۲، ۲۲۷-۲۵۹
۵۶۵-۵۶۶
آلمان ۴۹، ۵۰
آمریکا ۳۱، ۱۷۸، ۲۳۱، ۲۳۹، ۲۵۹، ۲۷۵
۴۳۱، ۴۳۲، ۴۸۶
آملی، شمس‌الدین ۱۴۹
آنتونی، کوئین ۵۸۴
آیت الله جناتی، محمدابراهیم ۵۸۷
آیت الله جوادی آملی، عبدالله ۴۰۳، ۵۹۰
آیت الله حسن‌زاده آملی، ۵۹۰
آیت الله خامنه‌ای، سید علی ۴۱۱، ۴۱۳
۴۶۲
آیت الله خمینی، سید روح‌الله — امام خمینی
آیت الله خمینی، سید مصطفی ۵۶۶

- آیت الله رفیعی، سید ابوالحسن ۱۴، ۵۱، ۵۶، ۵۸، ۶۳، ۶۴، ۱۲۹، ۱۸۵، ۲۹۴
- آیت الله زنجانى ۴۱۶
- آیت الله سبحانی، جعفر ۶۳۱، ۶۳۲
- آیت الله شعرانی، ابوالحسن ۹ (مقدمه)، ۱۴۹، ۱۷۶، ۶۰۱
- آیت الله طالقانی، سید محمود ۳۷۵، ۴۱۶، ۵۶۷-۵۶۸
- آیت الله طهرانی، محمدحسین ۴۰۳
- آیت الله مرعشی، شهاب‌الدین ۴۳۴
- آیت الله مصباح، محمدتقی ۵۹۰، ۶۳۳
- آیت الله مطهری، مرتضی ۲۲۸، ۴۰۱، ۴۹۳، ۶۰۶
- آیت الله معرفت، هادی ۵۸۶، ۵۹۶
- آیت الله معصومی همدانی، ملاعلی ۵۱، ۱۳۹، ۱۸۵، ۴۲۴
- آیت الله مکارم شیرازی، ناصر ۵۸۶
- آیت الله موسوی اردبیلی، سید عبدالکریم ۵۸۷
- آیت الله هاشمی رفسنجانی، اکبر ۵۴۹، ۵۷۰
- آیتی، عبدالمحمد ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۸۶
- آیدا در آینه (شاملو) ۲۲۷
- آیر ۱۱ (مقدمه)، ۶۰۳، ۶۰۷
- آیزنک ۴۸۷
- آیین هندو و تصوف (شایگان) ۵۳۴
- آینه جام (زریاب) ۴۳۶
- ابتهاج، هوشنگ (ه. ا. سایه) ۳۴۲، ۵۸۳، ۵۸۸
- ابراهیم خلیل الرحمن (ع) ۲۰۴-۲۰۶، ۲۰۸-۲۱۰، ۲۲۴
- ابراهیم در آتش (شاملو) ۳۹۲
- ابراهیمی دینانی، غلامحسین ۴۰۵، ۴۶۷، ۵۹۰، ۶۰۶، ۶۰۸، ۶۰۹
- ابرقو ۳۱۰
- ابن تیمیه ۶۳۰
- ابن خلدون ۵ (مقدمه)، ۵۴۵
- ابن رشد ۲۳۳
- ابن سعد ۴۱۵
- ابن سینا ۵۲، ۲۳۳، ۲۶۹، ۶۲۵، ۶۵۴
- ابن عباس ۵۷۷
- ابن عربی ۲۴۷، ۲۷۱
- ابن فارض ۲۷۱
- ابن قتیبه ۲۳۲
- ابن ملجم ۴۱۵
- ابن هشام ۶ (مقدمه)
- ابو تمام ۲۷۱
- ابو حیان توحیدی (ذکاونی) ۵۲۶
- ابوریحان ۴۸۸
- ابوالضیاء، پروین ۳۳۸
- ابونواس ۱۸۸، ۲۷۱
- اتحاد، عنایت الله ۴۱۵
- اتحاد عاقل و معقول (مقاله) ۶۰۷
- اتفاق — تصادف
- احسائی، شیخ احمد ۶۱، ۶۲
- احصائی، محمد ۵۸۴
- احضار ارواح ۴۹۸، ۵۰۵
- احمد آقا ۳۴۷، ۳۴۸
- احمدی، بابک ۵۹۱
- احمدی، عبدالرحیم ۳۰۸
- احمدی، احمدرضا ۵۸۳
- احمدی سعدی، عباس ۶۲۰
- اخلاق ناصری (خواجہ نصیر) ۵۲۴
- اخوان ثالث، مهدی ۱۶۶، ۵۸۲
- ادب جوان (مجموعه) ۵۳۶
- ادبیات فارسی ۲۶۸
- ادیان ابراهیمی ۲۰۵
- ادیان و مکتبهای فلسفی هند (شایگان) ۵۳۴
- ادیب سلطانی، میرشمس‌الدین ۲۵۹، ۵۶۴
- اذکایی، پرویز ۴۱۷
- ارجمند، داریوش ۵۸۴

- اردبیل ۲۳، ۱۴۲
 ارسطو ۶۲۷، ۶۴۹، ۶۵۴، ۶۵۵
 ارشمیدس ۶۵۰
 اروپا ۳۱، ۳۳، ۲۷۵، ۴۸۶، ۵۳۱
 از این اوستا (اخوان ثالث) ۲۲۷
 از بتام تا راسل (کاپلستون) ۶۰۴
 ازدواج ۳۲۷-۳۵۶
 از سعدی تا آراگون (حدیدی) ۲۷۵، ۵۵۶
 از شک نهراسیم (مقاله) ۶۰۷
 الازهر ۴۴۴
 اسپوزیتو، جان ل ۴۷۴
 استادولی، حسین ۵۸۶
 استالین ۲۸، ۲۳۷، ۲۴۰
 استیس ۴۸۷، ۶۰۲
 اسحاق (ع) ۲۰۴، ۲۰۵
 اسدآبادی، سید جمال الدین ۳۷۴
 اسدی زاده، پرویز ۳۸۴، ۳۸۸-۳۹۰، ۵۳۹
 اسراء ۲۴۹
 اسرارالتوحید ۵۵۰
 اسعدی، حسین ۴۴۷
 اسعدی، مرتضی ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۱۷، ۴۲۵
 ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۹
 اسعدی (دکتر) ۱۳۴
 اسفار (ملاصدرا) ۶۳۲
 اسفندیاری، محمد ۵۸۷
 اسکندرنامه ۹۷، ۹۶
 اسلام ۲۰۵، ۲۳۸، ۲۴۲، ۲۴۸
 اسلامی ندوشن، محمد علی ۵۸۸
 اسماعیل (ع) ۲۰۴، ۲۰۵
 اسماعیلیه ۲۴۷
 اشتری، بهرام ۴۸۰، ۵۸۹
 اشعری، ابوالحسن ۲۳۳
 اصطلاحات ادبی ۴۷۶
 اصطلاحنامه کتابداری ۴۵۷
 اصفهان ۲۸۹، ۲۹۶
 اصفهانی، شیخ حسنعلی ۵۰۸
 اصفهانی، ابوالفرج ۴۴۲
 اصل الشیعة و اصولها (کاشف الغطاء) ۳۲
 اعتصامی، پروین ۳۳۹
 اعتقادات — سست شدن اعتقادات
 اعتماد، شاپور ۳۹۹، ۴۰۰
 اعلم، امیر جلال الدین ۵۲۳
 اعلم، هوشنگ ۴۶۴
 اعوانی، غلامرضا ۳۹۷، ۳۹۸-۴۰۰، ۴۰۴
 ۵۹۱، ۶۰۸
 اعوانی، شهین ۳۳۹، ۳۹۸، ۶۰۸
 اعیان الشیعه (امین عاملی) ۴۰۹
 الاغانی (ابوالفرج اصفهانی) ۴۴۲
 افریقای جنوبی ۲۳۱
 افشار، ایرج ۲۷۶، ۳۲۷، ۳۴۱، ۴۸۰
 ۵۵۶، ۵۹۳
 افغانستان ۲۵۳
 افلاطون ۶۴۹، ۶۵۴
 افیون روشنفکران (آرون) ۲۳۸
 اقصی، رضا ۴۵۰
 اکبرآبادی، ولی محمد ۵۳۳
 الخاص ۳۹۱
 الهی خراسانی، حجة الاسلام علی اکبر ۴۴۴
 الهی قمشاهی، محبی الدین مهدی، ۴۷
 ۱۷۳، ۲۶۱، ۳۱۱
 الگار، حامد ۴۷۴
 الموت ۳۵۶
 الویر ۴۶، ۴۷
 الیاده، میرچا ۵۳۵
 امام خمینی (ره) ۳۲، ۳۴، ۵۶، ۵۸، ۳۷۴
 ۵۶۵
 امام علی (ع) — علی بن ابی طالب (ع)
 امام فخر رازی ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۳۳
 امامزاده اباذر ۱۲، ۸۹
 امامزاده اسماعیل ۱۲
 امامزاده باراجین ۱۲، ۲۳، ۸۹
 امامزاده پنجه علی ۱۲
 امامزاده حسین (شهزاده حسین) ۱۱، ۱۲
 ۱۴، ۱۵، ۱۸، ۴۹۲

- انتشارات ناهید — نشر ناهید
 انتشارات نیلوفر — نشر نیلوفر
 انتشارات ... نیز — نشر
 انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ۴۳۸
 انجمن فلسفه ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۳، ۴۰۵، ۶۰۱
 انجمن کتابداران ایران ۵۹۲
 انجمن شیرازی، سید ابوالقاسم ۵۸۸
 اندیشه سیاسی در اسلام معاصر (عنايت)
 ۵۲۴
 اندیشه و آثار پوپر (مقاله) ۶۰۷
 انزایی نژاد، رضا ۴۶۱
 انصاری، حسن ۴۶۷
 انصاری، خواجه عبدالله ۲۶۴
 انصاری، حجة الاسلام محمدرضا ۴۱۷
 انصاری، مسعود ۵ (مقدمه)، ۵۲۸، ۵۸۶
 انصاری، نوش آفرین ۳۲۴، ۳۳۸، ۴۷۴، ۵۵۳، ۴۷۵
 انقلاب اسلامی ۴ (مقدمه)، ۳۲، ۳۷۵-۳۷۰
 انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ ۲۸، ۲۹
 انقلاب شوروی ۲۴۰
 انقلاب فرانسه ۲۹
 انقلاب مذهبی (شایگان) ۵۳۴
 انگلس ۲۳۸
 انگلستان ۳۱، ۳۲، ۳۴۸
 انگلیسی آموزی ۸ (مقدمه)، ۲۷۸-۲۸۷
 انگلیسی ها ۲۸
 انوری، حسن ۵۹۱، ۵۸۹
 انوشه، حسن ۲۸۹، ۳۰۹، ۳۷۰، ۴۱۷
 ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۷۶
 اوستا، مهرداد ۲۷۴
 اوسته بابا سبحان ۳۸۰، ۵۸۵
 اولین و بهترین استاد ۸۸-۶۸
 اونامونو، میگل ۴۹۷، ۴۰۲، ۶۲۹
 اویسی ۴۹۵
 اهواز ۳۵۶
 امامزاده حلیمه خاتون ۱۲-۱۴
 امامزاده سلطان سید محمد ۱۲
 امامزاده سید نصرالدین ۵۱
 امامی، گلی ۳۳۹
 امامی، کریم ۴۶۴، ۵۲۴
 امپراطوری عثمانی ۲۵۳، ۲۷۶
 امپریالیسم ۳۱، ۳۲
 امتیاز، احمد ۵۴
 امثال و حکم (دهخدا) ۲۷۲، ۵۲۵
 امیرارسلان نامدار ۹۶
 امیرالمؤمنین علی (ع) — علی بن ابی طالب (ع)
 امیرخانی، غلامحسین ۵۷۱، ۵۸۴
 امیرفریار، فرخ ۵۷۱، ۵۹۵
 امیرکبیر، انتشارات — انتشارات امیرکبیر
 امیری، مجتبی ۴۳۲، ۵۷۶
 امیری، منوچهر ۵۴۲
 امیری فیروزکوهی ۴۹۵
 امیل ۶۲۹
 امین پور، قیصر ۵۸۳
 امین زاده، فرزانه (مقدمه - دوازده)
 انتشارات آگاه ۴۷۵
 انتشارات ابن سینا ۵۲۳
 انتشارات امیرکبیر ۴ (مقدمه) ۲۴۴، ۳۸۱، ۳۹۴، ۴۵۰، ۴۵۵، ۴۶۰، ۴۸۰، ۵۱۱
 ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۴۷، ۵۸۹
 انتشارات توس ۵۴۲
 انتشارات جامی — نشر جامی
 انتشارات جاویدان ۷ (مقدمه) ۳۸۱
 انتشارات خوارزمی ۵۲۳، ۵۲۴
 انتشارات سروش ۴۳۶، ۴۵۲، ۵۴۲
 ۵۴۳، ۵۴۵
 انتشارات طهوری ۵۲۳، ۵۲۵
 انتشارات علمی ۵۲۳
 انتشارات علمی و فرهنگی ۴۳۱
 انتشارات فرانکلین ۵۲۳، ۵۳۷

- امور، پرویز ۵۸۹
 ایازی، سید محمدعلی ۵۸۷
 ایتالیا ۳۱
 ایران نامه ۴۶۹
 ایرانی، ناصر ۵۸۵، ۲۵۸
 ایرج میرزا ۳۰۵
 ایزوتسو ۶ (مقدمه)، ۴۰۳، ۶۰۱
 ایستگاه راه آهن ۱۱، ۲۵
 اینشتن ۸۲، ۸۴، ۱۳۹
 اینگلهارت، رونالد ۲۳۱
 باده کهن (فصیح) ۵۸۵
 باریور، ایان ۶۰۲
 بارکلی، جورج ۶۴۹
 بازرگان، مهدی ۲۲۸، ۳۷۵، ۴۱۶، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲
 باستانی پاریزی، محمدابراهیم ۵۷۲
 باشو غریبه کوچک (فیلم) ۵۸۴
 باطنی، محمدرضا ۴۵۴، ۵۹۱
 باغ بی برگی (یادنامه اخوان) ۵۸۳
 باقرپور، لیلا ۴۱۸
 باقری، محمد ۴۵۶
 باقری، مهری ۵۵۲
 بالکان ۲۵۲
 بامداد خمار (حاج سید جوادی) ۳۳۹، ۳۴۰، ۵۸۶
 بانکی، امیرناصر ۵۹۰
 بایسنقر میرزا ۴۷
 بتهای ذهنی و خاطره ازل (شایگان) ۵۳۴
 بجنورد ۳۵۶
 بحارالانوار ۴۰۹، ۴۸۰
 بختری ۲۷۱
 بحرالحقیقه (احمد غزالی) ۵۴۲
 بختیارنامه ۱۸۲
 بختیاری، علیقلی ۵۸۸
 بدیع الزمانی کردستانی، عبدالحمید ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۲۷۷، ۳۱۱
 برادلی ۶۵۴
 بروان، ادوارد ۲۷۴
 براهنی، رضا ۳۳۰، ۳۸۰
 براهنی، محمدتقی ۴۵۶
 بردبار، تیمسار ۵۰۱-۵۰۴
 برگ نیسی، کاظم ۴۶۱
 بروجردی، محمود ۳۹۷، ۳۹۹، ۴۰۳، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۵۳، ۵۸۱
 بروجردی، ملاحسین ۷۱
 برومند اصفهانی، حیدرعلی ۶ (مقدمه)، ۴۰۵، ۶۰۷، ۶۰۹
 برومند، جواد (سعید) ۱۷۶
 برهان قاطع ۵۵۱
 بریجانیان، ماری ۴۵۹
 بزرگمهر، منوچهر ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۴
 بزم آورد (زریاب) ۴۲۷
 بصائر یمینی ۲۰۷
 بصری، حسن ۱۸۰
 بصیرتها و توقعات فلسفه ۶۴۷
 بصیرمزدهی، سامیه ۳۳۹-۳۴۰، ۴۱۷
 بقایی، عبدالمظفر ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۷۳
 بکایی، محمدحسن ۴۸۰
 بکت، ساموئل ۲۲۸
 بن کتاب ۵۱۳-۵۱۴
 بندرریگی، محمد ۴۶۱
 بنیاد اسلامی طاهر ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۱۵
 بنیاد پژوهشهای اسلامی ۴۴۴
 بنیاد خیریه شط ۴۱۵، ۴۱۷
 بنیاد دانشنامه جهان اسلام ۴۳۵، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۶۲، ۴۶۵
 بنیاد دایرة المعارف بزرگ اسلامی ۴۳۵
 بنیاد فارس شناسی ۵۹۰
 بنیاد قرآن ۵۲۶
 بنیاد نهج البلاغه ۵۴۵
 بنیانگذاران فرهنگ امروز ۵۲۵
 بینوایان (ویکتور هوگو) ۱۱۶

- بوسنی ۲۵۳
 بوصیری، شرف‌الدین ۵۳
 بهبهانی، سیمین ۷ (مقدمه)، ۳۳۹، ۵۸۳
 بهرام گور ۲۵۲
 بهرامیان، علی ۴۶۷
 بهروز، اکبر ۵۷۵
 بهزاد، محمود ۴۵۶
 بهزادی، رقیه ۳۳۹
 بهزادی، ماندانا — صديق بهزادی، ماندانا
 به سوی روم ۹۶
 بهمنیار ۵۲۳
 بهنام، مهوش ۳۳۸، ۵۰۰
 بهنود، مسعود ۵۹۵
 بی‌آزار شیرازی ۵۸۷
 بیرشک، احمد ۴۵۳، ۴۵۶
 بیژن و منبژه ۱۹۲
 بیضایی، بهرام ۵۸۴
 بیگ بنگ ۲۱۶
 بیم موج (خاتمی) ۵۷۲
 پادگان جی ۲۸۹
 پادگان فرح‌آباد ۲۸۸
 پادگان فروزین ۲۹۲، ۳۰۰
 پادگان لشکرک ۳۲۲، ۳۹۰
 پادگان همدان ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۹
 پاردایانها ۹۸، ۱۰۶
 پارسی‌پور، شهرنوش ۲۵۸، ۳۳۹
 پاریس ۲۲۸
 پازوکی، شهرام ۴۰۰، ۴۱۷
 پاستور، لویی ۲۵۱
 پاشایی (دکتر) ۱۶۰
 پاکتچی، احمد ۴۷۳
 پان ایرانیستها ۲۹
 پایا، حسین ۵۲۶
 پایان امپراطوری ۵۳۶
 پاینده، ابوالقاسم ۱۷۳
 پترارک ۱۹۴
 پدرم ۱۴، ۲۸، ۳۹، ۴۱، ۴۵، ۴۶-۵۷، ۵۸، ۶۴، ۶۵، ۸۵-۶۸، ۹۰، ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۲۶، ۱۲۸-۱۳۰، ۱۳۳-۱۴۰، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۵۵، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۷-۱۷۱، ۱۸۵، ۲۱۸، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۷۸، ۲۹۰، ۳۱۷، ۳۴۶، ۳۵۵، ۴۹۴
 پدر همسر ۳۵۳
 پرتو، ابوالقاسم ۴۵۳
 پرتوی از قرآن (طالقانی) ۵۶۷
 پرویزی، فرنگیس ۳۳۹
 پرهام، باقر ۵۳۴
 پژوهشکده حکمت و ادیان ۴۰۳
 پژوهشگاه علوم انسانی ۳۳۹
 ۴۸۰، ۴۵۸، ۴۳۵-۳۹۵
 پژوهشی در تاریخ قرآن (حجتی) ۵۸۷
 پل صراط ۲۴۹
 پنجه‌علی — امامزاده پنجه‌علی
 پوپر، کارل رایموند ۱۱ (مقدمه)، ۴۳۱، ۴۸۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۹۱، ۶۰۴، ۶۰۶، ۶۶۰، ۶۶۲، ۶۶۷
 پورجوادی، نصرالله ۱۲، ۳۹۸، ۴۲۷، ۴۶۳، ۵۴۲، ۵۴۵، ۵۹۳
 پورداد، ابراهیم ۴۷، ۱۷۶، ۱۹۲، ۲۷۷
 پورزند، سیامک ۵۹۵
 پوزیتیویسم منطقی ۹ (مقدمه)، ۳۹۷، ۶۰۳، ۶۱۹
 پوویچ، فیلیپ (دکتر) ۹
 پویا، حسن ۵۸۷، ۵۹۶
 پهلوان، عباس ۱۹۴
 پهلوی، محمدرضاشاه ۲۶، ۲۷، ۱۰۰
 پهلوی (خیابان) ۱۱
 پیازه، ژان ۶۴۶
 پیامبر اسلام (حضرت محمد بن عبدالله (ص)) ۹۵، ۲۰۸-۲۱۰، ۲۲۸، ۲۳۱، ۳۶۰

- پیام پیامبر ۵ (مقدمه)، ۵۲۸
پیغمبریه / چهارانبیاء ۱۲
- تاج التراجم ۴۴۴
تاجیکستان ۲۵۳، ۵۵۶
تاریخ بیهقی ۲۵۴، ۲۷۴
تاریخ تحول شعر فارسی (مؤتجین) ۹۶
تاریخ تشیع در هند ۴۴۴
تاریخ تکوین زبان فارسی (صادقی) ۵۴۳
تاریخ خدا / تاریخ خداشناسی ۲۳۱، ۲۰۰
تاریخ زبان فارسی ۵۲۵
تاریخ العبر ۵۴۵
تاریخ طبری ۵ (مقدمه)
تاریخ نامه طبری ۵۲۵
تاریخ نقد ادبی ۵۲۹
تاریخ و صاف ۱۸۲، ۲۵۴
ناسوعا ۱۵، ۱۶، ۲۸۹
تأسیس الشيعة لفنون الاسلام
(صدر) ۷۱
تائیه (ابن فارض) ۵۳
تبریز ۲۳، ۱۴۲
تبصرة المتعلمین (علامه حلی) ۱۱۱
تحریک ترسیل قرآن ۵۷۶
التحقیق فی کلمات القرآن الکریم
(مصطفوی) ۴۷۷
تحلیل ماده و تحلیل ذهن (راسل) ۶۵۴
تحول فرهنگی در جامعه پیشرفته صنعتی
۲۳۱
تخت جمشید ۵۳۷
تختی، غلامرضا ۵۶۶، ۵۶۷
التدوین فی اخبار قزوین (رافعی) ۷۳
ترجمان اللغة (محمد شفیع قزوینی) ۴۶
ترجمه ۳۸۱-۳۸۲، ۳۸۹-۳۹۰
ترس، امید و پیشداوری ۵۳۶
ترقی، گلی ۳۳۹
تصادف (اتفاق / صدفه) ۲۱۶-۲۱۲
تعاونی، شیرین ۳۳۸، ۵۹۲
- تغییر رشته ۱۶۵-۱۷۵
تفسیر ابو الفتح رازی ۲۰۹، ۲۷۴
تفسیر بصائر یمینی ۵۵۰
تفسیر تاج التراجم ۲۷۴
تفسیر سورآبادی ۲۷۴
تفسیر طبری ۲۶۹
تفسیر کاشف ۵۸۷
تفسیر کشاف (زمخشری) ۲۰۷
تفسیر میبدی ۲۰۶، ۲۷۴
تفسیر المیزان (طباطبایی) ۲۶۹
تفسیر نمونه (مکارم) ۵۸۶
تفسیر و تفاسیر جدید (خرمشاهی) ۵۶۸
تفضلی، احمد ۴۳۷، ۴۶۷، ۵۴۱، ۵۵۰، ۵۵۵
تفضلی، مهین ۳۳۸
تکاپوی جهانی ۵۲۵
تکمیل همایون، ناصر ۴۴۳-۴۴۴
تکوین زبان فارسی ۲۵۲
تلمذ حسین هندی ۵۳۳
تمهیدات (کانت) ۵۴۱، ۵۴۶، ۵۶۳، ۵۶۴، ۶۶۵
تنکابنی، سید حمید ۴۴۳-۴۴۴
توپ و تشر اسناد ۱۹۳-۱۹۸
تولدی دیگر ۲۲۷
تهافت الفلاسفه ۱۷ (مقدمه)
تهامی، ابوالحسن ۱۸۸
تهران ۱۰، ۶۴، ۶۵، ۸۸، ۱۵۴، ۱۶۶، ۲۲۸، ۲۸۱، ۳۰۰
تهرانی، رضا ۳۴۰، ۵۹۳
ثانی نژاد، غلامرضا ۵۷۷
تقل اکبر (کمالی) ۵۸۷
جابه جایی قدرت ۲۳۸
جاحظ ۲۳۲
جامع عباسی ۵ (مقدمه)، ۱۱۱
جامی — نشر جامی

- جان هیک — هیک، جان
جاوید، هاشم ۵۳۶، ۵۸۸
جای خالی سلوچ ۵۸۵
جریان سیال ذهن ۱۶۶
جزیره سرگردانی ۳۳۹
جست و جوی ناتمام ۵۳۰
جعفری، سید مهدی ۴۱۵، ۵۶۸
جعفری، عبدالرحیم ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۲۵
جعفری، محمدرضا ۴۵۶، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۲۵، ۵۳۰، ۵۹۱
جدلی، عباس ۳۱۱-۳۱۷
جلالی، بیژن ۳۶۹، ۵۸۳
جلالی نائینی، محمدرضا ۳۹۲، ۵۸۸
جلوه، میرزا ابوالحسن ۶۷
جمالزاده ۱۶۴، ۵۴۴، ۵۸۵
جمع پریشان (رزاز) ۵۸۹
جنانی، محمدابراهیم — آیت الله جنانی
جنگ دوم جهانی ۳۱
جنون نوشتن (براهنی) ۳۸۰
جوادی آملی، عبدالله — آیت الله جوادی
جهان اسلام (اسعدی) ۴۴۶-۴۴۸
جهانبخش، جويا ۵۸۷
جهان کتاب — نشریه جهان کتاب
جهانبگلو، رامین ۵۳۵
جهانشاهی، ایرج ۴۷۴
جهان غیب و غیب جهان (فراروانشناسی) ۴۸۱-۵۱۰، ۶۰۷
جهان مسلح، جهان گرسنه، مثلث سرنوشت ۵۳۶
چارده روایت ۵۹۰
چرا حافظ (بختیاری) ۵۸۸
چوبک، صادق ۱۶۴، ۲۵۹، ۵۸۵
چهارده معصوم (علیهم السلام) ۵۴
- چهار مقاله نظامی عروضی ۱۸۲
چهل سال پیش ۲۷-۵
چیتیک، ویلیام ۵۷۸
چین ۲۴۱
حاتمیان، فرشته ۴۱۸
حاج سید جوادی، فتانه ۳۳۹، ۵۸۶
حاج سید جوادی، کمال ۶۵، ۴۳۸، ۵۹۳
حاجی زاده، محسن — پدر همسر
حاجی زاده، مهناز — همسر
حاجی زاده، مهدی ۳۵۳
حاجی زاده، حسین ۳۵۳، ۳۵۴
حاجی زاده، حسن ۳۵۳
حافظ ۱، ۲، ۳، ۴، ۷، ۱۸، ۱۹، ۲۱ (نا اینجا در مقدمه)، ۵، ۴۸، ۵۳، ۵۴، ۶۴، ۶۷، ۱۰۸-۱۱۱، ۱۲۱، ۱۵۹، ۱۶۳-۱۶۶، ۱۶۹، ۱۸۹، ۱۹۱، ۲۰۴، ۲۰۹-۲۱۰، ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۴۰، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۶۸-۲۶۹، ۲۷۱، ۲۸۰، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۰۴، ۳۰۸، ۳۲۲، ۳۴۳، ۳۴۶، ۳۵۱، ۳۶۰، ۳۶۷، ۳۷۷، ۴۲۴، ۴۲۷، ۴۳۸، ۴۶۶، ۴۹۱، ۴۹۴، ۴۹۵، ۵۰۳، ۵۰۹، ۵۲۰، ۵۳۵، ۵۴۰، ۵۵۲، ۵۹۷، ۶۳۰، ۶۳۹، ۶۶۷
حافظ (خرمشاهی) ۴۹۴، ۵۹۰
حافظ از دیدگاه علامه قزوینی ۵۸۹
حافظ اندیشه (رحیمی) ۵۸۹
حافظ پژوهان و حافظ پژوهی ۲۷۶، ۴۸۰، ۵۸۹
حافظ (جاوید و خرمشاهی) ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۸۸
حافظ شناسی ۵۸۹
حافظ نامه ۳۷۸، ۴۴۴، ۵۹۰
حافظی ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۹
حائری قزوینی، حجة الاسلام سیدمهدی ۴۱۷
حبیبی، حسن ۵۴۱، ۵۴۸، ۵۵۴-۵۵۷، ۵۵۸، ۵۷۰

حجتی، محمدباقر ۵۸۷

حداد عادل، غلامعلی ۳۹۸، ۴۶۴، ۵۴۱

۵۴۸، ۵۹۱، ۶۰۲، ۶۴۶، ۶۶۳

حدیث عشق در شرق ۵۵۶

حدیدی، جواد ۲۷۵

حروفیه ۲۴۸

حزب توده ۲۹

حسان ۲۰۱

حسن زاده آملی — آیت الله حسن زاده
آملی

حسینخانی ۵۳۰

حسین کرد شبستری ۹۶، ۹۷، ۲۲۷

حسینی، حسن ۵۸۳

حسینی، سید مهدی ۴۱۷

حسینی ۹۹، ۱۰۰-۱۰۳، ۱۷۲

حضرت ابراهیم — ابراهیم خلیل
الرحمن (ع)

حضرت رسول — پیامبر اسلام (ص)

حضرت علی (ع) — علی بن ابی طالب (ع)

حق شناس، علی محمد ۶ (مقدمه)، ۲۶۲

۴۰۱، ۴۰۲، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۵۴، ۵۹۱

حکمی، نسرین ۳۳۹، ۴۵۲

حکمی، نسترن ۴۵۲

حکیم هیدجی ۵۱، ۱۸۵

حلیمه خاتون — امامزاده حلیمه خاتون

حمزه نامه ۹۶

حمیدیان، سعید ۱۷۶، ۲۸۲، ۳۰۹، ۳۱۰

۴۲۱، ۴۲۹

حواصل و بوتیمار (یزدگردی) ۱۸۴

حوزه علمیه قم ۶۰۲

حوض کوثر ۲۳۹

حیدری، علیرضا ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۳۰

حییم، سلیمان ۴۵۴-۴۵۵

خاتمی، حجة الاسلام سید محمد ۵۷۰

۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۹۴

خاطرات سربازی ۲۸۷-۳۰۶

خاطره گویی ۱۲۵-۱۵۱

خاقانی ۱۷ (مقدمه)، ۲۶۵

خامنه‌ای، سید علی — آیت الله

خامنه‌ای، سید علی

خانلری — نائل خانلری، پرویز

خانواده تیبو ۵۲۹، ۵۴۳

خانواده و خانه پدری ۳۴-۴۶

خدادادی، قاسم ۴۵۶

خدا در فلسفه ۴۰۱، ۶۰۴

خرازی، سیدصادق ۴۳۲، ۵۷۶، ۵۷۷

۵۷۸، ۵۷۹

خرازی، کمال ۴۳۲، ۵۷۶

خراسانی، شرف الدین ۴۶۷، ۵۷۵

خرمشاهی، میرزا ابوالقاسم — پدرم

خرمشاهی، میرزا محمد علی ۴۶

خرمشاهی، میرزا مهدی ۱۲۶، ۱۲۷

خرمشاهی، جلال الدین ۲۷، ۳۳، ۳۴، ۴۵

۵۵، ۹۰، ۹۱، ۱۳۳، ۳۵۵، ۳۵۶

خرمشاهی، شهاب الدین ۳۵۶، ۳۵۷

خرمشاهی، حسام الدین ۴۰، ۴۱، ۴۳

۱۶۱، ۱۶۷، ۱۷۲

خرمشاهی، قوام الدین ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۷

۴۳۶، ۵۲۷، ۵۸۴

خرمشاهی، بدری الملوک ۱۵۶، ۱۷۳

۴۴۶، ۴۴۷

خرمشاهی، نزهت ۱۲۹، ۴۹۶

خرمشاهی، طاهره ۲۶ (مقدمه)، ۳۳۶

۴۹۸

خرمشاهی، عبدالصمد ۳۲۱-۳۲۲، ۳۵۶

خرمشاهی، عبدالحمید (بهرام) ۳۵۶

خرمشاهی، هاتف ۲۷۸، ۳۵۷، ۳۵۸

۳۶۰، ۳۶۱

خرمشاهی، عارف ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳

خرمشاهی، حافظ ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵

۳۶۷، ۳۶۸

خطیبی، ابوالفضل ۴۶۷

خطیبی ۱۷۶، ۲۷۷

- خلخالی ۵۷۵
خلق از عدم ۲۱۷
خلیل عقاب ۹۱-۹۳
خمسۀ نظامی ۲۶۸، ۲۷۰، ۳۱۰، ۴۲۹
خواجهی، محمد ۵۸۶
خواجه نصیر طوسی ۵۲، ۲۶۹
خواندن کتاب — کتاب خواندن، کتابخوانی
خوانساری، فاطمه ۳۳۹
خوانساری، محمد ۵۵۳
خواهرم — خرمشاهی، بدری الملوک؛ خرمشاهی، نزهت؛ خرمشاهی، طاهره خوشنام، محمود ۵۹۲
خیام ۱، ۷، ۱۹ (مقدمه)، ۸۱، ۸۲، ۱۸۷، ۲۶۶، ۲۶۹، ۵۲۷، ۵۳۵
دادبه، اصغر ۳۱۰، ۴۱۷، ۴۳۳، ۵۲۶، ۵۸۸
داراب نامۀ طرسوسی ۱۸۲
داته ۱۹۴
دالامبر ۴۴۹
دانش پژوه، تقی ۵۴۱، ۵۵۵
دانشکده ادبیات (دانشگاه تهران) ۴۷، ۱۷۶-۱۸۴، ۱۹۱، ۱۹۷، ۲۲۴، ۲۳۴، ۵۴۰، ۵۶۵
دانشکده ادبیات (دانشگاه شیراز) ۴۱۵
دانشکده الهیات (دانشگاه تهران) ۶۴، ۴۰۰، ۶۰۲
دانشکده الهیات (مشهد) ۶۲
دانشکده حقوق (دانشگاه تهران) ۳۵۶
دانشگاه (راهیابی به دانشگاه) ۱۵۱-۱۶۵
دانشگاه آکسفورد ۲۸۲، ۴۷۳، ۴۷۴
دانشگاه ادینبورو ۳۹۵، ۴۶۳
دانشگاه امام صادق (ع) ۴۱۵، ۴۸۰
دانشگاه تبریز ۵۷۵
دانشگاه تربیت مدرس ۶۱۸
دانشگاه تهران ۴۷، ۱۷۲، ۱۷۳، ۲۲۴، ۲۷۸، ۴۲۱
دانشگاه چمران (اهواز) ۳۱۰
دانشگاه صنعتی شریف ۲۷۸، ۳۶۰
دانشگاه علامه طباطبائی ۳۱۰
دانشگاه فردوسی (مشهد) ۶۲
دانشگاه شیراز ۱۷۲، ۱۷۳
دانشگاه مک گیل ۱۹۰، ۴۰۸، ۵۵۳
دانشگاه ملی ۱۵۴، ۱۵۸، ۱۶۶، ۲۷۸
۳۱۱، ۳۱۹، ۳۲۴
دانشگاه مینه سوتا ۳۸۱
دانشگاه هاروارد ۱۷۸، ۴۳۲، ۵۷۶
دانشنامه ادب فارسی ۳۰۹، ۳۳۹، ۴۱۸، ۴۲۹، ۴۷۶
دانشنامه اسلام و ایران ۴۶۳
دانشنامه پزشکی ۴۵۶
دانشنامه جهان اسلام ۴۱۱، ۴۱۳، ۴۳۷
دانشنامه جهانی ۵۳۸
دانش نامه / دانش مایۀ علایی (ابن سینا) ۲۶۴، ۲۶۹
دانشنامه / فرهنگ فرزنان ۸ (مقدمه)
دانشنامه قرآن و قرآن پژوهی (خرمشاهی) ۲۴۴، ۳۴۰، ۳۵۷، ۴۷۲، ۴۷۳، ۵۲۷
۵۷۷، ۵۷۸، ۵۸۷، ۵۸۸
دانشور، سیمین ۲۵۸، ۳۳۹، ۵۴۱
دانشی ۴۶۴
داوری، رضا ۳۹۴، ۵۹۱، ۶۳۲، ۶۳۳
دایرة مینا (فیلم) ۳۹۱
دایرة المعارف آکسفورد جهان جدید اسلام ۴۷۴
دایرة المعارف اسلام ۴۷۴
دایرة المعارف امام حسین (ع) ۴۸۱
دایرة المعارف ایرانیکا ۴۷۳
دایرة المعارف بریتانیکا ۲۵۹، ۴۳۲، ۶۳۴
دایرة المعارف بزرگ اسلامی ۲۳ (مقدمه)، ۴۰۵، ۴۱۱، ۴۱۷، ۴۳۴، ۴۳۷، ۴۶۰
۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۳
دایرة المعارف بزرگ فرانسه ۴۴۹
دایرة المعارف تاریخ جهان ۴۷۵
دایرة المعارف تشیع ۲۳ (مقدمه)، ۳۰۹

۴۰۰، ۴۰۶-۴۴۹، ۴۶۲، ۴۶۹، ۴۷۰،

۴۷۱، ۴۷۲، ۵۱۶

دایرة المعارف علوم اجتماعی (ساروخانی)

۴۷۷

دایرة المعارف فارسی (مصاحب) ۱۴۹،

۲۴۳، ۲۴۴، ۲۵۹، ۴۵۰، ۴۵۱

دایرة المعارف کتابخانه‌های جهان ۴۳۴

دایرة المعارف نویسی در عصر جدید

۴۵۱-۴۸۱

دبستان رزبان ۸، ۱۱۶

دبیر سیاقی، محمد ۴۵۱، ۴۵۷

دبیری، بهرام ۳۹۱

در آبهای مروارید (موحد) ۳۹۹

در انتظار گودو (بکت) ۲۲۸

دریارة حافظ ۵۵۰

دریارة شکسپیر ۵۴۲

در جست و جوی کار ۳۰۶-۳۲۴

در خاطرة شط (خرمشاهی) ۷ (مقدمه)،

۳۸۱، ۴۰۱، ۴۳۷، ۴۴۶، ۴۸۰، ۴۸۱،

۵۲۱، ۵۴۳، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۵، ۵۹۳

درد جاودانگی (اونا مونو) ۱۷۵، ۳۹۴،

۴۹۷، ۵۹۲، ۶۰۲

درست و نادرست در روانشناسی ۴۸۷

در کوچه باغهای نشابور (شفیمی) ۵۸۳

در کوی دوست (مسکوب) ۵۳۲

دروازه راه کوشک ۱۱، ۲۰

دروازه قدیم تهران ۱۱

دروس فلسفه ۶۳۳

دُرّة نادره ۱۸۲

دریابندری، نجف ۳۴۲، ۳۸۸، ۴۶۴، ۵۲۳

دستگردی، وحید ۳۱۰

دعا ۲۳۴، ۲۳۵

دکامرون ۱۹۴

دلشاد خاتون ۹۸، ۱۰۶

دن آرام (شولوخوف) ۲۸۶

دو خاله (تیرکمان) ۸

دولت آبادی، محمود ۵۸۴، ۵۸۵

دهخدا، علی اکبر ۴۵۵، ۵۴۴

دهقان، حسین (مقدمه - دوازده)، ۵۲۶

۵۲۷، ۵۲۸، ۵۶۴

ده مرد رشید (آرین نژاد) ۹۶، ۹۸، ۲۲۷

دهة محرم ۱۵، ۱۶

دیباچی، ابراهیم ۴۶۰

دیدرو ۴۴۹

دینانی، غلامحسین ← ابراهیمی

دینانی، غلامحسین

دیوان امیرشاهی سبزواری ۳۱۰

دیوان انوری ۱۸۲

دیوان حافظ ۵۳، ۱۳۲، ۱۸۲، ۲۷۳، ۳۵۷،

۳۹۲، ۵۲۷، ۵۹۰

دیوان خاقانی ۱۸۲

دیوان سلمان ساوجی ۲۷۴

دیوان نشاط اصفهانی ۱۸۲

الذریعة (آقابزرگ تهرانی) ۷۱، ۴۰۹

ذکاوتی فراگزلو، پرویز ۵۲۶

ذهن و زبان حافظ ۴۲۷، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۳

رابعه ۹۶

رادفر، ابوالقاسم ۲۷۶، ۴۸۰، ۵۸۹

رازی، محمد بن زکریا ۱۵ (مقدمه)

رازی، ابوالفتح ۲۰۹

راسپوتین ۶۶۰

راستکار، فهیمه ۳۴۲

راستین، فروردین ۳۳۸، ۴۵۷

راسل، برتراند ۵۳۱، ۶۰۶، ۶۳۴، ۶۵۴

رافعی ۷۳

رامین، علی ۳۶۰

رامین، لیلی ۳۶۰

رانگانانان ۳۲۵، ۳۸۱

الرائد ۴۶۱

ربابه خانم ۱۶۶

رباعیات خیام ۲۷۱، ۲۷۵، ۵۲۷

رجبعلی ۱۶۲-۱۶۳

- رحمانی ۹۵
 رحیمی، مصطفی ۵۸۹
 رحیمی، منظر ۳۳۹
 رحیمیان، سمید ۶۱۸
 رخ‌صفت، سید مصطفی ۶۵، ۳۴۰، ۵۹۱
 رده‌بندی دهمی دیویی ۴۵۷
 رزاز، علی‌اکبر ۵۸۹
 رزبان — دبستان رزبان
 رستگار فسایی، منصور ۵۸۹
 رسولی، جلیل ۵۸۴
 رضازاده شفق ۲۶
 رضا، عنایت الله ۴۶۷
 رضایی، محمدجواد ۵۱۷
 رعدی آذرخشی، غلامعلی ۱۷۶
 الرفاعی، عبدالجبار ۴۸۰
 رفیعی، سید ابوالحسن — آیت الله
 رفیعی، سید ابوالحسن
 رفیعی، علی ۴۱۷، ۴۳۴، ۴۶۷، ۵۳۰
 رفیعی مهرآبادی، ابوالقاسم ۴۱۷، ۴۴۶
 رمضان‌نوری، محمود ۴۵۶
 رواقی، محمد ۵۵۰
 رواقی، علی ۵۵۰-۵۵۲
 روانشناسی نثر (مقاله) ۷ (مقدمه)
 روانی‌پور، منیره ۳۳۹
 روایی، محمد ۱۷۶
 روبیر ۴۵۲
 روحانی، محمدحسین ۴۱۷، ۵۸۶
 روحانی، محمود ۴۷۷
 رودکی ۱۵۰
 روزه ۲۳، ۲۴، ۲۵
 روسو ۶۲۹
 روس‌ها ۲۸
 روشن، محمد ۵۲۵
 روضه‌خوانی ۶۰، ۹۹-۱۰۴
 رؤیای دانشگاه ۱۵۱-۱۶۵
 رهادوست، فاطمه ۴۵۸
 رهبانی، مجید ۵۱۷، ۵۹۵
 رهبری اصل، مهناز ۴۵۷
 ریاحی، نادر ۴۶۵
 ریاحی، محمدامین ۵۲۶
 ریاض العارفین ۱۰۸، ۱۳۲
 ریحانة الادب ۱۰۷، ۱۸۷
 رئیس، طیب ۴۵۹
 زادالمسافرین (ناصرخسرو) ۲۶۴
 زبان انگلیسی ۸ (مقدمه)، ۲۷۸-۲۸۷
 زبان عربی ۱۷۰، ۱۷۱، ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۵۷
 ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۴ نیز — عربی‌آموزی
 زبان و ادبیات فارسی ۲۵۱-۲۷۸
 زرنشاس، زهره ۳۳۹
 زریاب‌خویی، عباس ۹ (مقدمه)، ۱۷۵،
 ۴۱۷، ۴۳۲، ۴۳۴-۴۴۱، ۴۵۰، ۴۶۴
 ۴۶۷، ۵۵۰
 زرین‌کوب، عبدالحسین ۳۳۹، ۳۹۰، ۴۵۰
 ۵۵۶، ۵۸۳
 زلزله قزوین (۱۳۴۱) ۱۳۷
 زرخشری ۲۰۷، ۲۳۳
 زمستان ۲۲۷
 زنجان ۱۴۲
 زنجانی، آیت الله — آیت الله زنجانی
 زندگی پس از مرگ ۶۵۷
 زندگی و آثار شاه نعمت الله کرمانی ۵۴۳
 زیبای مخوف ۹۶، ۹۸
 زیر آسمانهای جهان (شایگان) ۵۳۵
 ساختارهای نحوی ۵۴۵
 سادات ناصری، حسن ۱۷۶
 سارتر، ژان پل ۲۲۷، ۲۴۱
 ساروخانی، باقر ۴۷۷
 سازمان انتشارات انقلاب اسلامی ۵۳۶
 سازمان انتشارات کیهان ۴۷۷
 سازمان دانشنامه بزرگ فارسی ۴۵۳
 سازمان لغت‌نامه دهخدا ۱۸۱، ۳۲۳، ۵۴۱
 ساسانیان و عربها (نولدکه) ۴۳۶

- ساعدی، غلامحسین ۲۵۸، ۳۸۱، ۳۸۴، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۴، ۵۹۲
- سالامبو ۵۴۵
- سالکی، بهزاد ۴۰۰
- سامع، مجتبی ۵۸۷
- سامعی ۴۵۴
- سانتایانا، جورج ۶۰۵
- سانسور کتاب ۵۱۲-۵۱۳، ۵۱۷-۵۲۳
- ساراک ۲۷، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۹۱، ۵۰۲
- ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷
- ساوه ۴۶، ۴۷
- سایه (ه. ا. سایه) — ابتهاج، هوشنگ
- سایه شعری در کنار شعر سایه (شعر) ۳۴۳
- سبحانی، جعفر — آیت الله سبحانی، جعفر
- سبزوار ۶۷
- سبزواری، حاج ملاهادی ۹ (مقدمه)، ۶۷، ۱۹۱، ۴۰۸، ۶۰۱، ۶۲۶
- سبزه میدان ۱۱، ۹۵
- سپه (خیابان) ۱۱، ۲۵
- سپهر، فرشته ۵۸۹
- کیوان، سپهر ۳۸۹، ۵۹۵
- سپهری، سهراب ۱، ۷، ۱۸ (مقدمه)، ۲۵۰، ۴۸۵، ۵۳۴، ۵۸۲
- سجادی، سید جعفر ۶۳۲
- سجادی، صادق ۴۶۷
- سحابی، عزت الله ۵۹۴
- سحبان ۲۰۱
- سخنرانی ۱۹۵-۱۹۷
- سرامی، قدمعلی ۱۷۶
- سزّالعمین (منسوب به غزالی) ۲۳۳
- سربازی (خاطرات) ۲۸۷-۳۰۶
- سرکاراتی، بهمن ۵۵۲
- سرشت سوگناک زندگی ۶۰۲
- سرمدی، محمود ۵۸۷
- سروش، عبدالکریم ۳۹۸، ۴۰۰، ۴۰۱
- ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۳۱، ۴۳۲، ۵۹۳، ۶۰۲، ۶۰۷
- سره‌نویسی ۲۵۸-۲۶۱، ۴۵۳
- سزر، امه ۲۲۸
- سست شدن اعتقادات ۲۰۲-۲۴۲
- سعادت، اسماعیل ۵۲۳
- سعدی ۴، ۷، ۱۸، ۲۱ (تا اینجا در مقدمه) ۵۳، ۵۴، ۱۴۹، ۱۶۹، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۱، ۲۳۳، ۲۶۹، ۲۸۱، ۲۹۶، ۳۳۰، ۳۷۷، ۴۱۷، ۴۴۰، ۴۹۵، ۴۹۶، ۵۰۲، ۵۸۶، ۶۱۱، ۶۴۹
- سعدی (خیابان) ۸
- سقراط ۱۱ (مقدمه)
- سلطان سید محمد — امامزاده سلطان سید محمد
- سلطان طریقت (پورجوادی) ۱۲
- سلطانی شیرازی، پوراندهخت ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۸۱
- ۳۹۰، ۴۵۷، ۵۹۲
- سلطنت خانم ۳۴۷، ۳۴۸
- سلیم جواهری ۹۶
- سمیمی، احمد ۵۲۳، ۵۴۵، ۵۴۶
- سنایی ۵۳، ۵۴، ۲۴۹، ۲۶۵، ۲۶۸، ۲۷۴
- سوانح (احمد غزلی) ۵۴۲
- سودنبورگ، امانوئل ۵۰۸-۵۰۷
- سوریه ۵۵۳
- سوسالیسم ۲۳۸
- سو و شون (دانشور) ۳۳۹
- سه تفنگدار ۲۲۷
- سه یار دبستانی ۱۰۶
- سیاهپوش، سید ابوتراب ۴۴۳، ۴۴۴
- سید اخلاقی، محمد (مقدمه - دوازه)
- سید عرب، حسن ۴۱۸، ۵۳۵، ۵۸۷
- سید نصرالدین — امامزاده سید نصرالدین
- سیر بی سلوک ۶ (مقدمه)، ۲۶۲، ۲۶۷
- ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۹۲، ۴۲۱، ۴۲۶، ۴۶۵
- ۴۸۶، ۵۱۶، ۵۴۵، ۵۹۳
- سیر حکمت در اروپا ۹ (مقدمه)، ۶۰۱
- سیره رسول الله ۴۳۶

- سیره زید بن علی (ع) ۴۴۵
- شاتوبریان ۳۸۳
- شادمان، زهرا ۳۲۶، ۳۳۸، ۴۹۹-۵۰۱، ۵۹۲
- شازده احتجاج (گلشیری) ۳۷۹، ۳۸۰
- شاملو، احمد ۷ (مقدمه)، ۲۲۷، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۶۲، ۵۴۴، ۵۵۰، ۵۸۲
- شاه حسینی، ناصرالدین ۱۷۶، ۵۳۰
- شاهدی، حسین ۳۹۵
- شاهرضا (انقلاب فعلی) ۱۷۷
- شاهنامه بایسنغری ۵۳۷
- شاهنامه فردوسی ۷ (مقدمه)، ۱۸۲، ۲۵۳، ۲۵۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۳۱۰، ۳۹۴
- شایگان، داریوش ۵۳۰، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶
- شبستری، شیخ محمود ۲۵۰
- شبستری، محمد ۴۰۶
- شبه قاره هند ۲۵۳
- شرائع الاسلام (محقق حلی) ۱۱۱
- شرح املی ۶۰۱
- شرح ابن عقیل ۶ (مقدمه)
- شرح الفیه (ابن مالک) ۵۲
- شرح باب حادی عشر ۹ (مقدمه)، ۱۹۱، ۴۰۸
- شرح توحید صدوق ۷۸
- شرح جامی (بهجة المرضیه) ۵۲
- شرح حافظ ۵۹۰
- شرح عرفانی غزلهای حافظ ۵۹۰
- شرح فصوص الحکم قیصری ۵۳۵
- شرح مثنوی نیکلسون ۶۷، ۶۸
- شرح منظومه حکمت ۹ (مقدمه)، ۴۰۸، ۶۰۱
- شرح نظام ۵۲
- شرح هیدجی ۶۰۱
- شرط بندی / شرطیه پاسکال ۶۰۷
- شرکت، شهلا ۳۴۰
- شرکت انتشارات علمی و فرهنگی ۳۹۷، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۶۳
- شریعت پناهی، ژیللا ۳۳۹
- شریعتی، علی ۲۲۸، ۴۰۱، ۵۶۶
- شمار، جعفر ۴۶۷، ۵۵۶
- شعبان بی مخ ۳۰، ۳۲، ۳۴
- شعرانی، ابوالحسن — آیت الله شعرانی ابوالحسن
- شعر بی معنی ۸۵، ۸۶
- شفیع قزوینی، محمد ۴۶۰
- شفیعی کدکنی، محمدرضا ۷ (مقدمه)، ۳۲۳، ۳۸۰، ۴۵۰، ۵۵۰، ۵۵۶، ۵۸۳
- شفیعیها، محمدهادی ۴۵۰
- شکرریز، بیژن ۳۹۸
- شکری، گیتی ۳۳۹
- شکوری، محمدجان ۵۵۶
- شمس الواعظین، ماشاء الله ۵۹۳
- شمسیا، سیروس ۱۹۰، ۳۱۰، ۴۰۸، ۵۸۳
- شناخت قرآن (کمالی) ۵۸۷
- الشواهد الربوبیه (ملاصدرا) ۶۳۸، ۶۳۹
- شورای عالی انقلاب فرهنگی ۵۴۱
- شولوخوف ۲۸۶
- شهاب شریعت ۴۳۴
- شهرستانی، حسن ۵۵۴
- شهر دنیا و دنیای شهر (خاتمی) ۵۷۲
- شهید مطهری — آیت الله مطهری، مرتضی
- شهیدی، سید جعفر ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۹۱، ۲۷۷، ۳۲۳، ۴۵۱، ۵۴۱، ۵۵۶
- شهیدی صالحی، عبدالحسین ۴۱۸، ۵۸۷
- شیخ بهایی ۵ (مقدمه)
- شیخ طوسی ۵۲
- شیخیه ۶۱، ۶۲
- شیرازی، کرمعلی ۵۸۴
- شیرخورشیدی، اشرف السادات — مادر همسر
- شیرخورشیدی، هاشم ۳۵۴، ۳۵۵

- شیطان در بهشت (میلر) ۳۷۸، ۳۸۹، ۳۹۰
 شیطان و خدا ۲۲۷
 صادقی، علی اشرف ۲۵۲، ۴۶۷، ۵۴۲، ۵۴۳
 صارمی، اسماعیل ۵۸۹
 صارمی، سهیلا ۳۳۹
 صحیفه سجاده ۲۷۱، ۴۹۳، ۵۴۵، ۵۷۸
 صدآرا، روزبه ۷ (مقدمه)، ۳۸۱، ۵۹۷
 صدرالمتألهین ۶۲۷
 صدر حاج سید جوادی، احمد ۳۰۹، ۴۰۷، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۶-۴۱۷، ۴۴۹
 ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲
 صدری افشار، غلامحسین ۴۵۲
 صدفه — تصادف
 صدوقی سها، منوچهر ۴۰۶
 صدیق بهزادی، ماندانا ۲۷۶، ۳۳۸، ۴۸۰
 صدیقی ۲۰۰
 صدیقیان، مهین دخت ۳۳۹، ۴۸۰، ۵۸۹
 صراحی می ناب ۵۸۹
 صرافی، عباسعلی ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳
 صفا، ذبیح الله ۱۷۶، ۲۷۷
 صفارزاده، طاهره ۳۳۹، ۵۵۰
 صفی پور، عبدالرحیم بن عبدالکریم ۴۶۰
 صلاح الصاوی ۴۴۱
 صلحجو، علی ۴۵۶
 صنعوی، قاسم ۳۸۰، ۵۹۱، ۵۹۲
 صورتگر، لطفعلی ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵
 ضرابی، علی اصغر ۱۹۴، ۳۹۴
 ضیفی، حیدر ۵۸۷
 طارمی، حجة السلام حسن ۴۶۴
 طالقانی، سید محمود — آیت الله
 طالقانی، سید محمود
 طاهری عراقی، احمد ۵ (مقدمه)، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۹۵، ۴۱۳، ۴۶۲، ۴۶۳، ۵۹۲
 طاهری قزوینی ۵۸۶
 طاعون (آلبر کامو) ۲۲۸
 طباطبایی، محمد ۴۵۷
 طبری، محمد بن جریر ۲۳۲
 طبقات ابن سعد ۵۲۵
 طبق چراغ (حجله) ۱۵
 طبیبان، حمید ۴۶۰، ۵۳۸
 طغرای ۱۷۸
 طنز ۳۸۲
 طهرانسی، محمدحسین — آیت الله
 طهرانی، محمدحسین
 طهوری، عبدالغفور ۵۲۵
 عارفی از الجزایر ۵۴۲
 عاشورا ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۲۸۹
 عاقلی، باقر ۵۲۹، ۵۸۴
 عاقلی، سیامک ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۲، ۵۳۳، ۶۱۶، ۶۱۷
 عالمزاده، هادی ۴۶۷
 عالی قاپو (شهربانی قزوین) ۱۱
 عامری، مرتضی ۴۴۸
 عاملی، امین ۴۰۹
 عباسی، علیرضا ۱۱
 عبدالرسولی، مرتضی ۵۲۹، ۵۸۴
 عبدالرسولی، سلیمان ۵۸۴
 عبدالناصر، جمال ۳۲
 عبدالحی، هرمز ۳۴۲، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۹، ۴۳۹
 عبدالهیان، حسین ۵۹۶
 عبدالهیان، محمد ۵۹۶
 عدل الهی ۶۰۶
 عربی آموزی ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۸۴-۱۹۳، ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۵۷-۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۴
 عرفان الولی فی شرح نقض الجلی ۷۱، ۷۵
 عرفان و فلسفه (استیس) ۱۷۵، ۴۸۷، ۶۰۳
 عرفی شیرازی ۱۰۷
 عزیزی (دکتر) ۱۳۴
 عظیماء، نازی ۳۳۸، ۵۳۵، ۵۹۲

- عطار ۲۷۴، ۲۶۸
 عطفی، علی اکبر ۴۱۸
 عقاب، خلیل — خلیل عقاب
 علامه طباطبائی، سید محمد حسین
 ۵۳۵، ۲۶۹
 علامه قزوینی، محمد ۷ (مقدمه)، ۵۳
 ۵۸۹، ۵۷۵، ۲۷۴، ۲۵۷
 علم در تاریخ ۱۷۵
 علم و دین ۳۹۷، ۴۰۶، ۶۰۲
 علم و کتل ۱۵، ۱۷
 علوی، زهره ۳۳۸
 علوی شیرخورشیدی، سید جعفر ۱۸
 ۵۴، ۴۶، ۳۵
 علوی شیرخورشیدی، زینت السادات —
 مادرم
 علوی شیرخورشیدی، سید جمال الدین
 ۹۰، ۲۷
 علوی شیرخورشیدی، سیدرضا ۳۲۲
 علی آبادی، ایرج ۵۳۰
 علی بن ابی طالب (ع) ۷۱، ۷۶، ۲۱۱-۲۱۲،
 ۵۷۷، ۳۱۴
 علی بن موسی الرضا (ع) ۵۵، ۱۵۴
 علی نقی، علیرضا ۴۱۸
 علم الهدی، سید مرتضی ۱۸۷
 عمرانی، سید ابراهیم ۴۵۷
 عمرو بن ابی العلاء ۱۸۰
 عمید، حسن ۴۵۲
 عنصری ۲۷۰
 عنایت، حمید ۵۲۴، ۶۰۲
 عنایت، محمود ۵۲۴
 عیوضی، رشید ۵۷۵
 غرابهای سفید ۳۹۹
 غرائب القرآن ۲۰۸
 غریزدگی ۲۲۷، ۵۶۶
 غرش طوفان ۹۸، ۱۰۶
 غزالی، ابو حامد محمد ۱۷ (مقدمه)، ۱۲
 ۲۰۳، ۲۳۳، ۵۹۹، ۶۱۴، ۶۱۶، ۶۱۷،
 ۶۳۰
 غزالی، شیخ احمد ۱۲، ۲۰۳
 غزنوی، سلطان محمود ۲۵۳
 غفاری، حسین ۴۰۳، ۵۳۰
 غفاری، سیف ۴۵۶
 غلامی، احمد ۵۹۷
 غلط نویسیم ۵۴۳
 غنی، قاسم ۵۸۹
 غنی نژاد، فهیمه ۳۳۸
 فارابی ۲۰ (مقدمه)، ۲۶۹، ۶۲۷
 فارسی (زبان و ادبیات) ۲۵۱-۲۷۸
 فاشیسم ۲۳۷
 فاضل میبدی، محمدتقی ۵۸۷
 فان اس (دکتر) ۴۰۳
 فانون، فرانتس ۲۲۸
 فانی، کامران ۴، ۵، ۶، ۸ (مقدمه)، ۵۲،
 ۶۹، ۱۷۳، ۱۷۶، ۱۷۹، ۱۹۰، ۱۹۷،
 ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۶،
 ۲۸۹، ۲۹۵، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۲۳، ۳۲۴،
 ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۴۲، ۳۴۴، ۳۵۴، ۳۷۰،
 ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۸، ۳۹۰،
 ۳۹۴، ۳۹۵، ۴۰۱، ۴۰۴، ۴۰۶،
 ۴۰۸-۴۱۱، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۳۹، ۴۴۲،
 ۴۴۴، ۴۴۷، ۴۵۷، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۵،
 ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶،
 ۵۳۸-۵۴۱، ۵۵۴، ۵۵۶، ۵۹۲، ۶۰۱،
 ۶۰۸
 فرار از فلسفه ۶۸، ۵۹۸-۶۶۷
 فراوانشناسی ۴۸۱-۵۱۰
 فروغزاد، فروغ ۲۲۷، ۲۹۶، ۳۳۹، ۵۸۲
 فردوسی ۲۶۹
 فردید، سید احمد ۶۱۴
 فرزام، حمید ۵۴۳
 فرزاد — نشر فرزاد
 فرزندان ۳۵۷-۳۷۰

- فرشاهی [= فشاهی] ۲۰۹
 فرشچیان ۴۳۲، ۵۷۷
 فرمانداری قزوین ۱۱
 فروغی، محمدعلی ۲۶۶، ۶۰۱
 فروید، زیگموند ۶۴۶
 فروزانفر، بدیع الزمان ۶۴، ۱۷۸، ۱۹۳، ۱۹۷، ۲۶۶، ۲۷۷، ۳۱۱، ۳۵۴
 فرمند، فیروزه ۳۴۹
 فرهنگ، منوچهر ۴۵۶
 فرهنگ آفتاب ۴۸۰
 فرهنگ آماری کلمات قرآن کریم ۴۷۷
 فرهنگ استعاره‌ها ۵۵۱
 فرهنگ اصطلاحات فلسفه و علوم اجتماعی ۸ (مقدمه)، ۴۵۹
 فرهنگ اصطلاحات علوم و تمدن اسلامی ۸ (مقدمه)، ۴۵۸
 فرهنگ الاصناف و تکلّمه الاصناف ۵۵۱
 فرهنگ انگلیسی امروز برای زبان‌آموزان پیشرفته ۲۸۲
 فرهنگ برابره‌های پارسی واژگان بیگانه ۴۵۳
 فرهنگ برهان قاطع ۵۵۱
 فرهنگ تفسیری موسیقی ۴۵۶
 فرهنگ جامع کشاورزی و منابع طبیعی ۴۵۶
 فرهنگ حافظ ۵۵۱
 فرهنگ جعفری ۳۱۰
 فرهنگ حیم ۴۵۴، ۴۵۵
 فرهنگ خاقانی ۵۵۱
 فرهنگ ریشه‌شناسی ۵۵۱
 فرهنگ زندگینامه‌ها ۳۰۹، ۴۲۸
 فرهنگستان زبان و ادب فارسی ۲۳ (مقدمه)، ۱۹۱، ۲۵۲، ۲۶۱، ۲۶۶، ۴۳۷، ۴۶۴
 ۵۷۰، ۵۵۸-۵۴۱
 فرهنگ سرعنوانهای موضوعی پزشکی ۴۵۸
 فرهنگ سرعنوانهای موضوعی فارسی ۴۵۸، ۴۵۷
 فرهنگ سعدی ۵۵۱
 فرهنگ شاهنامه ۵۵۱
 فرهنگ صائب ۵۵۱
 فرهنگ عامیانه (ابوالحسن نجفی) ۴۶۲
 فرهنگ عربی - فارسی امروز ۴۶۱
 فرهنگ عمید ۲۵۲
 فرهنگ علم ۴۵۶
 فرهنگ علوم اجتماعی ۴۷۷
 فرهنگ علوم اقتصادی ۴۵۶
 فرهنگ علوم انسانی ۴۵۸
 فرهنگ علوم و تکنولوژی ۴۵۶
 فرهنگ فارسی ۴۵۲
 فرهنگ فارسی افغانی ۵۵۱
 فرهنگ فارسی امروز ۴۵۲، ۵۵۱
 فرهنگ فارسی تاجیکی ۵۵۱
 فرهنگ فارسی معین ۴۵۱، ۵۵۱، ۵۲۵
 فرهنگ فرزاد ۲۴۴، ۲۸۳، ۳۲۴، ۴۵۴، ۴۵۹، ۵۳۶، ۵۳۷
 فرهنگ فشرده پزشکی ۴۵۶
 فرهنگ فلسفه بلک ول ۶۳۴
 فرهنگ کلامی ۴۳۳
 فرهنگ کنایه‌ها ۵۵۱
 فرهنگ گیاهان دارویی ۴۵۶
 فرهنگ مثلها ۵۵۱
 فرهنگ مثنوی ۵۵۱
 فرهنگ مجازات ۵۵۱
 فرهنگ معارف اسلامی ۶۳۲
 فرهنگ موضوعی قرآن مجید ۵۲۷
 فرهنگنامه کودکان ۵۳۷
 فرهنگنامه کودکان و نوجوانان ۴۷۴
 فرهنگ نامهای گیاهان ایران ۴۵۶
 فرهنگ نظامی ۵۵۱
 فرهنگ واژگان دبستانی ۳۳۹
 فرهنگ واژه‌نمای حافظ ۴۸۰
 فرهنگ‌های حقوقی ۴۵۶ فره‌وشی، بهرام ۱۷
 فصیح، اسماعیل ۲۵۸، ۵۸۵
 فخر رازی ۴۳۳

- فغانی، قاسم ۷۳
 فلسطین (خیابان) ۳۴۶
 فلسفه (تقدس و انتقادناپذیری فلسفه)
 ۶۳۱-۶۲۵
 فلسفه (تعریف فلسفه) ۶۳۵-۶۳۱
 فلسفه (روش فلسفه) ۶۴۳-۶۳۸
 فلسفه (فایده فلسفه) ۶۲۵-۶۲۰
 فلسفه (موضوع فلسفه) ۶۳۸-۶۳۵
 فلسفه تکامل ندارد ۶۵۰-۶۳۹
 فلسفه چیست ۶۳۲، ۶۳۴
 فلسفه دانش نیست، دید است ۶۴۸-۶۴۶
 فلسفه سنت ندارد ۶۵۰-۶۵۲
 فلسفه (فقدان معیار و محک درستی
 آزمایی) ۶۶۷-۶۵۲
 فلسفه علمی ۶۰۶
 فلسفه‌های مضاف و فلسفه فلسفه
 ۶۴۶-۶۴۳
 فلسفه هگل ۶۰۲
 فوتبال ۲۱-۲۳، ۹۱، ۹۸
 فوکو، میشل ۵۳۵
 فولادوند، مهدی ۵۸۶
 فیاضی، بهرام ۵۳۰
 فیتز جرالده، ادوارد ۲۷۵
 فیروزان، مهدی ۵۴۸
 قاضی احمد قمی ۳۲۷
 قاضی عضد ایجی ۲۳۳
 قافله باشی ۱۷۲، ۱۷۳
 قاموس (فیروزآبادی) ۵۳، ۴۶۰
 قانون تفسیر (کمالی) ۵۸۷
 قانون مدنی ۱۱۱
 قبض و بسط ثوریک شریعت (سروش)
 ۴۰۲، ۴۰۳، ۶۰۷
 قرآن‌پژوهی (خرمشاهی) ۲۴۷، ۴۳۹
 ۵۴۵، ۵۲۷
 قرآن شناخت (خرمشاهی) ۴۹۳، ۵۲۶
 ۵۷۲
 قرآن قدس ۵۵۰
 قرآن کریم ۴، ۷ (مقدمه)، ۴۶-۴۷، ۵۲،
 ۷۸، ۱۵۸، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۹، ۱۸۰،
 ۱۸۵، ۱۹۲، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۲۴،
 ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۴۹-۲۴۵، ۲۶۱،
 ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۹۶، ۳۲۱، ۳۶۲، ۳۹۰،
 ۳۹۳، ۴۲۴، ۴۲۷، ۴۳۲، ۴۳۸، ۴۵۹،
 ۴۸۰، ۴۸۲، ۵۲۶، ۵۴۴، ۶۱۳
 قره چانلو، حسین ۴۱۸
 قزل ایاغ، ثریا ۳۳۹
 قزوین ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۲، ۱۸-۲۰، ۲۲،
 ۲۷، ۳۵، ۴۱، ۴۴، ۵۸، ۶۲، ۱۵۸،
 ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۳، ۱۷۴، ۲۳۲، ۲۷۸،
 ۲۷۹، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۹۱، ۲۹۲،
 ۳۰۰، ۳۰۷، ۳۱۱
 قزوینی — علامه قزوینی، محمد
 قصیده بُرده ۵۳
 قصیده سرا ۱۹۹-۲۰۲، ۲۲۴
 قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب
 (آذریزدی) ۵۸۵
 قلمسیاه، ابوالقاسم ۴۵۶
 قم ۵۸، ۶۲، ۴۰۴، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۹۶
 قمشای — الهی قمشای، محیی‌الدین
 مهدی
 قنبر، افسانه ۳۳۹
 قنبری، محمدرضا ۵۸۴
 قنوت (شلاق زهی) ۸، ۹
 قیام ۲۲ بهمن ۵۷، ۳۲
 فیس رازی، شمس ۱۸۲
 قیم، عبدالنهی ۴۶۱
 کابلی، یدالله ۵۸۴
 کاپلستون، فردریک ۶۰۴
 کار، مهرانگیز ۳۳۹
 کارناپ ۶۰۳
 کاریابی (در جست‌وجوی کار) ۲۰۶-۳۲۴
 کاسترو، فیدل ۲۴۱
 کاشان ۵۹

- کاشف الغطاء، محمد حسین ۳۲، ۳۷۴
 کامو، آلبر ۲۲۸، ۲۴۱
 کانال سونز ۳۲
 کانت ۶۲۵، ۶۳۲، ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۶۳
 ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۷
 کپلر ۴۸۸
 کتابخانه ملی ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۹۵
 کتاب خریدن ۲۴۲-۲۵۱
 کتابشناسی حافظ (نیکنام) ۲۷۶، ۴۸۰
 ۵۸۹
 کتابشناسی سعدی ۲۷۶
 کتابشناسی عطار ۲۷۶
 کتابشناسی فردوسی (افشار) ۲۷۶، ۴۸۰
 کتاب کوچه ۴۶۲، ۵۴۴
 کتابنامه بزرگ قرآن ۴۸۰
 کتابنامه مولوی (صدیق بهزادی) ۲۷۶، ۴۸۰
 کتاب و کتابخوانی ۸۸-۱۱۱، ۵۱۲-۵۱۶
 کتبه‌ای بر یاد ۳۸۸
 کدیور، جمیل ۳۲۹، ۳۳۹
 کراچی، روح‌انگیز ۳۳۹
 کرباسچی، غلامحسین ۵۷۹
 گرین، هانری ۶۲، ۲۴۲، ۴۰۳
 کرگدن ۲۲۸
 کریستین وکید (گلشیری) ۳۷۸، ۳۷۹، ۵۹۱
 کریمان، حسین ۴۱۸، ۴۲۵، ۴۴۵-۴۴۶
 کریمی آهویی، مرتضی ۴۱۸
 کریمی، ابراهیم ۵۲۸
 کریمی، حسین ۵۲۶، ۵۲۹
 کریمی، فرشید ۵۲۸
 کریمی، مسعود ۵۲۶
 کریمی‌نیا، مرتضی ۵۸۷
 کشاورز، بهمن ۴۵۶
 کشاورز، کریم ۳۸۸
 کشف الاسرار ۲۰۶
 کشف المحجوب (مجویری) ۲۶۴
 کفایه ۶ (مقدمه)، ۶۰۸
 کلاتری، امید ۴۹۶
 کلباسی، ایران ۳۳۹
 کلک خیال‌انگیز (اهور) ۵۸۹
 کلیات سعدی ۲۷۱، ۵۲۷
 کلیدر (دولت‌آبادی) ۵۸۴
 کلیله و دمنه ۱۸۲، ۱۸۴
 کمالی، حسین ۴۰۱، ۴۰۳-۴۳۳، ۵۷۷
 ۶۰۷
 کمالی، کوروش ۵۸۸، ۵۹۰
 کمالی دزفولی، سید علی ۵۸۷
 کمبریج ۳۰۹
 کمونیست‌ها ۲۸
 کمونیسیم ۳۰، ۳۱، ۲۳۶-۲۳۹، ۲۴۱، ۳۷۱
 کمیسیون ملی یونسکو ۵۲۹
 کنت مونت کریستو ۹۸، ۲۲۷
 کوبا ۲۴۱
 کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، ۱۹، ۲۹، ۳۰، ۳۲، ۳۳، ۳۴
 کودکستان ۱۱۲
 کوشا، حجة الاسلام محمد علی ۴۹۶، ۵۸۷
 کونگ، هانس ۴۰۳، ۶۵۰
 کیارستمی، عباس ۵۸۴
 کیمیای سعادت (غزالی) ۴۹۹
 کیوان، مرتضی ۳۴۲
 گار (فیلم) ۳۹۱
 گزارش کمیسیون برانت ۵۳۶
 گزینۀ شعر حافظ (خرمشاهی) ۵۹
 گلریز (سرهنک) ۱۹
 گلستان، ابراهیم ۲۵۹
 گلستان سعدی ۱۸۲، ۲۶۴، ۲۷۴
 گلشن راز (شبستری) ۲۵۰
 گلشیری، هوشنگ ۲۵۹، ۳۳۹، ۱۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۹۳، ۳۹۴، ۵۱۲-۵۲۰
 ۵۸۵، ۵۹۱
 گل گلاب ۴۵۰

- گنجی، اکبر ۵۳۰
گوگوش ۱۲۱
گوهرین، سید صادق ۲۷۷، ۱۷۶
- لاتروینس، موريس ۶۴۶
لاروس ۴۶۰، ۴۵۲
لاریجانی، صادق ۴۰۳، ۵۸۲
لاریجانی، علی ۵۸۱، ۵۸۲
لاریجانی، فاضل / اردشیر ۳۹۷، ۵۸۲
لاهوری، حسن ۶۶، ۶۷، ۲۷۵، ۵۳۳
لامية العرب ۱۷۸
لذات فلسفه ۹ (مقدمه)
لسان الغیب ۵۹۰
لطفی، حسن ۵۹۱
لطفی، کیوان (مقدمه - دوازده)
لغت نامه آکسفورد ۶۳۴
لغت نامه دهخدا ۴۵۰، ۴۵۱، ۵۵۱
لگن هاوزن، گری / محمد ۴۰۴، ۶۰۱
لندن ۲۲۸
لوح محفوظ ۲۴۹
لیبرالسم ۲۸، ۳۱
ماجرای پایان ناپذیر حافظ (اسلامی ندوشن) ۵۸۸
ماجرای فکر فلسفی در اسلام (دینانی) ۶۱۶
مادرم ۱۳، ۱۴، ۱۸، ۳۵، ۳۶، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۴، ۷۰، ۷۸، ۹۸، ۱۵۰، ۱۵۴، ۱۶۷، ۱۷۲، ۲۳۳، ۲۵۵ نیز — علوی شیرخورشیدی، زینت السادات
مادر همسر ۳۵۳
مارکس ۲۳۸
مارکسیست ها ۲۸
مارکسیسم ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱
۳۷۱ نیز — کمونیسم
ماکویی، عارف ۳۶۱
مالزی ۵۵۳
مالک اشتر ۳۱۵
- مالک بن انس ۲۴۸
مالک و زارع در ایران ۵۴۲
مالکیه ۲۴۸، ۲۴۹
ماه رمضان ۲۳، ۲۴
ماه منظرخانم ۴۵، ۴۶، ۵۷
مایل هروی، نجیب ۴۴۴، ۵۳۳، ۵۵۶
متبنی ۲۷۱
متحده، روی ۴۳۲
مثل همیشه (گلشیری) ۳۷۹
مثنوی (مصحح عبدالکریم سروش) ۵۳۷
مثنوی معنوی ۳۵۷، ۵۲۷
مثنوی مولوی ۷ (مقدمه)، ۵۳، ۱۶۶، ۱۶۹، ۱۸۲، ۲۶۸، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۷، ۵۲۷
مثنوی نیکلسون ۳۵۷، ۵۲۷، ۵۴۲
مجبای، سید قاسم ۹۹
مجبای، علاءالدین ۹۴
مجتبایی، فتح الله ۴۶۷، ۵۴۱، ۵۵۶
مجتبوی، سید جلال الدین ۵۸۶
مجتهد شبستری، محمد ۴۶۷، ۵۹۱
مجتهدی، کریم ۵۹۱
مجد، امید ۵۸۷
مجلسی ۴۰۹
مجمع البحرين (طریحی) ۵۳، ۵۳۴
مجنون عامری ۱۸۷
مجیر السلطنه ۴۸، ۴۹، ۵۰
محب زاده، آرزو ۴۱۸
محبی انجدانی، فهیمه ۴۱۵، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۴۸، ۴۴۹
محبی انجدانی، سعید ۴۱۶
محبوب، محمد جعفر ۱۷۶
محدث ارموی، میرجلال الدین ۳۱۱
محض ۵۸۴
محقق داماد، سید مصطفی ۴۰۵، ۴۶۷، ۶۰۸، ۶۰۹
محقق، مهدی ۹ (مقدمه)، ۱۷۶، ۱۸۱، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۰، ۱۹۱، ۲۷۷، ۳۰۹

- مرکز مدارک علمی ۴۶۵
مرکز نشر دانشگاهی ۳۹۷، ۴۵۶، ۵۴۲، ۶۶۳
مردی (خانم گرگین) ۳۳۹
مردی، حسن ۵۲۳
مزدپور، کتایون ۳۳۹
مساوات، جلال ۴۶۴
مستعان، حسینقلی ۷۶، ۹۵
مسجدجامعی، احمد ۴۷۶، ۵۷۹
مسیحیت ۲۰۵، ۲۳۸، ۲۵۰
مشایخ فریدنی، محمدحسین ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳
مشایخ فریدنی، آرمیدخت ۳۳۹، ۴۱۸، ۴۴۵-۴۴۴
مشهد ۶۲، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۱۵۴
مشهدی براتعلی / مش برات ۴۰، ۷۲، ۱۰۰
مصاحب، غلامحسین ۴۳۷، ۴۵۰، ۴۵۱، ۵۳۶، ۴۶۴
مصباح، محمدتقی — آیت الله مصباح، محمدتقی
مصدق، محمد ۲۷، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۵۶۵
مصر ۲۵۳، ۴۴۱، ۵۵۳
مصطفوی، حسن ۴۷۷
مصفی، ابوالفضل ۵۸۹
مصلح، جواد ۶۳۸
مصنفات ابن سینا (مهدوی) ۴۸۰
مطالعه — کتابخوانی
مطالعه تاریخ ۴۲۲
مطول تفتازانی ۱۹۱، ۴۰۸
مطهری، مرتضی — آیت الله مطهری، مرتضی
مظفریان، ولی الله ۴۵۶
معادینخواه، عبدالمجید ۵۸۶
معجم الدراسات القرآنیة (رفاعی) ۴۸۰
المعجم المفهرس ۴۸۰
- ۳۳۸، ۳۶۱، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۱، ۴۱۳، ۴۳۴، ۴۴۵، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۵، ۴۶۸، ۵۴۰، ۵۵۳، ۵۵۴، ۶۰۱
محمد بن عبدالله (ص) — پیامبر اسلام (ص)
محمدخانی، اصغر ۵۳۵، ۵۸۷
محمدرضاشاه پهلوی (دبیرستان) ۸۹، ۹۱، ۱۲۱
محمد قزوینی (دبیرستان) ۸۹
محمود، احمد ۵۸۴
محیط طباطبایی، محمد ۵۴۱، ۵۵۵
مختارپور ۵۲۰
مختاری، سیامک ۵۸۸
مخملباف، محسن ۳۶۳، ۵۸۴
مداح، هادی ۱۹۹، ۲۲۴
مدار رأس الجدی (میلر) ۳۸۱
مدار رأس السرطان (میلر) ۳۸۱
مدرس تبریزی، محمدعلی ۱۰۷، ۱۸۷
مدرسه ۱۱۲-۱۲۲
مدرسه التفاتیه ۴۹۵
مدیر مدرسه (آل احمد) ۲۲۷
مرآت المثنوی (تلمذ حسین) ۳۵۷، ۵۳۳
مرادی، نورالله / جمشید ۳۲۶، ۳۸۰، ۵۹۱، ۵۹۲
مرادی کرمانی، هوشنگ ۵۸۵
مراسم عزاداری ۱۵-۱۷
مرتضوی، منوچهر ۵۸۸
مرجع نویسی ۴۴۹-۴۸۱
مرزبان، پرویز ۴۷۵
مرزبان نامه ۱۸۲
مرعشی، آیت الله — آیت الله مرعشی، مرعشی، محمود ۴۳۴
مرغ دریایی (چخوف) ۳۰۹
مرکز ترجمه قرآن مجید ۵۸۸
مرکز خدمات کتابداری ۵ (مقدمه)، ۲۹۶، ۳۰۸، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۳۸، ۳۴۰، ۳۴۶، ۳۶۱، ۳۶۹، ۳۸۰، ۳۹۵، ۴۹۹، ۵۹۲

- المعجم فی معاییر اشعار العجم (شمس قیس) ۱۸۲
 معراج ۲۴۹
 معرفت، هادی — آیت الله معرفت، هادی
 محرکه گیری ۹۲، ۹۳، ۹۴
 معروف، حبیب ۴۵۶
 معری، ابوالعلاء ۱۶ (مقدمه)، ۱۸۷، ۳۲۸
 معزی متین، سیمین ۴۵۶
 معصومی همدانی، آخوند ملاعلی — آیت الله معصومی همدانی، ملاعلی
 معصومی همدانی، حسین ۵۱، ۱۹۰، ۴۰۸، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۵۲۳، ۶۰۱
 معنی اندر معنی (شمر) ۸۷
 معیری، هایده ۳۳۹
 معین، محمد ۲۵۲، ۴۵۵
 معین، مصطفی ۵۷۴
 معینی، محسن ۵۸۷
 معنی اللیب ۶، ۷ (مقدمه)، ۵۳
 مفاتیح الجنان ۲۷۱، ۵۷۲
 مفاتیح الغیب ۲۰۸
 مفتاح، الهامه ۳۳۹
 مفید (مهندس) ۵۳۰
 مفیدی، مصطفی ۴۵۶
 مقامات حریری ۵۵۰
 مقربی، مصطفی ۵۴۲
 مقصودلو، بهمن ۵۸۴
 مکزیک ۲۳۱
 مَلاخوند (محلّه آخوند) ۱۲
 ملا نصرالدین ۷
 ملاصدرا ۶۱، ۶۳۸، ۶۳۹
 ملک الشعرا بهار ۱۹۳، ۲۶۶، ۵۴۳
 ممیزی کتاب ۵۱۲-۵۱۳، ۵۱۷-۵۲۳
 منتظر قائم، حسن ۵۹۱
 منتهی الأرب (صفی پور) ۴۶۰
 المنجد ۵۳، ۱۶۰، ۴۵۲، ۴۶۰، ۴۶۱
 منجد الطلاب ۴۶۱
 مندنی پور، شهریار ۵۸۶
 منشآت قائم مقام فراهانی ۱۸۲، ۲۶۴
 منصوری، رضا ۴۵۶
 منطق اکتشاف علمی ۴۳۱، ۶۰۶
 منطق، زیان، حقیقت (آبر) ۶۰۷
 منطق صوری (خوانساری) ۵۵۳
 منطق الطیر (عطّار) ۲۷۴
 منطق و معرفت (دینانی) ۶۰۶، ۶۱۶
 منظومه حکمت (سبزواری) ۱۹۱، ۶۲۶
 من و ایوب و غروب (مجابی) ۳۸۰
 منوچهری ۲۷۰
 منیازف، عبدالقادر ۵۵۶
 موام، سامرست ۲۲۰
 مؤتمن، زین العابدین ۹۶
 موج سوم ۵۲۵
 موحد، ضیاء ۳۹۹، ۴۶۴، ۵۲۶، ۵۳۱
 ۵۸۳
 موحد، صمد ۴۶۷
 مور، ادوارد جی ۶۰۶
 موزة پارس ۵۵۰
 موزة فزوین ۱۱
 موسایی، داود ۴۵۴
 مؤسسه چاپ و نشر آستان قدس رضوی ۴۶۱، ۴۷۷
 مؤسسه مطالعات و تحقیقات ۳۲۴، ۳۴۱، ۳۹۵، ۳۹۷، ۳۹۹، ۴۴۳ نیز —
 پژوهشگاه
 مؤسسه معارف اسلامی ۵۹۶
 مؤسسه ویراستاری و نشر ۴۶۴
 موسوی اردبیلی، سید عبدالکریم — آیت الله موسوی اردبیلی، سید عبدالکریم
 موسوی بجنوردی، کاظم ۴۶۷، ۴۶۸
 ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱
 موسوی گرماردی، سید علی ۵۰۶، ۵۸۳
 مولوی، فرشته ۳۳۸

- مولوی، مولانا جلال الدین ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۶۵، ۲۶۹، ۴۴۰، ۶۴۹
 مهاجر، پرویز ۴۶۴
 مهاجرانی، سید عطاء اللہ ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۹۴
 مہبانگ / بیگ بنگ ۱۴ (مقدمه) نیز —
 بیگ بنگ
 مہدوی، سیرویس ۳۰۹، ۴۲۸، ۴۷۷
 مہدوی، یحیی ۴۸۰
 مہدوی دامغانی، احمد ۱۷۸، ۵۷۶، ۵۸۳
 مہدوی دامغانی، محمود ۵۲۵، ۵۵۶
 مہدوی راد، حجة الاسلام ۵۸۷
 مهرجویی، داریوش ۳۹۱، ۵۸۴
 مہری، حسین ۵۹۵
 مہمان مامان (مرادی کرمانی) ۵۸۵
 میرخانی، میرحسین ۴۷
 میرداماد ۶۲۶
 میرزایی، علی ۴۶۶، ۵۹۴، ۶۰۷
 میرزایی، فرزاد ۵۸۷
 میرسلیم، مصطفیٰ ۴۶۳، ۵۱۸، ۵۷۹
 میرعلایی ۳۹۲
 میرفخرایی، مهشید ۳۳۹
 میرهادی، توران ۳۳۹، ۴۷۴
 میز، ولف ۶۴۷
 المیزان ۴۵۹
 میلر، هنری ۳۰۸
 میمون قلمه ۱۱
 مین باشیان ۲۸۹
 مینودر ۱۹
 مینوی، مجتبیٰ ۱۸۴، ۲۶۶، ۴۴۳، ۵۲۴
 نائل خانلری، پرویز ۱۷۶، ۲۵۴، ۲۷۷
 ۲۷۸، ۳۹۳، ۵۲۴
 ناجی، حامد ۵۸۷
 ناصر خسرو قبادیانی ۲۴۷، ۲۶۹
 ناصرالدین شاه ۶۱۹
 نامہ کریمان ۴۴۶
 نبی اکرم (ص) — پیامبر اسلام (ص)
 نثر امروز فارسی ۲۵۴-۲۶۸
 نجفی، ابوالحسن ۴۶۱، ۴۶۲، ۵۲۳
 ۵۲۹، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵
 نذیر احمد ۳۹۲
 نستوهی ایمان (شعر) ۵۶۸، ۵۶۹
 نشان از بی نشانها (مقدادی) ۵۰۸
 نشر آگاه ۵۳۰
 نشر اشرفی ۳۸۸
 نشر امروز ایران ۵۱۰-۵۴۱
 نشر پرواز ۳۸۹، ۵۹۶
 نشر پیام ۳۸۸
 نشر تبیان ۵۳۰
 نشر جامی ۴، ۲۴ (مقدمه)، ۴۹۶، ۵۲۶، ۵۲۸
 نشر حکمت ۵۳۰
 نشر دانش — نشریه نشر دانش
 نشر صراط ۵۳۰
 نشر طرح نو ۴۳۳، ۵۲۵، ۵۲۶
 نشر فاطمی ۵۲۵
 نشر فرزاد ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۷۶، ۵۲۸، ۵۳۴، ۵۸۸
 نشر فرهنگ معاصر ۴۵۴، ۴۶۱
 نشر قطره ۴۳۳، ۵۳۰
 نشر کویر ۲۳۱
 نشر گفتار ۵۳۰
 نشر مرکز ۵۲۵
 نشر مولا ۵۳۰
 نشر ناهید ۴ (مقدمه)، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۹
 نشر نو ۴۳۷، ۵۲۵
 نشر نیک اندیش ۵۳۰
 نشر نیلوفر ۴ (مقدمه)، ۴۹۶، ۵۲۶، ۵۲۹، ۵۴۴
 نشر هما ۵۳۰
 نشر ... نیز — انتشارات
 نشریه آرش ۲۲۷
 نشریه آسیای جوان ۹۵

- نشریه ارمغان ۱۷۷
نشریه اطلاعات ۱۰
نشریه الفبا ۳۸۱، ۳۹۴، ۵۹۲
نشریه امید ایران ۱۰، ۹۵، ۹۶
نشریه ایران فردا ۵۹۴
نشریه بشارت ۵۸۷، ۵۹۶
نشریه بینات ۵۸۷، ۵۹۶
نشریه ترجمان وحی ۵۸۸
نشریه تهران مصور ۱۰، ۲۷، ۹۵، ۹۶
نشریه جهان کتاب ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۲۰، ۵۸۵
نشریه دانشگاه انقلاب ۵۱۷
نشریه دانشمند ۱۴۴
نشریه روز هفتم ۵۷۱
نشریه رودکی ۳۸۰، ۵۹۲
نشریه زنان ۳۴۰، ۳۴۲
نشریه زن روز ۲۵۷
نشریه سپید و سیاه ۹۵، ۹۸
نشریه سخن ۲۵۴، ۳۸۰، ۵۲۴، ۵۹۲
نشریه سروش ۴۰۱، ۴۴۶، ۴۸۱
نشریه سلام ۵۸۵
نشریه شباب ۵۹۷
نشریه شهر کتاب ۵۱۶
نشریه صدای قزوین ۱۰، ۷۰، ۹۴
نشریه فردوسی ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۲۷
نشریه فرهنگ ۴۴۳
نشریه کانون وکلای دادگستری ۱۰، ۱۱۱
نشریه کلک ۴۰۱، ۴۴۶، ۴۸۰
نشریه کیان ۲۶۷، ۳۴۰، ۴۰۲، ۴۳۱، ۵۹۴
نشریه کیهان ۱۰
نشریه کیهان فرهنگی ۳۹۴، ۴۰۲، ۴۰۶
۵۹۳، ۴۸۶
نشریه گل آفا ۵۷۰، ۵۷۲، ۵۷۳
نشریه گلچرخ ۴۲۷
نشریه گوهر ۱۷۷
نشریه مترجم ۸ (مقدمه)
نشریه نامه انجمن کتابداران ۴۶۵، ۵۱۶، ۵۹۲
نشریه نجات ۷۰، ۹۴
- نشریه نشر دانش ۴۱۳، ۴۲۷، ۵۴۲، ۵۹۳
نشریه نگاه نو ۹ (مقدمه)، ۳۸۰، ۴۶۶
۵۳۴، ۵۹۲، ۵۹۴، ۵۹۵، ۶۰۷، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۸
نشریه وحید ۱۷۷
نص الجلی ۷۱
نصر، سید حسین ۶۳، ۴۰۳
نصیری (سرگرد) ۳۰
نصیری، محمدرضا ۵۴۸
نصیری، حجة الاسلام صادق ۲۴۵
نظامی ۱۵۰، ۲۶۹، ۲۲۸
نظامی تفرشی، صنم ۴۱۸
نظام وفا ۱۹۳
نفائس الفنون ۱۴۹، ۶۳۲
نفثة المصنوع ۱۸۴
نفیسی، سعید ۲۷۷
نقد و عیار سنجی فلسفه ۹، ۲۳ (مقدمه)، ۶۰۷
نقدی، حجة الاسلام محمد ۵۸۸
نقیب زاده ۵۹۱
نگاه کج (شیزوفرنی فرهنگی) ۵۳۴
نمایشگاه بین المللی ۳۱۰
نمرود ۲۰۵، ۲۰۸
نوابی، عبدالحسین ۵۸۴
نورانی وصال ۵۵۰
نور و ظلمت در ادبیات ایران ۳۸۰
نویسنده (آغاز کار قلمی) ۳۷۷-۳۹۴
نهضت امام خمینی ۲۷
نهضت ملی ۲۷، ۲۹
نهج البلاغه ۵۲، ۲۱۲، ۲۷۱، ۴۸۰، ۵۴۵
نیاز کرمانی، سعید ۵۸۹
نیای ۹۹، ۱۰۰
نیساری، سلیم ۵۷۶، ۵۸۸
نیشابوری، نظام الدین ۲۰۸
نیشابوری، معین الدین ۲۰۷
نیکلسون ۲۷۴
نیکنام، مهرداد ۲۷۶، ۴۸۰، ۵۱۹

هژده گفتار (مقربى) ۵۴۲
 هستى‌شناسى از نظر فلسفه و عرفان
 (آشتیانی) ۶۲
 هستى‌شناسى در مكتب صدرالمثالین
 ۶۳۱، ۶۳۲
 هفت پیکر نظامى ۱۸۲
 هگل ۶۱۹، ۶۲۵
 همالیانى، همدخت ۳۳۹
 همایون‌پور، هرمز ۵۳۰، ۵۳۴، ۵۳۶
 همدان ۱۸۹، ۲۹۲، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۹
 ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۵۶
 همسر ۲۵ (مقدمه)، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸
 ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۴۲۰، ۴۲۴
 هنرهای ایران ۴۷۵، ۵۳۸
 هوای تازه (شاملو) ۲۲۷
 هورن‌بی ۲۸۲
 هیک، جان ۶۵۰
 هیپنوتیزم ۴۹، ۵۰، ۴۸۶، ۵۰۹
 هیتلر ۳۱، ۲۳۷، ۵۳۱
 هیوم ۶۵۸
 یاحقی، محمدجعفر ۵۵۶
 یارانه کتاب ۵۱۲-۵۱۳، ۵۵۸
 یارشاطر، احسان ۴۶۳، ۴۶۹، ۴۷۳
 ۵۹۳
 یارمحمدی، لطف‌الله ۴۵۵
 یزدگردی، امیرحسین ۱۷۶، ۱۸۲
 ۱۸۴، ۱۹۵، ۲۷۷
 یک بستر و دو رؤیا ۵۲۵
 یکى قطره باران (یادنامه شادروان زریاب) ۴۳۷
 یوسفی، غلامحسین ۵۴۱، ۵۵۵
 یوسفی اشکوری، حجة الاسلام حسن
 ۴۱۷، ۴۴۸
 یوسفیان مقدم، سید اسدالله ۳۵۵
 یونانیان ۵۳۰
 یونسکو، اوژن ۲۲۸
 یهودیت ۲۰۵

نیلوفر — نشر نیلوفر
 نیما یوشیج ۶۲۶
 نیویورک ۴۳۱، ۴۳۳، ۵۷۷
 وارثان ریاضی ۴۵۶
 وارثان علوم اجتماعى ۴۵۸
 واژه‌نامه راه و ساختمان ۴۵۶
 واژه‌نامه روانشناسى ۴۵۶
 واژه‌نامه ریاضى و آمار ۴۵۶
 واژه‌نامه نجوم و احکام نجوم ۴۵۶
 واقعه ۱۵ خرداد ۴۲ ۳۲، ۳۴
 واقعه ۳۰ تیر ۳۰
 واهمه‌های با نام و نشان ۳۸۲
 وایتهد ۶۵۴
 وبستر ۴۵۲
 وتر، مریم ۲۳۱
 ورجاوند، پرویز ۱۹، ۴۱۸
 وجدانى، بهروز ۴۵۶
 وحید، هرمز ۴۵۹، ۵۲۷، ۵۳۸، ۵۳۹
 ورجاوند، پرویز ۴۱۸
 وزیرى، فرهاد ۳۹۵-۳۹۶
 ولک، رنه ۴۶۴، ۵۲۹
 ویکس، جورج ۳۸۱
 ویل دورانت ۹ (مقدمه)
 وینگشتاین ۶۵۰
 هابیل و چند داستان دیگر ۳۷۸
 هاشمى، مسعود ۴۵۶
 هاشم‌زاده، محمدعلى ۵۸۷
 هاشمى رفسنجانى، اکبر — آیت الله
 هاشمى رفسنجانى، اکبر
 هایدگر ۴۶۴، ۵۳۱، ۵۹۱، ۶۱۹
 هدایت، صادق ۷۶، ۱۶۴، ۵۸۵
 هرمونیک، کتاب و سنت (شبستری) ۴۰۶
 هرندیان، سهیلا ۴۲۳، ۴۲۴
 هروی، حسینعلی ۳۲۶، ۵۸۸
 هزار و یکشب ۹۷، ۲۲۷

Philosophy - phobia

An Intellectual Autobiography

by

B. Khorramshāhi